

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

به نام خدا

طرد شده

جلد اول از مجموعه تبدیل شونده‌گان شیطانی سایه

نویسنده:

جیمین ایو

مترجم:

الهه

"ققنوس از خاکسترش دوباره برمیخیزد!"

این خط رو که تو جزوه‌های درسی دانشکده‌ام نوشته شده بود، دوباره مرور کردم. استاد ادبیات انگلیسی با اولین تکلیف سختی که امسال بهمون داده بود، حسابی شوکه‌امون کرد.

ازمون خواسته بود که خط به خط یه رمان قدیمی رو بخونیم و درمورد تمام جزئیاتش توضیح بدیم؛ بدتر اینکه باید تمام نقاط ضعف داستان رو پیدا میکردیم!

اول از همه، این موضوع که استاد اصرار داشت ما حتما از حکایت‌ها و داستان‌هایی استفاده کنیم که شخصیت‌ها و رویدادهاش دارای معانی نهفته و نمادین هستن، رسماً داشت منو دیوونه میکرد! آخه استاد معتقد بود که با انتخاب همچین داستان‌هایی، میتونیم بیشتر با سبک نوشتاری گذشته ارتباط بگیریم و در نتیجه بهتر ادبیات انگلیسی رو درک کنیم.

تازه بماند که باید تمام توضیحاتمون رو به نثر قدیمی دربیاریم!

اوه خدا! نمیخوام غر بزنم.

خب وقتی داستان مسیر اصلی رو دنبال میکنه، شیوه استفاده از کلمات تو نثرهای قدیمی و جمله‌هایی که حول احساسات و شخصیت‌های برجسته میچرخن، منو میخکوب خودشون میکنن؛ طوری که ضربان قلبم بالا میره و مغزم به هیجان میفته.

اما وقت‌هایی که داستان وارد حاشیه میشه... هووووف! دلم میخواد سر نویسنده‌اش جیغ بکشم که فقط برو سر اصل مطلب لعنتی!

مامانم همیشه میگه امکان نداره که من بچه‌اش باشم؛ آخه اون عاشق افسانه‌ها و خیال‌پردازی‌ه؛ اما من حقیقت و منطق رو ترجیح میدم!

حالا اسمش اختلاف سلیقه هست یا هر کوفت دیگه‌ای... احتمالا منظور مامان اینه که از داستان‌های ادبیات انگلیسی لذت میبره؛ البته اگه بخاطر نوشیدن شراب تا حد مرگ، حسابی مست نشده باشه!

اگه بخوام نظر خودم رو بگم... من اصلاً این قصه‌های افسانه‌ای رو نمیپسندم. حتی نمیتونم بخونمشون؛ چه برسه به اینکه خلاصه‌اشون رو از زبان خودم بنویسم.

من درمورد روابط منطقی بهتر میتونم بنویسم؛ بخاطر همین سعی کردم دنبال همچین حکایت‌هایی بگردم و وقتی چشمم به این خط افتاد، حس کردم میتونه جالب باشه.

این خط بارها و بارها توی ذهنم تکرار میشد و افکارم رو به سمت خودش میکشوند؛ تا جایی که تمام روزم صرف فکر کردن به این جمله کوتاه شد.

تنها علتش این بود که من تو زندگیم هیچی نمیخواستم؛ جز اینکه بتونم از خاکسترم دوباره به پرواز دربیام!

این چیزی بود که با تمام وجودم میخواستمش.

بیست و دو ساله، سال آخر دانشکده رو میگذروم و تو قدرتمندترین گروه گرگینه‌ها به دنیا اومدم. قدرتمندترین گروهی که تو این دنیا وجود داره!

زندگی برای من باید به بهترین شکل سپری میشد؛ یا به قول مامانم، افسانه‌ای و رویایی... یادآوری این موضوع فقط نمک بیشتری روی زخم‌هام میریزه.

اما اگه پدر پیر عزیزم، ملقب به لاکهارت کالاهان، تصمیم نمیگرفت که آلفای قدرتمند گروهمون رو به مبارزه دعوت کنه، شاید الان همون زندگی فوق‌العاده‌ای که حقم بود رو داشتم. پدرم با این کار هم خودش رو به گشتن داد و هم خانواده‌امون رو به پست‌ترین نقطه ممکن رسوند.

تو این گروه، ما ارزشمون حتی از گوه هم کمتر شده بود! و تنها دلیلی که باعث شده ما هنوز اینجا بمونیم، طبق گفته مامانم، اینه که... زندگی کردن با دشمن‌هایی که میشناسی بهتره تا اینکه به عنوان یه گرگ تنها، ندونی ممکنه چه بلاهایی سرت بیاد.

حرف مامان یه حقیقت محضه؛ اما من درموردش تردید دارم!

- مرا؟!

مامان بود. طوری که اسمم رو با صدای بلند و لحن مسخره‌ای خطاب میکرد، نشون میداد که حسابی مسته!

امروز صبح رو به یاد آوردم که از روبه‌رو شدن با مامان طفره رفتم. آخه مامان پول میخواست و من صندوق پولم رو قایم کرده بودم؛ پولی که به‌سختی و با زحمت بدست آورده بودم.

برای این کار یه دلیل محکم داشتم. وقتی برای اولین بار تغییر شکل بدم و بتونم روی گرگم تسلط پیدا کنم، فوراً از این جهنم فرار میکنم. و خب مطمئناً به پول احتیاج پیدا میکنم.

فقط چند هفته دیگه مونده.

تمام گرگینه‌ها، تو سالی که تولد بیست و دو سالگی‌شون رو جشن میگیرن، تو شبی که انقلاب زمستون رخ میده و ماه کامله، برای اولین بار تغییر شکل میدن. (انقلاب زمستون

تو فرهنگ خارجی، معادل شب یلدای خودمونه؛ یعنی طولانی‌ترین شب سال. انقلاب زمستون تو آخرین ماه میلادی، یعنی دسامبر، رخ میده)

تا الان، ماه نوامبر رو پشت سر گذاشتیم. تو ماه قبل، من رسماً بیست و دوساله شدم و خیلی زود، یعنی تا چند هفته دیگه، میتونم از این شهر عذاب‌آور و این گروه لعنتی خلاص بشم.

تبلتم که تا الان هم به‌زور دووم آورده بود رو تو کیف کهنه و داغونم جا دادم و بند کیفم رو که تقریباً پاره شده بود، روی شونه‌ام انداختم.

بعد از پنجره خونه بیرون پریدم و با ظرافتِ تمام روی زمین فرود اومدم.

خونه ما درواقع یه آپارتمان دو خوابه بود! یه تیکه آشغال! وسط شهر تورما.

تورما یه شهر کوچیک تو حاشیه کوه‌های سانتا کروز تو ایالت کالیفرنیاست.

این شهر تماماً به گروه ما تعلق داره. آلفای ما، آلفای تمام گروه گرگینه‌های آمریکاییه و بخاطر همین به گروه ما، بهترین محسوب میشه.

حالا بماند که طبق گفته‌ی بعضی‌ها، آلفای قدرتمند ما یه مقدس‌نمای عوضیه... بگذریم! از نظر خودم، شهر تورما جهنم من روی زمین تلقی میشه و برای خلاص شدن از این جهنم، لحظه‌شماری میکنم.

همونطور که به سمت دانشکده قدم می‌زدم، بند کوله‌پشتیم رو محکم‌تر گرفتم و سرم رو پایین انداختم تا توجه کسی رو به خودم جلب نکنم.

برای من که کیسه بوکس گروه محسوب میشدم، بهترین کار این بود که تا حد امکان اعلام حضور نکنم!

از دید بقیه مخفی بمون مرا...!

زنده بمون...

یه ماه دیگه تحمل کن...

و بعد، از خاکسترت دوباره متولد شو!

تو شهر تورما، فقط یه دانشکده وجود داشت که تماماً متعلق به گرگینه‌های گروه بود و از پیش‌دبستانی تا دانشگاه رو پوشش میداد.

من هیچوقت از این شهر خارج نشدم، درواقع میشه گفت که از پایه اول تا الان رو تو همین دانشکده گذروندم.

تازه بماند که اجازه گرفتن برای خروج از شهر، یه عالمه مراحل طولانی داره که برای تموم کردنشون، جونت در میاد!

حداقل اینجا یه دوست واقعی دارم که ثابت میکنه چندین ساله تو این شهر مزخرف گیر افتادم و بدترین شرایط ممکن بهم تحمیل شده.

وقتی از دروازه ورودی دانشکده عبور کردم، صدای سیمون (اسم مونث) رو شنیدم که خطابم میکرد:

- هی دختر!

به سمت مسیر گلکاری شده راه افتادم و در عرض یه ثانیه، خودم رو به سیمون رساندم. گفتم:

- سلام سیم.

نگاهی به موهایش انداختم و گفتم:

- معلومه که هنوز داری روی اون بافتِ مو کار میکنی.

سیمون موهای فوق‌العاده‌ای داشت، کاملاً لخت بودن و بلندیشون تا پایین کمرش میرسیدن. پرپشت و سیاه پرکلاغی! طوری که زیر نور خورشید، موهایش به رنگ آبی تیره بنظر میرسیدن!

سیمون عاشق این بود که مدل‌های مختلفی رو روی موهایش امتحان کنه و تو این یکی دو هفته اخیر، به معنی واقعی کلمه داره خودش رو خفه میکنه تا بافتِ موی تیغ‌ماهی رو یاد بگیره.

چه حوصله‌ای داره! من به جای اون خسته شدم.

از حرص و ناراحتی چینی به صورتش داد و غر زد:

- چرا این بافتِ موی کوفتی انقدر سخته آخه؟؟

به موهای گیس‌شده‌اش که حسابی بهم‌ریخته و داغون بافته شده بودن، اشاره کرد و گفت:

- من یه عالمه فیلم آموزشی آنلاین دیدم تا این بافت لعنتی رو یاد بگیرم. افرادی که این بافت رو روی موهاشون پیاده میکردن، این کار رو تو کمتر از پنج دقیقه انجام میدادن؛ تازه! با یه دست موهاشون رو میبافتن؛ چون با دست دیگه‌اشون مشغول فیلم گرفتن بودن. وای خدا! فکر کردن بهش اعصابم رو بهم میریزه. اگه نظر منو میپرسی، بدون که این بافت مو خیلی مزخرفه!

خنده آرومی سر دادم که مثل همیشه، ظریف و ملیح بود! گفتم:

- تو به تلاشت ادامه بده. من واقعا فکر میکنم که تو از پشش برمیای. آخه نسبت به دفعه قبل، پیشرفت داشتی.

دنیا بر پایه‌ی همین دروغ‌های مصلحتی میچرخه دیگه؛ مگه نه؟

همونطور که مشغول راه رفتن بودیم، سیمون نگاهی تحویل داد که داد میزد "مرسی از اینکه سعی میکنی یه رفیق خوب باشی؛ اما بیخودی بهم امید واهی نده!"

هرکسی که ساختمان آجری و گول‌پیکر مدرسه رو تو سال 1847 ساخته، مطمئنا به نمای خارجی ساختمان چندان توجه نکرده؛ چون حتی بی‌سلیقه‌ترین افراد هم همچین نمای زشتی رو که حتی نگاه کردن بهش، موجب افسردگی میشه، برای یه ساختمان کم‌ارتفاع، انتخاب نمیکنن؛ مگه اینکه تو اون زمان، این سبک، آسون‌ترین روش برای ساختن یه بنا بوده!

تنها نکته مثبت این دانشکده، باغچه‌هایی هستن که فضای اطراف رو احاطه کردن. این باغچه‌ها پر از درخت‌های سرسبز، گل‌های زیبا و گیاه‌های معطر هستن که حس طراوت و نشاط رو به وجودت منتقل میکنن.

اما خب، ایجاد این باغچه‌ها یه تلاش مسخره و بی‌فایده محسوب میشه، برای سرپوش گذاشتن رو این حقیقت که ساختمان مدرسه باید تخریب و از نو ساخته بشه!

سیمون آهی کشید و گفت:

- من مطمئن نیستم که بتونم یه سال دیگه اینجا بمونم.

چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش، رنگ حسرت به خودشون گرفته بودن. کلافه ادامه داد:

- منظورم اینه که... آخه واقعا منطقه که جلوی ما رو بگیرن تا سفر نریم و با افراد جدید آشنا نشیم؟ بنظر من که اصلا درست نیست! من دیگه از دیدن قیافه این گرگینه‌ها خسته شدم!

سیمون تنها کسی نیست که اینطور فکر میکنه؛ اما منطقی باشه یا نباشه، ما بدون اجازه، به‌هیچ‌وجه حق نداریم پامون رو از تور ما بیرون بذاریم.

درواقع مجبوریم که همینجا بمونیم و کنار گرگینه‌هایی که باهاشون بزرگ شدیم، زندگی کنیم. گرگینه‌هایی که ازشون متنفرم!

وقتی به قسمتی از ساختمون که مربوط به رشته ما میشد، رسیدیم، در شیشه‌ای رو باز کردم و گفتم:

- فعلا همیشه درمورد خارج شدن از این شهر بهت امید واهی بدم؛ تا اینکه بالاخره تغییر شکل بدی و یاد بگیری که چطور میتونی خوی وحشیت رو کنترل کنی.

درواقع قوانین اصولی گروهمون رو برای سیمون تکرار کرده بودم.

اگه به من باشه، به‌هیچ‌وجه برای خروج از این جهنم، اجازه نمیگیرم؛ اما سیمون مثل من نیست.

سیمون به لطف جایگاه پدر و مادرش تو گروه، از موقعیت خوبی برخورداره.

پدر و مادر سیمون، اجراکننده قوانینی هستن که آلفای این گروه وضع میکنه!

سیمون دوباره آه اغراق‌آمیزی کشید و گفت:

- درسته. اما وقتی اون زمان فرا برسه و بتونم کنترل گرگم رو بدست بگیرم، فوراً میزنم به جاده تا یه سفر طولانی و جانانه رو تجربه کنم. من از همین حالا برای سفرهام یه عالمه برنامه ریختم.

جراتش رو نداشتم که به سیمون بگم، قبل از اینکه اون زمان فرا برسه، من حسابی از اینجا دور شدم.

تولد سیمون تو ماه ژانویه بود (اولین ماه میلادی)، بنابراین اون باید بیشتر از یه سال دیگه صبر کنه تا اولین تغییرشکلش رو تجربه کنه. پس انقلاب زمستون امسال رو از دست میده.

من نمیتونستم برای سیمون صبر کنم، نمیتونستم هم ازش بخوام که همراهم بیاد و تبدیل
یه یه گرگ تنها بشه...

خیلی از گرگ‌های تنها، تو همون سال‌های اول، مغلوب خوی وحشیشون میشن و کنترل
گرگشون رو به گلی از دست میدن.

وقتی یه گرگینه تو گروه باشه، اگه گرگش تسلطش رو تو دستش بگیره، گروه بهش
کمک میکنه تا خوی وحشیش رو سرکوب کنه.

اما فرار کردن از این گروه، ریسکیه که ارزش امتحان کردن رو داره؛ حداقل برای من
که اینطوره!

تحت هر شرایطی، هرطوری شده، من از اینجا میرم؛ چون چه وحشی باشم و چه نباشم،
این گروه همیشه سرکوبم میکنه!

حداقل این امکان وجود داره که بتونم از پس گرگم بربوام؛ پس چرا به خودم این فرصت
رو ندم تا با دنیای واقعی روبه‌رو بشم و برای زندگیم بجنگم؟

من تو این گروه، هیچ آینده‌ای ندارم!

سیمون فوراً موضوع بحثمون رو عوض کرد و گفت:

- خب... موهات... منظورم اینه که... گمونم باید درمورد موهات حرف بزنیم!

دستم رو بالا بردم تا انگشت‌هام رو لابه‌لای موهام سُر بدم، اما موهام خیلی بهم‌ریخته و
آشفته بودن! انگار روی سرم یه لونه پرنده گذاشته بودن!
گفتم:

- گندش بزنن! فراموش کردم موهامو شونه کنم. آخه امروز صبح مجبور شدم با عجله
از خونه آشغالیمون بزنم بیرون!

سیمون به من نزدیک‌تر شد تا دقیق‌تر وضع موهام رو بررسی کنه. بعد گفت:

- ببین، نمیخوام بزرگش کنم، خب؟ اما بلایی که من سر موهام آوردم...

به موهای بافته‌شده‌اش که حسابی بهم‌ریخته بودن، اشاره کرد و گفت:

- ... اصلا با تو قابل مقایسه نیست! درواقع موهات به حدی داغون بنظر میرسه که بافت موی افتضاح من، در کنار تو اصلا به چشم نمیاد!

خدای من! از این گندتر نمیشه!

یه سرویس بهداشتی اون اطراف بود. با سرعت نور به داخل سرویس بهداشتی هجوم بردم و سیمون هم همراهم اومد.

موهای من بلند و موجدار بود. موجهای احمقانه‌ای که همیشه گفت فر محسوب میشن؛ اما به اندازه کافی پیچ و تاب داشتن که باعث بشن موهام پریشون بنظر برسه.

درضمن رنگ موهام قرمز بود... من تنها موقرمز این گروه بودم و این موضوع باعث میشد که خیلی راحت‌تر شناسایی بشم!

سیمون گفت:

- تو باید بذاری موهات رو کوتاه کنم. یا دافنه کوتاهشون کنه.

پیشنهاد سیمون، بی‌فایده بود.

دندون‌هامو به هم‌دیگه فشار دادم و سرم رو به علامت منفی تگون دادم.

گفتم:

- تو میدونی وضعیت من طوری نیست که بتونم بخاطر کوتاه کردن موهام، پول خرج کنم!

کش موم رو باز کردم و چند بار انگشت‌هام رو لابه‌لای موهام سُر دادم. سیمون بهم نزدیک‌تر شد تا کمکم کنه و بالاخره موفق شدیم موهام رو از اون وضع افتضاح دربیاریم.

سیمون بخشی از موهام بلند و موجدارم رو نوازش کرد و با حسرت گفت:

- رنگ موهات خیلی جذابه! تا حالا همچین رنگ قشنگی ندیده بودم.

رنگ موهای من، اصلا عادی نبود! و یه تفاوت بارز نسبت به گرگینه‌های دیگه محسوب میشد.

ریشه موهام به رنگ قرمز تیره بود؛ طوری که به زرشکی میزد و انتهای موهام به رنگ کهربایی روشن بود.

حس میکردم سرم مثل یه توت‌فرنگی میمونه که تهش به رنگ طلاییه! مسخره هست! از زمانی که به دنیا اومدم، موهام این ترکیب رنگ مزخرف رو داشتن.

از نظر بقیه، رنگ موهای من به شدت عجیب بود!

پوف... داستان زندگی من، همیشه اینطور بوده که سوژه تمسخر و تحقیر بقیه باشم. موهام که از من یه موجود عجیب‌الخلقه ساخته بود!

ممنون بابا... همه‌ی این‌ها به لطف توعه!

صدای پاهای تعدادی از دانشجوها رو که به سمت سرویس بهداشتی میومدن، شنیدم و به محض اینکه سال اولی‌ها وارد اونجا شدن، من و سیمون فوراً زدیم بیرون.

آخه من معمولاً نمیتونم تو فضاهای خفه و محصور، مدت زیادی دووم بیارم. اگه این اتفاق بیفته، حسابی قاطی میکنم و بعید نیست که برای خلاص کردن خودم، در اونجا رو پودر کنم!

سالن دانشکده شلوغ بود؛ بخاطر همین سرم رو تا حد امکان پایین آوردم و بند کیفم رو محکم‌تر گرفتم.

سیمون تا حدودی سعی میکرد چهره منو از دید بقیه مخفی کنه تا من بتونم با خیال راحت بین دانشجوهای گرگینه که در حال رفت و آمد بودن، قدم بزنم.

پرسیدم:

- تکلیف درسی استاد رو انجام دادی؟

سیمون همزمان که سرش رو به علامت تایید تکون میداد، آهی کشید و گفت:

- اگه بیست ساعت از زمان زندگیم که صرف خوندن اون چرندیات ادبیات انگلیسی شد، دوباره به عقب برگرده، عمراً این کار رو تکرار کنم!

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- میدونی، اگه تو یه جزیره‌ای گیر بیفتی که تمام گرگینه‌های ساکنش، به درنده‌های وحشی تبدیل شده باشن؛ بازم بهتر از خوندن اون مزخرفاته!

از شدت انزجار به خودم لرزیدم و گفتم:

- منم از خوندن اون مزخرفات، متنفرم. کمکم دارم به این فکر میکنم که من کلا نمیتونم خیلی جدی خودم رو درگیر کاری کنم.

سیمون چشمکی تحویل داد و گفت:

- حالا مگه تو تکلیف استاد رو جدی گرفتی؟

- نه بابا! ولی خب، یه جورایی خوندن این کتاب‌ها بهم یادآوری میکنه که گروهمون چقدر مزخرف اداره میشه!

سعی کردم لحن بی‌تفاوت باشم؛ اما گمونم چندان موفق نبودم.

سیمون همونطور که چپ‌چپ نگاهم میکرد، بهم نزدیک‌تر شد. سرش رو تکیه داد و گفت:

- من که نمیتونم باهات بحث کنم. آره، گروه ما یه حکومت دیکتاتوری داره که همه‌چیز حول یه قدرت مطلق می‌چرخه؛ اما خب همچین حکومتی برای اینکه گرگینه‌ها تسلیم گرگشون نشن، لازمه. گرگینه‌ها به یه آلفای قدرتمند نیاز دارن؛ در غیر این صورت تبدیل به گرگ‌های سرکشی میشن که خوی وحشیشون بهشون غلبه میکنه.

صورتش وا رفت و گفت:

- و متأسفانه همونطور که خودم در جریان هستم، باید یه سال لعنتی دیگه برای تغییر شکل دادن، صبر کنم.

گفتن این موضوع به سیمون که قرار نیست اولین تغییر شکلمون رو کنار هم باشیم، مطمئناً عصبی و ناراحتش میکنه؛ اما نگفتنش هم در واقع کتمان حقیقه!

قانون اولین تغییر شکل، توسط خالق اصلی گونه‌ی ما، تصویب شده. اون خدای تاریکی‌هاست که ما گرگینه‌ها می‌پرستیمش! و بهش می‌گن سایه وحشی!

این مرد قوانین گرگینه‌ها رو وضع کرده و به‌هیچ‌وجه نمیشه نقضشون کرد.

در گذشته، گرگینه‌ها بارها تو این زمینه تلاش کردن؛ اما هیچکدوم از این تلاش‌ها، موفقیت‌آمیز نبود و کسی نتونست قوانین رو تغییر بده.

به اولین تغییر شکل گرگینه‌ها تو شبی که انقلاب زمستون رخ میده، میگن بلوغ گرگ‌ها! و این موضوع به هیچ‌وجه تغییرپذیر نیست.

بعد از اولین تغییر شکل، سن گرگینه‌ها به کندی سپری میشه؛ طوری که ماها میتونیم چند صد سال از انسان‌ها بیشتر زندگی کنیم.

حالا نمیدونم چرا بلوغ گرگ‌ها تو سن بیست و دو سالگی اتفاق میفته؛ شاید چون اون مرد از سن بیست و دو خوشش میومده!

به هر حال هیچکس تا حالا خدای شیطانی گونه ما رو ملاقات نکرده که بتونه این سوال رو ارزش بپرسه.

سیمون ادامه داد:

- من خیلی دلم میخواد که هرچه زودتر تغییر شکل بدم؛ اما دردی که قراره تو اولین تغییر شکل حس کنم، منو میترسونه! تو که میدونی من حتی وقتی ناخنم میشکنه، چقدر بهم میریزم؛ حالا فکر کن درد تبدیل شدن به گرگم...

- مثل این میمونه که همه استخوان‌هات همزمان باهم میشکنن؟

سیمون به خودش لرزید و گفت:

- دختر! حالا لازم بود انقدر صریح دردش رو برام توضیح بدی؟؟ حداقل سعی میکردی یه‌جوری بگی که خوب جلوه کنه؛ نه اینکه زهر ترک بشم!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- درد کشیدن چیزی نیست که بتونه منو آزار بده؛ چون بهش عادت کردم. چیزی که من ازش میترسم اینه که نتونم با گرگم ارتباط بگیرم. اگه اون منو پس بزنه چی؟

مثل بقیه‌ی افراد زندگیم که منو طرد کردن!

آره، میدونم گریه و غم تو سرنوشت همه هست و هر کسی یه داستان غمگین تو زندگیش داره.

سیمون قاطعانه گفت:

- گرگت همچین کاری نمیکنه. اون عاشق تو میشه و تو هم باهаш همکاری میکنی که خرگوش‌ها رو شکار کنه. درضمن گرگت بهت کمک میکنه تا جفتت رو پیدا کنی و زندگیت رو باهаш بسازی.

هیچکس نمیتونست جای سیمون رو تو زندگیم بگیره؛ اون بهترین دوستیه که تا حالا داشتم.

اما ظاهراً... هیچ گرگ نری برای من وجود نداره که بتونم روحم رو باهаш شریک بشم!

سیمون گفت:

- من تقریباً مطمئنم که تو تغییر شکل سوم میتونم کنترل گرگم رو به دست بگیرم.

سرش رو تکیه داد و با اعتماد به نفس، حرکت موزونی به شونه‌هاش داد و گفت:

- من حتماً از پسش برمیام.

با اطمینان گفتم:

- منم هیچ شکی تو این موضوع ندارم.

اولین و دومین تغییر شکل، همیشه خراب میشه؛ چون خوی وحشی گرگمون بهمون چیره میشه و نیمه‌ی انسانیمون هیچ‌چیزی به یاد نمیاره!

اکثر گرگینه‌ها تو تغییر شکل چهارم یا پنجم میتونن کنترل گرگشون رو بدست بیارن؛ اما اگه سیمون تو تغییر شکل سوم از پس این کار بر بیاد، من اصلاً تعجب نمیکنم.

سیمون بااراده، مصمم و بی‌نهایت سمج بود!

اما من لحظه‌ای که بتونم روی گرگم تسلط پیدا کنم، فوراً از این شهر جهنمی فرار میکنم. و هیچوقت پشت سرم رو نگاه نمیکنم. هیچوقت!

وقتی از کنار قفسه‌های قفل‌دار دانشجوهای سال آخری رد میشدیم، چشم به یه اکیپ آشنا افتاد.

دانشجوهای داخل راهرو فوراً کنار رفتن تا راه رو برای اون اکیپ باز کنن؛ انگار که اون‌ها از خاندان سلطنتی بودن!

من که خیلی خوب اون‌ها رو میشناختم.

همزمان با من، سیمون هم متوجه حضور اون‌ها شد. شوکه شد و زمزمه کرد:

- برو مرا! بزن به چاک دختر!

بعد منو به سمت نزدیکترین خروجی هل داد. اما دیگه دیر شده بود. اون‌ها منو دیده بودن و من نمیتونستم از دستشون فرار کنم.

مخصوصاً نه وقتی که دو نفرشون کاملاً به سمت من چرخیدن! تورین وُلَف و جکسون هیت‌کلیف!

من نمیدونم این لعنتی‌ها تو دانشکده چه غلطی میکنن! آخه اون‌ها سال قبل فارغ‌التحصیل شدن؛ اما به دلایل مسخره‌ای، هنوز اینجا حضور دارن.

سیمون مشغول شوت کردن من به بیرون بود که دستور تورین متوقفمون کرد:

- همونجا بمون!

تورین، آلفای بعدی گروه گرگینه‌های تورما بود.

پدر تورین، ویکتور، پنجاه ساله که داره به ما حکومت میکنه و تا الان هیچ نشونه‌ای از کنارگیری یا بازنشستگی تو این مرد دیده نشده!

منظورم اینه که... این حقیقت که ویکتور اسم خانوادگیشون رو به وُلَف (گرگ) تغییر داده، کاملاً ثابت میکنه که جاه‌طلبی این مرد هیچ حد و اندازه‌ای نداره. ویکتور به خودش و جایگاهش تو دنیای گرگینه‌ها خیلی اهمیت میده.

و تورین، تنها پسر محبوب ویکتوره که قراره آلفای بعدی این گروه باشه.

در نتیجه با همچین قدرت و جایگاهی، تورین میتونه به گرگینه‌های گروه امر و نهی کنه.

البته در کل میشه گفت که تورین برای کنترل کردن گرگینه‌های گروه، به این قدرت یا هر چیز دیگه‌ای نیاز نداره؛ مخصوصاً گرگ‌های ماده گروه که نزده براش میرقصن!

حالا چرا؟ به لطف چشم‌های سبز روشن، موهای تیره شکلاتی و فک خوش‌فرمش که از تورین به اسطوره جذاب ساخته!

تا جایی که برای نوشتن رمان‌های عاشقانه، میشه از تورین به عنوان شخصیت اصلی استفاده کرد.

اما برای من، تورین مثل یه رمان ترسناک می‌مونه. بدترین کابوسم!

دو نفر از اون اکیپ سه‌نفره داشتن به من نزدیک میشدن. قلبم تند میزد و حس میکردم که معده‌ام داره زیر و رو میشه؛ اما تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم تا خودم رو برای مصیبتی که قراره رو سرم هوار بشه، آماده کنم.

همیشه دستورهای کوفتی تورین باعث میشه که من گیر بیفتم و نتونم فرار کنم؛ اما امروز تورین عقب ایستاده تا این فرصت رو در اختیار دوست‌هاش قرار بده که از من به عنوان اسباب‌بازیشون استفاده کنن!

اگه بخوام حقیقت رو بگم، تورین تا حالا هیچوقت به من صدمه نزده بود؛ اما وقتی بقیه آزارم میدن، اون هیچ کاری نمیکنه؛ جز اینکه تحقیر شدنم رو تماشا کنه.

و از نظر من، این کار تورین، به اندازه‌ی این که خودش بهم آسیب بزنه، دردناکه! سیسیلی لانگران، آلفای ماده پررویی که هم‌سن منه، دورم چرخ میزد و با لحن کشیده و مسخره‌ای گفت:

- مرا کالاهان! موقرمز عوضی گروه‌مون!

سیسیلی از اینکه همیشه به این موضوع اشاره کنه که رنگ موی هیچ گرگینه دیگه‌ای تو گروه، مثل من قرمز نیست، لذت میبره. خیلی زیاد!

بقیه افراد گروه، رنگ موهاشون بین عسلی روشن تا مشکی پرکلاغی رو در بر میگیره. درضمن، بین گرگینه‌های گروه، هر رنگ پوستی که فکرش رو بکنی، پیدا میشه.

من پوست برنزه و چشم‌های میشی (سبز عسلی) داشتم، که خب خیلی از گرگینه‌های دیگه هم مثل من بودن؛ اما موهام...

موهای لعنتیم برای بقیه حکم یه تابلوی توقف بزرگ رو داشت! درواقع حضورم رو به همه اعلام میکرد تا تشریف بیارن و متلک بارونم کنن!

نگاهی به سیسیلی که پشت سرم ایستاده بود، انداختم و گفتم:

- سیسیلی لانگران! جفت آلفای بعدی گروهمون. من مطمئنم که تو و تورین صاحب بچه‌های خوشگلی میشین.

البته باید بگم توله‌سگ‌های خوشگل، کثیف و شیطان‌صفت! میخواستم این جمله رو به حرفم اضافه کنم؛ اما جلوی خودم رو گرفتم که چیزی به زبون نیارم.

لبخند سیسیلی عریض‌تر شد و کاملاً بی‌اراده به سمت تورین کشیده شد.

تورین و سیسیلی کنار هم خوب بنظر میرسیدن. سیسیلی با موهای خوش‌حالت خرمایی‌رنگ و چشم‌های آبی روشنی که داشت خیلی به تورین میومد. در کل ترکیب خوبی بودن!

بعد از انقلاب زمستون و ماه کامل، اون لحظه‌ای که سیسیلی برای اولین بار تغییرشکل داد، پیوند پیش‌بینی‌شده‌ی تورین و سیسیلی فعال شد و اون‌ها ارتباط بینشون رو حس کردن.

این ارتباط درواقع همون پیوند جفت بودنشونه که از قبل مقدر شده. یه پیوند جادویی، عجیب و مسخره!

منم قراره که یه جفت داشته باشم؛ اما اگه جفتم یکی از عوضی‌های این گروه لعنتی باشه، ترجیح میدم آخرین چیزی که تو زندگیم میخوام، پیدا کردن جفتم باشه!

سیسیلی بعد از اینکه جلوی چشم ما، حسابی با تورین لاس زد، دوباره به سمت من برگشت.

رایحه گل یاس و تلفونی (نوعی گیاه) تو هوا پخش شده بود و انقدر تند بود که تقریباً داشتم بالا میاوردم.

میدونستم این رایحه تند، بوی عطر این دختری چندشه؛ چون توماس این رایحه رو منحصراً برای سیسیلی تهیه کرده بود.

توماس، استاد داروساز گروه بود که محصولات لازم برای پوست تک تک گرگینه‌های گروه رو خودش به صورت طبیعی آماده میکرد؛ آخه از اونجایی که انسان‌ها تو محصولاتشون از مواد شیمیایی استفاده میکنن، در نتیجه روی پوست ما تاثیری ندارن.

متنفرم از اینکه با هر وزشی مجبورم رایحه گند سیسیلی رو حس کنم و تا مرز استفراغ پیش برم!

تنها نکته مثبتش اینه که حس کردن بوی یاس و تلفونی بهم میفهمونه که سیسیلی اون اطرافه و باید فوراً فرار کنم. گرچه این شیوه، امروز به دردم نخورد. سیسیلی با عصبانیت دندون‌هاشو به هم فشار داد و به من نزدیکتر شد.

قلبم به حدی تند میتپید که انگار میخواست از قفسه سینه‌ام بیرون بیاد و من خیلی خوب میدونستم که قراره چه اتفاقی بیفته.

وقتی سیسیلی به سمتم هجوم آورد و منو به قفسه‌های راهرو کوبوند، به‌زور سعی کردم مقاومت کنم و حتی آخ هم نگم.

ضربه‌ای که بهم وارد شده بود، انقدر محکم بود که تمام قفسه‌ها به لرزه افتادن و درد سوزنده‌ای تو ستون فقراتم پیچید.

گرگینه‌ها خیلی سریع درمان میشن؛ اما تا زمانی که گرگم و خوی وحشیم از وجودم آزاد نشه، نمیتونم از قدرت درمان سریع بهره ببرم.

بنابراین فعلاً باید این درد وحشتناک رو تحمل کنم؛ چون شکستگی‌ها و زخم‌هام به کندی جراحات انسان‌ها ترمیم میشه.

سیسیلی به سمت تف کرد و گفت:

- تو واقعاً رقت‌انگیزی! همینطور ضعیف و پست!

یکی از لبخندهای خبیثم رو تحویلش دادم و گفتم:

- برام مهم نیست که تو چه خیالاتی سیر میکنی. اما خب میتونی با همین خیالات سرخوش باشی!

سیسیلی کوتاه اومدن من رو به پای ضعیف بودنم میذاره؛ اما من اسمش رو میذارم به‌زور زنده موندن تا زمانی که بتونم از شر این‌ها خلاص شم و فرار کنم.

تمام گرگینه‌های گروه در برابر یه گرگ ماده تنها؟؟

آخه کی میتونه تو همچین مبارزه ناجوانمردانه‌ای پیروز بشه؟؟ هیچکس!

اوایل منم می‌جنگیدم و جواب کار‌هاشون رو میدادم؛ اما این کارم فقط باعث میشد که بیشتر کتک بخورم و بدتر صدمه ببینم.

بخاطر همین دیگه تصمیم گرفتم با این دردها خودم رو از نظر روحی و احساسی قوی‌تر کنم. سعی کردم با این جهنمی که برام ساخته بودن، کنار بیام و تحمل کنم.

همه‌چی رو به جون خریدم و دووم آوردم تا بالاخره زمانش برسه و بتونم فرار کنم.

سیمون داد زد:

- دست از سرش بردار!

بعد سعی کرد به سمت بیاد تا کمکم کنه؛ اما تورین از قصد راهش رو سد کرده بود.
گفتم:

- چیزی نیست سیمون. خونسردیت رو حفظ کن دختر!

به‌زور خودم رو وادار کردم تا خوشحال بنظر برسم و دردم رو مخفی کنم. گفتم:
- سیس (مخفف سیسیلی) یه احمق تمام عیاره که همیشه ناشیانه عمل میکنه. من دیگه به این رفتارهای وحشیانه‌اش که مثل سگ پاچه‌ام رو بگیره، عادت کردم!

خرخرهای سیسیلی عمیق‌تر شد و میدونستم داره تهدیدم میکنه؛ اما من دیگه آب از سرم گذشته بود؛ بنابراین رفتارهای تهدیدآمیزش حتی سر سوزنی برام مهم نبود.

سیمون با بغض گفت:

- ولش کن! تمومش کن!

و دوباره سعی کرد به کمکم بیاد؛ اما من از ته دل آرزو میکردم که ای کاش این کار رو نکنه.

من بارها بهش گفته بودم که خودش رو بخاطر من تو دردسر نندازه. اگه اتفاقی برای سیمون بیفته، من هیچوقت خودم رو نمیبخشم.

خوشبختانه، به لطف جایگاه خوب پدر و مادر سیمون تو گروه، اون از رفتارهای وحشیانه و زورگویی‌های آزاردهنده این عوضی‌ها در امانه؛ اما بخاطر اینکه هنوز منو

به عنوان دوست، کنار خودش نگه داشته، هر از گاهی، تنبیهات کوچیکی شامل حالش میشه.

سیمون تو رفاقت خیلی وفاداره؛ اما من لایق این لطف و حمایت نبودم. چون یه ماه دیگه قراره ترکش کنم و برای همیشه برم!

سیسیلی بدون اینکه نگاهشو از رو من برداره، خطاب به سیمون گفت:

- خفه‌شو سیمون! وگرنه تو هم به سرنوشت این رفیق بدتبار و بی‌عرضه‌ات دچار میشی.

با وجود دردی که تو بدنم پیچیده بود، خنده زورکی سر دادم و گفتم:

- بدتبار و بی‌عرضه؟؟

برای اینکه نشون بدم خودش و حرف‌هاش ذره‌ای برام ارزش ندارن، کاملاً ریلکس گفتم:

- هفته پیش که از نظرت یه فاحشه بودم! میدونی سیس؟ اگه مادرم بفهمه دخترش چه صفات برازنده‌ای داره، حتما بهم افتخار میکنه. ممنون که هر هفته یکی از صفاتم رو کشف میکنی.

دست‌هاش مشت شدن و طبق معمول، میخواست دوباره دماغ رو بشکونه. آخه پودر کردن دماغ، درواقع مهر و امضای سیسیلی محسوب میشه و انقدر این کارش رو تکرار کرده که دیگه تمام حرکاتش رو از حفظم!

اما قبل از اینکه مشتش تو صورتم بشینه، جکسون هیت‌کلِف مانعش شد.

جکسون... شکنجه‌گر دوست‌داشتنی من!

علاوه بر سیمون، جکسون هم صمیمی‌ترین دوستم بود. هرچند که این روزها، من و اون تبدیل شدیم به دشمن خونی همدیگه!

جکسون با لحن کشیده‌ای گفت:

- گمونم بهت گفته بودم که دیگه بیخیال دانشکده بشی.

به سمت خم شد و با انگشتش چند ضربه به گونه‌ام زد.

حرکاتش ملایم بود؛ اما تاریکی عمیقی که تو چشم‌های قهوه‌ایش میجوشید، یه چیز دیگه میگفت. انگار که این ملایمت، فقط آرامش قبل از طوفان بود!

به‌سختی لب‌خندی روی لب‌هام نشوندم و با لحن شادی جواب دادم:

- جدی؟ خب ببین، من سعی کردم به حرفت گوش بدم؛ اما تمام استادهام بهم اخطار دادن که اگه نیام، رد میشم! و از اونجایی که دلم میخواد یه روتختی قرمز رنگ داشته باشم، با خودم گفتم پیام اینجا تا به لطف شما...

به سر و صورت خون‌آلودم اشاره کردم و ادامه دادم:

- ... بتونم به خواسته‌ام برسم و روتختی سفیدم رو با خون خودم رنگ کنم! دیگه با این اوصاف، با خودم فکر کردم که چندان ایده بدی نیست اگه پیام تو دانشکده و خودی نشون بدم.

وای خدا! نمیدونم چرا نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم که حاضر جوابی نکنم.

اگه بخوام با خودم روراست باشم، این بخش از شخصیتم مستقیماً منو به آغوش مرگ هدایت میکنه!

با وجود این اخلاقم، خودم به تنهایی میتونم قبر خودم رو بکنم! هوف...

جکسون محکم منو به قفسه‌ها کوبوند و با این کارش، درد کمرم تشدید شد؛ طوری که انگار بدنم رو انداخته بودن تو آتیش! اما به خودم اجازه ندادم که حتی آخ بگم.

جکسون سرش رو به سمت پایین خم کرد و دماغشو روی پوست گردنم کشید. داشت منو بو میکشید!

اون قبلاً هرگز همچین کاری انجام نداده بود و کم‌کم این شک داره به جونم میفته که شاید الان، همون لحظه‌ایه که اشتباهات پدرم بالاخره طناب دار رو دور گردنم میندازه... و جکسون میخواد گلوم رو پاره کنه.

اما همچین اتفاقی نیفتاد.

وقتی سرش رو عقب کشید، چشم‌هاش میدرخشیدن.

به‌جای اینکه یه نظر احمقانه دیگه تو ذهنم بسازم، تصمیم گرفتم روی چهره‌اش متمرکز بشم.

جسور و گستاخ به چشم‌های زُل زدم؛ چون من هرگز به جکسون نمی‌بازم. هرگز عقب نمی‌کشم!

جکسون، پسر جذابی بود؛ با پوست برنزه، موهایی به سیاهی شب، قد بلند و هیکل عضلانی.

یه نگاه به ماهیچه‌های بدنش کافی بود تا به قدرت‌ش پی ببری!

کاملاً منطقیه که پسری مثل جکسون، دوست صمیمی آلفای بعدی گروه‌مون باشه.

جکسون و تورین تا حد زیادی به هم شبیه هستن. هر دوشون نمونه بارز مردهای گرگینه و آلفا هستن و خیلی هم خوش‌قیافه‌ان!

اما بذارین یکم از باطنشون براتون بگم... شخصیت هردوشون، زشت، کثیف و گوه بود!

همونطور که نفس‌های عصبیش به صورتم برخورد میکرد، زمزمه کرد:

- پدرم میخواست تو و مادرت رو هم بگشه!

اولین باریه که همچین چیزی میشنوم؛ بخاطر همین تمام توجه‌مو رو این حرفش متمرکز کردم.

پدر من و پدر جکسون، دوست‌های صمیمی بودن و از نظر قدرت آلفا، پدر من تو جایگاه دوم و پدر جکسون تو جایگاه سوم قرار میگرفت.

هردوشون مردهای بی‌باک و قدرتمندی بودن.

درست چند ثانیه بعد از اینکه پدرم سعی کرد آلفای گروه، ویکتور، رو نابود کنه، پدر جکسون کسی بود که پیش‌قدم شد و پدرم رو به قتل رسوند!

نه بازجویی صورت گرفت و نه محاکمه‌ای انجام شد. به همین راحتی!

جکسون دوباره منو به قفسه‌ها فشار داد و گفت:

- چرا دانشکده رو ترک نمی‌کنی؟ چرت و پرت تحویل نده و دلیل واقعیت رو بگو!

تمام توانی که برام باقی مونده بود رو به کار گرفتم و جکسون رو به عقب هل دادم؛ اما حتی یه اینچ هم جابه‌جا نشد.

گفتم:

- تو چت شده جکسون؟؟ چرا انقدر عوضی شدی؟ من و تو قبلاً باهم دوست بودیم!

از اونجایی که پدر و مادرهامون دوست‌های صمیمی همدیگه بودن؛ خب طبیعیه که من و جکسون هم از بچگی باهم بزرگ شده بودیم.

جکسون برای من مثل برادر بزرگ‌ترم بود؛ اما از همون لحظه‌ای که پدرم به گروه خیانت کرد، من هرچیزی که داشتم رو از دست دادم.

تاریکی درون چشم‌هاش عمیق‌تر شد؛ تا حدی که رنگ قهوه‌ای چشم‌هاش به سیاهی قیر تبدیل شد.

این تنها نشونه‌ای بود که بهم میفهموند قراره اتفاق بدی رخ بده.

یکی از دست‌هاش تبدیل شد به چنگال گرگش و با یه حرکت، ناخن‌های تیزش رو به قفسه‌سینه‌ام کشید.

تیشرت و سوتینم پاره شد و چند تا خط دراز و قرمزرنگ روی سینه‌هام ایجاد شد. ضربه‌اش اونقدر عمیق نبود که پوستم رو پاره کنه؛ فقط چندتا خراش سوزنده روی سینه‌هام حک شده بود.

جکسون از قصد این کار رو کرده بود؛ اون فقط میخواست آزارم بده؛ وگرنه اگه قصدش این بود که ناخن‌های گرگش رو تو بدنم فرو کنه تا بمیرم؛ حتما انجامش میداد!

چون من هیچ گرگینه‌ای رو ندیده بودم که مثل جکسون روی ضربه‌هاش کنترل داشته باشه.

آروم لب زدم:

- چرا انقدر از من متنفری؟

درد بدی که تو قفسه‌سینه‌ام پخش شده بود، به علاوه‌ی درد وحشتناک کمرم، تحمل کردن رو برام سخت کرده بودن؛ اما به‌زور سعی میکردم که چهره‌ام رو آروم نشون بدم.

من هرگز ضعف نشون نمیدم؛ هرگز!

گفتم:

- من که پدرم نیستم! چرا باید تاوان اشتباهاتش رو پس بدم؟؟

دوباره دستش رو حرکت داد و ایندفعه مشتش از کنار سرم رد شد و محکم به قفسه پشت‌سرم برخورد کرد. در فلزی قفسه کاملاً مچاله شد!

گفت:

- قیافه لعنتیت که شبیه اونه! نمیخوام چشم بهت بیفته.

بعد از اینکه آخرین تهدیدش رو نثارم کرد، ازم رو برگردوند و رفت.
سیسلی عوضی و از خود راضی، لبخند چندشی تحویل داد و بعد باعجله پشت سر
جکسون راه افتاد.

تورین چند لحظه بیشتر همونجا موند. چشم‌هاش به سمت سینه‌های برهنه‌ام و جای
چنگال‌های جکسون کشیده شد.

خیلی مختصر گفت:

- بهتره سر و وضعت رو مرتب کنی!

ازشون متنفر بودم. اما برای زنده موندن، مجبورم تحمل کنم؛ فقط یه ماه...
وقتی اون‌ها رفتن، به قفسه مچاله‌شده‌ی پشت سرم تکیه دادم و آروم روی زمین سُر
خوردم. از شدت درد، صورتم درهم شد و بدنم لرزید.
نفس‌هام بریده بریده و سریع شده بودن و من تمام توانم رو به کار گرفته بودم تا بتونم
خودم رو کنترل و آروم کنم.
اگه گرگ درونم و خوی وحشیم فعال بود، فوراً به گرگم تغییرشکل میدادم. گرگ‌های ما
در برابر ترس و درد خیلی مقاوم هستن.
درواقع برای فرار از این احساسات عذاب‌آور، تبدیل شدن به گرگم، یه راه حل عالی
محسوب میشد.

سیمون با لحن ملایمی گفت:

- پاشو مرا.

بعد بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید تا از روی زمین بلند شم. گفت:
- لباس‌های اضافیت تو قفسه منه. بیا بریم تا لباس‌هات رو عوض کنی.

لباس‌های من رو سیمون نگه میداشت؛ آخه حداقل یک بار در ماه، قفسه من بخاطر شوخی‌های خرکی و مسخره بقیه گرگینه‌ها، با یه سری وسایل چندش‌آور به گند کشیده میشد!

از جمله آشغال، بمب‌های دودزای رنگی، خون، استفراغ و اجساد حیوانات! خداروشکر خیلی خلاق نبودن که هر دفعه چیزهای جدیدی به این لیست اضافه کنن؛ اما خب این کارشون همیشگی و ثابت بود!

وقتی پشت سر سیمون راه میرفتم، سرم از شدت درد سوت میکشید. یه دستمو روی قفسه سینه‌ام گذاشتم و لباس پارهمده‌ام رو محکم گرفتم تا سینه‌هام رو بپوشونم. همونطور که قدم می‌زدم، یه حس آشنا تمام وجودم رو پر کرد.

هر زمان که ذهنم از فکر کردن به زندگی آشفته و دردناکی که دارم، فاصله میگیره، همچین حسی بهم هجوم میاره.

بعضی وقت‌ها انقدر شدید میشه که حس میکنم تاریکی روی چشم‌هام سایه انداخته و دیدم حسابی تار شده؛ طوری که همه‌چیز رو دوتایی میدیدم.

انگار تاریکی صدام میزد!

این روزها کم‌کم دارم به سلامت روانیم شک میکنم... حس میکنم وسط مغزم یه شکاف بزرگ ایجاد شده.

زمزمه کردم:

- من باید تورما رو ترک کنم.

حرفم مخاطب خاصی نداشت؛ بیشتر داشتم به خودم تلقین میکردم که باید انجامش بدم. سیمون نگاه دلسوزانه‌ای نثارم کرد و برای دلداری، دستم رو محکم گرفت.

سیمون قبلا هم بارها این جمله رو از من شنیده بود؛ اما هیچوقت متوجه نشد که من چقدر تو این قضیه جدی‌ام!

دیگه نمیتونم به این وضع ادامه بدم. دیگه نمیتونم تحمل کنم.

اسم خاندان من تو شهر تورما به لجن کشیده شده.

میراث خانوادگیم... اصالتمون که مثلا قرار بود از من برای بچه‌هام باقی بمونه، لکهدار و تماما نابود شده بود.

بعد از ده‌ها سال خدمت کردن به گروه گرگینه‌های تورما، اسم خوب خاندان کالاهان به همین راحتی از تاریخچه گرگینه‌ها پاک شد.

تو این سال‌ها، عظمت خانواده کالاهان کمتر و کمتر شد؛ تا جایی که حالا فقط دو تا گرگ طردشده ازش باقی مونده: مرا کالاهان؛ یه گرگینه‌ای که هنوز کامل نشده و لوسیندا کالاهان؛ یه گرگینه ماده دائم‌المست که حتی به‌سختی یادش میاد یه اسم خانوادگی داره!

دیگه چیزی برام باقی نمونده که بخوام بخاطرش بجنگم و مقاومت کنم.

حداقل اینجا، تو این شهر لعنتی، دیگه چیزی ندارم که ارزش جنگیدن رو داشته باشه.

تنها نگرانی که تا الان تمام وجودم رو فرا گرفته، اینه که می‌ترسم انقلاب زمستون امسال؛ اولین تغییرشکل دادنم زیر نور ماه کامل، هر چه زودتر از راه نرسه و من تا اون موقع زنده نباشم!

بقیه روزم کاملاً عادی و بدون اینکه اتفاق خاصی رخ بده، سپری شد.

انگار بعد از بلایی که اون عوضی‌ها سرم آوردن، بقیه بهم یه زنگ تفریح دادن تا نفسی تازه کنم! چون تا تعطیل شدن دانشکده، کسی سراغم نیومد.

در نتیجه تونستم تو هر چهارتا کلاس امروز شرکت کنم، تمام تکالیف درسیم رو ارائه بدم و حتی تو آرامش مطلق و بدون دردسر، ناهارم رو بخورم.

درد کمر و قفسه سینه‌ام بعد از یکی دوساعت، فروکش کرده بود و اگه خاطره حمله وحشیانه اون عوضی‌ها به خودم رو فاکتور بگیرم؛ تقریباً میشه گفت که حال خوب بود و دردی نداشتم.

چیزی که بیشتر از این زخم‌ها و شکستگی‌ها آزارم میداد، فکر کردن به این موضوع بود که چطور میتونم تا زمانی که لازمه، اینجا دووم بیارم و زنده بمونم.

من و سیمون بیرون از ساختمون دانشکده ایستاده بودیم و ماشین‌هایی رو که به سرعت از پارکینگ خارج میشدن، تماشا میکردیم.

جلسه هفتگی گروه، دوشنبه‌ها برگزار میشد؛ پس تمام این گرگینه‌ها قصد رفتن به عمارت آلفای گروه رو دارن که انقدر عجله به خرج میدن.

سیمون گفت:

- تو میدونی که ویکتور بهت اجازه رفتن نمیده!

به خودم زحمت ندادم که جوابش رو بدم. آخه من و سیمون بارها سر این موضوع با هم بحث کردیم؛ اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.

ادامه داد:

- هیچکس نمیتونه گروه ویکتور رو ترک کنه مرا! نه برای همیشه! ویکتور همچین اجازه‌ای نمیده. من یه پیشنهادی دارم؛ از ویکتور درخواست کنیم که اجازه بده برای تعطیلات از شهر خارج بشیم. بعد میزنیم به جاده و حسابی خوش میگذرونیم تا زمانی که ویکتور دستور بده به تورما برگردیم.

لبخندی تحویلش دادم و قاطعانه گفتم:

- ویکتور اجازه میده که من برم.

پارکینگ کاملاً خلوت شده بود، پس به سمت مسیری که به خروجی ختم میشد، راه افتادم.

من مطمئنم که ویکتور با فرار من خیلی راحت کنار میاد؛ چون میدونه که بهتره گرگ کثیف و بی‌ارزشی مثل من رو تو گروهش نداشته باشه.

سیمون از پشت سرم گفت:

- ویکتور فامیلیش رو به وُلف (گرگ) تغییر داده. خودخواهی این مرد تمومی نداره؛ اون میخواد رو همه تسلط داشته باشه و به همه حکم کنه!

کوله‌پشتیم رو محکم‌تر گرفتیم و حس کردم که قفسه سینه‌ام تیر میکشه.

دستم رو برای سیمون تکون دادم و از دروازه دانشکده خارج شدم.

سیمون سعی میکرد که من رو از یه اشتباه بزرگ نجات بده. من درکش میکردم؛ اما اون به جای من زندگی نکرده که بفهمه چه دردی کشیدم.

گاهی وقت‌ها، انتخاب گزینه سخت‌تر به این معنی نیست که عملی کردنش هم سخت باشه. اصلاً!

من گزینه فرار رو انتخاب میکنم و زندگی بهتری برای خودم میسازم.

هرچی به مرکز شهر نزدیک‌تر میشدم، حس میکردم این همه درد و غمی که تو وجودم سنگینی کرده، داره کمتر میشه.

آخه داشتیم به سمت محل کارم میرفتم. جایی که تنها راه نجات من از این جهنم محسوب میشد. جایی که میتونستم پول لازم برای فرار از این شهر لعنتی رو جور کنم. شهر تورما تقریباً ده هزار تا گرگینه داره، با یه جاده اصلی که همیشه شلوغه. اتفاقاً محل کار من هم تو همین جاده واقع شده.

وقتی در رو باز کردم، زنگوله بالای در به صدا دراومد و دَنی (اسم مونث) از اتاق پشتی گفت:

- عصر بخیر عزیزدلم!

کیفم رو تو کشوی پشت میز پیشخوان انداختم و جواب دادم:

- سلام دَن!

دَنی یه غریبه بود؛ تقریباً یه تازه‌وارد که توسط گروه ما برای کار استخدام شده بود. دَنی ده سال پیش سروکله‌اش اینجا پیدا شد؛ دقیقاً بعد از گشته شدن پدرم! و تو تاریخچه گروه‌مون، دَنی سریع‌تر از هر فرد دیگه‌ای تونست تو شهر تورما به ثبات کاری برسه. دَنی اینجا هیچ خانواده‌ای نداشت و برعکس خیلی‌هایی که با من و مادرم مثل جزامی‌ها رفتار میکردن، اون با ما مهربون بود.

وقتی چشمش به من افتاد، فوراً از اتاق بیرون اومد و با نگرانی پرسید:

- اوه عزیزم! چه بلایی سر قفسه سینه‌ات اومده؟

یه جعبه تو دستش بود و موهای طلایی آشفته‌اش، بالای سرش جمع شده بودن.

اطراف چشم‌های آبی‌رنگ دَنی کمی چین و چروک دیده میشد؛ اما اصلاً از روی چهره‌اش نمیشد سنش رو حدس زد.

درضمن دَنی تا حدودی خودش رو یه فالگیر و پیشگو تصور میکنه. و با وجود اینکه من به همچین چیزهایی اعتقاد نداشتم؛ اما باید اعتراف کنم که اغلب اوقات این زن چیزهایی رو میدونه که نباید بدونه!

مثل این حقیقت که بین سینه‌های من خط و خش‌های ناجوری ایجاد شده بود و با وجود اینکه با لباس‌های جدید، قفسه سینه‌ام رو پوشونده بودم تا چیزی معلوم نباشه؛ بازم دَنی متوجه شده بود.

گفتم:

- چیزی نیست. فقط جکسون و تورین شیوه همیشگی‌شونو روی من پیاده کردن!

روی میز پیشخوان به جلو خم شدم و ادامه دادم:

- ولی الان حالم خوبه. فقط یه زخم سطحیه که دردش هم نسبت به صبح، خیلی کم شده.

برای یه لحظه، دیگه چشم‌های دنی به رنگ آبی آسمونی نبودن؛ به‌جاش، به رنگ ارغوانی تیره دراومده بودن که منو به یاد معجون‌های جادوگرها و مرداب‌های وسط جنگل زیر نور مهتاب مینداختن.

گفت:

- من در طول زندگیم، به قلمروهای مختلفی سفر کردم. آلفاهای زیادی رو دیدم؛ انقدر زیاد که حسابشون از دستم در رفته! اما اگه بخوام اسم‌هاشون رو تو یه لیست بر اساس علاقه‌ام ثبت کنم؛ باید بگم که تورین از آخر، اول میشه! حتی از نظر من که اون احمق اصلاً نباید یه آلفا باشه.

فورا سرم رو به سمت در چرخوندم و چند بار چک کردم تا مطمئن بشم کسی از گرگینه‌های گروه وارد فروشگاه نشده باشه.

دنی همیشه خیلی صریح این حرف‌ها رو به زبون میاره و پشت سر تورین بدگویی میکنه.

و تو این گروه، اگه کسی مرتکب همچین خیانتی بشه، شدیدترین مجازات‌ها شامل حالش میشه! و هیچ رحمی هم در کار نیست. یه‌جورایی خط قرمز ویکتور محسوب میشه.

خداروشکر، تا جایی که من اطلاع دارم، دنی تا حالا گیر نیفتاده. چون اگه کسی این حرف‌هاش رو شنیده باشه، دنی رسماً باید با زندگیش خدافظی کنه!

بهش اخطار دادم:

- تو نباید این حرف‌ها رو انقدر بلند و واضح به زبون بیاری.

من نگران دنی بودم؛ چون این رفتارهای خیره‌سرانه و گستاخی‌هاش بالاخره کار دستش میداد!

دَنی جعبه‌ای که تو دستش نگه داشته بود رو پایین انداخت و منو کمی از میز پیشخوان دور کرد.

گفت:

- دختر! من از گرگینه‌های احمق و آلفای احمق‌ترشون که تو این شپش‌دونی زندگی میکنی، نمیتروسم. تو باید پیشنهاد منو جدی بگیری و دفعه بعدی که اون تورین بیشعور خواست به تو و مادرت بی‌احترامی کنه، حقش رو بذاری کف دستش تا دیگه از این غلط‌ها نکنه!

من؟ تنهایی؟ در مقابل تورین و گرگینه‌هاش؟ چقدرم که شانس پیروزی من بالاست!
خنده عصبی سر دادم؛ اما نمیخواستم با دَنی بحث کنم.

دَنی یه گرگ ماده‌ی پیر، بی‌خطر و دیوونه بود!

اما من خیلی دوستش داشتم؛ چون تو این سال‌هایی که سپری شد، دَنی بیشتر از مادر خودم بهم محبت کرد. درواقع دَنی بیشتر شبیه مادرها بود تا مادر خودم!

و این شغلی که به لطف دَنی به دست آورده بودم، رسماً زندگی منو نجات داده بود.
گفتم:

- من میرم سفارش‌های جدیدی که برامون اومده رو تو قفسه‌ها بچینم.

از بین بسته‌های تلنبارشده کتاب‌ها روی نیکمت، یکی که از قبل باز شده بود رو برداشتم و به سمت قفسه‌ها راه افتادم.

فروشگاه دَنی، تنها کتاب‌فروشی شهر تورما تلقی میشه و مدت‌ها قبل از اینکه مجبور بشم برای گذروندن زندگیم، تو این چهاردیواری کار کنم، خود من یکی از مشتری‌های ثابت دَنی بودم.

میشه گفت سال‌هاست که این کتاب‌ها، فرشته نجات من محسوب میشن. یه راه فرار از زندگی مزخرفی که دارم! زندگی که اتفاقاتش گاهی وقت‌ها خیلی از صبر و تحمل من، فراتر میره.

و بخاطر همین از اینکه مجبور شدم چندین ساعت از وقتم رو برای خوندن اون داستان‌های مسخره‌ی مربوط به تکالیف دانشکده‌ام، صرف کنم، حسابی آمپر چسبونده بودم.

چون ترجیح میدم کتاب‌هایی بخونم که حتی شده برای چند ساعت، منو از فضای مزخرف زندگیم دور کنن.

به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم وقتم رو با خوندن کتاب‌های چرت و پرت هدر بدم. آخه یه عالمه داستان‌های جالب و فوق‌العاده چاپ شدن که جون میدن روی تختت لم بدی و تا خود صبح تو اتفاقات هیجان‌انگیزش غرق بشی!

همینطور که بین قفسه‌ها قدم می‌زدم، مدام نفس‌های عمیق میکشیدم تا رایحه شیرین و دلنشینی که فقط کتاب‌ها داشتن رو به درون ریه‌هام بکشم.

کتاب‌های قدیمی‌تر که تو قفسه‌های پشتی مرتب شده بودن، نسبت به کتاب‌های جدیدتر، رایحه متفاوتی داشتن. و با وجود بوی رنگ‌های شیمیایی جلد کتاب‌ها که کمی دماغ گرگم رو به سوزش مینداخت؛ من همچنان عاشق تمام رایحه‌هایی بودم که از کتاب‌های اینجا حس میشد.

رسمًا تو این ده سال، تنها خاطرات خوشی که تو ذهنم باقی موندن، تو همین کتابخونه رقم خوردن. در کنار دنی و مخصوصا در کنار این کتاب‌ها.

دنی خطاب به من گفت:

- اوه! تو این بسته‌ای که برامون اومده، مجموعه گرگینه‌ای جدید لیا استون هم هست.

بخاطر اینکه چند ردیف قفسه بین من و دنی وجود داشت، صدایش خفه بنظر میرسید.
گفت:

- من این مجموعه رو برای تو کنار می‌ذارم.

جیغ کشیدم:

- وای! عاشقتم دَن!

هروقت که دنیای جدیدی پیدا میکردم تا درون اتفاقاتش غرق بشم، حسابی هیجان‌زده میشدم.

من عاشق داستان‌هایی هستم که نویسنده‌ها درمورد گرگینه‌ها مینویسن و از خوندنشون واقعا لذت می‌برم.

بعضی از این داستان‌ها به حدی دقیق و درست هستن که من مطمئنم خود گرگینه‌ها به صورت نویسندehای ناشناس، این کتاب‌ها رو به تحریر درآوردن.

اما انسان‌ها هم درمورد ما گرگینه‌ها کتاب‌های زیادی نوشتن. البته اغلبشون صحت ندارن و بر اساس تخیل نویسندehا نوشته شدن؛ اما من همشون رو به یه اندازه دوست دارم.

از اونجایی که این روزها خیلی نگران و بی‌قرارم، پیدا کردن یه دنیای فانتزی که بتونم خودم رو لابه‌لای اتفاقاتش گم کنم، واقعا برام خوبه.

بقیه‌ی بعد از ظهرم خیلی سریع سپری شد و راس ساعت 6 بعد از ظهر، دنی تابلوی کوچیکی که روش نوشته شده بود "بسته" رو پشت در کتابفروشی آویزون کرد و بعد در رو قفل کرد.

بیرون، هوا هنوز روشن بود. زمستون کم‌کم داشت از راه میرسید و سردی هوا هم مهر تاییدی روی حرفم بود.

ژاکتم رو گرفتم و سه جلد کتابی که دنی برام کنار گذاشته بود رو داخل کیفم سُر دادم. بعد بند کیفمو روی شونه‌ام انداختم.

دنی همونطور که مشغول زیر و رو کردن صندوق فروشگاه بود تا حقوق منو بده، پرسید:

- میخوای تو جلسه شرکت کنی؟

دنی همیشه بهم میگفت که محض احتیاط، حقوق منو روزانه پرداخت میکنه.

البته هیچوقت بهم توضیح نداد که این محض احتیاطی که میگه، برای چیه؛ اما خب من از این وضع شکایتی نداشتم.

اتفاقا اینطوری خیلی بهتر و راحت‌تر میتونم پول‌هام رو جمع کنم و برای فرار آماده باشم.

گفتم:

- اگه حق انتخاب داشتم، حتما جواب سوالت، نه بود.

از فکر اینکه باید تو جلسه‌ای شرکت کنم که تمام گرگینه‌های حاضر تو اون جمع، از من متنفرن و آزارم میدن، حس میکردم که قفسه‌سینه‌ام فشرده شده و نفس کشیدن برام سخته.

گفتم:

- اما آگه تو این جلسه شرکت نکنم، قلدرهای ویکتور که معروفن به اجراکننده نظم و قوانین؛ میان سراغم و یه مشیت و مال حسابی مهمونم میکنن. آخرش هم که به زور منو میبرن اونجا.

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

- من که در هر صورت، چه بخوام و چه نخوام، باید تو این جلسه حاضر بشم، بنابراین ترجیح میدم کتک نخورم و با پای خودم برم.

چیزی که به دنی گفتم، حدس نبود! من قبلا همچین اتفاقی رو تجربه کرده بودم و خیلی خوب میدونستم نرفتم چه عواقبی برام داره.

دنی برای دلداری، شونه‌ام رو نوازش کرد و من جرقه‌هایی از انرژی رو زیر پوستم حس کردم. اولین باری نبود که همچین اتفاقی برام میفتاد. هر زمان که دنی لمس میکرد، میتونستم جریان انرژی کمی رو تو وجودم حس کنم.

دیگه به این موضوع عادت کرده بودم و حتی از حس صمیمیتی که بهم منتقل میکرد، آرامش میگرفتم.

دنی گفت:

- گاهی وقت‌ها اتفاقات خاصی تو زندگی رخ میده که یه تحول بزرگ محسوب میشه و هیچ راه گریزی ازش وجود نداره.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و ادامه داد:

- یه اتفاق خاص تو راهه که قراره زندگیت رو تغییر بده. خودت رو برای اون اتفاق آماده کن!

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم. مطمئن نیستم که دنی دوباره داره از علم غیب استفاده میکنه و حرفی که زده یه پیشگویی تلقی میشه یا نه.

آخه من درمورد نقشه‌هایی که دارم، چیزی به دنی نگفته بودم. سیمون تنها کسیه که میدونه من میخوام اینجا رو ترک کنم؛ اما من حس میکنم دنی یه چیزهایی میدونه.

همونطور که گفتم، اون همیشه بیشتر از چیزی که باید، میبینه و میفهمه!
وقتی قفل در رو باز کردم تا از کتابفروشی خارج بشم، دنی از پشت سرم گفت:
- پس امشب میبینمت.

جواب دادم:

- آره، میبینمت.

از روی شونه‌ام برآش دست تکون دادم و وارد خیابون شدم.
باد سردی به صورتم برخورد کرد. میتونستم بوی زمستون رو حس کنم. شاید زمستون
سریع‌تر از چیزی که توقع داشتم، داره تو شهر تورما نفوذ میکنه.
البته طبیعیه؛ آخه انقلاب زمستون خیلی نزدیک شده و من ماه‌هاست که دارم این
روزهای مزخرف رو میشمارم تا لحظه‌ای که منتظرشم، فرا برسه.
زمستون بالاخره میاد. آره! من بالاخره از اینجا میرم.

- ما باید از همین حالا گرگ‌های جوونمون رو برای ماه بعد که قراره اولین
تغییرشکلشون رو تجربه کنن؛ آماده کنیم.

این رو آلفا ویکتور گفت. با قدرتش همه‌ی گرگینه‌ها رو سر جاهشون میخکوب کرده
بود تا حواسشون تماما به حرف‌های آلفاشون باشه. بخاطر همین هیچکس نمیتونست حتی
یه کلمه از سخنرانی ویکتور رو از دست بده!

سیمون درمورد خودخواهی بیش از حد این مرد، اشتباه نمیکرد. ویکتور واقعا متکبر و
در یک کلام، دیکتاتور بود!

حتی شایدم کلمات نتونن خودخواهی این آلفا رو به خوبی توصیف کنن.

تو تاریخچه گرگینه‌ها، پدر من تنها کسی بود که سعی کرد ویکتور رو نابود کنه.

من هنوز هیچ ایده‌ای ندارم که چرا پدرم با آلفای گروهش، با کسی که دوستش بوده،
همچین کاری کرده.

فکر کردن به این موضوع گاهی وقت‌ها باعث میشه که شب‌ها تا صبح پلک روی هم نذارم؛ مخصوصاً اگه روز سخت و عذاب‌آوری رو گذرونده باشم.
ویکتور ادامه داد:

- ما تصمیم گرفتیم که برای انقلاب زمستون امسال، حتی از قلمرو خودمون هم فراتر بریم.

وقتی حرف میزد، کاملاً از خود راضی بنظر میرسید.

طبق آداب و رسوم، فقط آلفا و بتای گروه و پسر هاشون برای اولین تغییر شکل ما گرگینه‌ها، همراهمون هستن.

بقیه گرگینه‌های گروه، بعداً به ما ملحق میشن و این همون زمانیه که پیوندهای جدید برای گرگینه‌هایی که جفت همدیگه هستن، فعال میشه.

هیچکدوم از این مزخرفاتی که ویکتور بیان میکنه؛ برای من اهمیتی ندارن.

اینکه قراره از محدوده‌ای که توسط گروه تورما کنترل میشه، فراتر بریم؛ اینکه قراره تا کجاها پرسه بزنیم، از نظر من اصلاً مهم نیست.

برای من فقط یه چیز مهمه! فقط و فقط یه چیز!

اینکه بتونم روی گرگم تسلط پیدا کنم تا آزادی خودم رو تضمین کنم.

آلفا ویکتور گفت:

- حالا که گروه ما و گروه استرایجنت با هم ادغام شده، ما قصد داریم که امشب هم یه دوی همگانی ترتیب بدیم. از تمام گرگینه‌هایی که هنوز جفتی ندارن، خواستاریم که تو این دوی همگانی شرکت کنن. به این امید که پیوندهای بیشتری فعال بشه و جفت‌های واقعی همدیگه رو پیدا کنن.

پوف! چقدر سریع موضوع بحث رو عوض کرد؛ البته شیوه ویکتور، همین بود!

ادغام گرگینه‌های دو گروه، چندبار در سال رخ میده و مسئله مهمی تلقی میشه.

طبق چیزهایی که من تو این بیست و دو سال دیدم و فهمیدم، گرگینه‌ها به شدت تحت تاثیر نیازشون به جفتشون هستن؛ بنابراین پیدا کردن جفت، موضوع مهمی براشون به شمار میاد.

البته من بخاطر این موضوع، سرزنششون نمیکنم. منم دوست دارم که یه نفر رو کنار خودم داشته باشم؛ کسی که حسابی با من جور باشه و تحت هر شرایطی ازم حمایت کنه. من تنهام؛ خیلی تنها... تقریباً میشه گفت که تمام عمرم، یه گرگ تنها بودم.

اما هنوز انقدر بدبخت و ناامید نشدم که دلم بخواد جفت یکی از گرگینه‌های این گروه لعنتی باشم. هیچوقت!

یعنی به هیچ وجه امکان نداره که من یهو به یکی از گرگینه‌های عنتر این گروه که هر بلایی خواستن، سرم آوردن؛ علاقه و کشش پیدا کنم!

مگه اینکه سرنوشت بخواد دوباره باهام بازی کنه؛ اما زندگی که نمیتونه تا این حد بی‌انصاف باشه؛ مگه نه؟

ویکتور با صدای بلندی گفت:

- امشب یه جورایی آخرین دوی همگانی گروه خواهد بود؛ چون بعد از انقلاب زمستون، قراره گرگ‌های جوونمون هم بهمون ملحق شن.

میتونستم حس کنم که گرگ ویکتور در معرض بیرون اومدنه، آخه موهای عسلی گرگش روی پوست صورتش نمایان شده بودن.

ادامه داد:

- بیاین تغییر شکل بدیم و گرگ‌هامون رو صمیمانه همراهی کنیم!

صدای فریاد ویکتور تو فضایی که تمام گرگینه‌های گروه جمع شده بودن، طنین‌انداز شد.

درواقع هممون بیرون عمارت ویکتور که شصت تا اتاق خواب و تعداد زیادی سرویس بهداشتی داشت، برای جلسه هفتگی جمع شده بودیم.

خب مطمئناً همچین عمارتی نمیتونه نشون‌دهنده تواضع و فروتنی آلفای گروه باشه؛ اما در مقایسه با هزاران هکتار زمین باارزشی که اطراف این عمارت رو پوشش داده و تماماً به ویکتور تعلق داره، چیزی محسوب نمیشه!

زمین‌های جنگلی و بکری که گرگینه‌های گروه، امشب تو این دوی همگانی، قدم به قدمش رو طی میکنن.

ما گرگینه‌های جوون که هنوز تغییر شکل دادن رو تجربه نکردیم، باید الان اینجا رو ترک کنیم؛ قبل از اینکه خوی گرگمون فعال بشه.

درسته، من قبلا هم گرگینه‌هایی که از شکل انسان به گرگ تبدیل میشن رو دیده بودم؛ اما خب نه تو همچین جمعیت شلوغی!

بخاطر همین انرژی اون‌ها روی گرگ ما هم تاثیر میذاره.

بنابراین بهتره که دیگه اینجا نمونیم.

گرگ ویکتور سرش رو به سمت آسمون بلند کرد و زوزه کشید؛ بعد قدرتی که بهمون تحمیل کرده بود رو از بین برد تا بتونیم حرکت کنیم.

سیمون دستم رو گرفت و گفت:

- بیا از اینجا بریم. من ماشینم رو آوردم.

بعد هردو با هم به سمت خروجی دویدیم.

همونطور که تو دانشکده سعی میکردم کمتر تو چشم باشم، الانم بهتره که دیده نشم.

مخصوصا حالا که غریزه گرگشون هم فعال شده!

سیمون پرسید:

- مادرت هم اینجاست؟

هردومون با نهایت سرعت داشتیم به سمت جایی که سیمون ماشینش رو پارک کرده بود، میدویدیم.

سیمون به اندازه کافی باهوش بود که ماشینش رو حسابی دورتر از این منطقه پارک کنه تا کسی نتونه راهمون رو سد کنه و مزاحمون بشه.

این اولین جلسه‌ای نبود که من و سیمون شرکت میکردیم؛ بخاطر همین دیگه برای قسر در رفتن از این منطقه، حسابی ماهر شده بودیم.

کوتاه و مختصر جواب دادم:

- ندیدمش؛ اما حتما هست.

مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- به هر حال مادرم قبول نمیکنه که همراه ما بیاد. اون اینجا میمونه، همراه بقیه
تغییر شکل میده و سعی میکنه با عشوهگری‌هاش به قلب یه گرگ نر دیگه نفوذ کنه. پس
بیخیالش!

پدرم جفت واقعی مادرم بود؛ اما این موضوع حتی سر سوزنی هم برای مادرم اهمیت
نداشت.

مرگ پدرم، یا به گفته مادرم، خیانت شوهرش، همه‌ی ماها رو نابود کرد.

و من این موضوع رو درک میکردم. نیمی از وجودم از پدرم متنفر بود؛ بیشتر از هر
کسی که ازش متنفرم! بیشتر از چیزی که تصور بشه!

اما نیمه دیگه‌ی وجودم به شدت دلتنگش بود؛ انقدر زیاد که گاهی از درد نبودش، نفسم
بند میومد.

سوار وانت قدیمی و قرمز رنگ سیمون شدم و سعی کردم ریتم تند نفس‌هام رو کنترل
کنم. هرچند که قلبم با شدت خودش رو به قفسه سینه‌ام میکوبید.

نفس‌هام بخاطر دوییدن، بریده بریده نشده بود. اصلاً!

ترس از دیده شدن بود که این بلا رو سر قلب و ریه‌هام آورده بود.

گذش بزمن!

به نظر من، ترس خیلی مزخرفه؛ باعث میشه ضعیف بشی، طوری که تحمل کردن
خودتم برات طاقت‌فرسا بشه!

اولین بارم نیست؛ اما دوباره این سوال برام پیش اومده که زندگی کردن بدون ترس،
چجوریه؟

شاید اینطور باشه که بتونی هر روز صبح از خواب بیدار شی و درمورد اینکه ممکنه
چه روز عذاب‌آوری در پیش داشته باشی، نگران نباشی. نه؟

امروز برای دومین باره که قلبم اینطور وحشیانه به تپش افتاده... همونطور که سعی
میکردم خودم رو آرام کنم، حقیقت محضی به ذهنم خطور کرد.

اینکه من باید سال‌ها پیش از اینجا فرار میکردم!

این واقعیت که من اینجا موندم و به اون عوضی‌ها اجازه دادم تا این حد بهم توهین
کنن... این واقعیت که من خودم رو بارها و بارها قربانی شکنجه‌های اون‌ها کردم... تمام
این واقعیت‌ها، باعث میشد که درون روحم، شرمندگی عمیقی رو از خودم حس کنم.

همون لحظه تصمیم رو گرفتم:

- من باید امشب اینجا رو ترک کنم!

تو لحنم، هیجان و امید موج میزد. ادامه دادم:

- امشب بهترین فرصت منه. گرگینه‌های گروه چندین ساعت مشغول دوییدن اطراف قلمرومون هستن و شهر کاملاً خلوته!

سیمون محکم پدال ترمز رو فشار داد و لاستیک‌های وانت بخاطر این توقف ناگهانی، صدای گوش‌خراشی ایجاد کردن.

سیمون تقریباً جیغ کشید:

- تو داری با من شوخی میکنی دیوونه؟؟

با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودن، گفت:

- دختر! هنوز یه ماه به تغییرشکلت باقی مونده. تو نمیتونی الان از اینجا بری. بدون حضور یه آلفا که بهت کمک کنه چطور باید از پس اولین تغییرشکلت بر بیای، زنده نیمونی مرا!

دست‌هام دو طرف بدنم مشت شدن. خشم و احساس حقارت تمام وجودم رو در بر گرفته بود. گفتم:

- من به اون‌ها اجازه دادم هر بلایی که دلشون میخواد، سرم بیارن و بهم توهین کنن.

دندون‌هام رو از شدت عصبانیت به هم فشار دادم. گلوم به قدری خشک شده بود که به زور میتونستم کلمات رو به زبون بیارم. با صدای دورگه‌ای گفتم:

- من ده ساله که دارم با ترس و وحشت زندگی میکنم. تو تمام این مدت، بدترین دردها و تحقیرهایی که اون‌ها نارم کردن رو تحمل کردم. هم روحم و هم جسمم داغون شدن و زخم برداشتن. چرا بازم تو این جهنم بمونم و بیشتر بشکنم؟ بخاطر ترس از این موضوع که ممکنه تو اولین تغییرشکلم بمیرم؟؟ دردهایی که اون‌ها هرروز تو این ده سال بهم

تحمیل کردن، هیچ فرقی با مرگ نداشت. تا الانم رحمت خدا شامل حال شده که هنوز نفس میکشم!

البته فکر نکنم نیاز به یادآوری این موضوع باشه که اگه قبل از اولین تغییرشکلم، گروه رو ترک کنم، پیوندم با آلفای گروه خیلی سست میشه و اون دیگه به راحتی نمیتونه ردم رو پیدا کنه.

حالا که این حرفها رو با صدای بلند و واضح برای سیمون بیان کرده بودم؛ به ذهنم اجازه دادم که فکر منتظر موندن تا اولین تغییرشکلم رو دور بریزه و همین الان روی فرار متمرکز بشه.

وقتشه تحول بزرگی تو زندگیم ایجاد کنم. همین امشب!

سیمون طوری سکوت کرده بود که انگار مُرده! چشمهاش به طرز غیرعادی، درشت شده بودن و از اشک خیس بودن.

چندین بار آب دهنش رو پرصدا قورت داد؛ اما بنظر میرسید که نمیتونست خودش رو کنترل کنه تا از شوک حرفهام بیرون بیاد.

دستم رو به سمتش دراز کردم تا دست لرزونش رو بگیرم. دستش رو آرام فشار دادم و گفتم:

- من خیلی دوست دارم سیمون. اگه تو نبودی، هرگز نمیتونستم از زندگی مزخرف و آزاردهنده‌ای که داشتم، جون سالم به در ببرم؛ اما من باید برم. باید همین الان فرار کنم و هرگز پشت سرم رو نگاه نکنم.

سیمون دوباره باهام بحث نکرد، فقط چند بار سرش رو تکون داد و اشک‌هایی که چشمهاش رو پر کرده بودن، روی گونه‌هاش جاری شدن.
با صدای گرفته‌ای گفت:

- کجا...

گلوش رو صاف کرد و دوباره پرسید:

- کجا میخوای بری؟

تو چند تا تغییر شکل اولم، احتمالا خیلی خطرناک و مهلک میشم. بنابراین به یه مکان امن نیاز دارم؛ جایی که حسابی خلوت و کمرفت و آمد باشه و فضای خیلی وسیعی برای دوییدن گرگم داشته باشه.

صادقانه جواب دادم:

- نمیدونم. اما هر جایی که برم، مطمئنا بهتر از اینجااست!

سیمون صورتش رو با دست‌هایش پوشوند و شروع کرد به هق‌هق کردن. میون گریه‌هایش گفت:

- این نمیتونه خدافظی ما باشه.

صدایش خفه بنظر میرسید؛ تا اینکه بالاخره دست‌هایش رو پایین آورد و گفت:

- از زمانی که بچه بودیم، من و تو بهترین دوست‌های همدیگه بودیم. منظورم اینه که...
توروخدا مرا! از تصمیمت منصرف شو. این فکرها رو بریز دور.

خدای من! سیمون داره اراده منو ضعیف میکنه.

ادامه داد:

- دَنی چی؟؟

و با این حرفش، اهرم فشار اصلیش رو برای نگه داشتن من، رو کرد. گفت:

- تو حتی نمیخوای از دَنی خدافظی کنی؟؟

کاملا مشخصه که سیمون بدون جر و بحث، بیخیال من نمیشه. و من به قدری خسته بودم که اصلا توانی برای بحث کردن نداشتم.

بنابراین گفتم:

- خیلی‌خب! من درمورد این موضوع بیشتر فکر میکنم؛ باشه؟

سعی کردم که لحنم تا حد امکان ملایم و امیدوارکننده باشه. ادامه دادم:

- شاید بتونم یه ماه دیگه هم دووم بیارم. منظورم اینه که، یه ماه زمان خیلی خوبیه تا یه نقشه بهتر بکشم؛ مگه نه؟

سیمون فوراً چشم‌های خیس از اشکش رو پاک کرد و سرش رو چندبار پشت سر هم تکون داد. گفت:

- آره! تا ماه بعد میتونی یه نقشه بهتر بکشی و بیشتر به این موضوع فکر کنی. من خودم مواظبتم! میتونم این کار رو بکنم.

به سمتش خم شدم و خیلی محکم سیمون رو تو آغوش گرفتم.

یه نفس عمیق کشیدم تا رایحه همیشگی سیمون رو به درون ریه‌هام بکشم.

سیمون بوی گیاه اسطوخودوس میداد؛ همینطور گیاه رازیانه و شیرین بیان! سیمون به شدت عاشقشون بود.

من حتی میتونستم بوی گل‌هایی که تو باغچه روبه‌روی خونه سیمون کاشته شده رو حس کنم.

دلم برای این رایحه‌های خوشبو تنگ میشد.

گفته بودم عطرهايي که ما گرگینه‌ها استفاده میکنیم، همشون طبیعیه؟

وقتی بالاخره ابراز احساسات و گریه کردن‌هامون تموم شد، سیمون دوباره ماشینش رو راه انداخت.

گفت:

- پس با این حساب، فردا میبینمت!

بعد صورتم رو بررسی کرد تا مطمئن بشه قرار نیست جایی برم.

چیزی که گفته بود، یه سوال نبود. سیمون داشت بهم میگفت که بهتره فردا همینجا باشم؛ تو همین شهر لعنتی! وگرنه دهنم رو سرویس میکنه.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و یه لبخند زوری روی لب‌هام نشوندم. گفتم:

- خیالت راحت عزیزم!

آخرین نگاهم رو به صورت قشنگش، موهای بافته‌شده‌ی بهم ریخته‌اش و چشم‌های
مهربانش دوختم و تو دلم آرزو کردم که ای کاش یه روزی به اندازه کافی قوی بشم تا
بتونم به اینجا برگردم.

و امیدوارم سیمون منو بخاطر کاری که میخوام انجام بدم، ببخشه.

- لوسی؟ سفارش‌ها حاضره!

تقریباً دو هفته زمان برد تا بالاخره تونستم به اسم جعلیم عادت کنم و وقتی صدام میزدن،
بهشون جواب بدم.

لوسی جونز!

ترک کردن تورما، بهترین تصمیمی بود که تو عمرم گرفتم و دومین تصمیم خوبم،
اومدن به شهری بود که هیچ گروهی از گرگینه‌ها اونجا سکونت نداشتن.

من تصمیم گرفته بودم که روی پای خودم وایستم و دور از گونه‌های خودم زندگی کنم.
هر ریسکی هم که لازم باشه، به جون میخرم.

آزادی که الان دارم رو با هیچ چیزی عوض نمیکنم. دیگه صبح‌ها با ترس از اینکه
قراره روزم چطور سپری بشه، بیدار نمیشم.

تنها افکار منفی که این روزها ذهنم رو درگیر کرده، اینه که چرا چندین سال از عمرم
رو تو جهنمی مثل تورما تلف کردم؟ درحالی که میتونستم آزاد باشم!

باعجله به سمت میز پیشخوان راه افتادم و سینی سنگینی که از سه تا ظرف همبرگر و یه
ظرف خیلی بزرگ سیبزمینی سرخ‌کرده پر شده بود رو برداشتم.

میدونستم که این سفارش‌ها برای میز راننده‌های کامیونه. اون‌ها تموم روز تو جاده‌ان؛ اما
برای شام حتماً یه جا توقف میکنن. آخه بعد از ساعت‌ها وقت گذروندن تو جاده‌ها،
حسابی از گرسنگی ضعف میکنن.

وقتی این سفارش‌ها رو بهشون تحویل بدم، در کسری از ثانیه ظرف‌هاشون رو خالی از
غذا میکنن!

وقتی به میزشون رسیدم، لبخند زدم و گفتم:

- بفرمایید.

سینی توی دستم رو پایین‌تر آوردم و هر کدام از ظرف‌های همبرگر رو روبه‌روی راننده‌ها گذاشتم. و در آخر، ظرف بزرگ سیب‌زمینی سرخ‌کرده رو وسط میز قرار دادم.

از اونجایی که لیوان‌هاشون تا نصف خالی شده بود، پرسیدم:

- لازمه لیوان‌هاتون رو دوباره از نوشیدنی پر کنم؟

مردی که از بقیه قوی‌هیکل‌تر و گردن‌کلفت‌تر بود، جواب داد:

- نه عسلم! همه‌چی خوبه.

اون مرد سیبیل‌های جوگندمی پرپشتی داشت و وقتی همبرگرش رو میجوید، سیبیل‌هاش به طرز بامزه‌ای تکون میخوردن.

دوتا مرد دیگه هم با ولع همبرگرها رو تو دهنشون چیوندن.

طوری با اشتها غذا میخوردن که انگار صدساله گرسنگی کشیدن!

خنده آرومی سر دادم و گفتم:

- خیلی‌خب! چند دقیقه دیگه دوباره بهتون سر میزنم تا ببینم چیزی لازم دارین یا نه.

به چندتا میز دیگه هم رسیدگی کردم؛ لیوان‌هاشون رو از نوشیدنی پر کردم، سفارش‌هاشون رو تحویل دادم و تو تمام این مدت، یه لبخند واقعی روی لب‌هام بود.

درسته؛ زندگیم عالی نبود. دلم حسابی برای سیمون و دنی تنگ شده بود و میدونستم بخاطر ناپدید شدن ناگهانیم، خیلی ازم دلخورن.

درضمن فکر نکنم لازم به گفتن این موضوع باشه که یه هفته دیگه قراره اولین تغییر شکلم رو تجربه کنم و بخاطرش کمی استرس دارم. آخه من هنوز هم نمیدونم که تو اولین تغییرشکلم دقیقاً باید چیکار کنم.

اما من این نگرانی‌های کوچیک و ساده رو که گاهی وقت‌ها ذهنم رو مشغول میکنه، به اون زندگی مزخرفی که قبلاً داشتم، ترجیح میدم.

وقتی به میز راننده‌ها نزدیک شدم تا لیوان‌هاشون رو از نوشابه پر کنم، همون مرد با سیبیل‌های جوگندمی پرسید:

- چه مدته که تو شهر هود ریور (شهری در ایالت اورگن) ساکن شدی؟ آخه من بیشتر از بیست ساله که طبق عادتم، برای شام اینجا توقف میکنم؛ اما هرگز چهره زیبای تو رو قبلا ندیدم.

این مرد یه لاسزن بی‌خطر بود؛ بنابراین هم‌کلام شدن باهاش برای من سرگرمی محسوب میشد.

گفتم:

- مدت زیادی نیست. چند وقت پیش که از هود ریور رد میشدم، حس کردم که این شهر حسابی دلم رو برده؛ بخاطر همین تصمیم گرفتم اینجا مستقر شم.

هود ریور از نظر پوشش گیاهی و سرسبزی، واقعا یه شهر غنی محسوب میشد. همینطور یه پناهگاه عالی برای گرگم! غرق شدن تو جنگل‌های بکر اینجا، همون چیزیه که گرگم بیشتر از هر چیزی بهش نیاز داره.

و نکته بهتر اینکه، از هر جهت، تا صد مایلی این شهر، رسماً هیچ گروهی از گرگینه‌ها مستقر نیستن.

هود ریور برای من ویژگی‌های مثبت زیادی داره.

یکی از راننده‌ها سرفه کرد و گفت:

- تو جوون‌تر از اونی هستی که شهر آروم و کسل‌کننده‌ای مثل اینجا به دلت بشینه.

این راننده از اون مرد سیبیل‌کلفت، جوون‌تر بود و کاملاً مشخصه که این شهر کوچیک نتونسته اسباب خوش‌گذرونی‌ها و شب‌گردی‌هاش رو تامین کنه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- از نظر من، این روزها، آروم و کسل‌کننده بودن یه ویژگی خوب محسوب میشه.

ظرف‌های خالی روی میز رو جمع کردم، لبخند دلنشینی تحویلشون دادم و گفتم:

- شما آقایون محترم، چیز دیگه‌ای هم لازم دارین؟

مرد سیبیل کلفت سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه. فقط صورت حساب لطفا! ممنون عزیزم!

سرم رو تکون دادم و چرخیدم تا از میزشون فاصله بگیرم.

هنوز یه قدم برنداشته بودم که در ورودی به شدت باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد.

صدای کوبیده شدن در، تو فضا پخش شد و درست همون لحظه، شادی که تو وجودم حس میکردم، محو شد و به جاش، ترسی که سال‌های زیادی از عمرم رو باهانش زندگی کرده بودم، تو وجودم رسوخ کرد. طوری که چیزی نمونه بود از شدت ترس و اضطراب، پخش زمین بشم.

مرد پیری با موهای خاکستری از در عبور کرد و رو به همه گفت:

- معذرت میخوام! باد شدید بود و دستگیره در از دستم لیز خورد.

نمیتونم توضیح بدم که وقتی اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ میده، بدنم چه واکنشی از خودش نشون میده.

گرگینه‌های تورما انقدر به من آسیب رسونده بودن، انقدر منو قربانی شکنجه‌های دردناکشون کرده بودن که تو همچین موقعیت‌هایی بدنم به شدت واکنش نشون میده... طوری که انگار منتظره یکی وحشیانه بهش حمله کنه!

معمولا خیلی خوب میتونستم این عکس‌العمل رو مخفی کنم؛ اما طوری که اون سه تا راننده کامیون به من نگاه میکردن، کاملا مشخصه که این دفعه تو کنترل کردن خودم، شکست خورده بودم.

فورا نگاهم رو برگردوندم و باعجله به سمت میز پیشخوان راه افتادم تا صورت حسابشون رو بیارم. حس میکردم که گونه‌هام از خجالت سرخ شدن.

خدای من! گندش بزمن... خودت رو جمع و جور کن مرا!

تو ذهنم مدام داشت خودم رو سرزنش میکردم که چرا اینطور ناشیانه توجه اون‌ها رو به خودم جلب کردم.

از اینکه هنوز اون مرای ترسوی قدیمی روم تاثیر میذاره، متنفرم.

اما من فقط چند هفته هست که از اون گروه لعنتی دور شدم و طبیعیه که این مدت برای تغییر دادن خودم کافی نباشه؛ مگه نه؟

وقتی ده سال از زندگیت با ترس و عذاب سپری بشه، به این سادگی نمیتونی فراموشش کنی.

اما من قصد دارم کاملاً مصمم به راهم ادامه بدم و هرطوری شده، خودم رو با زندگی جدید وفق بدم.

من اجازه نمیدم بلاهایی که اون حروم‌زاده‌ها سرم آوردن، فرصت یه زندگی جدید رو ازم بگیره!

خیلی سریع، تمام سفارش‌های راننده‌های کامیون رو ثبت کردم و بعد خودم رو به میزشون رسوندم تا صورت‌حساب رو بهشون تحویل بدم.

هر سه تاشون تو سکوت به من خیره شده بودن و من تو دلم دعا میکردم که ای کاش ازم سوالی نپرسن.

خوشبختانه، تو مدتی که خودم رو با چندتا میز دیگه سرگرم کرده بودم، اون‌ها رفتن. هوف! به خیر گذشت.

پولی که روی میز گذاشته بودن رو برداشتم و تو صورت‌حسابشون ثبت کردم که هزینه رو کامل پرداخت کردن.

درضمن یه انعام خوب هم برای من گذاشته بودن.

احتمالاً این پول رو از سر دلسوزی و ترحم به من داده بودن؛ اما خب مهم نیست. در حال حاضر من به پول احتیاج دارم.

مطمئناً هیچکس با میل خودش، گدایی کردن رو انتخاب نمیکنه؛ اما سرنوشت گاهی مجبورت میکنه به همچین کاری رو بیاری!

درضمن، من یه کلبه قدیمی و داغون وسط جنگل برای خودم پیدا کردم که واقعا یه سری تغییرات لازم داره تا کمی بهروز بشه.

بنابراین پولی که به عنوان انعام به دست میارم، قرار نیست بیخودی خرج بشه.

طبق معمول، بقیه شب رو مشغول جابه‌جا کردن سینی‌های غذا، پر کردن لیوان‌ها از نوشابه و سر زدن به میزهای مختلف بدم.

از بقیه مشتری‌ها هم انعام دریافت کردم؛ اما خیلی ناچیز بود.

باید اعتراف کنم که اون راننده‌های کامیون واقعا دست و دل باز بودن و من بیشتر از قبل، بخاطر لطفشون ازشون ممنون بودم.

وقتی بالاخره شیفیت کاریم تموم شد، یه نفس راحت کشیدم و ماهیچه‌های پشت گردنم رو ماساژ دادم تا از خشکی دربیان.

تو این چند روز، ماهیچه‌هام مدام منقبض میشن و میتونم تحرک و هیجان گرگم درونم رو حس کنم.

برای اولین بار نیست که همچین حسی دارم؛ اما الان بیشتر از هر موقعی حس میکنم که گرگم در معرض بیرون اومدنه.

میتونستم انرژی گرگم رو حس کنم. سرکشی و وحشی‌گری که توی روحش جریان داشت، برای من کاملا ملموس بود. گرگم برای تغییرشکل آماده بود.

- امشب کارت رو خیلی خوب انجام دادی لوسی.

صدای گریگ منو از افکارم بیرون کشید و به سمتش چرخیدم.

گریگ رئیس بود و همونطور که از یه رئیس انتظار میرفت، خیلی شیک و خوش‌قیافه بود. البته ناگفته نمونه که گریگ، زن زیبایی هم داشت؛ هرچند که خیلی کم پیش میومد برای شام به اینجا سر بزنه.

گفتم:

- ممنون گریگ! شب‌هایی که اینجا حسابی شلوغه، اصلا متوجه گذر زمان نمیشم. انگار عقربه‌های ساعت با سرعت نور پیش میرن.

گریگ خنده بلندی سر داد و گفت:

- شب‌های شلوغ، شب‌های موردعلاقه من محسوب میشن.

بعد به سمت طبقه همکف راه افتاد و از ساختمان خارج شد.

کنار اتاق‌های مخصوص، یه فضای کوچیک و دنج برای خودم پیدا کردم و روی یکی از نیمکت‌ها نشستم تا انعامی که امشب به دست آورده بودم رو از بقیه پول‌هام جدا کنم.

لازمه که یه مقدار از پول‌هام رو پس‌انداز کنم.

وقتی پول هام رو شمردم، متوجه شدم که پس اندازم از چیزی که انتظارش رو داشتم،
بیشتر شده و این عالی بود!

گمونم انعامی که تو این شبها دریافت کردم، واقعا به دردم خوردن.

وقتی سرمای زمستون شدیدتر بشه، میتونم برای کلبه‌ام یه بخاری دیگه بخرم.

فعلا سرمای هوا قابل تحمله؛ اما خیلی زود سرمای یخبندون فرا میرسه. میخوام برای
اون موقع آماده باشم تا از شدت سرما، قندیل نبندم!

همونطور که از محل کارم خارج میشدم، رو به همه گفتم:

- بعدا میبینمتون.

چیزی تا نیمه‌شب باقی نمونده و من برای رسیدن به خونه، باید دو مایل پیاده‌روی کنم.

بنابر این وقت رو تلف نکردم و با قدم‌های سریع به سمت جنگل راه افتادم.

از جهات زیادی، شهر هود ریور تو ایالت اورگن، منو به یاد شهر تورما مینداخت؛ جایی
که به دنیا اومدم...

جنگل‌های وسیع و آب و هوای خنک!

البته برخلاف تورما، اینجا ترافیک سنگینی داشت. انسان‌های زیادی هم اینجا سکونت
داشتن.

عجیبه که هیچ گروهی از گرگینه‌ها هنوز تو زمین‌های بکر و سرسبز اینجا مستقر نشدن.

اما با وجود جنگل‌های فراوانی که این شهر داره، دیر یا زود توجه گرگینه‌ها رو به
خودش جلب میکنه.

وقتی این اتفاق به وقوع پیونده و گرگینه‌ها به هود ریور هم نفوذ کنن، من فرسنگ‌ها از
این شهر دور میشم. باید گم و گور بشم!

وقتی تقریبا نصف مسیر رسیدن تا خونه رو طی کردم، انقباض ماهیچه‌های بدنم شدیدتر
شد؛ تا جایی که به ستون فقراتم فشار زیادی تحمیل میشد.

وقتی سرعتم رو کم کردم، سوزش شدیدی رو زیر پوستم حس کردم.

چندین بار دور خودم چرخیدم و با دقت اطرافم رو بررسی کردم. سعی کردم بفهمم علت
واکنش نشون دادن گرگم چیه.

حسابی از شهر دور شده بودم. از جایی که ایستاده بودم، تنها چیزی که از شهر دیده میشد، فقط یه نور خیلی ضعیف بود.

جنگل اطرافم، حسابی متراکم و تهدیدآمیز بود. حتی با وجود حواس قوی و عکس‌العمل سریع گرگم، بازم این جنگل برام ترسناک و وهم‌آور بود.

برای اولین بار نیست که دارم به خودم فحش میدم که چرا همچین کلبه دورافتاده و متروکه‌ای رو برای سکونت انتخاب کردم.

هرچند از اونجایی که از پس هزینه‌ی اجاره کردن برنمیومدم و درآمد ثابتی هم نداشتم؛ همین کلبه داغون، تنها جایی بود که میتونستم برای خودم جور کنم.

البته من خیلی درمورد این موضوع نگران نبودم؛ آخه وقتی تغییر شکل بدم، بهتره که تا حد امکان از شهر دور باشم. اما خب، من اینجا تنها و بی‌دفاع بودم و کسی نبود که ازش کمک بخوام.

فعلا تنها کاری که میتونم انجام بدم، اینه که تا رسیدن به خونه بدوم و امیدوار باشم که عکس‌العمل گرگم بخاطر حضور یه گرگینه دیگه نباشه!

دست‌ها و پاهام از شدت استرس، نبض داشتن.

با سرعت شروع کردم به دویدن. روی نفس کشیدم تمرکز کردم و مواظب بودم که پاهام به چیزی گیر نکنن و پخش زمین نشم.

ما گرگینه‌ها ذاتا چابک هستیم و قدرت بیناییمون تو شب، فوق‌العاده هست؛ اما خب تو همچین موقعیت‌های استرس‌زایی، حتی گرگینه‌ها هم ممکنه دست و پاشون رو گم کنن! بنابراین در عین حال که سریع بودم، قدم‌هام رو با احتیاط برمیداشتم تا روی زمین نیفتم.

حس میکردم دارم نقش زن قهرمان رو تو یه فیلم ترسناک کلاسیک بازی میکنم!

جنگل اطرافم داشت تاریک‌تر میشد... تا اینکه بالاخره مسیر آشنایی که منو به کلبه‌ام هدایت میکرد، روبه‌روم ظاهر شد. خداروشکر!

پامو رو پله اول گذاشتم و همونطور که کورکورانه مشغول پیدا کردن کلید بودم تا قفل در رو باز کنم، پریدم تو ایوان.

برای اولین بار، به مشکل بر نخوردم و تونستم با یه بار چرخش کلید، قفل در رو باز کنم.

فورا وارد کلبه شدم و در رو محکم پشت‌سرم بستم.

نفس‌هام حسابی بریده بریده شده بود و به‌زور داشتم سعی میکردم آشفتگی و ترسم رو کنترل کنم.

همونطور که حالت تدافعی رو حفظ کرده بودم، با عجله به سمت آشپزخونه رفتم تا یه سلاح برای خودم بردارم.

به در خونه زُل زده بودم و منتظر بودم افرادی وحشیانه در رو بشکنن و به سمتم هجوم بیاارن.

بعد از پنج دقیقه ایستادن تو تاریکی، همونطور که دوتا ساطور بزرگ رو تو دست‌های خیس از عرقم نگه داشته بودم، سینه‌خیز به سمت پنجره‌ها رفتم. با دقت بیرون رو از نظر گذروندم تا متوجه حرکتی بشم؛ اما هیچ نشونه‌ای وجود نداشت که ثابت کنه یه نفر اون بیرونه.

یعنی قوه‌ی تخیل فوق‌العاده خلاقم، بازیش گرفته و دچار توهم شدم؟؟

بقیه‌ی قسمت‌های کلبه رو بررسی کردم تا از امن بودن اونجا مطمئن بشم.

تنها لامپی که تو کلبه نصب شده بود رو روشن کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

این کلبه فقط از دو تا اتاق تشکیل شده بود و باید اعتراف کنم که حسابی قدیمی و داغون بود.

بخاطر همین با مبلغ خیلی ناچیزی تونستم این کلبه رو کرایه کنم.

تنها ویژگی مثبتی که این کلبه داشت، شومینه بزرگش بود که از آجرهای قدیمی قرمز رنگ ساخته شده بود.

امشب انقدر خسته بودم که اصلا حوصله سروکله زدن با این شومینه قدیمی رو نداشتم. بنابراین به سمت سرویس بهداشتی کوچیک کلبه راه افتادم تا یه دوش با آب ولرم بگیرم. متأسفانه اینجا آب گرم نداشت.

بعد از حموم کردن، لباس زیر تمیز و یه تاپ تنگ پوشیدم و خودمو روی تخت کوچیکم پرت کردم.

محض احتیاط، ساطورها رو کنار خودم نگه داشتم؛ اما بنظر نمیرسید که کسی قصد داشته باشه به من حمله کنه. حداقل امشب نه!

همونطور که خودمو روی تخت مچاله کرده بودم تا گرم بشم، مشغول خوندن یه کتاب جدید از روی گوشیم شدم.

من یه گوشی هوشمند قدیمی و مزخرف داشتم. مدلش خیلی قدیمی شده بود؛ اما برنامه کتابخوان الکترونیکی داشت و همین برای من کافی بود.

آخه با حقوق کمی که دریافت میکردم، به هیچ وجه نمیتونستم برای خرید کتاب کاغذی پول خرج کنم.

مجموعه گرگینه‌ای که دنی بهم هدیه داده بود، خیلی وقته که تموم شده؛ اما نویسنده‌اش منو به سمت نویسنده‌های فوق‌العاده دیگه‌ای که به صورت مستقل فعالیت میکردن، سوق داد.

و الان تقریباً اواسط مجموعه جدیدی هستم که دارم میخونم.

این مجموعه درمورد تبدیل‌شوندگان اژدها بود و من عاشقش شده بودم.

البته منم یه تبدیل‌شونده از نوع گرگینه محسوب میشم؛ اما فکر کردن به این موضوع که یه رفیق اژدها داشته باشی، با هیکل تنومند و عضلانی... از نظر من که خیلی باحاله!

امیدوارم که تبدیل‌شوندگان اژدها واقعا وجود داشته باشن و یه‌جایی اون بیرون مخفی شده باشن.

خیلی دوست دارم برخلاف توقع و عقیده خیلی از انسان‌ها، این گونه، واقعی باشه! نه فقط در حد تصور و خیال.

کاش میشد به نحوی سرنوشت‌ها رو دستکاری کرد؛ اگه اینطور میشد، من یه اژدها رو به عنوان جفت، برای خودم تعیین میکردم.

میدونم حرفم عجیبه؛ اما اتفاقات عجیب‌تر از اینم رخ داده و اگه بخوام روراست باشم، من ترجیح میدم جفتم از هر گونه‌ای باشه، به غیر از گرگینه!

اون گرگینه‌های حروم‌زاده ده سال از عمرم رو به درد و عذاب تبدیل کردن و من الان، بیشتر از هر موقعی، برای ایجاد یه تغییر بزرگ تو زندگیم آماده‌ام!

روز بعد، از اونجایی که برای شب، شیفت کاری نداشتم و هنوزم بخاطر اتفاق دیشب، وجودم پر از نگرانی و دلواپسی بود؛ تصمیم گرفتم که بیرون آفتابی نشم.

آخه هنوز این حس که انگار یکی داره منو تعقیب میکنه و زیر نظرم داره، خیلی منو تحت فشار میذاره.

پس خودم رو با سر و سامون دادن به وضع کلبه مشغول کردم، بلکه شاید بتونم یکم از این حال و هوای مزخرف و قدیمی درش بیارم.

بعد دو ساعت کار کردن، متوجه شدم که در خونه رو بد نصب کرده بودن؛ طوری که لُق میزد و تو باز و بسته شدن مشکل داشت.

سرویس بهداشتی بیشتر از حد ممکن، از گند و کثافت پر شده بود.

و یخچال هم از همیشه خالی‌تر بود.

در نتیجه بقیه‌ی کارها رو به بعد موکول کردم و به سمت شهر راه افتادم تا برای این هفته، غذای کافی تهیه کنم.

ماه کامل و انقلاب زمستون تو راهه... چیزی به اولین تغییرشکل باقی نمونده؛ اما من هنوز هیچ ایده و برنامه‌ای براش ندارم.

اینکه تو اولین تغییرشکل، کنترل گرگم رو از دست بدم، یه اتفاق حتمیه!

آخه وقتی گرگم برای اولین بار طعم آزادی رو بچشه، مطمئنا به من اجازه نمیده که کنترلش رو به دست بگیرم.

و تو این وضع، من هیچ ایده‌ای ندارم که گرگم کدوم مسیر رو انتخاب میکنه و کجا میره.

کلبه من تو اعماق جنگل ساخته شده و اصولا هر حیوونی دوست داره که تو طبیعت باشه؛ اما با شانس گوهی که من دارم، بعید نیست گرگم یه‌راست به سمت شهر هود ریور بدوئه و یه انسان ترسو هم این وسط پیدا بشه که یه تیر مهمون گرگم کنه! پوف!

اما به هر حال، من باید از اولین تغییرشکل جون سالم به در ببرم. باید!

با وجود این نگرانی‌ها، من هنوزم از اینکه تورما رو ترک کردم، احساس پشیمونی نمیکنم.

تنها حسرت من، سیمون بود. دلم خیلی براش تنگ شده بود و میدونستم که با فرار ناگهانیم، دلش رو شکوندم.

از وقتی تورما رو ترک کردم، هر لحظه دلم میخواد که با بهترین دوستم حرف بزنم؛ اما میدونم که حتی یه تماس تلفنی هم میتونه زندگی جدیدم رو با خاک یکسان کنه.

گرگینه‌های تورما حسابی مدرن و امروزی شدن و خیلی خوب میدونن که چطور با یه تماس میشه ردیه نفر رو پیدا کرد. دقیقا به همون شیوه‌ای که انسان‌ها این کار رو انجام میدن.

من نمیتونم ریسک کنم و از خودم ردی به جا بذارم.

حتی موبایلمو رو حالت پرواز گذاشتم؛ اینطوری میتونم از امکانات موبایلم استفاده کنم و کتاب‌هایی که قبلا دانلود کرده بودم رو بخونم؛ اما خب این امکان رو ندارم که با گرگینه‌ای در تماس باشم.

درواقع من با هیچکس در ارتباط نیستم. فقط خودمم و خودم!

وقتی به شهر رسیدم، مستقیما به سمت فروشگاه محلی راه افتادم.

فروشگاه تقریبا شلوغ بود و مردم مشغول پر کردن سبدهاشون بودن. از قیافه‌های همشون، سرد و بی‌عاطفه بودن می‌پارید... شاید من اینطور حس می‌کردم.

با اینکه من تازه ساکن این شهر شده بودم و احتمالا حس کنجکاوی خیلی‌ها رو فعال کرده بودم؛ اما نگاه هیچکس به سمت من کشیده نشد و همه مشغول کارهای خودشون بود.

گمونم کم‌حرفی اولیه‌ام به اندازه کافی به اون‌ها فهمونده باشه که از سین جیم کردن خوشم نیاد و بخاطر همین که از فضولی کردن تو زندگی من، خودداری میکنن!

این روزها، من میتونم با آرامش و بدون نگرانی خرید کنم و این خودش، رحمت الهی محسوب میشه!

امروز من یه‌راست رفتم سراغ بخش گوشت فروشگاه.

طی یه ماه اخیر، نیاز من به گوشت دوبرابر شده. و با وجود میل شدید گرگم، واقعا سخته که بخوام از گوشت دوری کنم.

با این اوصاف، خیلی مهمه که وقتی برای اولین بار تغییر شکل میدم، گرگم گرسنه نباشه! میتونستم جنب و جوش گرگم رو تو وجودم حس کنم. آروم زمزمه کردم:

- من پروتئین موردنیازت رو تامین میکنم. نگران نباش.

هرچی به گوشت‌ها نزدیک‌تر میشدم، صدای قار و قور شکمم بلندتر میشد.

خطاب به گرگم گفتم:

- آروم باش!

البته، مسلما این حرف نمیتونه روح گرگم رو آروم کنه. هرگز!

و من مطمئن نیستم میتونم خوی وحشی که با هر تغییر شکل میاد سراغم رو شکست بدم یا نه. میتونم روی گرگم تسلط پیدا کنم یا نه.

من درمورد گرگینه‌هایی شنیدم که وحشی‌گری و سرکشی گرگشون بهشون غلبه میکنه... و سرگذشت اون‌ها برای ما درس عبرت شده.

در پناه سایه وحشی، امیدوارم که لازم نباشه درمورد این موضوع نگران باشم. گرگ من وحشی و سرکش نمیشه.

باید انقدر این جمله رو تکرار کنم تا به حقیقت تبدیل بشه.

وقتی سبدهام رو با مواد غذایی موردنیازم برای یه هفته، پر کردم؛ به سمت صندوق‌دار فروشگاه راه افتادم و منتظر موندم تا مبلغ کلی موادی که خریدم رو بهم اطلاع بده.

سعی میکردم با کسی ارتباط چشمی برقرار نکنم.

نمیدونم چرا؛ اما چندبار لرزش آزاردهنده‌ای رو تو ستون فقراتم حس کردم.

حتی برای یه لحظه، حس کردم که بین جمعیت، چهره آشنایی رو دیدم؛ اما وقتی دوباره نگاهم رو به اون سمت چرخوندم، فقط تام رو دیدم.

تام چندتا ساختمان جلوتر، تو یه فروشگاه ابزارآلات برای پدرش کار میکرد.

وقتی چشم‌هامون باهم تلاقی کردن، تام دستپاچه و خجالت‌زده لبخندی تحویل داد و منم در جواب، بهش لبخند زدم.

تام پسر خوش‌قیافه‌ای بود و گمونم فاصله سنی زیادی با من نداشت. چشم‌های عسلی روشن و دندون‌های مرتب و فوق‌العاده‌ای داشت؛ اما امکان نداره که من بتونم با یه انسان قرار عاشقانه بذارم. عمرا!

چون مطمئنا وقتی بفهمه من چقدر بیشتر از اون غذا میخورم، رسماً وحشت‌زده میشه و فقط خدا میدونه چه فکرهای مزخرفی به سرش میزنه. آخه من به عنوان یه گرگینه، این قابلیت رو دارم که شش‌صد پوند غذا رو به‌راحتی میل کنم!

درضمن گاهی وقت‌ها، موقع عصبانیت، چنان خرخر وحشتناکی سر میدم که اون بیچاره حتما میگره!

علاوه بر همه‌ی این‌ها، من نسبت به یه انسان، خیلی بیشتر عمر میکنم.

و به نظر من، اینکه سال‌های طولانی بیشتر از کسی که عاشقتی، عمر کنی، همش عذاب و شکنجه محسوب میشه!

کلادیا، همون خانم پیری که پشت صندوق فروشگاه نشسته بود، با صدای لرزونی گفت:

- شصت و هشت دلار و بیست و دو سنت.

سرش رو بالا آورد و خطاب به من ادامه داد:

- و تو یکم مضطرب و عصبی بنظر میرسی عزیزم. بهت پیشنهاد میکنم حتما سوپ مرغ مخصوص ما رو امتحان کنی؛ طبق دستور پخت انگلیسی‌ها تهیه شده.

خانواده کلادیا ده‌ها سال پیش، از کشور هائیتی (در جزیره هیسپانیولا در دریای کارائیب) به اینجا مهاجرت کردن و میشه گفت که سه نسله تو هود ریور زندگی میکنن. به همین دلیل، کلادیا مطمئنا همه‌چیز رو درباره‌ی تمام مردم شهر میدونه... البته به جز من!

کلادیا این توانایی رو داشت که در عرض یه ساعت، از هر چیزی که میدونست، حرف بزنه و مخت رو بخوره.

همینطور پشت‌سر هم جمله‌هاش رو ردیف میکنه و با توضیح هر فکری که تو ذهنش میگذره، مغزت رو بمبارون میکنه.

البته بماند که لابه‌لای پر حرفی‌هاش، سعی میکنه طرف مقابل رو لای منگنه بذاره و از اطلاعات شخصیش سر در بیاره.

اما همه‌ی این‌ها به کنار، باید اعتراف کنم سوپ مرغی که شوهر کلادیا به سبک انگلیسی‌ها میپزه، واقعا خوشمزه هست و حرف نداره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- حتما.

بعد یکی از ظرف‌های سوپ رو از روی میز برداشتم. گفتم:

- پس لطفا هزینه این سوپ رو هم به چیزهایی که خریدم، اضافه کنید.

کلادیا لبخند زد و طبق معمول، لکه‌هایی از رژ لب صورتیش، روی دندون‌هاش خودنمایی میکردن.

گفت:

- امروز رایگانه عزیزدلم. تو یکم غذای خونگی لازم داری.

- خیلی ممنون.

این رو گفتم و مبلغی که باید پرداخت میکردم رو بی‌کم و کسر به کلادیا تحویل دادم.

هر دو سبدم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

- بعدازظهر خوبی داشته باشین!

کلادیا لبخند زد و با چشم‌های زیرکش، دقیق‌تر منو بررسی کرد. بعد گفت:

- تو هم همینطور عزیزم. تو هم همینطور!

واقعا لازم داشتم که هر چه زودتر از شر نگاه‌های رومخ این زن فضول خلاص شم.

تازه! این حس آزاردهنده که بهم تلقین میکرد یه نفر منو زیر نظر داره، هنوزم پابرجا بود.

بنابراین باعجله از فروشگاه خارج شدم و اصلا پشت‌سرم رو نگاه نکردم.

یه احتمال قوی وجود داره که گمونم شخصیت ترسو و شکاک جدیدی که پیدا کردم، درواقع یکی از تأثیرات نزدیک شدن به اولین تغییرشکلمه.

تقریبا غیرممکنه که بخوام توضیح بدم وقتی یه گرگینه به اولین تغییرشکلش نزدیک میشه، چه واکنش‌هایی از خودش نشون میده.

اما همیشه تو این دوران، یه سری تغییرات تو شخصیت و اخلاق گرگینه‌ها صورت میگیره؛ مثل افراط تو احساسات!

بنابراین اگه احساسات مزخرفی که این روزها مدام وجودم رو پر میکنه، فقط بخاطر اولین تغییرشکلمه باشه؛ پس این بدگمانی‌های من بیخوده.

کسی منو زیرنظر نداره؛ کسی قصد نداره بهم آسیب بزنه و دیگه لازم نیست هر لحظه نگران این موضوع باشم که یه نفر برام دام پهن کرده و میخواد بهم حمله کنه!

خوبه که تو این چند روز باقی‌مونده، کمی به خودم استراحت بدم.

تو مسیر طولانی برگشت به خونه، باد شدیدی میوزید و وقتی به کلبه رسیدم، تقریباً قندیل بسته بودم!

فقط فکر کردن به این که آتیش میتونه این کلبه رو گرم کنه، کافی بود تا دست به کار بشم و تو شومینه یه آتیش خوب راه بندازم.

وقتی آتیش حسابی شعله‌ور شد، تصمیم گرفتم که شام رو، روی همین آتیش بپزم. به هر حال برای پختن یه استیک آبدار، نیاز نبود که زمان زیادی صرف کنم. درضمن، من عاشق طعم دودی خاصی بودم که آتیش به غذا میداد. بعد از خوردن شام، روی تختم خزیدم و ساعت موبایلم رو کوک کردم تا فردا زود از خواب بیدار شم.

با خودم فکر میکردم که زندگی من قراره تا ابد همینطور باشه؟ تنها...؟ تنها دلخوشی من، کتاب‌هام هستن... و این آتیش و غذایی که میتونم برای خودم و گرگم آماده کنم.

منظورم اینه که، هرچقدرم این وضع مزخرف باشه، بازم از زندگی تو جهنمی به اسم تورما، بهتره!

فقط لازمه که از اولین تغییرشکلم جون سالم به در ببرم؛ چون اگه قبل از اینکه حتی زندگی جدیدم رو شروع کنم، جونم رو از دست بدم؛ خیلی تلخ و دردناکه...!

روز بعد، با وجود خواب ناآروم و مزخرفی که داشتم، زود به محل کارم رسیدم. خواب مزخرف دیشبم رو مدیون گرگ عزیزم هستم که تمام شب، انگار داشت با پوست بدنم گشتی میگرفت تا پاره‌اش کنه! طوری که انگار یه حیوون واقعی درونم گیر کرده بود و این کشمکش‌ها فقط مربوط به روحم نمیشد!

وقتی از در عبور کردم، صدای تسی جانسون رو شنیدم:

- لوسی!

بعد فوراً منو تو آغوش گرفت. خداروشکر ایندفعه، بدنم عکس العمل نشون نداد و خودم رو عقب نکشیدم.

تسی یکی از پیشخدمت‌های تمام‌وقت اینجا بود.

درضمن، موهای قرمز آتیشی داشت، اما خب شبیه موهای من نبود.

تسی به راحتی لباس عوض کردن، رنگ موهایش رو تغییر میداد! و مدت زیادی نیست که موهایش رو به رنگ قرمز درآورده.

بنابراین چون رنگ موهایش رو مدام تغییر میداد، من اصلا نمیتونم حدس بزنم که رنگ طبیعی موهایش چی بوده.

تازه! تسی عاشق بغل کردن بقیه بود! و یکم زمان برد تا بتونم به این اخلاقش عادت کنم؛ اما الان دیگه یه جورایی از این کارش خوشم میومد.

نمیدونم... شاید بخاطر اینکه ده ساله رنگ محبت رو تو زندگیم ندیدم!

تسی گفت:

- وای نمیدونی این هفته چقدر دلم برات تنگ شد.

از روزی که باهم شیفیت کاری داشتیم، فقط دو روز میگذره؛ اما خب تسی دختر بامحبتی بود.

ادامه داد:

- با جشنواره‌ای که تو شهر برگزار میشه، گمونم امروز قراره روز پر مشغله‌ای داشته باشیم.

کیف و ژاکتم رو تو یکی از کمد های کوچیک کنار دیوار جا دادم. بعد به تسی لبخند زدم و گفتم:

- خیلیم عالیه! اینطوری میتونم پول بیشتری به جیب بزنم.

تسی خندید و همراه با من، مشغول پوشیدن پیش بند شد. گفت:

- دقیقاً زدی به هدف! منم تو همین فکر بودم. رنگ بعدی که برای موهام انتخاب کردم، یه رنگ ارغوانی خیلی قشنگه! برای اینکه حسابی رو موهام بشینه و خوب دربیاد، باید سه بار برم پیش مارک. مارک واقعا تو کارش بهترینه؛ اما خب هر دفعه میرم پیشش، رسماً حساب بانکیم ته میکشه!

چینی به لبش داد و پرسید:

- تو مطمئنی که نمیخواهی موهای رو اصلاح کنی؟ من میتونم برای هردومون یه نوبت رزرو کنم.

همونطور که به سمت غذاخوری رستوران حرکت میکردیم تا کارمون رو شروع کنیم، غر زدم:

- من که بهت گفتم تسی، اول باید شکمم رو سیر کنم، بعد یه فکری به حال موهام میکنم. من نمیتونم پولم رو بیخودی خرج کنم؛ اما خیلی دوست دارم ببینم رنگ ارغوانی که انتخاب کردی، رو موهای چطوری میشه.

تسی آهی کشید و با حسرت به موهای بلند و پرپشتم که پشت سرم بافته بودمشون، نگاه کرد. گفت:

- موهای تو واقعا فوق العاده هست و رنگ طبیعی که داره... من اصلا همچین رنگ قشنگی رو ندیده بودم. من مطمئنم که مارک حاضره خودش رو دار بزنه تا این شانس رو داشته باشه که یه بار به موهای دست بزنه و مرتبشون کنه. احتمالا وقتی موهای رو ببینه، این کار رو رایگان برات انجام میده!

چشمهایش برق زدن و گفت:

- برم ارزش ببرم!

قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم، تسی باعجله به سمت بخش دیگه‌ی رستوران دوید و منم مشغول کارم شدم.

طبق تجربه‌ای که داشتم، تمام روز قرار نیست رستوران انقدر ساکت و خلوت باشه. تا جایی که من میدونم، این جشنواره غذا و کارناوال شادی، قراره تا هفته بعد ادامه پیدا کنه و یه عالمه تماشاچی و مهمون به هود ریور میان.

- هی! باید اینجا رو ببینی!

یه پسربچه ده ساله، با شوق و ذوق این حرف رو خطاب به من گفته بود.

وقتی به سمتش رفتم، به بیرون اشاره کرد و گفت:

- اون بیرون یه عالمه دوچرخه‌سوار و عروسک‌های متحرک بزرگ هست. تازه! همه تو دستشون پشمک و شیرینی دارن.

همونطور که مشغول پر کردن لیوانش از آبمیوه بودم، بهش لبخند زدم و گفتم:

- اوهوم. خیلی باحاله! این چند روز که شهر حسابی شلوغه، منم حسابی باید کار کنم؛ اما یکم که سرم خلوت بشه، شاید بتونم یه فرصت برای جیم شدن گیر بیارم و جشنواره رو از نزدیک تماشا کنم.

گریگ که همون اطراف، مشغول حرف زدن با یکی از مشتری‌های ثابت رستوران بود، حرفم رو شنید و گفت:

- راستی لوسی! دوستت از کالیفرنیا اومده اینجا؛ دیروز درمورد تو ازم پرسید. شاید بتونی تو جشنواره شهر پیداش کنی. نکته مثبت این جشنواره‌ها و تعطیلات همینه که میتونی دوست‌های دور و نزدیکت رو ببینی.

درست مثل اینکه کسی یه سطل آب یخ رو سرم خالی کرده باشه، وحشت و سرما به زیر پوستم نفوذ کرد و همونجا خشکم زد!

به زور تونستم خودم رو وادار کنم که بیرسم:

- دوستم؟؟

گریگ سرش رو به نشونه تایید تکون داد. هنوزم مهربون و خوش‌رو به نظر میرسید؛ طوری که انگار روحشم خبر نداشت با گفتن این حرف، یه بمب به سمتم پرتاب کرده بود!

ادامه داد:

- اون دختر گفت که به هود ریور اومده تا تو رو سورپرایز کنه. گمونم دیشب، محل سکونتت رو هم پیدا کرد.

نمیدونم چطور؛ اما به سختی تونستم خودم رو کنترل کنم تا پارچ از دستم نیفته. به سختی خودم رو کنترل کردم تا از ترس جیغ نکشم و باعجله از رستوران خارج نشم. به سختی خودم رو کنترل کردم که به آرومی سرم رو برای گریگ تکون بدم و کاملاً عادی به سمت اتاق پشتی رستوران قدم بردارم.

تسی با آرنجش در رو باز کرد و ظرف‌های کثیف زیادی که تو دست‌هاش بودن رو تو سینک ظرفشویی گذاشت.

وقتی چشمش به من افتاد، پرسید:

- همه‌چیز روبه‌راهه؟

ترسم رو پس زدم و خودم رو وادار کردم که یه لبخند واقعی روی لب‌هام بنشونم؛ اما اگه بخوام از چهره تسی قضاوت کنم، احتمالاً چندان هم تو حفظ کردن ظاهر، موفق نبودم. گفتم:

- فقط خبرهای بدی به دستم رسیده. امکانش هست که شیفت کاری امروز منو تو به عهده بگیري تسی؟ من باید خیلی سریع خودم رو به خونه برسونم.

از درهم شدن صورت تسی میتونستم حس کنم که دلواپسم شده؛ اما لبخند کم‌رنگی تحویل داد و گفت:

- معلومه که میشه! فقط خدا میدونه تو این چند هفته، تو چقدر هوای منو داشتی و به جای من کار کردی.

خیلی سریع گفتم:

- مرسی تسی... تو بهترینی!

کیف و ژاکتم رو برداشتم و گفتم:

- حتماً این لطف رو جبران میکنم.

حرفم یه دروغ محض بود؛ چون این آخرین باریه که تسی و بقیه کارکنان این رستوران رو میبینم.

من بدگمان و شکاک نشده بودم. پناهگاه من واقعا لو رفته بود.

باید فوراً پول‌هایی که پس‌انداز کرده بودم رو از کلبه بردارم و برای همیشه از این شهر برم. حتی نباید پشت‌سرم رو نگاه کنم!

یه عالمه فحش نثار خودم کردم که چرا انقدر احمق و پول‌هام رو همراه خودم نیاوردم.

آخه چندان امن نبود که هزاران دلار پول رو همراه خودم تو شهر بچرخونم... اما احتمالاً بخاطر این تصمیم درخشانم، باید تاوان سنگینی رو پرداخت کنم.

وقتی داشتم به سمت در میدویدم، تسی صدام زد:

- لوسی؟

به‌زور سرعتم رو کم کردم و سرم رو به سمت تسی چرخوندم.

زمزمه کرد:

- مراقب خودت باش!

حس کردم که چشم‌های خاکستریش، رنگ غم به خودشون گرفتن.

مثل این بود که انگار تسی میدونست این آخرین باریه که همدیگه رو میبینیم. میتونستم حس کنم که ناراحتی تمام وجودش رو فرا گرفته.

به‌سختی بغضی که تو گلویم جا خوش کرده بود رو قورت دادم.

حتی وقت این رو نداشتم که بخاطر چیزهایی که از دست میدادم، غصه بخورم.

بقیه‌ی روزم، صرف تقلا کردن برای فرار میشه، که دوباره گیر اون حروم‌زاده‌ها نیفتم و بتونم جون سالم به در ببرم.

آروم جواب دادم:

- تو هم همینطور.

بعد با سرعت از اتاق خارج شدم و اون رستوران رو برای همیشه ترک کردم.

برعکس صبح زود که راهی محل کارم شدم؛ الان خیابون‌ها حسابی شلوغ شده و اصلا نمیشه اطراف رو به خوبی دید.

با وجود کارناوال‌های شادی که مدام در رفت و آمد بودن، رد شدن از بین جمعیت واقعا سخت بود.

خیابون‌ها به حدی شلوغ بود که حس میکردم اصلا اونجا رو نمیشناسم.

همچین جمعیتی تو شهر آروم و خلوتی مثل هود ریور بی‌سابقه بود.

کاملا واضحه که این جشنواره باعث شده مردم زیادی از دور و نزدیک به اینجا سفر کنن و همچین هرج و مرجی رو به راه بندازن.

البته از برخی جهات، این شلوغی برای من یه توفیق اجباری محسوب میشد.

هر چی تعداد مردم بیشتر باشه، اینطوری راحت‌تر میتونم از هود ریور فرار کنم، بدون اینکه کسی متوجه رفتنم بشه.

هر چی به جنگل نزدیکتر میشدم، جمعیت پراکنده‌تر میشد.

حدودا یک مایل با کلبه جنگلیم فاصله داشتم که سرعتم رو کم کردم و تغییر مسیر دادم.

یه مسیر داغون و پر از چاله، با درخت‌های متراکم که شاخ و برگ‌هاشون حسابی اطراف رو پوشونده بودن.

تو این وضعیت، اینکه بخوام همون مسیر مستقیم قبلی رو طی کنم، واقعا ریسک بزرگی محسوب میشه.

کمی که جلوتر رفتم، حس کردم که درخت‌های اطرافم خیلی آشنان.

درخت‌های صنوبر با چوب‌های قهوه‌ای‌رنگی که به سرخی میزدن، نشون میدادن که حسابی به کلبه‌ام نزدیک شدم. بنابراین همونجا متوقف شدم.

چشم‌هام رو بستم و تا حد امکان به حواس قوی‌ترم اجازه دادم تا محیط اطرافم رو بررسی کنه.

باید دنبال کوچیکترین علامتی از تغییر یا آشفتگی تو اون منطقه میگشتم.

تقریبا ده دقیقه همونجا ایستادم و هیچ حرکتی از خودم نشون ندادم.

حتی انقدر آروم نفس میکشیدم که کوچیکترین صدایی رو از دست ندم. درضمن، حالت تدافعی خودم رو حفظ کرده بودم تا برای هر چیزی آماده باشم.

با وجود اینکه هنوز پیوندم با گرگم کامل نشده بود؛ اما هر وقت سعی میکردم از توانایی گرگم استفاده کنم، میتونستم صدای بال زدن پرنده‌هایی رو که مایل‌ها ازم فاصله داشتن، بشنوم! حتی صدای پرواز جیرجیرک‌ها و حشراتی که اطرافم بودن رو میشنیدم.

کمی دورتر از کلبه‌ام، یه رود قرار داشت؛ من حتی میتونستم صدای جریان آب رو از این فاصله بشنوم.

این روزها، بینایی و شنواییم از همیشه قوی‌تر شده.

تقریباً مطمئن شدم که کسی اونجا برام دام پهن نکرده تا بهم حمله کنه؛ حداقل اطراف کلبه‌ام که خبری از کمین کردن نبود!

آروم به سمت جلو قدم برداشتم؛ اما هنوز خیالم راحت نشده بود، بنابراین مواظب بودم که کوچیک‌ترین صدایی ایجاد نکنم. هرچند که بی‌صدا راه رفتن تو جنگل، واقعا کار سختیه.

اما من به اندازه کافی به تغییرشکل نزدیک شده بودم که بتونم مثل یه گرگ، با ظرافت و بی‌صدا حرکت کنم.

بیخیال در جلویی کلبه شدم و آروم به سمت چپ کلبه قدم برداشتم. میخوام مستقیماً به سمت پنجره اتاق خواب برم.

اینکه پول‌هام رو تو خونه گذاشته بودم، خریّت محض بود و خودمم این موضوع رو قبول دارم! اما اونقدر اهم احمق و بی‌مغز نیستم که از در جلویی وارد کلبه بشم.

اگه این افراد واقعا موفق شده باشن که خودشون رو از حواس قوی گرگم پنهون کنن... اگه واقعا تو کلبه کمین کرده باشن تا بهم حمله کنن، احتمالاً توقع دارن که من از در جلویی وارد کلبه بشم.

من از همون اول، همچین حدسی زده بودم و رد شدن از پنجره‌ی اتاق خواب، درواقع نقشه من برای برداشتن پول‌هام بود.

خوشبختانه پنجره‌ی اتاق خواب اصلاً قفل نداشت و خیلی هم راحت باز و بسته میشد؛ طوری که میشه بی‌سر و صدا وارد کلبه شد و بی‌سر و صدا هم فرار کرد.

این بخش از نقشه‌ام جواب داد و تونستم پنجره رو خیلی آروم باز کنم.

بعد کمی مکث کردم. الان باید بیشتر از هر موقع دیگه‌ای تو زندگیم، محتاط باشم.

تو اتاق هیچ حرکتی دیده نمیشد؛ حتی هیچ بویی هم حس نمیشد.

اصلاً ضربان قلب کسی یا انرژی جدیدی رو از داخل کلبه حس نمی‌کردم.

پام رو از لبه پنجره رد کردم و بدون هیچ صدایی وارد اتاق شدم.

اینطور که معلومه، یواشکی حرکت کردن رو خیلی خوب بلدم!
خداروشکر کیفم رو از قبل برای همچین مواقعی آماده کرده بودم.
پول، یه مقدار لباس، غذا و آب! این چیزها همیشه تو کیفم بودن تا تو مواقع اضطراری
فورا بزمن به چاک!
تو یه چشم برهم زدن، کیفم رو از کنار تخت برداشتم، روی شونه‌ام انداختم و فورا از
پنجره به بیرون سُر خوردم.
همینه!

فورا به سمت اعماق جنگل دویدیم و تو دلم به خودم تبریک گفتم. سرعتم رو تا حد
امکان بیشتر کردم و دیگه برام مهم نبود که سروصدا ایجاد کنم.
به نظر میرسه که اون‌ها هنوز کلبه منو پیدا نکردن و شاید هنوز فرصتی برای فرار
وجود داشته باشه.
شایدیم همه‌ی این‌ها یه نشونه هست که بهم بفهمونه کاملا در اشتباهم!
میدونین اولین اشتباهم چی بود؟

اینکه امیدوار شده بودم و احتیاط رو گذاشته بودم کنار.
فکر میکردم خیلی زرنگم که با کیف و پول‌هام دارم فرار میکنم.
از قبل هم برنامه ریخته بودم که اگه مجبور به ترک هود ریور شدم، باید کجا برم.
میدونستم که دیگه به هیچ وجه این شهر رو دوباره نمیبینم.

اما امروز، تو این جنگل، من تنها کسی نیستم که دارم با نهایت سرعت میدوم!
افرادی تو این جنگل منتظرم هستن؛ اما نه جایی که من انتظارش رو داشتم!
کلبه من زیادی واضح و ضایع بود؛ اون‌ها به اندازه کافی باهوش بودن که اونجا رو
برای کمین کردن، انتخاب نکنن.

اون حروم‌زاده‌ها از قصد این کار رو کردن. اون‌ها منو فریب دادن...
خالی بودن خونه‌ام، باعث شده بود که حس امنیت به وجودم رسوخ کنه؛ اما همه چیز
فقط یه نقشه بود تا این آرامش اشتباه رو بهم تلقین کنن.
اما من دیگه اشتباه نمیکنم!

اون‌ها منتظرم هستن؛ اما من هر طوری شده، برای زندگیم میجنگم.

این رو خیلی خوب میدونم که ترجیح میدم بمیرم تا اینکه دوباره به گروه تورما ملحق بشم.

و اینکه چه کسای دارن منو تعقیب میکنن؟ اون عوضی‌ها کی هستن؟

زره‌ای از سرعت کم نکردم. اگه اون حروم‌زاده‌ها دستشون به من برسه، احتمالا تمام بلاهایی که تو این ده سال سرم آوردن رو دوباره تکرار میکنن... نه! شایدم بدتر! من نمیتونم اجازه بدم همچین اتفاقی بیفته.

حتی اگه لازم باشه با مرگ می‌جنگم؛ اما به هیچ‌وجه به تورما برنمی‌گردم. میتونستم جنب و جوش گرگم رو تو وجودم حس کنم، داشت سعی میکرد خودش رو آزاد کنه.

با وجود اینکه امکان نداره بتونم قبل از ماه کامل تغییر شکل بدم؛ اما واقعا حس میکنم گرگم با فشاری که داره بهم تحمیل میکنه، ممکنه موفق بشه!

صورت‌م از درد تیر میکشید و میتونستم جابه‌جایی فکم رو حس کنم؛ انگار دندان‌هام داشتن خودشون رو با شکل گرگم وفق میدادن.

- مر اااااااااااا...

صدای تمسخرآمیز یه نفر رو که داشت خطابم میکرد، از سمت راست شنیدم.

و یه صدای دیگه هم از سمت چپ به گوشم رسید.

هر دو صدا برام آشنا بودن... همینطور ترسناک!

تورین و جکسون بودن.

آلفا و بتای بعدی گروه تورما!

مطمئن بودم که ویکتور حتما این دوتا رو میفرسته دنبالم.

تورین و جکسون بهتر از بقیه، رایحه و انرژی گرگینه‌ها رو میشناسن و در نتیجه راحت‌تر میتونن رد طعمه‌هاشون رو پیدا کنن.

من با این دو تا حروم‌زاده بزرگ شده بودم و اون‌ها دقیقا روی انرژی‌م تمرکز کردن تا بتونن تعقیبم کنن.

اما آخه چرا؟

من واقعا توقع نداشتم که رفتن من، برای اون‌ها اهمیتی داشته باشه. اصلا!
اما ظاهرا ویکتور دلش نمیخواد که هیچ‌کدوم از گرگینه‌هاش رو از دست بده. حتی اگه
ازشون متنفر باشه!

صدای تورین رو شنیدم:

- شاید باید لوسی صداش کنیم تا جواب بده.

بعد شروع کرد به خندیدن.

صداش از دفعه قبل هم نزدیکتر حس میشد.

گریگ گفته بود که یه دختر به رستوران سر زده و درمورد من پرسیده؛ اما معلومه که
علاوه بر اون دختر، این دوتا عوضی هم به هود ریور اومده بودن.

احتمالش زیاده که اون دختر، سیسیلی باشه...

یه دختر احمق عوضی که که هیچ‌وقت بدون آلفا و بتای بعدی تورما، جایی نمیره!

این رو میدونستم که رئیس به‌هیچ‌وجه اطلاعات شخصیم رو در اختیار اون دوتا عنتر
قرار نمیده؛ اما اگه یه دختر یا یه زن خودش رو به عنوان دوستم معرفی کنه و بخواد
اطلاعاتی درموردم به دست بیاره... خب اینطوری قضیه فرق میکنه.

گریگ یه مرد سنتی با افکار قدیمیه. و احتمالا همین ویژگیش داره منو به گشتن میده!

سرعتم رو بیشتر کردم؛ اما امکان نداشت بتونم سریع‌تر از گرگینه‌هایی که قبلا تبدیل
شدن به گرگشون رو تجربه کرده بودن، بدوم.

مخصوصا اگه به گرگشون تغییر شکل بدن.

تورین خطاب به من گفت:

- بس کن مرا. گرگینه‌های گروه دلشون برات تنگ شده.

دیگه از صدای خنده‌هاش خبری نبود. ادامه داد:

- پدرم اصلا خوشش نمیاد که گرگینه‌های گروهش بدون خدافظی، تورما رو ترک کنن.
تو که خودت این رو میدونی.

صداش به قدری نزدیک حس میشد که انگار داشت کنار من میدوید!

با اینکه اصلاً با روحیه‌ی من سازگار نبود؛ اما خنجرى که همیشه تو جیب کیفم نگه
میداشتم رو بیرون آوردم تا خودم رو برای جنگیدن، آماده کنم.

یه نفر از پشت، ضربه محکمی بهم وارد کرد و من پخش زمین شدم.

یهو سنگینی وزن یه گرگ رو، روی کمرم حس کردم.

گندش بززن!

روی زمین چرخیدم و چندبار به اون گرگ لعنتی مشت و لگد زدم.

از جثه‌اش مشخص بود که یه گرگ ماده هست.

اون گرگ لعنتی حتی یه ثانیه هم مکث نکرد و بهم هجوم آورد.

وقتی چنگال‌ها و دندون‌های تیزش روی پوستم کشیده میشدن و شیارهای عمیق ایجاد
میکردن، دلم میخواست از ته دل جیغ بکشم.

خنجرى که تو دستم بود رو چرخوندم و با تمام توانم تو بدن گرگ فرو کردم.

برام سوال شده بود که این گرگ ماده عوضی کیه! آخه میدونستم که سیسیلی نیست...
پس کی میتونه باشه؟

زخم گرگ، با سرعت شروع به ترمیم شدن کرد و خنجر به سمت عقب برگشت.

گرگ به سمت گردنم خیز برداشت تا گازم بگیره؛ اما من سعی کردم بازوم رو سپر بلا
کنم تا اون موفق نشه.

به محض اینکه بازوم رو جلوی دهنش نگه داشتم، اون وحشیانه گازم گرفت و درد
وحشتناکی زیر پوستم جریان پیدا کرد.

دستم داغون شده بود؛ اما حداقل تونستم جلوش رو بگیرم که گلوم رو پاره نکنه!

درسته آسیب دیده بودم؛ اما حداقل هنوز زنده بودم!

اون گرگ ماده، به رنگ خاکستری تیره بود. معمولاً رنگ موهای گرگینه‌ها تو شکل
انسانشون، با رنگ گرگشون مطابقت داره.

اما من هیچ ایده‌ای نداشتم که چه کسی تو گروه موهایی به رنگ خاکستری داره.

گرگ اندازه‌ی متوسط و چشم‌هایی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت.

خرخر کردم:

- دست از سرم بردار!

و با قدرت ناشناخته‌ای، تونستم اون گرگ لعنتی رو به عقب پرتاب کنم.

با وجود دردی که تو تمام بدنم پخش شده بود، فوراً روی پاهام ایستادم.

خون من روی زمین پاشیده شده بود و حتی با وجود آسمون تاریک شب، میتونستم با اطمینان بگم خونی که از دست داده بودم، فقط در حد چند قطره نبود.

اون گرگ عوضی، خیلی جدی بهم آسیب رسونده بود؛ اما الان وقت فکر کردن به این موضوع نیست. بهتره فردا نگران زخم‌های بدنم باشم؛ البته اگه هنوز زنده باشم!

بازوهای قدرتمندی دورم حلقه شدن و من سوزش وحشتناکی رو تو زخم‌های بدنم حس کردم.

تورین منو محکم به خودش چسبونده بود و با فشاری که به بدنم وارد میکرد، درد زخم‌هام رو چندین برابر میکرد.

اما قبل از اینکه بتونه بیشتر منو تو آغوشش مچاله کنه، خنجرم رو چرخوندم و تو قفسه سینه‌اش فرو کردم!

خنجر من از نقره یا هر فلز دیگه‌ای که گرگینه‌ها نسبت بهش به شدت واکنش نشون میدن، ساخته نشده بود؛ بلکه فقط یه خنجر ضامن‌دار معمولی بود.

بنابراین نمیتونست منجر به آسیب‌های جدی بشه؛ مگه اینکه تو قلب کسی فرو بره!

اوه...!

چشم‌های تورین از شدت تعجب گرد شده بودن و برای چند ثانیه به من خیره شد. انگار باورش نمیشد که من همچین کاری کرده باشم.

زمزمه کرد:

- درست مثل پدرت، آشغالی!

خودم رو از حصار دست‌هایش آزاد کردم و تورین به عقب سکندری خورد.

جکسون فوراً خودش رو به بهترین دوستش رسوند. وقتی وضع داغون تورین رو دید، عصبی به سمت من چرخید.

چشم‌هایش مثل دو تا دریل داشتن صورتم رو سوراخ میکردن!

خرخر کرد:

- تاوان این کارت رو پس میدی مرا!

صورتش زاویه‌دار شده بود و میتونستم حس کنم که داره تغییر میکنه؛ اما جکسون به‌زور جلوی گرگش رو گرفته بود که بیرون نیاد.

منم از دستشون عصبی بودم! تو این روزها داشتم به زندگی نرمال عادت میکردم، به اینکه دیگه قرار نیست مثل سگ از هر چیزی بترسم و برای حفظ جونم تن به هر ذلتی بدم!

اما ظاهراً اون‌ها از شکنجه روح و جسم من لذت می‌برن!
از شدت خشم، انگشت وسطم (فاک) رو به جکسون نشون دادم و گفتم:
- با این زخم راهی قبرستون نمیشه! نگران نباش!

و واقعاً هم نمی‌مُرد.

فقط چند روز زمان لازمه که زخمش ترمیم بشه؛ اما تا وقتی که کاملاً درمان بشه، شرایط بدی رو پشت سر میذاره.

ماه‌یچه‌های قلب وظایف زیادی تو بدن دارن و آسیب دیدن یکی از این ماه‌یچه‌ها، حتی برای یه گرگینه هم میتونه خطرناک تلقی بشه!
جکسون خطاب به اون گرگ ماده‌ی ناشناس فریاد زد:
- حواست به تورین باشه.

صدای جابه‌جا شدن استخوان‌های جکسون بهم می‌فهموند که قصد داره تغییر شکل بده.

تنها راهی که برام باقی مونده، فراره!

چون اگه جکسون تو شکل گرگش منو گیر بندازه، دیگه همه‌چی تمومه.
خنجر من هنوز تو قفسه سینه دشمنم بود.

اگه دست خالی باشم، میتونم سریع‌تر بدم. پس تصمیم گرفتم بیخیال کیفم بشم.

مسخره هست که فکر میکردم این کیف ارزشش رو داره که ریسک برگشتن به کلبه رو به جون بخرم؛ چون تمام پول‌هایی که پس‌انداز کرده بودم، تو همین کیف بود.

اما الان خیلی خوب میدونم که بهتر بود مستقیماً از رستوران فرار میکردم. باید هود ریور رو ترک میکردم و حتی پشت سرم نگاه نمی‌کردم.

چنان با سرعت میدویدیم که تا حالا همچین سرعتی برای خودم هم سابقه نداشته!

به سمت حاشیه شهر در حرکت بودم و آماده بودم که با دیدن خیابون‌های شهر، شیرجه بزنم بین مردمی که شهر رو حسابی شلوغ کرده بودن.

گرگینه‌ها یه قانون صریح دارن که بیشتر از بقیه قوانین بهش بها میدن و درموردش سخت‌گیری میکنن.

حالا اون قانون چیه؟ اینکه گرگینه‌ها به هیچ وجه نباید اجازه بدن که انسان‌ها از وجود گونه‌ی ما مطلع بشن.

هر گرگینه‌ای که تو شکل گرگش، تو مکان عمومی و بین جمعیت دیده بشه، با آلفاش به مشکل بر میخوره و در یک کلام، به فنا میره!

مخصوصا اگه یه گرگینه تو همچین روز شلوغی که تمام مردم با موبایل‌ها و دوربین‌هاشون مشغول فیلم‌برداری هستن، دیده بشه، رسماً فاتحه‌اش خونده هست.

بنابراین از اونجایی که جکسون باید محتاط عمل کنه، بودن بین انسان‌ها میتونه به من یه شانس برای فرار بده.

احتمالا جکسون باید به شکل انسانش برگرده و در نتیجه مجبور میشه که کاملاً لخت، خرامان خرامان از بین جمعیت رد بشه.

به نظر من که همچین آبروریزی حق جکسونه! به خاطر تمام حقارت‌هایی که تو این ده سال به من تحمیل کرد.

هرچند که گمون نکنم این حروم‌زاده که اعتماد به نفسش به آسمون میرسه، بخاطر لخت شدن بین انسان‌ها نگران باشه!

اگه بخوام راستش رو بگم، اصلاً چیزی وجود نداره که جکسون بخاطرش نگران بشه. اما حداقل همین که مردم مسخره‌اش کنن و یکم تحقیر بشه، از هیچی بهتره!

صدای پاهای گرگ جکسون که داشت بهم نزدیک میشد، منو وادار میکرد که با سرعت بیشتری به جلو حرکت کنم.

تقریباً مطمئن شده بودم که میتونم موفق بشم؛ اما یهو جکسون با دندون‌های گرگش، لباسم رو گاز گرفت و منو به سمت عقب کشید.

خدای من! این عوضی چطور تونسته انقدر به من نزدیک بشه؟

معلومه آموزش‌های ویژه‌ای که گذرونده، تو همچین موقعیتی، خیلی به دردش خوردن. گرگ عوضی!

خیابون شهر و مردم فقط دوازده فوت ازم فاصله داشتن و آگه جیغ میکشیدم، میتونستم توجه اون‌ها رو به خودم جلب کنم؛ اما آگه اون‌ها جکسون رو ببینن، ممکنه جکسون کنترلش رو از دست بده و همه‌ی اون‌ها رو بگشه تا هیچ سرنخی باقی نمونه!
من نمیتونستم همچین کاری کنم. اون انسان‌ها بی‌گناهن.

باید سرنوشتم رو بپذیرم.

سعی کردم خودم رو از چنگ جکسون آزاد کنم؛ اما اون با چنگال گرگش چنان ضربه‌ای به کمرم زد که پخش زمین شدم.

اون لعنتی تو شکل انسانش خیلی قوی‌هیکل بود؛ و در نتیجه، گرگش هم بزرگتر بود. بخاطر توقف ناگهانیم، هر چی هوا تو ریه‌هام بود رو از دست دادم. ریه‌هام میسوخت و نفس‌هام بریده بریده شده بود.

اما همچنان سعی میکردم خودمو روی زمین به سمت جلو بکشم.

جکسون به سمتم اومد و با یه ضربه منو روی زمین چرخوند تا بتونم ببینمش.

قفسه‌سینه‌ام از درد تیر میکشید و ریتم نفس‌هام نامنظم شده بود.

به گرگ سیاه جکسون که دقیقا بالای سرم ایستاده بود، خیره شدم.

خرخر کرد و دندون‌های تیزش رو به نمایش گذاشت. فقط چند اینچ با صورتم فاصله داشت.

میدونستم آخرین لحظه‌هایی که دارم تو این دنیا میگذروم.

اهمیتی نداره چقدر برای زندگیم بجنگم؛ به هر حال جکسون از من بزرگتر و قوی‌تره.

میدونم که آگه تقلا کنم، با ضربه‌هایی که بهم وارد میکنه، از پا درميام و فقط مرگ دردناکتری رو تجربه میکنم.

متاسفم گرگ عزیزم...

خیلی دلم میخواست ارتباطم با گرگم قوی تر بشه و بتونم بیشتر بشناسمش؛ اما انگار قسمت نبوده...

شاید تو زندگی بعدیمون بتونیم بیشتر باهم وقت بگذرونیم پشمالوی من!

میتونستم زوزه گرگم رو درونم حس کنم؛ شبیه یه ناله‌ی دردناک و غمگین بود که تو تمام بدنم رسوخ کرد؛ اما هیچ صدایی از دهنم خارج نشد.

جکسون بیشتر به سمت خم شد و درست همون لحظه‌ای که دندون‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد، صدای فریاد کسی رو از پشت سرش شنیدم.

گمونم صدای تورین بود؛ اما نمیتونستم مطمئن باشم؛ آخه گرگی که زندگی من تو دست‌هاش بود، دندون‌هاش رو تو گردنم فرو کرده بود... میتونستم پاره شدن پوستم رو حس کنم.

بعد همه‌چیز جلوی چشم‌هام سیاه و تاریک شد.

اگه بخوام حقیقت رو بگم، من واقعا قبول کرده بودم که دیگه قرار نیست بیدار بشم، دیگه هرگز طلوع آفتاب رو نمیبینم، دیگه نمیتونم طعم تاکوهای خوشمزه رو بچشم (ساندویچ مکزیکی تند با گوشت و کاهو)، دیگه نمیتونم آهنگ‌های موردعلاقه‌ام رو با صدای بلند بخونم.

اصلا از اینکه فرار کردم و سعی کردم زندگی بهتری برای خودم بسازم، پشیمون نیستم؛ اما از اینکه مرگم اینطور مزخرف رقم خورد، عصبانیم.

من کاملا مطمئنم که همچین سرنوشت نکبتی حقم نبوده؛ مخصوصا اینکه ده سال از عمرم به دست اون گرگینه‌های حروم‌زاده تباه شد و زندگیم رو تبدیل به جهنم کردن.

اما اینطور که معلومه، مرگ هنوز قصد نداره بیاد سراغم!

آب سردی به صورتم پاشیده شد و پشت سرش، یه نفر چند ضربه به گونه‌هام زد که درد سوزنده‌ای رو زیر پوستم حس کردم.

صدای غرغر یه زن رو کنار گوشم شنیدم:

- بیدار شو دختری احمق عوضی!

هرچی هوشیاریم بیشتر میشد، درد مثل خون تو رگ‌هام جریان پیدا میکرد و به تمام بدنم نفوذ میکرد.

نالهای از بین لب‌هام خارج شد، یه ناله‌ی ضعیف و دردناک.

همون زن دوباره شروع کرد به حرف زدن:

- باید این دختره رو همونجا رها میکردیم تا بمیره! این هرزه‌ی بی‌مصرف تو هر گند و کثافتی که فکرش رو بکنی، غرق شده. مایه‌ی ننگ گرگینه‌هاست!

زمزمه کردم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد!

صدام لرزون بود و به سختی شنیده میشد.

هنوز چشم‌هام رو باز نکرده بودم؛ اما میتونستم نزدیک شدن اون زن رو حس کنم.

گفت:

- تو الان چه زری زدی؟؟

به سختی خودم رو وادار کردم که لبخند بزنم؛ هرچند که حس میکردم انگار صورتم رو آتیشه!

گفتم:

- واضح نبود؟ باشه! شمرده‌تر میگم. کافر... همه را... به کیش خود... پندارد!

با وضعی که داشتم، به سختی میتونستم به یاد بیارم که این زن منو چی خطاب کرده بود.

ولی مطمئنم که یه فحشی نثارم کرده بود... بی‌مصرف...؟ بی‌ارزش؟

اون زن عوضی که تقریباً میدونستم کیه، چنگی به کمرم زد و درد پهلوم چندین برابر شد.

گفت:

- تو الان به من گفتی هرزه؟؟

میتونستم حس کنم که دست‌هاش رو به پنجه‌های گرگش تغییر شکل داده؛ چون ناخن‌های تیز گرگش تو پوستم فرو رفته بودن.

گفتم:

- دقیقاً! زدی به هدف.

به لکنت افتاده بودم؛ اما ادامه دادم:

- تقریباً فراموش کرده بودم؛ اما الان که دارم فکر میکنم، آره! تو یه هرزه‌ی کثیفی. در واقع حکم یه سوراخ رو داری برای ارضای نیازهای جنسی مردها! و امیدوارم که هرپس تناسلی یا سیفلیس بگیری (بیماری‌های مقاربتی) و بمیری عوضی. هرچند که بعد مرگت، آلت تمام مردهای گرگینه عزادار میشن! حالا من هرزه‌ام یا تویی که زیر خواب همه بودی؟

از شدت عصبانیت، یه جیغ بنفش کشید.

از اونجایی که بدنم درد زیادی رو تحمل میکرد، یه گوش‌درد ساده در مقابلش چیزی محسوب نمیشد و جای نگرانی نداشت.

اما مطمئناً یه فرد سالم، با شنیدن همچین جیغی، تا مرز کر شدن پیش میرفت!

اون لعنتی فشار دست‌هاش رو بیشتر کرد و درد سوزنده‌ای تو بدنم پخش شد.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ناله ضعیف و دردناکی از بین لب‌هام خارج شد.

زمزمه کرد:

- کاری میکنم آرزو کنی که ای کاش موقع فرار، میمردی!

خوشحال بنظر میرسید. ادامه داد:

- وظیفه من اینه که انقدر آزارت بدم تا برای مُردن التماس کنی! اون وقت ویکتور این افتخار رو بهت میده که بمیری.

الان دیگه مطمئن شدم که این زن عوضی کیه.

گلندرا... جفت آلفای گروه. مادر تورین!

البته من دوست دارم لقب "هرزه‌ی گروه" رو بهش بدم.

گلندرا یه گرگینه‌ی چندشه که من سال‌هاست ازش بیزارم.

این زن همیشه اطراف پدرم میپلکید و انقدر نگاه‌هاش هرز و کثیف بودن که من چندین بار با خودم فکر کردم گلندرا علاقه بی‌پایانی به جلب توجه‌ی قدرتمندترین مردهای گرگینه داره!

گلندرا همیشه تشنه‌ی لذت و با وجود اینکه خودش یه جفت واقعی داره، بنظر میرسه که نمیتونه جلوی خودش رو بگیره که به پایین‌تنه مردهای دیگه چشم نداشته باشه! بخشی از وجودم هنوز فکر میکنه که این زن تا حدودی دلیل حمله‌ی پدرم به آلفای گروه بوده.

اصلا جای تعجب نداره اگه هرزه‌ای مثل گلندرا عمدا ماجرای ترتیب داده باشه که نتیجه‌اش به قتل و مرگ ختم شده باشه.

با وجود درد و کوفتگی بدنم، از گرگم خواستم که بهم کمک کنه.

میتونستم روح گرگم رو حس کنم که برای کمک به من، حسابی اوج گرفته بود و میخواست قدرتش رو با من شریک بشه.

گرگ من درست مثل یه الهه رفتار میکرد! و من از همین الان، عاشقشم.

سایه‌ی وحشی، خدای ماست و بیشتر خوی شیطانی داره تا خوی فرشته‌ها!

من به قدرت و مقاومت سایه‌ی وحشی نیاز دارم تا بتونم از این مخمصه قسر در برم. تاریکی منو صدا میزد و منم اجازه دادم که تمام وجودم رو در بر بگیره تا بتونم به این زن لعنتی غلبه کنم.

سرم رو به سمت جلو پرتاب کردم و ضربه‌ی محکمی تو صورت گلندرا نشوندم تا این گرگ ماده‌ی لاغر و استخوانی رو از روی خودم کنار بزنم.

وقت رو تلف نکردم و با هر دو پام، لگد محکمی نثارش کردم که به عقب شوت شد!

با شدت به دیوار پشت‌سرش برخورد کرد و به لطف همین ضربه، صدای جیغ گوش‌خراشش قطع شد.

معلومه که ضربه‌ی بدی بهش وارد شده.

چشم‌هام به اندازه کافی باز شده بودن که اون عوضی رو ببینم. پخش زمین شده بود و تکون نمیخورد.

اطرافم رو بررسی کردم. دقیقا میدونستم کجام! تو اتاق شکنجه که زیر عمارت اصلی گروه قرار داشت.

این اتاق همون جاییه که وقتی پدرم به ویکتور حمله کرد، من و مادرم رو با مشت و لگد آوردن اینجا.

همینجا بود که تا حد مرگ شکنجه و بازجویی شدیم تا اینکه بالاخره همه قانع شدن من و مادرم از نقشه‌هایی که پدرم کشیده بود، بی‌خبر بودیم.

درواقع لطف الهی شامل حالمون شد که طاقت آوردیم و بی‌گناهی‌مون رو ثابت کردیم؛ اما هنوزم با وجود اینکه همه میدونن من و مادرم تو خیانت پدرم، هیچ‌کاره بودیم؛ بازم باهامون مثل جزامی‌ها رفتار میکنن!

اما حداقل تجربه‌ی حضور تو این اتاق، الان به دردم میخوره؛ چون اینجا رو خیلی خوب میشناسم.

حداقل از بلاهایی که سرم اومده بود، یه نکته‌ی مثبت پیدا کردم! مگه نه؟

گلندرا در سلول منو باز گذاشته بود. خداروشکر!

حتی یه لحظه هم وقت تلف نکردم و فوراً به سمت در راه افتادم.

باید هر چه زودتر از این جهنم برم بیرون!

با نهایت سرعت میدویدم و از حجم زیاد آدرنالینی که به خونم ترشح میشد، استقبال میکردم؛ چون میدونستم تنها چیزی که تو این وضع، میتونه به پاهام قدرت بده، همین!

تا جایی که میتونستم، پله‌ها رو با سرعت طی میکردم.

سعی میکردم با حالت تهوع و سرگیجه‌ای که بهم هجوم آورده بودن، بجنگم.

الان وقت تسلیم شدن نیست. نباید اجازه بدم که زخم‌های بدنم منو از پا دربیارن. اول باید خودم رو به یه جای امن برسونم.

از همونجایی که بودم، صدای اولین زوزه رو شنیدم. گلندرا بود! داشت بقیه‌ی گرگ‌ها رو صدا میزد.

خوشبختانه من از اون‌ها سریع‌تر بودم...

وقتی به طبقه اول عمارت رسیدم، فوراً به سمت مسیر کم‌رفت و آمدی که به خروجی ختم میشد، راه افتادم. همون مسیری که اغلب برای جیم شدن از اینجا استفاده میکردم.

این مسیر از کنار آشپزخانه‌ی کوچیک عمارت رد میشد و تا جایی که من اطلاع دارم، تعداد خیلی کمی از گرگینه‌ها از این خروجی خبر دارن.

بهترین جنبه‌ی مثبت این خروجی، نزدیک بودنش به جنگله.

زوزه‌های بیشتری تو فضا طنین‌انداز شدن.

این صداها و بویی که حس میکنم، نشون میده گرگینه‌ها همین اطراف هستن.

اما من تمام تمرکزمو رو جلو گذاشته بودم و حتی به پشت‌سرم نگاه نمیکردم.

به دلیلی که خودمم نمیدونم، از حمله‌ی جکسون جون سالم به در برده بودم و حالا که فرصت مجددی بهم داده شده، نمیخوام از دستش بدم.

باعجله از در خروجی که خداروشکر قفل نبود، به سمت بیرون عمارت دوییدم.

میتونستم آخرین پرتوهای نقره‌ای‌رنگ ماه رو که روی پوستم میتابید، ببینم. گرگم که انگار تو قفسه سینه‌ام جا گرفته بود، واکنش نشون داد و تو اعماق وجودم زوزه کشید. هوا گرگ و میش بود و زمان زیادی تا طلوع خورشید باقی نمونده بود.

فرداشب که از راه برسه، قرص ماه کامله... و این موضوع، بهترین خبریه که تو همچین وضعیتی میتونستم بشنوم.

نه فقط بخاطر اینکه با فرا رسیدن ماه کامل، انرژی گرگم افزایش پیدا میکنه! یه دلیل خوب دیگه هم وجود داره.

از اونجایی که گرگینه‌های جوون قراره فردا اولین تغییرشکلشون رو تجربه کنن، مطمئناً الان تمام گروه به خواب عمیق فرو رفتن تا برای مراسم فرداشب حسابی سرحال باشن. این موضوع میتونه چند دقیقه بیشتر به من وقت بده تا خودم رو از این جهنم خلاص کنم. گاهی وقت‌ها، همین چند دقیقه، تمام چیزیه که یه گرگینه لازم داره.

با نهایت سرعت تو علفزار یخ‌زده میدوییدم. باد سرد به پوست برهنه‌ام برخورد میکرد و سوز سرما تو تمام بدنم پخش میشد؛ اما سعی میکردم سوزش پوستم رو نادیده بگیرم و به راهم ادامه بدم.

لباس‌هام حسابی پاره و داغون شده بودن... اما این لباس‌ها، همون‌هایی هستن که آخرین بار پوشیده بودم؛ یعنی زمانی که بهم حمله شده بود...

وضعیت ماه نشون میده که تقریباً یه هفته از اون زمان گذشته.

لعنتی! یعنی واقعا این همه زمان لازم بود تا شکستگی‌ها و زخم‌های بدنم ترمیم بشن؟

میتونستم صدای زوزه گرگ‌ها رو از عمارت پشت‌سرم بشنوم. همینطور صدای واضح جابه‌جا شدن استخوان‌های گرگینه‌هایی که به تازگی تو این هوای گرگ و میش داشتن تغییرشکل میدادن.

گرگم از چیزی که قبلاً حس میکردم، به سطح بدنم نزدیک‌تر شده بود. بخاطر همین سرعتم به حدی زیاد شده بود که حتی به‌سختی میتونستم پاهامو روی زمین حس کنم! انگار داشتم پرواز میکردم.

قدرت، سرعت و حواس قوی گرگم بود که داشت منو به جلو هدایت میکرد.

وقتی به جنگل رسیدم، هیجان گرگم چندین برابر شد. هم من و هم اون، وقت گذروندن تو طبیعت سرسبز رو دوست داشتیم.

درضمن، این جنگل میتونه به من و گرگم کمک کنه تا ردمون رو مخفی کنیم.

مطمئنا گرگینه‌های تورما هنوزم از طریق رایحه‌ی من، ردم رو پیدا میکنن؛ اما میتونم تو این جنگل راهی پیدا کنم تا سرعت اون‌ها رو حسابی کند کنه.

کمرم رو به پایین خم کرده بودم و با سرعت از بین درخت‌ها عبور میکردم.

هر از گاهی، سرگیجه و حالت تهوع بهم هجوم میاوردن و باعث میشدن که تعادلم رو از دست بدم؛ اما من به‌سختی تحمل میکردم تا بالاخره به رود بزرگ جنگل برسم.

به محض اینکه به رود نزدیک شدم، حتی یه لحظه هم وقت تلف نکردم و فوراً وارد آب شدم.

یا عیسی مسیح! آب خیلی سرد بود. انقدر سرد که حس میکردم یه نفر با شوکر افتاده به جونم!

تمام اندام‌های بدنم دچار شوک شده بودن.

آب به حدی سرد بود که اگه اجازه میدادم، ذره ذره انرژی و جونم رو ازم میگرفت.

اما من امروز برای مُردن آماده نیستم!

شروع کردم به دست و پا زدن تا بتونم روی سطح آب بمونم. سرم مدام به زیر آب کشیده میشد و نفس کم میاوردم.

طبق یه قانون کلی، گرگینه‌ها اصلاً شناگر ماهری نیستن.

تراکم بالای استخوان و وزن سنگین گرگ‌هامون، حتی به شکل انسانمون هم منتقل میشه.

درست مثل جادو میمونه!

در نتیجه، معمولاً بخاطر چگالی زیاد بدنمون، نمیتونیم به خوبی شنا کنیم.

اما من عاشق شنا کردن بودم. البته بهتره بگم که عاشق مخفی کردن رایحه‌ام بودم؛ آخه آب میتونه تا حدودی بوی منو کم‌رنگ کنه.

و تعداد خیلی کمی از گرگینه‌ها این توانایی رو دارن که تو جریان آب، رد منو پیدا کنن.

با وجود اینکه بخاطر سرمای بیش از حد آب، دست و پاهام داشتن بی‌حس میشدن؛ اما من به شنا کردن ادامه میدادم و سعی میکردم تا حد امکان روی آب باقی بمونم.

هیچ‌کدام از شکارچی‌های خطرناک، تو آب‌های شیرین زندگی نمیکنن؛ بنابراین فقط باید حواسم جمع باشه تا به سنگ‌های بزرگی که تو مسیرم قرار دارن، برخورد نکنم.

البته نگرانی درمورد گرگینه‌هایی که دنبالم هستن، جای خود داره!

برای چند لحظه، اجازه دادم که جریان آب منو به جلو هدایت کنه تا بتونم کمی به بدنم استراحت بدم و انرژی از دست‌رفته‌ام رو دوباره به دست بیارم.

کمی جلوتر، یه خمیدگی روی سطح آب دیدم که به کنار رود ختم میشد.

به اندازه کافی از اون قسمت جنگل دور شده بودم. درضمن به کمک آب تونستم رایحه‌ام رو مخفی کنم؛ بنابراین بهتره که هرچه زودتر از رود پیام بیرون تا قندیل نبستم.

من کاملاً زخم‌های بدنم رو دست‌کم گرفته بودم؛ اما حقیقت اینه که خیلی جدی آسیب دیده بودم؛ چون وقتی داشتم سعی میکردم خودم رو به اون خمیدگی که درواقع شاخ و برگ تلنبارشده‌ی گیاهان بود، نزدیک کنم، حس کردم که دیگه نمیتونم در برابر جریان سریع آب مقاومت کنم.

انگار نمیتونستم دستم رو حرکت بدم و خودم رو از اون خمیدگی بالا بکشم.

نمیخواستم تسلیم بشم؛ اما گمونم هرچقدرم که سخت تلاش کنم، بازم فایده‌ای نداشته باشه.

دیگه کنترلی روی ماهیچه‌هام نداشتم، انگار حسابی سست و بی‌حس شده بودن.

فقط انگشت‌های دستم که لبه‌ی اون خمیدگی رو گرفته بودن، منو روی آب نگه داشته بودن؛ اما سرما بدجوری تو بدنم رسوخ کرده بود...

نتونستم تحمل کنم و بالاخره جریان آب منو با خودش برد.

دیگه چیزی نمونده بود رود تاریک منو ببلعه و بخاطر خفگی جونم رو از دست بدم... که یهو دستی به سمتم دراز شد و میچ دستم رو محکم گرفت.

فقط با یه حرکت قوی، تونست منو از داخل رود بیرون بکشه. این ثابت میکرد که اون شخص یه گرگینه هست.

گندش بززن!

این گرگینه‌ی لعنتی حتماً یه جایی نزدیک رود مخفی شده بود و شک ندارم این خمیدگی کنار رود رو خودش با استفاده از شاخه‌های بلند درخت‌ها ایجاد کرده تا من برای خروج از آب بهشون متوسل شم!

رسمًا و کاملاً گند زده بودم!

دوباره گیر افتادم... خدایا آخه چرا؟؟

وقتی حتی انرژی لازم برای گرفتن شاخه‌های درخت‌ها رو نداشتم تا خودم رو از آب بیرون بکشم؛ پس مسلماً سروکله زدن با این گرگینه برای فرار، فقط وقت تلف کردنه! چون خیلی راحت میتونه منو نفله کنه.

اما اینطورم نیست که من خودم رو دودستی تحویل این گرگینه‌ی عوضی بدم.

گمونم هروقت بمیرم، میتونم آرامش رو تجربه کنم! وگرنه این زندگی که خود جهنمه.

همون گرگینه خرخر کرد:

- میدونستم!

صداش آشنا بود. مگه میشه نشناسمش.

ادامه داد:

- تو بی‌نهایت قابل پیش‌بینی هستی سانی! (به معنی درخشان و نورانی)

از اینکه با این اسم خطابم کرده بود، ماهیچه‌های بدنم خودبه‌خود منقبض شدن.

یه اسم مستعار قدیمیه که از وقتی پدرم مُرد، دیگه هیچوقت نشنیدمش.

وقتی به دنیا اومدم، اسم مرا رو، روی من گذاشتن و کالاهان اسم خانوادگیمه.

اسم خانوادگی من، به‌نحوی یه صفت هم محسوب میشه و برای افرادی که موهای روشنی دارن، به کار میره.

زمانی که من به دنیا اومدم، موهام تماماً قرمز بود؛ اما به تدریج رگه‌های طلایی رنگ هم بین موهام ظاهر شدن که شبیه پرتوهای خورشید بودن.

از اون‌موقع اسم مستعار من شد "سانی".

لعنت به جکسون که این اسم کوفتی رو یادم آورد.

بعد این همه وقت، چرا جکسون الان تصمیم گرفته که دوباره منو اینطوری خطاب کنه؟!

هنوز میچ دستم رو محکم گرفته بود. همونطور که سعی میکردم دستم رو آزاد کنم، روبه‌روش ایستادم. بدنم از سرما میلرزید و سینه‌ام بخاطر تنگی نفس، خِس خِس میکرد؛ اما بی‌توجه به وضعم، با حرص زمزمه کردم:

- منو اینطوری صدا نکن! تو همچین حقی نداری.

تو روشنایی گرگ و میش صبح، میتونستم حس کنم که گرگ دیگه‌ای اطرافمون حضور نداره؛ چون نه حرکتی دیده میشد و نه بویی حس میشد.

جکسون از شناختی که نسبت به من داشت، استفاده کرد تا ردم رو پیدا کنه؛ اما هیچکس دیگه‌ای همچین اطلاعاتی رو درمورد من نمیدونه.

بنابراین شاید هنوز فرصتی برای فرار وجود داشته باشه.

جکسون گفت:

- هیچکس توقع نداره که یه گرگ مستقیماً خودش رو پرت کنه تو رود!

میتونستم خرخر کم‌رنگ گرگش رو تو صداش حس کنم. درخت‌های اطرافمون رو چهره‌اش سایه انداخته بودن و جز تاریکی، چیزی دیده نمیشد.

ادامه داد:

- اما تو همیشه متفاوت بودی. همیشه بیش از حد تو چشم بودی و توجهی همه رو به خودت جلب میکردی.

دست‌هامو تو قفسه‌سینه‌ام جمع کردم؛ آخه باد سرد به لباس‌های خیسم برخورد میکرد و باعث میشد که نوک سینه‌هام حساسی برجسته بشن.

متنفرم از اینکه این عوضی بی‌معرفت فکر کنه تحریک شدم تا باهاش رابطه داشته باشم!

جواب دادم:

- من هیچ کاری نکردم که جلب توجه کنه!

صدام درست مثل سرمایی که تو قلبم حس میکردم، خشک و بی‌روح بود.

گفتم:

- من همیشه سعی کردم کمتر آفتابی بشم؛ خودم رو از گل جهان مخفی کردم؛ متفاوت بودم رو سرکوب کردم تا شماها یه وقت اذیت نشین! تو خودت انتخاب کردی که بخاطر

اهداف آزاردهنده‌ات، منو نزدیک خودت نگه داشته باشی. تو خودت انتخاب کردی که تعقیبم کنی، دنبالم بیای و منو برای بقیه پرننگ کنی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- میدونی بیشتر از همه، چی رو خیلی دوست دارم؟ اینکه فراموش کنم تو حتی وجود داری!

یا بهتره بگم که شدیداً دوست دارم همشون به درک واصل بشن!
جکسون دستم رو رها کرد و من کمی مچ‌دستم رو ماساژ دادم؛ هرچند که درد چندانی نداشت.

بعد دورم چرخید، درست مثل یه شکارچی که شکارش رو بو میکشه!
اما من میخوام به این ضعف و ترس مزخرف خاتمه بدم؛ چه این کار منو به گشتن بده و چه نده!

کاملاً صریح پرسیدم:

- چرا من زنده‌ام؟ تو گلوی منو پاره کرده بودی!

بیشتر از همه، این آزارم میداد که جکسون هم جزو گرگینه‌هاییه که سعی دارن منو بگشن.

جکسون مکث کرد و چیزی نگفت.

باریکه‌های نور به صورتش تابیده میشدن و حالا میتونستم همون نگاه منحصر به فردش رو تو چهره‌اش ببینم.

آهی کشید و گفت:

- من هیچوقت تو رو نمی‌گشتم سانی!

یهو حس کردم که جکسون خسته و کلافه بنظر میرسه. ادامه داد:

- لایسی، گرگینه‌ای که تو یکی از شهرهای اطراف هود ریور زندگی میکنه، وقتی از اونجا رد میشد، رایحه‌ی تو رو حس کرد. ما از قبل، همه‌جا پخش کرده بودیم که تو گم

شدی. لیبسی بعد از پیدا کردنت با ما تماس گرفت. وقتی به هود ریور اومدیم، برای اینکه لیبسی متوجه این حقیقت که تو فرار کردی، نشه و قدرتمون زیر سوال نره، من باید به نحوی بیهوشت می‌کردم و با اتفاقی که اونجا رخ داد، مجبور شدم این کار رو کمی خشن‌تر از چیزی که باید، انجام بدم. بعد ما تو رو به اینجا برگردوندیم تا درمان بشی.

پس لیبسی همون گرگ ماده‌ی عوضیه که به من حمله کرد. خرخر کردم:

- اگه واقعا به فکر درمان من بودی، پس چرا وقتی امشب به هوش اومدم، گلندرا رو تو سلولم دیدم؟ اون زن وحشیانه چنگالش رو تو بدنم فرو کرده بود و من رسماً قتل خودم رو تو چشم‌هاش دیدم!

صورتش کمی تغییر کرد و زاویه‌دار شد. میتونستم موهای تیره گرگش رو که از صورتش بیرون زده بودن، ببینم. خشم، چشم‌هاش رو در بر گرفت و اخم غلیظی روی صورتش نشست.

گفت:

- قرار نبود همچین اتفاقی بیفته! خب... گلندرا بخاطر وضعیت تورین، یکم ناراحته. وضع تورین خیلی از تو بدتره و هنوز به هوش نیومده. آلفا داره سعی میکنه با اعمال فشار، مجبورش کنه تا تغییرشکل بده. اگه تو شکل گرگش باشه، به روند درمانش کمک بزرگی میشه.

هیچ تغییری تو چهره‌ام ایجاد نشد. نکنه اون‌ها توقع داشتن بخاطر اینکه از خودم دفاع کردم، باید حس بدی داشته باشم؟؟ اگه اینطور فکر میکنن، سخت در اشتباهن! چون من هرگز از کارم پشیمون نمیشم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- خب که چی؟ الان تکلیف چیه؟

تا شب ماه کامل، زمان زیادی باقی نمونده و تو این فاصله، نیروی گرگینه‌ها بیشتر میشه.

جکسون یه گرگ کامله و نسبت به منی که هنوز تغییر شکل ندادم، قدرت خیلی بیشتری داره.

درضمن، اگه هر چه زودتر تبم پایین نیاد و سرمازدگیم رفع نشه، مطمئنا زخم‌های بدم عفونت میکنن.

خیلی دلم میخواد که بتونم دوباره فرار کنم؛ اما هرچی زمان میگذره، بیشتر بهم ثابت میشه که شانشی برای فرار ندارم.

جکسون به سمتم خم شد و من دندون‌هامو محکم به هم فشار دادم تا به رایحه‌ی لعنتیش واکنش نشون ندم.

من از جکسون متنفرم... در واقع تنفرم این مدلیه که مثلا دوست دارم جکسون رو از یه راهپله‌ی بی انتها به سمت پایین هل بدم و بعد بگم که خودش افتاد، به من چه!

اما جکسون مثل جنگل‌بان‌ها، همیشه بوی جنگل میده. ترکیبی از رایحه‌ی مُشک، چوب کاج و کمی برف!

یه رایحه‌ی مست‌کننده و جذاب که حقیقتا مناسب یه گرگینه هست.

و با وجود این حقیقت که احتمالا من تنها گرگینه‌ی بیست و دو ساله، تو این دنیا هستم که هنوز باکره‌ام؛ اما هرگز تسلیم میل بالای جنسیم نشدم.

البته گهگاهی، جاذبه‌ی شدیدی رو نسبت به بعضی از مردهای گروه حس میکنم؛ اما به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم با گرگینه‌هایی که ازشون متنفرم، سکس داشته باشم.

بله! من تو این مورد سخت‌گیرم... اما بنظر خودم، این حداقل حق منه که بخوام با مردی رابطه‌ی عاشقانه داشته باشم که آزارم نداده باشه!

ولی همچین گرگینه‌ای اصلا وجود داره؟ نوچ!

شوکه‌کننده هست، نه؟

جکسون گفت:

- حالا تو همراه من به عمارت گروه برمیگردی. بی چون و چرا داروهات رو مصرف میکنی تا درمان بشی و برای فردا که اولین تغییرشکلت رو تجربه میکنی، آماده باشی.

ادامه دارد...

#پارت_21

#طرد_شده

جواب دادم:

- هه! به هیچ وجه همچین کاری نمیکنم.

محکمتر دست هامو دور بدنم حلقه کردم و گفتم:
- گلندرا خیلی واضح بهم فهموند که میخواد حسابی
شکنجهام کنه! بعد که هر بلایی خواست، سرم آورد،
منو به ویکتور تحویل میده. من فکر میکنم اگه دوباره
بپریم تو رود، شانس زنده موندنم بیشتره تا اینکه به
اون جهنم برگردم!

یهو دست های جکسون دور بدنم حلقه شدن؛ انقدر
سریع این کار رو انجام داد که حتی متوجه حرکتش
هم نشدم!

حالا به لطف جکسون، دست هام دو طرف بدنم
میخکوب شده. هیچ قدرتی هم برام باقی نمونده که
بتونم باهاش بجنگم و خودم رو از حصار بازوهاش
آزاد کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جکسون همیشه قوی بود؛ اما این عکس العمل، حتی
برای گرگینه‌ی قدرتمندی مثل اون، رسماً سطح
جدیدی از مهارتش تلقی میشد!
خرخر کرد:
- آلفا میخواد که تو برای اولین تغییر شکلت اینجا
باشی!

بیشتر به سمت خم شد و گفت:
- گلندرا دیگه حتی لمست هم نمیکنه.

خرخر کردم:
- شرمنده! ولی نه خودت و نه حرف‌هاات رو باور
ندارم.

تو تمام این سال‌ها، بارها و بارها دروغ شنیدم و گول
خوردم. مخصوصاً از جانب جکسون!
هرچند بنظر میرسه اون اصلاً براش مهم نیست که
من باورش دارم یا نه؛ چون به راحتی منو از روی
زمین بلند کرد و کاملاً ریلکس در امتداد رود، شروع
کرد به قدم زدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گرگم ناله کرد. انگار اونم از این تسلط و زورگویی
که بهمون تحمیل میشد، خوشش نمیومد.
وقتی از تورما فرار کردم، از واکنش گرگم میتونستم
حس کنم که وقتی بعدها به این جهنم برگردم، به اندازه
کافی آفا شدم که بتونم در برابر تمام گرگینه‌های
تورما بایستم و از خودم دفاع کنم.
روح من انقدر احساس سرکشی و غریبی میکرد که
وقتی از اینجا فرار کردم، حتی یه لحظه هم دلم برای
زندگی گروهی تنگ نشد.
شاید تو زندگی بعدیم بتونم یه تبدیل‌شونده ازدها باشم!
آخه بنظر میرسه اون‌ها حتی از گرگ‌های تنها هم
منزوی‌ترن و من این ویژگی رو دوست دارم.
آره! انتخاب خیلی خوبیه.
گرگم خرخر کرد؛ انگار از مکالمه‌ای که با خودم راه
انداخته بودم، ناراحت شده بود.
بنابر این من ده دقیقه‌ی کامل به گرگم افتخار دادم تا
تمام افکار احمقانه‌ای که تو عمر بیست و دوساله‌ام به
ذهنم خطور کرده بود رو باهاش درمیون بذارم.
خب باید اعتراف کنم من فکرهای احمقانه و مزخرف
زیادی تو مغزم میچرخه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به گرگم اخطار دادم:
- "اگه میخوای با من هم‌اتاقی بشی، بهتره که به
وراجی‌های من عادت کنی."

دیگه خرخری از گرگم شنیده نشد؛ اما گمون نکنم
سکوتش نشونه‌ی تایید باشه. ظاهراً گرگم تو این
لحظه، تصمیم گرفته که چرت و پرت‌های منو نادیده
بگیره.

جکسون پرسید:
- چرا فرار کردی؟

صدای جکسون منو از جنگ ذهنی که با روح گرگم
داشتم، بیرون کشید.
از شدت احمقانه بودن سوالش، چینی روی پیشونیم
نشست. گفتم:
- چی؟!

جکسون تکرار کرد:
- چرا فرار کردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اوه! چون دقیقاً بعد از اینکه تو قصد جونم رو کردی، گلندرا سعی کرد کار ناتموم تو رو تموم کنه! منم نخواستم جونم رو دودستی تقدیمتون کنم.

یعنی جکسون انقدر احمق که همچین موضوع ساده‌ای رو درک نکرده؟
آهی کشید و گفت:
- منظورم امشب نیست. چرا از تورما فرار کردی؟

اوه! سرم رو از حرص تکون دادم و متاسفانه گونه‌ام به سینه‌ی عضلانی و سفت جکسون کشیده شد.
پوف! جکسون حتی حریم شخصیم رو ازم گرفته بود و این کارش اعصابم رو بهم میریخت.

با طعنه گفتم:
- یعنی خودت نمیدونی؟ آخه من همیشه دلم میخواست که تو یه کلبه‌ی داغون و قدیمی تو شهر هود ریور مخفی بشم!

انگشتم رو به سمت خودم گرفتم و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- در واقع به لطف شماها، رویای یه گرگینه‌ی
آمریکایی شده همین!

جکسون خرخر وحشتناکی سر داد و خب... از خرخر
گرگ درون من، تاثیرگذارتر بود.
گفت:

- برای اولین بار تو زندگی لعنتیت، ادعای عقل گُل
بودن رو بذار کنار! فقط یه ماه تا اولین تغییر شکلت
فاصله داشتی که فرار کردی؛ این کارت خیلی
بی‌معنی و مسخره هست! هرچی به تغییر شکلت
نزدیکتر بشی، فشاری که بهت تحمیل میشه رو
بیشتر حس میکنی. به این فکر نکردی که تو همچین
شرایطی ممکنه ناخواسته چیزی به انسان‌ها بروز
بدی؟؟

جوابی ندادم. من مجبور نیستم به خاطر کارهایی که
انجام میدم، به جکسون حساب پس بدم.
درضمن؛ گمونم علت کارهام به اندازه کافی واضح و
قانع‌کننده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این موضوع اصلاً خارج از درک نیست و هر احمقی
میتونه بفهمه من سال‌های زیادی از عمرم رو به
عنوان یه قربانی، اینجا تلف کردم.
حالا اینکه جکسون بخواد خودش رو به خریت بزنه،
به من ربطی نداره.

سعی کردم موضوع بحث رو عوض کنم:
- از زمانی که بچه بودیم تا الان، این اولین باریه که به
خودت اجازه میدی با من تنها باشی.

مکث کردم و بعد با صدای آروم‌تری گفتم:
- اگه منو به گروه برگردونی، شاید علاوه بر اولین
بار بودن، آخرین بار هم باشه!

جکسون کلافه بازدمش رو به بیرون فوت کرد و بعد
منو رها کرد.

با شرایطی که داشتم سر پا ایستادن برام سخت بود؛
اما باید تعادلم رو حفظ میکردم.
ما تو حاشیه جنگل بودیم؛ و اونجا تنها مرز بین ما و
زمین‌های وسیع و سرسبز اطراف عمارت گروه بود.
باعصبانیت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- کاری که پدرت کرد، برای خانواده من خیلی گرون
تموم شد. تقریباً داشتیم همه چیز رو از دست میدادیم.

طوری با چشم حقارت به من نگاه میکرد که انگار من
یه تیکه آشغال و باید زیر پاهاش لهم کنه!
ادامه داد:

- داشتن روابط دوستانه با تو یا با هر عضوی از
خاندان کالاهان، نحسی میاره.

#پارت_22

#طرده_شده

گرگم از تسلطی که جکسون روی من داشت، خوشش
نمیومد و مدام خرخر میکرد.

قبل از اینکه بتونم حتی به این موضوع فکر کنم،
خیلی سریع و با ظرافت تمام، روی پاهام ایستادم. البته
به کمک گرگم!

چون با وضعی که الان دارم، بدون کمک گرگم،
اصلاً نمیتونستم تعادل رو حفظ کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی مشتاق بودم که هرچه زودتر تغییر شکل بدم و
ارتباطم با گرگم محکم‌تر بشه. اینطوری قدرت
بیشتری به دست میارم و توانایی هام تقویت میشن.
به خودم زحمت ندادم که برای جکسون و حرف‌های
به‌شدت غیرمنصفانه‌اش تره خُرد کنم! در عوض،
ازش رو برگردوندم تا وضعیت اونجا رو بررسی کنم
و ببینم گرگینه‌ها بهمون نزدیک شدن یا نه.
جکسون عصبی فریاد کشید:
- شنیدی چی گفتم؟؟

اینطور که جکسون سعی داره با حرف‌های
روا عصابش تحریک کنه، کاملاً مشخصه که تمام این
ده سال، منتظر همچین دعوایی بوده تا با استفاده از
تسلطش، پیروز بشه.
اما حقیقت اینه که من سال‌هاست جکسون رو کنار
گذاشتم و توقع هر چیزی رو ازش دارم!
اینطور که معلومه، جکسون قصد نداره کوتاه بیاد؛
بنابر این آهی کشیدم و گفتم:
- درسته؛ میتونم تصور کنم که بعد از تیکه پاره شدن
پدرم، زندگی برای تو و خانواده‌ات چقدر سخت شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جکس! هر وقت دعا میکنم، تو رو تو اولویت قرار میدم.

آره! برایش دعا میکنم.
هر شب به سایه‌ی وحشی متوسل میشم، به این امید که وقتی جکسون خوابه، جانش رو بگیره!
خب، میشه گفت که یه تهدید خاموش محسوب میشه...
اما این چیزیه که دلم میخواد به حقیقت بپیونده.
بنظر میرسه جکسون از اینکه سروکله زدن باهاش رو رد کردم، شوکه شده؛ اما خب چرا خودم رو درگیر بحثی کنم که میدونم نمیتونم پیروز بشم؟؟
اوایل این ده سال لعنتی، من خیلی باهاشون درگیر میشدم. بارها و بارها!
و این باعث میشد که اون‌ها بیشتر آزارم بدن.
من به گریه کردن، ترسیدن و حتی التماس کردن هم رو آوردم. فقط به این امید که بالاخره یه راهی پیدا کنم تا این قلدرها آروم بشن و دست از سرم بردارن.
اما هیچ راهی جواب نمیداد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از گذشت چند سال، متوجه شدم که عکس العمل
نشان دادن من فقط باعث میشه که این قلدرها احساس
رضایت کنن و بیشتر آزارم بدن.

بخاطر همین، تصمیم گرفتم خودم رو به بیخیالی بزنم.
دیگه گریه نکردم. دیگه باهاشون بحث نکردم. طوری
رفتار کردم که انگار اون‌ها اصلاً وجود ندارن. نادیده
گرفتن محض...!

انگار که آزار دادن‌های اون‌ها، ذره‌ای روی من تاثیر
نمیداره.

و در کمال تعجب، متوجه شدم این راه جواب میده!
طوری که حتی بعضی وقت‌ها، اون عوضی‌ها تا چند
ماه سراغ من نمیومدن.

اون ماه‌ها فوق‌العاده بودن و من میتونستم آرامش رو
با تمام وجودم لمس کنم.

پرسیدم:

- اگه قراره منو به ویکتور تحویل بدی، پس چرا
تردید میکنی؟

سعی کردم جکسون رو به چالش بکشم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چرا انقدر کشش میدی؟ نکنه گرگینه‌ها قصد دارن
رژه‌ی خوش‌آمدگویی به خونه برام ترتیب بدن؟ هوم؟
قراره سورپرایز بشم؟ برای همین اینجا معطلم کردی؟

بعد از بین درخت‌ها رد شدم و وانمود کردم دارم دنبال
چیزی میگردم که قراره سورپرایزم کنه.
جکسون که از مسخره‌بازی‌های من حرصش دراومده
بود، خرخر کرد و انگشت‌های بلندش رو دور مچ
دستم حلقه کرد.

بعد شروع کرد به راه رفتن و منو هم دنبال خودش
میکشید.

میتونستم بشنوم که داره زیر لب بهم فحش میده و
حرص میخوره؛ اما این‌دفعه، ناراحت که نشدم هیچ؛
اتفاقا باعث شد که بخندم.

به محض اینکه وارد زمین‌های وسیع اطراف عمارت
شدیم، ترس و لرز تو ستون فقراتم رسوخ کرد.
با وجود اضطرابی که وجودم رو پر کرده بود، نفس
کشیدن برام سخت شده بود.

شاید سرنوشتم این بوده که به این جهنم برگردم؛ اما
من هنوزم مقاومت میکنم. تمام تلاشم رو به کار
میگیرم که اجازه ندم اون عوضی‌ها ترسم رو ببینن.
جکسون گفت:

- یه روز، تو دوباره میشی همون مرای ترسویی که
برای زندگیش التماس میکرد.

به من خیره شد و ادامه داد:
- یه روز، من بالاخره نقطه ضعفت رو پیدا میکنم و
وقتی این کار رو انجام بدم، توی لعنتی مال من میشی!
طوری که انگار سرنوشت از پیش تعیین کرده تا تو
متعلق به من باشی!

اون الان چی گفت؟؟
دستم رو دراز کردم و چند ضربه به شونه‌اش زدم.
گفتم:
- ببخشید، چی گفتی؟ مال تو میشم؟ برای کسی که
فکر میکنه ارتباط با یه کالاهان نحسی میاره، این
مالکیت خیلی وحشتناکه! درضمن محض اطلاع، قبل

از اینکه سعی کنی کسی رو مال خودت کنی، ادب
حکم میکنه که برای شام ببریش بیرون.

بعد این همه گندی که به زندگی من تحمیل کرد،
چطور میتونه به خودش اجازه بده که همچین فکری
کنه؟؟ چطور میتونه حتی این حرفها رو به زبون
بیاره؟؟

تو این سالها، اگه جکسون کنارم میموند، زندگیم
خیلی بهتر میشد؛ حداقل کسی رو داشتم که ازم حمایت
کنه.

اما جکسون تصمیم گرفت که منو به حال خودم رها
کنه.

و بدتر اینکه، با اون عوضی‌های گروه شد و بدترین
بلاها رو سرم آورد.

خورشید کمی بالا اومده بود و هوا تا حدودی روشن
شده بود.

چشم‌های قهوه‌ای جکسون برق میزدن. چندبار پلک
زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تا جایی که یادمه، آخرین باری که برای شام بردمت بیرون، تو چندان مهمون باادبی نبودی!

خاطرات گذشته به ذهنم هجوم آوردن و این برام دردناک بود؛ چون من تمام خاطراتم رو گذاشته بودم کنار و برای این کارم یه دلیل محکم داشتم. برای اینکه بتونم از خودم محافظت کنم! و فقط یه جمله‌ی جکسون باعث شده بود که تو یه لحظه، تمام خاطرات قدیمی بیان جلوی چشم‌هام! با بی‌میلی گفتم:

- خب، من چیز بدی خورده بودم. من نمیخواستم اونجا بالا بیارم! تقصیر خودت بود، بهت گفتم اصرار نکن؛ اما تو به‌زور بغلم کردی و چرخوندیم. منم حالم بد شد و...

اون موقع نه سال داشتم و جکسون ده سالش بود. این اتفاق تقریباً یه سال قبل از اینکه زندگی من با خاک یکسان بشه، رخ داده بود.

اون سال‌ها، خانواده‌ی من و جکسون هر هفته دور همی داشتن. وقتی اون‌ها مشغول حاضر کردن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شام میشدن، من و جکسون تو حیاط پشتی خونه‌اشون
بازی میکردیم و میدویدیم.
جکسون پشت خونه‌اشون، نزدیک درخت بزرگ و
قدیمی بلوط، یه میز خاص برای من آماده کرده بود.
درواقع اون میز...
- سورپرایز تولدم بود.

آروم این رو زمزمه کردم و جکسون هم سرش رو به
نشونه‌ی تایید تکون داد.
با یادآوری گذشته، خنده‌ای سر دادم و گفتم:
- اما کسی که سورپرایز شد، من نبودم، تو بودی!

جکسون خندید. یه خنده واقعی! بعد گفت:
- اون زمان یه پسر ده ساله‌ی احمق بودم که هنوز به
بلوغ نرسیده بود. راستش سعی داشتم به شیوه خودم،
یه حرکت قشنگ برای سورپرایز کردنت پیاده کنم.
اما تو کاری کردی که قضیه برعکس بشه. این
ویژگی منحصر به فرد تو عه سانی!

حرکت قشنگ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لعنت به جکسون و حرف‌های شیرینش. لعنت بهش
که این موضوع رو مطرح کرد.
درحالی که خودش ده سال تمام سعی کرد که
شخصیت و غرورم رو خُرد و خاکشیر کنه!
گفتم:
- منو به ویکتور تحویل بده.

از تغییر ناگهانی لحنم و اینکه کاملاً یهویی موضوع
رو عوض کرده بودم، یکه خورد و چندین بار پلک
زد.
جدی گفتم:
- وقتی تو رو تحویل بدم، دیگه نمیتونم امنیت رو
تضمین کنم.

خندیدم و خیره به چشم‌هاش گفتم:
- تضمین امنیت؟ پسر! من حاضرم شانس رو با هر
کدوم از گرگ‌های عوضی این گروه امتحان کنم؛ فقط
برای اینکه دیگه چشمم بهت نیفته!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و با همین جمله، دوباره بهش یادآوری کردم که ما دشمن هم‌دیگه هستیم.

جکسون تو لیست افراد مزخرف زندگیم قرار میگیره؛ نه لیست افرادی که باید براشون کارت تبریک کریسمس بفرستم!

میدونم که به جکسون دستور داده شده تا منو به آلفای گروه تحویل بده.

بهم نزدیک شد و دستم رو محکم گرفت. بعد منو دنبال خودش کشید.

چنان مچ دستم رو فشار میداد که شک نداشتم فردا حسابی کبود میشه. همین الانم میتونستم درد رو حس کنم.

اما به هر حال، نه فحشی میدم و نه اعتراضی میکنم. خداروشکر که این لحظه‌های دونفره لعنتی تموم شده. خداروشکر که دیگه قرار نیست خاطرات بیشتری از گذشتمون رو به یاد بیاریم.

آخرین چیزی که تو این شرایط بهش نیاز دارم، اینه که تحت تاثیر احساساتم قرار بگیرم و نسبت به این عوضی‌ها نرم بشم!

واقعا احمقانه‌ترین چیزی که میتونم تصور کنم، همینه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_23
#طرد_شده

ویکتور همونطور که به من خیره شده بود، با لحن
ملایمی گفت:

- وقتی تغییر شکل بدی، من با استفاده از قوی‌ترین
پیوندی که بین یه آلفا و گرگینه‌های گروهش وجود
داره، تو رو برای همیشه به تور ما محدود میکنم. تو
باید باقی عمرت رو به من سرویس بدی تا در نهایت
بمیری!

وقتی جکسون منو به قلمرو گروه برگردوند، تمام اون
عوضی‌ها منتظر من بودن.

شش تا گرگ آشغال که شامل تورین و پدر جکسون
هم میشد؛ دین هیت‌کلیف!
گلم رو صاف کردم و گفتم:

- خب بذار یه راست برم سر اصل مطلب! تو بخاطر
پدرم، از من منتفری. بخاطر همین تو تمام این سال‌ها

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم‌هاتو رو آزار و اذیت‌هایی که گرگینه‌هات به من
تحمیل میکردن، بستی. تو رسماً منو نادیده گرفتی؛ اما
حالا میخوای که من...

انگشتم رو بالا آوردم و گفتم:
- اگه اشتباه متوجه شدم، حرفم رو اصلاح کن... تو
الان گفتی که باید بهت سرویس بدم؟

خندیدم. یه خنده‌ی تلخ به سرنوشت مزخرفم که از پایه
و اساس گوه بود!
گفتم:

- گمونم بهتره که من پیش خدمتت باشم تا کسی که
قراره بگنیش! چون بهت قول میدم که تو اصلاً
خوشت نمیاد گرگی مثل من تو تخت بهت سرویس
بده.

چهره‌ی ویکتور تاریک شد و میتونستم حس کنم که
موهای عسلی گرگش از پوست سفید صورتش بیرون
اومده. این یعنی عصبی شده!
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو فکر میکنی اونقدر خوب هستی که آلفایی مثل من
بخواد بگننت؟

اوه! آره. صددرصد آره! اما از اونجایی که امروز به
اندازه کافی صبر و تحملش رو لبریز کرده بودم،
ترجیح دادم که این حرف رو با صدای بلند بیان نکنم.
هرچند که ویکتور قدر سکوت منو نمیدونه!
مشتش محکم به صورتم اصابت کرد و من با صدای
بدی پخش زمین شدم.

درد وحشتناکی تو استخوان فکم پخش شد و تا ستون
فقرا تم نفوذ کرد. انگار منو انداخته بودن تو آتیش!
سرم بدجوری گیج میرفت و تنها چیزی که میتونستم
جلوی چشمهام ببینم، نقطه‌های سیاه و سفید بود که
دور سرم میچرخیدن.

ویکتور به سمتم قدم برداشت. هرکدوم از پاهاش رو
دو طرف پهلوم گذاشت و دقیقاً بالای سرم ایستاد.
خرخر کرد:

- اگه من تصمیم بگیرم که تو رو بگنم، نمیتونی برای
متوقف کردنم کاری انجام بدی توله‌ی کثیف!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این رو گفت و با پاهاش ضربه محکمی به بدنم وارد کرد. این کارش یعنی قصد داره گورش رو گم کنه! ازم فاصله گرفت و خطاب به پسرش داد کشید:
- این دختری لعنتی رو بندازین تو سلول‌های زیر زمین و حواستون باشه که هیچکس بهش نزدیک نشه.

بعد مثل طوفان از در عمارت بیرون رفت؛ البته گلندرا رو هم مثل یه حیوون همراه خودش کشید و برد!

از اونجایی که گلندرا دستور ویکتور رو زیر پا گذاشته بود و اومده بود تو سلولم تا ازارم بده... خب باید بگم که تو در دسر بدی افتاده.

اما به من چه که نگران اون عوضی احمق باشم! من خودم به اندازه کافی مشکل دارم و فعلا تنها کاری که میتونم برای خودم انجام بدم اینه که اجازه ندم این درد وحشتناک منو از پا دربیاره.

گلندرا با دست‌های خودش، قبر خودش رو کنده بود و حالا به لطف آلفای عوضی گروه که اتفاقا جفتش هم هست، باید تو این قبر دراز بکشه!
اولین کسی که به سمت من اومد، جکسون بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برعکس چیزی که انتظار داشتم، کاملاً محتاط و ملایم
از روی زمین بغلم کرد.

بعد نزدیک گوشتم زرمزه کرد:
- دیگه زمان زیادی تا ماه کامل باقی نمونده؛ بخاطر
همین زخم‌های بدنت خیلی زود ترمیم میشن و این درد
خاتمه پیدا میکنه.

ناله کردم:
- آخ!

بعد از ضربه محکمی که ویکتور نثارم کرده بود، این
اولین ناله‌ای بود که از دهنم خارج میشد.
من خیلی به خودم افتخار میکنم که جلوی اون عوضی
حتی آخ هم نگفتم.
دلم نمیخواد از خودم ضعف نشون بدم.
ویکتور تو روابطی که داشته، هیچوقت راضی نبوده.
این مرد تو رابطه‌ی جنسی خیلی وحشیه و به سادگی
ارضا نمیشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و من ترجیح میدم بمیرم تا اینکه اجازه بدم ویکتور
لمسم کنه.

تورین خطاب به جکسون گفت:
- بهتره مرا رو زودتر ببریم طبقه‌ی پایین...

فورا خودش رو به جکسون که بهترین دوستش بود،
رسوند و ادامه داد:

- ... قبل از اینکه پدر دوباره بیاد و اوضاع رو از
اینی که هست، وخیم‌تر کنه.

شاید بخاطر ضربه‌ای که به سرم وارد شده، اینطور
فکر میکنم؛ اما گمونم چیزی که تورین گفته،
یه جورایی یه نظر منفی درمورد پدرش محسوب
میشه.

اوج احترامی که من از جانب تورین نسبت به ویکتور
میبینم، اینه که لطف میکنه و این کیسه‌ی متحرک
حاوی اسپرم رو پدر خطاب میکنه! همین.
جالبه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمیدونم... شاید تو این وضعیت افتضاح، حرفی که
تورین زده خیلی هم عادی باشه و من بیخودی
بزرگش کرده باشم.
به هر حال، الان تنها کاری که باید انجام بدم، اینه که
سعی کنم از حال نرم!
تورین دست‌هاش رو به طرف جکسون دراز کرد تا
منو تو آغوش بگیره؛ اما جکسون که درواقع بتای
بعدی گروه بود، سرش رو به علامت منفی تکون داد
و گفت:
- خودم میبرمش. من تا شب کنارش میمونم و حواسم
بهش هست که تو سلولش در امان باشه؛ تا زمان
تغییرشکلش فرا برسه.

#پارت_24

#طرد_شده

تورین شونه بالا انداخت و تمایلش برای بغل کردن
من از بین رفت؛ مخصوصاً که سیسیلی عوضی با
ناز و تکبر وارد اتاق شد و باسن بی‌نقصش رو به رخ
کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با وجود اینکه الان صبح زود محسوب میشه؛ اما
سیسیلی عالی و مرتب بنظر میرسید.
تورین خطاب به جکسون زمزمه کرد:
- زنده نگهش دار!

بعد همراه سیسیلی از عمارت خارج شد و منو با
جکسون تنها گذاشت.
سعی کردم از جکسون فاصله بگیرم؛ اما نیرویی برام
باقی نمونده بود که بتونم روی پاهام و ایستم.
بنابر این چاره‌ای نداشتم جز اینکه به جکسون اجازه
بدم تا برای راه رفتن کمک کنه.
به‌سختی داشتم جلوی خودم رو می‌گرفتم که روی
جکسون بالا نیارم.
تو بچگی یه‌بار رو این پسر بالا آورده بودم و دلم
نمیخواست دوباره اون خاطره تکرار شه!
وقتی جکسون منو به سلول اصلی خودم رساند، سرم
به شدت نبض داشت و انگار چیزی نمونده بود که
منفجر بشه.
بخاطر همین روی زمین سفت و سرد مچاله شدم و
چشم‌هام رو بستم تا کمی خودم رو اروم کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به حدی نفس کشیدن برام سخت شده بود که باید تمام تمرکزمو روی دم و بازدم میذاشتم تا نفس کم نیارم. تو دلم دعا میکردم که ای کاش میتونستم برای چند ساعت از هوش برم.

چند دقیقه بعد، صدای تلق تلقی که از بیرون سلولم شنیده شد، منو از خوابی که احاطهام کرده بود، بیرون کشید.

با احتیاط سرم رو بلند کردم تا جکسون رو پیدا کنم. روبهروی میله‌های سلولم، روی زمین نشسته بود و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. داشت منو تماشا میکرد.

خرخر کردم:
- عوضی!

موجی از درد تو استخوان جمجمهام پخش شد و من ناله کردم. مثل این بود که انگار هزاران سوزن تیز تو سرم فرو کرده بودن!

جکسون شونه بالا انداخت و گفت:
- من اینجام و در نتیجه کسی نمیتونه دوباره تو سلولت بهت حمله کنه؛ بنابراین گمونم باید ازم تشکر کنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تهمونده‌ی انرژیم رو به کار گرفتم و با لحن ملایم و
دلنشینی گفتم:
- حتی اگه الان، آخرین لحظه‌های عمرم باشه و با
مرگ فاصله‌ای نداشته باشم؛ هرگز همچین کاری
نمیکنم!

جکسون فقط پوز خندی تحویل داد و چیزی نگفت.
چشم‌هام رو بستم تا ریخت نحسش رو نبینم.
کمی بعد، تقریباً خوابم برده بود که دوباره با شنیدن یه
صدای عصبانی از خواب بیدار شدم.
وقتی به‌سختی چشم‌هام رو باز کردم و دنی رو دیدم،
حسابی خوشحال شدم.
بیرون سلولم ایستاده بود و با جکسون بحث میکرد.
خرخر کرد:
- چه بلایی سر مرا اومده؟؟

صورت دنی به سمت جکسون بود و من نمیتونستم
ببینمش؛ اما میتونستم تصور کنم که چه قیافه‌ای به
خودش گرفته.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دَنی وقتی عصبانی میشه، خیلی ترسناک میشه.
جکسون از روی زمین بلند شد و روبه روی دَنی
ایستاد. از اونجایی که قدش خیلی بلندتر بود، روی
دَنی سایه انداخته بود.
با لحن تندى جواب داد:

- آلفا رو مسخره کرده بود. ویکتور هم از خجالتش
دراومد! خیلی خوش شانسه که هنوز زنده هست.

دَنی نیشخندی زد و با تاسف جکسون رو برانداز کرد.
جکسون چشم‌هایش رو به سمتش تنگ کرد و گفت:
- اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ قرار نبود کسی به
زیر زمین بیاد! هیچکس!

دَنی سرش رو کج کرد و چشم‌های نثار جکسون
کرد. گفت:

- من اینجام تا از حال دوستم باخبر بشم. من به
هیچکدومتون اعتماد ندارم، چه برسه به اینکه باور
کنم امنیتِ مرا رو تضمین میکنین! مخصوصا که آلفا
ده ساله از آزار و اذیت‌هایی که به این دختره بیچاره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تحمیل میکنین، لذت میبره؛ اونم بخاطر اتفاقی که
اصلاً تقصیر مرا نبوده.

انتظار داشتم که جکسون با دنی بحث کنه و با تمام
جزئیات براش توضیح بده که خیانت پدرم، اسم
خانوادگی کالاهان رو لکه‌دار و بی‌آبرو کرده و کل
خاندان کالاهان باید بخاطر این اشتباه، تاوان پس بدن.
اما... چیزی نگفت!
چشم‌های جکسون به سمت من کشیده شدن و خطاب
به دنی، با لحن خشنی گفت:
- مرا بیداره؛ اگه بخوای، میتونی باهش حرف بزنی.

بدون شک، دنی خودش میدونست که من بیدارم.
چند لحظه تو همون وضع به جکسون خیره شد و بعد
ازش رو برگردوند.
به سمت میله‌های سلولم اومد و با لبخند مهربونی
گفت:
- هی عزیز دلم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت پایین خم شد تا بتونه چشم‌هام رو ببینه.
زمزمه کرد:
- دلم خیلی برات تنگ شده.

احساس گناه تمام وجودم رو در برگرفت و با ناراحتی
گفتم:
- من خیلی بیشعورم!

سعی کردم از روی زمین بلند شم. خدارو شکر سرم به
شدت قبل، تیر نمیکشید و دردش قابل تحمل بود.
دنی خندید و گفت:
- آره. واقعا بیشعوری! وقتی خبر اولین فرارت به
گوش سیمون رسید، شانس آوردی که اینجا نبودی!
رسمًا تو رو بست یه تیربار فحش...

از ته دل خنده‌ای سر دادم؛ اما پشت سرش شروع کردم
به ناله کردن؛ چون درد وحشتناک سرم دوباره بهم
هجوم آورده بود. این دفعه حتی شدیدتر!
وقتی بالاخره تونستم روی زمین بشینم، کمی شقیقه‌هام
رو ماساژ دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دهنم حسابی خشک شده بود و واقعا دلم میخواست که
مزه آب رو بچشم.

دنی یه بطری رو، روی زمین به سمت سر داد.
وقتی بطری به رون پام برخورد کرد، گرفتمش و
متوجه شدم که یکی از معجون‌های خاص دنیه.
دنی بهش میگفت "نوشیدنی انرژی‌زا" و هر وقت که
انرژی‌م ته میکشید، این معجون رو برام آماده میکرد.
هرچند که مزه‌ی مزخرفی داره؛ اما نتیجه‌اش به حدی
خوبه که به تحمل طعم افتضاحش می‌ارزه.
دنی با صدای آرومی گفت:

- فکر کردم شاید برای امشب به کمی انرژی‌زا نیاز
داشته باشی.

بعد چشم‌هایش به سمت جایی که جکسون ایستاده بود،
کشیده شدن.
جکسون دست به سینه، با دقت ما رو زیر نظر داشت.
به دنی اعتماد داشتم؛ بنابراین درپوش بطری رو باز
کردم و یه نفس تمام محتویات داخل بطری رو سر
کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_25

#طرد_شده

طعم این معجون از قبلی‌ها، تلخ‌تر و شورتر بود؛ اما شیوه همیشگیم رو برای خوردنش به کار گرفتم. دماغم رو گرفتم تا بوی گندش رو حس نکنم و بعد مقداری از معجون که باقی مونده بود رو سر کشیدم. تقریباً بلافاصله حس کردم که تیر کشیدن سرم خیلی کمتر شده و چشم‌هام دیگه همه‌چیز رو دوتایی نمیبینن. نفس راحتی کشیدم و به شوخی گفتم:
- تو یه جادوگری دنی!

معمولاً وقتی اینطوری خطابش میکردم، با صدای بلند میخندید؛ اما این دفعه فقط لبخند زد. یه لبخند ملایم و مرموز!
اولین بار نیست که برام سوال شده ما واقعا چقدر درمورد دنی اطلاع داریم؟ به هر حال اون متعلق به تورما نیست و یه غریبه محسوب میشه.
دنی گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- استراحت کن عزیزم. امشب برای اولین تغییر شکل
میبینمت.

بعد چرخید تا از اونجا بره؛ اما جکسون گلوش رو
صاف کرد و گفت:

- محض اطلاع باید بگم که تو مراسم اولین
تغییر شکل، فقط آفاها و بتاها حضور دارن.

دنی به سمت جکسون چرخید. چینی به دماغش داد و
گفت:

- من از تو نظر خواستم؟ اصلا به صورت
رقت‌انگیزت نگاه انداختم که برام اظهار نظر میکنی؟

از چهره جکسون کاملاً مشخص بود از اینکه کسی
اینطوری باهاش حرف زده، شوکه و رنجیده خاطر
شده؛ اما قبل از اینکه بتونه دهنش رو باز کنه و جواب
دنی رو بده؛ دنی زودتر به حرف او مد:
- همه چیز تو دست‌های تو بود بچه!

لحنش آروم بود. ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اما تو بخاطر ترس و غرورت، به راحتی همه چیز رو دور انداختی! تو چیزی که میتونستی داشته باشی رو از دست دادی. وقتی این دختر بتونه رو پاهای خودش وایسته و مستقل بشه، تلافی تمام این روزها رو سرت در میاره! تو قراره تاوان سنگینی پس بدی. من به شخصه، بی صبرانه منتظرم که اون روز رو ببینم.

جکسون به حدی عصبی شده بود که چیزی نمونده بود از سرش دود بلند شه.

خواست چیزی بگه؛ اما دنی ازش رو برگردوند و بدون اینکه منتظر جواب جکسون باشه، کاملاً بیخیال به سمت خروجی راه افتاد.

حتی یه ذره هم برای دنی مهم نبود که یه گرگینه خشمگین پشت سرش ایستاده و گرگش حسابی به سطح بدنش نزدیک شده.

من خوش شانس بودم که دوستی مثل دنی داشتم؛ کسی که فکر میکرد من باارزشم و جکسون با از دست دادن من، اشتباه بزرگی مرتکب شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در حالی که بقیه‌ی افراد زندگیم، البته به جز سیمون،
منو مثل یه تیکه آشغال دور انداختن.
میتونستم موهای سیاه گرگ جکسون رو که از
پوستش بیرون اومده بودن، ببینم.
به سمت من چرخید. انگار از چشم‌هایش آتیش میبارید؛
فکش قفل شده بود و تا انفجار فاصله‌ای نداشت.
انرژی و رایحه‌ی تند گرگش تمام فضای زیرزمین رو
پر کرده بود.
با صراحت گفتم:
- سعی کن قاطی نکنی! هرچند که شنیدن حقیقت،
تلخه!

مکت کردم و بعد ادامه دادم:
- اصلاً برام مهم نیست چه خصومت شخصی بین تو
و دنی وجود داره؛ اما بهتره که گرگ احمقت رو
کنترل کنی.

با قیافه وحشتناکی که به خودش گرفته بود، میدونستم
که دلش میخواد تو اون لحظه منو بگشه! اما من فقط
چشم‌هام رو بستم و دوباره سرمو روی زمین گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ترجیح دادم کمی بخوابم که درد بدنم تا قبل از اولین
تغییر شکل زیر نور ماه تسکین پیدا کنه.
بعضی از گرگینه‌ها طی اولین تغییر شکلشون میمیرن؛
آخه بدن‌های ضعیف نمیتونن روح گرگی که تو
وجودشون مستقر میشه رو تحمل کنن.
امکان نداره به اون عوضی‌ها این فرصت رو بدم که
با دیدن از پا در اومدن من، خوشحال بشن.
تحت هیچ شرایطی تسلیم نمیشم و نمیذارم که گرگم بهم
غلبه کنه.
هرگز!

امشب اون عوضی‌ها قراره منو از همیشه قوی‌تر
ببینن!
و یه روزی، که امیدوارم اون روز هر چه زودتر از
راه برسه؛ گرگینه‌های تورما دیگه برای من تهدید
محسوب نمیشن!

وقتی شب ماه کامل فرا رسید، درد بدنم کاملاً از بین
رفته بود. میتونستم جرقه‌های انرژی رو زیر پوستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حس کنم؛ طوری که انگار دست‌هام رو فرو کرده
بودم تو پریز برق!
همیشه درون روحم، میتونستم تپش‌های یه موجود
ناآشنا رو حس کنم؛ البته این موضوع برای یه
گرگینه، کاملاً عادیه؛ بخاطر گرگی که درونمون
زندگی میکنه.
اما امشب، این حس متفاوته.
انگار گرگم دست‌ها و پاهاش رو باز کرده بود و به
پرده‌ی نامرئی که سال‌هاست بینمون فاصله انداخته،
فشار می‌آورد.
این دختر می‌خواست هر چه زودتر بیاد بیرون و
خودی نشون بده.
در گُل، بیست تا گرگینه بودیم که کاملاً لخت، کنار هم
ایستاده بودیم.
نور درخشان ماه روی پوستمون تابیده میشد و حس
خوبی رو بهمون القا میکرد.
من پشت همه ایستاده بودم و تمام تلاشم رو به کار
گرفته بودم تا ذهنم به سمت این فکر کشیده نشه که
چقدر میتونم آسیب‌پذیر باشم وقتی بین این همه گرگینه
که ازم متفرن، حضور دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خداروشکر که دنی هم اینجا، کنارم بود. البته لخت نبود، چون نمیخواست تغییر شکل بده؛ اما همین که یه دوست کنارم باشه، حس خوبی بهم میده. و خوشبختانه بدترین شکنجه‌گرهای من؛ یعنی جکسون و تورین، کنار پدرهاشون بودن. شاید من بتونم بدون اینکه به یکی از اون عوضی‌ها متوسل بشم، از پس تغییرشکلم بریام.

#پارت_26

#طرد_شده

آلفا با صدای بلند گفت:
- گرگینه‌های جوان، بالاخره زمانش رسیده تا به
گرگتون اجازه‌ی آزادی بدین و به عنوان عضو کاملی
از گروهمون، قدرتی رو تجربه کنین که تا حالا
حسش نکردین!

دین چند قدم جلو اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود اینکه اون فقط بتای گروه بود؛ اما جذبه و
تکبریه آفا رو داشت و حتی از چهره‌اش تحکم
میبایید!

دین مثل پسرش، قدبلند بود و هیکل ورزیده‌ای داشت.
موهای مشکی پرکلاغی و چشم‌های آبی نافذ...
دین جوون‌تر از اونی بنظر میرسید که یه پسر به سن
جکسون داشته باشه؛ اما خب این ویژگی، از
مزیت‌های ژنتیک گرگ‌هاست!
جکسون اوایل دهه‌ی بیست سالگیش رو سپری میکرد
و یه سال از من بزرگتر بود.
دین خطاب به گرگینه‌ها، با صدای بلند گفت:
- ماه تقریباً به نقطه‌ی اوج خودش رسیده. خیلی زود،
شما منطق و آگاهی خودتون رو از دست میدین و
بالاخره به گرگ‌هاتون اجازه میدین که طعم آزادی رو
بچشن. لازم نیست از تغییر شکل دادن به گرگتون
بترسید؛ چون ما در طی این روند، کنارتون هستیم و
امنیت شما و بقیه‌ی گرگینه‌های گروه رو تامین
میکنیم.

واو! چه دلگرم‌کننده! البته برای همه؛ به جز من.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میتونستم لهجه‌ی کمرنگی رو تو صدای دین حس کنم.
با وجود اینکه این مرد اینجا بزرگ شده بود؛ اما
همیشه اصالت کوفتیش رو حفظ میکرد و استایل یه
اروپایی رو داشت.

به هیچ وجه توقع نداشتم قبل از اولین تغییر شکلم،
دوباره مسیرم به این جهنم ختم بشه؛ اما الان باید تمام
تلاشم رو به کار بگیرم تا هر طوری شده از پس این
تغییر شکل بریام.

گرگم برای دوییدن آماده بود و نمیتونستم کاری برای
متوقف کردنش انجام بدم.

هوا خیلی سرد بود؛ اما من هیچ سرمایی حس
نمیکردم.

اتفاقا گرمای شدیدی رو تو وجودم احساس میکردم؛
انگار چیزی نمونده بود خون درون رگهام آتیش
بگیره.

سرم رو به سمت عقب سوق دادم و اجازه دادم که
موهای موج دارم تا روی کمرم رها بشن و همراه باد
برقصن.

هرچی که انرژی درونم بیشتر میشد، چرخش
طاقت فرسای قدرت رو تو وجودم حس میکردم و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار مو هام هماهنگ با این انرژی، اطراف بدنم پیچ
و تاب میخوردن.

پرتوهای نقره‌ای رنگ ماه به درخشان‌ترین حالت
ممکن رسیده بودن.

چشم‌های من، ناخودآگاه در برابر این درخشش بسته
شدن و برای اولین بار حس کردم گرگم به حدی
پیشروی کرده که کاملاً میتونم لمسش کنم.

این حس خیلی واضح بود!
نور قرمز رنگی اطراف گرگم شعله میکشید؛ درست
مثل یه هاله!

همونطور که گرگم سعی میکرد خودش رو به سطح
بدنم نزدیک کنه، اون پوشش نامرئی لعنتی مانعش
میشد و به عقب هلش میداد.
تو ذهنم خطاب به گرگم گفتم:
- آزاد شو! فرار کن!

گرمای گرگم به صورتم برخورد کرد؛ انگار داشت
نوازشم میکرد؛ اما این نوازش، آخرین لمس ملایم
گرگم بود که طی تغییر شکل دادن تجربه میکردم.

روی دست‌ها و زانو هام افتادم. درد به تک تک عصب‌های بدنم نفوذ کرد و حس انفجار بهم القا شد. تا جایی که کمرم خمیده شد و بدنم کش اومد. - ما به شما کمک میکنیم تا این روند رو پشت سر بذارین...

من بخش زیادی از سخنرانی آلفا رو از دست داده بودم، آخه تمام حواسمو رو گرگم متمرکز کرده بودم؛ اما وقتی این حرف‌ها رو از زبون آلفا شنیدم، چیزی نمونه بود که خنده بلندی سر بدم. تنها چیزی که تونست مانع خندیدنم بشه، این بود که اگه دهنم رو باز میکردم، احتمالا از شدت درد جیغ میکشیدم.

من میدونم... یا بهتره بگم مطمئنم که اون عوضی‌ها با شنیدن درد کشیدنم از خوشحالی ذوق مرگ میشن! و دلم نمیخواد این فرصت رو در اختیارشون بذارم. صدای ترک خوردن استخوان‌های گرگینه‌ها تو فضا طنین انداز شده بود.

بین گرگینه‌هایی که در حال تغییر شکل بودن، فقط من نبودم که از شدت درد داشتم از پا در میومدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی انگشت‌های دستم شکستن و با آرنج‌هام پخش
زمین شدم، مدام تو دلم دعا میکردم که کسی تو این
وضع بهم حمله نکنه؛ چون هیچ شانس‌ی برای دفاع از
خودم نداشتم.

سایه وحشی! کمک کن تا از این وضع جون سالم به
در ببرم.

این موضوع همیشه برام عجیب و مسخره بود که ما
موجودی رو میپرستیم که ازش فقط یه هیکل تاریک
و ترسناک به تصویر کشیده شده و میگن که تو سایه‌ها
زندگی میکنه!

و بیشتر شبیه حیوون‌هاست تا انسان!
گمونم نیاز یه یادآوری نباشه که تو اسمش هم عینا
کلمه‌ی "وحشی" قید شده.

البته "سایه وحشی" فقط یه اسم مستعاره و هیچکس
اسم واقعی این موجود رو نمیدونه.
شاید یه راز سر به مُهره... یا شایدم زمان اطلاعات
مربوط به این خدا رو تو خودش گم کرده؛ تا جایی که
همه اون رو فقط به عنوان سایه وحشی میشناسن.
تنها کسی که شب‌ها مخفیانه تعقیبت میکنه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_27

#طرد_شده

دین فریاد کشید:
- گرگتون رو آزاد کنید!

اون لحظه، سخت‌ترین قسمت تغییر شکل بود و ما
یه جورایی بین شکل انسان و گرگمون گیر افتاده
بودیم.

بخاطر همین، تمام گرگینه‌ها از شدت درد فریاد
میکشیدن.

تو اون لحظه‌ها، منطق انسانیم کم‌رنگ شده بود و
غریزه‌ی گرگم جای خالیش رو پر کرده بود.
و وقتی این اتفاق افتاد، دردی که تو بدنم پخش شده
بود، ضعیف و ضعیف‌تر شد.

تو ذهنم، خطاب به گرگم گفتم:

- "آزاد شو! بالاخره آزاد شو! بدو، بدو، بدو، بدو!
زیر نور ماه بدو. رد خرگوش‌ها و شکارهایی که
اطرافمون هستن رو دنبال کن. گروه. خانواده. پیوند.
آفا..."

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودم رو گم کرده بودم و مشغول دوییدن بودم... تو
شکل گرگم!
بقیه‌ی گرگینه‌ها هم که به گرگشون تغییر شکل داده
بودن، همین وضع رو داشتن.
میتونستم غریزه گرگم رو حس کنم. زمین زیر پاهاش
بود و نور ماه به پشتش برخورد میکرد. آزادی مثل
خون درون قلبش جریان پیدا کرده بود.
همونطور که گرگم تو جنگل با نهایت سرعت
میدوید، حس کردم منطق انسانیم که محو شده بود،
داره دوباره شارژ میشه! و آگاهی و هوشیاری داره به
وجودم برمیگرده.
من میتونستم خودم رو حس کنم، کاملاً هوشیار بودم...
تنها چیزی که عوض شده بود، این بود که خودم رو
تو بدن یه گرگ میدیدم.
برای یه لحظه، حسابی شوکه شدم و با خودم زمزمه
کردم:
- "چه اتفاقی افتاده؟؟"

چطور ممکنه عقل و منطق به این سرعت به وضع
نرمال برگشته باشه؟؟
یهو صدای گرگم رو درونم حس کردم:
- "باهم بدوییم؟"

خدای من!
این شگفت‌انگیزترین چیزیه که تو عمرم تجربه کردم؛
اما در عین حال، باور نکردنیه.
گرگم هنوز تحت کنترل بود و هر لحظه حس میکردم
که آگاهی و منطق بیشتری داره به وجودم برمیگرده.
وقتی گرگم سرش رو پایین برد تا زمین رو بو بکشه،
تو نستم چهارتا پنجه‌اش رو ببینم. سه تا پنجه سفید و یه
پنجه قرمز!

بقیه‌ی قسمت‌های بدن گرگم، احتمالا باید طیف‌های
مختلفی از رنگ قرمز باشه؛ دقیقا مثل موهام!
این تفاوت آشکار منو به خنده انداخته بود.
هیچکدوم از گرگینه‌های تورما، موهای قرمز رنگ
ندارن و این یعنی به جز من، هیچ گرگ قرمزی هم
وجود نداره.

این تفاوت باعث میشه زیر نور ماه، خیلی تو چشم
باشم و به راحتی شناساییم کنن...
پوف! اینم از دردسرهای کالاهان بودنه؛ آخه اجداد ما
به داشتن موهای روشن و عجیب معروفن.
دوباره صدای گرگم رو شنیدم که منو وادار به حرکت
میکرد:
- "بدو!"

این دفعه، تمام نگرانی هام رو کنار گذاشتم و به خودم
اجازه دادم که از اشتیاق گرگم لذت ببرم.
خطاب بهش گفتم:
- "آره! یه دوی کوتاه و بعدش باهم فرار میکنیم."

یه فرصت دیگه در اختیارم قرار گرفته بود.
این حقیقت که تو این دوی همگانی با گرگ های جدید،
برخلاف توقع همه، من از هوشیاری کامل برخوردار
بودم؛ یه امتیاز خوب برام محسوب میشه تا بتونم
مخفیانه از اینجا فرار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من دوباره از این گروه فرار میکنم و این دفعه،
به هیچ وجه دوبیدنم رو متوقف نمیکنم. نمیخوام یه
شانس دیگه رو هم از دست بدم.
هم من و هم گرگم با این نقشه موافق بودیم؛ پس به
دویدن کنار بقیه گرگینه‌ها ادامه دادیم.

تمام نگرانی‌هایی که اوایل تغییر شکل بهم هجوم آورده
بودن، از بین رفته بودن و به عنوان یه گرگ، داشتم
از دویدن لذت میبردم.
از دید گرگم، همه چیز ترکیبی از رنگ سیاه، سفید و
خاکستری بود؛ به علاوه‌ی سایه‌هایی به رنگ سبز!
با وجود اینکه تاریکی، جنگل رو فرا گرفته بود و
تقریباً دیگه نور ماه به موهای گرگم نمیتابید؛ اما من
میتونستم اطرافم رو کاملاً واضح ببینم، طوری که
انگار روزه و هوا روشنه!
و رایحه‌ها... بویاییم نسبت به حالت عادی، ده برابر
قوی‌تر شده بود و میتونستم ضعیف‌ترین رایحه‌ها رو
حس کنم.

طوری که الان میتونستم رایحه‌های که از گونه‌های مختلف درخت کاج حس میشد رو تشخیص بدم و به راحتی تفکیکشون کنم.

کاج کوهپایه، قوی‌ترین رایحه رو داشت.

درخت‌هایی که بلندتر بودن، رایحه‌ی تندتری داشتن، ترکیبی از بوی خاک و مقدار کمی از بوی مرکبات! درخت‌هایی که چوبشون به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز بود، بوی خاک بیشتری ازشون حس میشد.

گرگم حسابی تو فضای جنگل غرق شده بود تا اینکه هردومون بوی موجود زنده رو حس کردیم.

گرگم گفت:

- "خرگوش؟"

گرگم فوراً تغییرمسیر داد و از گروه جدا شد تا دنبال غذا بگرده.

کاملاً مشخصه که برای اولین و عده غذایش، حسابی ذوق زده شده و ظاهراً تو لیست غذاهاش مورد علاقه‌اش، خرگوش تو اولویت قرار داره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انتظار داشتم از اینکه گرگم قصد داره یه موجود زنده
رو تیکه پاره کنه و بخوره، کمی حس انزجار بهم
دست بده؛ اما به هیچ وجه همچین حسی نداشتم!
اتفاقاً شدیداً حس میکردم که غریزه گرگم برای شکار،
در واقع میل خودمه!

#پارت_28

#طرد_شده

تمام حواس من و گرگم روی اون خرگوش متمرکز
شده بود و چیزی نمونده بود که ردش رو پیدا کنیم.
اما درست زمانی که دیگه با طعمه امون فاصله ای
نداشتیم، از طریق باد، رایحه ی یه گرگ دیگه رو
حس کردیم که کاملاً مشخص بود داره ما رو دنبال
میکنه!

یهو یه گرگ بزرگ به سمت من پرید.
تعادل من رو از دست دادم، افتادم و چندین بار روی
زمین چرخیدم.
من و گرگم هنوز به بدن جدیدمون عادت نکرده بودیم
و نمیدونستیم چطور باید از مهارت هاش استفاده کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بنابر این بخاطر دست و پا چلفتی بودنم، همه چیز به
اون گرگ بزرگ بستگی داشت که لطف به خرج بده
و نفلهام نکنه!

اولش فکر میکردم که این یه حمله هست؛ اما در کمال
تعجب متوجه شدم که اون گرگ داره باهام بازی
میکنه و منو روی زمین میچرخونه.

کمی زمان برد تا بفهمم واقعا چه اتفاقی افتاده... پیوند
بین گرگینه‌های گروه! این همون چیزیه که باعث
میشه بین گرگینه‌های یه گروه، محبت و عاطفه شکل
بگیره.

تنها مشکل اینه که من میدونم این گرگ، کیه!
و از اونجایی که این گرگ نر فکر میکنه من کاملاً
تحت کنترل غریزه گرگم قرار گرفتم و بعداً هرگز این
لحظه‌ها رو به یاد نمیارم، داره تلاش میکنه حسابی
منو تحت تاثیر قرار بده تا همراهیش کنم.

کاملاً از این موضوع مطمئنم!
اون گرگ کسی نبود؛ جز جکسون.
جکسون تو این ده سال، هرگز سعی نکرد به این
شکل با من ارتباط بگیره.

اما اگه از ش فاصله بگیرم و بی‌میلیم رو نسبت بهش
نشون بدم، مطمئنا میفهمه که منطق انسانیم سر جاشه
و روی گرگم کنترل دارم.
بنابر این چاره‌ای ندارم جز اینکه وانمود کنم میخوام
باهاش بازی کنم.
خوشبختانه، گرگم دوباره افکارم رو تصاحب کرد.
من کنترل اوضاع رو به گرگم سپردم و خودم یه
گوشه آروم گرفتم.
ذهنم دوباره به سمت گذشته کشیده شد و غم تمام
وجودم رو در بر گرفت.
اگه پدرم خودش و موقعیتش رو با نقشی احمقانه‌اش
نابود نمی‌کرد، شاید الان یه زندگی خوب داشتم.
پدرم... کسی که دیگه اینجا نیست تا اولین تغییرشکلم
رو ببینه...
من و پدرم بارها در مورد اولین تغییرشکلم حرف
زدیم؛ اما تمام اون برنامه‌ها و خیال‌هایی که باهم
داشتیم، شکستن و خرد شدن. دیگه چیزی از رویاهام
باقی نمونه.
البته اینطور نیست که تمام این ده سال، فقط تقصیر
پدرم بوده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گرگینه‌های گروه میتونستن روش متفاوتی رو در پیش بگیرن؛ یه روش منطقی! نه اینکه افراد بی‌گناه رو بخاطر اقدامات یه فرد دیگه، مجازات کنن. بیشتر از همه، انتظار داشتم که جکسون برخورد بهتری باهام داشته باشه؛ اما کاملاً در اشتباه بودم. این لحظه‌هایی که دارن سپری میشن، برام دردناکن و میدونم که خاطرات امشب، سال‌های طولانی تو ذهنم باقی میمونن. اما تحت هر شرایطی، من باید اینجا رو ترک کنم. گرگ جکسون و گرگ من، ساعت‌ها باهم بازی کردن. انقدر بهشون خوش گذشته بود که بنظر میرسید دوست‌های صمیمی هستن. خب در واقع، اون‌ها دوست‌های صمیمی همدیگه بودن؛ اما دیگه نیستن! الان دشمن همدیگه هستن و این چیزیه که لازمه مدام به خودمون یادآوری کنیم، بیشتر از هر موضوع دیگه‌ای. گرگم خواهش کرد: - "گروه..."

بهش یادآوری کردم:
- "نه! اگه اون‌ها ما رو عضوی از این گروه
میدونستن، اذیتمون نمیکردن، بارها بهمون حمله
نمیکردن. اون‌ها از ما متنفرن!"

انگار گرگم محدودیت‌ها رو کنار گذاشته بود و
اتفاقاتی که تو این ده سال بهمون تحمیل شده بود رو
فراموش کرده بود.

گرگم تو احساساتش غرق شده بود و میتونستم بفهمم
که چقدر از بودن کنار گروهش و آزادانه دوییدن تو
جنگل لذت میبره.

از دید اون، گرگ‌ها هیچ مشکلی باهم نداشتن؛ بلکه
بُعد انسانی ما باعث ایجاد این مشکلات شده.
به گرگم اجازه دادم که از این لحظه‌ها استفاده کنه و
اگه بخوام روراست باشم، هر دوی ما داشتیم لذت
میبردیم.

وقتی ماه بالاخره درخشش خودش رو از دست داد و
روشنایی روز کم‌کم به قلمرو گروه نفوذ کرد، من و
گرگم حس کردیم که آلفا داره ما رو فرا میخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میتونستم حس کنم از طریق پیوندی که ما رو به این
گروه و اون مرد دیکتاتور مرتبط میکرد، داریم به
سمتش کشیده میشیم.
گندش بززن!

ما قضیه‌ی فرار رو به گلی فراموش کرده بودیم و
الان دیگه برای تلاش کردن، خیلی دیره!
الان اون‌ها چهارچشمی حواسشون به منه؛ بنابراین
باید دنبال یه فرصت مناسب باشم. شاید تو تغییر شکل
بعدی!

من به همراه بقیه‌ی گرگینه‌ها، با قدم‌های آهسته به
سمت عمارت گروه حرکت میکردم و این وضع گرگم
رو خسته کرده بود. آخه اون عاشق دوییدن بود!
وقتی آفا از فاصله‌ی نه چندان دور، نمایان شد؛
یادآوری یه حقیقت وحشتناک، لرزه به تنم انداخت.
ویکتور گفته بود به نحوی منو به خودش پیوند میده که
دیگه هرگز نتونم فرار کنم.

و من تنها شانس‌ی که برای فرار داشتم رو بخاطر
سرگرم شدن با جکسون عوضی از دست داده بودم؛

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کسی که وقتی خیانت پدرم رو شد، اولین نفری بود که بهم پشت کرد!

آخه چرا من انقدر احمقم؟؟

گرگم نمیتونست مشکل پیش اومده رو درک کنه. اون فکر میکرد ما به اندازه کافی قوی هستیم که هر لحظه بتونیم از اینجا فرار کنیم؛ اما... لعنتی!

این حروم زاده ها قبلا تونستن ردم رو پیدا کنن؛ در حالی که هنوز پیوند محکمی بین من و اون ها برقرار نشده بود؛ اما حالا من به این گروه مرتبط بودم. اگه آلفا پیوند بین ماها رو از اینی که هست، نزدیکتر و قوی تر کنه... من و گرگم تا ابد اینجا زندانی میشیم. سرم رو به اطراف چرخوندم؛ اما جکسون دقیقا سمت راستم بود.

هیچ راهی وجود نداشت که بتونم فرار کنم. ضربان قلبم شدت گرفته بود. هرچی که به آلفا نزدیکتر میشدیم، غریزه گرگم به تدریج محو میشد و منطق انسانیم بیشتر حس میشد.

آلفا به شکل انسانش برگشته بود، کاملا لخت بود و منتظر ایستاده بود تا خودمون رو بهش برسونیم.

تعداد گرگینه‌ها بیشتر شده بود. تعداد زیادی از
گرگینه‌های گروه به دوی همگانی امشب ملحق شده
بودن.

نمیتونستم دنی رو ببینم؛ اما امیدوارم اون یه‌جایی
همین اطراف باشه. من واقعا به یه دوست احتیاج
دارم.

همونطور که گرگم به بقیه‌ی گرگینه‌ها ملحق میشد، یه
گرگ خاکستری تیره با سرعت به سمت آلفا دوید تا
کنارش بایسته و به شکل انسانش برگرده.

هیجان و شادی تمام وجودم رو در برگرفت و گرگم با
اشتیاق به سمت اون گرگ نر راه افتاد.

انگار احساساتم رو به آتش کشیده بودن. اصلا حال
خودم رو درک نمی‌کردم.

این اشتیاق به حدی زیاد بود که نزدیک بود پخش
زمین بشم!

گرگم با ذوق به سمت گرگ خاکستری میدوید و هیچ
راهی وجود نداشت که بتونم متوقفش کنم.

پسر آلفا... تورین!

خدای من...

ما جفت‌های واقعی همدیگه بودیم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_29

#طرد_شده

تورین هنوز کاملاً به شکل انسانش برنگشته بود و از اونجایی که تقریباً جادو تمام وجودش رو در بر گرفته بود، حتماً رایحه‌ی من و گرگم رو حس کرده. جفت‌های واقعی باید نزدیک به هم‌دیگه تغییر شکل بدن تا گرگ‌هاشون بتونن پیوند جفت بودنشون رو حس کنن.

من کاملاً کنترل گرگم رو از دست داده بودم. گرگم حتی سریع‌تر از باد میدوید و حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود.

میتونستم اشتیاق شدید روحش برای پیدا کردن کسی که بتونه باهاش کامل بشه رو حس کنم. تورین! کسی که در حقم بی‌انصافی کرد و اجازه داد گرگینه‌های این گروه هر بلایی که خواستن، سرم بیارن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه به عقل و منطق خودم دسترسی داشتم، مطمئنا
بخاطر این میل و اشتیاق، حس انزجار وجودم رو پر
میکرد.

من هیچوقت تو زندگیم منتظر نبودم که همچین شوالیه
مزخرفی نصیبم بشه. هرگز!
اما گرگ‌ها مثل انسان‌ها فکر نمیکنن و پیوند جفت
بودن خیلی مقدس و محترمه... همینطور خیلی
بارزش!

جادوی این پیوند به حدی قویه که میتونه بُعد
انسانیمون رو ساکت و حتی محو کنه.
ویکتور وقتی متوجه شد که من و گرگم داریم با نهایت
سرعت به سمتش میدویم، شوکه شد و فوراً حالت
آماده باش به خودش گرفت تا بتونه حمله‌ام رو دفع
کنه.

خیلی خوب میدونستم که الان تو ذهنش چی میگذره.
ویکتور فکر میکرد من میخوام کار پدرم رو تکرار
کنم؛ اما اون کاملاً در اشتباه بود!
چون من اصلاً با اون عوضی کاری نداشتم.

وقتی از کنار ویکتور رد شدم و به سمت پسرش که هنوز تو شکل گرگش بود، راه افتادم؛ میتونستم تعجبی که تو چهره‌ی آلفا نقش بسته بود رو حس کنم. تو همون لحظه، تورین خرخر کرد و حالت تدافعی به خودش گرفت. میتونستم ببینم که موهای بدنش از شدت خشم، سیخ شدن. و این اولین نشونه‌ای بود که بهم میفهموند این قضیه نتیجه‌ی خوبی در پیش نداره. هرچند که من از این واکنش شوکه نشدم... اما گرگم هنوز تورین رو باور داشت. احساساتم حسابی قاطی شده بودن و بیشتر به سمت ناباوری، تنفر و دلخوری تمایل داشتن؛ اما میتونستم امید رو هم بینشون حس کنم؛ هرچند که کم‌رنگ بود. چه امیدی؟ خب... که شاید این لحظه، بتونه همه‌چیز رو تو این گروه برای من تغییر بده. تورین آلفای بعدی تورما بود. تورین در آینده، گرگینه‌های این گروه رو کنترل میکنه و اگه من جفت واقعی‌ش باشم، گرگینه‌ها مجبور میشن که با من مدارا کنن. حتی باید یاد بگیرن که به من احترام بذارن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینطوری بالاخره بار گناهان پدرم از روی شونه‌های
من برداشته میشه و دیگه کسی به چشم حقارت به من
نگاه نمیکنه.

وقتی به تورین نزدیک شدم، حالت تدافعیش از بین
رفت و دیگه از عصبانیت خبری نبود.
گرگ تورین، دوبرابر گرگ من بود. یه گرگ
خاکستری تیره که تقریباً به سیاهی میزد.
چندتا لکه‌ی کوچیک سفید رنگ، اطراف چشم
راستش دیده میشد و دوتا پنجه‌های پشتیش هم به رنگ
سفید بودن.
اما در کل، گرگ تورین به تاریکی نیمه‌شب بود.
یه گرگ باشکوه به تاریکی نیمه‌شب!

با اینکه من یه خنجر تو قفسه‌ی سینه تورین فرو کرده
بودم؛ اما هیچ علائمی از ناخوشی تو این پسر دیده
نمیشد یا شایدم انقدر قویه که کوچیکترین ضعفی از
خودش نشون نمیده.

تورین یه قدم به سمت من اومد، اما قبل از اینکه ما
بتونیم همدیگه رو لمس کنیم، یه گرگ دیگه به
سمتمون پرید و بینمون فاصله ایجاد کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون گرگ خرخر کرد و دندون‌های تیزش رو بهم
نشون داد.

من اون گرگ رو نمیشناختم؛ اما از اونجایی که رنگ
موهایش خرمایی تیره بود، حدس زدن اسمش کار
سختی نبود.

رنگ اون گرگ به‌علاوه‌ی این پرخاشگری و احساس
مالکیتی که نسبت به تورین داشت، خیلی واضح ثابت
میکنه که چه کسی روبه‌روم ایستاده.
سیسیلی!

و خیلی هم عصبانی بود.
گرگش به سمت من خیز برداشت و ما چندین بار روی
زمین چرخیدیم. برخلاف جکسون، سیسیلی اصلاً
قصد نداشت باهام بازی کنه!

واکنش سیسیلی، خشونت محض بود.
طوری که اون با وحشی‌گری دندون‌ها و چنگال‌هایش
رو تو بدنم فرو میکرد، بهم می‌فهموند که قضیه خیلی
جدیه!

قصد سیسیلی این نیست که بهم اخطار بده حد خودم
رو بدونم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون میخواد به من آسیب بزنه... حتی شاید قصد داره
منو بگشه!

#پارت_30

#طرده_شده

من هیچ تجربه‌ای نداشتم که چطور باید تو شکل گرگم
بجنگم؛ اما غریزه‌ام فعال شده بود و منم به سیسیلی
حمله کردم.

پوزه گرگم با سرعت به سمت پایین کشیده شد و من
دندون‌هامو تو گوشت سیسیلی فرو کردم.
از اونجایی که سیسیلی مثل من نبود که به درد کشیدن
عادت داشته باشه، شروع کرد به جیغ کشیدن.
خون سیسیلی دهنم رو پر کرده بود و من میتونستم
قدرتی که از وجودش خارج میشد و به من منتقل میشد
رو بچشم!

عجیب‌ترین احساسی بود که تا حالا تجربه میکردم؛
اما من انقدر درگیر این مبارزه شده بودم که اصلا
حواسم نبود وجودم داره از قدرت لبریز میشه.
- بس کنین!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستور آلفا من و سیسیلی رو سر جاهامون میخکوب کرد.

فشار شدیدی بهم اعمال شد و آلفا منو به سمت خودش کشید؛ طوری که جلوی پاهای ویکتور، با شدت پخش زمین شدم.

روی پاهام ایستادم و از عصبانیت، خرخری تحویل ویکتور دادم. بعد توجهام به سمت انسانی کشیده شد که کنار ویکتور ایستاده بود؛ تورین!

ویکتور همونطور که به من خیره شده بود، خطاب به پسرش گفت:

- ازم میخوای چیکار کنم پسرم؟

قدرت آلفایی که بهم تحمیل میشد، دستها و پاهام رو به زمین قفل کرده بود.

فک تورین از شدت خشم منقبض شده بود و لبهاش جمع شده بودن.

نمیتونستم بفهمم که داره چه اتفاقی میفته.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تورین جفت من بود. جفت واقعی من! نیمه گمشده‌ی
روحم!

اما تورین قصد داره الان چه چیزی رو مطرح کنه؟
بالاخره گفت:

- این دختر رو از گروه اخراج کن!

صداش مطمئن بنظر نمیرسید؛ اما حرفی که زده بود
رو پس نگرفت و ادامه داد:

- هرگز نمیخوام دوباره ریخت نحسش رو ببینم.

دردی که در برابر تمام دردهایی که کشیده بودم، هیچ
محسوب میشد، به وجودم هجوم آورد. انگار یه تُن
آجر روی سرم ریخته بودن... یا بهتره بگم روی قلبم.
فکر کنم به خوبی بهتون فهمونده باشم که اون لحظه،
چه حس دردناکی رو تجربه کردم.

این درد جوری نابودم کرده بود که شکنجه‌ها و
آزارهای این ده سال، به گرد پاش هم نمیرسیدن.
گرگ من به تازگی آزاد شده بود و این درد خیلی
براش سنگین بود...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرگم از شدت ناراحتی، سرش رو به سمت آسمون
بلند کرد و زوزه در دناکی سر داد.
اون لحظه حتی نفس کشیدن رو هم از یاد برده بودم و
برای اینکه بتونم کمی هوا وارد ریه هام کنم، تقلا
میکردم.
ویکتور که مثل همیشه از خود راضی به نظر
میرسید، به پسرش اخطار داد:
- اخراج کردن این دختر، پیوند بینتون رو از بین
نمیبره.

میتونستم حس کنم که ویکتور چقدر از این وضع و
اتفاقاتی که قراره رخ بدن، خوشحاله!
تورین با عصبانیت گفت:
- من حتی حاضرم نیمی از روحم رو نابود کنم تا با
این لعنتی ارتباطی نداشته باشم! اگه این آخرین راهی
باشه که بتونه منو از شر این دختر خلاص کنه، با
کمال میل انجامش میدم.

این رو گفت و روی زمین، درست روبه روی من
نشست؛ طوری که میتونستیم به چشم های همدیگه
خیره بشیم.

برای یه مدت تقریباً طولانی، چشم هامون قفل همدیگه
شده بودن.

تورین تو احساس ناشناخته ای غرق شده بود و من،
بدون شک، پر از درد و غم شده بودم.
برای اینکه بتونم با این درد کنار بیام، باید اجازه بدم
که خشم تو وجودم رسوخ کنه.

همسر مقدرشده ی من، مثل یه تیکه آشغال منو از
خودش طرد کرده بود و من به تنها امیدم برای زندگی
چنگ زدم تا بتونم این درد رو تحمل کنم.
تنها چیزی که برام باقی مونده بود، خشم بود! و من با
تمام وجودم، آتیش خشم رو به جون خودم انداختم.
خشم میتونه راه نجاتم باشه...

تورین دوباره به حرف اومد:
- تو هر جا و تو هر جایگاهی که باشی، مایه ی ننگ
گرگینه های!

کاملاً شمرده و واضح حرف میزد؛ شاید چون فکر میکرد که منطق انسانیم سر جاش نیست و نمیتونم معنی حرف‌هایش رو به خوبی بفهمم.
ادامه داد:

- تو احتمالاً اتفاقاتی که بعد تغییر شکلت، رخ دادن رو به یاد نمیاری؛ اما وقتی من روند طرد کردن تو رو شروع کنم، میتونی شکسته شدن پیوندمون رو حس کنی!

بعد با یه حرکت سریع، از روی زمین بلند شد و خودش رو به سیسیلی رساند.
با احتیاط سیسیلی رو که به شکل انسانش برگشته بود و کاملاً لخت بود، در آغوش گرفت.
تمام بدن سیسیلی، پر از بریدگی‌ها و کبودی‌هایی بود که به لطف من ایجاد شده بود؛ اما به نظر من، اصلاً کافی نبود!
اون دختره‌ی لوس باید بیشتر از این‌ها نفله میشد.
تورین گفت:
- سیسیلی گرگ ماده‌ایه که متعلق به منه و همسر من خواهد بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با این حرفش، انگار خنجرى تو قلبم فرو كرد.
خطاب به من ادامه داد:
- و اگه دوباره پات رو تو این قلمرو بذاری، ما در
نهایت لذت، تو رو می‌کشیم!

#پارت_31

#طرد_شده

فكر می‌کردم بیشترین درد ممکن رو اون لحظه‌ای
تحمل کردم که تورین به پدرش گفت منو از گروه
اخراج کنه؛ اما اشتباه می‌کردم.
درد اصلی رو وقتی حس کردم که تورین جلوی
چشم‌های من و گرگم، عمیقاً سیسیلی رو بوسید!
دست‌هاش رو بدن سیسیلی پیشروی می‌کردن... داشت
نوازشش می‌کرد.
تورین عاشقانه لب‌های دختری رو می‌چشید و زبون
دختری رو لمس می‌کرد که جفتش نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این، همون لحظه‌ای بود که روحم فریاد کشید. زوزه
دردناک من و گرگم به حدی بلند بود که تا حالا از
هیچ گرگی نشنیده بودم.
اما انقدر دلخور بودم که واقعا نیاز داشتم زوزه بکشم
تا از غم درونم کم کنم.
تا اینکه ویکتور سعی کرد منو به سمت دیگه‌ای هل
بده تا متوقفم کنه و اون موقع بود که متوجه شدم تمام
گرگینه‌های اطرافم بخاطر زوزه من، صدمه دیدن!
گرگینه‌های گروه پخش زمین شده بودن و
گوش‌هاشون رو پوشونده بودن تا فریاد غمگین منو
نشنون. فریادی که بخاطر تنهایی خودم سر داده بودم.
ویکتور عریده کشید:
- این دختر رو بگشین! این شیطان عوضی رو نابود
کنین!

شیطان عوضی؟؟ بهش نشون میدم شیطان عوضی
یعنی چی!
تورین فوراً سیسیلی رو رها کرد و فریاد کشید:
- نه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میخواست جلوشون رو بگیره که منو نگشن؛ اما خیلی دیر کرده بود.

دین هیتکلیف، کسی که قبلا دوست خانوادگیمون تلقی میشد و الان به دشمنمون تبدیل شده بود؛ گردن گرگم رو تو دست‌هاش گرفت.

دین قصد داشت به طرز وحشتناکی گردنم رو بیچونه تا استخوان هام بشکنن و بمیرم!

فورا سعی کردم به قدرتی که تو وجودم داشتی متوسل بشم تا خودم رو از این وضع خلاص کنم. به هیچ وجه اجازه نمیدم که منو شکست بدن.

دیگه هرگز در برابر گرگینه‌های تورما سر خم نمیکنم!

میدونستم که تو وجودم، قدرت کشف‌نشده‌ای دارم. فقط باید پیداش کنم.

گرگم مسیر رسیدن به این قدرت رو نشونم داده بود. زوزه مهلک گرگم که میتونست بقیه رو ضعیف کنه، فقط بخش کوچیکی از توده‌ی انبوه قدرتی بود که در درونم جریان داشت.

به گرگم آزادی کامل دادم تا کنترل اوضاع رو به دست بگیره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با نهایت سرعت دوییدم، مثل گلوله‌ای که شلیک شده بود!

میتونستم قدرتی که از درونم به اطراف ساطع میشد رو حس کنم.

دقیقا به‌موقع به یاد آوردم که یه موجود انسان ما رو خلق نکرده؛ بلکه خالق ما سایه‌ی وحشیه!

پس گرگم با تمام وجود، سایه‌ی وحشی رو صدا زد. وقتی دین در تلاش بود که به سمت گردنم حمله کنه، گرگم زوزه گوش‌خراش دیگه‌ای سر داد.

دین کنترلش رو از دست داد و روی زمین سر خورد. دوباره و دوباره تلاش کرد که به سمت خیز برداره؛ اما هر دفعه، به لطف قدرتی که درون گرگم جریان داشت، به عقب پرتاب میشد.

یهو حس کردم بیناییم داره تغییر میکنه. انگار دنیای اطرافم از رنگ سیاه، سفید، خاکستری و سبز تبدیل شده بود که سایه‌های عمیقی به رنگ ارغوانی!

بینایی جدیدم مثل یه راهنما بود که باعث میشد مسیرم رو تو طبیعت اطرافم پیدا کنم.

انگار حالا یه چشم پنهان داشتم که میتونست بینایی عادی رو تقویت کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همون لحظه، حس کردم میتونم چیزهایی رو ببینم که
قبلا تو این زمین‌ها نبوده! انگار پرده سایه‌مانندی
روی دنیای واقعی قرار گرفته بود.

دین برای آخرین بار سعی کرد بهم حمله کنه؛ اما
دوباره به عقب پرتاب شد و محکم به زمین برخورد
کرد.

معلومه ضربه بدی بهش وارد شده، چون تا چند ثانیه
تو همون وضع مونده بود.

منم از فرصت استفاده کردم و ازش فاصله گرفتم.
تکونی به موهای گرگم دادم و با نهایت سرعت به
سمت جلو دویدم.

کمی جلوتر، حس کردم که پوزه گرگم به یکی از
موجودات تاریکی که تو چشمانداز مبهم و سایه‌مانندم
میدیدم، برخورد کرده.

اون موجود سایه‌مانند شش فوت قد داشت و نسبت به
لمس من واکنش نشون داد.

اوه خدای من! اون به من واکنش نشون داد.
به سمتم چرخید و چند لحظه بعد، با ظرافت خاصی به
عقب قدم برداشت و ازم دور شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرگم به اندازه خودم شوکه شده بود. هر دومیون داشتیم
سعی میکردیم بفهمیم قضیه از چه قراره و دقیقاً
چیکار کردیم!

این تغییراتی که حس میکنم، چی هستن؟!
گرگم دوباره به سمت جلو دوید و سعی کرد یه سایه‌ی
دیگه رو لمس کنه.

این دفعه، اون شیء سایه‌مانند شبیه یه درخت بود و این
موضوع ثابت میکرد که ما تو قلمرو گروه نیستیم!
آخه زمین‌های اطراف عمارت گروه، درواقع
چمنزارهای وسیعی هستن که هیچ درختی ندارن.
پس اینجایی که من هستم، یه مکان دیگه هست!
به سمت اون درخت سایه‌مانند پریدم. انفجار کوچیکی
از قدرت رو احساس کردم که امواج شدیدی رو به
بدنم منتقل کرد.

من با شدت به عقب پرتاب شدم و از اون درخت
فاصله گرفتم.

وقتی به زمین برخورد کردم، گرگم ناله‌ای سر داد.
معلوم بود که حسابی خسته شده و انرژی‌ش ته کشیده.
حس کردم که دارم به شکل انسانم برمیگردم؛ بنابراین
خودم رو برایش آماده کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توقع داشتم مثل وقتی که به گرگم تبدیل شدم، این
تغییر شکل هم زمان زیادی ازم بگیره و درد
وحشتناکی بهم تحمیل کنه؛ اما فقط چند لحظه طول
کشید و بعد دیدم که تو شکل انسانم هستم.
همونطور که ایستاده بودم، نگاهم رو به اطراف
چرخوندم.

تمام گرگینه‌های تورما پخش زمین شده بودن و تکنون
نمیخوردن. انگار به خواب عمیقی فرو رفته بودن.
خدای من!

اینجا چه خبره؟ من دقیقا چی کار کردم؟؟

#پارت_32
#طرد_شده

اگه حواس قوی گرگم که بعد از تغییر شکلم پیشرفته‌تر
هم شده بود رو نداشتم؛ فکر میکردم که تمام
گرگینه‌های اطرافم مُرده‌ان.
همه‌چیز بی‌حرکت و ساکن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به‌آرومی به سمت جلو قدم برمیداشتم و سکوت عجیبی
که فضا رو پر کرده بود، تنها همراه من تو هوای
گرگ و میش بود.

زمین‌های تورما معمولاً هیچ‌وقت تا این حد تو سکوت
غرق نمیشه.

اتفاقاً اینجا همیشه پر از سر و صداست؛ مخصوصاً
بخاطر جشن‌های مختلف.

گرگینه‌ها چه تو شکل انسانشون و چه تو شکل
گرگشون، همیشه این فضا رو پر از هیاهو و شادی
میکنن.

اما الان، به‌جز خورشیدی که کم‌کم داشت طلوع
میکرد و بالا و پایین رفتن قفسه‌سینه‌ی گرگینه‌ها، هیچ
نشونه‌ی دیگه‌ای وجود نداشت که ثابت کنه اینجا زندگی
جریان داره.

به سمت جلو حرکت میکردم و بااحتیاط از بین
گرگینه‌ها رد میشدم. حواسم رو کاملاً جمع کرده بودم
که پاهام به هیچ‌کدومشون برخورد نکنه.
باد از لابه‌لای چمن‌ها رد میشد و اون‌ها رو به رقص
میاورد.

میتونستم حس کنم که چمن‌ها دارن پاهای برهنه‌ام رو نوازش میکنن.

به تنها چیزی که فکر میکردم، این بود که دوباره فرصتی برای فرار نصیبم شده بود و من قصد نداشتم که زمانم رو تلف کنم.

من باید این پیوند لعنتی که منو به گروه تورما مرتبط میکنه رو بشکنم! پیوندی که منو به تورین وصل میکنه.

تورین! یه حروم‌زاده‌ی لعنتی! حالا که به شکل انسانم برگشته بودم، آرزو میکردم که ای کاش این فرصت پیش میومد تا دوباره خنجرم رو تو قفسه‌سینه‌اش فرو کنم و بعدش، فوراً سرش رو از بدنش جدا کنم.

هیچکس نمیتونه از این موضوع جون سالم به در بیره، حتی یه گرگینه!

اما فعلاً، به همین که از این جهنم برم و این ماجرای مضحک جفت واقعی‌م رو پشت‌سر بذارم، راضی هستم.

برم و هیچ‌وقت پشت‌سرم رو نگاه نکنم.

تو همون لحظه‌ها، پرتوهای کم‌نور خورشید
مسیرشون رو پیدا میکردن و خودشون رو به زمین
سرد میرسوندن.

سوز سرما کم شده بود و بنظر میرسید که امروز
خورشید قراره یه روز گرم رو برای زمین به ارمغان
بیاره.

یه روز زمستونی گرم!
معمولا بعد از این روزهای گرم، یخبندون و سرمای
شدید از راه میرسه.

طوری که وقتی از خواب بیدار میشی، میبینی که
زمین پر از برف و یخ شده.
هرچند من دیگه اینجا نیستم که بتونم زمستون تورما
رو ببینم.

قراره راه خودم رو بکشم و فرسنگ‌ها از این شهر
فاصله بگیرم. برای همیشه!
گرگم از درون قفسه‌سینه‌ام، ناله‌ی آرومی سر داد. یه
ناله‌ی غمگین و سوزناک که میتونست وجود هر کسی
رو به آتش بکشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گرگم حسابی ذوق و امید داشت و فکر میکرد بالاخره
کسی رو پیدا کرده که میتونه روحش رو باهش
شریک بشه.

اگه گرگ تورین، کنترلش رو تو دستش میگرفت،
شاید ماجرای امشب جور دیگهای رقم میخورد. کاملاً
متفاوت!

گرگها خیلی بیشتر از انسانها برای روابطشون
ارزش و احترام قائلن!
گرگ دوباره ناله کرد؛ اما اصلاً قصد نداشت که میل
خودش رو به من تحمیل کنه.

گرگم سرنوشت مزخرفی که داشتیم رو پذیرفته بود.
امشب بین من و تورین، دردهای زیادی ایجاد شده که
هیچوقت درمون نمیشه و من حاضرم بمیرم تا اینکه
به تورین اجازه بدم من و گرگم رو تصاحب کنه.
هرچند که تورین ما رو نمیخواست...
مطمئن نبودم افکاری که تو ذهنم میچرخیدن، متعلق به
من بودن یا گرگم؛ اما موضوع اینه که همشون
حقیقتن.

حقیقت تلخ و دردناکی که باعث میشد بارها نگاهم رو
به سمت پایین بکشم تا مطمئن بشم خنجر ی تو قلبم فرو
نرفته!

درد روحی که وجودم رو فرا گرفته بود، انقدر سنگین
بود که حس میکردم یه درد جسمیه! و انگار یه نفر با
چاقو قلبم رو تیکه پاره کرده.
صدای گرگم رو شنیدم:
- "بدو!"

گرگم سعی داشت منو از افکار ناراحت کننده‌ای که
احاطه‌ام کرده بودن، بیرون بکشه.

کمی به پاهام سرعت دادم تا هر چه سریع‌تر این
زمین‌های منحوس رو رد کنم. سعی میکردم که تا حد
امکان، سروصدایی ایجاد نکنم.
اما یهو متوجهی مانع بزرگی شدم که سر راهم قرار
گرفته بود... تورین!
آروم آروم از سایه‌ها بیرون اومدم و به سمت من قدم
برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تورین...کسی که جفت من بود... یا شاید بهتر باشه که
بگم من جفت طردشده‌اش بودم!
اینطور که معلومه، تورین به اندازه‌ی بقیه، تحت تاثیر
کاری که انجام داده بودم، قرار نگرفته و همون
لحظه‌ای که تونسته حرکت کنه، مستقیما به سمت من
راه افتاده.

نگاهی به اطراف انداختم. اینطور که بنظر میرسه،
تقریبا تمام گرگینه‌ها الان دارن تکون میخورن.
تورین به حرف اومد:
- با خودت چی فکر کردی که دست به همچین کاری
زدی؟؟

صداش آروم و بم بود.
خرخری از بین لب‌هام خارج شد که بیشتر شبیه
خرخر گرگم بود.
قبل از امشب، نمیتونستم همچین خرخری سر بدم؛ اما
حالا که با گرگم یکی شده بودم، قضیه فرق میکرد.
با لحن سردی گفتم:
- دارم اینجا رو ترک میکنم و دیگه هرگز برنمیگردم.
تو باید از این موضوع خوشحال باشی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_33

#طرد_شده

این دفعه نوبت تورین بود که بعد از شنیدن حرفم،
خرخر کنه و متاسفانه، خرخر اون از مال من خیلی
تاثیرگذارتر بود.

تورین با احتیاط چند قدم بهم نزدیکتر شد. عضلات
بازو و قفسه سینه اش منقبض شده بودن.
از اونجایی که لخت بود، خیلی راحت میتونستم سخت
و متورم شدن آلتش رو ببینم.
انگار بدنش داشت به من واکنش نشون میداد؛ با وجود
اینکه خودش همین چند دقیقه پیش، من و پیوند بینمون
رو طرد کرد!

ازش رو برگردوندم و تو مسیری که منو از این مرد
لعنتی دور میکرد، دویدن رو شروع کردم.
و باید اعتراف کنم مسافت قابل توجهی ازش دور شده
بودم؛ اما اون لعنتی خودش رو به من رسوند و دستم
رو گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باهم درگیر شدیم و از اونجایی که هر دو مون لخت
بودیم، اصلاً وضعیت جالبی نبود!
پوف! انگار تو سرنوشتت حک شده که من باید بخاطر
زنده موندن، مدام دست و پا بزنم.
و دوباره یه گرگینه نر که از نظر قدرت بدنی از من
برتر بود، راهم رو سد کرده و گند زده به فرارم.
دیروز جکسون و امروز تورین!
اگه از تمام این اتفاقات، جون سالم به در ببرم، حتماً
لازمه که مهارت‌های جنگیدنم رو تقویت کنم تا تو
مبارزه علیه مردهای گرگینه، انقدر کم نیارم.
تورین منو به سمت خودش کشید. دست‌هاش دور
بازو هام حلقه شدن و منو سر جام میخکوب کردن.
تورین با عصبانیت خرخر کرد:
- تو بدون اجازه من، کاری انجام نمیدی!

سرش رو پایین‌تر آورد و گفت:
- من مالک توام!

زانوم رو بالا آوردم و محکم به وسط پاهاش کوبوندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ضربه‌ای که نثارش کردم، نفسش بند اومد و حصار
بازوهاش شل شدن.

کمی عقب رفت و دست‌هایش رو به سمت تخم‌هایش
سوق داد.

گمونم ضربه‌ام به حدی محکم بوده که آلتش رو
حسابی پنچر کرده؛ چون به هر دلیلی که آلتش
برجسته و متورم شده بود، بعد از لگدی که تقدیمش
کردم، بادش خوابیده!

گرگینه‌ها موجودات سرسختی هستن؛ اما ضربه به
اون نقطه‌ی حساس، میتونه درد وحشتناکی رو
براشون به دنبال داشته باشه.

تورین به اندازه کافی ازم فاصله گرفته بود و مشغول
مالیدن تخم‌هایش بود!
آروم زمزمه کردم:
- تو برای من مُردی!

لحم سرد و بی‌روح بود و اصلاً تمایلی نداشتم حتی
ذره‌ای احساس خرج این عوضی کنم.
ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

- دیگه هیچوقت نمیخوام ریخت نحست رو ببینم؛
وگرنه دفعه‌ی بعد، چاقویی رو تو قفسه‌سینه‌ات فرو
میکنم که مطمئن باشم بلافاصله تو رو راهی قبرستون
میکنه!

تورین دوباره به سمتم خیز برداشت؛ اما من دوبیدم
رو شروع کرده بودم و با نهایت سرعت چمنزار
تورما رو به قصد فرار طی میکردم.
ویکتور فریاد کشید:
- اون دختره رو متوقف کنین!

خرخر گوش‌خراشی که تو صداش بود، نشون میداد
کاملاً هوشیاریش رو به دست آورده.
به عقب نگاه نکردم و سعی کردم خستگیم رو نادیده
بگیرم.

صدای پای گرگینه‌هایی که دنبالم بودن رو از
پشت سرم میشنیدم. خیلی واضح و نزدیک! و این
اصلاً خوب نبود.
سرعتم رو بیشتر کردم. سعی کردم از انرژی کمی که
برام باقی مونده بود، استفاده کنم تا از شون دور بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای جکسون رو شنیدم:
- سانی!

لحنش آروم و عصبی بود! عوضی!
به نحوی تونستم بخش کوچیکی از قدرت که تو وجودم
ذخیره شده بود رو پیدا کنم و در نتیجه، سرعتم رو
بیشتر کردم.

میتونستم صدای جکسون رو بشنوم که داشت زیر لب
فحش گشتم میکرد؛ اما بخاطر بادی که در حال وزیدن
بود، اغلب صدای هیس مانند از جکسون شنیده میشد.
سرعتش رو بیشتر کرده بود و چیزی نمونده بود که
به من برسه.

خب توقع همچین چیزی رو داشتم؛ آخه جکسون و
تورین از نظر قدرت، خیلی به هم نزدیکن.
در نتیجه وقتی تورین میتونست به من برسه، چرا
جکسون نتونه؟!

وقتی خواست به سمتم خیز برداره، فوراً جاخالی دادم
و به سمت دیگه‌ای دویدم. خوشبختانه این شیوه جواب
داد و تونستم ازش دور بشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدم‌هام محکم و قدرتمند بودن. با وجود اینکه خسته
بودم؛ اما موقع تغییر جهت، از مسیر منحرف نشدم و
حتی یه ثانیه هم مکث نکردم.
اگه یه گرگینه‌ی کامل بودن به این معنی نبود که من
باید به تمام عوضی‌های این گروه مرتبط بشم؛ رسماً
اعتراف میکنم که یکی شدن با گرگم، بهترین اتفاقی
بود که تو عمرم تجربه کردم.
- مِرا!

این صدای عربده‌ی تورین بود. به حدی تاثیرگذار بود
که حس کردم انگار شلاقی به گردنم اصابت کرده.
آخه چرا یه نفر که به بدترین شکل ممکن جفتش رو
طرد کرده، انقدر سمجه که نذاره من جایی برم؟!
من وقتی برای فکر کردن به این موضوع نداشتم؛
چون آلفا تصمیم گرفته بود که به این بازی خاتمه بده.
انگار صبرش لبریز شده بود!
ویکتور به پیوندی که منو به گرگینه‌های گروهش
متصل میکرد، متوسل شد تا متوقفم کنه.
بالاخره یه قدم سکندری خوردم و به جلو پرتاب شدم.
گندش بززن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من کنترلی که به آلفا روی گرگینه‌های گروهش داره
رو فراموش کرده بودم.
هر چند که بخاطر ضعیف بودن پیوندم، آلفا کنترل
کمی روی من داشت؛ اما به هر حال به‌اندازی بود که
بتونه تعادل منو بهم بزنه.
خودم رو وادار کردم که از روی زمین بلند شم؛ اما
همون لحظه، مشت محکمی به شقیقه‌ام برخورد کرد.
دچار سرگیجه‌ی وحشتناکی شدم و همه‌چیز جلوی
چشم‌هام خاکستری شد!
دنیا داشت دور سرم میچرخید.
گفته بودم که گرگینه‌ها مشت‌زن‌های حرفه‌ای هستن؟
مشت به گرگینه میتونه خیلی راحت طرف مقابل رو
از پا دربیاره!
هیچ ایده‌ای نداشتم که کدوم احمق همچین ضربه‌ای
نثارم کرده.
تنها چیزی که میدونستم، این بود که بخاطر اون مشت
لعنتی، داشتم از حال میرفتم... بعدش فقط سیاهی بود!

#پارت_34

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرد_شده

حداقل نیم ساعت زمان لازمه تا آسیبی که به سر یه
گرگینه وارد شده، درمان بشه.
به محض اینکه به هوش اومدم، حالت آماده باش به
خودم گرفتم.
منو آورده بودن به عمارت گروه و دست‌هام رو به
پایه‌ی تخت زنجیر کرده بودن.
پایه‌ی تخت از فلز محکم و خاصی ساخته شده بود که
بنظر میرسید اصلاً شکسته نمیشه. گمون نکنم حتی یه
گرگینه هم بتونه از پس شکستش بریاد.
وقتی کاملاً هوشیاریم رو به دست آوردم، کمی دستم
رو تکون دادم و سعی کردم جابه‌جا بشم؛ اما فایده‌ای
نداشت.
فقط با برخورد دست‌بند فلزیم به پایه‌ی تخت صدای
جرینگ جرینگ تو فضا پخش شد.
بعد صدای عصبی سیسیلی رو شنیدم:
- این دختره‌ی عوضی تو اتاق تو چیکار میکنه؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شنیدن صداش، سراسیمه نگاهم رو به اطراف
چرخوندم. تورین و سیسیلی اون طرف اتاق ایستاده
بودن.

سیسیلی با انگشتش چند ضربه به قفسه‌سینه‌ی تورین
زد و گفت:

- تو این دختره رو طرد کردی و من میخوام که اون
بمیره! همین الان!

من تو اتاق تورین بودم. تورین منو آورده تو اتاق
خودش؟

اتاق حسابی کم‌نور بود. درواقع میشه گفت تنها منبع
نور اینجا، پرتوهای باریکی بودن که از لابه‌لای
پرده‌ها رد میشدن و خودشون رو به فضای تاریک
اتاق میرسوندن.

اما از اونجایی که یه گرگینه‌ی کامل شده بودم، بیناییم
حسابی تقویت شده بود و خیلی واضح میتونستم
سیسیلی و تورین رو ببینم.

خوشبختانه هردوشون لباس پوشیده بودن!
داشتن باهم بحث میکردن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تورین با لحنی که کاملاً کنترل شده بود و عصبی بنظر
نمیرسید؛ گفت:

- مرا اسیر منه! پدرم بهم توصیه کرده خوب فکر کنم
که میخوام باهاش چیکار کنم.

سیسیلی از حرص جیغ کشید:

- مگه چیزی هم وجود داره که بخوای درموردش
فکر کنی؟؟ تو گفتی که عاشق منی و میخوای منو به
عنوان جفتت معرفی کنی. پس هرچه زودتر این
دختره‌ی زشت رو بگش و به این قضیه خاتمه بده.

تمام توجه سیسیلی روی تورین متمرکز شده بود؛ اما
تورین داشت منو تماشا میکرد.
چشم‌های تورین از روی شونه‌ی سیسیلی به من نگاه
میکردن.

اون دختره‌ی عوضی و از خود راضی، احتمالاً حتی
متوجه این موضوع هم نشده که عشقش ذره‌ای به
حرف‌هایی که میزنه، توجهی نداره!
چشم‌هام رو تتگ کردم. دلم میخواست فقط با همین
چشم‌هام این مرد عوضی رو بگشم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخندی روی لب‌های تورین شکل گرفت و گوشه‌ی لبش به نشونه‌ی تمسخر، بالا رفت.
سعی کردم این موضوع رو نادیده بگیرم که هنوزم لبخندش میتونست روی من تاثیر بذاره.
خودم رو وادار کردم که خاطرات دیشب رو به یاد بیارم... که چطور تورین منو از خودش طرد کرد.
اون صحنه‌ها باید مدام مثل فیلم، جلوی چشم‌هام پخش بشن.
تتها چیزی که باید همیشه به یاد داشته باشم، همینه.
سیسیلی هنوزم مشغول جیغ کشیدن و فحش دادن بود.
منتهی هر چی که میگذشت، جمله‌هاش بیشتر رنگ احساس به خودشون میگرفتن.
حتی صداش بغض‌دار شده بود و سعی داشت اینطوری تورین رو تحت تاثیر قرار بده.
اما وقتی تورین دست‌هاش رو دور کمر سیسیلی حلقه کرد و اون عوضی رو به خودش چسبوند،
وراجی‌های سیسیلی کاملاً متوقف شد.
تورین بلافاصله لب‌هاشو روی لب‌های سیسیلی گذاشت و با ولع مشغول بوسیدنش شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا؛ اما بیشتر حس میکردم داره با این کارش
منو تنبیه میکنه! بخاطر اینکه وقتی دیشب بدنش نسبت
به من واکنش نشون داد، من کوچیکترین توجه و
احساسی نثارش نکردم.

چشم‌هام روی اون دو نفر خشک شده بودن و
نمیتونستم نگاهم رو به سمت دیگه‌ای سوق بدم.
با وجود اینکه من به تنبیه شدن و درد کشیدن عادت
داشتم؛ ولی باید اعتراف کنم وقتی لاو ترکوندن اون
دوتا رو تماشا میکردم، درد وحشتناکی وجودم رو پر
کرده بود.

انگار قلبم میخواست تیکه پاره بشه...
سیسیلی با صدای بلند، از شدت لذت ناله میکرد؛ در
حالی که تورین جز بوسیدن این عفریته، هیچ کار
خاصی نمیکرد!

بخاطر همین این شک به ذهنم هجوم آورد که این
کارشون فقط یه نمایشه!
یه نمایش برای عذاب دادن من! از جانب هردوشون؛
هم سیسیلی هم تورین.

دست‌های تورین که روی کمر سیسیلی بودن، پایین‌تر رفتن و باسنش رو لمس کردن.

تورین سیسیلی رو از روی زمین بلند کرد و سیسیلی هم پاهاش رو دور تورین حلقه کرد.

حس میکردم دردی که تو قفسه‌سینه‌ام جریان پیدا کرده، داره تا مرز انفجار پیش میره.

تورین دختری رو در آغوش گرفته بود که جفتش نبود! و فقط من که جفت و اقعیش بودم، میفهمیدم که این کارش چقدر شرم‌آور!

این کارشون چه نمایش باشه و چه نباشه، برای من خیلی دردناکه...

من نمیدونستم تمام مراحل که باید طی بشه تا پیوند جفت بودن به طور کامل شکسته بشه، چیه؛ اما حداقل میدونستم قدم اول برای این جدایی، اینه که جلوی بقیه تظاهر کنم تورین حتی سر سوزنی برام اهمیت نداره. دهنم رو بستم و اجازه دادم که زوزه دردناک برگم، تو قفسه‌سینه‌ام خفه بشه.

برای تحمل این درد، تصمیم گرفتم زبونم رو محکم گاز بگیرم.

درد جسمی و طعم خون، میتونه حواسم رو پرت کنه
تا درد روحیم رو نادیده بگیرم.

#پارت_35

#طرد_شده

تورین داشت سعی میکرد منو خُرد کنه تا بشکنم و
هزار تیکه بشم.
تورین برای عذاب دادن من، به بدترین شیوه ممکن
روی آورده بود. اون داشت جایگاهی که حق من بود
رو دودستی تقدیم زنی میکرد که ازش متنفر بودم.
اما به لطف این ده سال و شکنجه‌هایی که اون‌ها بهم
تحمیل کردن تا سوختن تو آتیش رو تجربه کنم، من تو
پنهون کردن غم و دردهام حسابی ماهر شده بودم.
من از پیشش برمیدام.
سیسیلی تقریباً خودش رو برای تورین لخت کرده بود
و تو آغوش جفت من، مدام نفس نفس میزد و ناله
میکرد؛ انگار داشت التماس میکرد که تورین کارش
رو بسازه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود این حقیقت که روح متلاشی شده بود و
به سختی میتونستم نفس بکشم؛ هرگز به خودم اجازه
نمیدم که مثل یه قربانی اینجا بشینم و اون‌ها رو تماشا
کنم.

نه! به هیچ وجه!
بنابر این به حرف اومدم:
- او، بیخیال سیس...

خوشبختانه صدام آروم و خونسرد بنظر میرسید؛ فقط
تو لحنم کمی خشم و کینه موج میزد.
ادامه دادم:

- فیلم‌های پورنی که تماشا میکنی و الان داری
اجراشون میکنی، حسابی قدیمی شدن و از مد افتادن!
دیگه کسی به طرف مقابلهش نمیگه که "لطفا، لطفا بیا
منو بکن عزیزم!"

ابرو هام رو بالا بردم و گفتم:
- بهتره که روی حرف‌های شهوت انگیزت کار کنی؛
چون نه تنها مردی رو تحریک نمیکنی، بلکه خنده‌دار
هم بنظر میرسی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تورین خرخر بلندی سر داد؛ انقدر بلند که تو فضای
اتاق طنین انداز شد.
چهره‌ی کسلم رو به سمت تورین چرخوندم. میخواستم
بهشون بفهمونم که حوصله‌ام رو با معاشقه‌ی
مسخره‌اشون سر بردن.
گفتم:

- من فقط خواستم بگم بعد اون همه شایعاتی که
درمورد سیسیلی شنیدم؛ توقع داشتم که بهتر از این‌ها
عمل کنه...

چشم‌هام به سمت شلوارک تورین کشیده شد. با وجود
اینکه فقط یه شلوارک نازک پوشیده بود؛ اما هیچ
نشونه‌ی کوچیکی دیده نمیشد که ثابت کنه تورین
تحریک شده.
برعکس دیشب که آلتش برای من متورم و سخت شده
بود؛ الان که با سیسیلی بود، هیچ واکنشی از خودش
نشون نمیداد.

اگه من دیشب دم و دستگاه تورین و تحریک شدنش
برای خودم رو نمیدیدم؛ الان با دیدن این صحنه، فکر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می‌کردم که تورین یه آلت کوچیک داره که هرچقدر
تحریک بشه، چیزی از پشت شلوارکش معلوم
نمیشه... اما خب من دیشب کاملاً دیده بودمش.
هرچقدر که خودش عوضیه؛ اما هیکلش فوق‌العاده
هست.

با این حساب، کاملاً معلومه که تورین نسبت به
سیسیلی هیچ حس و هیجانی نداره. هرچقدرم که
سیسیلی خودش رو به آلت تورین بماله و سعی کنه
تحریکش کنه، فایده‌ای نداره.
تورین میلی به سیسیلی نداره؛ فقط داره منو آزار میده.
برای سیسیلی متأسفم... دختره‌ی احمق بدبخت! فقط
تشنه‌ی اینه که تورین بگنتش!
با لحن مهربونی خطاب به سیسیلی گفتم:
- یه پیشنهادی برات دارم سیس. تو باید انرژی‌تو روی
یه مرد دیگه متمرکز کنی. این که سعی کنی مردی
رو تحت تأثیر قرار بدی که تو رو مثل خواهرش
میدونه، واقعا کار بیخودیه. زدی به کاهدون عزیزم!

سیسیلی از حرص جیغ کشید و به سمت خیز برداشت؛
اما قبل از اینکه به من نزدیک بشه، تورین متوقفش
کرد و گفت:
- چیزی نیست! مرا فقط حسودیش شده.

بعد خندید. از قیافه‌اش غرور و تکبر میبایرد. گفت:
- و حالا مرا باید با چشم‌های خودش تماشا کنه که
چطور بدنتو روی تختم خم میکنم و آلت بزرگم رو تو
واژن تنگت فرو میکنم.

خرخر کردم:
- تنگ؟ اوه! آره حتما... اما من خبر دارم که دون و
شاردی همزمان باهم سیسیلی عزیز رو کردن!

چینی به صورتم دادم و گفتم:
- و هردوشون هم آلتشون رو از یه سوراخ ارضا
کردن. اما میدونی؛ من از شایعاتی که تو گروه پیچیده،
کاملاً مطمئنم. خبر دارم که سیسیلی وقتی خیلی از ته
دل و اغراق‌آمیز میخنده، ناخواسته کمی ادرارش
سرازیر میشه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بهترین نگاه ترحم‌آمیزم رو تحویل سیسیلی دادم و گفتم:

- ورزش kegel میتونه خیلی بهت کمک کنه عزیزم. (این ورزش برای تقویت عضلات لگن در درمان بی‌اختیاری ادرار کاربرد داره) تو حتما باید تو این زمینه یکم تحقیق کنی.

گونه‌های سیسیلی از خجالت قرمز شدن و از چشم‌هایش آتیش شعله میکشیدن.
چند بار پشت‌سر هم نفس‌های عمیق کشید تا بتونه خشمش رو کنترل کنه.
باید از زبون دراز و تئدم تشکر کنم؛ چون به لطفش تونستم دردم رو مخفی کنم و حسابی سیسیلی رو بسوزونم.
فقط حقیقت اینه که روح خودمم به شدت صدمه دیده بود؛ آخه همه‌ی دردها و غم‌هامو ریختم تو خودم.
اما به درک! کی گفته که من نیاز دارم روح کامل باشه؟؟ کمی سیاهی و پوچی تو روحم، منو نمی‌کُشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم‌های لعنتی تورین دوباره روی من میخکوب شدن
و صورتم رو بررسی کردن.
تورین طوری به من نگاه میکرد که قبلا این نگاه رو
ازش ندیده بودم.
انگار داشت برای اولین بار منو میدید!
از نگاهش خوشم نمیومد؛ چون باعث میشد گرگم مدام
وول بخوره و بخشی از وجودم بخواد که بودن با
تورین رو تجربه کنه.
نه! به‌هیچ‌وجه!

#پارت_36

#طرد_شده

وقتی تو چهره‌ی بی‌احساس من هیچ تغییری ایجاد
نشد، تورین چشم‌هایش رو تنگ کرد؛ اما نگاهش رو
از من نگرفت.
همونطور که به من خیره شده بود، سیسلی رو روی
زمین خوابوند و با خشونت دامنش رو بالا زد.
یه لحظه بعد، وقتی آلتش رو از شلوارکش بیرون
آورد، بالاخره سخت و متورم شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالا دلیل نگاه‌های خیره‌اش رو میفهمم! گمونم فهمیده
که چطور میتونه آلتش رو دوباره فعال کنه.
تورین خطاب به من زمزمه کرد:
- تو بهم التماس میکنی که بکنمت!

برام سوال شده بود که سیسیلی واقعا با خودش چی
فکر میکنه؟؟ قراره باهم سکس داشته باشن؛ اما تورین
حتی نگاهشم نمیکرد.

تورین بدون اینکه چشم‌هاشو از روی من برداره،
آلتش رو تو واژن سیسیلی فرو کرد.
سیسیلی برای تورین، عملا یه عروسک بود که با
استفاده ازش، منو عذاب بده.
خودم رو وادار کردم که پوزخند بزنم. گوشه‌ی لبم به
نشونه‌ی تمسخر بالا رفت و گفتم:
- منم حین معاشقه‌تون، چندتا توصیه‌ی مفید در
اختیارتون میذارم. آخه بنظر میرسه که شما یکم به
کمک نیاز داشته باشین.

تورین با آلتش تو واژن سیسیلی ضربه میزد. سیسیلی
از لذت ناله کرد و چشم‌هاشو رو به آرومی بست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم میخواست منم همین کار رو انجام بدم؛ که چشم‌هام
رو ببندم و گوش‌هام رو بگیرم؛ اما من به هیچ وجه
نگاهم رو برنمیگردونم.
تنها چیزی که الان برام باقی مونده، غرورمه و هرگز
از دستش نمیدم.

اگه لازم باشه، چهره‌ام رو با لایه‌ای از یخ میپوشونم؛
اما هرگز نمیذارم تورین ناراحتی و متزلزل شدنم رو
ببینه!

هرگز نمیذارم درد کشیدنم رو ببینه و خوشحال بشه!
خودم رو وادار کردم که آروم باشم و چندتا نفس عمیق
کشیدم.

برای یه لحظه نگاهم رو به اطراف چرخوندم و
طوری وانمود کردم که انگار از فیلم پورن
خسته‌کننده‌ای که داشتن به صورت زنده برام اجرا
میکردن، حوصله‌ام سر رفته.

تورین همچنان مشغول کوبیدن آلتش به واژن سیسیلی
بود؛ اما چشم‌هاش روی من میخکوب شده بودن.
انگار منتظر کوچیکترین واکنش بود تا بتونه چهره‌ی
عصبی و ناراحت منو تو ذهنش ثبت کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما کاملاً در اشتباهه! اون هرگز چهره‌ی شکسته‌ی
منو نمیبینه.

دوتا از انگشت‌هام رو بالا آوردم و بدون ذره‌ای
لرزش تو صدام، خطاب به تورین گفتم:
- من به معاشقه‌اتون از ده، دو امتیاز میدم. این دو
امتیازم فقط بخاطر ناله‌های سیسیلیه؛ چون برعکس
تو، اون واقعا داره از این سکس لذت میبره!

تورین از عصبانیت، دندون‌هایش رو به هم فشار داد و
شدت ضربه‌هایش رو بیشتر کرد.

از زمانی که تورین آلتش رو وارد واژن سیسیلی
کرد، این دختره‌ی عوضی اولین باره که چشم‌هایش رو
باز کرده.

حالا هر دوشون داشتن به من نگاه میکردن. به روح
درهم‌شکسته و داغونم!

نمیخواستم کم بیارم. خطاب به سیسیلی، با لحن
دلنشینی گفتم:

- سعی کن حتما مشکل تناسلیت رو رفع کنی عزیزم.
آخه من مدت زیادیه که از مشکلات خبر دارم و اگه
زودتر برطرفش نکنی، ممکنه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نتونستم جمله‌ام رو کامل کنم؛ چون ظاهراً تورین
تصمیم گرفته بود که به این بازی مسخره خاتمه بده.
تورین سیسیلی رو به سمت دیگه‌ی اتاق پرت کرد و
اون دختره‌ی احمق دقیقاً جلوی پاهای من پخش زمین
شد.

تورین عریضه کشید:
- هردوتون از جلوی چشم‌هام گم شید!

این رو گفت؛ اما خودش اولین کسی بود که مثل
طوفان از اتاق خارج شد.
احمق! چیزی که عوض داره، گله نداره.
سیسیلی و زنش روی دست‌ها و زانوهایش انداخت و
خودش رو از روی زمین بلند کرد.
هنوزم نفس نفس میزد و نمیتونست به‌خوبی هوا رو
وارد ریه‌هایش کنه.
وقتی سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد، خرخر
وحشتناکی تحویل داد.
میدونستم که این قضیه قراره به نتیجه‌ی بدی ختم بشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من تو این اتاق، با گرگ ماده‌ای که ارضا نشده بود،
تنها مونده بودم.
گرگ ماده‌ای که از من متفر بود و عاشق مردی شده
بود که جفت واقعی نبود.
اوه! باید جالب باشه!

#پارت_37
#طرد_شده

سیسیلی چندتا نفس عمیق کشید.
وقتی ریتم نفس‌هاش روبه‌راه شد، به سمت من خیز
برداشت.
هرچند که دست‌های من با زنجیر به پایه‌ی تخت بسته
شده بودن؛ اما پاهام آزاد بودن؛ در نتیجه میتونستم یه
لگد محکم نثار سیسیلی کنم. درست وسط شکمش!
سیسیلی انقدر عصبی بود که رسماً چشم‌هاشو روی
همه‌چی بسته بود و فقط میخواست حرصش رو سر
من خالی کنه؛ اما این حمله‌ی ناشیانه و بی‌دقتش، به
نفع من تموم شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون این فرصت برام پیش اومد که بتونم با تمام توانم،
به عقب هاش بدم.

برای دومین بار، سیسیلی به سمت دیگهی اتاق پرتاب
شد.

وقتی دوباره روی پاهاش ایستاد، تمام بدنش از شدت
خشم، به لرزه افتاده بود.

مثل این بود که انگار کنترلشو روی گرگش از دست
داده بود و چیزی نمونده بود که تغییر شکل بده.

گرگینه‌های مبتدی، معمولاً تغییر شکل دادنشون به
اختیار خودشون نیست و برای اینکه روی گرگشون
تسلط داشته باشن، نیاز به تمرین دارن.

اما اگه زیادی بهمون فشار بیاد و حسابی قاطی کنیم،
ممکنه منطقمون رو از دست بدیم و در نتیجه،
گرگمون کنترلمون رو به دست بگیره.
گفت:

- مطمئن باش هرکاری میکنم تا تورین با دست‌هاش
خودش تو رو بگشه!

به لکنت افتاده بود و چندبار سرفه کرد. حتی لبخند
روی لب‌هاش هم، شکننده و بی‌روح بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ادامه داد:

- تو هیچی نیستی! تو تمام این سال‌ها، تورین از تو متنفر بود و فقط عاشق من بود.

دوباره مکث کرد. با وضعیتی که داشت، مجبور بود مدام نفس عمیق بکشد و آب دهانش رو قورت بده. گفت:

- با مرگی که قراره امروز برات رقم بخوره، کنار بیا. امروز آخرین باریه که گرگ آشغالی مثل تو، تو این قلمرو نفس میکشه!

از اونجایی که تو تظاهر کردن، استاد شده بودم، لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و سعی کردم دست‌هام رو تا حد امکان بالا بیارم که انگشت فاکم (انگشت وسط) رو بهش نشون بدم. گفتم:

- اگه مجبور بشم بین دیدن دوباره ریخت نحس تو و مرگ، یکی رو انتخاب کنم... خب، اصلا نیازی به انتخاب کردن نیست! چون این دوتا گزینه، چنان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تفاوت فاحشی باهم دارن که اصلا نمیشه مقایسه‌اشون کرد.

سرم رو به عقب سوق دادم و با بلندترین صدایی که از خودم سراغ داشتم، فریاد کشیدم:
- سایه‌ی وحشی! یه تکونی به خودت بده و بیا اینجا.
روح منو بگیر و به دنیای مردگان ببر!

سایه‌ی وحشی، خالق ماست و ما اینطور فکر میکنیم که هر گرگینه‌ای بعد از مرگ، به سرزمینی فرستاده میشه که سایه‌ی وحشی اونجا سکونت داره.
و از اونجایی که سیسیلی امروز تصمیم گرفته منو بفرسته پیش خالقم، منم بهش کمک میکنم تا این کارش رو سریع‌تر عملی کنه!
برای اولین بار، ترس رو تو چهره‌ی سیسیلی دیدم.
گفت:

- داری چه غلطی میکنی؟؟ تو خیلی خوب میدونی که نباید سایه‌ی وحشی رو به اینجا فرا بخونی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سیسیلی چند قدم عقب رفت و زیر لب چیزی زمزمه کرد، درمورد اینکه من یه گرگینه‌ی دیوونه‌ام. بعد با نهایت سرعت از اتاق تورین خارج شد. واو!

اگه میدونستم این کار باعث میشه که سیسیلی عوضی وحشت‌زده بشه، خیلی وقت پیش سعی میکردم سایه‌ی وحشی رو به اینجا احضار کنم تا این عفریته ازم دور بمونه.

درست همون لحظه که همچین فکری به ذهنم خطور کرد، موجی از انرژی سرد تو ستون فقراتم نفوذ کرد. اولش چندان محسوس نبود؛ فقط در حدی که بتونه موهای بدنم رو سیخ کنه.

گرگم تکون شدیدی خورد و برای اولین بار از زمانی که تغییر شکل داده بودیم تا الان، بالاخره بخشی از انرژی واقعیش رو نشونم داد.

درسته که ظاهرم رو حفظ کرده بودم؛ اما از دیشب تا حالا، هم من و هم گرگم، از درون غصه خورديم و داغون شدیم.

تو ذهنم از گرگم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- "این چیه؟"

اما گرگ نمیتونست جوابی بهم بده؛ آخه تو شکل
انسانم، گرگ فقط یه غریزه هست و من کاملاً تحت
کنترل هوش و منطقم هستم.

صدای هیسمانندی تو فضای اتاق طنین انداز شد و
بعدش، تنها حسی که میتونستم درک کنم، ترس و
وحشت بود!

این حس حسابی منو تحت فشار گذاشته بود و وادارم
میکرد که فرار کنم.

این یه حس درونی نبود! این حس رسماً داشت به من
تحمیل میشد؛ مثل دستور یه آلفا.

اما چیزی که الان حس میکردم، خیلی قوی‌تر و
شدیدتر از اراده‌ی یه آلفا بود!

#پارت_38

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سراسیمه خودم رو تگون میدادم و به دست‌بندم فشار
وارد میکردم تا بتونم از شرشون خلاص شم؛ اما
فایده‌ای نداشت.

معلوم نبود فلز این زنجیرها رو از چی ساخته بودن
که هیچ‌جوره شکسته نمیشدن.

درست جلوی چشم‌هام، متوجه شدم که باریکه‌های نور
مارپیچ‌وار روی زمین می‌خزن و از اتاق خارج میشن.
هیچ جور دیگه‌ای نمیتونستم اتفاقی که داشت رخ میداد
رو توصیف کنم؛ اما حاضرم قسم بخورم که واقعا
چشم‌هام داشتن همچین چیزی رو میدیدن.
پرتوهای نوری که از پنجره به درون اتاق میتابیدن،
به‌تدریج محو شدن و جای خودشون رو به تاریکی
دادن.

مثل این بود که انگار تنها منبع نور این اتاق یه شمع
بود و همون شمع هم داشت خاموش میشد.
اینجا چه خبره؟؟

الان نهایتا باید ظهر باشه و خیلی زوده که شب از راه
برسه!

اصلا چطور ممکنه که وسط روز، تاریکی شب
همه‌جا رو فرا بگیره؟ اونم همچین تاریکی مطلق!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی حرکت سر جام موندم. تمام سروصداهایی که از داخل عمارت شنیده میشدن، خفه شده بودن. تنها صدایی که الان میتونستم بشنوم، صدای برخورد قطره‌های آب به کف زمین بود که از حموم زیر زمین به گوش میرسید.

چک... چک... چک...

صدای مداوم چک چک آب، تنها صدایی بود که بین من و سکوت محض اینجا فاصله مینداخت. تاریکی دیگه همه جا رو در برگرفته بود و حتی با وجود بینایی قوی گرگم، برای دیدن وسایلی که تو اتاق تورین چیده شده بودن، دچار مشکل شده بودم. یعنی ممکنه خورشید گرفتگی رخ داده باشه و من ازش خبر نداشته باشم؟

اما معمولاً خبر همچین اتفاقات مهمی، حتماً تو گروه پخش میشه و امکان نداره من چیزی نشنیده باشم. آخه خورشید گرفتگی یا ماه گرفتگی روی روند تغییر شکل ما تاثیر میذاره و در نتیجه برای ما گرگینه‌ها خیلی مهم تلقی میشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جَو فضا طوری بود که باعث میشد فکر کنم یه نفر
داره خودش رو به این اتاق میرسونه؛ بدون اینکه
کوچیکترین صدایی ایجاد کنه.
هوای اتاق مدام داشت سردتر میشد و نفس‌های من به
شماره افتاده بودن.
اصلاً حس خوبی ندارم.
حتی با اینکه اون وحشت غیرطبیعی، خوشبختانه
برطرف شده بود و به سطحی رسیده بود که میتونستم
تحملش کنم، بازم غریزه‌ام مدام درونم فریاد میکشید
که یه چیزی این وسط درست نیست.
بقیه‌ی گرگینه‌ها کدوم گوری هستن؟؟
دوباره مچ دستم رو تکون دادم؛ خودم رو به این
طرف و اون طرف کشیدم تا جایی که دست‌هام
بی‌حس شدن و خون از شون جاری شد.
از اونجایی که دیگه با گرگم یکی شده بودم، میتونستم
از قدرت درمان بالای گرگم استفاده کنم و در نتیجه
این زخم‌ها خیلی سریع ترمیم میشدن.
بعد از کمی تلاش، بالاخره تصمیم گرفتم که هدر دادن
انرژی‌م رو متوقف کنم و به‌جاش، روی گرگم تمرکز
کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعی کردم صداش کنم؛ اما اون هیچ کاری انجام
نمیداد. یا حسابی انرژیش ته کشیده بود یا اون
گرگینه‌های حروم زاده یه چیزی به فلز این دست‌بندها
اضافه کردن که باعث شده گرگم ضعیف بشه.
و این موضوع حسابی من و گرگم رو تو دردسر
انداخته بود.

هر اتفاقی که داره رخ میده، من اصلاً دلم نمیخواد که
با دست‌های زنجیر شده باهانش روبه‌رو بشم. اینطوری
خیلی آسیب‌پذیرم!
در اتاق با شدت باز شد و رایحه‌ی آشنایی رو حس
کردم. رایحه‌ی جنگل!
خاطرات گذشته تو ذهنم مرور شدن.
جکسون بود!
با صدای آرومی گفت:
- مرا؟

با عصبانیت جواب دادم:
- تو اینجا چه غلطی میکنی عوضی؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میخواستم مثل همیشه لحنم پر از طعنه و فاقد احساس
باشه؛ اما با لرزش وحشتناکی که تو صدام بود، این
کار عملاً غیرممکن بود.

جکسون جوابی بهم نداد؛ در عوض به سمتم اومد و
سعی کرد که دستهام رو پیدا کنه.
من سعی نکردم جلوش رو بگیرم یا باهاش بحث کنم؛
چون تو اون لحظه، تنها چیزی که واقعا میخواستم،
این بود که هرچه زودتر از اونجا خارج بشم.
یه لحظه بعد، ضربه محکمی به دستبندهام وارد شد
و من بالاخره آزاد شدم.

همونطور که مچ دستهام رو ماساژ میدادم، به سمت
پایین خم شدم.

خداروشکر که عقم هنوز سرجاش بود!
یکم پیش، وقتی هنوز تو این اتاق کمی نور بود، من
متوجه شدم که بعضی از لباس‌های تورین روی زمین
افتاده.

بنابر این سعی کردم کف اتاق رو بگردم تا اون لباس‌ها
رو پیدا کنم و فوراً بپوشمشون.

پوشیدن لباس‌هایی که تورین احتمالاً از شون استفاده کرده، برام حال به‌مزن بود! اما لخت بودن تو همچین وضعیتی، خیلی بدتره.
فقط تونستم یه تیشرت و شلوارک پیدا کنم؛ اما همین‌ها هم از هیچی بهتر بودن؛ حداقل بدنم رو میپوشوندن.
وقتی بالاخره لباس‌ها رو پوشیدم، زمزمه کردم:
- چه اتفاقی تو عمارت گروه افتاده؟!

#پارت_39

#طرد_شده

جکسون به من نزدیک‌تر شد. حالا که تو این تاریکی مطلق، چیزی دیده نمیشد تا حواسم رو پرت کنه، میتونستم رایحه‌ی جکسون رو بیشتر از همیشه حس کنم.
سراسیمه گفتم:

- من نمیدونم چی شده. وقتی داشتم با ماشین از شهر برم‌یگشتم، این اتفاق رخ داد. من به وضوح دیدم که روشنایی ناپدید شد و به‌جاش، تاریکی وحشتناکی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه جا رو احاطه کرد. حتی چراغ‌های ماشین هم خاموش شد.

اینطور که معلومه، واژه‌ی "افتضاح" اصلاً نمیتونه اتفاقی که رخ داده رو توصیف کنه.
پرسیدم:
- از کجا میدونستی که من اینجا؟

جکسون حرکتش رو متوقف کرد و گفت:
- از بوت! تو هر جا که باشی، من میتونم پیدات کنم سانی.

یا عیسی مسیح! لعنت بهت جکسون.
اصلاً نباید با گرگینه‌های تورما با ملایمت حرف زد.
پیدا کردن همدیگه از طریق رایحه‌امون، برای من و جکسون معنی خاصی داشت.
بنظر من، اینکه یه نفر مدام خاطرات تکرار نشدنی گذشته رو به یادت بیاره، خیلی تلخ‌تر و عذاب‌آورتر از رفتارهای بی‌رحمانه‌ی این گروهه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مخصوصاً یادآوری خاطراتم با جکسون... کسی که
تو گذشته به من مثل جفتش احترام میداشت.
خاطرات دیشب که گرگ جکسون و گرگ من باهم
بازی میکردن، تو ذهنم پخش شدن. هردوشون تو اون
لحظه، از کنار هم بودن، احساس خوشحالی و لذت
میکردن؛ اما اون لحظه‌ها به اندازه کافی قوی نیستن
که بتونن خاطرات تلخی که جکسون تو این ده سال
برام رقم زده رو پاک کنن. هرگز!
جکسون با لحن جدی پرسید:
- ممکنه اتفاقی که امشب رخ داده، به کاری که تو قبلاً
انجام دادی، ربط داشته باشه؟ منظورم دیشبه که تو با
روزه‌ات، همه‌ی گرگینه‌ها رو سر جاشون میخکوب
کردی. همون موقع که متوجه شدی تورین... جفت
واقعیته.

وقتی داشت کلمات آخرش رو بیان میکرد، انگار
داشت خفه میشد. کاملاً مشخصه از بازی جدیدی که
سرنوشت برام رقم زده، اصلاً خوشش نیومده.
منم خوشم نیومده بود... اصلاً و ابدا!
پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو دیشب، تو چمنزارهای تورما دقیقا چیکار کردی؟

داشت منو تحت فشار میذاشت تا اطلاعات بیشتری از این قضیه بدست بیاره.

آره، جکسون با چشمهای خودش دیده بود که من با زوزه‌ام همه رو سر جاشون خشک کرده بودم؛ اما یه چیز دیگه هم وجود داره که جکسون ازش خبر نداره... اینکه من دیشب تونستم سایه‌ها رو ببینم و حتی لمسشون کنم.

بالاخره جواب دادم:

- اگه بخوام روراست باشم، خودم هم نمیدونم. من از دیشب تا حالا اینجا زندانی شده بودم؛ بنابراین اتفاقی که الان داره رخ میده، به من مربوط نمیشه.

مگه نه؟!!

گفت:

- ما باید این موضوع رو بررسی کنیم.

بعد دستم رو گرفت؛ اما من فوراً دستم رو عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گرگ جکسون خرخر آروم و تهدیدکننده‌ای سر داد؛
انگار از واکنش من خوشش نیومده بود.
جکسون با لحن آروم و خشنی گفت:
- چه مرگته مرا؟

دستم رو به سمتش دراز کردم و به تیشرتش چنگ
زدم. بدنش رو به خودم نزدیکتر کردم و گفتم:
- من چه مرگمه؟ جدی؟ تو بگو چه مرگته؟؟ ها؟
بازی جدیدت چیه جکسون؟ طی ده سال گذشته، تو با
من مثل یه تیکه آشغال رفتار کردی؛ اما الان، یهویی
و از غیب بهت الهام شده که با من مهربون باشی؟؟
چه حقه‌ی کثیفی پشت این برخوردهای دوستانه‌اته؟

مکت کردم. سرم رو نزدیکتر بردم و گفتم:
- میتونی بهم بگی که زیادی شکاک و بدگمانم؛ اما
میدونی، خاندان هیتکلیف، بوی تعفن میدن!

تُن صدام رو پایین آوردم و ادامه دادم:
- و نمونه بارز این خاندان، تویی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جکسون سرش رو تکون داد. تو اون تاریکی، من
نمیتونستم چیزی ببینم؛ اما میتونستم صدای حرکتش
رو حس کنم.
درضمن، به اندازه کافی به همدیگه نزدیک بودیم که
جابه‌جا شدن هوا رو اطرافمون حس کنم.
گفت:
- تو از اینجا رفتی.

صداش شکننده بود... انگار بغض داشت. ادامه داد:
- من فکر میکردم وقتی تو از تورما بری، من حالم
خوب میشه و میتونم خوشحال باشم. تو ازم دور
میشدی و من بالاخره میتونستم تو رو از ذهنم بیرون
کنم. من سال‌ها امیدوار بودم که تو از اینجا بری... که
بتونم عذاب دادنت رو متوقف کنم... که دیگه آزارت
ندم.

اوه! گفتم:
- من از اینجا رفته بودم...

جکسون حرفم رو قطع کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو از من دست کشیدی. و گرگم رسماً عقل و کنترلش رو از دست داد. از وقتی که تو ناپدید شدی، من به‌سختی میتونستم به گرگم تغییر شکل بدم. فقط وقتی تو به اینجا برگشتی، گرگم آرام گرفت و به من اجازه داد که باهاش ارتباط بگیرم. ظاهراً گرگم خیلی بهت وابسته هست.

دوباره مکث کرد و بعد گفت:
- هر دومیون اینطوریم.

به‌سختی سعی کردم خشم و عصبانیت رو قورت بدم. اصلاً دلم نمیخواست حرف‌هامون به اینجا کشیده بشه. به‌جای اینکه دستم رو عقب بکشم؛ محکم‌تر به تیشرتش چنگ زدم و زمزمه کردم:
- دیگه خیلی دیر شده جکس! ما به نقطه‌ای رسیدیم که دیگه راه برگشتی وجود نداره.

سکوت غمگینی بینمون حکم‌فرما شد و من حس میکردم که هر دومیون داریم به یه چیز فکر میکنیم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اتفاقات زیادی بینمون افتاده که قابل جبران نیست و
غصه خوردن هم هیچ فایده‌ای نداره.
اگه من و جکسون درگیر احساسات گذشته بشیم،
ممکنه به ضرر هر دومون تموم شه.

#پارت_40
#طرد_شده

جَو بین من و جکسون خیلی پرتنش شده بود؛ اما
چیزهای مهمی تری وجود دارن که باید درموردشون
نگران باشم؛ تا اینکه بخوام بخاطر از دست رفتن
روابط گذشته‌ام غصه بخورم.
من و جکسون چهار دست و پا، به‌آرومی از اتاق
تورین خارج شدیم.
قلمرو گروه مورد حمله قرار گرفته. ما نمیدونیم
چطور و چرا؛ اما کاملاً واضح که یه چیزی این
وسط اشتباهه!
جکسون زمزمه کرد:
- پس بقیه‌ی گرگینه‌های گروه کجا رفتن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد منو به سمت راهرو هدایت کرد.
ما هنوزم نمیتونستیم چیزی رو ببینیم. هیچ سروصدا یا
نشونه‌ای که ثابت کنه حداقل یه موجود زنده تو
راهروی عمارت هست، حس نمیشد.
به جکسون نزدیکتر شدم و ازش پرسیدم:
- اصلا تو برای چی از قلمرو گروه خارج شده بودی؟

زمرمه کرد:
- یه ماموریتی تو شهر بهم سپرده شد که باید انجامش
میدادم و همونطور که گفتم، وقتی داشتم به اینجا
برمیگشتم، همه‌چیز یهو تاریک شد.

عالیه! حداقل هر دومون از یه چیز مسخره مطلع
هستیم. اونم اینکه وسط روز، تاریکی همه‌جا رو
احاطه کرده؛ در حالی که هیچ منطقی نمیتونه این
اتفاق عجیب رو توجیه کنه.
اعتراف کردم:
- من فکر میکنم که این اتفاق، احتمالا تقصیر منه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم که این وضعیت
بغرنج رو نادیده بگیرم؛ اما بخشی از وجودم
میدونست که این اتفاق، تقصیر منه و من نمیتونستم
مخفیش کنم.

آخه من کسی بودم که سایه‌ی وحشی رو به اینجا
احضار کرده بود.

یعنی واقعا ممکنه که این موضوع تصادفی باشه؟
چون دقیقا چند دقیقه بعد از اینکه من اسمش رو به
زبون آوردم، روشنایی از بین رفت و تاریکی همهجا
رو در برگرفت...

اما واقعا چه اتفاقی داره میفته؟؟ اینجا چه خبره؟
من بارها شنیدم که بقیه‌ی گرگینه‌ها به سایه‌ی وحشی
قسم میخورن، صداش میزنن و ازش کمک میخوان.
اما این‌ها همشون جنبه‌ی معنوی داره؛ مگه نه؟
نه اینکه اون‌ها واقعا از سایه‌ی وحشی دعوت کرده
باشن که به زمین بیاد و همچین تحول وحشتناکی ایجاد
کنه!

جکسون جواب داد:

- این موضوع، تقصیر تو نیست دختر!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار ناخواسته داشت از من دفاع میکرد.
از اونجایی که به بیرون عمارت رسیده بودیم، به
خودم زحمت ندادم که با جکسون بحث کنم.
هوای تازه و سرد به صورت هر دومیون برخورد کرد
و ما بالاخره تونستیم تو اون تاریکی مطلق، کمی از
فضای روبهرومون رو ببینیم.
آخه بیرون عمارت، یه منبع نوری دیده میشد.
من نمیتونستم تشخیص بدم که اون منبع نور، چیه؛ اما
هر چی که بود، به اندازه‌ای نور داشت که بتونه بینایی
گرگمون رو فعال کنه تا کمی اطرافمون رو ببینیم.

آروم زمزمه کردم:
- به نظر نمیاد که تاریکی شب همه جا رو فرا گرفته
باشه! بیشتر شبیه اینه که یه سایه جلوی خورشید قرار
گرفته و مانع رسیدن نورش به زمین میشه. انگار
خورشید رو مسدود کرده!

یه سایه... خدای من! گندش بززن!
جکسون گفت:
- من میتونم بوی گرگینه‌های گروه رو اینجا حس کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای اولین بار، دلگرمی کم‌رنگی تو لحنش موج
میزد؛ انگار میخواست بهم بگه که مواظبمه!
جکسون منو به سمت دیگه‌ی عمارت هدایت کرد؛ به
همون قسمتی که به دروازه جلویی عمارت ختم میشد
و جاده‌ی دایره‌مانندی داشت که از بیرون به پارکینگ
عمارت میرسید.

ماشین اسپرت و خفن جکسون که به رنگ آبی بود،
تو پارکینگ عمارت دیده میشد. کاملاً کج و معوج
پارک شده بود و در سمت راننده هم هنوز باز بود، که
نشون میده وقتی جکسون به اینجا رسیده، خیلی
دستپاچه و مضطرب بوده.
و دقیقاً پشت ماشینش...
جکسون زمزمه کرد:
- لعنتی!

دقیقا همزمان باهم، گرگینه‌های گروه رو دیدیم که
پشت ماشین جکسون جمع شده بودن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست‌های جکسون از شدت نگرانی میلرزیدن و از
صدایش مشخص بود که گرگش در معرض بیرون
او مدنه.
گفت:

- وقتی به اینجا رسیدم، خبری از اون‌ها نبود!

صدها گرگینه اون بیرون، روبه‌روی عمارت گروه
ایستاده بودن.
عین مجسمه، بی‌حرکت بودن و به آسمون خیره شده
بودن.
یه نقطه‌ی کوچیک نورانی، تو آسمون تاریک دیده
میشد.
نگاه همه‌ی گرگینه‌ها به سمت همون نقطه بود که
بی‌وقفه تو آسمون سوسو میزد.
این نقطه‌ی نورانی، همون منبع نور بود.
جکسون به سمت من خم شد و بدنش رو سپر بدن من
کرد.
گفت:
- این جادو عه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درسته که گرگینه‌ها وجود دارن؛ اما جادو وجود
حقیقی نداره!
ما گرگینه‌ها روحمون رو با گرگمون شریک میشیم و
اون‌ها هم انرژی و حواس قوی خودشون رو در
اختیارمون میذارن و اینطوری توانایی‌های ما رو
افزایش میدن.
جادو، به اون صورت که مثلاً به عصای خاصی رو
تکون بدی و طلسم ایجاد کنی؛ مربوط به
افسانه‌هاست!
هیچ کدوم از موجودات فراطبیعی که ما میشناسیم،
نمیتونن همچین کاری انجام بدن.
جکسون گفت:
- پشت سر من بمون.

بعد چهار دست و پا به گرگینه‌ها نزدیکتر شد.

#پارت_41

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امکان نداره به جکسون اجازه بدم که به من امر و
نهی کنه؛ بخاطر همین راه خودم رو به سمت جلو در
پیش گرفتم. کنار جکسون، نه پشت سرش!
وقتی خودمون رو به قسمت جلویی گروه، یعنی جایی
که تورین و ویکتور ایستاده بودن، رسوندیم؛ میتونستم
لکه‌ی تیره، درخشان و مه‌آلودی رو تو آسمون ببینم.
همه‌ی گرگینه‌ها به همون لکه‌ی درخشان خیره شده
بودن.

بلندی اون لکه به هشت فوت میرسید و به آرومی تو
آسمون تیره‌ی شب میدرخشید.
انگاریه دروازه از پرتوهای تیره‌رنگ بود که مسلماً
تو همچین تاریکی و سیاهی مطلقى نباید دیده میشد؛
اما خب در کمال تعجب، دیده میشد!
جکسون با صدای آروم؛ اما لحن عصبی منو خطاب
کرد:
- مرا!

بازوم رو گرفت و منو متوقف کرد. گفت:
- تکنون نخور!

با عصبانیت، بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و
گفتم:

- اگه بخوام، وایمیستم و اگه نخوام، حرکت میکنم؛ به
تو هم هیچ ربطی نداره! تو بهتره حواست به خودت
باشه. سعی نکن ادای ناجی‌ها رو دربیاری که اصلا
بهت نمیاد.

به من خیره شد و گفت:
- الان وقت لجبازی نیست سانی. الان... وقتش...
نیست!

لبخند دلنشینی روی لب‌هام نشوندم و امیدوار بودم
فضای اطرافمون خیلی تاریک نباشه تا اون عوضی
بتونه چشم‌هام رو ببینه.
آخه میخواستم ببینه که دارم تو چشم‌هام می‌گشمام!
گفتم:

- اگه فقط یه بار دیگه منو سانی خطاب کنی، جنازه‌ات
رو تحویل گرگینه‌های تورما میدم و حتی یه ذره هم...

یهو باد سردی با سرعت شروع به وزیدن کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مجبور شدم حرفم رو قطع کنم و در نتیجه، تهدیدم
ناتمام موند.

این باد به حدی سرد بود که حتی با وجود متابولیسم
بالای گرگم، ناخواسته به خودم لرزیدم و تمام موهای
تتم از شدت سرما سیخ شدن.
جکسون به آرومی زمزمه کرد:
- بخاطر همین بود که بهت گفتم تکون نخور.

به سختی میتونستم صدایش رو بشنوم. گفتم:
- دهنش رو ببند!

- پشت اون لکه‌ی درخشان یه چیزی مخفی شده.

وزش بادهای سرد شدت گرفت و شاید بخاطر این بود
که من مستقیماً داشتم به اون لکه‌ی تیره‌ی درخشان
نگاه میکردم.

همون لحظه با چشم‌های خودم دیدم که سایه‌ها داشتن
ارباب خودشون رو از اون دروازه که انگار به یه
دنیای دیگه مربوط میشد، به زمین هدایت میکردن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید مسخره بنظر برسه؛ اما این تنها توصیفی بود که
میتونستم برای چیزی که میدیدم، به کار ببرم.
همونطور که به منظره‌ی روبه‌روم خیره شده بودم،
گлом خشک شد و بخاطر وزش بادهای سرد قطبی،
سرجام قندیل بسته بودم.

اون مرد از دروازه رد شد و لکه‌ی نورانی رو لمس
کرد... تنها نوری که در حال حاضر تو این دنیا وجود
داره!

موهای مشکی پرکلاغیش کاملاً آشفته روی پیشونیش
ریخته شده بودن. مدل موهایش انقدر خاص بود که به
اون مرد ظاهر یه فرشته رو داده بود!

چیزی که داشتم میدیدم، فراتر از واقعیت بود...
اون مرد به‌طرز نفس‌گیری ترسناک و به طرز
فوق‌العاده‌ای خبیث به نظر میرسید.

شاید بخاطر قد بلندش اینطور به نظر میرسه؛ مطمئناً
بیشتر از یه فوت از من بلندتر بود.
یا شایدم بخاطر چشم‌هایش باشه...

نمیتونستم رنگ واقعی چشم‌هایش رو تشخیص بدم؛
آخه انگار از چشم‌های اشعه‌ی قرمز و طلایی ساطع
میشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم‌هاش مدام به رنگ قرمز و طلایی برق میزدن و
چنان جاذبه‌ی شدیدی داشتن که باعث میشدن دلم
بخواد به سمتشون بدوم و هرگز توقف نکنم!
هرچند که من اصلا تکون نمیخوردم... حتی نمیتونستم
نگاهمو از روی اون مرد بردارم.

حریصانه مشغول بررسی جزء به جزء تیپ و قیافه‌ی
اون مرد بودم؛ انگار مهم‌ترین کاری بود که تا حالا تو
عمرم انجام میدادم!

فک تراشیده و صورت بی‌نقصی داشت؛ همینطور
استخوان‌های گونه‌ی خوش‌تراش...
تمام این ویژگی‌ها، اصل و نسب خاصی به اون مرد
میدادن که هرگز نمیتونستم ازش سر دربیارم؛ چون تو
این سیاره‌ی خاکی، نمونه‌ی این مرد وجود نداره.
اما لباس‌هایی که پوشیده بود، چیزهایی بودن که دقیقا
از یه انسان انتظار میرفت که بپوشه...
شلوار جین تیره، بوت‌های چرمی زمخت و تیشرت
مشکی که کاملا به بدنش چسبیده بود؛ طوری که
انگار دقیقا برای خودش دوخته شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیکل زیر تیشرتش، به طرز غیر قابل باوری،
تحریک کننده و تاثیر گذار بود.
و من تقریباً مطمئن بودم که بازوهای عضلانی
خالکوبی دارن؛ چون نقش و نگارهای سیاه رنگ از
لبه‌ی تیشرتش معلوم بود.
تو همچنین تاریکی مطلق، مسلماً دیدن خالکوبی‌های
بدنش باید سخت باشه؛ اما با وجود پوستی که طیف
خاصی از رنگ برنز بود و درخشش ملایمی که اون
خالکوبی‌ها داشتن، چشم‌هام خود به خود به سمت
بدنش کشیده میشدن.
تمام این ویژگی‌ها باعث میشدن که اون موجود...
جذابیت نفس‌گیری داشته باشه.

#پارت_42
#طرد_شده

اون مرد به سمت من میومد. نگاه خیره‌اش، قدرت
خاصی داشت.
سایه‌های تیره و مه‌آلود، بدن بی‌نقصش رو احاطه
کرده بودن و انقدر این کار رو با دقت و ظرافت انجام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میدادن که انگار داشتن از اربابشون محافظت
میکردن.

نمیتونستم از اون مرد روی برگردونم... حتی
نمیتونستم از تماشای صورت تراشیده‌اش که شبیه
خدایان بود، چشم بردارم.

شرارت و عصیان تو نگاه اون مرد موج میزد!
رنگ پوست منحصر به فردش و چشم‌هایش که تا
عمق وجودم نفوذ میکردن، جذابیت این مرد رو
چندین برابر میکردن.

انگار داشتم خواب میدیدم که یه موجود خبیث و در
عین حال نفس‌گیر روبه‌روم ایستاده!
و باید اعتراف کنم که تا حد زیادی هم از اون مرد
میرسیدم...

جکسون فریاد کشید:

- مرا!

و همون لحظه، تمام گرگینه‌های گروه پخش زمین
شدن. انگار این مرد بهشون اجازه داده بود از حالت
شیفتگی شدیدی که بهشون دست داده بود و محو همین
مرد شده بودن، بیرون بیان.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و درست همون لحظه، سایه‌هایی که این دنیا رو
تاریک کرده بودن، از آسمون و قلمرو گروه محو
شدن و به درون بدن همون مرد کشیده شدن.
تا جایی که نور آفتاب دوباره همه جا رو فرا گرفت و
روز از راه رسید.
ویکتور که بالاخره هوشیارش رو به دست آورده
بود، عریضه کشید:
- چه اتفاقی افتاده؟؟ تو این جهنم چه خبره؟؟

سراسیمه نگاهش رو به اطراف چرخوند. دنبال
مقصر بود!
سعی داشت بفهمه کی باعث شده که این مرد، انقدر
ناگهانی روبه روی عمارت گروه ظاهر بشه.
وقتی چشم‌های ویکتور به سمت اون مرد که سایه‌های
تیره اطرافش حلقه زده بودن، کشیده شد؛ چندین بار
پلک زد و خشمش فرو نشست.
بعد زمزمه کرد:
- تو کی هستی؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون مرد کوچیکترین توجهی به آلفا نشون نداد؛ بلکه چشم‌هایش روی من قفل شده بودن.
من هیچ ایده‌ای نداشتم که چرا اون مرد طوری به من خیره شده که انگار من آخرین بستنی هستم که قراره تو روزهای تابستون بخوره!
باید اعتراف کنم نگاه‌های اون مرد شدیداً دلهره‌آور بود.

دین پرسید:
- تو کی هستی که بدون اجازه وارد قلمرو تورما شدی؟! همین الان جواب بده؛ وگرنه با شدیدترین واکنش ما روبه‌رو میشی!

دین یا خیلی گستاخ‌تر از آلفاشه یا خیلی احمق‌تره که داره با دم شیر بازی میکنه!
گوشه‌ی لب اون مرد به نشونه‌ی تمسخر بالا رفت.
لب‌های پُر و خوش‌فرمی داشت که به جذابیت چهره‌اش اضافه میکرد و باعث میشد مثل فرشته یا خدا بنظر برسه.
البته شرارت و تاریکی ترسناکی هم تو وجود این مرد حس میشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوز خندی که روی لب‌هاش نشست، پر از تاریکی و
خبثت بود! حتی تو چشم‌هاش آتیش شعله میکشید.
شعله‌های آتیش انقدر واقعی به نظر می‌مدن که برای
یه لحظه توقع داشتم که حرارت این شعله‌ها قلمرو
گروه رو به خاکستر تبدیل کنه.
دیگه هیچ شکی وجود نداشت... کاملاً مشخص بود
چه کسی روبه‌روی ما ایستاده...
زمزمه کردم:
- سایه‌ی وحشی!

با شنیدن حرفم، لب‌خندی تحویل داد و به شوخی گفت:
- در خدمتم کوچولو!

اون لحظه حس کردم که به خودم ریتم و باید با قاشق
منو از روی زمین جمع کنن!
صداش بم و خشن بود... لهجه اسکاتلندی کم‌رنگی هم
تو صداش حس میشد.
میتونستم حس کنم که گرگینه‌های گروه نفسشون بند
اومده و همشون روی زانوهایش افتادن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد همه در برابر سایه‌ی وحشی سجده کردن... البته
به جز ویکتور!
آلفای متکبر و از خود راضی.
ویکتور پرسید:
- از ما چی میخوای؟

مطمئن و مغرور به نظر میرسید؛ اما من متوجه‌ی
لرزش شدید دست‌هاش شده بودم... هرچند که سعی
داشت مخفیش کنه.
البته جای تعجب نداره که چرا آلفای قدرتمندی مثل
ویکتور به ریشه افتاده؛ چون به هر حال مردی که
رو به رومون ایستاده، خدای ماست.
این مرد توسط گونه‌ی ما پرستش میشه.
این مرد همون کسیه که گرگینه‌ها رو خلق کرده و ما
تا ابد بهش مدیونیم و باید ازش پیروی کنیم.
سایه‌ی وحشی چند قدم به من نزدیک‌تر شد و بقیه‌ی
گرگینه‌ها رو نادیده گرفت.
خطاب به من گفت:
- تو امشب یه کاری انجام دادی؛ درسته گرگ
کوچولو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و گفتم:
- من احضارت کردم؟

#پارت_43
#طرد_شده

سایه‌ی وحشی سرش رو به علامت منفی تگون داد و
گفت:
- من از قبل دنبالت می‌گشتم تا اینکه امشب تو احضارم
کردی.

سرش رو به عقب سوق داد و زبانش رو دور لبش
چرخوند. بعد گفت:
- مزه انرژی مثل همون گرگینه‌ایه که قبلا سرزمین
سایه رو لمس کرده.

وقتی سعی کردم حرف بزنم، متوجه شدم که گلو
حسابی خشک شده.
صدام بیشتر شبیه کلاغ شده بود:

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

- نه!

سایه‌ی وحشی چشم‌هایش رو به سمت من تنگ کرد و گفت:

- نه؟!!

حالا حرارت شعله‌های چشم‌هایش شدیدتر شده بود و اغلب گرگینه‌ها از ترس خودشون رو عقب کشیدن و منو با اون مرد تنها گذاشتن. گفتم:

- من سرزمین سایه رو لمس نکردم. منو با یه گرگینه‌ی دیگه اشتباه گرفتی!

خدا رو شکر این دفعه با اعتماد به نفس بیشتری حرفم رو بیان کردم. مگه با دروغ گفتن به این مرد چه چیزی رو از دست میدم؟ به هر حال، این مرد منو می‌گشه! احتمالا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه‌ی وحشی دوباره به من نزدیک‌تر شد. سعی کردم
فرار کنم؛ اما انگار پاهام به زمین چسبیده بودن؛
درست مثل ریشه‌های یه درخت بی‌مصرف که تو
عمق زمین نفوذ کردن!

هر چی به من نزدیک‌تر میشد، بیشتر مجبور میشدم
که قدش رو ارزیابی کنم.

گندش بززن... اون مرد بیشتر از هشت فوت بود!
اما... وقتی به سمتم خم شد، حس کردم که قدش داره
تحلیل میره تا جایی که اختلاف قدهامون فقط به
اندازه‌ی یه سر شده بود.

درواقع تو یه لحظه، قدش از هشت فوت تبدیل شده
بود به شش و نیم فوت!

یعنی این مرد به خواست خودش میتونه قدش رو
تغییر بده؟؟

سرجام بی‌حرکت مونده بودم.

سایه‌ی وحشی کاملاً به سمتم خم شد و دماغشو روی
گونه‌ام کشید. یه لمس کامل محسوب نمیشد؛ اما من
میتونستم انرژی‌ش رو حس کنم؛ طوری که انگار با
همین لمس کوچیک، تمام بدنم رو در آغوش گرفته
بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبش رو نزدیک گوشم برد و زمزمه کرد:
- بنظر میرسه که داری چرت میگی!

و قبل از اینکه بتونم واکنشی از خودم نشون بدم،
سایه‌ی وحشی دست‌های بزرگش رو دور کمرم حلقه
کرد، از روی زمین بلندم کرد و منو روی شونه‌اش
انداخت.

این کارش باعث شد که از شوک و بی‌حرکتی دربیام
و شروع کنم به جیغ کشیدن.

سعی کردم به بدن عضلانی‌ش مشت بزنم و باهاش
درگیر بشم تا ولم کنه.

اون بیشعور خرخر وحشتناکی سر داد و یهو موجی
از درد زیر پوستم جریان پیدا کرد.

انگار انرژی الکتریکی تو بدنم رسوخ کرده بود. حتی
شوکر در مقابل دردی که بهم تحمیل شده بود، چیزی
محسوب نمیشد!

بهم هشدار داد:

- بی‌حرکت بمون تا درد نکشی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شوخ طبعی چند دقیقه پیشش، کاملاً از بین رفته بود. با لحن جدی گفت:

- ازم سرپیچی کن تا کاری کنم آرزو کنی که ای کاش در طول اولین تغییر شکلت میمُردی!

عصبی جواب دادم:

- اوه چه گزینه‌های خفنی در اختیارم گذاشتی! یکی از یکی بهتر!

حالا شده بودم همون مرای حاضر جواب که جلوی قلدرهای عوضی کم نمی‌آورد.

ادامه دادم:

- آخه چطور تصمیم بگیرم؟ میشه کمک کنی؟!!

راه رفتنش رو متوقف کرد، منو از روی شونه‌اش پایین آورد؛ اما روی زمین نداشت.

خیلی راحت منو تو آغوش گرفته بود؛ انگار از نظر اون، من فقط ده پوند وزن داشتم.

منو طوری بغل کرده بود که بتونه صورتم رو کاملاً ببینه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گفت:

- گرگینه‌ای که هوس مرگ کرده! هیچوقت فکر
نمیکردم همچین روزی رو ببینم.

گوشه‌ی لبم بالا رفت و پوزخندی تحویلش دادم. این ده
سال حسابی منو ماهر کرده بود و تو وانمود کردن،
لنگه نداشتم.

طوری بهش خیره شدم تا از تو چشم‌هام بخونه دارم
بهش میگم بره به درک!
با گستاخی گفتم:

- بنظر میرسه که قوه‌ی درک و فهمت یکم دیر فعال
میشه! هرچند میدونم تقصیر تو نیست؛ به هر حال
اختیارات و تسلطی که داری، به علاوه‌ی نوجهای
شیطنانیت، باعث شدن که خودت رو عقل‌گُل بدونی و
برای حرف بقیه تره هم خُرد نکنی! اما محض
اطلاع، بذار بهت بگم که دزدیدن مردم، کار خیلی
زشتیه. به فکر شان خودت باش!

#پارت_44

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شعله‌های آتیش تو چشم‌هاش زبونه کشیدن و انگار
واقعا داشتم میسوختم!
اون انرژی دردناک لعنتی دوباره تو وجودم رسوخ
کرد و این دفعه، ده برابر از قبلی شدیدتر شده بود.
از شدت درد جیغ میکشیدم که یهو ویکتور فریاد
کشید:

- صبر کن! تو نمیتونی به گرگینه‌های من دست
بزنی؛ حداقل اینطوری نه! ما تابع قوانین هستیم و تو
داری این قوانین رو زیر پا میذاری.

اون انرژی الکتریکی سوزنده از بین رفت و همراه با
اون، ریه‌هام خالی از هوا شدن.
همونطور که سعی میکردم نفس بکشم؛ تو ذهنم به این
موضوع فکر کردم که اگه این مرد یه بار دیگه
همچین دردی رو بهم تحمیل کنه، میتونم جون سالم به
در ببرم یا نه؟؟!

سایه‌ی وحشی بالاخره به آلفا نگاهی انداخت و پرسید:
- تو فکر کردی میتونی منو به چالش بکشی؟ شما
موجودات فانی منو پرستش میکنید؛ برای تکریم و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

احترام من، هر چیزی که تصور بشه رو به من تقدیم
میکنید! اون وقت تو میخوای جلوی منو بگیری تا این
گرگینه رو با خودم ببرم؟!

سرم رو به سمت ویکتور کج کردم و خطاب بهش
گفتم:

- جدی؟؟ از کی تا حالا مدافع حقوق من شدی؟

پوفی کشیدم و ادامه دادم:
- ببینم تو فکر میکنی فقط گرگینه‌های تورما این حق
رو دارن که منو آزار بدن؟؟

حالا هم من و هم سایه‌ی وحشی به ویکتور،
مزخرف‌ترین آلفایی که وجود داره، خیره شده بودیم.
ویکتور گلوش رو صاف کرد و گفت:
- ما قوانینی داریم.

پوف! بازم حرف‌های تکراری...
ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- و اگه این گرگینه برات مهمه، من انتظار دارم که یه معامله‌ای بینمون شکل بگیره.

اوه، آره! الان همه‌چی رو متوجه شدم.
ویکتور نگران سلامتی یا امنیت من نبود؛ اون فقط
میخواست برای خودش یه فرصت عالی جور کنه تا
بتونه با یه موجود قدرتمند و خارق‌العاده معامله کنه.

تورین با عصبانیت گفت:
- پدر!

چه عجب! تورین هم به حرف اومد.
خطاب به پدرش گفت:
- مرا جفت واقعی منه! من باید درمورد سرنوشتش
تصمیم بگیرم؛ هیچکس جز من چنین حقی نداره.

ویکتور سرش رو تکون داد. از چهره‌اش خوشحالی
میبایید. گفت:
- آره، درسته! پیوند جفت بودن، پیوند مقدسیه و به
تمام قوانین برتری داره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد خطاب به سایه‌ی وحشی گفت:
- حتی اگه تو این دختره‌ی بدتبار رو بخوای؛ بدون
اجازه‌ی جفتش، نمیتونی اون رو با خودت ببری.

راست میگه! خود سایه‌ی وحشی این قوانین رو وضع
کرده؛ بنابر این نمیتونه نقضشون کنه.
قفسه‌سینه سایه‌ی وحشی تکنون شدیدی خورد. شاید
بقیه متوجه‌ی این موضوع نشده باشن؛ چون این
لرزش خیلی نامحسوس بود؛ اما من میتونستم جوشش
خشم رو تو وجودش حس کنم. عمیق و سوزنده بود!
اگه خودش رو کنترل نکنه، مطمئناً فاجعه به بار میاد.
با رفتاری که ویکتور از خودش نشون داده؛ مشخصه
که داره سند مرگ خودش رو امضا میکنه.
و اگه بخوام راستش رو بگم؛ تنها حسی که تو اون
لحظه داشتم، خوشحالی بود!
من سال‌ها زیر سلطه وحشیانه این آفا عذاب کشیدم و
زندگیم تباه شد؛ بنابر این اگه سایه‌ی وحشی از
خجالتش دربیاد، اصلاً ناراحت نمیشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی فکر کردن به این موضوع که ویکتور با اون همه فخر و غرور، با خاک یکسان بشه، باعث میشد که شوق و هیجان وجودم رو در بر بگیره. اما به جای اینکه سایه‌ی وحشی همشون رو نفله کنه؛ ترجیح میدم خودم رو از این وضع نجات بدم. به چشم‌های سایه‌ی وحشی نگاه کردم. شونه بالا انداختم و گفتم:

- تو شاید یه قلدر ترسناک باشی؛ اما من از گرگینه‌های حرومزاده این گروه متنفرم. بنابراین تو رو ترجیح میدم!

خشم سایه‌ی وحشی کمی فروکش کرد و این یعنی به لطف من، این گرگینه‌های عوضی از خطر مرگ، جون سالم به در بردن.

خطاب به سایه‌ی وحشی ادامه دادم:

- تورین منو از خودش طرد کرد. بنابراین دیگه پیوندی وجود نداره که بخوای درموردش نگران باشی. جفت من، پیوند بینمون رو قبول نکرد.

و با این حرف‌ها، تمام تلاش اون عوضی‌ها رو به فنا
دادم.

جکسون عربده کشید:

- مِرا!

عصبانی و مضطرب به نظر میرسید. صدا زدن
اسم، در واقع یه هشدار بود که دهنم رو ببندم؛ اما من
برای حرف اون‌ها تره هم خُرد نمی‌کردم.
بنابر این انگشت فاکم (وسط) رو نثار جکسون کردم تا
بره به درک!

تورین خرخر بلندی سر داد. میتونستم حس کنم که
گرگش به سطح بدنش نزدیک شده و حسابی
عصبانیه.

حتی موهای خاکستری گرگش، از صورتش بیرون
زده بودن. گفت:

- من اصلا زمان نداشتم که درمورد این پیوند فکر
کنم.

اینطور که معلومه، تورین قصد داره این بحث رو
ادامه بده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گفت:

- شاید قبل از اینکه پیوند بینمون رو کاملاً از بین
ببرم، نظرم عوض شده باشه!

#پارت_45

#طرد_شده

خرخر کردم و سرم رو به سمت جذابترین و
ترسناکترین مردی که تو دنیا وجود داره، چرخوندم.
گفتم:

- من الان حاضرم که باهات پیام. اگه چیزی وجود
داشته باشه که دلم بخواد ازش دور بمونم؛ گروه
تور ماست! گرگینه‌های اینجا، همشون بدبخت و
ضعیفن.

صدای خرخر گرگینه‌های گروه تو فضا طنین‌انداز
شد. اینطور که معلومه، بخاطر توهین من، حسابی
آمپر چسبوندن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آخه گروه تورما به قدرتمندترین گروه معروفه و اگه
کسی فکر کنه گرگینه‌های اینجا ضعیف هستن،
حقارت بزرگی براشون تلقی میشه.
سایه‌ی وحشی سرش رو به سمت من چرخوند و
دوباره بهم خیره شد.

از نگاهش اینطور برداشت میشد که من با حرف‌هام
حسابی شوکه‌اش کردم.
خب باید اعتراف کنم از اینکه یه موجود شیطانی رو
تحت تاثیر قرار داده بودم، لذت می‌بردم.
در گُل سورپرایز کردن قلدرها، یکی از مهارت‌های
من محسوب میشه و تو این زمینه، کسی به گرد پام
نمیرسه!

سایه‌ی وحشی سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد؛
بعد دوباره منو روی شونه‌اش انداخت و با قدم‌های بلند
از گرگینه‌ها فاصله گرفت.

نمی‌تونستم مسیری که این مرد در پیش گرفته بود رو
ببینم؛ اما خیلی واضح میتونستم دوده‌ای تیره‌ای که
اطرافمون حلقه زده بودن رو ببینم.

این دودها نصف بدن سایه‌ی وحشی رو در بر گرفته
بودن و وقتی به شونه‌های عضلانی و برجسته‌اش

رسیدن، حس کردم که بدن من هم کم‌کم داره تو
تاریکی محو میشه.
انگار داشتم تو سایه‌ها غرق میشدم.
انقدر وحشت کرده بودم که حتی نمیتونستم نگران یا
عصبی باشم!
جکسون صدام زد:
- سانی...

لحنش خشن بود. ادامه داد:
- با اون مرد بجنگ! نذار تو رو با خودش ببره.

خنده آرومی سر دادم.
دو‌دهای تیره و سرد، با ضربه‌های ملایم روی
بازو هام پیشروی میکردن؛ انگار داشتن نوازشم
میکردن.
خطاب به جکسون گفتم:
- از وقتی که بچه بودیم تا الان، من حتی نتونستم با
توی عوضی درگیر بشم. اون وقت تو فکر میکنی من
میتونم از پس یه موجود شیطانی و تاریک بر پیام؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سایه‌ی وحشی خرخر کرد:
- منو موجود تاریک خطاب نمیکنن گرگ کوچولو!
برات بهتره که این موضوع یادت بمونه تا تکرارش
نکنی.

گرگ کوچولو!
جذاب بود...
جذابیت و گیرایی خاصی تو لهجه‌ی اسکاتلندیش حس
میشد.
ویکتور عربده کشید:
- متوقفشون کنید!

بعد گرگینه‌هاش رو وادار کرد که سایه‌ی وحشی رو
دنبال کنن.
البته خودش پیش‌قدم نشد؛ چون نمیخواست امنیتش به
خطر بیفته.
واقعا این آلفای احمق با خودش چی فکر کرده بود؟؟
سایه‌ی وحشی راه رفتنش رو متوقف کرد و به سمت
ویکتور چرخید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شعله‌های آتیش از پاهاش زبونه کشیدن و تا بازوهایش بالا اومدن. حس میکردم تو حلقه‌ای از آتیش افتادم! آتیش بدن سایه‌ی وحشی رو فرا گرفته بود و حرارتش انقدر شدید بود که واقعا حس میکردم دارم زنده زنده تو آتیش میسوزم!

شعله‌ها انگار از سایه‌ی وحشی اطاعت میکردن و طبق اراده‌ی اون پیش میرفتن. سایه‌ی وحشی انگشت‌هایش رو بالا آورد و شعله‌های آتیش رو به سمت ویکتور پرتاب کرد. تو به چشم برهم زدن، آتیش کاملاً بدن ویکتور رو در برگرفت.

سایه‌ی وحشی زمزمه کرد:

- فقط به آلفای حقیر گرگینه‌هایش رو سپر بلای خودش میکنه تا در امان بمونه. فقط به آلفای ضعیف کاری که باید خودش انجام بده رو به گرگینه‌هایش تحمیل میکنه. گروه تورما برای احمقی مثل تو زیادی بود! تو لیاقتش رو نداری که همچین گروه قدرتمندی رو اداره کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فریادهای گوش خراش و دردناک ویکتور، قلمرو
تورما رو پر کرده بود.
آلفای گروه داشت زنده زنده تو آتیش میسوخت تا تبدیل
به خاکستر بشه!
پشت سرش، صدای فریادهای تورین شنیده میشد که به
سمت پدرش میدوید تا نجاتش بده.
کنترلش رو از دست داد و به گرگش تبدیل شد...
میخواست پدرش رو از آتیش بیرون بکشه.
جکسون فوراً تغییر شکل داد و با تورین که بهترین
دوستش بود درگیر شد تا جلوش رو بگیره... که
یه وقت خودش رو به گشتن نده.
سایه‌ی وحشی به درون تاریکی یا... سایه‌ها قدم
گذاشت. گرگ جکسون و تورین، آخرین تصویری
بود که از تورما میدیدم و بعدش هم من و هم سایه‌ی
وحشی ناپدید شدیم.

#پارت_46

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا فکر نمی‌کردم که شجاعت و اعتماد به نفس
مصنوعیم، کار دستم بده و این موضوع تبدیل به
واقعیت بشه.

به دلایلی، من مجبور شدم بین بد و بدتر، یکی رو
انتخاب کنم و خب من سایه‌ی وحشی رو ترجیح دادم.
سایه‌ی وحشی ترسناک و بی‌رحم!
معلوم نیست عظم سر جاش بوده که همچین تصمیمی
گرفتم یا نه؟!
گفتم:

- میدونی، من خودم میتونم راه برم!

آخه از اینکه مثل یه کیسه سیبزمینی از شونه‌اش
آویزون بودم، خسته شده بودم.
برای سوالم تره خُرد نکرد و فقط به راه رفتنش تو
تاریکی ادامه داد.
... خیلی ناگهانی، تاریکی اطرافمون محو شد و ما از
یه راهروی تماما سفید سر درآوردیم.
انگار تا یه دقیقه پیش، تو تاریکی بودیم و حالا وارد
روشنایی شده بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند بار پلک زدم تا چشم‌هام به روشنایی اطرافمون
عادت کنه. بعد متوجه شدم که این راهرو رسماً هیچ
چیز قابل توجه‌ای نداره؛ فقط سفیدی مطلقه!
با نوک انگشتم، بدن عضلانی‌ش رو فشار دادم و
دوباره به حرف اومدم:
- تو از من چی میخوای؟

خرخر کرد و گفت:
- فقط دهنت رو ببند و کمتر وراجی کن! فعلاً تو یه
دردسری که اصلاً دلم نمیخواد باهات سروکله بزنم؛
اما یه موجودی مثل تو رو همیشه به حال خودش رها
کرد.

چه بی‌ادب!
با لحنی که کاملاً مشخص بود از حرفش رنجیده
خاطر شدم، گفتم:
- اغلب خانم‌ها از اینکه "یه موجود" خطاب بشن،
خوششون نمیاد.
در جوابم، خرخر آرومی سر داد؛ اما چیزی نگفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه حس قوی بهم میگفت این سکوت عمیق و
تهدیدکننده‌اش قراره تا یه مدت ادامه داشته باشه.
اما حداقل نکته مثبتش اینه که قصد نداره اذیتم کنه یا
منو بگشه! البته فعلا!
چند دقیقه بعد پرسیدم:
- میتونم تو رو سایه خطاب کنم؟

این سکوت دیگه داشت حوصله‌ام رو سر میبرد و
ظاهرا من عقم رو از دست دادم که بارزه رفتن رو
اعصابش، دارم سند مرگ خودم رو امضا میکنم!
ادامه دادم:
- سایه‌ی وحشی خیلی طولانیه؛ به نظرم سایه بهتره.

مکت کردم؛ اما اون بازم جوابی نداد.
ادامه دادم:
- تو اسم دیگه‌ای داری؟ که بقیه تو رو به اون اسم
بشناسن؟ تو داستان‌های مصور، تو رو مثل یه
"موجود تاریک" رسم کردن... اما گفتم که از این
اسم خوشت نمیاد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوزم سکوت.
با صدای جیغی گفتم:
- خیلی خب... بااااشه. همون سایه خوبه.

میدونم که دارم اعصابش رو خطخطی میکنم؛ اما حالا که انقدر پیش رفتم، نمیتونم بیخیال بشم و لال‌مونی بگیرم.

خرخری سر داد؛ اما چیزی نگفت.

خب خوبه! همین که یه واکنشی از خودش بروز داد، نشون میده که دارم پیشرفت میکنم.

بعد از چند دقیقه، متوجه شدم که این راهرو، اونطور که فکر میکردم، خالی از هر چیزی نیست.

درسته که هیچ علائم حیاتی این اطراف حس نمیشه؛ اما حداقل این راهرو چندتا در داره و سفیدی مطلق نیست!

البته از اونجایی که این درها تقریباً با دیوار یکپارچه شدن؛ مثل درهای مخفی به نظر میرسن.

بخاطر همین بود که تو نگاه اول، متوجهی این درها نشده بودم.

تمام درهای این راهرو، مثل اطرافمون سفید بودن.
تعدادشون خیلی زیاد بود و تو هر سمتی پراکنده شده
بودن.

به طرز عجیب و مرموزی، هرچی بیشتر روی اون
درها تمرکز میکردم؛ نیروی شدیدتری رو ازشون
حس میکردم.

تا جایی که انگار از زیر اون درها، احساس
مست‌کننده و خاصی به بیرون تراوش میکرد که منو
کاملاً مجذوب خودش میکرد.

ز مزمه کردم:
- اینجا کجاست؟

این دفعه جواب داد:
- اینجا به گذرگاه بین زمین و دنیاهای دیگه هست.

چندبار پلک زدم و گفتم:
- جدی میگی؟؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گمونم سوال مزخرفی پرسیدم؛ چون دوباره خرخر کرد.

خیلی خب! مثل اینکه دوباره این بزرگوار رو عصبانی کردم.
گفتم:

- لازم نیست هر دفعه اعصاب نداشته‌ات رو به رخم بکشی و خرناسه گوش‌نوازت رو تحویلم بدی! سوالی که پرسیدم، برای کسی که تازه همچین جایی رو دیده، کاملاً طبیعی‌ه. بنظر من تو باید...

با لحن تندى گفت:
- خفه‌شو کوچولو!

این دفعه تصمیم گرفتم اطاعت کنم و دیگه چیزی نگم. اینکه زنده بمونم، برام مهم‌تر بود تا اینکه بخوام در مورد دنیای رازآلود جدیدی که واردش شده بودم، بدونم.

سایه‌ی وحشی به قد هشت فوتش برگشته بود و در امتداد راهروی سفید بی‌انتها قدم برمیداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالای سرمون و زیر پاهامون نور بود و تو تمام این مدت، سایه‌های تیره اطراف اربابشون حلقه زده بودن.

#پارت_47

#طرِد_شده

سایه به حرف اومد و باید بگم که حسابی منو سورپرایز کرد:

- هر کدوم از این درها به جایگاهی از قدرت و ارزش ختم میشن. بعضی از این جایگاه‌ها تو سیاره‌ی زمین قرار دارن و بقیه‌اشون تو سرزمین‌هایی واقع شدن که با زمین ارتباط دارن. خدایان میتونن از این راهروها عبور کنن و خیلی از اون‌ها، پشت همین درها ساکن هستن.

خب خب خب! و راجی‌های من بالاخره جواب داده. شاید بتونم یه سوال دیگه بپرسم. شاید این آقای گنددماغ لطف کنه و جوابم رو بده. گفتم:

- پس...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی روی زمین جابه‌جا شدم و وقتی تونستم روی
پاهام و ایستم، متوجه شدم که سایه اصلا برام صبر
نکرده و داره به راه رفتنش ادامه میده.
به بدن عضلانی‌ش خیره شدم. جذاب عوضی!
این مرد به طرز وحشتناکی تُخس و رواعصابه...
شونه‌های پهن، موهای خوش‌فرم تیره و تکبر خاصی
که تو راه رفتنش بود؛ داشتن به کل دنیا می‌فهموندن که
سر به سر این مرد نذارن؛ چون عملا به فاک میرن!
فکر کنم نفر اولی که قراره به فنا بره، خودمم!
من ترسناک‌ترین و بی‌رحم‌ترین موجود زندگیم رو
دیده بودم... و حالا همراه همین مرد، تو یه گذرگاه
جادویی بین دنیا‌های مختلف گیر افتاده بودم.
همینطور که سایه مشغول قدم زدن بود، من یه دقیقه
وقت داشتم که اون فضا رو بررسی کنم.
اینجا مثل راهروی قبلی، نور غیرعادی و
خیره‌کننده‌ای نداره؛ اما در عوض، حسابی بزرگ و
جاداره.
درضمن تو این کلیسا، از چوب‌های مختلفی استفاده
شده بود.

چندین مایل بالای سرمون، تعداد زیادی عاج فیل
آویزون شده بودن که نمای کمانمانندی به سقف اونجا
میدادن.

از جایی که من ایستاده بودم، میتونستم حکاکی‌های
روی سقف رو ببینم. انگار صحنه‌های مربوط به
جنگ رو حک کرده بودن.

تماشای اون کنده‌کاری‌ها، حس مُهلکی به من القا
میکرد؛ طوری که فکر میکردم نگهبان‌هایی همراه با
نیزه‌های بلند، اون اطراف مخفی شدن و منتظر یه
فرصت مناسب هستن تا از آسمون فرود بیان و
شکارشون که من باشم رو تیکه پاره کنن!
کمی که جلوتر رفتم، چشمم به پنجره‌های بلند و
باریکی افتاد که سمت چپ و راست اون فضای وسیع
رو اشغال کرده بودن.

باید اعتراف کنم عاشق نمای اون پنجره‌ها شده بودم.
بلندی اون پنجره‌ها تقریباً به سقف میرسیدن و در یک
کلام، باشکوه بودن!

قسمت بالایی پنجره‌ها به شکل هلال بود و روی
پنجره‌ها، منحنی‌های خاصی رسم شده بودن که
چشم‌ها رو به سمت خودشون جذب میکردن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رو تمام پنجره‌ها، این منحنی‌های عجیب دیده میشدن و باعث میشدن که طرح‌های خیالی تو ذهن بیننده شکل بگیره.

انگار بخش زیادی از دیوارهای اونجا رو همین پنجره‌ها تشکیل داده بودن!
نور از پنجره‌ها به درون کلیسا تابیده میشد و فضا رو روشن میکرد.

کمی به پنجره‌ها نزدیکتر شدم تا نگاهی به بیرون بندازم؛ اما به جز ابرهای پنبه‌ای درخشان که از خودشون نور ساطع میکردن، چیزی پیدا نکردم.
قبل از اینکه بتونم جلوتر برم تا فضای بیرون رو بیشتر بررسی کنم؛ همون دوده‌های تیره از ناکجاآباد ظاهر شدن و دور پاهام حلقه زدن.
جیغ آرومی سر دادم و همون لحظه صدای خشن سایه رو کنار خودم حس کردم:
- مگه نگفته بودی میتونی راه بری؟ منظورت از راه رفتن، فضولی کردن بود؟!

مثل همیشه عصبی بود. بداخلاق!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ادامه داد:

- مجبورم نکن دوباره بندازمت رو شونه‌ام!

#پارت_48

#طرد_شده

در مقابلش تعظیم کردم و گفتم:

- بله آقا! من نمیدونستم فقط باید شما رو دنبال کنم و
حواسم پرت چیز دیگه‌ای نشه. شرمنده‌ام.

یهو سایه به طرز خاصی به من خیره شد؛ طوری که
حسابی مضطرب شدم.

با لحن ملایمی گفت:

- تو از من نمیترسی؟

صداش آروم بود و طبیعتاً باید نشونه‌ی خوبی باشه؛
اما نمیدونم چرا حس میکردم لحنش بیشتر شبیه یه
قاتل زنجیره‌ایه که میخواد برای یادگاری، بخشی از
بدن طعمه‌اش رو قطع کنه... مثلاً انگشت‌های پاهاش!
آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اتفاقا بر عکس! شاید ظاهر م خونسرد به نظر برسه؛
اما حقیقت اینه که هر لحظه باید حواسم باشه تا خودم
رو خیس نکنم!

چشم‌هاشو تنگ کرد و برای یه لحظه حس کردم
نگاهش تا عمق وجودم نفوذ کرده...
چشم‌هاش روی لباس‌های عجیبم در گردش بود. خب
باید اعتراف کنم لباس‌هایی که از اتاق تورین کش
رفته بودم، تو تنم زار میزدن بس که گشاد بودن!
از وقتی سایه منو از زمین به این ناکجاآباد آورد، جز
نگاه‌های سرسریش، چیزی عایدم نشد؛ اما الان برای
اولین بار داره سر و وضعم رو بررسی میکنه. کاملاً
مطمئنم که اولین باره!

و اینطور که به نظر میرسه، اصلاً تحت تاثیر من
قرار نگرفته؛ آخه نه اینکه با لباس‌های تورین خیلی
سکسی دیده میشم!

این مرد احتمالاً با الهه‌ها و خدایان زن یا موجودات
مرموز عرفانی که این اطراف زندگی میکنن، قرار
عاشقانه میذاره؛ پس باید سعی کنم از بی‌محل‌هایش
ناراحت نشم... آخه من کجا و یه الهه کجا!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با همون لحن خشنش گفت:
- دنبالم بیا. فضولی هم نکن!

بعد دوباره به راه رفتنش ادامه داد.
این دفعه لگد به شانسم نزدم و پشت سرش راه افتادم؛
بهتره نزدیکش بمونم تا دوباره عصبانیش نکنم.
همونطور که در حرکت بودم، هنوزم سعی میکردم
که اطرافم رو بررسی کنم.
کمی بیشتر که تو اون فضا پیشروی کردیم، برای
اولین بار متوجه شدم یه سری از پنجره‌هایی که اونجا
نصب شدن، درواقع زیرشون یه درگاه قرار داره.
مثل درهای اون راهروی سفیدی که اول از همه
واردش شده بودیم، طرح این درگاه هم کاملاً یکپارچه
بود و هیچ مرز مشخصی نداشت.
الان که به این پنجره‌ها نزدیکتر شدم، خیلی راحت
میتونم هنرهای خاصی که برای ساختنشون به کار
گرفته شده رو ببینم.
این فضا واقعا منحصر به فرد بود.
پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اینجا هنوزم گذرگاهی بین دنیاهاى مختلف محسوب
میشه؟

حتى به خودش زحمت نداد كه بهم نگاه كنه. گفت:
- يه جورايى!

كه اينطور...

يه مكان مبهم و مرموز، همراه يه مرد بيشعور و
گنددماغ!

كم كم دارم متوجه ميشم كه غرور و تكبر آفاها از كجا
نشأت ميگيره... خب معلومه! از خداى عزيزشون
بهشون ارث رسيده!

براى يه مدت طولانى، تو اون كليسا سرگردان بوديم.
فضاى كليسا حسابى وسيع بود و هر چي جلوتر
ميرفتيم، هيچ تغييرى تو ظاهر اونجا ديده نميشد!
فقط ميديونستم ده دقيقه هست كه داريم راه ميريم و اين
سومين مسيريه كه طى ميكنيم.

بالاى سرمون، حكاكىهاى روى سقف كه با دست
انجام شده بودن، رفته رفته دقيق تر و استادانه تر
ميشدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی بالاخره به دروازه‌ی پرده‌مانند بعدی رسیدیم؛
حس کردم که شدیداً عاشق فضای اون کلیسا شدم.
سایه با دودهای تیره‌رنگ اطرافش؛ به درون
دروازه‌ی جدید قدم گذاشت و تو فضایی که پشت اون
دروازه قرار داشت، ناپدید شد.

اون مرد کاملاً از من جدا شد؛ چون دیگه انرژی‌ش رو
حس نمی‌کردم؛ انگار که اصلاً وجود نداشت!
امکان نداره بتونم حدس بزنم که پشت این پرده چه
چیزی قرار داره.
روی پرده، یه گردابِ در حال چرخش دیده میشد که
به رنگ آبی تیره بود... مبهم و مرموز به نظر
میرسید.

مکث کردم. مسیری که سایه طی کرده بود رو دنبال
نکردم و همونجا متوقف شدم.
با خودم فکر کردم که الان بهترین فرصت برای
فراره!
حتی اگه از یه دنیای دیگه سر دربیارم؛ بازم یه
فرصت محسوب میشه؛ فرصتی که هر فردی تو
شرایط من، بهش نیاز داره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرگم رو صدا زدم تا تو این تصمیم‌گیری بهم کمک کنه.

میتونستم تکون خوردنش رو تو وجودم حس کنم.
گرگم داشت به سطح بدنم نزدیک میشد.
اینکه میتونستم دوباره انرژی و قدرتش رو حس کنم،
بهم دلگرمی میداد.
ازش پرسیدم:
- "فرار کنیم؟"

#پارت_49

#طرده_شده

میتونستم لرزش گرگم رو درونم حس کنم.
روح گرگم بی‌قرار بود و از فرارمون چندان اطمینان
نداشت.

سایه‌ی وحشی خدای ماست و گرگم خوشش نمیاد که
خالق خودش رو ناراحت کنه.
اما من بهش یادآوری کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- "این مرد، آلفای قدرتمندی مثل ویکتور رو زنده زنده تو آتیش سوزوند و ما رو از دنیای خودمون دزدید. سایه‌ی وحشی چیزی فراتر از خطرناکه!"

میتونستم حس کنم که گرگم به تصمیم اعتماد داره و تحت هر شرایطی، از من حمایت میکنه. این موضوع انگیزه‌ای که لازم دارم رو در اختیارم میذاره تا بتونم تصمیم رو عملی کنم. با سرعت شروع کردم به دویدن تا خودم رو به نزدیکترین درگاه برسونم.

به اندازه کافی سر فکر کردن به این موضوع که باید فرار کنم یا نه؛ وقت تلف کرده بودم. روبه‌روی در سفیدرنگ متوقف شدم و به دستگیره‌ی فلزیش که با گل‌ها و خارها تزئین شده بود، نگاه کردم.

وقتی کف دستمو رو دستگیره در گذاشتم، موجی از الکتریسیته به درون بدنم جریان پیدا کرد و من فوراً دستم رو عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگه انقدر درمونده و ناامید نبودم؛ هرگز ریسک
نمیکردم و زندگیم رو با چیزی که پشت این در پنهون
شده، تو خطر نمینداختم.
اما دیگه نمیتونم به عنوان یه اسیر یا قربانی به زندگیم
ادامه بدم.

وقتی دستگیره رو چرخوندم، صدای تیکمانندی تو
فضا پخش شد و از شکاف باریک در، ملودی خاصی
به گوشم رسید... انگار یه ملودی فرازمینی بود!
حس خوبی به وجودم منتقل شد... نفس‌های بریده
بریده‌ام، آرام شدن و تمام ترس‌هام از بین رفتن.
تنها چیزی که حس میکردم، حسرت بود! حسرت
اینکه چرا تو این دنیا متولد نشدم.

همینه! کاری که دارم انجام میدم، درسته!
من به این سرزمین که پر از زیبایی، روشنایی، عشق
و محبت، نیاز دارم.

وقتی داشتم در رو هل میدادم تا کاملاً باز بشه،
چشم‌هام ناخودآگاه بسته شدن.
با تمام وجودم آماده بودم که سرنوشتم رو تو این دنیای
جدید، در آغوش بگیرم.

قبل از اینکه بتوانم قدم آخر رو بردارم، یه چیزی
محکم بهم برخورد کرد و من به سمت دیگه‌ای پرتاب
شدم.

یه لحظه بعد، صدای موسیقی قطع شد و اون حس
سرمستی و سردرگمی از بین رفت!
انگار چند لحظه پیش اصلاً تو حال خودم نبودم و الان
دوباره هوشیاریم رو به دست آورده بودم.
اون حس گنگی از بین رفت و به جاش، درد اون
ضربه تمام بدنم رو در برگرفت.
سایه‌ی وحشی به سمتم خم شد. چشم‌هایش رو تنگ
کرد و با خشم بهم خیره شد. گفت:
- تو واقعاً احمق‌ترین گرگینه‌ی رواج‌صابی هستی که
تا حالا دیدم! چیزی نمونه بود که خودت رو تو
سرزمین پری‌ها اسیر کنی.

پیچ و تاب‌ی به لب‌هایش داد و بیشتر بهم نزدیک شد.
با صدای بم و خشنش زمزمه کرد:
- کاری که پری‌ها با طعمه‌های زمینیشون انجام میدن،
انقدر وحشیانه هست که من در برابرشون فرشته‌ی
مقدس به شمار میام کوچولوی خنگ!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه تاسف‌باری به سر و وضع رقت‌انگیزم انداخت.
بعد رو برگردوند و ازم دور شد.
هوایی که تو ریه‌هام حبس شده بود رو بیرون فرستادم
و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.
سایه الان چی گفت؟؟ گفت پری‌ها؟ درست شنیدم؟؟
همون پری‌هایی که تو قصه‌های تخیلی از شون گفته
شده؟

خب... لعنتی! اینجا دیگه چه قبرستونیه!
اون ملودی زیبا متعلق به این سرزمین نبود؛ فقط برای
وسوسه و گمراه کردن من که طعمه‌اشون محسوب
میشدم، پخش شده بود.

پس فقط میتونم اینطور فرض کنم که حرف‌های سایه
در مورد سرزمین پری‌ها، حقیقت داره.
و ظاهراً این مرد دوباره بدون اینکه منتظر من بمونه،
از اون دروازه‌ی پرده‌مانند رد شده. گمونم این دفعه
مطمئنم که دیوونگی نمیکنم و دنبالش راه می‌فتم.
دیگه نمیتونم این ریسک رو بپذیرم که شانسم رو با یه
دنیای دیگه که هیچی در موردش نمیدونم، امتحان کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گمونم زیادی هوشم رو دست بالا گرفته بودم. بخاطر
نجات خودم از شرایط مزخرفی که داشتم، نزدیک بود
به فنا برم!

تو همین فکرها بودم که سروکله‌ی اون دودهای
تیره‌رنگ پیدا شد... یا بهتره بگم همون سایه‌هایی که
از اربابشون اطاعت میکردن!
دورم حلقه زدن و منو از روی زمین بلند کردن. وقتی
خودم رو تو هوا شناور دیدم، جیغ گوش‌خراشی سر
دادم.

خیلی‌خب! حرفم رو پس میگیرم. اون مرد با فرستادن
نوپچه‌هاش کاملاً نشون داده که هیچ اعتمادی به من
نداره.

#پارت_50
#طرد_شده

دیگه فهمیده بودم جنگیدن با شرایط مزخرفی که
درگیرش شده بودم، کار بی‌فایده‌ایه؛ بنابراین سعی
کردم آروم باشم و اجازه بدم که سایه‌ها منو با
خودشون ببرن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شناور بودن تو هوا، احساس عجیبی بهم میداد که قابل وصف نبود.

وقتی به دروازه پرده‌مانند نزدیک شدیم، چشم‌هام رو بستم تا سایه‌ها منو از اون گرداب در حال چرخش، رد کنن.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم تا فضایی که واردش شده بودیم رو ببینم، نفسم بند اومد.

سعی کردم خودمو از روی اون دودهای تیره‌رنگ به سمت پایین پرتاب کنم تا اطرافم رو بهتر تماشا کنم. با نفس‌های بریده بریده گفتم:

- اینجا کجاست؟! -

به‌سختی تونستم از شر اون سایه‌ها خلاص شم و روی پاهام وایستم.

خطاب به سایه گفتم:

- تو اینجا زندگی میکنی؟

اصلا باورم نمیشه مرد خشن و بیرحمی مثل سایه‌ی وحشی تو همچین مکانی سکونت داشته باشه.

همه‌چی مثل یه فیلم بود! یه فیلم واقعی!

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

و تو این واقعیت، سایه‌ی وحشی تو کتابخونه
باشکوهی زندگی میکنه که من تو رویاهام میدیدم.
انگار واقعا دارم رویاهام رو جلوی چشم‌هام میبینم.
اما بر خلاف فیلم‌ها، تو زندگی واقعی نمیشه یه موجود
شیطانی رو سر به راه کرد!

ولی اگه برای به دست آوردن این کتابخونه، راهی
وجود داشته باشه؛ من حاضرم یه تغییر اساسی تو این
مرد سرد، خشک و بی‌احساس ایجاد کنم تا بالاخره
بتونم اینجا رو فتح کنم!

چند قدم جلوتر رفتم و با ذوق قفسه‌های چوبی
تیره‌رنگی که به دیوارها نصب شده بودن رو تماشا
کردم.

هر طرف رو که نگاه میکردی، با این قفسه‌های
چوبی مواجه میشدی.

هیجان تمام وجودم رو در بر گرفته بود و خوشحالم
وصف‌شدنی نبود.

هر کدوم از قفسه‌ها، از کتاب‌های مختلف پر شده
بودن. هزاران کتاب...!

مطمئنم لایه‌لای هر کدوم از این قفسه‌ها، سرگذشت‌ها
و افسانه‌های جدیدی پنهون شده که باید کشفشون کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و بعد خیلی اتفاقی به یکی از قفسه‌ها نزدیک شدم.

هرچقدرم تلاش کنم، نمیتونم ذوق و شوقی که با دیدن اون همه کتاب بهم القا شده بود رو مخفی کنم. انگشت‌هامو رو کتاب‌هایی که تو قفسه مرتب شده بودن، کشیدم و آرامش رو با بند بند وجودم لمس کردم.

رنگ جلدهای این قفسه، درواقع طیف‌های مختلفی از قرمز و خاکستری روشن بود. رو قسمت عطف کتاب هم نوشته‌های طلایی رنگی دیده میشد.

اون نوشته‌ها به زبانی بودن که نمیتونستم تشخیصشون بدم. این باعث میشد دلم بخواد هرچه زودتر این کتاب‌ها رو مطالعه کنم و ازشون سر دربیارم. چشم‌هام رو بستم. یه لحظه به خودم فرصت دادم تا نفس عمیقی بکشم و رایحه‌های مختلفی که تو اون فضا حس میشدن رو به درون ریه‌هان بکشونم. خدای من! فوق‌العاده بود.

اینطور که معلومه تو زندگی جدیدم قراره کنار سایه‌ی وحشی باشم و اگه بتونم تو این زندگی دووم بیارم؛

تمام تلاشم رو به کار میگیرم تا همچین کتابخونه‌ای
رو مال خودم کنم.

میخوام حداقل یکی از رویاهام رو تبدیل به واقعیت
کنم!

و اهمیتی نداره اگه بخاطرش مجبور بشم هزینه
سنگینی پرداخت کنم...

صدای خرخر بلند سایه، توجهم رو به خودش جلب
کرد.

صداش از سمت دیگه‌ی کتابخونه میومد.

با بی‌میلی از قفسه‌های کتاب و رایحه‌های
فوق‌العاده‌اشون دست کشیدم و انرژی شدید سایه رو
دنبال کردم تا خودم رو بهش برسونم.
بی‌صبرانه منتظرم تا سرگذشت‌هایی که این کتاب‌ها
روایت میکنن رو بخونم.

هرچی بیشتر تو اون کتابخونه‌ی پر زرق و برق
پیشروی میکردم، بیشتر به فضای وسیع اونجا پی
میبردم.

اونجا از بزرگترین مرکز خریدی که تو عمرم دیده
بودم هم بزرگتر بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی شاید واژه‌ی "بزرگ" نتونه به‌خوبی اون فضا
رو توصیف کنه.

معماری اونجا منو به یاد سبک قدیمی گوتیک
مینداخت که تو قرن بیستم برای ساختن کلیساها
استفاده میشد.

این کتابخونه مثل فضای سفیدرنگی که همین چند
دقیقه پیش ازش عبور کردیم، روشن و جادار بود؛ اما
باید اعتراف کنم که اینجا دنج‌تر و راحت‌تر بود.
درضمن، این کتابخونه تزئینات خاصی داشت که
پرتوهای نور رو به زیبایی منعکس میکردن و باعث
میشدن احساسات مختلفی رو دریافت کنی.
من رسماً عاشق لوسترهای کریستالی اونجا شده بودم
که با فاصله‌های معین از سقف آویزون شده بودن و
نمای منحصر به فردی به قسمت مرکزی کتابخونه
میدادن.

لوسترها خیلی بزرگ بودن و گمونم تعدادشون به
پنج‌تا میرسید.

دیگه فرصتی نبود که بتونم بیشتر از این، فضای
کتابخونه رو بررسی کنم؛ آخه کاملاً واضح بود که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حوصله سایه سر رفته و صبرش حسابی لبریز شده...
گمونم فقط یه جرقه لازمه تا منفجر بشه!
اما خب اون منو از دنیای خودم دزدید... پس به هر
حال مجبوره با سوهان اعصابش که من باشم، کنار
بیاد!
هر چند که تا الان با خرخرهای عصبیش، دهن منو
بسته نگه داشته.

#پارت_51

#طرد_شده

سایه تو فضایی که شبیه اتاق نشیمن بود، منتظرم بود.
حتی این بخش از کتابخونه هم دقیقا با رویاهام
مطابقت داشت.

اطراف اون فضا رو مبلهای باشکوه و زیبا احاطه
کرده بودن. خیلی نرم به نظر میرسیدن و کاملا
مشخص بود که از پارچه‌های مرغوب ساخته شدن.
پشت سایه، یه شومینه قرار داشت که آتیش درونش
زبونه میکشید. نمای بیرونی زیبایی داشت و با
آجرهای تیره ساخته شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی از کنار چندتا مبل عبور کردم؛ چشمم به یه میز کوچیک افتاد که چندتا کتاب روش قرار داشت. کتاب‌ها باز بودن و به نظر میرسه که یه نفر داشته اون‌ها رو میخونده.

یعنی وقتی من سایه رو با کاری که انجام داده بودم، ناخواسته به زمین فرا خوندم؛ این مرد مشغول مطالعه بوده؟

خیلی دلم میخواست یواشکی از گوشه‌ی چشمم ببینم که این مرد از خوندن چه کتاب‌هایی لذت میبره؛ اما سعی کردم این حس کنجکاوی رو نادیده بگیرم و به‌جاش، رو خود سایه تمرکز کنم. پرسیدم:

- اینجا، جاییه که تو زندگی میکنی؟

صدام مشتاق و هیجان‌زده بنظر میرسید؛ آخه خونه سایه‌ی وحشی واقعا بی‌نظیر بود. گفت:
- آره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- سکونت تو همچین مکانی که پر از زیبایی و دانشه؛
واقعا فوق العاده هست. فکر نکنم حتی کلمات هم بتونن
این فضای منحصر به فرد رو توصیف کنن.

دوباره طوری به من خیره شد که انگار انتظار نداشته
همچین حرف‌هایی ازم بشنوه.

تصمیم گرفتم دهنم رو ببندم و به سایه اجازه بدم که
خودش حرف زدن رو شروع کنه.

هرچند که خودم هنوز مشغول بررسی فضای
کتابخونه بودم و نگاهم مدام بین قفسه‌ها میچرخید.
بدون اینکه حتی یه کتاب از این کتابخونه رو باز کرده
باشم؛ مطمئنم کتاب‌های اینجا حاوی اطلاعاتیه که
انسان‌ها و گرگینه‌ها برای به دست آوردنشون،
حاضرن جون بدن!

روایت‌های گمشده... رازها... طلسم‌ها... جادوها و
زندگی‌ها...

و تمام این اطلاعات فقط در اختیار سایه قرار داره.
خب هدف جدیدم رو پیدا کردم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید بفهمم چطور میتونم این مرد رو از همچین
کتابخونه‌ی باشکوهی بیرون بندازم. میخوام اینجا رو
مال خودم کنم.

سایه روی یکی از مبل‌های تک‌نفره نشست. اون مبل
خیلی بزرگ بود؛ گمونم به اندازه‌ای بود که هیکل
عضلانی سایه رو تو خودش جا بده.
دوباره با اون چشم‌هایی که از درونشون آتیش زبونه
میکشید، منو تماشا میکرد. انقدر واقعی به نظر
میرسیدن که حتی میشد حرارتشون رو حس کرد.
این حرارت تو عمق وجودم نفوذ میکرد و باعث میشد
به یاد بیارم که یکی از چهار عناصر سازنده‌ی روحم،
همین آتیشه!
گرگم هیجان‌زده بود و مدام تو قفسه‌سینه‌ام تکون
میخورد.
حس میکردم انرژی گرگم از وجودم بیرون اومده تا
سایه‌ی وحشی رو لمس کنه.
سایه هیچ واکنشی از خودش نشون نداد؛ فقط لمس
گرگم رو پذیرفت و بهش اجازه داد که باهاش ارتباط
بگیره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا نمیدونستم بین سایه و گرگم داره چه اتفاقی
میفته؛ آخه گرگم درمورد این کارش هیچ توضیحی به
من نداده بود.
اما میتونستم خوشحالی و علاقه‌ی گرگم رو نسبت به
این ارتباط حس کنم.
سایه با لحن آمرانه‌ای، خطاب به من گفت:
- بشین!

تصمیم گرفتم با این مرد کاملاً عاقلانه برخورد کنم؛
بنابر این دعوا راه ننذاختم و روی صندلی که
روبه‌روی سایه قرار داشت، نشستم.
تعداد خیلی زیادی صندلی اطرافمون قرار داشت.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ازش پرسیدم:
- تو معمولاً مهمون زیاد داری؟

آتیش درون چشم‌هاش، بیشتر از قبل شعله‌ور شد و از
عصبانیت خطوط عمیقی روی صورتش ایجاد شد.
معلومه حسابی کفریش کردم! و حاضرم قسم بخورم
حتی اون دودهای تیره هم از شدت ترس از اربابشون
فاصله گرفتن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفت:

- اینجا من حرف میزنم و تو جواب میدی کوچولو!

چپ چپ نگاهش کردم.
تو گروه‌های مختلف گرگینه‌ها، واژه‌ی "کوچولو"
برای گرگینه‌های بچه به کار میره.
اینکه کسی به گرگینه‌ی بزرگسال رو کوچولو خطاب
کنه؛ یعنی فکر میکنه که اون گرگینه کم‌ارزش،
رقت‌انگیز و درواقع زیردستش محسوب میشه.

از نظر من که یه توهین تلقی میشه! و مطمئنم که این
بیش‌عور هم قصدش همینه.
اون به هیچ‌وجه منو در شان خودش نمی‌بینه که بخواد
باهام درست برخورد کنه.
لبم رو گاز گرفتم تا چیزهایی که تو ذهنم می‌چرخید رو
به زبون نیارم.
بنابر این سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم.
تو خیالم تصور کردم که تمام کتاب‌های این کتابخونه
متعلق به منه و قراره تا ابد با زیبایی و دانشی که اینجا
نهفته شده، سرگرم بشم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه با لحنی که پر از طعنه و سرزنش بود، گفت:
- اصلاً به حرف‌های من گوش میدی؟!

چندبار پلک زدم و گفتم:
- شرمنده! اما من متوجه شدم که اگر تو بخوای به
حرف‌ها گوش بدم، از در زور وارد میشی و بهم
دستور میدی! گمون کنم این موضوع برات عادت
شده باشه؛ چون از لحظه‌ای که دیدمت تا الان، فقط
داری حرف‌ها رو به من تحمیل میکنی.

از روی صندلش بلند شد. ماهیچه‌های بدنش منقبض
شده بودن و از همیشه ترسناکتر بنظر میرسید.
تو اون لحظه؛ حرکت کردن، حرف زدن و حتی نفس
کشیدن رو هم فراموش کرده بودم!

#پارت_52
#طرد_شده

سکوت عمیقی بینمون حکم‌فرما شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حس کردم از درون خفه‌خون گرفتم؛ چون با وجود اینکه تو ذهنم داشتم جیغ میکشیدم؛ ولی حتی نمیتونستم کوچیکترین صدایی رو از بین لب‌هام خارج کنم.

سایه سکوت بینمون رو درهم شکست و گفت:
- من میتونم حتی بدون اینکه انگشتم بهت برخورد کنه، بگشمت!

این دفعه واقعا سر تا پا گوش شده بودم.
ادامه داد:

- یا بهتر! میتونم قبل از اینکه بگشمت، چنان درد طاقت‌فرسایی رو بهت تحمیل کنم که فقط تو بدترین کابوس‌هات تصور کرده باشی!

اون لحظه، تنها چیزی که میتونستم حس کنم، وحشت بود... وحشتی که تو بند بند وجودم رسوخ کرده بود. نمیتونستم نفس بکشم و این موضوع عوارض بدی برام داشت.

اگه این مرد هر چه زودتر فشاری که داره به من تحمیل میکنه رو متوقف نکنه؛ من رسماً از حال می‌رم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا دلم نمیخواد وقتی با این شیطان تنها هستم،
بیهوش بشم! اینطوری خیلی آسیب‌پذیر میشم و فقط
خدا میدونه این مرد ممکنه چه بلاهایی سرم بیاره.
همون لحظه که حس کردم نقطه‌های سیاه‌رنگ دارن
دور سرم میچرخن و دیدم حسابی تار شده؛ سایه
رضایت داد فشاری که به من وارد میکنه رو متوقف
کنه.

خداروشکر!

به سمت جلو سکندری خوردم و شروع کردم به سرفه
کردن.

برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بودم. ریه‌هام از کمبود
اکسیژن میسوختن و چیزی نمونده بود که خفه بشم.
سایه به سمت صندلیش قدم برداشت. انگار از نتیجه
کارش راضی بود!

کاملا ریلکس روی صندلیش لم داد و نگاهی به من
انداخت.

نحوه نشستنش روی صندلی، دقیقا همون مدلی بود که
من برای مردها میپسندیدم؛ اما الان نظرم رو عوض
میکنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من از این مرد خودشیفته و گنددماغ اصلا خوشم
نمیاد. بره به درک!
با عصبانیت خطاب به من گفت:
- خب داشتم میگفتم... ازت میخوام بهم بگی دقیقا چه
اتفاقی افتاد که انرژی تو، سرزمین سایه رو لمس
کرد.

جمله‌ی آخرش رو با صدای آروم‌تری بیان کرد و
لحنش هم جدی‌تر شده بود؛ اما من هیچ سرنخی نداشتم
که بفهمم این کارش چه معنی میده.
سایه‌ی وحشی یه معمای پیچیده هست و من نمیتونم
سر دربیارم که منظورش از این تغییر لحن چیه!
سایه یه گرگینه یا یه انسان نیست؛ در نتیجه من برای
شناختنش نمیتونم به غریزه یا ندای قلبم رجوع کنم؛
چون فایده‌ای نداره.
لعنت بهش!
سایه که از طولانی شدن سکوت من، کُفری شده بود؛
خرخر بلندی سر داد.
به خودم سه ثانیه وقت دادم که تصمیم بگیرم باید
چیکار کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دروغ بگم یا باهانش روراست باشم؟ کدوم رو انتخاب
کنم تا شانس زنده موندنم بیشتر بشه؟
هیچ ایده‌ای ندارم که لمس سرزمین سایه، کار اشتباه و
ممنوعه‌ای محسوب میشه یا نه.
تصمیم گرفتم با گفتن حقیقت شروع کنم:
- من واقعا نمیدونم چه اتفاقی افتاد.

اخم عمیقی نثارم کرد.
گمونم کلا با قیافه‌ی عبوس و اخلاق گندش حال
میکنه! هرچند که دیگه به این نگاه‌های عصبیش
عادت کرده بودم؛ چون تنها چیزی که عاید شده،
همین اعصاب خط‌خطیشه!
رسم بعد هر جمله‌ای که به زیون میاره، باید توقع این
چهره‌ی عبوسش رو داشته باشم.
گفتم:

- من قصد ندارم بدقلقی کنم! دارم راستش رو میگم؛
باور کن هیچ علاقه‌ای ندارم که اخم‌های قشنگت رو
تماشا کنم!

یه لحظه مکث کردم و بعد ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- واقعا هیچ ایده‌ای ندارم که چطور اون اتفاق رخ داد.
اون شب، من اولین تغییر شکلم رو تجربه کردم.
انقلاب زمستون... ماه کامل... و همین چیزها.

تصمیم گرفتم نظرم رو درمورد قوانین احمقانه‌ای که
برای گرگینه‌ها وضع کرده، به زبون نیارم. محض
احتیاط!

آخه این مرد مثل بمب میمونه و هر لحظه منتظر یه
جرقه هست که منفجر بشه! بعدشم دهن منو سرویس
میکنه...

با اینکه خیلی دلم میخواست ازش بپرسم چرا طبق
قانون مزخرفش، گرگینه‌ها باید تو سن بیست و دو
سالگی اولین تغییر شکلشون رو تجربه کنن؛ اما حس
کردم که الان زمان مناسبی برای این سوال نیست.
فعلا قصد ندارم بمیرم!

روی صندلیش، به سمت جلو خم شد و پرسید:
- اولین تغییر شکلت؟

طوری به من خیره شد و تمام توجهشو روی من
متمرکز کرد که حاضرم قسم بخورم قبلا همچین
توجه‌ای نثارم نکرده بود.
سایه خیلی خوب بلد بود چیکار کنه تا صورت یه
دختر از خجالت سرخ بشه.
و... خیلی خوب هم بلد بود کاری کنه تا همون دختر
از ترس به خودش برینه!
گمونم هر دفعه با این قلدر روبه‌رو میشم، باید پوشک
ببندم!
گفتم:

- آره، اولین تغییر شکم. و وقتی خورشید طلوع کرد؛
من جفت واقعیم رو پیدا کردم.

مکث کردم. خاطرات دردناک دوباره به ذهنم هجوم
آوردن.

یه پیوند ناتمام، مثل این میمونه که انگار بخشی از
روح شکسته و پخش زمین شده... دردش خیلی
عمیقه!
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- مثل اینکه ذهنت خش داره! چون رو یه جمله قفلی
میزنی و مدام تکرارش میکنی. میفهمم؛ تقصیر خودت
نیست، مشکل از مغزته!

چهره‌ی عصبانیم رو تحویلش دادم و چشم‌غره‌ای بهش
رفتم.

فورا به حرف او مدم تا هرچه زودتر این قصه‌ی
عذاب‌آور رو تمومش کنم:

- خیلی‌خب! داشتم میگفتم... برای اولین بار تغییر شکل
دادم؛ جفت عوضیم منو از خودش طرد کرد؛
گرگینه‌های گروه بهم حمله کردن و از اونجایی که
بخاطر طرد شدن از جفتم، درد عمیقی به روحم
رسوخ کرده بود؛ گرگم خونش به جوش اومد! همون
لحظه بود که متوجه شدم علاوه بر بینایی عادی، دارم
یه بینایی عجیب دیگه‌ای رو هم تجربه میکنم. من
میتونستم اشکال سایه‌مانندی رو ببینم که در حالت
عادی، تو کره‌ی زمین وجود ندارن!

با به یاد آوردن اون لحظه‌ها، آب دهنم رو پر صدا
قورت دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من کاملاً مطمئنم که هیچکس دیگه‌ای نتونست اون سایه‌ها رو ببینه.

- تو یکی از اون سایه‌ها رو لمس کردی.

جمله‌اش خبری بود، نه سوالی! اما گفتم:
- آره؛ گمونم.

- میتونی دوباره انجامش بدی؟

رنگ از صورتم پرید. گفتم:
- آخه مگه مغز خر خوردم که دوباره انجامش بدم؟؟!
اون لحظه خیلی ترسناک و غیرعادی بود... من احساس عجیبی داشتم. اصلاً جالب نبود!

سایه انگشت‌هاش رو به هم چسبوند و گفت:
- خب بذار منظورم رو جور دیگه‌ای بهت بفهمونم تا تو مخت بره! چون ظاهراً با زبون خوش، حرف‌های منو متوجه نمیشی. تو کاری که گفتم رو انجام میدی؛

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وگر نه من تو و تمام کسای که دوستشون داری رو
میگشتم!

#پارت_53
#طرد_شده

گندش بزنی!
گفتم:
- خب، حالا که اینجوری میگی...

صدام رفته رفته کم و در نهایت قطع شد.
آرزو میکردم که ای کاش زمین دهن باز کنه و منو تو
خودش ببلعه!
گفتم:

- یه مشکلی این وسط وجود داره... من هیچ ایده‌ای
ندارم که اون شب چیکار کردم؛ بخاطر همین نمیدونم
برای اینکه دوباره اون اتفاق رخ بده، باید چه کاری
انجام بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

احتمالا همین لحظه هست که سایه از خشم منفجر بشه
و منو به یه میلیون قسمت مساوی تقسیم کنه!
فقط امیدوارم هر بلایی که میخواد سرم بیاره، سریع‌تر
انجامش بده تا زودتر خلاص شم.
گفت:

- تغییر شکل بده.

- چی...؟

- تو یه گرگینه‌ای! تغییر شکل بده.

لعنت به این مرد!
امیدوارم راهی جهنم بشه...
خاک تو سرت مرا! آتیش از این مرد پیروی میکنه؛
اون وقت تو میخوای بره وسط جهنم؟؟ بره اونجا چه
گوهی بخوره؟ اونجا براش حکم تفریحگاه رو داره.
اول باید از شر سایه خلاص شم؛ بعد این کتابخونه رو
به دست بیارم.
دندون هامو محکم به هم فشار دادم و با حرص لب
زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- یادت رفته همین چند دقیقه پیش چی بهت گفتم؟ خوبه
هزار بار هم تکرارش کردم! من دیشب برای اولین بار
تغییر شکل دادم. بنابراین هنوز نمیتونم با اراده‌ی خودم
به گرگم تبدیل بشم. این‌ها قوانین سایه‌ی وحشی
عزیزمونه!

واقعا لازمه که قوانین مزخرف خودت رو بهت
یادآوری کنم عوضی؟!
موجی از انرژی به بدنم برخورد کرد و من سر جام
میخکوب شدم.
ستون فقراتم خمیده شد. گرگم به پوستم چنگ مینداخت
تا پاره‌اش کنه و بیاد بیرون. صدای زوزه‌اش رو
میشنیدم.
در عرض چند ثانیه، من دیگه تو شکل انسانم نبودم؛
بلکه روی چهارتا پنجه‌ی سفید و قرمز گرگم ایستاده
بودم.

دست‌ها و پاها بخاطر این تغییر شکل سریع،
میلرزیدن و ذهنم فوراً با غریزه گرگم ادغام شده بود.

همونطور که من و گرگم با احتیاط به سمت سایه قدم
برمیداشتیم، خرخر آرومی از قفسه سینه امون شنیده
میشد.

سایه هیچ واکنشی از خودش نشون نداد و مثل همیشه،
بی تفاوت بود.

پرسید:

- الان اون بینایی خاص رو داری؟

صدای خرخرم بلندتر شد. کمی به بالا پریدم و
دندون های نیشم رو بهش نشون دادم.
دوده های تیره اطراف سایه حلقه زده بودن و سایه یه
بار دیگه طوری منو تماشا میکرد که انگار اصلا
وجود ندارم!
گفت:

- نمیتونی اون سایه ها رو ببینی.

چیزی که گفت، یه سوال نبود.
دست هاش رو به سمتم تگون داد و نیرویی به من
تحمیل کرد تا دوباره تغییر شکل بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روزه گرگم تبدیل شد به جیغ و همون لحظه به شکل
انسانم برگشتم.

اینکه مجبورم کرده بود انقدر سریع تغییر شکل بدم،
مسلماً عوارض بدی روی بدنم میذاشت.

بنابر این جای تعجبی نداره که با نفس‌های بریده بریده
و بدنی لخت روی زمین مچاله شدم و هق‌هق میکنم.
سایه حتی دیگه بهم نگاه نکرد. با همون غرور و
تکبری که تو راه رفتنش حس میشد، ازم دور شد و
پشت اون پرده ناپدید شد.

سال‌هاست که بی‌صدا گریه میکنم و تمام تلخی‌ها و
غم‌ها رو تو خودم میریزم. من سال‌هاست که از درون
متلاشی شدم!

همیشه سعی کردم با درد و عذابی که بهم تحمیل
میشد، مبارزه کنم و تسلیم نشم.

من به تنهایی با تمام مصیبت‌های زندگیم روبه‌رو
شدم...

این همه درد و عذاب، بالاخره تموم میشه؟ روزی
میرسه که من از تمام حس‌های بدی که دارم، خلاص
بشم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعا این خواسته‌ی زیادیه که هر روز زندگیم رو با
یه تجربه‌ی تلخ و دردناک سپری نکنم؟
اوایل، وقتی پدرم فوت شد... فوت که نه؛ درواقع به
قتل رسید! بهتره رو این موضوع سرپوش نذارم.
اوایل خیلی گریه میکردم؛ از اینکه پدرم رو از دست
داده بودم، دوست‌هام رو از دست داده بودم و بدتر از
همه که خیلی هم بخاطرش عذاب کشیدم، این بود که
خانواده کالاهان، جایگاهش رو تو گروه از دست داده
بود.

مادر من همیشه سرد و بی‌عاطفه بود؛ بخاطر همین
چندان براش نگران نبودم؛ اما حتی مادرم هم بخاطر
بلایی که سر خانواده‌امون اومده بود، کاملاً منزوی شد
و درد کشید.

این درد برامون خیلی زیاد بود؛ خیلی!
تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتم به گریه‌هام خاتمه بدم و
یاد بگیرم که دردهام رو درونم مخفی کنم.
اما امروز، با دردی که سایه بهم تحمیل کرد، ظاهراً
نتونستم از صبر و تحمل همیشگیم کمک بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پنج دقیقه... به خودم پنج دقیقه فرصت دادم تا گریه کنم
و کمی سبک بشم.
بعد از پنج دقیقه، دوباره تیکه‌های شکسته‌ی وجودم
رو به هم چسبوندند تا سرپا بشم.
وقتی داشتم سعی میکردم روی پاهام وایستم، سایه
هنوز برنگشته بود.
کمی دست‌ها و پاهام رو ماساژ دادم؛ آخه احساس
کوفتگی میکردم.
تیشترتم رو که تا حدودی پاره شده بود، از روی زمین
برداشتم و فوراً پوشیدمش.
برخلاف چیزی که فکر میکردم؛ چندان هم تنها نبودم؛
چون اون دودهای تیره خودشون رو بهم نشون دادن...
درواقع اعلام حضور کردن!

#پارت_54

#طرد_شده

اون دودهای تیره رو نادیده گرفتم و مشغول بررسی
کتابخونه‌ی باشکوهی شدم که مخفیگاه سایه محسوب
میشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر سمتی که میرفتم، اون دودهای تیره دنبالم میومدن.
ظاهر ا نوچه‌های سایه‌مانند اون مرد، در نبود
اربابشون وظیفه نگهبانی از من رو به عهده دارن.
بالاخره از شون پرسیدم:
- اینجا یه مکان جادویی؟ آخه هر طرف رو که نگاه
میکنم، همین قفسه‌ها رو میبینم که پشت سر هم نصب
شدن و هیچ محدودیتی وجود نداره.

وقتی نتونستم انتهای قفسه‌های کتابخونه رو پیدا کنم،
بیخیال شدم و به جاش به سمت یکی از قفسه‌ها راه
افتادم.

با دیدن کتاب‌هایی که تو اون قفسه چیده شده بودن،
چشم‌هام از حدقه بیرون اومدن!
کتاب ترانه‌ی یخ و آتش از George R.R.Martin ،
کتاب ارباب حلقه‌ها از J.R.R.Tolkien و داستان‌های
متنوع و بی‌شماری از Terry Pratchett ...
تو این قسمت از کتابخونه، تعداد خیلی زیادی از
کتاب‌های فانتزی و کلاسیک فوق‌العاده قرار داشتن.
هر چند که من این روزها به دنیایی که نویسنده‌های
مستقل خلق میکنن، علاقه‌مند شدم و دنبال اتفاقات

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جالبی میگردم که لابه‌لای داستان‌های پر فراز و نشیب‌شون مخفی شدن؛ اما هنوزم قلبم برای یه کتاب فانتزی کلاسیک که با قلمی جذاب نوشته شده، پَر می‌کشه.

البته کتابی که میخونم حتما باید فانتزی باشه؛ وگرنه هیچ میلی به خوندنش پیدا نمیکنم.

مثلا اگه یه نفر کتاب‌های Emily Bronte رو بهم پیشنهاد کنه، جیغ میکشم و پا به فرار میذارم! آخه این نویسنده فقط تو سبک کلاسیک مینویسه... عاشقانه‌های کلاسیک!

من کلا به کتاب‌هایی علاقه دارم که قوه‌ی تخیلم رو درگیر خودشون کنن.

با اینکه اصلا دوست نداشتم از اون قفسه‌ها دل بکنم؛ اما از شون فاصله گرفتم و با قدم‌های آهسته به سمت شومینه و مبل‌های نرمی که اطرافش چیده شده بودن، راه افتادم.

هیچ شکی وجود نداره که سایه دیر یا زود برمیگرده تا منو بگشه!

بنابر این گمونم بهتر باشه که قبل از مُردن، یکم استراحت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مبل بزرگی که نزدیک شومینه قرار داشت رو انتخاب کردم و روش لم دادم.

چشم‌هام رو بستم و ذهنم رو وادار کردم که به چیزی فکر نکنه.

میدونم عکس‌العمل نسبت به اتفاق وحشتناکی که برام رخ داده، عجیبه.

اغلب مردم، اگه تو شرایط فعلی من باشن، احتمالاً حسابی شوکه و وحشت‌زده میشن؛ از ترس گریه میکنن و حتی لای پلک‌هاشون چوب کبریت میذارن تا یه‌وقت از خستگی خوابشون نبره؛ اما هیچکدوم از این‌ها برای من صدق نمیکنه!

حقیقت اینه که بعد از چندین سال تحمل ترس و اضطراب... و اینکه مدام منتظر لحظه‌ای باشی که سروکله‌ی یه نفر پیدا بشه تا آزارت بده یا بگشتت؛ باعث شدن که من نسبت به ترس و وحشت بی‌حس بشم!

خستگی اتفاقاتی که امروز باهاشون مواجه شدم، تو تک‌تک سلول‌های بدنم رسوخ کرده بود. مبل‌ی که روش دراز کشیده بودم از مخمل نرم پوشیده شده بود و حس خوبی بهم میداد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی خودم رو جمع کردم تا بهتر روی مبل جا بشم.
سایه‌ی وحشی شاید واقعا یه عوضی س‌ن‌دار باشه؛ اما
باید اعتراف کنم سلیقه‌ی فوق‌العاده‌ای تو انتخاب
وسایل خونه‌اش داره!

خستگی و کمبود خواب حسابی منو خمار کرده بودن.
ذهنم تقریبا خالی و تاریک شده بود؛ اما فقط یه فکر تو
سرم میچرخید... اینکه اصلا دوباره بیدار میشم؟!

هیچ رویایی ندیدم.
حتی تقریبا مطمئن بودم که تو خواب، ت‌ک‌ون هم
نخورد‌م؛ چون وقتی بیدار شدم و کمی خودمو روی
مبل جابه‌جا کردم، متوجه شدم که بدنم مثل چوب،
خشک شده و احساس خیلی مزخرفی دارم.

نصف بدنم کاملا بی‌حس شده بود!
طوری که وقتی خون به دست‌ها و پا‌های بی‌حس
جریان پیدا کرد، پوستم به سوزش افتاد.
وقتی خواب بودم، قدرت درمان سریع گرگم، زخم‌ها
و کبودی‌های بدنم رو کاملا ترمیم کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

البته خواب که نه! رسماً یه جوری خوابیده بودم که با
مُردن فرقی نمی‌کرد!
نگاهی به اطرافم انداختم.
اصلاً تعجبی نکردم که خودم رو دقیقاً تو همون
وضع‌ی دیدم که قبل از خواب داشتم.
روی مبل بودم. آتیش تو شومینه زبونه میکشید... حتی
اندازه شعله‌ها هم تغییری نکرده بودن.
مگه من چه مدت خواب بودم؟! انگار خوابیدم فقط
پنج ثانیه طول کشیده بود...
اینجا واقعاً دیوونه‌کننده هست!
داد زدم:
- سایه!

صدام خش داشت. گلوم رو صاف کردم و دوباره به
حرف اومدم:
- محض اطلاعات، گرگینه‌ها بدون آب و غذا زنده
نمیمونن!

#پارت_55
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از روی مبل بلند شدم و روی پاهام ایستادم.
کش و قوسی به بدنم دادم و کمی بالا و پایین پریدم تا
کسلی و خواب‌آلودگی کاملاً از تنم بیرون بره.
شلوار کم بخاطر تغییر شکل یهویی، کاملاً پاره شده بود
و الان فقط تیشرت تنم بود.
هرچند که بخش زیادی از تیشرت هم پاره شده بود؛
اما از هیچی بهتر بود.
از اونجایی که لباس تورین بود، هم برام گشاد بود، هم
بلند! تقریباً بلندیش به رون پاهام میرسید.
اما اگه کمی خم میشدم یا دست‌هام رو بالا میبردم؛
باسن و واژنم کاملاً دیده میشدن!
چشم‌هام گرد شدن وقتی دیدم که دندهای تیره دارن به
سمت من میان.
فاصله‌ی بینمون رفته رفته کمتر میشد و من از این
نزدیکی خوشم نمیومدم.
گفتم:
- اگه جرات دارین به بدن لخت من نزدیک شین تا
بهتون نشون بدم که چطور میتونم مثل جاروبرقی

جمعتون کنم و بندازمتون تو یه دنیای دیگه تا دهنتون
سرویس شه!

من فیلم شکارچیان روح رو دیده بودم. بنابر این میتونم
از پس این شیطان سایه‌مانند بر پیام.
نمیدونم حرف‌های منو فهمیدن که متوقف شدن یا
خودشون کاملاً تصادفی همچین تصمیمی گرفتن؛ اما
به هر حال عقب رفتن و فاصله‌اشون رو با من حفظ
کردن.

خوبه! حداقل فهمیدن باید احترام منو به عنوان یه زن
نگه دارن. خوشحالم که مثل اربابشون، قلدر و
بی‌شعور نیستن!

نگاهی به اطراف انداختم.
با خودم فکر کردم که ممکنه سایه ازم کُفری شده باشه
و منو اینجا رها کرده باشه تا بقیه روزهای عمرم رو
تو این کتابخونه سپری کنم؟
این کتابخونه شبیه یه سرزمین فانتزی و رویاییه؛ با یه
آتش جادویی خفن و قفسه‌های پر از کتابی که انتها
ندارن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تنها چیزی که اینجا نیاز دارم؛ هاتچاکلت،
آبمیوه‌های رنگارنگ، فست‌فودهای متنوع
مخصوصاً همبرگر و چندتا بطری مشروب!
مخصوصاً تکیلا... (مشروب مکزیکی)
از انتظار کشیدن برای سایه خسته شدم؛ اینطور که
معلومه قصد نداره برگرده!
بنابر این تصمیم گرفتم که خودم برم دنبالش.
به سمت پرده‌ی درخشان راه افتادم؛ به این امید که
شاید سایه رو تو اون کلیسای مجلل و بزرگ پیدا کنم.
مصمم و با قدم‌های محکم به پرده نزدیک شدم؛ حتی
یه لحظه هم به این موضوع فکر نکردم که اجازه دارم
پام رو از کتابخونه بیرون بذارم یا نه!
برای اینکه مطمئن بشم با عبور من از این پرده، آژیر
یا تله‌ای فعال نمیشه، اول دستم رو از پرده رد کردم؛
اما هیچ اتفاقی نیفتاد.
هیچ مانعی وجود نداشت که جلوی منو بگیره.
با هیجان خطاب به دودهای تیره گفتم:
- راه بیفت دودی! اینطور که معلومه یه ماجراجویی
در پیش داریم.

به هر حال لازم بود که یه اسمی روی این دودهای سایه‌مانند بذارم تا یه فرقی بین اون‌ها و سایه‌ی وحشی وجود داشته باشه.

سایه‌ی وحشی رو سایه خطاب میکنم و به این دودهای تیره هم میگم دودی!

وقتی از گرداب در حال چرخشی که روی پرده قرار داشت، رد میشدم؛ با خودم فکر کردم چه لزومی داره که این پرده‌ی عجیب، فضای کتابخونه و کلیسا رو از هم جدا کنه؛ در حالی که هر کسی میتونه ازش رد بشه!

یعنی اگه سایه بخواد، میتونه مانع ورود موجودات مختلف به این کتابخونه بشه...؟
وقتی وارد فضای پشتی اون پرده شدم، مغزم هنگ کرد و رشته افکارم پاره شدن.
زمزمه کردم:
- اینجا چه خبره...

نفسم بند اومد وقتی نگاه‌های زیادی به سمت من چرخیدن.

اون کلیسای پر از پنجره و درگاه که نورانی و خالی
از هر چیزی بود؛ حالا تبدیل شده به مکانی که پر از
جنب و جوش و هیاهو عه!
مردم زیادی اینجا فعالیت میکنن...
اینجا مثل مخفیگاه سایه، صدها قفسه داره که از
کتابهای متنوع پر شده بودن.
این قفسه‌های کتاب، تمام فضاهایی که بین پنجره‌ها،
ستون‌ها و درها دیده میشدن رو اشغال کرده بودن.
چندبار پلک زدم تا مطمئن بشم چشم‌هام درست میبینن
یا نه.
انگار چیزی که میدیدم رو باور نداشتم و منتظر بودم
از این توهم بیرون بیام تا دوباره همون فضای خالی
کلیسا رو ببینم.
یه موجود کوچیک، با پوست قهوه‌ای رنگ و صورت
چروکیده داشت باعجله به سمت من میومد.
سرجام خشکم زده بود و فقط مثل احمق‌ها پشت سر هم
پلک میزدم.
هیچ ایده‌ای نداشتم که چطور باید با این دنیای جدید
کنار بیام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون موجود با صدای جیغمانندی گفت:
- به کتابخونه‌ی دانش خوش اومدی مرا! میتونی منو
گستر صدا کنی. من از قبیله‌ی زیرزمینی گابلین‌ها از
سرزمین پریان هستم.

اون الان گفت گابلین‌ها؟
بادقت براندازش کردم. کله‌ی طاس، صورت گرد و
گوش‌های نوکتیز.
آره! من عکس این موجود رو قبلا دیده بودم. اون یه
گابلینه! (گابلین نام گونه‌ای از موجودات افسانه‌ای
است که اغلب با جثه‌ای کوچک و چهره‌ای زشت
ترسیم میشود. در تصورات مردم گابلین‌ها موجوداتی
شرور هستند که همیشه در پی فریب انسان‌ها هستند)
انقدر شوکه شده بودم که به‌سختی میتونستم حرف
بزنم:
- تو انگلیسی صحبت میکنی؟

#پارت_56

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گستر سرش رو به علامت منفی تگون داد و گفت:
- نه! من به زبان پری‌ها صحبت میکنم؛ منتهی
پایین‌ترین سطحش.

- چی...

نتونستم حرفم رو کامل بیان کنم؛ چون گستر حرفش
رو ادامه داد:
- تو اینجا میتونی به تمام زبان‌ها صحبت کنی. میتونی
نوشته‌های تمام کتاب‌هایی که تو این قفسه‌ها چیده شدن
رو بخونی و از آداب و رسوم تمام نژادهایی که
لابه‌لای این کتاب‌ها نهفته شدن، مطلع بشی. تو اینجا با
مردم زیادی مواجه میشی؛ مردمی که خونه‌هاشون رو
تو همین محدوده ساختن تا بتونن به این کتابخونه
دسترسی داشته باشن. و همونطور که قبلا گفتم، من
اهل سرزمین پریان هستم.

بعد دستش رو به سمتم دراز کرد. چند لحظه بهش
خیره شدم و بعد دستم رو جلو آوردم تا به نشونه‌ی
آشنایی باهم دست بدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گفتم:

- این حرکت... یعنی دست دادن، مخصوص
انسان‌هاست.

گستر لبخند زد و نگاه من به سمت ترکیب عجیب
صورتش کشیده شد.
چشم‌های خیلی بزرگی داشت... در واقع میشه گفت که
چشم‌هاش تقریباً نصف صورتش رو به خودشون
اختصاص داده بودن.
عنیه و مردمک چشم‌هاش مثل قیر، سیاه بودن و حتی
ذره‌ای سفیدی تو چشم‌هاش دیده نمیشد.
قدش تقریباً به سه فوت میرسید و پوست صورتش
حسابی چروکیده بود؛ طوری که انگار صورتش رو
از تنه‌ی یه درخت کهنسال ساخته بودن!
و تا جایی که من میتونستم ببینم، حتی یه تار مو هم رو
سرش دیده نمیشد.
دلم میخواست بهش نزدیکتر بشم تا بتونم با دقت
بیشتری بررسیش کنم؛ اما گمونم بی‌ادبی باشه!
بنابر این سعی کردم از همون فاصله، تمام توجهمو
روی چهره‌اش متمرکز کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به حرف او مد:
- من تمام فرهنگ‌ها رو مطالعه کردم.

به نشونه‌ی احترام کمی خودش رو خم کرد و ادامه داد:

- و به عنوان مسئول این کتابخونه؛ راهنمایی کردن افرادی که پا به این راهروها میذارن، وظیفه من محسوب میشه.

وقتی سرش رو بالا آورد و دوباره براندازش کردم؛ بالاخره متوجه شدم که گستر با قد کوتاهی که داره، میتونه خیلی راحت بدن لخم رو از پایین تماشا کنه! منم که فقط یه تیشرت پاره تنم بود... البته اینطور نبود که اون بیچاره هیز باشه و سعی کنه بدن منو دید بزنه؛ اما خب به هر حال، خودم حس بدی داشتم که با اون وضع بین مردم قدم بزنم. پرسیدم:

- احيانا تو جایی رو میشناسی که بشه لباس پیدا کرد؟ جایی که چند دست لباس، ذخیره شده باشه تا مردم بتونن تو مواقع نیاز از شون استفاده کنن؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به پاهای لختم و تیشترتم که تا حدودی پاره شده بود،
اشاره کردم و گفتم:
- آخه با این وضع حس میکنم که چیزی تتم نیست!

لبخند عریضی تو صورت کوچولوی گستر نمایان
شد؛ بنظر میرسید از اینکه یه نفر چیزی ازش
درخواست کرده، حسابی هیجان زده شده.
با خوشحالی گفت:

- بله! ما یه اتاق داریم که هر وسیله‌ای لازم داشته
باشی، در اختیارت قرار میده و در عوض، تو باید
چند دِیم پرداخت کنی.

چندبار پلک زدم و گفتم:
- دِیم؟!!

قبلا هرگز همچین واحد پولی رو نشنیده بودم و الان با
شنیدنش، واقعا متعجب شدم.
گستر با صدای جیغمانندش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- دیم، واحد پول سایه‌ی وحشیه. اما ایشون به من اجازه دادن که اولین استفاده‌ات از این اتاق رو رایگان در اختیارت بذارم. ایشون گفتن تو با کار کردن تو کتابخونه، بالاخره بدهیت رو جبران میکنی.

از شدت تعجب، رنگ از صورتم پرید. یعنی سایه فعلاً قصد نداره که منو بگشه؟ شاید هنوز درباره‌ی این موضوع، تصمیمی نگرفته باشه.

به هر حال این فرصت به من داده شده که یه روز دیگه اینجا زندگی کنم و تنها چیزی که تو این شرایط داغون، میتونم از سرنوشتم درخواست کنم، همینه! نگاهی به اطراف انداختم و مشغول تماشای موجوداتی شدم که تو کتابخونه‌ی دانش حضور داشتن. چهره‌ی اغلب اون موجودات، برای من کاملاً جدید و ناآشنا بود؛ اما واضحی که همه‌ی اون‌ها به یه دلیل اینجان: مطالعه کردن، مطالعه کردن و مطالعه کردن! واقعاً باید دانشی که لابه‌لای این قفسه‌ها مخفی شده رو حریصانه بلعید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پرسیدم:

- تمام این افراد، اینجا کار میکنند؟

گستر سرش رو به سمتی که نگاه میکردم، چرخوند و گفت:

- او، نه! فقط گابلین‌ها تو این کتابخونه مشغول به کار هستن؛ مثل دوستانم. بقیه در واقع موجودات منتخب از دنیاهای مختلف هستن که اجازه دارن از اطلاعاتی که اینجا نگهداری میشه، استفاده کنن.

#پارت_57

#طرد_شده

یه میلیون سوال به ذهنم خطور کردن؛ اما قبل از اینکه بتونم بیانشون کنم، گستر دستش رو دراز کرد و دست منو گرفت.

بعد منو از دروازه پرده‌مانندی که به مخفیگاه سایه ختم میشد، دور کرد و به سمت راهروی بلندی که وسط کتابخونه قرار داشت، راهنمایی کرد.
با خودم زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اینجا چندتا دنیا وجود داره؟!!

آخه همینطور که به سمت جلو پیشروی میکردیم،
موجودات زیادی از کنارمون رد میشدن.
هر کدوم از اون موجودات، شدیداً با بقیه فرق
میکردن و هر کدوم ویژگی‌های منحصر به فرد
خودشون رو داشتن.

این تفاوت‌ها انقدر زیاد بودن که نمیتونستم جزئیات
تک تکشون رو کاملاً دقیق بررسی کنم. واقعا
گیج‌کننده بود!

گستر خنده آرومی سر داد؛ اما صدای خنده‌اش به
شدت گوش‌خراش و ناخوشایند بود.
گفت:

- از آخرین باری که با کسی مثل تو ملاقات کردم،
مدت زیادی می‌گذره. تو هم مثل اون چیزی در مورد
دنیای فراطبیعی‌ها نمیدونی. از سیستم سولاریس که
تو تمام سرزمین‌ها شاخه داره و به همشون مرتبط
میشه، مطلع نیستی.

شونه بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خب، من یه گرگینه‌ام؛ بنابراین میدونم که به غیر از انسان‌ها، موجودات دیگه‌ای هم تو دنیا وجود دارن؛ اما به غیر از سایه، دودی و تو که الان باهات آشنا شدم؛ بقیه‌ی موجودات واقعا برام ناآشنا هستن و هرگز ندیده بودمشون.

گستر چندبار پلک زد. چشم‌هاش که مثل دو گوی سیاه‌رنگ بودن، چنان شفاف شده بودن که مثل آینه، تمام پرتوهای نوری که بهشون تابیده میشد رو منعکس میکردن!
از عکس‌العملش مشخص بود که حسابی متعجب شده.
پرسید:
- سایه و دودی؟

سرم رو به سمت دودهای سایه‌مانندی که همه‌جا دنبالم میومدن، چرخوندم و گفتم:
- منظورم همین دودهای تیره و اربابشونه!

گستر که انگار تازه متوجه‌ی موضوع شده بود، سرش رو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- او، بله! اون‌ها والاترین و مهم‌ترین موجودات این اطراف هستن. ما به‌هیچ‌وجه تو بخشی از کتابخونه که به سایه‌ی وحشی تعلق داره، دخالت نمیکنیم و در عوض، سایه‌ی وحشی هم لطف میکنه و همه‌ی ماها رو نابود نمیکنه! درضمن ما کتاب‌های ایشون رو دسته‌بندی و فهرست میکنیم. میشه گفت که یه‌جور هم‌زیستی مصالحت‌آمیز محسوب میشه.

چشم‌های گستر فوراً به سمت دودی کشیده شدن؛ انگار نمیخواست اطلاعاتی که مستقیماً به دودی و اربابش مربوط میشدن رو با صدای بلند بیان کنه. گستر قد کوتاهی داشت؛ بنابراین برای اینکه بتونم بهش نزدیکتر بشم؛ خودم رو به سمت پایین خم کردم.

بعد آروم زمزمه کردم:
- سیستم سولاریس چیه؟

گستر که انگار از کارم خوشش اومده بود، لبخند مرموزی تحویل داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید اعتراف کنم تا حدودی عاشق این موجود کوچولو
و کمک‌هاش به خودم شده بودم.
کاملاً مطمئنم به غیر از سیمون و دنی؛ دیگه هرگز
کسی رو پیدا نمیکنم که مثل این کوچولو باهام
برخورد خوبی داشته باشه.
گفت:

- یه سیستم حمل و نقل به شمار میاد که انرژی لازم
برای راه‌اندازیش، توسط این کتابخونه تامین میشه.
این سیستم با انرژی دروازه‌ها مرتبطه و به ما اجازه
میده که به دنیاهاى زیادی سفر کنیم. هر کدوم از این
درگاه‌هایی که اینجا قرار دارن...

دستش رو به اطراف چرخوند و ادامه داد:
- ... به یکی از سرزمین‌ها ختم میشن. و همونطور که
قبلاً گفتم، من یه گابلین هستم از سرزمین پریان!

این رو گفت و به یکی از درها اشاره کرد. همون
دری بود که اون موسیقی وسوسه‌کننده ازش پخش شد
و چیزی نمونه بود که من واردش بشم.
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- و اون موجودی که اونجا ایستاده، اسمش چِستره و
یه روح دریاییه که از سرزمین کارن به اینجا اومده.
سرزمین کارن اغلب پوشیده از آبه!

سرم رو به سمت موجودی که گستر نشون داده بود،
چرخوندم؛ یعنی چِستر!
بنظر میرسه که موجودات سرزمین کارن، نحیف و
لاغر باشن؛ با پوستی به رنگ آبی روشن! مثل یخ!
مدل بدنشون طوری بود که میتونستی هم مرد و هم
زن فرضشون کنی!

من اصلا نمیتونستم جنسیت اون‌ها رو حدس بزنم.
شاید تو سرزمین کارن، جنسیت‌ها متفاوت از چیزی
باشه که من برای مرد و زن میشناسم.
اون موجودات چهارتا بازو داشتن. بازوی سوم و
چهارمشون کمی کوتاه‌تر بود که من حدس میزنم تو
آب خیلی به کارشون میاد.
دیگه نمیخواستم بیشتر از این به اون موجود زُل بزنم؛
بنابر این نگاهم رو به سمت درگاهی که به سرزمین
کارن ختم میشد، سوق دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بلندی در به ده فوت میرسید و روی چوب
سفیدرنگش، گرداب‌هایی به رنگ آبی روشن حک
شده بود.

وقتی اون درگاه رو حسابی برانداز کردم، نگاهم رو
به سمت گستر چرخوندم و منتظر موندم تا حرفش رو
ادامه بده.

#پارت_58

#طرد_شده

گستر به حرف اومد و توجه منو به خودش جلب کرد:
- مارین که اونجا ایستاده، درواقع یه الهه هست. تقریباً
مظهر فرشته‌هایی که تو افسانه‌های زمینی ازشون یاد
شده. اون‌ها تو سرزمین آنور مداس سکونت دارن.

از ظاهر مارین مشخص بود که یه زنه. قد بلندی
داشت و هیکلش دقیقاً شبیه مجسمه‌ای بود که با زیبایی
تمام تراشیده شده بود.

لباسی که پوشیده بود، شبیه یه زره بود؛ به رنگ‌های
طلایی و مشکی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوست مشکی براقی داشت؛ همینطور دوتا بال پرمانند
به رنگ خاکستری که از پشتش بیرون زده بودن.
داشتن دوتا بال، مارین رو بیشتر شبیه فرشته‌ها
میکرد... آخه تو افسانه‌های زمینی، همه‌ی فرشته‌ها با
بال ترسیم شدن.
همونطور که داشتم مارین رو برانداز میکردم،
زمرمه کردم:
- واو!

مارین واقعا مظهر زیبایی بود؛ انگار هر بخش از
صورتش رو با ظرافت و دقت تمام، تراشیده بودن تا
همچین اثر جذابی خلق بشه!
موهای بلند مارین، منو به یاد سیمون انداخت. هردوی
اون‌ها موهای پرپشتی داشتن که از شدت پرکلاغی
بودن، به رنگ آبی تیره دیده میشدن!
اما برخلاف سیمون، موهای مارین کاملا زیبا و
بی نقص بافته شده بودن.
بلندی موهای مارین، به ساق پاهاش میرسید و واقعا
تماشایی بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آنور مداس هر جایی که هست... میتونم حدس بزنم که
پر از موجودات فرشته‌مانندی مثل مارینه!
گستر گفت:
- از طریق اون درگاه میتونی به سرزمین مارین
بری.

بعد با دستش دری رو نشون داد که حسابی از
کتابخونه دور بود.
چیزهایی که دیده و شنیده بودم، به‌طرز فوق‌العاده‌ای
فراتر از درک و فهم من بودن؛ اما در کمال تعجب،
هیچ‌کدوم از چیزهایی که الان از شون مطلع شدم، برام
گیج‌کننده نبودن!
اتفاقا خیلی واضح و قابل‌درک بودن... نمیدونم چرا
همچین حسی دارم؛ شاید چون جایی ایستاده‌ام که
لابه‌لای تک‌تک دیوارهاش، دانش و آگاهی نهفته
شده.

گستر به حرف زدنش ادامه داد و موجوداتی رو بهم
نشون داد که به حیوانات وابسته بودن.
اتفاقا تو افسانه‌های یونان، موجوداتی نام برده شدن که
بدنشون ترکیبی از انسان و یه حیوانه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو کتابخونه، تعدادی از این موجودات حضور داشتن
که بالاتنه‌اشون شبیه انسان و پایین‌تنه‌اشون شبیه یه
حیوان بود؛ مثل اسب، بز کوهی، پلنگ، پرنده و
یه سری از حیوانات دورگه!
به گفته‌ی گستر، تمام این موجودات تو سرزمین
برولدر سکونت دارن.
من مطمئنم که تنوع این موجودات تو سرزمین برولدر
خیلی بیشتره.
کاملاً جدی از گستر پرسیدم:
- اینجا اژدها هم وجود داره؟

من هنوزم تو حال و هوای آخرین کتابی بودم که این
اواخر خونده بودم و به شدت مجذوب تبدیل‌شوندگان
اژدها شده بودم.
گستر هیچکدوم از سوالات منو نادیده نمی‌گرفت و
باحوصله به تکتک‌شون جواب میداد.
گفت:

- اژدها به اون صورت که تو افسانه‌های زمینی به
تصویر کشیده شده، وجود نداره؛ اما ما موجودات

وحشی و خشنی داریم که تو دنیا‌های مختلف پرسه
میزنن.

موجودات وحشی و خشن؟
خب اگه موجودی این اطراف وجود داشته باشه که از
سایه‌ی وحشی بهتر و برتر باشه؛ احتمالا به حدی
ترسناکه که کسی جرأت نداره حتی بهش نگاه کنه!
اما من واقعا واقعا دوست دارم یکی پیدا بشه تا از اون
قُدر عوضی قوی‌تر باشه!
من و گستر به گردش کوتاهمون تو کتابخونه‌ی دانش
ادامه دادیم و گستر تعداد زیادی از نژادهای مختلف
پری‌ها رو بهم معرفی کرد؛ مثل پیکسی‌ها (در
فرهنگ‌های مختلف، پریزاده نامیده میشوند که هر
یک مسئول نظم و زیبایی در طبیعت‌اند)، بانسی‌ها
(در افسانه‌های ایرلندی، شبخ زنی است که اغلب به
عنوان نشانه‌ی مرگ شناخته میشود)، سیده‌ی‌ها
(پری‌هایی که قدرت روحانی دارن)، غول‌ها و
روح‌ها...

گستر گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تو سرزمین پریان، صدها نژاد دیگه هم وجود داره.
هفته‌ها طول میکشه تا بتونم تمام این نژادها رو لیست
کنم.

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:
- جهان از چیزی که توقع داشتم، خیلی بزرگتره.

هم بخاطر چیزهایی که امروز کشف کرده بودم،
هیجان‌زده بودم و هم با وجود این همه موجود برتر،
احساس بی‌ارزشی میکردم!
گستر همونطور که لبخند روی لب‌هاش بود، گفت:
- این‌ها فقط یه بخش کوچیک از جهان محسوب
میشن. اما امروز لازم نیست نگران زندگی جدیدی
باشی که به تازگی کشفش کردی. اول بهتره که وسایل
مورد نیازت رو پیدا کنیم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.
گستر به قدم‌های سرعت داد و منم پشت‌سرش راه
افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_59

#طرد_شده

بلندی پاهای گستر، شاید فقط به نصف پاهای من
میرسید؛ اما این کوچولو مثل قهرمان دوی سرعت
المپیک میدوید!

برای اینکه نظرم رو درمورد سرعش نشون بدم،
به شوخی چندبار سرفه کردم، طوری که انگار نفسم
بند اومده.

گستر سرش رو به سمت من چرخوند و براندازم کرد.
طوری نگام میکرد که انگار واقعا نگران سلامتی من
شده بود.
گفت:

- ما گابلین ها خیلی سریع و قدرتمند هستیم. سعی نکن
خودت رو به من برسونی و پابه پای من حرکت کنی.
گابلین ها میتونن فواصل طولانی رو با سریع ترین
سرعت ممکن طی کنن. درضمن خوبه که یادت بمونه
هر وقت تو انجام کاری به کمک نیاز داشتی،
توانایی های من در اختیارت قرار میگیره تا بتونی
ازشون استفاده کنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو کج کردم و کمی به فکر فرو رفتم.
یه بار دیگه اون احساس سردرگمی وجودم رو در
برگرفت... نمیدونم چرا؛ اما حس میکردم که اینجا مثل
خونه‌ی خودم میمونه و احساس غریبی نمیکنم.
پرسیدم:
- سایه میدونه که تو... خب... که تو مراقبمی و بهم
کمک میکنی؟

گستر سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:
- اوه! بله. ایشون از همه‌چیز مطلع هستن. نگران
نباش. همه‌چیز از قبل برنامهریزی شده.

چه جالب! از اینکه بخشی از برنامه‌ی سایه باشم،
احساس خیلی بهتری بهم دست میده...
وای خدا! زده به سرت مرا؟ چی داری میگی؟
گستر به راه رفتنش ادامه داد تا ماموریتی که بهش
واگذار شده بود رو به اتمام برسونه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

منم نزدیک به گستر موندم و سعی کردم نگاه‌های
خیره و کنجکاوانه‌ی موجوداتی که از کنارشون رد
میشدیم رو نادیده بگیرم.
به عنوان یه تازه‌وارد که غیر از زمین، دارم درمورد
سرزمین‌های جدید اطلاعات کسب میکنم و برای
اولین بار موجودات دنیا‌های مختلف رو تو این
کتابخونه میبینم... خب گمونم حق دارم که مثل ندید
بدیدها به اطرافم زل بزنم!
اما از اونجایی که خیلی از این موجودات، با ذوق و
کنجکاوی به من خیره شده بودن؛ بنظر میرسه که منم
برای اون‌ها جدید و ناآشنا محسوب میشم.
البته مطمئن نیستم این نگاه‌های خیره‌اشون بخاطر اینکه
که هر جا میرم، دودی هم دنبالم میاد یا بخاطر اینکه که
یه تبدیل‌شونده از نژاد جدید سر راهشون میبینن!
وقتی به ورودی کتابخونه که دروازه‌ی پر زرق و
برقی داشت و به راهروی سفید و طولی وصل میشد،
رسیدیم، گستر متوقف شد.
یه در ساده‌ی سفیدرنگ رو بهم نشون داد و گفت:
- این اتاق، وسایل موردنیاز هر کسی رو دراختیارش
میداره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گستر چند قدم جلو رفت و دو تقه به در زد.
در فوراً باز شد و یه صدای بی‌روح و خراشیده که
شبیه صدای ربات بود، گفت:
- شش دیم!

گستر تعدادی سکه فلزی طلایی‌رنگ که حسابی برق
میزدن، از جیبش بیرون آورد و گفت:
- وقتی وارد اتاق شدی، مطمئن شو تمام وسایلی که
نیاز داری، بهت ارائه میشه.

این رو گفت و با قدرت شگفت‌آوری که مخصوص
گابلین‌ها بود، منو به درون اتاق خالی و سفید هل داد.
پشت سر من، سکه‌های طلایی که تو دستش بودن رو،
روی زمین سُر داد.
صدای جیرینگ جیرینگ سکه‌ها تو اتاق بخش شد تا
اینکه رو زمین یکپارچه و نورانی اتاق ناپدید شدن.
خطاب به گستر داد زدم:
- صبر کن!

اما در اتاق محکم تو صورتم بسته شد.
همون صدای نامنسجم دوباره پخش شد و توجه‌ام رو
به خودش جلب کرد:
- لطفا بی حرکت بمون.

یهو باد سردی به سمتم جریان پیدا کرد و من سرجام
خشکم زد.

اون باد سرد، از سر تا نوک انگشت‌های پاهام رو در
برگرفت و بعد، خیلی سریع محو شد.
گمونم داشت بررسی میکرد تا بفهمه به چه چیزی نیاز
دارم.
اون صدا گفت:

- تو به چند دست لباس، لوازم بهداشتی و یه سری
لوازم ضروری دیگه نیاز داری.

نمیتونستم از لحنش سردر بیارم که داره سوال میپرسه
یا نه؛ اما به هر حال جواب دادم:
- بله. من به جز این تیشرت، چیزی ندارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد با دستم لباس داغونی که تتم بود رو نشون دادم.
یه لحظه سکوت و بعد دوباره اون صدا پخش شد:
- وسایل موردنیازت به تالار ارباب فرستاده شد. لطفا
به اونجا مراجعه کن تا دوش بگیری و لباس های تمیز
پیوشی. روز خوبی داشته باشی!

بعد از اتمام حرفش، در اتاق باز شد و همون باد خنک
منو به بیرون اتاق هدایت کرد.

#پارت_60
#طرد_شده

بنظر میرسید که گستر حتی یه اینچ هم حرکت نکرده
و دقیقا همونجایی ایستاده که من قبل از ورود به اتاق
دیده بودمش.

لبخندش هم هنوز سر جاش بود. گفت:
- واو! این یه ساعت مثل یه چشم بر هم زدن گذشت.

با شنیدن این حرف، مثل دیوونه ها پلک زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- به ساعت؟! اما من فقط به دقیقه تو اون اتاق بودم.

گستر با صدای بلند خندید، انگار خنده‌دارترین جوکی که تا حالا شنیده رو براش تعریف کرده بودم. اما دیگه نظری نداد؛ در عوض دوباره منو به سمت کتابخونه راهنمایی کرد.

وقتی به پرده تیره‌رنگی که به مخفیگاه سایه ختم میشد، رسیدیم، گستر توقف کرد و گفت:
- من اجازه ندارم که از اینجا فراتر برم. اما لباس‌ها و لوازم موردنیارت به اتاقت فرستاده شده.
گستر نگاه کوتاهی به دودهای تیره پشت‌سرم انداخت و دوباره خطاب به من گفت:
- فقط کافیه که دودی رو دنبال کنی.

همون لحظه بود که متوجه شدم دودی، چیزی فراتر از یه توده‌ی دودمانند تاریک و بی‌شکله که از سایه‌ی وحشی نشات میگیره.
آخه گستر خیلی به دودی احترام میذاشت؛ تا جایی که حتی وقتی میخواست با دودی حرف بزنه، مستقیماً بهش نگاه نمی‌کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید چون نوجهی سایه محسوب میشه، همچین
احترامی نصیبش میشه.

یا شاید هم من زیادی فهم و شعور دودی رو دستکم
گرفته بودم و فکر میکردم که اون هیچ ماهیتی نداره.
بهتره فکرهای مزخرفی که تو این دنیای جدید به ذهنم
خطور میکنن رو متوقف کنم؛ چون تمام قوانین اینجا
با دنیای من متفاوته! خیلی زیاد!

به سمت پرده‌ی تیرهرنگ چرخیدم.
اگه گفته‌ی گستر درست باشه، ظاهراً این پرده میتونه
مانع ورود مردم به مخفیگاه سایه بشه.
به درون پرده قدم گذاشتم و به محض اینکه ازش عبور
کردم، با کوهی از غرور مواجه شدم.
سایه آروم و بی‌حرکت تو تاریکی ایستاده بود. سرش
رو کج کرده بود و بادقت منو برانداز میکرد.
لعنت به این مرد و جذبه‌ی شدیدی که داره!

اگه این مرد همینطور به زُل زدنش ادامه بده، یا از
خجالت قرمز میشم یا تمام بدنم آتیش میگیره... چون
امکانش هست که تو یه لحظه به ارگاسم (اوج هیجان
جنسی) برسم!

البته اگه همون اول راهی قبرستون نشم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بالاخره افتخار داد و حرف زدن رو شروع کرد:
- تو دوتا گزینه برای انتخاب داری.

کاملاً مشخصه که این لحن آمرانه با شخصیت خشنش
مطابقت داره. تو مدت کمی که باهاش آشنا شدم،
به‌شخصه این موضوع رو با تکتک سلول‌های بدنم
درک کردم.

سعی کردم همون لبخند مصنوعی همیشگی رو
تحویلش بدم و بعد جواب دادم:
- ادامه بده!

- گزینه‌ی اول! من همین الان می‌گشمت و به این تهدید
خاتمه میدم.

این‌دفعه نوبت اون بود که لبخند شرورانه‌اش رو
تحویل بده و مثل همیشه، پیچ و تاب‌ی که به لب‌هاش
میداد، وحشت رو به وجودم منتقل میکرد.
ادامه داد:

- و محض اطلاعات، گزینه‌ی اول، علاقه‌ی شخصی
من محسوب میشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بایدم همینطور باشه!
با صدای جیغمانندی گفتم:
- من واقعا نمیتونم صبر کنم تا گزینه‌ی دومت رو
بشنوم. امیدوارم لطفت شامل حالم بشه و تو گزینه‌ی
دومت، اثری از علاقه‌ی شخصیت نباشه!

اگه چهره‌اش برای یه بارم که شده از بی تفاوتی دربیاد،
من از شدت خوشحالی سنکوپ میکنم!
هرچند که من به این قلدر بی احساس هیچ امیدی ندارم.
به حرف اومد:

- گزینه‌ی دوم! اگه میخوای زنده بمونی و اینجا
سکونت داشته باشی، باید تحت کنترل من باشی؛ تا
زمانی که سر دریاری چطور تونستی سرزمین سایه
رو لمس کنی. درضمن، ما باید موجوداتی که تو با
بی ملاحظگی آزاد کردی رو دوباره جمع کنیم.

یکی از دست‌هام رو بالا آوردم و گفتم:
- خب... من درمورد چیزی که الان گفتی، یه عالمه
سوال دارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه از عصبانیت خرخری سر داد و موجی از قدرت
رو به سمتم پرتاب کرد.
دودهای تیره، اطراف صورتش رو در برگرفته بودن.
این مرد اصلا اعصاب نداره!
با لحن خشنی گفت:
- هیچ سوالی از دهننت بیرون نیاد.

گفتم:
- به اعصاب نداشتهات مسلط باش! من که چیزی...

- خیلی حرف میزنی!

فشار بیشتری بهم تحمیل کرد و من فوراً گفتم:
- باشه، باشه فهمیدم. فهمیدممم!

مکث کردم و بعد ادامه دادم:
- اما تو الان گفتی که وقتی من اون بینایی خاص رو
به دست آوردم و اون موجودات سایه‌مانند رو لمس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کردم؛ درواقع بهشون اجازه دادم که به دنیای ما فرار
کنن؟

#پارت_61

#طرد_شده

سایه فقط یه بار سرش رو به علامت مثبت تکون داد.
گفتم:

- و تو فکر میکنی من میتونم کمکت کنم تا اون
موجودات رو جمع کنی و... خب اگه نتونیم دوباره به
سرزمین سایه دسترسی پیدا کنیم، چی؟ اون موقع باید
چیکار کنم؟

لب‌های سایه مثل یه خطِ صاف شدن.
این عکس‌العملش درواقع یه اخطار بود؛ بنابراین
تصمیم گرفتم دختر حرف‌گوش‌کنی باشم و دهنم رو
ببندم!

میبینی؟ من میتونم چیزهای جدید یاد بگیرم و خودم
رو باهاشون وفق بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه دست به سینه شد و شونه‌های پهن و عضلانی،
توجه منو به خودشون جلب کردن.
و یه بار دیگه، این مرد حواس منو به هیکل بی‌نقصش
پرت کرد!

خدای من! حداقل من یکی نباید این خدای شیطانی رو
که قصد داشت منو بکُشه؛ تحسین کنم.
درک و شعور انسانیم حکم میکنه که هیچ چیز این
مرد نباید توجه منو جلب کنه.
گفت:

- ما فعلا اون موجودات رو محاصره میکنیم تا زمانی
که تو سر دربیاری چطور میتونی کاری که اون شب
انجام دادی رو تکرار کنی. من مطمئنم وقتی پای
مرگ و زندگیت درمیان باشه، بخش زیادی از وقت
و انرژی رو، روی این موضوع متمرکز میکنی.

انرژی رو متمرکز کنم؟ رو شونه‌های پهن و
عضلانی؟

اوه! وایسا ببینم... منظورش موجودات سایه‌مانند بود.
فهمیدم!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- درسته. بنظر من که نقشه‌ی خوبییه ایندیانا جونز!
گمونم یه ماجراجویی در پیش داریم. (نام قهرمان
مجموعه سینمایی ایندیانا جونز که یک باستان‌شناس
ماجراجو هست)

نگاه خشک و بی‌روحش رو تحویل داد و من هیچ
ایده‌ای نداشتم که متوجه‌ی منظورم شده یا نه.
گمونم نافش رو با این قیافه‌ی عبوس بریده‌ان که مدام
از اخلاق گندش رونمایی میکنه!
احتمالا بهتره که موضوع بحثمون رو عوض کنم تا
دوباره برنگرده رو گزینه‌ی اولش و برای لال کردن
من، خشونت به خرج بده.
گفتم:

- خب... گستر، سرپرست کتابخونه، ظاهرا برای من
چند دست لباس خریده. اون به من گفت که وسایلم
یهجایی همین اطرافه.

بعد دستم رو به اطرافم چرخوندم.
تنها چیز دیگه‌ای که باعث میشه سر تا پام آتیش
بگیره، این کتابخونه و کتاب‌هاشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هنوز امیدوارم که سایه‌ی وحشی به خواست
خودش، اینجا رو به من تحویل بده؛ هرچند که مقام و
عمر جاودانه‌ی این مرد، بهم می‌فهمونه که بهتره این
خیال پوچ رو از ذهنم بیرون بندازم.
گفت:

- دنبالم بیا.

اوه؛ جدی؟ چقدر بد که مکالمه‌امون انقدر زود تموم
شد. آخه من عاشق اون همه انرژی و نبوغی هستم که
برای هم‌کلام شدن با این مرد مصرف میکنم.
حس میکنم وسط یکی از داستان‌های شکسپیر گیر
افتادم.

همونطور که تو ذهنم داشتم به چرت‌وپرت‌های خودم
می‌خندیدم، سایه چرخید و راه رفتنش رو شروع کرد.
همونطور که پشت‌سرش قدم می‌زدم، متوجه شدم که
قدش دوباره داره بلند میشه.

وقتی داشت با من حرف می‌زد، قدش شش و نیم فوت
بود؛ اما یه حس درونی به من میگه که قد واقعی این
مرد، هشت فوته؛ چون ظاهرا دوست داره اغلب
اوقات به این قد برگرده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این تغییر قد، خیلی برام جالبه و دوست دارم بدونم
چطور این کار رو انجام میده.
و تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم اینه که... وقتی
قدش تغییر میکنه، تمام اعضای بدنش هم تغییر ساینز
میدن؟

میدونم خیلی منحرفم!
من به عنوان یه گرگینه‌ی ناامید که با بیست و دو سال
سن، هنوزم باکره بودم؛ باید اعتراف کنم تو زمینه
سکس خیلی فعالم. البته تو ذهنم!

من بارها تو خواب‌هام به سکس فکر کردم؛ اما از
اونجایی که از تمام مردهای زندگیم متنفر بودم؛ حتی
تو خواب‌های سکسیم هم تنها بودم!
تنها چیزی که تونسته کمی هیجان سکس رو بهم منتقل
کنه، ویبراتور بوده! (اسباب‌بازی جنسی برای
تحریک اعصاب بدن و پوست)
خنده‌داره، نه؟ مخصوصا برای یه گرگینه!
یه لحظه وایسا ببینم!
من به یه ویبراتور نیاز دارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینکه جلوی این مرد گند بزنم و تحریک بشم، آخرین
چیزیه که میخوام!
یعنی ممکنه اتفاقی که وسایل موردنیاز همه رو تامین
میکنه، موقع چک کردنم، متوجه نیاز من به ویبراتور
شده باشه؟
پوف؛ بیخیال!
من اینجا باید یه دوست صمیمی برای خودم پیدا کنم؛
یه دختر!
آخه میخوام از رازهایی که اینجا مخفی شده،
سردربیارم.
با اینکه گستر مهربون و خوش اخلاق بنظر میرسه؛
اما گمونم زیادی تابع قوانینه و نمیشه ازش حرف
کشید.
من زندگی کردن تو دنیای پر از راز و ماجراجویی
رو دوست دارم.

#پارت_62
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی از فکر و خیال بیرون اوادم، متوجه شدم که
فاصله‌ام با سایه زیاد شده.

اون مرد تو کتابخونه‌ی جادویش که گمونم اصلاً انتها
نداره، قدم‌زنان از من دور میشد و من عین احمق‌ها تو
هیپروت سیر میکردم!

بنابر این به قدم‌هام سرعت دادم تا خودم رو بهش
برسونم.

عصبی کردن این مرد، آخرین کاریه که دلم میخواد
انجام بدم! چون گزینه‌ی اول... یعنی گشتن من، هنوزم
برقراره و هر لحظه ممکنه ازم کفری بشه و منو راهی
قبرستون کنه.

سرم رو پایین انداختم و باقدم‌های سریع سایه رو دنبال
کردم.

تمام حواسم رو قدم‌های اون مرد متمرکز شده بود تا به
محض اینکه متوقف شدن، منم راه رفتم رو متوقف
کنم.

خودم رو حسابی کنار کشیدم و سعی کردم که تا حد
امکان از سایه فاصله بگیرم.

ولی از بس دست و پا چلفتی‌ام که یکی از میزها محکم
به پام برخورد کرد و صورتم از شدت درد، درهم
شد.

دردش اونقدر اهم عمیق نبود که بخوام از قدرت گرگم
برای تسکینش استفاده کنم. یه زخم سطحی بود و
خیلی زود ترمیم میشد.

سایه به من نزدیکتر شد. از فکر اینکه دوباره گندی
زده باشم که اعصابش رو خطخطی کرده باشه، آب
دهنم رو پر صدا قورت دادم و درد پام رو کاملاً
فراموش کردم.

گفت:

- تو نه گریه و زاری کردی و نه بهم التماس کردی!

لحنش از حالت عادی، ملایم‌تر بود. ادامه داد:
- گرگینه‌هایی که تو دنیای من اسیر میشن؛ هیچوقت
انقدر بی‌خیال و خونسرد رفتار نمیکنن.

گمونم این دومین باریه که سایه رو با رفتار هام
سردرگم میکنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینطور که معلومه اون عادت داره همه از ترس بهش احترام بذارن.

شوخ طبعی که تو وجودم بود، محو شد و بهش گفتم:
- من سال ها تو گروهم، هم گریه کردم و هم به
تکتک شون التماس کردم؛ اما هیچ فایده ای نداشت.
کم کم متوجه شدم وقتی کسی مقامش از تو بالاتر و
قدرتش از تو بیشتره و تو زیر سایه ی ترحم اون ها
زندگی میکنی؛ گریه و التماس کردن هیچ تاثیری
نداره جز اینکه باعث میشه اون ها بیشتر احساس
خوشحالی و رضایت کنن.

مکت کردم و بعد ادامه دادم:
- من دیگه به زورگوهای زندگیم اجازه نمیدم از
ضعف لذت ببرن. دیگه از جانب من هیچ حس خوبی
بهشون تعلق نمیگیره.

میتونستم درخشش شعله های آتیش رو تو چشم هاش
ببینم.
تقریباً آروم به نظر میرسید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توجه‌ام به سمت دودی جلب شد که به‌تدریج اطراف
اربابش حلقه میزد. این کار رو زیاد انجام میداد!
سایه دوباره راه رفتنش رو از سر گرفت و این‌دفعه
من بی‌معطلی، دنبالش راه افتادم.
بعد از کمی راه رفتن، سایه یهو به سمت راست
چرخید و روبه‌روی یه در چوبی که نقش و نگارهای
زیادی روش حکاکی شده بود، توقف کرد.
در به رنگ قرمز بود... قرمز گیلاسی!
سایه به در اشاره کرد و گفت:
- این اتاق استراحت توعه. به‌هیچ‌وجه تو اقامتگاه من
فضولی نکن؛ وگرنه می‌گش...

- میدونم! میدونم! منو می‌گشی. صدبار تکرارش
کردی.

حرارت به سمتم پرتاب شد و سوزش شدیدی رو تو
پوست برهنه‌ام پخش کرد.
اولین بار نیست که آرزو میکنم ای کاش با همچین
زبون درازی به دنیا نمیومدم.
گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- باشه، تسلیم! خفه خون میگیرم.

دست هامو بالا آوردم تا صورتم رو بپوشونم؛ وگرنه
این آتیش سوزان صورتم رو خاکستر میکنه!
سایه خرخر کرد:

- باید مطیع بودنت رو بهم نشون بدی.

لعنت بهت عوضی!

فشاری که به من تحمیل میکرد، باعث شد جلوش زانو
بزنم. میتونستم خوشحالی و رضایتش رو از این وضع
حس کنم.

فعلا مجبورم کوتاه بیام و بذارم از ضعف لذت ببرم.
درد سوزنده‌ای که این مرد بهم تحمیل میکنه رو من
سال‌ها از جانب گرگینه‌های گروهم تحمل کردم.
سال‌ها تظاهر کردم زخم‌ها و دردهایی که نثارم
میکنن، ذره‌ای منو متزلزل نمیکنه.
و حالا این مرد...

هر بازی که این مرد بخواد شروع کنه، من وانمود
میکنم که باهاش راه میام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط تظاهر میکنم که ازش حرفش نوی دارم.
تا وقتی که بالاخره این مرد حصارهای اطرافش رو
پایین بیاره و خیالش از بابت من راحت بشه.
تا وقتی که بالاخره قلدری و تکبر این مرد ته بکشه.
زمانی که این اتفاق رخ بده، دیگه نوبت منه که خودم
رو بهش نشون بدم.
این مرد پر از تاریکی، بالاخره درخشش منو میبینه!
سایه‌ی وحشی چند قدم بهم نزدیکتر شد و با لحن
اخطار دهنده‌ای پرسید:
- حالا بگو ارباب تو کیه؟

#پارت_63

#طرد_شده

بند بند وجودم میخواست نسبت به این مرد واکنش
نشون بده.
وقتی انرژی سایه با انرژی خودم ترکیب شد، ماده‌ی
مذاب سوزانی که بخاطر نیروی تحمیل‌شده‌ی این
مرد، درونم جریان پیدا کرده بود، آروم گرفت.
به حرف او مدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو ارباب منی!

- تو هرگز به من خیانت نمیکنی.

- من هرگز به تو خیانت نمیکنم.

حالا حسابی بهم نزدیک شده بود. نمیتونستم نگاهم رو
به سمت دیگهای سوق بدم.
انگار چشمهای آتشینش منو هیپنوتیزم کرده بودن تا
همونجا خشکم بزنه.
گفت:

- حالا من مالک تو هستم سان شاین! (به معنی پرتوی
خورشید) و هر سرپیچی و نافرمانی که ازت سر
بزنه؛ بدون هیچ استثنایی مجازاتت میکنم.

بعد از اتمام حرفش، زوزه‌ای عجیب تو فضای
کتابخونه طنین انداز شد... طوری که کاملاً مشخص
بود این یه زوزه‌ی فراطبیعیه!
و پشت سرش، موج شدیدی از هوا به بدنم برخورد
کرد و منو محکم به در پشت سرم کوبوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این ضربه درد داشت؛ اما به اندازه‌ی ضربه‌ای که
چند دقیقه پیش به پام وارد شد، دردناک نبود و خب
برای یه گرگینه، اصلاً چیزی محسوب نمیشه!
این ضربه درواقع اخطار سایه بود و حالا من با تمام
وجودم فهمیده بودم که اگه خودش بخواد، میتونه
بهراحتی منو نابود کنه.

و یه چیز دیگه... سایه منو سان‌شاین خطاب کرد؟!
وقتی قبول کردم همراه سایه تورما رو ترک کنم،
جکسون برای تحت‌تاثیر قرار دادنم، منو با اسم
مستعارم، یعنی سانی خطاب کرد.

یعنی ممکنه این مرد به حرف‌های جکسون توجه
کرده باشه و اسم مستعارم رو فهمیده باشه؟ یا این
موضوع فقط یه تصادفه...؟

به هر حال، با اتفاقی که الان رخ داد، من حسابی
آشفته و دستپاچه شده بودم.

این مرد اراده و سلطه‌اش رو به من نشون داده بود.
حالا من بخاطر لطف و ترحم سایه هست که هنوز
زنده‌ام!

سایه‌ی وحشی به همون سرعتی که منو به اتاقم
رسونده بود، به همون سرعت هم اونجا رو ترک کرد
و من همراه دودی وارد اتاقی شدم که سایه برام در
نظر گرفته بود.

مدام سعی میکردم سر دربیارم تو این مدت دقیقا چه
اتفاقی برام افتاد.

اینکه بگم حسابی سردرگم شدم، اصلا نمیتونه ذره‌ای
از حالم رو توصیف کنه. اصلا!

منشا این سردرگمی برمیکرده به تورما و سعی دارم
بفهمم چطور سایه‌ی وحشی، خودش چنین پیوند
مقدسی رو بین من و آلفای بعدی تورما ایجاد کرده!
تورین عوضی و خودخواه!

باورم نمیشه من جفت واقعی اون لعنتی باشم.
میخوام بدونم تو زندگی قبلیم چه گناهی مرتکب شدم...
چه خطایی انجام دادم که نتیجه‌اش شده این پیوند
مسخره؟ با آلفایی مثل تورین!

اگه بخوام روراست باشم، از وقتی با چشم‌های خودم
رفتارهای خشن و متکبرانهای سایه‌ی وحشی رو دیدم؛
یه حس درونی بهم میگه که پیوند جفت‌های واقعی، تو
حیطه‌ی کاری سایه قرار نمیگیره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعا با عقل جور درنمیاد که همچین خدای خشن و
بی احساسی، به عشق و پیوند بین جفت ها اعتقاد داشته
باشه و خودش رو درگیر این چیزها کنه... اصلا،
عمر او هرگز!

اما خب گمونم حق دارم که به چنین سطحی از
سردرگمی برسم...

اگه بخوام حقیقت رو بگم، اینکه سرنوشت خواسته من
جفت آلفای بعدی تو رما باشم، چندان برام عجیب
نیست! چون روال عادی زندگی مزخرف من،
این طوریه که هر لحظه برینه بهم!

و خب من با این موضوع مشکلی ندارم و خیلی وقته
باهاش کنار او مدم.
اما این مرد... اینجا...

این اتفاق ها واقعا از درک و باور من خارجه.
مغز من نمیتونه اتفاقی که برام پیش اومده رو هضم و
پردازش کنه.

سایه دوتا گزینه در اختیارم گذاشت؛ ولی به نظر
خودم، اون بهم حق انتخاب نداد، بلکه گزینه اش رو به
من تحمیل کرد.

آخه کدوم احمقی گزینه‌ی مرگ رو انتخاب میکنه؟
هیچکس!
این مرد بزرگوار لطف کرد و گزینه‌ی دومش رو
عملی کرد.
گزینه دوم چیه؟! اینکه من اسیر سایه‌ی وحشی باشم.
اسیر یه خدای شیطانی...
سایه‌ی وحشی عوضی.
نمیدونم چرا مردهای زندگی من همشون عوضین؟!
واقعا نمیدونم.

فقط همین نیست؛ عجیب‌تر این که من قراره تو یه
دنیای جادویی زندگی کنم. دنیایی که بر پایه‌ی سیستم
سولاریس ایجاد شده.
سیستمی که این فضا رو به سرزمین‌های جدید مرتبط
میکنه.
و این کتابخونه‌ها...
دوتا کتابخونه‌ی ارزشمند و جذاب که تمام دانش جهان
رو تو خودشون جا دادن.
اطلاعاتی که اینجا ذخیره شدن، به حدی زیاده که
انگار درونشون غرق میشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کتاب‌هایی که انگار تمومی ندارند و ماجراهای
متنوعی که لابه‌لای صفحاتشون مخفی شده...
با وجود اتفاق شوکه‌کننده‌ای که برام پیش اومده، گمونم
یکم دیر از خودم عکس‌العمل نشون دادم؛ اما خب کی
میتونه منو سرزنش کنه؟

هر کسی هم جای من بود، مطمئنا به کمی زمان نیاز
داشت تا بتونه تمام این اتفاقات ناگهانی رو هضم کنه.
درضمن، حالا سایه‌ی وحشی و نقشه‌جدیدش هم به
لیست سردرگمی‌هام اضافه شده.
اون گنداخلاق هم که اصلا نمیذاره ازش سوال بپرسم!
تازه! دست از پا خطا کنم، پوستم رو میکنه.
هوف... قراره دهنم حسابی سرویس شه.
اگه بخوام دزدیده شدن توسط مردی مثل سایه رو به
چیزی شبیه کنم... خب باید چیزی باشه که شامل
وحشت، شکنجه و درد باشه.
شاید اینکه قلبم رو از قفسه‌سینه‌ام بیرون بیاره یا یه
چیزی تو همین حدود، باهاش برابری کنه!
در هر صورت، بعید میدونم با وجود این مرد، بتونم
جون سالم به در ببرم؛ چون یه حسی بهم میگه که
قطعا به فنا میرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_66

#طرد_شده

حس میکنم یکم زوده که از همین الان بخوام اولین روز کاریم رو تجربه کنم؛ اما اگه این موضوع باعث میشه که اطلاعات بیشتری درمورد این دنیا به دست بیارم و این فرصت رو داشته باشم که یه راهی برای جدا کردن خودم از خدایان خشن و بی اعصاب... مخصوصا سایه‌ی وحشی پیدا کنم؛ خب چندان هم بد نیست!

اگه فعلا گوش دادن به دستورهای سایه میتونه همچین نتایج خوبی برام به ارمغان بیاره، خب با کمال میل این کار رو انجام میدم. اگه این کتابخونه اطلاعاتی درمورد دنیاهاى مختلف داشته باشه... پس حتما یه جایی لابه لای این کتاب‌ها، درمورد نقاط ضعف سایه‌ی زورگو هم مطالبی نوشته شده.

با لحنی مشتاق خطاب به گستر گفتم:

- خب، راه رو نشونم بده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گستر چندبار پلک زد و توجه من به سمت چشم‌های
درشت و عجیبش جلب شد. آخه چشم‌هاش برای یه
لحظه به رنگ سبز درخشیدن و بعد دوباره به رنگ
مشکی خودشون برگشتن.
گفت:

- بالاخره یه نفر پیدا شد که مثل من برای یادگیری
هیجان داشته باشه.

حالا متوجه شدم! احتمالا اینکه چشم‌هاش برای یه
لحظه به رنگ سبز برق زدن، نشون‌دهنده‌ی ذوق و
خوشحالی گستره.

چه جالب!
حرفش رو تایید کردم و گفتم:
- دقیقا!

آماده بودم که حسابی از این گابلین کوچولو تعریف و
تمجید کنم تا بتونم اعتماد و توجهش رو به خودم جلب
کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میخواهم حداقل به دوست قدرتمند داشته باشم تا برای مشکلاتی که ممکنه تو آینده پیش بیاد، کمک کنه. منظورم اینه که... شاید گستر اونقدر قدرتمند نباشه که بتونه تو موضوعی که برای حل کردنش به توانایی جسمی نیازه، بهم کمک کنه؛ اما به عنوان کسی که وظیفه‌ی سرپرستی از کتابخونه‌ی دانش رو به عهده داره، گمونم میتونه دوست خوبی برام باشه. کارساز و مفید!

اگه بخوام روراست باشم، باید اعتراف کنم که به‌نحوی از گستر خوشم میاد.

افرادی مثل گستر که پر از شور و شوق باشن و مثل بچه‌ها برای زندگی ذوق و هیجان داشته باشن، تو دنیای من خیلی کم و به‌ندرت پیدا میشن.

گرگینه‌ها بیشتر تمایل دارن که سرسخت و کله‌خر باشن و مدام با زبون تندشون به بقیه نیش بززن. حتی گرگینه‌های بچه هم خیلی بی‌ادب، گستاخ و زبون‌درازن!

نمونه‌اش یکی مثل خودم...!

همونطور که من و گستر از بین قفسه‌های کتاب عبور میکردیم، متوجه شدم تعداد زیادی از موجوداتی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبلا دیده بودم، دیگه رفته بودن و به جای اون‌ها،
موجودات جدیدی مشغول بررسی کردن قفسه‌ها بودن.
تو دست‌هاشون، کتاب‌های مختلف رو تلنبار کرده
بودن تا مطالعه‌اشون کنن و بعد از اتمام کارشون،
کتابخونه رو ترک میکردن و دوباره راهی سرزمین
خودشون میشدن.

پرسیدم:

- پس هیچ‌کدوم از این موجودات که از دنیا‌های
مختلفی به اینجا اومدن، تو کتابخونه کار نمیکنن؟

گستر به سمت من چرخید تا باهام چشم تو چشم بشه.
لبخند دوست‌داشتنی‌ش هنوز سرجاش بود.
گفت:

- نه! هیچ‌کدوم از اون‌ها به صورت جدی اینجا فعالیت
ندارن؛ فقط تعداد کمی از نیمه‌پری‌ها که شامل ما
گابلین‌ها میشه، به صورت مستمر تو این کتابخونه
کار میکنیم. کتابخونه‌ی دانش، یه مکان قدرتمند و
ارزشمند؛ اگه اینجا به دست افرادی بیفته که اهداف
نادرستی تو سرشون دارن و بخوان از این کتابخونه
سو استفاده کنن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی این حرف‌ها رو بیان میکرد، برای اولین بار
لبخند از روی صورتش محو شد.

پرسیدم:

- وقتی شب میشه و تمام این قفسه‌ها جمع و جور
میشن؛ دقیقا کجا میرن؟!

فکرم به سمت اولین باری کشیده شد که از این
راهروها عبور کردم.

گستر نگاه گنگ و متعجبی نثارم کرد و گفت:

- اون‌ها جایی نمیرن! این قفسه‌ها همیشه همینطور
باقی میمونن؛ دقیقا به همین شکلی که الان چیده شدن.
هزار سال پیش، از زمانی که من اینجا مشغول به کار
شدم، هیچ تغییری تو سیستم سولاریس و کتابخونه‌ی
دانش ایجاد نشده.

خب! سعی کردم این حقیقت که گستر حداقل هزار
سال سن داره رو نادیده بگیرم و روی بقیه‌ی
حرف‌هاش تمرکز کنم.
زمن‌مه کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اما این درست نیست! وقتی من برای اولین بار،
همراه سایه تو این ساختمون قدم زدم... حالا نمیدونم
دیروز بود یا یه زمان دیگه؛ این فضا کاملاً خالی و
سفید بود. تمام چیزی که من میتونستم ببینم درها و
پنجره‌ها بودن؛ اما هیچ قفسه یا کتابی وجود نداشت.

گستر برای جواب دادن، کمی مکث کرد. انگار داشت
افکارش رو سبک سنگین میکرد تا حرف اشتباهی
نزنه.

بالاخره به حرف اومد:

- ارباب باید درمورد سرنوشت تو تصمیم میگرفت. و
تا زمانی که این تصمیم گرفته میشد، تو اجازه نداشتی
که از موهبت و دانش این دنیا که شامل این کتابخونه
میشه، سر دربیاری.

اوه درسته!

گفتم:

- اون موقع سایه احتمالاً داشته برای گشتن من برنامه
میرخته.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و ادامه دادم:
- با این اوصاف، حرفت کاملاً با عقل جور درمیاد.

گستر چهره‌ی وحشت‌زده‌ای به خودش گرفت، فوراً
دست‌هایش رو بالا آورد و تکونشون داد. بعد گفت:
- اوه! نه! من مطمئنم که سایه‌ی وحشی همچین
قصدی نداشته. ایشون فقط نسبت به غریبه‌ها زیادی
محتاط برخورد میکنن. همین!

آره، حتما همینیه که گستر میگه.
ارواح عمه‌اش!

#پارت_67
#طرد_شده

من و گستر حالا به مرکز کتابخونه رسیده بودیم و
اطرافمون پر از میز و صندلی بود.
چندتا مبل بادی بزرگ هم اطراف کتابخونه دیده
میشدن که فقط با نگاه کردن بهشون، حس میکردی
دارن دعوتت میکنن تا روشون بشینی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما متأسفانه از اونجایی که من دارم اولین روز کاریم
رو سپری میکنم، وقت کافی ندارم که یه کتاب خوب
بردارم، روی یکی از این صندلی‌ها شیرجه بزنم و با
خیال راحت از مطالعه‌ی کتاب و نرمی فوق‌العاده‌ی
صندلی لذت ببرم.
گفتم:

- احساس عجیبی دارم! آخه من تنها کسی هستم که
اینجا کار میکنم و نیمه‌پری نیستم!

گستر سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:
- میفهمم؛ اما نگران نباش. تو اینجا اصلا احساس
تنهایی نمیکنی. همونطور که قبلا گفتم، موجودات
مختلف زیادی همیشه به این کتابخونه رفت‌وآمد دارن
تا دانش و آگاهی کسب کنن. درواقع والاترین افتخار
نصیب این موجودات شده! چون هرکدوم از اون‌ها به
عنوان منتخب از دنیاهاشون گلچین شدن تا بتونن از
این کتابخونه استفاده کنن.

- تو سیستم سولاریس، دقیقا چندتا دنیا یا سرزمین
وجود داره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درسته؛ گستر قبلا تعداد کمی از این سرزمین‌ها رو
به‌م معرفی کرده بود؛ اما علاقه‌ی من به کسب
اطلاعات بیشتر، با هر ساعتی که تو این کتابخونه
سپری میکردم، بیشتر و بیشتر میشد!
درهای بی‌نامی که نمیدونم به چه سرزمینی ختم
میشن، شدیداً توجه منو به خودشون جلب میکردن.
انگار ازم خواهش میکردن که اطلاعات بیشتری
درموردشون به دست بیارم.
چشم‌های گستر از خوشحالی گرد شدن!
مثل دو تا گوی مشکی و شفاف که تمام نورهای
اطرافمون رو منعکس میکردن.
با ذوق گفت:
- اوه! من مطمئنم با اشتیاقی که تو برای یادگیری
داری، لحظات لذت‌بخشی رو اینجا تجربه میکنی.
دنبالم بیا!

به حرفش گوش دادم و پشت‌سرش راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گستر به طرز شگفت‌انگیزی سریع حرکت میکرد و
من خیلی شانس آورده بودم که یه گرگینه‌ام و میتونم
خودم رو به این موجود کوچولوی فرز با پاهای کوتاه
و قدرتمند برسونم!

گستر منو به سمت راست که به دورترین قسمت
کتابخونه ختم میشد، راهنمایی کرد.
اون قسمت از کتابخونه، یه پرده نصب شده بود که
راهروی سفیدرنگ پشت‌سرش رو مخفی میکرد.
گستر روبه‌روی پرده توقف کرد و با صدای
جیغ‌مانندی گفت:
- این یه راهنماست.

سردرگم و متعجب نگاهی به اطرافم انداختم و سعی
کردم بفهمم گستر داره درمورد چی حرف میزنه.
پرسیدم:
- راهنما؟!!

گستر به پرده‌ی درخشان اشاره کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- وقت‌هایی که این پرده به عنوان سیستم هشدار دهنده برای حفاظت از کتابخونه عمل نمی‌کنه، میشه ازش به عنوان راهنمای سیستم سولاریس استفاده کرد.

اوه، خوبه! حالا واقعا دارم اطلاعات جالبی کسب میکنم.

گستر دستشو روی یه قالب کوچیکِ مستطیلی که کنار پرده نصب شده بود، گذاشت.

تا زمانی که گستر اون قاب رو لمس نکرده بود، اصلا متوجه نشدم که همچین چیزی اونجا وجود داره؛ چون دقیقا مثل دیوارهای اطراف سفید و یکپارچه بود. گستر توضیح داد:

- باید دستت رو بذاری اینجا و بگی "آشکار شو".

همون لحظه که اون کلمه از بین لب‌های گستر خارج شد، پرده‌ی درخشان، یهو محکم و سفت شد! بعد تبدیل شد به یه نقشه‌ی بلند که گمونم به هشت فوت میرسید. یه نقشه‌ای که تمام جزئیات داخلش ذکر شده بود... گستر دستشو روی نقشه کشید و یه بخش خاص از نقشه رو بزرگ کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این نقشه علاوه بر اینکه با جزئیات کامل رسم شده بود، به لمس هم حساس بود و میشد خیلی دقیق و راحت بررسیش کرد.

چه خفن!

گستر به همون بخشی که بزرگ کرده بود، اشاره کرد و گفت:

- اینجا، جاییه که ما ایستادیم. تو از همین جا میتونی هر منطقه‌ی دیگه‌ای رو...

یه نفر با صدای بلند اسم گستر رو فریاد زد و در نتیجه گستر نتونست حرفش رو ادامه بده.
یه موجود کوچولو با سرعت داشت به سمت ما میدوید و میگفت:
- یه کتاب گم شده!

کاملاً از ظاهرش مشخصه که این موجود هم یه گابلینه؛ اما این یکی برخلاف گستر، جنسیتش زنه. موهای طلایی رنگی داشت که بلندیش تا شونه‌هاش میرسید؛ همینطور مژه‌های پرپشت مشکی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گستر خطاب به من گفت:

- ایشون خانم هل هستن و یکی از نیمه‌پری‌های
سلطنتی محسوب میشن. خانم هل تو انجام کارهای
مربوط به کتابخونه خیلی به من کمک میکنه؛ از
وظایف بخش اصلی خودش تا جزئی‌ترین کارها.

سرم رو تکون دادم. حالا انگار من میفهمیدم که گستر
داره درمورد چی حرف میزنه.

#پارت_68

#طرده_شده

خانم هل حتی به من نگاه هم نکرد! فقط با نگرانی و
دستپاچگی موضوع کتاب گم‌شده رو که از نظرش یه
فاجعه محسوب میشد، با گستر درمیان میذاشت.
گستر سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:
- واقعا ازت عذر میخوام؛ اما من باید برم تا این
مشکل رو حل کنم. راحت باش و احساس غریبی
نکن! من خیلی زود برمیگردم و تو این مدت، تو
میتونی راهنمای کتابخونه رو بررسی کنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه لبخند عریض تحویل گستر دادم.
این اعتماد تمام و کمالی که گستر نسبت به من داره،
قطعا برایش دردسرساز میشه.
چون با افکار شومی که من دارم، مطمئنا گستر
بیچاره بخاطر من به فنا میره!
اما فعلا قصد ندارم کار احمقانه‌ای انجام بدم.
مخصوصا نه وقتی که دودی مدام اطرافم پرسه میزنه
و اجازه نمیده از جلوی چشم‌هاش دور بشم.
به گستر اطمینان دادم که نگران من نباشه و در آخر
گفتم:
- من همین‌جا منتظرت میمونم.

گستر سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و بعد حتی
سریع‌تر از گلوله‌ای که از تفنگ رها شده باشه، اونجا
رو ترک کرد.
به سمت راهنمای کتابخونه چرخیدم.
با تمام وجود آماده بودم که از اطلاعاتی که تو این
راهنما نهفته شده، سر در بیارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا برگشتن گستر، این فرصت رو دارم که حسابی
فضولی کنم!

اول، نقشه رو از حالت زوم خارج کردم تا بتونم یه
نگاه کلی به تمام مکان‌هایی که روی نقشه رسم شده
بودن، بندازم.

تصویری که روبه‌روم قرار داشت، تقریباً ابعادش ده
برابر من بود! بخاطر همین مجبور شدم چند قدم عقب
برم تا بتونم به تمام بخش‌های نقشه دید داشته باشم.
تمام قسمت‌های کتابخونه‌ی دانش، با جزئیات کامل
روی نقشه رسم شده بود و اینطوری میتونستم از
طرح کلی اینجا سر در بیارم.

همه‌چیز واضح و قابل درک بود.
دره‌ایی که دو طرف راهرو نصب شده بودن رو
شمردم. در امتداد هر دیوار پنج تا درگاه وجود داشت.
یعنی روی هم‌رفته ده تا درگاه!

فاصله‌ی درها زیاد بود؛ درواقع بینشون ردیف‌ها و
قفسه‌هایی ایجاد شده بود که درهای سرزمین‌های
مختلف رو کاملاً از هم جدا میکرد.

وقتی روی اون قفسه‌ها زوم کردم، متوجه شدم که
همه‌ی ردیف‌ها از کتاب‌های متنوع پر شدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نکته‌ی جالب این بود که کتاب‌های نزدیک به هر درگاه، متناسب با سرزمینی بود که پشت اون در قرار داشت.

روی نقشه، نزدیک‌ترین در که مربوط به سرزمین پریان بود، یه دکمه‌ی کوچیک درخشان داشت. دستم رو دراز کردم و انگشتمو روی اون دکمه گذاشتم.

صدای دینگ‌مانندی ایجاد شد و بعد یه متن روی نقشه ظاهر شد.

"تاریخچه‌ی سرزمین پریان: در بین اقوام آسمانی، پری‌ها وحشی‌ترین و خشن‌ترین خاندان هستن!"

اوه خدای من! این راهنما واقعا فوق‌العاده هست. با استفاده از این نقشه، میتونم این کتابخونه و دنیاهای مختلف رو خیلی خوب بررسی کنم و هر چه زودتر حساب اون سایه‌ی عوضی رو بذارم کف دستش و از شرش راحت شم!

آرزو میکردم که ای کاش میتونستم این نقشه رو وارد یه موبایل کنم؛ چون اینطوری میتونستم این راهنما رو هر جا که دلم میخواست، داشته باشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فعلا شناخت بیشتر این درها و سرزمین‌هایی که
پشتشون قرار دارن، برام اولویت داره.
بنابر این نگاهم رو به درگاه دیگه‌ای که روی نقشه
قرار داشت، سوق دادم و انگشتمو روی دکمه‌ی
درخشانش فشار دادم.
از روی شونه‌ام نگاهی به پشت سرم انداختم. از اینجا
میتونستم درگاه واقعیش رو هم ببینم.
وسط اون در، یه گرداب کوچیک از دود و تاریکی
دیده میشد.
نگاهی به دودی انداختم و گفتم:
- احیانا اون دود از اقوام یا فامیلهات محسوب نمیشه؟
بعد خودم به جوک مسخره و بی‌مزه‌ای که گفته بودم،
خندیدم.
روی نقشه، یه قاب مربعی شکل ظاهر شده بود که
اطلاعات لازم درمورد سرزمین پشت این در رو در
اختیارم میذاشت...
"توندر! سرزمین گمشده‌ها! ارواح تاریک که از هیچ
نور و امیدی بهره‌مند نیستن، تو این سرزمین سکونت
دارن. اون‌ها از این کتابخونه یا راه رستگاری و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نجات خودشون رو پیدا میکنن یا راه گمراهی و
نابودی حقیقی رو!"

اوه! مرموز، عجیب و در عین حال، خفن!
دوباره باید اعتراف کنم که این نقشه فوق العاده هست؟!
درگاه بعدی که در همون راستا قرار داشت و من
میتونستم کاملاً واضح ببینمش، یه در معمولی و سفید
رنگ بود که هیچ ویژگی خاصی نداشت.

طبق معمول دکمهی درخشان رو فشار دادم تا
اطلاعات مربوط به این سرزمین هم نمایان بشه.
"والدور. زادگاه خون آشام‌ها! موجوداتی که از شهوت
(میل جنسی) و تاریکی ساخته شدن و از انرژی حیات
تغذیه میکنند."

اوه، پس شهر خون آشام‌ها اینجاست.
و ایسا ببینم... خون آشام‌ها؟؟
خون آشام‌ها تو دنیای انسان‌ها هم هستن، مگه نه؟ مثل
اینکه اینجا هم چندتا خون آشام خفن داره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مشتاقانه دكمه‌ی در بعدی رو فشار دادم تا هر چه
زودتر از اطلاعاتش سر دربیارم.
دلم میخواست این کهکشان فراطبیعی‌ها رو بهتر
بشناسم و از تمام رازهایی که اینجا نهفته شده، باخبر
بشم.

از جایی که من ایستاده بودم، نمیتونستم این درگاه رو
ببینم؛ آخه حسابی دور بود؛ بنابراین منتظر موندم تا
اطلاعات مربوط به این سرزمین هم روی نقشه ظاهر
بشه.

"کارن: سرزمینی که عمدتاً از آب تشکیل شده.
موجودات این سرزمین اغلب این توانایی رو دارن که
هم در آب و هم در خشکی زندگی کنن."

#پارت_69

#طرد_شده

این سرزمین رو تا حدودی میشناختم؛ آخه گستر قبلاً
درموردش بهم توضیح داده بود؛ اما این اطلاعات
به‌نظر من خیلی کوتاه و مختصر هستن. دلم میخواد
بیشتر درمورد سرزمین کارن بدونم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما خوشبختانه، قفسه‌های نزدیک به این درگاه، میتونن اطلاعات بیشتری درمورد این سرزمین در اختیارم بذارن.

تنها کاری که باید بکنم، خوندن کتاب‌هاییه که تو این قفسه‌ها چیده شدن.

از روی نقشه، انگشتمو روی دکمه‌ی درخشانی که متعلق به نزدیکترین قفسه به درگاه کارن بود، گذاشتم.

صدای دینگ‌مانندی ایجاد شد و تیت‌ر کتاب‌هایی که تو اون قفسه مرتب شده بودن، روی نقشه معلوم شد. "کارن: تاریخچه، قوانین و مقررات، عملکردها، منشا آب‌های این سرزمین."

وقتی کارم تو این کتابخونه تموم بشه، فوراً تمام این کتاب‌ها رو مطالعه میکنم.

این سمت راهرو، فقط یه در باقی‌مونده بود. دکمه درخشانش رو فشار دادم تا اطلاعات مربوط به این سرزمین هم روی نقشه ظاهر بشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

"فروزن توندر را. در مورد ساکنین این سرزمین
اطلاعاتی وجود نداره. این سرزمین به حدی
غیر عادی و بی انتهاست که همیشه کشفش کرد."

هوووم... جالب بود!

توجهام دوباره به سمت درگاه سرزمین پریان کشیده
شد. دلم میخواست اطلاعات بیشتری درموردش به
دست بیارم.

دکمه‌ی درخشان یکی از قفسه‌های نزدیک به این
درگاه رو فشار دادم و اطلاعاتی روی نقشه ظاهر شد.
"سرزمین پریان: سرزمینی که منشا اصلی
جادوهاست. موجودات این سرزمین، متعلق به قبیله‌ها
و گونه‌های متنوعی هستن. از جمله سیلی‌ها و
غیر سیلی‌ها، نیمه‌پری‌ها و لارکرها."

اون سمت راهرو، هنوز پنج تا در دیگه قرار داشت.
فورا از روی نقشه اون درها رو پیدا کردم و به ترتیب
دکمه‌ی درخشان هرکدومشون رو فشار دادم تا
اطلاعات مربوط به هر درگاه رو بخونم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"برو لدر. زادگاه تبدیل شونده‌گان. دورگه‌ها و حیوانات
به شدت وحشی."

"آنور مداس. منشا اصلی نور و روشنایی. به حدی
قدرتمند که در فهم و درک نمی‌گنجه."

"سرزمین سایه. اطلاعات نامعلوم! اخطار! خطا...
خطا..."

چی؟! این یکی چرا اینطوریه؟!
مکت نکردم و دکمه‌ی درگاه بعدی رو فشار دادم.
"واچرز. این موجودات قدرت خاصی دارن که باعث
میشه همه چیز رو بدونن. دارای دانش بی‌پایان.
تسلط‌ها و کنترل‌ها زیاد. تبعیت‌ها و پاسخگویی‌ها کم."

"قلمرو کویری. تشکیل شده از آتش و حرارت؛
جادوها و آرزوها."

بالاخره تموم شدن.
چندبار پلک زدم؛ بعد با صدای بلند غر زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چه خبره آخه! مخم سوت کشید!

یه عالمه سوال تو ذهنم ایجاد شده بود. انقدر زیاد که
حس میکنم هر لحظه ممکنه مغزم منفجر بشه!
- خیلی عذر میخوام.

صدای گستر مثل رعد و برق، از ذهن سردرگم من
عبور کرد و حس میکردم تا ترکیدن فاصله‌ای ندارم.
ادامه داد:

- ظاهرا یه کتاب از یکی از قفسه‌ها کم شده بود.
معمولا تو همچین مواقعی، خود کتابخونه وارد عمل
میشه و این مشکل رو حل میکنه. اما این دفعه، کتاب
گمشده تو قفسه‌ای قرار گرفته بود که بهش تعلق
نداشت؛ اما چون موضوع کتاب‌های اون قفسه به این
کتاب نزدیک بود، باعث شد که همچین آشفتگی پیش
بیاد و خانم هل فکر کنه کتاب موردنظر گم شده...

گستر همینطور به وراجی‌هاش ادامه میداد و من مثل
احمق‌ها، گیج و مبهوت بهش خیره شده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ذهن من هنوز درگیر سرزمین‌ها و دنیاهای متنوع و
بزرگی بود که به سیستم سولاریس و این کتابخونه
مرتبط بودن.

درسته اطلاعات مربوط به هر سرزمین، کوتاه و
مختصر بودن؛ اما به اندازه کافی جالب بودن که توجه
منو به خودشون جلب کنن.
مخصوصا سرزمین برولدر! که ظاهرا زادگاه
تبدیل‌شونده‌هاست.

یعنی سایه وقتی داشته ما گرگینه‌ها رو خلق میکرده،
تو سرزمین برولدر بوده؟ چون گرگینه‌ها، هم
تبدیل‌شونده محسوب میشن و هم دورگه‌ی انسان و
گرگ!

یا توضیح دیگه‌ای پشت این قضیه هست؟
راستی! درمورد بعضی از این سرزمین‌ها، هیچ
توضیحی وجود نداشت...

مثلا سرزمین سایه! چرا تو این راهنما هیچ مطلبی
درموردش وجود نداشت؟! چرا همش خطا میداد؟!
صدای گستر منو به خودم آورد:
- دوشیزه مرا؟

با چشم‌های درشتش به من خیره شده بود.
انگار چین و چروک‌های صورتش بیشتر شده بودن!
گمونم هر وقت نگران میشه، این اتفاق میفته.
به‌سختی خودم رو وادار کردم که حرف بزنم:
- این کتابخونه به ده تا سرزمین متصل میشه.

گستر سرش رو کج کرد.
چشم‌هایش به‌آرومی برق میزدن و انگار رنگشون
روشن‌تر شده بود!
در واقع رنگ چشم‌هایش از مشکی به قهوه‌ای تغییر
کرده بود و با رنگ پوستش ست شده بود!
گفت:
- در واقع یازده تا.

سرش رو به سمت راهنما چرخوند و ادامه داد:
- پشت این راهنما یه گذرگاه هست که به دنیای
انسان‌ها ختم میشه.

اوه، آره! درسته!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من این رو میدونم. آخه قبلا تو اون راهروی دراز و
سفید قدم زده بودم... یا بهتره بگم سایه منو مثل یه
کیسه سیبزمینی رو دوشش انداخته بود و باهم از
اون راهرو عبور کردیم. حالا هرچی!

#پارت_70

#طرد_شده

چشم‌هام به سمت دودی کشیده شدن که داشت آروم
آروم به من نزدیک میشد.
از وقتی لمسش کردم تا الان، این اولین باریه که داره
به من نزدیک میشه.
انگار فهمیده بود که تو ذهنم داشتم به سایه‌ی وحشی
فکر میکردم! گمونم تا اسم اربابش رو شنیده، هوس
فضولی کرده.
تو ذهنم بهش هشدار دادم:
- "دنده عقب بگیر عنتر!"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالا نمیدونم این اخطار رو از تو چهره‌ام خونده یا نه؛
اما به هر حال همون‌جا متوقف شد و دیگه نزدیکتر
نیومد.

آفرین دودی حرف‌گوش‌کن!
به سمت گستر چرخیدم و پرسیدم:
- چرا هیچ اطلاعاتی از سرزمین سایه وجود نداره؟
میشه بیشتر درمورد این سرزمین بدونم؟

رنگ از صورت گستر پرید و فکش پخش زمین شد.
انگار حسابی شوکه شده بود.
فورا سرش رو به علامت منفی تگون داد و گفت:
- این موضوع به من مربوط نمیشه که بخوام
درموردش توضیح بدم. الان هم لطفا دنبال من بیا!

ازم رو برگردوند و با همون سرعت شگفت‌انگیزش
به سمت کتابخونه حرکت کرد.
چند لحظه همون‌جا ایستادم و دور شدن گستر رو
تماشا کردم.

گمونم حرف زدن درمورد سرزمین سایه، یکی از
خط قرمزهای گستر باشه. بخاطر همین که روی این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موضوع تعصب خاصی داره و دوست نداره خطایی ازش سر بزنه.

پشت سر گستر راه افتادم تا مسیر رو بهم نشون بده. سکوت ناراحت کننده‌ای که بینمون حکم فرما شده بود، فقط پونزده ثانیه دووم آورد و بعدش، گستر همون صورت شاد و لبخند همیشگی‌ش رو تحویل داد. گفت:

- ارباب ازم خواسته که تو کارت رو از نظافت کتابخونه شروع کنی تا کم کم تو شغلی که بهت محول شده، پیشرفت کنی و ترفیع بگیری.

از حرص دندون هام رو محکم به هم فشار دادم و با گستر سر این موضوع بحث نکردم. هیچ شکی وجود نداره که این قضیه هم مثل بقیه‌ی چیزها، از برنامه‌های سایه محسوب میشه. و من کاملاً مطمئنم که اون مرد هرگز نمیفهمه در برابر من هیچ شانسی نداره! اتفاقاً کسی که قراره تو این بازی، ضربه بخوره، سایه هست، نه من! خب درسته که تو دنیا، من از هیچ کاری به اندازه‌ی نظافت منتفر نیستم؛ اما باید با این وضع مزخرف کنار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیام و ثابت کنم که حتی تو نظافت هم میتونم بهترین باشم!

مسخره هست؛ اما باید شایستگی خودم رو نشون بدم. اگه کم بیارم، فقط اون قُلدر بی اعصاب رو خوشحال میکنم!

اما من هرگز اجازه نمیدم که همچین اتفاقی بیفته. برای رسیدن به هدفی که تو ذهنم دارم، باید آروم و پیوسته تلاش کنم.

گستر منو به سمت جایی که وسایل مربوط به نظافت چیده شده بودن، راهنمایی کرد.

تک تک لوازمی که اونجا بودن، جدید و تمیز بودن. چرا؟ چون کتابخونه‌ی دانش معمولاً این قابلیت رو داره که خودش برای نظافت خودش دست به کار بشه. اما با وجود این قابلیت، من بازم مجبور بودم که چندین ساعت از وقتم رو صرف تمیز کردن قفسه‌هایی کنم که حتی یه ذره هم گرد و خاک نداشتن. چرا؟ چون عالیجناب سایه‌ی وحشی امر کرده بودن من خرحمالی کنم!

چقدرم که این جاروی دسته‌بلند به تیمم میاد. بقیه میان
اینجا کتاب میخونن؛ اون وقت من باید مثل احمق‌ها، یه
کتابخونه‌ی تمیز رو گردگیری کنم!
تمام مدتی که مشغول نظافت بودم، یه لبخند بزرگ
روی لب‌هام حک شده بود.
چرا؟ چون تو ذهنم با همین جارو داشتم سایه‌ی وحشی
رو به فاک میدادم.
مرتیکه عوضی!
سایه ازم میخواد که ازش بترسم... و گمونم اصلا خبر
نداره چقدر به چیزی که میخواد، نزدیک شده و هر
دفعه هم داره پیشرفت میکنه.
اما اون باید یه چیز دیگه هم ازم میخواست. اینکه
ازش متنفر بشم!
چون تو این مورد، باید باافتخار مدال موفقیت رو از
گردنش آویزون کنم.
غیرممکن بود که بتونم حدس بزنی زمان تو این
کتابخونه چطور سپری میشه... با وجود مهمون‌های
مختلفی که دائما از دنیاهاشون به اینجا در رفت و آمد
بودن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای اینکه کمتر حرص بخورم و روزم زودتر
سپری بشه، بخش قابل توجهی از وقتم رو برای حدس
زدن سرزمین هر کدوم از موجوداتی که به کتابخونه
اومده بودن، صرف کردم.

از سر و وضع بعضی هاشون خیلی راحت میشد فهمید
که اهل کجان؛ مخصوصا موجودات سرزمین کارن.
درحالی که ظاهر اغلبشون انقدر پیچیده بود که اصلا
نمیتونستم درموردشون نظر بدم. هرچقدرم که فسفر
میسوزوندم، بازم به نتیجه‌ای نمیرسیدم.

تنها موجودات ثابت این کتابخونه، دوازده تا گابلینی
بودن که اطراف گستر پرسه میزدن. حالا شاید
تعدادشون کمی بیشتر هم باشه.
باید اعتراف کنم از تماشای اون گابلین‌ها واقعا لذت
میردم.

چون بنظر میرسه همشون باهم رفتار یکسانی دارن و
چیزی به اسم رده‌بندی بینشون وجود نداره.
کاملا مشخصه که جنسیت و موقعیت، معیارهای
اون‌ها برای تعیین ارزش نیست؛ بلکه تنها چیزی که
بهش اهمیت میدن، ذکاوت و احترامه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گمونم نژاد گابلین‌ها با طرز فکر پیشرفته‌ای که دارن،
از بقیه‌ی موجودات، تکامل‌یافته‌تر هستن.

همونطور که مشغول تماشای مردم بودم، سعی
میکردم تا حد امکان مطالب جدیدی یاد بگیرم و برای
اهداف آینده‌ام برنامه بریزم.

اما وقتی شکم با صدای بلند شروع کرد به قار و قور
کردن؛ یادم اومد که حسابی ضعف کردم.
به سمت دودی که همه‌جا دنبالم میومد، چرخیدم و نق
زدم:

- من نیاز دارم که غذا بخورم و کمی استراحت کنم.
سر جدت یه کاری کن این اتفاق بیفته.

#پارت_71

#طرد_شده

دودی دوباره تغییر سایز داد و بزرگ‌تر شد.
مثل دفعه‌ی قبل، میتونستم جرقه‌های الکتریکی
درخشانی که درون این توده‌ی تاریک پراکنده شده
بودن رو ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دودی تقریبا هم انداز هی من شده بود؛ طوری که اگه
عصبیش میکردم، میتونست منو به سمت دیگهی
کتابخونه شوت کنه!
خب... از اونجایی که تا الان باهاش بد حرف زده
بودم، احتمال اینکه بخواد نفلهام کنه، زیاده!
اما انقدر خسته و گرسنه بودم که اصلا به این
موضوع توجهی نداشتم.
خوشبختانه، قبل از اینکه توسط یه ابر دودمانند به فنا
برم، سروکله‌ی گستر پیدا شد.
طبق معمول، روی لب‌هاش لبخند بود.
دلم میخواست جارویی که تو دستم بود رو میچپوندم تو
دهن گستر!
خیلی مزخرفه وقتی داری حرص میخوری، یه نفر با
نیش باز و چهره‌ی شنگول نگاهت کنه.
گفت:
- واو! تو حسابی اینجا رو برق انداختی. امروز کارت
عالی بود. مشخصه پشتکار خوبی داری.
آره، راست میگه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینکه مثل احمق‌ها به کتابخونه‌ی تمیز رو دوباره
گردگیری کرده بودم، واقعا به پشتکار محسوب میشد.
به‌سختی داشتم خودم رو کنترل میکردم که به مشت تو
اون صورت همیشه شادش نخوابونم.
من قبلا گفتم که از این موجود کوچولوی عنتر خوشم
میاد؟

واقعا نمیدونم با خودم چه فکری کردم که این حرف
رو زدم!

این هم لنگه‌ی ارباب عوضیشه...
با صدای جیغ‌مانندش ادامه داد:

- من سالن غذاخوری اینجا رو بهت نشون میدم. تو
میتونی هر غذایی که لازم داری، از این غذاخوری
تهیه کنی.

با شنیدن این حرف از گستر، نیشم تا بناگوشم باز شد.
همین حرفش کافی بود که از لیست افراد مزخرف
زندگیم خارج بشه و دوباره ازش خوشم بیاد.
هیجان‌زده خطاب به گستر گفتم:
- خیلی ممنونم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد همونطور که لبخند می‌زدم، کاملاً ریلکس جارویی
که نگه داشته بودم رو رها کردم.
جارو پخش زمین شد و در یک چشم بر هم زدن،
کاملاً محو شد.

این کتابخونه مجهز به جادو بود و یه‌بار دیگه بهم
ثابت شد اینکه تا الان مشغول نظافت اینجا بودم، کار
محسوب نمیشه؛ بلکه خرچمالی محض بوده!
لعنت بهت سایه!

مِرا نیستم اگه تلافی تکتک این زورگویی‌هات رو
سرت درنیارم.

پشت‌سر گستر راه افتادم و بهش گفتم:
- حسابی ضعف کردم. اگه پنج ثانیه دیرتر میرسیدی،
حتماً از گرسنگی می‌مُردم.

لرزش گرگم رو درون قفسه‌سینه‌ام حس کردم. انگار
سرش رو بلند کرده بود و خرخر میکرد.
تازه متوجه شدم که تو این چند ساعت، این اولین باریه
که دارم گرگم رو حس میکنم.

از وقتی سایه منو به اینجا آورد، گرگم آروم و مطیع شده بود و با آرامش مطلق تو قفسه سینه ام جا گرفته بود.

گاهی وقت ها از خودم میپرسم که چرا گرگم طوری رفتار میکنه که انگار چندین ساله باهم تغییر شکل دادیم و حسابی هم دیگه رو میشناسیم. در حالی که حقیقت اینه من فقط یکی دوبار به گرگم تغییر شکل داده بودم.

هرچند که این موضوع عجیب و مرموز به نظر میرسه؛ اما من حتی به خودم زحمت نمیدم که یه لحظه درموردش نگران باشم؛ چون از نظر خودم، این موضوع واقعا ارزش فکر کردن نداره و یه چیز پیش پا افتاده هست.

بیخیال!

من و گرگم و پیوند غیر عادی که بینمون وجود داره؛ تو زندگی پر فراز و نشیبی که سپری کردم و در مقایسه با اتفاقات وحشتناکی که پشت سر گذاشتم، یه موضوع کاملاً عادی محسوب میشه.

گفتن این حرف ها، ناراحت کننده هست؛ اما حقیقت همینه... شرایط زندگی من، همیشه مزخرف بوده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غذا! غذاهای فوق العاده!
گمونم بهترین لحظه‌ای که تو این کتابخونه جادویی
برام رقم خورده، همین الانه... تو این غذاخوری
باشکوه.

کتاب‌های رنگارنگ و غذاهای معرکه؛ مگه بهتر از
این دوتا هم وجود داره؟ من که دیگه چیزی نمیخوام!
همونطور که داشتم یه لقمه‌ی بزرگ از گوشت گاو
کباب‌شده رو تو دهنم میچپوندم، با ذوق و شوق از
زنی که چند تا صندلی اون طرفتر از من نشسته
بود، پرسیدم:

- شما هر روز همین غذاهای خوشمزه رو میخورین؟

البته مطمئن نیستم چیزی که دارم میخورم، گوشت
گاوه یا نه؛ اما حداقل امیدوارم که این‌طور باشه...
اوه، بیخیال! این غذا هر چی که هست، واقعا طعم
فوق العاده‌ای داره.

از وقتی که اینجا نشستم تا با این غذاهای رنگارنگ یه
حالی به معده‌ام بدم، اون زن اصلا به من نگاه نکرد؛
اما حالا افتخار داده و به سمت من چرخیده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چینی به دماغش داد و کمی بر اندازم کرد.
همونطور که مشغول پر کردن دهنم بودم، چندبار
پلک زدم و خطاب به همون زن گفتم:
- آها فهمیدم! خیلی اهل صحبت و معاشرت کردن با
بقیه نیستی، درسته؟

با دستمال سفره، دور دهنم رو تمیز کردم و ادامه دادم:
- اصلاً نگران نباش! من میتونم به جای هر دومیون
حرف بزنم و قبل از اینکه حتی متوجه بشی، یهو
میبینی که چه دوست‌های صمیمی شدیم!

چشم‌های اون زن به رنگ ارغوانی بودن؛ زیبا و
خاص! که جذابیت چهره‌اش رو چندین برابر میکرد.
البته انقدر شوکه شده بود که چشم‌هاش داشتن از حلقه
در میومدن... حالا نمیدونم بخاطر وراجی‌های منه یا
از شدت پررویی من، زبونش بند اومده.
مجبور شدم از چندین زاویه، دقیق بر اندازش کنم و
چند لحظه بهش زل بزنم تا بالاخره مطمئن بشم که
اون زن از سرزمین آنور مداس اومده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آخه اون زن درخشش خاصی داشت که از
ویژگی‌های ساکنان این سرزمین تلقی میشد.
درضمن، صورتش ظرافت و زیبایی خیره‌کننده‌ای
داشت که باعث میشد شبیه فرشته‌ها به نظر برسه.

#پارت_72

#طرد_شده

گلوش رو صاف کرد و از روی صندلیش بلند شد.
بال‌های طلایی تیره‌ای که تو بررسی‌های دقیقم متوجه
وجودشون نشده بودم، حالا از پشت اون زن نمایان
شده بودن.

با پوستی که مثل مرمر سفید، شفاف و بلوری بود و
موهای بلند خرمایی؛ اون زن کاملاً برعکس اولین
زنی بود که من از سرزمین آنور مداس دیدم.
اما اگه هردوشون به عنوان منتخب از آنور مداس
گلچین شده باشن، احتمالاً تمام ساکنان این سرزمین، قد
بلند، اندام باریک و چهره‌ی جذاب دارن.
پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو سرزمین شما، مردها هم وجود دارن؟ یا هر جنس مخالفی؟

و دوباره اون زن فقط بهم خیره شد و چیزی نگفت.
کاملاً مشخصه هیچ ایده‌ای نداره که منظور من از این حرف‌ها چیه.

به نظر من، سایه و این زن میتونن یه گروه دونفره تشکیل بدن تا تو همچین موضوعاتی هوای همدیگه رو داشته باشن.

چون ظاهراً هر دوشون نفهم تشریف دارن و برای سوال‌های بقیه تره هم خُرد نمیکنن.
گفتم:

- من فقط کنجکاو شدم، همین! من فکر میکنم این موضوع خیلی جالبه که شما تو سرزمینتون فقط یه نوع جنسیت دارین یا شاید هم اصلاً چیزی به اسم جنسیت تو دنیای شما معنایی نداره. به هر حال ردمبندی بر اساس جنسیت و ملاک قرار دادنش برای تعیین ارزش... مزخرف و آزاردهنده هست؛ مگه نه؟ راستی! نمیدونم برای قیافه و اندامت چیکار میکنی؛

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما هرکاری که میکنی، حتما ادامه‌اش بده، چون تو
بی‌نهایت جذاب و سکسی هستی!

هیچ شکی ندارم که الان فکر میکنه من نه تنها یه
گرگینه‌ی گرسنه‌ی پررو هستم؛ بلکه بهش نظر هم
دارم... شاید هم بخوام بهش تجاوز کنم!
با شانس‌ی که از خودم سراغ دارم، اون حتما از
تحسین‌های من، همچین برداشتی میکنه.
مردهای زندگی من... هرچند که جذاب و خوش‌هیكل
هستن؛ اما به همون اندازه عوضی و نفرت‌انگیزن و
همیشه باعث شدن که بدترین دردها به من تحمیل بشه.
بنابر این اگه میل جنسیم به سمت زن‌ها کشیده بشه،
اصلا تعجب نمیکنم!
من نه با مردی سکس داشتم و نه خیری از شون دیدم.
برن به درک!
اون زن دوباره از شدت تعجب پلک زد، بعد چرخید و
فورا از سالن غذاخوری خارج شد.
شونه بالا انداختم و دوباره خوردن غذاهای رنگارنگ
رو از سر گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گستر تقریبا بیست دقیقه پیش منو به این غذاخوری
آورد... البته چندان مطمئن نیستم!
از اونجایی که اطلاع ندارم زمان تو این کتابخونه
چطوری سپری میشه، بنابر این فقط میتونم حدس بزنم
که بیست دقیقه پیش به اینجا اومدم.
به محض اینکه روی صندلی نشستم، موجودات ربّاتی
فورا اطرافم رو پر کردن تا سفارش‌های منو ثبت کنن.
اون‌ها هم‌قد گستر بودن؛ اما هیچ چهره‌ای نداشتن!
بیشتر شبیه باجه تلفن بودن... البته تو سائز کوچیک و
سوار بر چندتا چرخ!
من این موجودات ربّاتی رو به لیست موجوداتی که
باید درموردشون اطلاعات بیشتری به دست بیارم،
اضافه کردم.
گمون نکنم این لیست، انتهایی داشته باشه؛ چون هر
لحظه‌ای که اینجا می‌گذروم، با موجودات مختلف
زیادی روبه‌رو میشم.
حالا که اون زن زیبا که اهل سرزمین آنور مداس
بود، از غذاخوری رفته بود؛ فقط تعداد کمی از
موجودات سرزمین‌های دیگه، تو سالن باقی مونده
بودن؛ به علاوه‌ی پیشخدمت‌های ربّاتی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

سالن غذاخوری چندان باشکوه و خیره‌کننده نبود و اغلب با میزهای چوبی دراز پر شده بود. بین نیمکت‌ها کمی فاصله ایجاد شده بود تا مردم بتوانند از لابه‌لای میزها عبور کنند.

گمونم حداقل ظرفیت این غذاخوری، به چند صد نفر برسه؛ اما به هر حال، برخلاف توقعی که داشتم، اینجا چندان مجلل و چشم‌گیر نبود. تو مدتی که اونجا نشسته بودم، هیچکس بهم نزدیک نشد.

کم‌کم به شک افتادم که شاید این موضوع زیر سر همون زنی که شبیه فرشته‌ها بود، باشه. شاید اون زن بین همه پخش کرده که من خیلی وراجی میکنم و سوال‌هام تمومی ندارن! یعنی بخاطر همین که هیچ‌کدوم از این موجودات سمت من نمیان؟ پوف!

گمونم به‌جای پیدا کردن چندتا دوست بین این فراطبیعی‌ها، بیشتر دارم تحریک‌شون میکنم که بهم مشکوک بشن و از پشت بهم خنجر بزنن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیمون و دنی همیشه برای من کافی بودن...
آرزو میکردم که ای کاش اون‌ها هم اینجا بودن تا باهم
این دنیای جدید رو کشف میکردم و یه عالمه خاطره
میساختیم.

#پارت_73

#طرْد_شده

نه! الان که دارم بهش فکر میکنم، شاید بهتر باشه
خودم تنهایی این دنیای جدید رو کشف کنم.
چون سرنوشت همیشه منو از عزیزانم جدا کرده...
بنابر این یادآوری خاطره‌ها فقط باعث میشه که عذاب
بکشم.

من فکر میکنم که دنیای ما به گرگینه‌های خوبی مثل
بهترین دوست‌های من، نیاز داره.
اما شاید برای اون‌ها بهتر باشه که به من نزدیک
نشن؛ چون اینطوری باید دائما نگران باشم که به
خاطر من، بلایی سرشون نیاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم‌هام به سمت کیک روی میز کشیده شدن که با
کارامل، موز و خامه تزئین شده بود. در واقع بهم
چشمک میزد که یکم ازش بخورم.
برشی از کیک برداشتم؛ اما همین که خواستم اون رو
به دهنم نزدیک کنم، یهو حس کردم سکوت سنگینی
فضای غذاخوری رو در برگرفته.
البته موجوداتی که تو غذاخوری بودن، به همراه من
کلا هشت نفر میشدن؛ بنابر این سروصدایی وجود
نداشت که انقدر سریع بتونم متوجهی همچین سکوتی
باشم.

در واقع دلایل دیگه‌ای وجود داشته که باعث شده به
سکوت غیر عادی اطرافم پی ببرم.
هم موهای روی بازو هام سیخ شده بودن و هم سوزش
شدیدی رو تو ستون فقراتم حس میکردم.
میدونستم که پشت این نشونه‌ها فقط یه توضیح وجود
داره.

اینکه سایه اینجاست. و دقیقا پشت سر من ایستاده.
بخشی از وجودم میخواست که از ترس مچاله بشم و
به این مرد تعظیم کنم؛ اما از اونجایی که سایه امروز

حسابی گُفر منو درآورده بود، خودم رو وادار کردم
گازی به کیک بزنم.
اجازه دادم طعم‌های فوق‌العاده‌ای که درون کیک نهفته
شده بودن، روی زبونم بچرخن و منو از اون حال و
هوا خارج کنن.
کیک فقط مزه‌ی موز نمیداد و درواقع ترکیبی از
طعم‌های خوش‌مزه بود.
مزه‌ی کارامل عالی بود و... میتونستم بوی گل رز رو
ازش حس کنم.
چیزی که بیشتر از همه تاثیرگذار بود، طعم شیرین
شکر بود که کمک میکرد اعصاب آشفته‌ام رو تسکین
بدم.
گرما روی پوستم جریان پیدا کرد و سوزش شدیدی
رو به بدنم منتقل کرد. انگار داشتم نزدیک یه توده‌ی
بزرگ از آتیش میرقصیدم! خیلی نزدیک...
هنوز به سمت سایه نچرخیده بودم.
خودم هم درک نمی‌کردم که چرا حسی منو وادار
میکنه که با این مرد بازی کنم؟ مسخره هست که
بخوام برتری خودم رو به رخ کسی بکشم که خودش
یه خداست!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینکه بخوام سر به سر یه خدا بذارم، واقعا بی‌معنیه؛
چون در نهایت اونی که قدرتمندتره، پیروز میشه.
یعنی سایه!

اما نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.
دومین گازی به کیک زدم؛ حتی از اولی هم بهتر بود
و از شدت خوشمزه بودن، ناخواسته ناله‌ای از بین
لب‌هام خارج شد.
یا عیسی مسیح... یا مریم مقدس... این کیک فوق‌العاده
هست!

من هرگز تو زندگیم متوجه نشده بودم که شکمو
هستم؛ اما الان... تو این لحظه به همچین نتیجه‌ای
رسیدم.

خیلی دیر متوجه‌ی این موضوع شدم؛ شاید بخاطر این
که هیچوقت نتونستم تو زندگیم به میل خودم رفتار
کنم... شاید چون همیشه مجبور بودم مرایی باشم که
بقیه ازم ساخته بودن... شاید چون هیچوقت فرصتی
نداشتم که بتونم خودم رو بهتر بشناسم...
- کارت تموم شد؟! -

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خرخر آرومی تو صداش موج میزد که باعث شد تو
همون وضع، خشکم بزنه.
انرژی سایه که تو بدنم پخش شده بود، توانایی حرکت
کردن رو ازم گرفته بود و حتی دیگه نمیتونستم غذا
بخورم.
به سختی تونستم جوابش رو بدم:
- هنوز نه!

دوباره خرخری سر داد؛ اما این دفعه بلندتر، خشن تر و
از عمق قفسه سینه اش!
حس میکردم شعله های آتیش، هوای اطرافمون رو در
برگرفتن...
همین عکس العمل سایه کافی بود تا سالن کاملاً خالی
از هر موجودی بشه.
البته توقعش رو داشتم!
سایه ی وحشی هم به شدت ترسناکه و هم از نظر بقیه،
به طرز باور نکردنی محترم و ارزشمند.
البته اون ها یه دلیل خوب برای این رفتارشون دارن!
اینکه دلشون نمیخواد توسط سایه تبدیل به خاکستر
بشن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فشاری که سایه به من تحمیل کرده بود، کمتر شد.
بنابر این تصمیم گرفتم بیشتر از این وقت رو تلف نکنم
و بالاخره به سمتش چرخیدم.

کاملاً بیخیال خطاب بهش گفتم:
- اوه سلام! متوجه نشدم که تو هم اینجاایی!

فکر کنم حسابی کُفریش کردم؛ چون از دماغش دود
بیرون میومد! دود واقعی...
بیخیال مرد! تو میتونی بهتر از یه شیطان خشک و
خَز باشی!
کمی بعد شعله‌های آتیش تو چشم‌های جذابش زبونه
کشیدن.
خب به نظرم داره پیشرفت میکنه... چون این حرکتش
واقعا خفن و ملموسه!
گفتم:

- آره، آره، میدونم! تو همیشه فیوزت پریده و
اعصابت خط‌خطیه! خب کاری هست که بخوای
برات انجام بدم؟ یا چون برای دور بعدی خرچمالی...
اوه ببخشید، منظورم نظافت بود...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گُلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:
- برای نظافت کتابخونه دیر کردم؟ برای همین اومدی
ارشادم کنی؟!!

حقیقت اینه که خیلی خسته‌ام و اگه هر چه زودتر
نخوابم، احتمالاً مثل یه گرگ معتاد، رو زمین ولو
میشم.

#پارت_74
#طرد_شده

سایه به حرف اومد:
- من بالاخره رد یکی از موجودات سایه رو پیدا
کردم.

وقتی صحبت میکرد، تمام توجه من به سمت لب‌های
خوش‌فرم و دندون‌های مرتب و سفیدش جلب شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سایه به بدترین شیوه‌ی ممکن حواس منو به خودش
پرت میکرد و بدون اینکه حتی خودم متوجه بشم،
محو این مرد میشدم.
از اینکه تا این حد نسبت به سایه احساس ضعف
میکردم، خوشم نمیومد و دلم میخواست از خودم متنفر
بشم...
اما این مرد به طرز وحشتناکی خواستنی و جذاب
بود... تاریک و خاص!
و من فقط یه انسان بودم... یه انسان گرگنما!
سایه به من خیره شده بود. هیچ شکی وجود نداره که
منتظر جواب منه.
اما من حتی فراموش کرده بودم که سایه چی گفته بود!
مثل احمق‌ها گفتم:
- خب، تو...

خاک تو سرت مرا...
این مرد الان درمورد چی حرف زد؟ زود باش فکر
کن!
آها! موجودات سایه.
ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تو رد یکی از موجودات سایه رو پیدا کردی. اوه،
چه عالی! خب پس هر چه زودتر بریم و اون موجود
رو گیر بندازیم.

با ظرافتِ تمام، روی پاهام پریدم و روبه روی سایه
ایستادم.

این مهارت بالا برای حفظ تعادل رو مدیون گرگم
بودم.

پرسیدم:

- باید بریم زمین، درسته؟ اونجا زمستون از راه
رسیده، پس احتمالاً هوا سرد شده. بهتره یه ژاکت
بردارم، نه؟

سایه سرش رو کج کرد تا براندازم کنه. انگار داشت
سعی میکرد بفهمه چه فکری تو ذهنم میچرخه و پشت
این رفتارهام چه هدفی نهفته شده.

اما بهتره بیخودی به خودش زحمت نده؛ چون راز
موفقیت من برای هیچکس فاش نشده و نمیشه! از این
بابت کاملاً مطمئنم.
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آره؛ اون موجود تو زمین دیده شده؛ تو کشور کانادا.
با توجه به نقاط ضعفی که داری، بهتره لباس های
گرمتری بپوشی تا اذیت نشی.

لبخند زدم و گفتم:

- کاملاً حق با تو عه سایه. ممنون که همیشه به
سلامتی و آسایش من اهمیت میدی.

حرفی که زدم حتی برای خودم هم خنده دار و
مضحک بود.

نمیدونم دلیلش چی بوده؛ اما این بزرگوار هم به
خودش زحمت نداد که ازم پرسه دقیقاً چه لطفی بهم
کرده که همچین تشکری به ریشش بستم.
این مرد تو زمینه‌ی پررویی، دست منو هم از پشت
بسته!

وقتی خواستم از کنارش رد بشم، با کف دستم به
شونه‌اش زدم.

یه حرکت کاملاً دوستانه بود!

معمولاً هر وقت که یه جوک طعنه‌دار به سیمون
میگفتم، این کار رو انجام میدادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الان هم كه اون حرفم به سايه، به نحوی طعنه محسوب
میشد، ناخواسته دستم به سمت شونه‌اش کشیده شد.
اما فردی كه كنارم ایستاده بود، سیمون نبود!
این مرد یه خدا بود... سایه‌ی وحشی... یه شیطان از
تاریکترین دنیاها...
دقیقا مثل دودی؛ لمس سايه هم بدون اجازه‌ی خودش،
یه ایده‌ی اقتضاح محسوب میشد؛ اما برای متوقف
کردن خودم، دیگه خیلی دیر شده بود.
به محض اینکه دستم روی شونه‌ی سايه قرار گرفت،
شعله‌های آتش اطراف دستم زبونه کشیدن و صدای
جیغ‌های گوش‌خراش من تو سالن غذاخوری
طنین‌انداز شدن.
من هیچوقت تو زندگیم همچین درد سوزنده‌ای رو
تجربه نکرده بودم.
با لمس سايه، انگار دستم رو انداخته بودم تو آتش تا
خاکستر شه!
فورا دستم رو عقب کشیدم. توقع داشتم چیزی كه از
دست داغونم باقی مونده، فقط یه استخون سوخته باشه.
اما در کمال تعجب، هیچ علائمی از سوختگی روی
دستم دیده نمیشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چندبار دستم رو چک کردم؛ اما کاملاً سالم بود...
انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش داشت تو آتیش
میسوخت!

شوکه و سردرگم، با نفس‌های بریده بریده گفتم:
- چی... این چه کوفتی بود؟!

وقتی سایه منو از دنیای خودم به این ناکجاآباد آورد،
منو انداخت رو شونه‌اش... درواقع منو لمس کرد؛ اما
اون موقع من هیچ دردی حس نکردم.
سایه به سمت من قدم برداشت. هرچی به من
نزدیک‌تر میشد، از قد هشت فوتیش هم کم میشد؛
طوری که وقتی فاصله‌امون به یه اینچ رسید، قدش به
شش و نیم فوت تغییر کرده بود.
به سمتم خم شد تا صورت‌هامون دقیقاً مقابل هم قرار
بگیره.

توقع داشتم بخاطر کاری که انجام داده بودم، حسابی
از دستم عصبانی شده باشه؛ اما اینطور نبود.
به چشم‌هام خیره شد و زمزمه کرد:
- هیچ‌کس حق نداره منو لمس کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین! تمام توضیح درخشانش درمورد اتفاقی که رخ داده بود، همین یه جمله بود.

پرسیدم:

- پس تو سعی داشتی منو کاملاً بسوزونی؟!!

سرش رو به علامت منفی تکون داد و با این حرکت، موهای تیره و خوش حالتش به آرومی روی پیشونیش تکون خوردن.

اشتیاق دیوونه کننده ای وجودم رو در برگرفته بود...
دلم میخواست دوباره دستم رو به طرفش دراز کنم و انگشت هام رو لابه لای موهایش سُر بدم.
انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش به خاطر لمس این مرد، دهنم سرویس شده بود!
معلوم نیست چه مرگمه...

ظاهراً من حتی به دردهایی که سایه بهم تحمیل میکرد، کِشش داشتم!
گندت بزَنن مرا!
انقدر احمق نباش!

صدای سایه منو به خودم آورد:

- چیزی که تو حس کردی، قدرت من بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی کوتاه و مختصر جوابم رو داد.
میتونستم نفس‌های داغشو روی پوست صورتم حس
کنم.

ادامه داد:

- اگه نمیتونی قدرت منو تحمل کنی؛ پس پات رو تو
آتش نذار!

خرخر کردم:
- خیلی خب! متوجه شدم.

عوضی!

#پارت_75

#طرد_شده

شلوار جین، یه ژاکت پشمی، دستکش و کلاه
کاموایی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این‌ها رو برای سفر کوتاهی که قراره به زمین داشته باشم، پوشیدم و بعد با سایه همراه شدم تا به گذرگاه زمین برسیم.

نود درصد مطمئنم این لباس‌هایی که الان پوشیدم، قبلاً تو کمد لباس‌هام نبودن.

همونطور که من و سایه تو کتابخونه قدم میزدیم، دودی هم همراهمون میومد و طبق معمول، اطراف اربابش پرسه میزد.

اما من از اینکه دودی هم کنارمون بود، احساس خوبی داشتم.

اینطوری انگار برای رویارویی با موجودات سایه‌یه نیروی کمکی داریم! و خب تا حدودی دلگرم‌کننده هست.

حتی فقط اسم این موجودات باعث میشه که ترس به وجودم رسوخ کنه.

چندان مطمئن نیستم اگه دوباره اون موجودات رو ببینم، میتونم خودم رو کنترل کنم که زهر ترک نشم یا نه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همونطور که داشتیم به گذرگاه زمین نزدیک میشدیم،
برای اینکه ذهنم رو از فکرهای آشفته دور کنم، از
سایه پرسیدم:
- این کتابخونه... کلا این مجموعه چطور کار میکنه؟

- اینکه هر چیزی تو ذهن کوچیکت میچرخه رو فوراً
به زبون میاری و با خودت فکر میکنی چه چرت و
پرت‌های فوق‌العاده‌ای بلغور کردی؛ واقعا رقت‌انگیز
و افتضاحه!

وقتی حرف میزد، لهجی گوش‌نوازش بیشتر از
همیشه تو صداش حس میشد.
شونه بالا انداختم و گفتم:
- چرا یه جور دیگه به این قضیه نگاه نمیکنی؟ شاید تو
به اندازه کافی باهوش نیستی که بتونی باهام ارتباط
بگیری و مفهومی که پشت حرف‌هام پنهون شده رو
بفهمی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه سرش رو به علامت منفی تگون داد؛ اما در جواب حرفم، چیزی نگفت؛ چون تعدادی از موجودات سرزمین کارن داشتن به سمت ما میومدن. وقتی به سایه نزدیک شدن، خیلی آروم مطلبی رو خطاب به اربابشون زمزمه کردن. ظاهرا اون ها هم میدونستن که نباید سایه رو لمس کنن یا زیادی بهش نزدیک بشن؛ چون فاصله اشون رو با سایه حفظ کرده بودن.

این موجودات آبی هنوزم برای من جالب و خارق العاده محسوب میشن و باید اعتراف کنم که بیشتر از موجودات سرزمین برولدر و نیمه پری ها توجه منو به خودشون جلب کردن. به نظرم یکی از عجیب ترین گونه ای هستن که تا حالا دیدم.

بدنشون که تقریبا نیمه شفاف به نظر میرسه و تا حدودی میتونه نور رو از خودش عبور بده، واقعا مسحور کننده هست.

به علاوه اینکه اون ها به طرز شگفت انگیزی میتونن از کوچیک ترین فضاها عبور کنن؛ طوری که انگار اصلا استخوان ندارن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جالب نیست؟؟

با دور شدن اون موجودات، از سایه پرسیدم:
- اون‌ها چی بهت گفتن؟

سایه سرش رو به سمت من کج کرد. از اونجایی که
به قد هشت فوتی خودش برگشته بود، برای اینکه
بتونم به چشم‌هاش نگاه کنم، مجبور بودم گردنم رو
مثل زرافه تا حد امکان دراز کنم!
گفت:

- چی باعث شده فکر کنی این موضوع به تو مربوط
میشه؟!

لحنش تند نبود، هیچ خرخری هم تو صداش حس
نمیشد؛ پس میشه گفت تا حدودی تونستم این مرد خشن
رو نرم کنم! هرچند کم؛ اما به هر حال یه پیروزی
محسوب میشه.
مگه نه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- مطمئنم که به من مربوط نمیشه؛ اما تو با من مثل یه
زندانی برخورد میکنی. نه درست و حسابی به من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توضیح میدی، نه میذارى حرف بزىم. تازه! شغل
زیبای خرحمالی رو به من محول کردی. من نسبت به
این کتابخونه کنجکاوم و کاملاً حق دارم که چندتا
سوال بپرسم! محض اطلاعات، به این کار نمیگن
فضولی!

لب‌های سایه کمی تگون خورد... انگار میخواست
لبخند بزنه؛ اما جلوی خودش رو گرفته بود.
اینطور که به نظر میرسه، من تا حدودی برای این
مرد سرگرم‌کننده هستم. البته خیلی کم!
گفت:

- پس یاد بگیر سوال‌های درستی بپرسی کوچولو... تا
سرت رو به باد ندی!

اوه، چه قوت قلبی!
تکتک کلماتی که این مرد به زبون میاره، واقعا
دلگرم‌کننده هست.
مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه ازم رو برگردوند و پاهای بلندش رو از پرده‌ی
درخشانی که راهنمای کتابخونه محسوب میشد، رد
کرد تا وارد گذرگاه زمین بشه.
پشت‌سرش راه افتادم و از پرده عبور کردم.
فضای پشت‌پرده، دقیقا به همون شکلی بود که
آخرین بار دیدم.
یه راهروی وسیع و سفید با تعداد زیادی درهای
پراکنده!

پرسیدم:

- این درها هم به دنیا‌های دیگه ختم میشن؟

اولین‌باری که از اینجا عبور کردیم، سایه یه‌چیزی
درمورد این درها گفته بود؛ اما هرچی فکر میکنم،
نمیتونم حرفش رو به یاد بیارم.
مطمئنا اون موقع انقدر ترسیده بودم که مغزم هنگ
کرده بود و به خاطر همین که چیزی تو ذهنم نمونده.
جواب داد:

- نه. دنیا‌های حقیقی فقط از طریق درگاه‌های کتابخونه
قابل دسترس هستن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اینکه داشت اطلاعات بیشتری در اختیارم قرار میداد، واقعا سورپرایز شده بودم.
ادامه داد:

- این درها به سرزمین‌های دیگه‌ای ختم میشن.

همین! دیگه چیزی نگفت.
این مرد حتی تو دادن اطلاعات هم خسیس بود.

#پارت_76

#طرد_شده

دیگه زمانی برای پرسیدن سوال‌های بیشتر وجود نداشت.

سایه خیلی سریع حرکت میکرد و من عملا مجبور بودم با سرعت بدوم تا از این مرد عقب نیفتم.
اولین بار که من و سایه زمین رو ترک کردیم تا به اینجا بیایم، من متوجه نشدم که سایه از چه مسیری وارد این گذرگاه شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و الان که داریم به زمین برمیگردیم، فهمیدم که علتش چی بوده... چون اصلا مسیری وجود نداشته!
همونطور که تو راهرو قدم میزدیم، به تدریج دیوارهای سفید اطرافمون محو شدن و بعد از یه جنگل سر در آوردیم.

به همین راحتی ما به زمین اومده بودیم!
و تو یه جنگل متراکم و پوشیده از برف ایستاده بودیم.
هوا تو اون راهرو گرم و ملایم بود؛ اما در عرض چند ثانیه، با ورود به این جنگل، دما به طرز وحشتناکی پایین اومده بود.

بدتر اینکه غروب شده بود و همه جا تقریبا تاریک بود.

باد سردی به صورتم برخورد کرد و من به خودم لرزیدم.

خدا رو شکر که حداقل لباسهای گرم و مناسبی پوشیده بودم.

گرگینه‌ها سرما رو مثل انسان‌ها حس نمیکنن؛ درواقع سرما تاثیر کمتری روی ما گرگینه‌ها میذاره.

اما تو همچین دمای پایین و سرمای طاقت‌فرسایی، ما
گرگینه‌ها هم اگه مراقب خودمون نباشیم، حتما اذیت
میشیم.

سایه به قدم‌های بلند و سریعش خاتمه داد و وسط
جنگل متوقف شد. سرش رو بلند کرد، چشم‌هایش رو
بست و عمیقا نفس کشید.

با دندون‌هایی که از شدت سرما به هم برخورد
میکردن، گفتم:

- ر...ردش رو گ...گم کردی؟

برخلاف انتظارم، انگار بدنم به زمان بیشتری نیاز
داشت تا بتونه خودش رو به این تغییر دمای ناگهانی
وفق بده.

سایه نگاه تاریکش رو نثارم کرد...

با وجود نور ضعیفی که به‌سختی فضای اطرافمون
رو کمی روشن نگه داشته بود؛ تماشای شعله‌های
درخشان آتیش تو چشم‌های سایه، مثل این بود که
انگار یه میلیون کرم شب‌تاب اطراف صورتش
پراکنده شده بودن.
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- همیشه به آسونی موجودات سرزمین سایه رو ردیابی
یا محدود کرد. اما اگه این موجودات رها بشن تا
آزادانه تو هر مکانی پرسه بزنن، با از بین بردن منابع
و ذخایر زمین، آسیب جدی به این سیاره وارد میکنن
و در عرض چند ماه، زمین به کلی نابود میشه.

ناخودآگاه به خودم لرزیدم.
گندش بزنن!

این قضیه تقصیر من بود... من باعث شدم این
موجوداتی که میتونن دنیا رو نابود کنن، از محدودیت
در بیان و آزاد بشن.

چند قدم به سایه نزدیک شدم؛ اما به اندازه کافی
فاصله‌ام رو باهاش حفظ کردم تا دوباره اون سوزش
وحشتناک رو حس نکنم.
اصلا علاقه‌ای ندارم که دوباره جز غاله شدن رو
تجربه کنم!

هرچند حس کردن آتیش تو این سرمای شدید... ایده‌ی
بدی به نظر نمیرسه؛ اما نزدیک شدن به این مرد،
یعنی سوختن محض!
با دقت نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- پس تو میتونی اون موجودات رو ردیابی و محدود کنی؟

سایه پوز خندی تحویل داد.
واقعا نمیدونم این سوال‌های فوق‌احمقانه از کجا به ذهنم میرسه!
در حالی که جوابش کاملا واضح.
معلومه که سایه‌ی وحشی میتونه اون موجودات رو گیر بندازه.
اگه نمیتونست اون‌ها رو ردیابی کنه؛ پس الان اینجا چه غلطی میکردیم؟!
اگه نمیتونست اون‌ها رو محدود کنه؛ بازم اینجا چه غلطی میکردیم؟!
دارم فکر میکنم اگه سایه با تعداد زیادی از این موجودات روبه‌رو بشه، چه واکنشی از خودش نشون میده؟
هوووم... گمونم درگیری جالبی رخ بده... شاید هم دلهره‌آور!
گفت:
- تو یاد میگیری که از من بترسی گرگ کوچولو!

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

این دفعه نوبت من بود که پوز خند بزنم؛ فقط نمیدونم
چرا صدام بیشتر شبیه خرخر شده بود تا یه خنده‌ی
تمسخر آمیز!
گفتم:

- آره، آره. همینطور این حرف رو تکرار کن تا
خودت خسته شی! اینکه میخوای همه ازت بترسن،
آخه چه فایده‌ای برات داره؟ اصلاً شیوه‌ی خوبی برای
ارتباط برقرار کردن با بقیه نیست. اینطوری نمیتونی
برای خودت دوست پیدا کنی.

سایه متوقف شد و از پیدا کردن رد اون موجودات
دست کشید.

حتی دودی هم که اطراف بازوهای سایه در حال
چرخش بود، متوقف شد و به قفسه‌سینه‌ی اربابش تکیه
داد.

سایه گفت:

- میخوای من و تو دوست باشیم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خب از اونجایی که من و تو قراره یه مدت کنار هم
زندگی کنیم و... قراره باهم اون موجودات تاریک رو
گیر بندازیم؛ بنظرم ضرری نداره اگه یه ارتباط
دوستانه بینمون ایجاد شه، درسته؟

سایه به سمتم قدم برداشت.
انرژی سایه بدنم رو احاطه کرد و گرمای لذتبخشی
زیر پوستم جریان پیدا کرد.
درست مثل این بود که انگار به ارگاسم رسیده بودم!
حالا حسابی بهم نزدیک شده بود و چشم‌های من جز
سایه، هیچ چیز دیگه‌ای رو نمیدید.
زمزمه کرد:
- فقط پنج نفر تو این دنیا وجود دارن که من اون‌ها رو
دوست خطاب میکنم.

لهجهای که تو صداش بود، حتی از قبل هم پررنگ‌تر
شده بود.
ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- فقط پنج نفر هستن که من با تمام وجودم بهشون
اعتماد دارم و به خاطر این پنج نفر، حاضرم تا سر
حد مرگ بجنگم.

اون لحظه، اصلا نمیتونستم به چیزی فکر کنم. انگار
هوش از سرم پریده بود.
تنها چیزی که حس میکردم، سایه بود!
من تو صدا و قدرت این مرد گم شده بودم... انگار
مجنوب و مسحور این مرد شده بودم.
طوری که تو اون لحظه، هر چیزی سایه ازم
میخواست، بی چون و چرا قبول میکردم.
حتی حاضر بودم خودم رو بهش بدم... اما سایه مردی
نبود که از این فرصت سواستفاده کنه.
هرگز!

سایه چند قدم ازم فاصله گرفت... و اون حرارت و
انرژی لذتبخش از بین رفت.
اون حس شیرین کاملاً محو شد...
گفت:

- و تو جزو این پنج نفر نیستی گرگ کوچولو!

بعد ازم رو برگردوند و به راه رفتنش ادامه داد.
چندبار پلک زدم و سعی کردم از اون حس و حال
بیرون بیام.
با دور شدن سایه، انگار تازه به واقعیت برگشته بودم.

#پارت_77

#طرد_شده

این حقیقت که من جزو پنج نفری نیستم که سایه با تمام
وجودش بهشون اعتماد داره، طبیعتاً نباید منو شوکه
کنه.

من مدت کوتاهی که با این مرد آشنا شدم و چیز زیادی
درموردش نمیدونم.

تازه! این مدت کوتاه آشناییمون هم اغلب با ترس،
خشم، درد، نیش و کنایه و متلک انداختن سپری شد؛
بنابر این نباید از اینکه سایه منو دوست خودش
نمیدونه، تعجب کنم.

اما به دلایل احمقانه‌ای که خودم هم ازشون سر در
نمیاوردم، وقتی اون حرف رو از سایه شنیدم، احساس
ناراحتی و ناامیدی کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید تا پایان سکونت من در کنار سایه‌ی وحشی، این
مرد نظرش عوض بشه و تصمیم بگیره این پنج نفر
رو تبدیل کنه به شش نفر!

یا شایدم تصمیم بگیره که منو بگشه تا از شرم خلاص
شه... احتمالاً با آتیش وجودش منو میسوزونه تا تبدیل
بشم به یه توده‌ی پشمالوی جز غاله شده!

بر خلاف انتظارم، این حقیقت که من نمیدونم ماجرای
بین من و سایه قراره چطور پیش بره و چطور خاتمه
پیدا کنه؛ اونقدر اهم نگران‌کننده و دلهره‌آور نیست!
نمیدونم... شاید عقم رو از دست دادم یا شاید... فقط
شاید حس میکنم جایی که الان هستم، همون جاییه که
میتونم زندگیم رو از نو شروع کنم.

زندگی که بشه واقعا روش اسم زندگی گذاشت!
تتها کاری که باید انجام بدم اینه که مطمئن بشم زنده
میمونم... و این یعنی که نباید سایه رو عصبانی کنم.
باید منتظر بمونم تا ببینم بازی سرنوشت میخواد منو
به کجا بکشونه.

خب از این حرف‌ها بگذریم...

سایه دوباره کارش رو شروع کرده بود تا بتونه رد
اون موجود تاریک رو پیدا کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینطور که پیش میره، معلومه فرایند ردیابی خیلی
طول میکشه و قرار نیست به این زودی‌ها هدف
موردنظرمون رو پیدا کنیم.
من و سایه مایل‌ها راه رفتیم.
بارش برف شدیدتر شده بود و لایه‌ای از برف که
زمین زیر پاهامون رو پوشونده بود، رفته رفته
ضخیم‌تر میشد.

هوا هم سردتر شده بود، طوری که حس میکردم تا
عمق وجودم قندیل بسته! و چیزی نمونده که منجمد
بشم.

هرچقدر که سعی میکردم بیشتر تو ژاکت پشمیم مچاله
بشم تا بدنم رو گرم نگه دارم، فایده‌ای نداشت.
چون انقدر احساس سرما میکردم که انگار خون
درون رگ‌هام یخ بسته بود.

برفی که روی مژه‌هام نشسته بود، رسماً یخ بسته بود
و به‌زور میتونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم.
بدنم به رعشه افتاده بود و دیگه نمیتونستم ادامه بدم.
بالاخره پاهام از کار افتادن و پخش زمین شدم.
گرگم تو قفسه‌سینه‌ام زوزه میکشید. اونم از این وضع
به ستوه اومده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باعصبانیت خرخر کردم:
- تو منو آوردی اینجا تا به فنام بدی قُلدر بی اعصاب؟!
چرا تو پیدا کردن رد اون موجود لعنتی، انقدر کند و
بی مصرفی؟!!

آره، من خسته شده بودم. یا حتی بهتره بگم که انرژی
کاملاً ته کشیده بود.
و مطمئنم که ما نصف جنگل‌ها و طبیعت وحشی
کانادا رو طی کرده بودیم، فقط بخاطر اینکه شاید یکی
از موجودات سایه اینجا حضور داشته باشه.
یعنی فقط بخاطر اینکه ممکنه یه شانس کوچیک برای
پیدا کردن اون موجود وجود داشته باشه، داریم تو این
سرمای طاقت‌فرسا خودمون رو خفه میکنیم.
سایه که انگار حسابی از طرز حرف زدنم شوکه شده
بود، گفت:
- تو الان چه زری زدی؟

بی توجه به عکس‌العملش، جواب دادم:
- من توقع داشتم که تو خیلی بهتر از این‌ها بتونی اون
موجود رو ردیابی کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تمام نقشه‌ای که برای زنده موندن کشیده بودم، تو
خستگی و عصبانیت‌م گم شده بود. دیگه نمیتونستم
جلوی دهنم رو بگیرم!
دستم رو به اطراف تگون دادم و گفتم:
- تو فقط ما رو آوردی اینجا که مثل احمق‌ها دور
خودمون بچرخیم!

تقریباً جیغ کشیدم:
- اصلاً من اینجا چه غلطی میکنم؟ چرا به من نیاز
داری؟ این چه بازی مسخره‌ایه که راه انداختی؟ چون
من ناخواسته اون موجودات تاریک رو آزاد کردم،
باید خودم هم اون‌ها رو برگردونم؟!

سایه هم عریضه کشید:
- آره! اون انسان سهل‌انگار و رقت‌انگیزی که تو
باشی، موجودات سایه رو آزاد کرده تا زمین رو نابود
کنن. پس باید گندی که زدی رو جمع کنی! خودت باید
اون‌ها رو برگردونی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خیلی خب لعنتی!

جواب دادم:

- پس اینطور که معلومه تو نمیتونی منو بگشی؛ چون بهم نیاز داری. یعنی تهدیدها در واقع طبل تو خالی بودن.

بالاخره یه روزنه‌ی امید پیدا کردم.
دست‌های بزرگ، قوی و سوزنده‌ی سایه دورم حلقه
شدن و منو از روی زمین بلند کردن.
از اونجایی که قدش هشت فوت بود، منو حسابی بالا
برد تا با هم چشم تو چشم بشیم.
وقتی چهره‌ی جهنمی و خشمگینش رو دیدم، آب دهنم
رو پر صدا قورت دادم.
ترسناک به نظر میرسید؛ اما در عین حال نفس‌گیر هم
بود!

لعنتی! چرا این مرد انقدر جذابه؟

خشن اما ملایم زمزمه کرد:

- گمونم این سیاره و چیزهایی که برات ارزشمند
هستن رو فراموش کردی. من به دنیای انسان‌ها نیاز

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ندارم. اما تو... تو اینجا دوستانی داری. حتی خانواده.
پس بهتره حواست رو جمع کنی.

منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت:
- چیزهایی که گفتم رو خوب تو مخت فرو کن.
درضمن، زبونِ درازت رو هم کوتاه کن تا خودم
دست به کار نشدم!

#پارت_78

#طرد_شده

سایه اخطارش رو قاطع و محکم بیان کرد.
اما چیزی که حسابی توجه منو به خودش جلب کرده
بود، حرف‌های سایه نبود...
حقیقت اینه که این مرد دوباره منو لمس کرده؛ اما من
هیچ دردی حس نمیکنم!
این واقعا منصفانه نیست.
سایه هر وقت که دلش بخواد، میتونه منو لمس کنه تا
تحت تاثیر قرار بگیرم و حتی اغوا بشم؛ اما اگه من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بخوام تحریکش کنم، با کوچیکترین لمس، جز غاله
میشم!

این ارتباط باید دوطرفه باشه؛ در غیر این صورت
اصلا عادلانه نیست.

فقط بخاطر اینکه اجازه نداشتم این مرد رو لمس کنم،
بیشتر دلم میخواست که این کار رو انجام بدم!
درست مثل بچه‌ای که از اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش
منعش میکنن؛ اما اون بیشتر به سمت اسباب‌بازیش
کشیده میشه.

همیشه ممنوعه‌ها، وسوسه‌انگیز ترن!
همونطور که تو ذهنم با خودم درگیر بودم، سایه یهو
به حرف اومد:

- من دوباره سعی میکنم از طریق انرژی اون
موجود، ردش رو پیدا کنم.

با این حرف، کدورت و تنش شدیدی که بینمون ایجاد
شده بود رو در هم شکست.
منو روی زمین گذاشت و گفت:
- دنبالم بیا. زیپ دهنتم رو هم ببند!

میخواستم مثل سربازها پاهام رو به هم بکوبم و به سایه احترام نظامی بذارم؛ اما این مرد فوراً ازم رو برگردوند و به راه رفتنش ادامه داد؛ بنابراین حرکت زیرکانه‌ای که برای آروم کردن اعصابش... یا بهتره بگم برای خر کردنش به فکرم رسیده بود، به فنا رفت.

خیلی‌خب! گمونم بهتره که این حرکت رو یه زمان دیگه براش اجرا کنم.

سایه بادقت مشغول بررسی مسیرها شده بود. بنظر میرسید که شدیداً روی انرژی اون موجود تمرکز کرده تا بتونه ردش رو پیدا کنه.

سایه سریع حرکت میکرد و من سعی میکردم خودم رو بهش برسونم تا عقب نیفتم؛ اما خستگی باعث شده بود که انرژیم به تدریج تحلیل بره. گرگم به آرومی درون قفسه‌سینه‌ام ناله میکرد و دلش میخواست که آزاد بشه.

مطمئن نیستم تغییر شکل دادن تو این وضع، انتخاب درستی یا نه؛ اما گمونم تو شکل گرگم بهتر بتونم شرایط حاضر رو تحمل کنم.

تصمیم گرفتم وقتی بخش متر اکم جنگل رو پشت سر گذاشتیم، نظر سایه رو در مورد تبدیل شدن به گرگم بپرسم.

درخت‌ها پشت سر هم صف کشیده بودن. پوشش گیاهی به قدری فشرده و انبوه بود که هر قدمی برمیداشتی، یه درخت یا بوته‌ی بزرگ جلوت سبز میشد!

وقتی یه ردیف طولانی از درخت‌ها رو دور زدیم، بالاخره یه دریاچه‌ی یخ‌زده روبه‌رومون نمایان شد. سایه مکث نکرد و به سمت جلو قدم برداشت تا به دریاچه نزدیکتر بشه.

وقتی سایه‌ی وحشی منو از قلمرو تورما دزدید، هنوز چند هفته مونده بود تا زمستون فراگیر بشه و سرما به همه‌جا رسوخ کنه؛ اما جایی که ما الان هستیم... این برف سنگین و سرمای طاقت‌فرسا نشون میدن زمستون خیلی وقته به اوج خودش رسیده. مطمئن نیستم؛ اما انگار زمان تو سیاره‌ی زمین، سریع‌تر از کتابخونه‌ی دانش سپری میشه. یا اینکه ما واقعا تو کانادا هستیم؟ تو بخش شمالی قاره آمریکای شمالی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

البته موضوع زمان چندان اهمیتی نداره وقتی درست
وسط دریاچه‌ی یخ‌زده یه... موجودی ایستاده که با تمام
موجوداتی که تا الان دیدم، سیصد و شصت درجه
فرق میکنه!

به حدی شوکه شده بودم که نفسم بند اومده بود.
زبونم تو دهنم نمیچرخید تا بتونم حرف بزنم؛ اما
به‌سختی خودم رو وادار کردم که یه کلمه بپرسم:
- خودشه؟!

از شدت ترس، کاملاً غیرارادی به سایه نزدیکتر
شدم.
گفت:

- آره. اون موجود یه آبروکه!

سایه انقدر سریع جوابم رو داد که به‌سختی تونستم اسم
عجیب و غریب اون موجود رو متوجه بشم.
اما کاملاً مطمئنم موجودی که الان دارم میبینم،
هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه. هرگز!
به سایه که با هشت فوت قد، کنار من ایستاده بود،
نزدیکتر شدم و با دقت اون موجود رو برانداز کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون یه موجود غیر عادی و از ریخت افتاده بود!
بالا ترین قسمت سرش، شبیه گاو بود؛ با دوتا شاخ
بزرگ...

چشم‌های بزرگ و پوزه‌ی درازی داشت.
پایین‌ترین بخش صورتش هم پوشیده از ریش بود! بلند
و پشمی به رنگ مشکی!
و انگار تاریکی غلیظی اون موجود رو بلعیده بود.
اما... تاریکی و سیاهی تنها چیزی نبود که اون موجود
رو احاطه کرده بود... نه!
توده‌های عظیمی از صدها جسد و لاشه اون اطراف
دیده میشد. انگار دریاچه با مرگ پر شده بود!

به‌سختی به حرف اومدم:
- تمام این حیوانات.... این موجود همشون رو کُشته!

گوزن‌ها، خرس‌ها، پلنگ‌ها، ببرها، شیرها و حیوانات
کوچیکتری مثل خرگوش‌ها...
هیچ حیوانی از خشم این موجود لعنتی در امان نمونه
بود. همشون به طرز وحشتناکی سلاخی شده بودن.
سایه زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ابروُک‌ها در واقع سارقان خون هستن! درست شبیه خون‌آشام‌ها...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- خون‌آشام‌ها خون میخورن تا زنده بمونن؛ اما کشتار و خون ریختن برای ابروُک‌ها فقط برای بقا نیست؛ بلکه برآشون جنبه‌ی سرگرمی هم داره. اون‌ها سعی میکنن با قتل‌های بیشتر، برتری خودشون رو نسبت به همدیگه نشون بدن. در واقع ابروُک‌ها یکی از خطرناک‌ترین موجوداتی هستن که تو سرزمین سایه سکونت دارن.

نمیتونستم از اون موجود تاریک که به سمت ماه نعره میکشید، چشم بردارم.
به آرومی جواب دادم:
- که اینطور... حالا چطور باید متوقفش کنیم!؟

#پارت_79

#طرْد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میتونستم سنگینی نگاه خیره و دقیق سایه رو روی
خودم حس کنم؛ اما نمیتونستم تصمیم بگیرم که باید به
کدوم موجود ترسناک خیره بشم، آبروک یا سایه‌ی
وحشی؟

خب بالاخره سایه موفق شد و نگاهم رو به سمتش
سوق دادم.
ازم پرسید:

- تو بالاخره فهمیدی که چطور میتونی سرزمین سایه
رو دوباره لمس کنی؟

زبونم بند اومده بود؛ بنابراین فقط سرم رو به علامت
منفی تگون دادم.
کلمه‌ها تو سرم میچرخیدن؛ اما نمیتونستم اون‌ها رو به
زبون بیارم.
سایه گفت:

- پس ما اول باید این موجود رو رام کنیم؛ بعد به
کتابخونه برگردیم تا تو یکی از اتاق‌های مخصوص
زندانش کنیم. فعلا از همین شیوه برای گیر انداختن
موجودات سایه استفاده میکنیم تا زمانی که تو یاد
بگیری توانایی‌هات رو کنترل کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم؛ هرچند که هیچ ایده‌ای نداشتم سایه داره از چه توانایی‌هایی حرف میزنه!

مگه من چه توانایی‌هایی دارم؟!
گرگینه‌ها نباید این توانایی رو داشته باشن که سرزمین سایه رو لمس کنن؛ پس چرا من میتونم این کار رو انجام بدم؟!

و من میتونم یاد بگیرم که چطور این کار رو تکرار کنم؟ قبل از اینکه زمین توسط این موجودات نابود بشه...؟

باید هرچه سریع‌تر روی توانایی‌هام تسلط پیدا کنم.
سایه روی یخی که دریاچه رو در برگرفته بود، قدم گذاشت.

قدش داشت بلندتر میشد... انقدر بلند که تا حالا سایه رو اینطوری ندیده بودم.
یه لحظه این فکر به ذهنم خطور کرد که اصلا این مرد برای تغییر قدش هیچ محدودیتی داره؟!
و اگه محدودیتی وجود داره، بلندترین قدی که میتونه داشته باشه، چقدره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یعنی تو این مدتی که پیش سایه سکونت دارم، میتونم بلندترین قدی که ممکنه داشته باشه رو ببینم؟
دودی هم همراه اربابش تغییر سایز داد. اون توده‌ی چرخان دودمانند به قدری متورم شد که دیگه تبدیل شده بود به یه ابر طوفان‌زای تاریک.
بعد پشت اربابش که خدای تاریکی بود، مستقر شد.
از زاویه‌ای که من اون‌ها رو تماشا میکردم، ترکیب سایه و دودی باهم واقعا وحشتناک بنظر میرسید.
اما در کمال تعجب، این‌دفعه من از سایه نمیترسیدم.
الان و تو این شرایط، من و سایه تو یه جبهه قرار داریم.

از اونجایی که من و سایه تو این مدت اصلا نتونستیم باهم ارتباط بگیریم، به نظرم این اتحاد بینمون یه جورایی جالبه! محض تنوع!
پاهامو روی یخ دریاچه گذاشتم تا پشت‌سر سایه حرکت کنم؛ اما این مرد در عرض چندثانیه، حسابی ازم دور شده بود.

تنها نکته مثبت این بود که سایه با عبور از بین اجساد حیواناتی که سطح دریاچه رو پر کرده بودن و همشون هم به طرز وحشتناکی توسط اون موجود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تیکه پاره شده بودن، یه مسیر مشخص برای من ایجاد کرده بود که مجبور نشم پاهامو روی لاشه‌های باقی‌مونده بذارم.

اما به هر حال خون اون حیوانات تمام دریاچه رو پوشش داده بود؛ حتی اون مسیری که داشتم ازش رد میشدم.

انگار یخ دریاچه رو با رنگ قرمز و سیاه نقاشی کرده بودن و نتیجه‌اش هم شده بود یه تابلوی هنری عجیب و ترسناک!

کاملاً مشخصه بخشی از خونی که اینجا ریخته شده، برای چندین روز پیشه؛ چون خشک شده و بوی نفرت‌انگیزی ازش حس میشه.

اما بعضی از اجساد هنوز خونریزی داشتن و این نشون میداد که اون‌ها به تازگی گشته شدن. حتی میشد بوی خون تازه رو ازشون حس کرد.

مرگ قدم به قدم این دریاچه موج میزد!

کف بوت‌هام با خونی که هنوز روی یخ جریان داشت، در تماس بود.

به‌سختی و با احتیاط تلاش میکردم از روشون رد شم و لیز نخورم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما میدونستم که باید به قدم‌هام سرعت بدم تا هرچه
زودتر خودم رو به سایه برسونم.
هرچی جلوتر میرفتم، راه رفتن سخت‌تر میشد و همش
نگران بودم که تعادلم رو از دست بدم و پخش زمین
بشم؛ آخه خون سیاه‌رنگی که متعلق به چندین روز
پیش بود، یخ زده بود و با کوچیکترین ضربه‌ای هزار
تیکه میشد.

به خاطر همین وقتی از روشن رد میشدم، شکسته
میشدن و مثل هزارتا سنگ یخی زیر پاهام گیر
میکردن.

با این وضع، هر لحظه منتظر بودم سر بخورم و به
فنا برم.

خطاب به سایه داد زدم:
- یکم از سرعتت کم کن مرد!

چیزی نمونده بود که تعادلم رو از دست بدم و
یه‌راست برم تو لاشه‌ی یه خرس سیاه‌بزرگ! اما
خوشبختانه تونستم خودم رو کنترل کنم.

ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اگه به کمک من نیاز داری، باید برام صبر کنی! نه که مثل...

میخواستم بگم خر؛ اما پشیمون شدم:
- مثل یه بزرگواری سرت رو بندازی پایین و بری!

سایه واکنشی از خودش نشون نداد؛ اما آبروک به سمت من چرخید.

میدونم کند زده بودم؛ اما حداقل ثابت شد که فهم و شعور این موجود از سایه بیشتره!
درست نمیگم؟

آبروک از کاری که مشغول انجام دادنش بود، دست کشید و به من خیره شد. انگار مستقیماً داشت به روحم نگاه میکرد.

چنان نعره‌ای کشید که زهرم ترکید. بعد به سمت آسمون پرید، حتی از قد بلند سایه هم رد شد و درست روبه‌روی من فرود اومد.

یخ زیر پاهاش ترک خورد! البته تعجبی نداشت؛ چون اون موجود مثل یه ماموت، سنگین بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی‌اچه شدم و سعی کردم عقب‌نشینی کنم؛ اما با باسن
پخش زمین شدم... روی یخی که خون رو به درون
خودش مکیده بود!
جیغ کشیدم:
- این چه کوفتیه... تو خیلی چندش‌آوری آبرؤک!

اون موجود دوباره نعره کشید؛ انگار اصلاً از
قضاوت عجولانه‌ی من درمورد حال‌به‌مزن بودنش
خوشش نیومده بود.
با لحنی که وحشت ازش می‌بارید، گفتم:
- باشه! باشه! چرا ناراحت میشی؟ منظوری نداشتم.

آبرؤک مکث کرد، بعد سرش رو به طرفی کج کرد.
انگار سعی داشت بفهمه من چی هستم و خونم چه
مزه‌ای داره.

#پارت_80
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمیتوانستم منتظر بمونم تا بررسی‌های آبروک خاتمه پیدا کنه؛ بنابراین پاهام رو به قصد لگد زدن بهش دراز کردم تا به بدن پشمالوش اصابت کنه. هیچ ایده‌ای نداشتم که وقتی بوت‌هام روی بدن این موجود فرود بیان، باید انتظار چه واکنشی رو ازش داشته باشم.

ممکنه مثل سایه و دودی، با لمس من ماهیت واقعی خودش رو نشون بده؟ یا ممکنه تبدیل بشه به همون سایه‌هایی که من برای اولین بار تو قلمرو تورما لمسشون کردم؟

به محض اینکه بوت‌هام به بدنش برخورد کردن، آبروک به عقب سُر خورد.

فورا روی پاهام پریدم تا فرار کنم؛ اما با این کار، بدترین و احمقانه‌ترین اشتباه ممکن رو مرتکب شده بودم.

چون روی خون تازه‌ای که روی یخ دریاچه جریان داشت، لیز خوردم و به سمت جلو خم شدم. بعد کاملاً ناخواسته به اون موجود تاریک برخورد کردم.

تو اون لحظه، برای اینکه دوباره پخش زمین نشم،
دست‌هام رو دراز کردم و فوراً دور بدن اون موجود
حلقه کردم.

یاخدا! من الان چی کار کردم؟ من واقعاً یه موجود
غول‌پیکر رو بغل کرده بودم؟!
سایه با لحن تند و خشنی خطاب به من گفت:
- یه لحظه تو همون وضع بمون تا خودم رو برسونم.

بعد با قدم‌های سریع به سمت من که رسماً تو آغوش
اون موجود جا خوش کرده بودم، راه افتاد.
آبروک سرش رو به سمت عقب سوق داد و نعره
کشید.

بعد شروع کرد به تکون دادن خودش تا از شر من
خلاص شه؛ انگار من مثل یه قطره آب تو موهای
مشکی بدنش گیر کرده بودم و اون سعی داشت منو از
خودش دور کنه.

با نفس‌های بریده بریده گفتم:
- باشه، حتماً! مشکلی نیست. اصلاً عجله نکن!

این‌ها رو به سایه گفتم؛ اما در واقع زیر لب داشتم سر تا
پاش رو به فحش می‌بستم.
اگه این مرتیکه بیشعور برام صبر میکرد، الان من تو
این وضع نبودم.
لعنت بهت مَرَد!
فعلا بخاطر زندگیم مجبورم تحمل کنم و تو همین
وضع بمونم.
اصلا باورم نمیشه تو همچین شرایطی گیر افتاده
بودم... چطور این اتفاق افتاد؟!
یعنی امروز از این قضیه جون سالم به در میبرم تا
بتونم زمین رو نجات بدم؟

تو همچین شرایطی، احتمالا آبروک فهمیده که من مثل
طعمه‌های عادیش نیستم؛ چون به جای اینکه از ترس
پا به فرار بذارم، درست شبیه یه بچه کوآلا، از این
موجود عجیب و غریب آویزون شده بودم!
سرم رسماً تو موهای بلند و زبر بدنش پنهون شده بود.
آبروک بوی عجیبی داشت. انگار ترکیبی از بوی دود
و خاک بود؛ البته یه رایحه‌ی دیگه هم ازش حس
میشد؛ اما من نمیتونستم تشخیصش بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با وجود اینکه چیزی نمونه بود از ترس قالب تهی
کنم؛ اما همچنان به آبروک چسبیده بودم.
گمونم بالاخره یه بار تو زندگیم شانس بهم رو آورده
بود؛ چون تو وضعیتی قرار داشتم که اون موجود
نمیتونست پنجه‌هاش رو تو بدنم فرو کنه و از این بابت
در امان بودم.
ظاهرا چون نگران بود با حمله به من، چنگال‌های تیز
و بلندش تو قفسه‌سینه‌ی خودش فرو بره؛ تا الان برای
تیکه پاره کردن من اقدام نکرده بود.
بنابر این برای اینکه منو از خودش جدا کنه، سعی
میکرد ضربه‌های آرومی نثارم کنه؛ اما من بیخیالش
نمیشدم. حتی سر سوزنی هم تگون نمیخوردم.
شرایط افتضاحی بود... هر لحظه ممکن بود صبرش
لبریز بشه و منو به فنا بده.
حس میکردم مرگ داره دور سرم میرقصه!
اما من تسلیم نمیشم.
امروز فقط یکی از ما دو نفر پیروز میشه... و من
مصمم هستم که تحت هر شرایطی خودم برنده‌ی این
ماجرا باشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من تا حالا از تمام مصیبت‌هایی که زندگی سر راهم
قرار داده بود، جون سالم به در بردم؛ بنابراین به این
موجود اجازه نمیدم که منو از پا دربیاره. اونم
موجودی که اصلاً نباید تو زمین وجود داشته باشه.
تو این چند لحظه‌ای که گذشت، آبروک چهارده بار
نعره کشید و وقتی نعره‌ی گوش‌خراش پونزدهم رو
سر داد، گرگ من هم درون قفسه‌سینه‌ام شروع کرد به
زوزه کشیدن.

با اینکه تو شکل انسانم بودم؛ اما کار گرگم رو تکرار
کردم؛ درست مثل تمام گرگینه‌ها که تو دل شب، رو
به آسمون تاریک زوزه میکشن.

یهو آبروک متوقف شد و دیگه تکون نخورد.
بی‌حرکت شدن ناگهانش، خیلی غیرعادی بود...
همونطور که داشتم سعی میکردم بفهمم این موجود چه
خوابی برام دیده و حرکت وحشتناک بعدی که میخواد
روم پیاده کنه، چیه؛ یهو آبروک دستش که درواقع
پنجه بود رو بالا برد و به آرومی روی سرم فرود
آورد.

حرکتش خیلی ملایم بود؛ در واقع داشت صمیمانه منو نوازش میکرد!

هیچ دلیل منطقی نمیتونه پشت این کارش باشه... چرا موجود خشن و خونخواری مثل آبروک یهو تصمیم میگیره که منو نوازش کنه؟! غیر اینکه که میخواد کارم رو تموم کنه??

غیر اینکه که میخواد منو هم مثل این حیوون ها سلاخی کنه؟

پس قراره بدن من هم به صدها اجسادى که این دریاچه رو پر کردن، اضافه بشه!
تنها چیزی که به ذهنم میرسه، همینه. تنها برداشتی که میتونم از این رفتارش داشته باشم، همینه.
ماهیکه هام منقبض شدن و هر لحظه منتظر بودم که آبروک چنگال های تیزش رو تو بدنم فرو کنه.
اما این اتفاق نیفتاد... در کمال تعجب، اون لحظه آبروک منو... منو در آغوش گرفت! فقط همین!

#پارت_81

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو بلند کردم. بالاخره جرات کافی به دست آورده بودم که به چهره‌ی آبروک نگاه کنم؛ اما فقط یه لحظه طول کشید تا چشم‌هامون باهم تلاقی کنه؛ چون سایه خودش رو به من رسوند و بایه ضربه، آبروک رو از من جدا کرد.

با فشاری که سایه به من وارد کرده بود، به هوا پرتاب شدم و توی توده‌ای از اجساد گندیده فرود اومدم. از اونجایی که محیط اطرافمون کاملاً یخ زده بود؛ حداقل تا حدودی از بوی تعفن مرگ که هوا رو پر کرده بود، کم میکرد.

اما وضعیت من طوری بود که انگار داشتم تو دریایی از اجساد حیوانات شنا میکردم! و به خاطر همین بوی گند و چندش‌آور لاشه‌ها تو دماغم نفوذ میکرد و احساس منجرکننده‌ای رو به وجودم منتقل میکرد. در یک کلام، وحشتناک بود!

چیزی نمونه بود غذایی که تو کتابخونه خورده بودم رو بالا بیارم.

سعی کردم نفسم رو نگه دارم و فوراً از گند و کثافتی که منو تو خودشون غرق کرده بودن، دور بشم.

بهتره جنبه‌ی خوب این ماجرا رو در نظر بگیرم؛
درسته دارم از سرما یخ میزنم و بدنم از خون کثیف
لاشه‌ها پوشیده شده؛ اما حداقل هنوز زنده‌ام!
روی درگیری که کمی اون طرفتر در حال وقوع
بود، تمرکز کردم و وقتی فهمیدم اوضاع از چه
قراره، حسابی شوکه شدم.

چطور یه نفر میتونه به این راحتی موجود وحشی و
ترسناکی مثل آبروک رو در عرض چند ثانیه نفله
کنه؟!

نمیدونم چطور چیزی که میدیدم رو توصیف کنم؛ اما
گمونم امروز آبروک بدترین روز عمرش رو تجربه
کرده؛ چون سایه حسابی دهنش رو سرویس کرده بود.
وقتی آبروک جلوی پاهای سایه پخش زمین شد، کمی
بهشون نزدیکتر شدم.

اون موجود غول‌پیکر مثل کاغذی که مچاله شده باشه،
داغون و ضعیف روی زمین افتاده بود.

چشم‌های تاریک و براق آبروک به من خیره شده
بودن و نمیدونم چرا... اما نگاه مایوس اون موجود
باعث شد که احساس ناراحتی کنم.
سایه بهم دستور داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- دستت رو بذار رو این موجود.

به سایه خیره شدم و پرسیدم:
- چرا؟!

انگار از سوالم کُفری شده بود؛ چون دندون‌هاشو از شدت خشم به هم فشار داد. وقتی به دندون‌هاش دقت کردم، متوجه شدم که کمی از حالت عادی تیزتر و مهلک‌تر شدن!
گفت:

- فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده و با اعصاب من بازی نکن!

لغت بهت عوضی!
گفتم:

- باشه، حتما. اصلا مشکلی نیست. تو همش امر و نهی کن و منم فوراً اطاعت میکنم.

فکش چنان منقبض شده بود که هر لحظه منتظر بودم بشکند!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از چشم‌های شعله‌های خشم میبارید. مطمئنم که تا
منفجر شدن فاصله‌ای نداره.
اینطور که معلومه، اگه از ش سرپیچی کنم، همین‌جا
کارم رو تموم میکنه.
وقتی تونسته در عرض چندثانیه همچین موجود
قدرتمندی رو لت و پار کنه؛ مطمئناً به من اصلاً رحم
نمیکنه.
دستم رو به سمت آبروک دراز کردم و روی شونه‌اش
که با موهای بلند مشکی‌رنگ پوشیده شده بود، گذاشتم.
بعد سایه هم من و هم آبروک رو لمس کرد. درست
همون لحظه، موجی از انرژی سایه به درونم جریان
پیدا کرد.
این انرژی از دفعات قبل، قوی‌تر بود. به طرز عجیبی
شدیدتر...
میتونستم امواج انرژی رو که اطراف هر سه‌تامون
حلقه زده بودن، حس کنم.
آبروک آخرین نعره‌ی غمگینش رو سر داد و بعد آروم
شد. ساکت و بی‌حرکت...
دودی اطراف آبروک حلقه زد، اون موجود رو از
روی زمین بلند کرد و تو هوا شناور شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه که انگار به چیزی که دلش میخواست، رسیده بود، دوباره قدم‌های سریعش رو از سر گرفت و به سمت جنگل راه افتاد.

در حالی که من هنوز تو شوک بودم و سعی داشتم بفهمم دقیقاً چه اتفاقی افتاده.

نمیتونستم این ماجرا رو هضم کنم.

سایه دقیقاً چطور از من برای رام کردن اون موجود استفاده کرد؟! درحالی که کاملاً مشخصه خودش به تنهایی هم میتونست این کار رو انجام بده.

این مرد برای گیر انداختن آبروک اصلاً به کمک من نیازی نداشت.

یه چیزی این وسط درست نیست.

سایه داره یه چیزی رو از من مخفی میکنه.

من حس میکنم قضیه‌ی موجودات سایه و محدود کردنشون، به نحو دیگه‌ای به من مربوط میشه. نه چیزی که سایه به من گفته!

موضوع اصلاً این نیست که من باید اون موجودات رو دوباره جمع کنم و به سرزمین سایه برگردونم. نه! قضیه یه چیز دیگه هست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من باید به کتابخونه برگردم. مطمئنم جواب‌هایی که
دنبالشونم، اونجا پنهون شده.
سایه بدون اینکه به سمتم برگرده، عریده کشید:
- یه تکونی به خودت بده و راه بیفت سان‌شاین!

مثل خودش داد زدم:
- منو اینطوری خطاب نکن!

با وجود اینکه حس میکردم از شدت سرما دارم قندیل
می‌بندم و اگه یکم دیگه اونجا وایستم، حتما راهی
قبرستون میشم؛ اما حتی یه اینچ هم حرکت نکردم.
یهو سایه روبه‌روی من ظاهر شد و به معنی واقعی
کلمه زهرم ترکید.
این لعنتی چطور میتونه انقدر سریع جابه‌جا بشه؟؟
باورکردنی نیست!
پرسید:

- تو از سان‌شاین خوشت نمیاد؟ (به معنی پرتوی
خورشید)

از لحنش معلوم بود که حسابی کنجکاو شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اونجایی که کاملاً ناگهانی جلوم سبز شده بود و من
برای دیدنش مجبور شدم فوراً گردنم رو مثل زرافه
دراز کنم، درد بدی تو گردنم پخش شده بود.
کمی گردنم رو ماساژ دادم و به این فکر کردم که
بخاطر نوسانات اخلاقی این مرد، حتماً یه آسیب
جسمی جدی بهم وارد میشه.
سرم رو به علامت منفی تگون دادم و گفتم:
- پدرم از بچگی منو سانی خطاب میکرد؛ بخاطر نام
خانوادگیمون و رنگ موهام. سانی یه اسم مستعار
دوستداشتتیه و وقتی پدرم منو اینطوری خطاب
میکرد، عاشق این اسم میشدم. اما تو... تو یه قلدر
بی‌درک و شعوری که منو از دنیای خودم دزدیدی،
تهدیدم کردی که جونم رو میگیری و بدتر از همه‌ی
این‌ها، با من مثل یه برده رفتار میکنی. به هر دلیل
مزخرفی که تو ذهنت میچرخه، تو دلت میخواد که من
پیش تو سر خم کنم. بنابراین با کارنامه‌ی درخشانی که
داری، حق نداری منو با این اسم قشنگ خطاب کنی.
چون وقتی اسمم رو از زبون تو میشنوم، حالم بهم
میخوره!

#پارت_82

#طرْد_شده

سایه پوز خند زد.
لعنتی! حتی پیچ و تابى که به لب‌هاش میداد، بی‌نهایت
سکسى و جذاب بود.
و از اونجایی که خیلی کم پیش میاد چیزی شبیه به
لبخند واقعی روی لب‌های این مرد شکل بگیره؛ حتی
پوز خندش هم شدیداً منو تحت‌تاثیر قرار میداد.
وقتی کنار سایه باشی، غیرممکنه فراموش کنی که این
مرد یه خداست.

سر تا پای این مرد، خدا بودنش رو فریاد میزد. هر
چیزی که به سایه مربوط میشد، فوق‌العاده و بی‌نقص
بود. چهره‌اش، هیكلش، قدرتش و...

وقتی به سمت من خم شد، نفسم بند اومد.
صورت‌هامون خیلی به هم نزدیک بود و برخورد
نفس‌های داغش به پوستم، حالم رو دگرگون میکرد.
با لحن کشیده و آرومی گفت:

- تو یه موجود سرخوش، رواعصاب، وراج و
بی‌ادبی! کسی که ظاهراً نمیتونم بگشمش؛ هرچند که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی دلم میخواد این کار رو انجام بدم تا از شرت
خلاص شم. به هر حال من تو رو سان‌شاین خطاب
میکنم و اگه تو با این اسم مشکل داری، باید باهاش
کنار بیای؛ در غیر این صورت، مطمئن باش برات
خیلی بد تموم میشه.

اخم کردم و خیره به چشم‌هاش گفتم:
- چرا تو انقدر شبیه انسان‌ها حرف میزنی؟ حتی
فحش دادن و بد و بیراه گفتنت هم مثل انسان‌هاست!

لبخند تمسخرآمیزش محو شد؛ اما تو چشم‌هاش که به
رنگ قرمز و طلایی میدرخشیدن، میتونستم برق
شرارت رو ببینم.
واضح! دست انداختن من برای این مرد سرگرم‌کننده
هست!
گفت:

- من تو تمام دوره‌ها، بارها در بین انسان‌ها زندگی
کردم و همیشه حواسم به گرگینه‌هام بوده. من میتونم
خودم رو با هر زبان و دوره‌ای وفق بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش رو تو صورتم چرخوند و ادامه داد:
- خیلی زود میفهمی که من چقدر خوب میتونم خودم
رو با هر شرایطی سازگار کنم.

قبل از اینکه زبونم به کار بیفته و یه جواب نیش‌دار
نثارش کنم تا دلم خنک شه، سایه دستش رو دور بدنم
حلقه کرد و بعد منو انداخت روی شونه‌اش!
دقیقا همون شیوه‌ی گستاخانه‌ای که تو اولین دیدارمون
پیاده کرده بود رو دوباره تکرار کرد.
اما این دفعه از درد یا نگرانی خبری نبود؛ اتفاقا حس
خوبی بهم منتقل شد؛ آخه گرمای بدن سایه تو وجودم
رسوخ کرده بود و بالاخره از شر اون سرمای گشنده
خلاص شده بودم.

اما از اینکه منو مثل یه کیسه سیبزمینی رو دوشش
انداخته بود، متفرد بودم... کلا خوشم نمیاد که کسی
منو اینطوری از بدنش آویزون کنه!
خواستم از این وضع شکایت کنم؛ اما درست همون
لحظه، ما از اون جنگل یخ‌زده خارج شدیم و به همون
راهروی دراز که درواقع گذرگاهی بین دنیاهای
مختلف بود، برگشتیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گمونم حالا فهمیدم که چرا منو از شونه‌اش آویزون کرده بود. پرسیدم:

- بدون کمک تو، من نمیتونم وارد این محدوده بشم؛
درسته؟

سایه منو انداخت روی زمین.
خوبه! درواقع به سوالم اینطوری جواب داده بود.
نمیدونم تا کجا میخواد تو بیشعوری پیشرفت کنه!
چهره‌اش دوباره خشک و جدی شده بود و دیگه از شوخ‌طبعی چند لحظه پیش، خبری نبود.
این هم یه نمونه‌ی بارز از همون نوسانات اخلاقی که گفته بودم.
آخه چرا تعادل نداری لعنتی؟!
گفت:

- هر سوال مزخرفی رو به زبونت نیار. سعی کن سوالات درستی بپرسی...

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که اداش رو درنیارم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو این فکر بودم که طبق عادتم، انگشت فاکم رو
نثارش کنم؛ اما فوراً پشیمون شدم. چون مطمئناً کسی
که بعدش به فاک میره، منم! نه اون!
سایه ازم رو برگردوند و به سمت دودی که آبروک
رو تو خودش حبس کرده بود و منتظر ارباب عنترش
بود، راه افتاد.

برای اینکه حرصش بدم، پشت سرش داد زدم:
- سان شاین به معنی پرتوی خورشیده و... دارم فکر
میکنم اسم پرتو و سایه در کنار هم چقدر جذاب بنظر
میرسه. یه تضاد بی نظیر!

مکت کردم و بعد ادامه دادم:
- گمونم اگه این دوتا اسم باهم ترکیب بشن، قشنگتر
هم میشه. پرتوی سایه... یا سایه‌ی پرتو! نظرت چیه؟

نگاهی به من انداخت. از چشم‌هایش آتیش میبارید.
خوبه! همین رو میخواستم.
خرخر کرد:

- حیف که دکمه‌ی "خفه‌شو" نداری!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد همراه موجودی که گیر انداخته بودیم، از جلوی
چشم‌هام محو شد.

بعد از ماجراجویی تو اون جنگل سرد و برفی، سایه
رسم غیش زد.

و من اون چند روز خودم رو با بررسی کردن
کتابخونه و راهنمای فوق‌العاده‌اش مشغول کردم.
درضمن جارو کردن زمین‌هایی که از تمیزی برق
میزدن هم وظیفه‌ی هرروزم بود!
گستر مثل روز اولی که باهاش آشنا شدم، همیشه لبخند
روی لب‌هاش بود و خیلی به من کمک میکرد.
گستر انقدر مهربون و صمیمی بود که تقریباً حس
میکنم ما کم‌کم داریم دوست‌های واقعی همدیگه میشیم.
اون حتی گاهی وقت‌ها برای صرف ناهار همراهیم
میکرد تا تنها نباشم.

#پارت_83
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امروز تو کتابخونه یه مشکلی پیش اومد و گستر فعلا مشغول سر و سامون دادن به وضع آشفته‌ی اینجاست. قضیه اینه که یکی از موجودات سرزمین برولدر، شدیداً تحت تاثیر غریزه‌اش قرار گرفته و سعی کرده یکی از خانم‌ها رو اغوا کنه؛ اما از اونجایی که اون خانم هیچ توجه و عکس‌العملی به تلاش‌های این آقا نشون نداد؛ تو کتابخونه یکم غوغا به پا شد. ظاهراً تو سرزمین برولدر، اول طرف موردنظرشون رو لمس میکنن تا تحریک بشه؛ بعد ازش اجازه میگیرن!

و اگه فرد موردنظر، علاقه یا واکنشی از خودش نشون نده، هر دو ترغیب میشن که مثل دو تا دشمن خونی، همدیگه رو لت و پار کنن! من کم‌کم دارم قوانین این کتابخونه و سرزمین‌های مختلف رو یاد میگیرم و امروز به لطف این زن و مرد، با چشم‌های خودم و از نزدیک شاهد اجرا شدن یکی از همین قوانین بودم. مردی که نصف بدنش شبیه اسب و زنی که نصف بدنش شبیه خرس بود، وقتی سه قفسه از کتاب‌های

کتابخونه رو بخاطر درگیری بینشون ترکوندن؛
بالاخره رضایت دادن که به این دعوا خاتمه بدن.
و حالا گابلین‌ها با نظارت گستر، به سرعت مشغول
چیدن کتاب‌ها تو قفسه‌ها بودن؛ دقیقا به همون ترتیبی
که قبلا بوده.

کاملا واضحه که این کتابخونه برای گابلین‌ها یه مکان
مقدس تلقی میشه.

بخاطر همین اتفاق، گستر سرش شلوغ بود و من
مجبور شدم که تنهایی ناهارم رو بخورم.
- چرا تو همش در حال تمیز کردن این کتابخونه
هستی؟

فورا سرم رو بالا آوردم و به سمت صاحب صدا
چرخیدم.

همون زنی بود که من چند روز پیش سعی کردم
باهاش ارتباط برقرار کنم. همونی که چهره‌اش شبیه
فرشته‌ها بود.

تو این مدت، بارها دیدمش و الان هم طبق معمول،
چندتا صندلی اون طرف‌تر از من نشسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم رو به اطراف چرخوندم تا مطمئن بشم که اون
زن داره با من حرف میزنه.
هرچند که شکی وجود نداره طرف صحبتش، منم؛
چون تو این محدوده، تنها احمقی که یه کتابخونه‌ی
تمیز رو گردگیری میکنه، منم!
اونم کتابخونه‌ای که میتونه به صورت خودکار برای
تمیزی خودش اقدام کنه!
داغ دلم تازه شد... سایه‌ی عوضی!
بالاخره جواب دادم:
- طبق دستور سایه‌ی عوض... اوه! منظورم وحشی
بود. سایه‌ی وحشی دستور داده که این کار رو انجام
بدم.

همونطور که با غذاش بازی میکرد، پیچ و تاب‌ی به
لبش داد.
با اینکه من و این زن تقریباً هرروز تو این غذاخوری
نزدیک به هم میشینیم؛ اما من هرگز ندیدم که اون
واقعا یه لقمه غذا بخوره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از این گذشته، من اصلاً این زن رو تو کتابخونه ندیدم.
در واقع هر وقت که سروکله‌اش پیدا میشه، به این سالن
غذاخوری میاد؛ اما در کمال تعجب، هیچی نمیخوره!
گفت:

- اون داره سعی میکنه تو رو بشکند. میخواد تو رو
از پا دربیاره تا پیشش سر خم کنی.

خرخری سر دادم و دوباره نگاهم رو به ظرف غذایی
که روبه‌روم بود، سوق دادم.
گازی به کیک شکلاتی خوشمزه زدم و گفتم:
- سایه روحشم خبر نداره که برای از پا درآوردن من،
دهن خودش سرویس میشه.

نگاه اون زن هنوز روی من بود.
میتونستم سنگینی قدرت زیادش رو حس کنم و باید
بگم که... الان نسبت بهش، کمی احساس نزدیکی
میکنم.
اینکه اون زن وقت گذاشته تا با من صحبت کنه، به
نظرم قدم بزرگی برای پیشرفت محسوب میشه. حتی
با اینکه فقط چندتا جمله بینمون رد و بدل شد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید در آینده بتوانیم ارتباط بینمون رو صمیمی‌تر کنیم.

چند روز گذشت؛ اما اون زن دیگه برای ناهار به
غذاخوری نیومد.
اون زنِ مرموز با چهره‌ای شبیه فرشته‌ها، برای من
یه معما شده بود و مدام بهش فکر میکردم.
دفعه‌ی بعد که باهام حرف بزنه، شاید منم چندتا سوال
ازش بپرسم.
همونطور که مشغول تمیز کردن قفسه‌های کتابخونه
بودم، گستر با لبخند خطاب به من گفت:
- ارباب از تو دعوت کرده که برای صرف شام
امشب، همراهیشون کنی.

در طول روز که مشغول تمیز کردن کتابخونه هستم،
فقط منتظر این لحظه‌ام که سروکله‌ی گستر پیدا شه و
بهم بگه که برای امروز، خرحمالی کافیه!
نفس راحتی کشیدم و جارویی که تو دستم بود رو رها
کردم تا پخش زمین بشه.
اما دودی که همراه همیشگی‌م بود، جارو رو قبل از
اینکه به زمین برخورد کنه، گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با لبخند خطاب به دودی گفتم:
- ممنون رفیق!

دودی تغییر سبیل داد و کمی بزرگتر شد.
بعد خودش رو تگون داد و اطرافم ورجه ورجه
کرد.

تو این مدت، من وقت زیادی رو با این توده‌ی
دودمانند گذروندم و کم‌کم دارم به این نتیجه میرسم که
دودی میتونه یه دوست باشه.

دوست... چیزیه که واقعا کمبودش رو اینجا حس
میکنم.

به سمت گستر چرخیدم و خودم رو وادار کردم که
لبخند بزنم.

پرسیدم:

- سایه چرا از من میخواد که باهاش شام بخورم؟

گستر که انگار شوکه شده بود، گفت:

- مرا! این افتخار بزرگیه که ارباب رو برای شام
همراهی کنی. تو الان باید هیجان‌زده باشی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_84

#طرد_شده

سرم رو به علامت منفی تگون دادم و گفتم:
- اما متاسفانه من اصلا هیجان زده نیستم. میتونم به
بهونه‌ی اینکه حالم خوب نیست، دعوت اربابت رو رد
کنم؟ میدونی که... هر ماه تو یه زمان تقریبا
مشخصی، سیستم بدنم بهم میریزه. سروکله زدن با
سایه هم مثل ریختن هیزم تو آتیش میمونه!

به زبان گرگینه‌ها، منظور از این زمان تقریبا
مشخص که هر ماه تکرار میشه، همون ماه کامله که
فشار و تسلط گرگمون روی ما بیشتر میشه و تا
حدودی فاز و نول قاطی میکنیم!
اما ممکنه گستر فکر کنه که منظورم همون عادت
ماهانه‌ی خانم‌ها باشه.
به هر حال، مهم نیست کدوم یک از این گزینه‌ها به
ذهن گستر خطور میکنه؛ تنها چیزی که میخوام اینه
که از شر این شام کوفتی با اون سایه‌ی عوضی
خلاص شم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دودی مثل ژله شروع کرد به لرزیدن؛ مشخص بود
که داره میخنده.

چشم‌هام رو به سمتش تنگ کردم و گفتم:
- اینطوری اصلا نمیتونی بهم کمک کنی رفیق! کاملاً
مشخصه ارباب قلدر و کله‌خرت که همیشه منتظر یه
جرقه هست تا منفجر بشه، برات عزیزه و خیلی هم
دوستش داری. اما برای یه بارم که شده، مثل یه
دوست، طرف من باش! نه سایه‌ی وحشی!

گستر و دودی حیرت‌زده به من خیره شده بودن.
انگار با نگاهشون داشتن قسم میخوردن که واقعا
نمی‌فهمن چرا من نمیتونم با سایه ارتباط بگیرم.
انگار داشتن بهم میگفتن به‌جای اینکه اون‌ها رو از
اربابشون جدا کنم، چرا خودم به تیم سایه ملحق
نمیشم؟

به‌زور جلوی خودم رو گرفته بودم که با دست نکوبم
تو فرق سرم!
من آخرش از دست نوچه‌های وفادار سایه دیوونه
میشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از شون رو برگردوندم و با سرعت به سمت اتاقم راه افتادم.

وقتی وارد مخفیگاه سایه شدم، موجی از آرامش به وجودم رسوخ کرد.

انگار این کتابخونه با قفسه‌های چوبی تیره، با آتیشی که همیشه تو شومینه روشن و انگار تا ابد خاموش نمیشه، با کتاب‌هایی که هیچوقت تمومی ندارن؛ ذاتا چیزی داره که باعث میشه همچین احساس خوب و لذت‌بخشی رو ازش دریافت کنم.

این کتابخونه درست مثل بازوان گرم و قدرتمند یه مرد میمونه که منو با لطافت در آغوش میگیره.

دکوراسیون اینجا چندان خیره‌کننده و فوق‌العاده نیست؛ اما همه چیز خیلی شیک و ساده چیده شده.

و من اینجا رو دوست دارم.

از اونجایی که خیلی کم پیش میومد سایه رو تو این مخفیگاه قشنگش ببینم، آروم آروم این فکر تو ذهنم جا خوش کرد که این کتابخونه مال من هم هست. طوری که حتی دارم نقشه میکشم یه راهی برای گشتن سایه‌ی وحشی پیدا کنم تا بتونم مخفیگاهش رو تصاحب کنم!

من واقعا دلم میخواد که این کتابخونه رو به دست
بیارم. البته بدون حضور سایه‌ی وحشی!
اما همچین چیزی امکان‌پذیره؟
گرگینه‌ها به هر چیزی که تو ذهنشون تصور میکنن و
دلشون میخواد که مال خودشون باشه، شدیداً احساس
مالکیت پیدا میکنن.
و خب... باید اعتراف کنم که این کتابخونه بهر احتی
منو شیفته‌ی خودش کرده و دلم میخواد به دستش
بیارم.
برای اولین بار تو این مدتی که اینجا مستقر شدم،
چهره‌ی تورین تو ذهنم نقش بست.
گرگم ناله‌ی غمگین و پراحساسی سر داد... انقدر
دردناک که میتونستم جوشش اشک رو تو چشم‌هام
حس کنم.
معمولاً گرگ‌ها بیشتر از هر چیزی، نسبت به جفت
واقعیشون احساس مالکیت دارن.
اما من و تورین از همون اول هم سرنوشت شومی
باهم داشتیم.
حداقل اگه خودم رو با کاری سرگرم کنم، کمک میکنه
تا تورین عوضی رو از ذهنم بیرون بندازم و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترک‌هایی که بخاطر طردشدن از جانب جفتم به روحم
تحمیل شده رو تسکین بدم.

بخشی از وجودم شدیداً میخواست که تورین رو یه بار
دیگه برای آخرین بار ببینه... نمیدونم چرا؛ شاید برای
خاتمه دادن به پیوندی که بینمون وجود داشت یا شاید
هم دلیلش یه کنجکاوی احمقانه باشه.

تورین مثل درختی بود که ریشه‌هاش تا عمق روحم
نفوذ کرده بود و حتی روی انرژی‌م تاثیر میذاشت.

زمان خیلی زیادی لازمه تا بتونم این عوضی رو از
ذهنم پاک کنم. و تو این مدت سایه و تخس‌بازی‌هاش...
شیطنت‌ها و الم‌شنگه‌هایی که بینمون رخ میده، بنظرم
میتونه یه حواس‌پرتی عالی محسوب بشه.

به اتاقم برگشتم و به کمد که لباس‌های داخلش مدام
عوض میشدن، خیره شدم.

امشب این کمد پر از لباس‌های شب شده.

کاملاً واضحاً این کمد هم خبردار شده که سایه منو
برای شام دعوت کرده!

دستم رو به سمت جلو دراز کردم تا لباس‌ها رو لمس
کنم.

همشون از جنس ابریشم بودن... نرم و لطیف!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داخل کمد یه ردیف از لباس‌های باشکوه با رنگ‌های فوق‌العاده آویزون شده بود.

حتی نگاه کردن به این لباس‌ها باعث میشد که چشم‌هام ناخودآگاه برق بزنن.

جالب این بود که لباس‌ها دقیقا با سلیقه‌ی من جور درمیومد؛ یعنی اگه قرار بود خودم لباس بخرم، حتما همین‌ها رو انتخاب میکردم.

هرچند که تو دنیای خودم، هیچ‌وقت همچین فرصتی نصیبم نشد تا بتونم این لباس‌های فوق‌العاده رو بپوشم. از همون اول، یکی از لباس‌ها به‌شدت توجه‌ام رو جلب کرد و دلم میخواست که همون رو برای امشب بپوشم.

یه لباس مشکی ساده که بلندیش تا مچ پاهام میرسید و یقه‌ی زیبایی داشت.

نگاهی به سر تا پای لباس انداختم؛ بعد دستم رو به سمتش دراز کردم تا اون رو از آویز جدا کنم. اما یهو موجی از عصبانیت تو وجودم رسوخ کرد و فوراً دستم رو عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه یهبار دیگه داره چیزی که خودش میخواد رو به
من تحمیل میکنه.
این مرد اصلا ازم نپرسید که منم دلم میخواد برای شام
همراهیش کنم یا نه.
نظر من براش مهم نیست و حتی یه درصد هم فکر
نمیکنه که شاید من اصلا نخوام ریخت عنترش رو
ببینم!
فقط دستور داده بود که برم باهاش شام کوفت کنم. تنها
کاری که بلده، همینه.

#پارت_85

#طرد_شده

اما قرار نیست که من اینجا مثل یه موش ترسو زندگی
کنم. هیچ لزومی هم نداره که نسبت به این مرد، باوقار
و مبادی آداب رفتار کنم.
اصلا!
گور بابای هر چه ادب و نزاکته!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگه بخوام در مقابل این مرد، متین و متشخص به نظر
برسم، اصلا به نفعم نیست! چون فقط پرروترش
میکنم تا بیشتر بهم زور بگه.

لباس مشکی پوشیده و ساده‌ای که برای امشب انتخاب
کرده بودم رو دوباره تو کمد آویزون کردم و به‌جاش
یه لباس شب سکسی و جذاب که به رنگ قرمز آتیشی
بود، برداشتم.

میدونم رنگش خیلی تو چشمه، مخصوصا که با موهام
هم ست میشه؛ اما تو این شرایط، چیزی که واقعا
میخوام، همینه!

اینکه امشب حسابی بدرخشم...!
لباسی که انتخاب کرده بودم، یقه‌ی بازی داشت و
بالاتنه‌ام رو به خوبی به نمایش میذاشت.
قسمت بالایی لباس تیرمتر بود و هرچی پایین‌تر
میومد، روشن‌تر میشد. درست مثل موهام!
این لباس دقیقا همون چیزیه که میخوام. معرکه و
بی‌عیب!

البته از یه مکان جادویی کمتر از این هم انتظار
نمیرفت! معلومه که باید تمام وسایلش درجه یک باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خب لباس موردپسندم برای امشب انتخاب شد؛ حالا باید بقیه‌ی چیزها رو ردیف کنم.
برای اولین بار تو این مدتی که اینجا ساکن شدم، میخوام موهام رو باز کنم. آخه همیشه موهام رو به صورت گوجه‌ای بالای سرم جمع میکنم و هیچوقت نذاشتم پشت سرم رها بشن.
تو کشورهای اتاقم، یه مقدار لوازم آرایشی پیدا کردم که از گرون‌ترین و بهترین برندها بودن.
خب لازمه که امشب استفاده از این لوازم رو افتتاح کنم.
سایه میخواد که من برای شام همراهیش کنم؛ خب منم دعوتش رو قبول میکنم. اما قراره از همیشه زیباتر و جذاب‌تر بنظر برسم.
درست مثل یه زن اغواگر!
دیگه وقتش رسیده که به سایه یادآوری کنم من عروسک یا حیوون خونگی کسی نیستم!

جیغ کشیدم:
- وای! آخه چجوری از این کوفتی‌ها استفاده میکنن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد با حرص بر اش آرایشی که تو دستم بود رو به
صندلی کوبوندم.

آخه زن‌ها چطور انقدر راحت از این لوازم استفاده
میکنن و نتیجه کارشون هم فوق‌العاده میشه؟ چند
ساعته دارم باهاشون ور میرم؛ اما رسماً گوه زدم به
صورت‌تم!

الان دیگه سیمون رو درک میکنم. معلوم نیست سر
آرایش صورتش و بافتن موهاش چقدر دهنش سرویس
میشده.

الان واقعا باهاش همدردی میکنم.
آرایش کردن و درست کردن موها واقعا کار سختیه.
با این آرایش ناشیانه‌ای که روی صورت‌تم پیاده کرده
بودم، شبیه دل‌قک‌ها شده بودم!

با اینکه اصلاً دلم نمیخواست دوباره به اون لوازم
دست بزنم؛ اما بهترین کار این بود که صورت‌تم رو
پاک کنم و دوباره سعی کنم.

باید از پیشش بربیم. خیلی ضایع هست که بخاطر این
موضوع، گند بخوره به نقشه‌ام.

بنابر این دوباره دست به کار شدم و این دفعه حسابی
ظرافت و دقت به خرج دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی کارم تموم شد و خودم رو تو آینه برانداز کردم...
باید اعتراف کنم که عالی شده بودم.
با آرایش ملایمی که روی صورتم پیاده کرده بودم،
چهره‌ام حسابی تودل‌برو و ملیح شده بود.
با کمی سایه‌ی تیره پشت پلک‌هام، خط چشم باریک و
ریمیلی که حسابی به مژه‌هام فرم داده بود، چشم‌هام
حسابی میدرخشیدن و بیشتر از همیشه رنگشون رو به
رخ میکشیدن.

کمی رژگونه و در آخر یه رژلب قرمز جیغ!
نتیجه‌ی کارم، همون چیزی شده بود که دلم میخواست.
بالاخره برای یه‌بار هم که شده، موهام بدقلقی نکردن
و باهام راه اومدن.

باید از سایه‌ی وحشی ممنون باشم که موهام شبیه
لونه‌ی پرنده نشده بودن... نه! اون مرد بره به درک.
از روی عادت، داشتم از سایه که درواقع خدای ما
بود، تشکر میکردم؛ اما غلط کردم!
من از هیچکس تشکر نمیکنم.
فرهای درشت موهام که به خوبی حالت گرفته بودن
رو مثل آبشار پشت‌سرم رها کردم.
بلندی موهام تا کمرم میرسیدن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد لباس شب قرمزی که انتخاب کرده بودم رو پوشیدم.

اما متاسفانه نمیتونستم زیپ پشت لباسم رو کامل بالا بکشم؛ بخاطر همین با صدای بلند خطاب به دودی که پشت در اتاقم منتظر بود، گفتم:
- دودی؟ میشه بیای اینجا و کمک کنی رفیق؟

اون دود تیرهرنگ از زیر در سر خورد و وارد اتاقم شد.

راستش از حرکتش شوکه شده بودم. آخه خیلی سریع و آروم وارد اتاق شد؛ طوری که اگه نگاهم به سمت در نبود، اصلاً متوجهی ورودش نمیشدم.

اما دودی دوست من بود. یا حداقل میشه گفت که یه دشمن دوست‌نما بود!
گفتم:

- نمیتونم زیپ لباسم رو بالا بکشم. تو میتونی کمک کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باورم نمیشد که داشتم با یه توده‌ی دودمانند حرف
میزدم؛ طوری که انگار واقعاً یه موجود زنده
رو به‌روم ایستاده.
وقتی دودی به سمت من حرکت کرد، لرزش و سرما
تو پوست برهنه‌ی کمرم رسوخ کرد.
از اونجایی که این لباس تقریباً باز بود، نمیتونستم
زیرش سوتین بپوشم.
وقتی دودی منو لمس کرد تا زیپ لباسم رو بالا بکشه،
هیچ دردی حس نکردم.
تنها چیزی که حس کردم، جرقه‌های الکتریکی سرد
روی پوستم بود.
زیپ لباسم به راحتی بسته شد و مشکلی پیش نیومد.
این لباس هم مثل بقیه‌ی لباس‌هایی که تو کمد اتاقم چیده
شده بودن، دقیقاً اندازه‌ی تنم بودن. انگار فقط برای من
دوخته شده بودن.
یه حقیقتی که باید اعتراف کنم، اینه که تو دنیای خودم،
هر لباس آماده‌ای که بخرم، مطمئنم هیچ‌کدومشون به
خوبی لباس‌های اینجا به تنم نمیشین.
برای آخرین بار به انعکاسم تو آینه خیره شدم و لبخندی
نثار خودم کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_86

#طرد_شده

تو این بیست و دو سال عمری که داشتم، گمونم این اولین باریه که همچین لباس باشکوهی رو پوشیدم و حسابی شیک کردم.

البته نه اینکه تو عمرم اصلا لباس‌های شیک و مناسب نپوشیده باشم؛ اما خب... تیپ من همیشه تو شلوارهای جین، تیشرت‌های ساده و مدل موی گوجه‌ای خلاصه میشد.

و خب اون لباس‌های تکراری، بایه کمد جادویی که پر از لباس‌های باشکوه و مطابق با هر موقعیتی، لباس‌های مناسب در اختیارم میذاره، اصلا قابل مقایسه نیست.

مگه نه؟

امشب، شب منه!

کفش‌های پاشنه‌بلندی که از قبل انتخاب کرده بودم رو پوشیدم و چند دقیقه‌ای باهاشون راه رفتم تا بتونم بهشون عادت کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چندین بار سکندری خوردم تا اینکه بالاخره تونستم
تعادلم رو حفظ کنم.
وقتی آماده شدم، از اتاقم بیرون اومدم و وارد مخفیگاه
سایه شدم.

به نظرم برای موجود خشن و خبیثی مثل سایه‌ی
وحشی، همچین مخفیگاه مجللی واقعا برازنده هست.
مطمئن نیستم که فرصتی پیش میاد تا بتونم شکل
واقعی و غیر انسانی این مرد رو ببینم یا نه.
اصلا سایه‌ی وحشی مثل ما گرگینه‌ها علاوه بر شکل
انسانی، یه شکل پشمالو هم داره؟
نمیدونم... اما دوست دارم از این موضوع سر
در بیاړم.

همونطور که داشتم به سمت پرده‌ای که مخفیگاه سایه
و کتابخونه‌ی دانش رو از هم جدا میکرد، قدم
بر میداشتم؛ متوجه شدم که من اصلا اطلاعی ندارم که
این شام قراره کجا سرو بشه.
تتها جایی که من تو این محدوده میشناسم و همه اونجا
غذا میخورن، سالن غذاخوری کتابخونه هست؛ اما من
شک دارم که سایه منو به اونجا دعوت کرده باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مخصوصا که خودش به گستر دستور داده تا به من
بگه برای شام همراهیش کنم.
درضمن، اون لباس‌های شیک و پر زرق و برقی که
تو کمد آویزون شده بودن، نشون میدن که دعوت
امشب، خیلی خاصه... بنابر این گمون نکنم با این تیپی
که من زدم و این لباس جذابی که پوشیدم، قرار باشه
شام رو تو اون سالن غذاخوری ساده میل کنم؛ اونم با
مرد مغرور و افاده‌ای مثل سایه!
وقتی به شومینه نزدیک شدم، یهو صدای خنده‌ی بلند
و عمیقی رو شنیدم و رسماً زهر ترک شدم!
قسم میخورم چیزی نمونده بود سنکوپ کنم!
دست‌هام به سمت شکم کشیده شدن؛ اضطراب مثل
خوره به جونم افتاده بود و حس می‌کردم درونم غوغا
شده.

صدای خنده؟

من هیچوقت نشنیدم که سایه یه خنده‌ی واقعی سر بده!
هیچوقت فکر نمی‌کردم سایه از ته دل و انقدر ریلکس
بخنده.

خنده‌ی سایه، محبت‌آمیز، جذاب، اغواکننده و در عین
حال دلهره‌آور بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یعنی چه کسی پیش سایه هست که باعث شده این مرد احساس خوشحالی کنه و همچین خنده‌ای سر بده؟ نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ باید میفهمیدم قضیه از چه قراره.

فضولی مثل چکش به قفسه‌سینه‌ام میکوبید. از شدت اضطراب، حس عجیبی داشتم؛ انگار درونم هیاهو به پا شده بود.

به سمت جلو راه افتادم. وقتی حرکت میکردم، با برخورد پاشنه‌های بلند کفش‌هام به کف چوبی کتابخونه، صدای رومخی ایجاد میشد.

اولین چیزی که حس کردم، حرارت آتیش بود. تمام حواس قوی گرگم رو به کار گرفته بودم تا یه رایحه‌ی جدید یا موجی از یه انرژی غیر عادی دریافت کنم؛ اما هیچ چیزی عایدم نشد.

یعنی چه کسی پیش سایه هست که به اندازه‌ی خودش قدرتمنده؟؟ چون هر کی که هست، میتونه مثل سایه قدرتش رو مخفی کنه.

بخاطر همینه که نمیتونم چیزی حس کنم. گندش بززن!

یهو دودی اطرافم حلقه زد و من متوقف شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زمزمه کردم:
- چی شده؟ اگه جلوتر برم، خطرناکه؟

درست همون لحظه، اون حس اضطراب از بین رفت
و قبل از اینکه بتونم سوال دیگه‌ای از دودی بپرسم،
سایه یهو روبه‌روی من ظاهر شد.
اون حرارتی که فکر میکردم بخاطر آتیش شومینه
هست، درواقع حرارت وجود سایه بود.
حالا که انقدر به سایه نزدیک بودم، حس میکردم
مایعی گرم داره تو ستون فقراتم نفوذ میکنه.
گرما و آرامش تمام وجودم رو در برگرفته بود. حتی
این حرارت رو تو کفش پاشنه ده سانتیم هم حس
میکردم...!
نگاه سایه، سنگین بود.
رنگ طلایی که تو چشم‌هاش دیده میشد، مثل
درخشش پرتوهای خورشید بود و با قدرتش که مثل
شعله‌های سوزان بود، مطابقت داشت.
گفت:

- دیر کردی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واقعا نمیفهمم چطور این دو کلمه‌ای که بیان کرده،
میتونه انقدر دلهره‌آور باشه.
ادامه داد:

- ما اصلا از انتظار کشیدن خوشمون نمیاد.

#پارت_87

#طرد_شده

لبخند بزرگی روی لب‌هام نشوندم و تو دلم دعا کردم
که رژلب قرمز روی دندان‌هام لکه‌ای ایجاد نکرده
باشه.

یه‌بار تو عمرم تصمیم گرفتم دلبری کنم؛ بنابراین
امیدوارم که گند نزنم.
گفتم:

- یه زن هیچ‌وقت دیر نمیکنه سایه! ما دقیقا همون
زمانی میرسیم که خودمون میخوایم.

در واقع این جمله رو از یکی از شخصیت‌های کتاب
فانتزی مورد علاقه‌ام نقل قول کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید از نویسنده‌ی اون کتاب ممنون باشم که همچنین جواب مناسبی رو تو ذهنم ثبت کرده تا نثار سایه کنم. من چندین ساله که منتظرم از این جواب استفاده کنم. سایه سرش رو به نشونه‌ی تاسف تگون داد؛ میتونستم از تو چشم‌هاتش بخونم که داره قسم میخوره نمیدونه من با این چرت و پرت‌هایی که بلغور میکنم، قراره به چی برسم.

خب این چیزها تو رابطه‌ی بین من و سایه کاملاً عادیه.

اگه عکس‌العملی غیر از این نشون میداد، تعجب میکردم.

یهو موضوعی تو ذهنم پررنگ شد و خطاب به سایه با صدای جیغ‌مانندی گفتم:
- صبر کن ببینم! گفتمی ما؟ میشه بدونم این ما دقیقا چه کسانی هستن؟!!

نیشخندی تحویل داد. نور کمی که بخاطر آتیش، فضای اطرافمون رو روشن کرده بود، باعث میشد که دندون‌های سفیدش، برق بزنن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و من احساس میکردم چیزی نمونده تا توسط یه گرگ
بزرگ و شرور، خورده بشم!
گفت:

- وقتش رسیده تا بفهمیم تو دقیقا چی هستی. البته تا
الان که ثابت شده بلای جون منی؛ اما امشب قراره
بفهمیم غیر از این، دیگه چه توانایی‌هایی داری.

دست به سینه شدم و گفتم:
- ببین! بلای جون بقیه بودن، شغل دوست‌داشتنی من
تو این زندگیه و من هیچ‌وقت از این کار دست
نمیکشم؛ حتی اگه طرف مقابلم تو باشی.

چشم‌های سایه به سمت پایین کشیده شدن. میتونستم
حس کنم که نگاهش دقیقا روی سینه‌هام که آزادانه
زیر لباسم رها شده بودن، متمرکز شده.
از اونجایی که دست به سینه بودم... و درواقع
دست‌هام رو محکم زیر سینه‌هام جمع کرده بودم،
سینه‌هام کمی بالاتر اومده بودن و با وجود یقه‌ی بازی
که لباسم داشت، برجستگی سینه‌هام به خوبی در
معرض دید سایه قرار گرفته بودن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درضمن، چون سوتین نپوشیده بودم، نوک سینه‌هام از زیر لباس معلوم بودن و انگار داشتن خودشون رو به کل دنیا نشون میدادن!

من و سایه هر دو مون به هم‌دیگه خیره شده بودیم. من محو جذبه و هیکل عضلانی‌ش و اون محو اندام ظریف و سکسی من!

و اگه بخوام روراست باشم، حس میکردم نیازی نیست که خجالت بکشم یا بدنم رو از سایه بپوشونم. بدنم تنها چیزیه که بکر و دست‌نخورده برام باقی مونده و شاید بتونم با به رخ کشیدنش، به این مرد عوضی بفهمونم که قابل تحسین هستم و میتونم مثل خودش فخر بفروشم!

از اینکه اجازه ندادم هیچ‌کدوم از گرگینه‌های عوضی تورما بهم دست بزنن، به خودم افتخار میکنم. این موضوع همیشه به من قدرت میده که به مسیرم ادامه بدم؛ چون تو این زندگی، فقط خودم رو دارم که باید براش بجنگم!

با سرنوشت گندی که من دارم، بابت هر روزی که بتونم زنده بمونم، باید شکرگزار باشم! بالاخره به حرف اومدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خب... پس تو منو برای شام دعوت کردی؟

این رو گفتم تا جو سنگینی که بینمون ایجاد شده بود
رو از بین ببرم.

تمرکز سایه از روی بدنم برداشته شد و دوباره
نگاهش رو به سمت چهره‌ام سوق داد.
فکش کمی قفل شده بود و تو چشم‌هایش آتیش شعله
میکشیدن.

گمون نکنم سر و وضع من باعث شده باشه که این
بی‌اعصاب دوباره امپر بچسبونه!
این خشمی که تو چشم‌هایش زبونه میکشه، احتمالا به
من مربوط نمیشه... مگه نه؟!!

البته ناگفته نمونه که سایه هیچ‌وقت اینطوری به من
خیره نشده بود؛ اما از اونجایی که امشب حسابی به
خودم رسیده بودم، انگار تازه متوجه شده که زندانی
کوچولوش هم میتونه سکسی و خیره‌کننده باشه!
تا قبل از امشب، سایه با من مثل یه حیوون خونگی که
موقتا مجبور بود زنده نگهش داره، برخورد میکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

اما الان مطمئنم که سایه تا حدودی تحت تاثیر من
قرار گرفته؛ هرچند کم؛ ولی به هر حال بهتر از
هیچیه... و این یعنی پیشرفت!
مگه نه؟

همونطور که تو فکر و خیال به سر میبرد، سایه
دستش رو جلو آورد و بشکنی زد تا از هپروت بیرون
بیام. بعد بهم اشاره کرد که دنبالش راه بیفتم.
دودی همراه اربابش به سمت مبل‌ها حرکت کرد و منم
پشت سرشون قدم برداشتم.
اما در کمال تعجب، مبل‌ها خالی نبودن!
حسابی شوکه شده بودم و به‌سختی آب دهنم رو قورت
دادم.

ابتدای محدوده‌ای که با نور آتیش روشن شده بود،
متوقف شدم و سعی کردم افرادی که روی مبل نشسته
بودن رو برانداز کنم.
از اونجایی که سایه گفته بود "ما"، من توقع داشتم که
فقط یه مهمون دیگه اینجا باشه؛ اما برخلاف انتظارم،
پنج مرد اطراف آتیش نشسته بودن و صمیمانه مشغول
حرف زدن بودن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو دست همشون یه لیوان کریستال بود که با مایعی
سرخ پر شده بود.

وقتی اون‌ها حرف میزدن، سروصدایی ملایم و
هیپنوتیزم‌کننده هوای اطراف رو در بر میگرفت و من
حتی نمیتونستم یه کلمه از حرف‌هاشون رو بفهمم.
نمیدونستم اون‌ها دارن به چه زبانی حرف میزنن؛ اما
آهنگ و ریتمی که تو کلماتشون حس میشد... باید
اعتراف کنم عجیب‌ترین زبانی بود که تا حالا میشنیدم!
هر چقدرم که سعی کنم از حرف‌هاشون سر در بیارم،
بازم فایده‌ای نداره؛ چون من اصلا این زبان رو
نمیشناسم.

اینطور که به نظر میرسه، مخفیگاه سایه، برخلاف
کتابخونه‌ی دانش، اون سیستم خاصی که باعث میشه
همه‌ی موجودات زبون همدیگه رو بفهمن، نداره.
جای تاسف داره که نمیتونم از مکالمه‌های اون‌ها سر
در بیارم؛ آخه انقدر گرم و صمیمی باهم حرف میزدن
که من رسماً داشتم از فضولی می‌ترکیدم.
اما به هر حال، حتی نگاه کردن به این مردها که
هر کدومشون جذابیت و شکوه منحصر به فرد خودشون
رو داشتن، خالی از لطف نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گمونم امشب به اندازه کافی سرگرم‌کننده باشه.
سایه خطاب به مردها گفت:
- اون دختر اینجاست.

درست همون لحظه، هر پنج نفر ساکت شدن و به
سمت ما چرخیدن.
سایه ادامه داد:
- این مر است؛ همون گرگینه‌ای که در موردش بهتون
گفته بودم.

#پارت_88
#طرد_شده

همزمان پنج جفت چشم به من خیره شده بودن.
جو سنگین و پرتتنشی ایجاد شده بود و حس میکردم
هوای اطرافم شدیداً متراکم شده.
آخه تو یه محدوده‌ی کوچیک، توسط چندتا مرد
قدرتمند، باشکوه و جذاب محاصره شده بودم.
مخصوصاً با این لباس افتضاحی که پوشیده بودم، دلم
میخواست از خجالت آب بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شدیدا با دیدن اون مردها اعتماد به نفسم ته کشیده بود.
اما نباید بذارم تلاطم درونم از تو چهره‌ام داد بزنه!
با تویی که امشب زده بودم، مطمئنا باوقار و سنگین به
نظر نمیرسم؛ بنابراین تصمیم گرفتم که عادی رفتار
کنم... یعنی خودم باشم!
گفتم:

- سایه شما پنج نفر رو کجا قایم کرده بود؟!!

بعد با صراحت و گستاخی تک تک اون مردها رو
برانداز کردم.
و ایسا ببینم!
پنج نفر؟

سایه قبلا به من گفته بود که فقط پنج نفر هستن که
بهشون اعتماد داره. پس یعنی این پنج مرد همونها
هستن...

آره!

اینطور که به نظر میرسه، من الان با دوست‌های سایه
ملاقات کردم و قراره باهاشون آشنا بشم.
پس خوش به حالم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر پنج مرد از روی مبل بلند شدن و به سمت من قدم برداشتن.

با حرکت اون‌ها، سایه هم به من نزدیک شد و دقیقا پشت سرم ایستاد.

انقدر بهم نزدیک بود که تقریبا میتونستم حس کنم عضلات شکمش کمرم رو لمس کردن.

هیچ ایده‌ای نداشتم که چرا سایه تا این حد به من نزدیک شده؛ اما از اونجایی که شدیداً حواسم روی اون مردها متمرکز شده بود، درمورد رفتار عجیب سایه چندان نگران نبودم!

اولین نفری که بهم نزدیک شد، در واقع یه مرد خوش‌قیافه بود که بیشتر از شش فوت قد داشت. یه لباس بلند به رنگ نقره‌ای پوشیده بود. روی لباسش یه سری تزئینات رنگارنگ، تو اندازه‌های مختلف دیده میشد و بنظر میرسید که جواهر باشن! بلندی موهاش تا شونه‌هاش میرسید و مثل یخ سفید بودن.

طوری که انگار برف لابه‌لای موهاش نفوذ کرده بود... یا بهتره بگم که برف با موهاش ترکیب شده بود و در نهایت تنها رنگی که دیده میشد، رنگ سفید بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عملا انگار سراسر وجود این مرد از نور و طیفی از
رنگ‌های مختلف نقره‌ای ساخته شده بود!
چشم‌های نقره‌ای رنگ و کشیده‌ای داشت که فرمشون
بیشتر شبیه چشم‌های گربه بود تا انسان!
به من خیره شده بود؛ بدون اینکه حتی یه‌بار پلک
بزنه.

درخشش چشم‌هایش اصلا طبیعی نبودن.
درضمن گوش‌هایش کمی نوکتیز بودن؛ درست مثل
دو تا قله که از زیر موهای بافته‌شده‌ی دو طرف
سرش بیرون اومده بودن.
به حرف اومد:
- من این هستم. از سرزمین نقره‌ای!

این به خوبی انگلیسی حرف میزد و مثل انسان‌ها که
وقتی باهم آشنا میشن، به هم دست میدن، دستش رو به
سمتم دراز کرد.
وقتی دستش رو لمس کردم، جرقه‌هایی از جنس سرما
زیر پوستم به جریان دراومدن. درواقع قدرت این مرد
به درونم سرازیر شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

البته من دردی حس نمی‌کردم و درضمن، هجوم امواج
قدرت به درونم به حدی شدید نبود که بخوام دستم رو
عقب بکشم.
اما چیزی که حس می‌کردم، خیلی بیشتر از یه تبادل
انرژی ساده بود!
تکرار کردم:
- سرزمین نقره‌ای!

لین هنوز دست منو محکم گرفته بود.
لبخندی تحویل داد. چهره‌اش با لبخند دقیقا شبیه تصور
من از فرشته‌های برتر بود... هرچند از وقتی تو
افسانه‌ها خوندم که این فرشته‌ها بخاطر کینه و
انتقامجویی سر بعضی از موجودات رو از تنشون جدا
کردن؛ نظرم در موردشون عوض شد!
گفت:

- آره. من یه شاهزاده از نژاد نقره‌ای در سرزمین
پریان هستم.

اوه، درسته. حالا متوجه شدم.
بهتره تو ذهنم یه لیست از دوست‌های سایه تهیه کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوست اول: لن، شاهزاده‌ی نقره‌ای از سرزمین
پریان!
وقتی لن دست منو رها کرد؛ تو نگاهش شیطنت و
لذت موج میزد.
بعد مسیر نگاهش به سمت سایه کشیده شد. لن مستقیماً
داشت به سایه که پشت سر من ایستاده بود، نگاه میکرد
و من متوجه‌ی این موضوع شده بودم.
لن کاملاً نامحسوس سرش رو برای سایه تگون داد.
و من گمون میکنم این حرکتش درواقع یه نشونه برای
سایه هست که بهش بفهمونه اون هم نتونسته از ماهیت
من سر دربیاره.
خوبه!

نفر بعدی که بهم نزدیک میشد، کاملاً با لن فرق
داشت.
این مرد بلندتر بود، با شونه‌های پهن و هیکلی
ورزیده.
در گُل، از هر جهت این مرد رو بررسی میکردی، به
این نتیجه میرسیدی که خیلی قدرتمنده!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شلوار چرم مشکی و پیراهن آستین بلندی که به رنگ
استخوانی بود، پوشیده بود.
تقریباً موهای مشکیش رو تا ته تراشیده بود؛ اما بهش
میومد. در واقع، در عین سادگی، جذاب بود!
همونطور که به سمت من قدم برمیداشت، چشم‌های
نافذ و آبی‌رنگش روی صورت من قفل شده بودن؛
انگار نفر بعدی که سعی داره به ماهیتم پی ببره، اونه.
همینطور که اون به من خیره شده بود، منم به اندازه
کافی زمان داشتم که براندازش کنم؛ آخه باید اعتراف
کنم که چهره‌ی اون مرد به شدت دلنشین بود.
طوری که دلم میخواست فقط ساعت‌ها نگاهش کنم!
منظورم اینه که... خدایا!
این مرد مژه‌های بی‌نظیری داشت. بلند، پرپشت و فر!
من مطمئنم حتی از دورترین فاصله هم میشه مژه‌های
این مرد رو دید!
کلا چهره‌ی این مرد واقعا تودل‌برو بود.
گفت:
- من ریس هستم. از قلمرو کویری!

#پارت_89

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرد_شده

ریس برخلاف این، دستش رو به سمتم دراز نکرد تا باهم دست بدیم؛ اما انقدر نزدیک به من ایستاده بود که گمونم فقط چند اینچ فاصله داشتیم تا رسماً به هم برخورد کنیم.

برای یه غریبه، همچین فاصله‌ای واقعا کمه و یه جورایی ریس وارد محدوده‌ی شخصی من شده بود؛ اما به دلایلی این موضوع منو اذیت نمیکرد. سرم رو به سمت عقب سوق دادم و سعی کردم لحنم رو کنترل کنم تا خیلی هیجان زده به نظر نرسه: - قلمرو کویری... که اینطور! بذار حدس بزنم... تو هم یه شاهزاده هستی؟

ریس اصلاً لبخند نزد. یه حسی به من میگفت این مرد حتی از سایه هم کمتر لبخند میزنه. این درجه از تُخسی رو مدیون هم‌نشینی با سایه هست؛ شک ندارم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واقعا نمیفهمم چه لزومی داشت که یه عنتر دیگه به
لیست مردهای مزخرف زندگیم اضافه بشه؟! سایه
برای هفت پشتم کافی بود!
لین که دوباره روی مبل موردنظرش نشسته بود، به
حرف اومد:

- ریس یه خداست. و تو زمینه‌ی قدرت، رقابت
تتگاتنگی با سایه داره. درضمن هر دوشون کسل‌کننده
و گنددماغن! این دوتا مثل خروس‌هایی هستن که
حاضرن خودشون تخم بذارن؛ اما نذارن مرغی
بهشون نزدیک بشه!

به‌سختی جلوی خودم رو گرفتم که نخندم و فقط به
کش اومدن لبم اکتفا کردم.
تو هر گروهی یه دلچسب وجود داره و گمونم بین
دوست‌های سایه، بامزه‌ی گروه، لین باشه.
باید اعتراف کنم که شوخ‌طبعی لین اصلا با چهره‌ی
سلطنتی و باشکوهی که داره، هماهنگ نیست.
اما به احتمال زیاد، این ویژگی شدیدا با شخصیتش
مطابقت داره.
دوست دوم: ریس، خدای قلمرو کویری.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این که تشخیص بدم ویژگی برجسته این مرد بین
دوست‌های سایه چیه، واقعا کار سختیه؛ اما یه حس
درونی بهم میگه که باید به ریس لقب قُلدر گروه رو
بدم.

نفر بعدی که بهم نزدیک شد، تقریباً شش فوت قد
داشت، همینطور هیکل خاصی که تا حالا برای یه
مرد ندیده بودم!

فهمیدن این موضوع که جنسیتش مذکره، کار سختی
نبود؛ چون به جز شلوارک مردونه، هیچ چیز دیگه‌ای
نیوشیده بود.

به حرف اومد:

- من اَلِستِر هستم.

با وجود شنوایی قوی گرگم، صدای اون مرد مثل یه
زمزمه به گوشم میرسید و حسی که بهم میداد، مثل
وزش باد ملایم روی پوستم، تو یه روز تابستونی بود.
دستش رو به سمتم دراز کرد و منم دستش رو گرفتم.
با لمس اَلِستِر، سرمایی تو وجودم رسوخ کرد؛ اما این
حس با سرمایِ لِن فرق میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در واقع این سرما یه جورایی آرامش بخش بود... انگار
یه رود تو سرم جریان پیدا کرده بود و تمام اتفاقاتی که
تو این چند روز پشت سر گذاشته بودم رو به یادم
میاورد.

زیر لب گفتم:
- تو اهل سرزمین کارن هستی.

آلستر حرفم رو تایید کرد و گفت:
- آره!

سرم رو به علامت منفی تگون دادم و گفتم:
- اما تو اصلا به موجوداتی که من از سرزمینتون
دیدم، شباهت نداری.

من قبلا موجوداتی که از سرزمین آبی کارن به
کتابخونه اومده بودن رو دیده بودم. تشخیص جنسیت
اون موجودات واقعا سخت بود و من فکر میکردم که
شاید جنسیت برای اون ها مفهوم دیگه ای داشته باشه...
اما آلستر یه مرد بود و کاملا با موجوداتی که دیده
بودم، فرق داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی برخلاف اون موجودات که پوست نیمه شفافى داشتند و تقریباً میتونستن نور رو از خودشون عبور بدن؛ پوست آستر طیف روشنى از رنگ آبی و کاملاً مات بود.

و موهاش... یكى از بخش‌هاى مورد علاقه‌ی من محسوب میشدن.

موهاى بهم‌ریخته و فری داشت که ترکیبى از رنگ آبی و سبز بودن و روى سرش حسابى خودنمایى میکردن.

حتى رنگ موهاش با رنگ چشم‌هاش ست بودن! نقطه سیاهى که وسط چشم‌هاى فیروزه‌ايش قرار داشت، کوچک‌ترین مردمک‌هاى بودن که تا حالا دیده بودم.

آستر به آرومى گفت:

- من از گونه‌ی جنگجوها هستم. درواقع تو سرزمین کارن، من از نژاد کمیاب و بی‌نظیری محسوب میشم که وظیفه دارم امنیت مردم سرزمینم رو حفظ کنم.

این مرد حتى با صداش میتونست آرامش رو به فرد مقابلش هدیه بده. این ویژگی، حرف نداره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوست سوم: آلستر، جنگجوی آبی!
بین دوست‌های سایه، باید به این مرد لقب خونسرد و
باوقار گروه رو بدم.
با لبخند خطاب به آلستر گفتم:
- از آشناییت خوشوقتم!

جالبه... حتی لحنم ناخودآگاه ملایم و زمزمه‌مانند شده
بود، دقیقاً مثل آلستر!
انگار داشتم ازش تقلید میکردم.
جواب داد:
- منم همینطور!

بعد چرخید و به سمت مبل خودش که کنار لِن قرار
داشت، قدم برداشت.
ریس هنوز کنار سایه ایستاده بود و انگار قصد نداشت
برگرده سر جای اولش!
در واقع دوتا قلدرِ این جمع، مثل دوتا غول پشت سرم
ایستاده بودن و خب این وضع کمی منو معذب میکرد.
مطمئناً هر فرد دیگه‌ای هم جای من بود، احساس بدی
بهش دست میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میتونستم حس کنم که چشم‌های سایه روی من متمرکز شدن.

وقتی هر کدوم از دوست‌های قدرتمندش به من نزدیک میشدن، میتونستم حس کنم که سایه داره منو تماشا و برانداز میکنه.

هرکدوم از این مردها، به نحوی جذاب و قدرتمند بودن و کاملاً با عقل جور درمیاد که دوست‌های مورداعتماد سایه باشن.

در واقع همشون مثل سایه بودن... یا بهتره بگم تا حدودی مثل سایه بودن.

با اینکه در گوه بودن سایه شکی نیست؛ اما خب باید اعتراف کنم که حتی با وجود این مردها، بازم سایه یه چیز دیگه هست!

#پارت_90

#طرد_شده

نفر یکی مونده به آخر گروه که بهم نزدیک شد، خیلی راحت میتونستم حدس بزنم که اهل کدوم سرزمینه. آنور مداس!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالا با دیدن چهره‌ی این مرد، جواب سوالم رو گرفته بودم... درمورد اینکه تو سرزمین آنور مداس، مردها یا کلا جنس نر وجود داره یا نه!

و درست مثل زن‌های سرزمین آنور مداس، این مرد هم واقعا چهره‌ی خیره‌کننده و جذابی داشت.

از پشت بدنش، دو تا بال طلایی بیرون اومده بودن که حقیقتا زیبا بودن.

این مرد فقط یه شلوار مشکی ساده پوشیده بود؛ در نتیجه بالاتنه‌اش کاملا نمایان بود و پوست طلایش حسابی خودنمایی میکرد.

موهای بلند و پرپشتی داشت که با ظرافتِ تمام بافته شده بودن... مدل بافتش به حدی پیچیده و خاص بود که مطمئنا هیچ انسانی نمیتونه همچین مدلی رو، روی سرش پیاده کنه.

در ضمن موهایش واقعا خوش‌رنگ بودن... تقریبا مثل رنگ عسلی!

چشم‌هایش حسابی تیره بودن؛ طوری که به نظر میرسید انگار عنبیه و مردمک چشم‌های این مرد باهم ترکیب شده بودن.

- "من گاللی هستم."

من این سه تا کلمه رو تو ذهنم شنیدم!
سراسیمه نگاهی به اطراف انداختم و سعی کردم بفهمم
دقیقا تو این جهنم داره چه اتفاقی میفته!
لن خطاب به من گفت:
- گاللی هیچوقت با صدای بلند حرف نمیزنه. تو کم کم
به این موضوع که اون تو ذهنت باهات حرف میزنه،
عادت میکنی.

و دوباره لن به دادم رسید.
گمونم اگه لن تکتک این مردها رو بهم معرفی
میکرد، بهتر بود!
ریس که انگار اصلا زبون نداره! گاللی هم بدون
مقدمه چینی فوراً پریده تو ذهنم تا زهرترک شم!
آب ذهنم رو پر صدا قورت دادم و از گاللی پرسیدم:
- تو میتونی افکار منو بخونی؟

سرش رو به علامت منفی تکون داد و تو ذهنم گفت:
- "نه! مگه اینکه خودت بهم اجازه بدی تا به ذهنت
دسترسی پیدا کنم. این روش حرف زدن برای من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی راحت‌تره؛ چون میتونم بدون اینکه دهنم رو باز کنم، کلماتم رو به ذهن طرف مقابلم برسونم."

خب... من چندان مطمئن نیستم که با این روش حرف زدن، راحت باشم؛ اما چیزی در این مورد بهش نگفتم.

پرسیدم:

- تو سرزمین آنور مداس، چه مهارت‌های منحصر به فردی داری؟

آخه اینطور به نظر میرسه که انگار تمام دوست‌های سایه، قدرت و جایگاهی دارن و تو سرزمین‌های خودشون ستایش میشن؛ بنابراین مطمئنم که این موضوع در مورد این مرد هم صدق میکنه. گالی تو ذهنم جواب داد:

- "من یکی از برگزیده‌ها هستم. این موهبت به ما داده شده که از قدرت و مهارت بیشتری برخوردار باشیم و بهتره بگم که ما یه جورایی پیشگو تلقی میشیم. در واقع تصاویری از آینده و گذشته به صورت اتفاقی به ما الهام میشه."

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مثل یه طالع‌بین یا غیب‌گو؟

چشم‌های مشکی گاللی تتگ شدن و انگار داشتن به
عمق وجودم نفوذ میکردن.
گفت:

- "چیزی که گفتم، هیچ شباهتی به غیب‌گو یا طالع‌بین
نداشت. اصلاً!"

خیلی‌خب؛ باشه!

دوست چهارم: گاللی، یه برگزیده از سرزمین آنور
مداس که به گفته‌ی خودش غیب‌گو یا طالع‌بین نیست!
گاللی ازم رو برگردوند و فوراً به سمت مبل‌ها قدم
برداشت.

خب، اگه بخوام به این مرد هم یه لقب بدم... مطمئناً
لقب کم‌حرف و محتاط‌گروه به گاللی تعلق میگیره.
درواقع از تمامی جهات، تودار و محتاط به نظر
میرسید.

با اینکه گاللی چهره‌ی باشکوه و جذابی داشت؛ اما
باعث میشد احساس نگرانی و پریشونی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درحالی که مردهای قبلی اصلا همچین حسی رو بهم
القا نمیکردن.

یه خشم سرکوب شده‌ای زیر پوستم جریان پیدا کرده
بود که رفته رفته شدیدتر میشد و هر لحظه ممکن بود
منفجر بشه!

همون جا، تو همون لحظه تصمیم گرفتم به طرز
خاصی فاصله‌ام رو با گالی حفظ کنم.
انگار اینطوری بهتره!

آخرین دوست سایه به سمتم قدم برداشت و وقتی بهم
نزدیک شد، حسابی شوکه شدم!
آخه جذابیت این مرد دقیقا مثل انسان‌ها بود.
یعنی این مرد تمام معیارهای زیبایی که برای انسان‌ها
صدق میکرد رو تو خودش داشت.
پوست برنزه، چشم‌های سبز خیره‌کننده و موهای
طلایی!

حتی مدل موهایش هم مثل انسان‌ها بود... طوری که
کناره‌های سرش، موهای کمتر و کوتاهتری داشتن؛ اما
قسمت بالایی موهایش، کمی بلندتر بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما با اینکه از نظر تیپ و قیافه بی‌نهایت به انسان‌ها
شبیه بود؛ اما انرژی که ازش حس میکردم، اصلاً
عادی نبود.
به حرف او مد:
- من لوسین هستم.

#پارت_91
#طرْد_شده

لحظه‌ای که لوسین دستم رو لمس کرد، هجوم موجی
از سرما و انرژی الکتریکی رو به درونم حس کردم
و عملاً نفسم بند اومد.
این وضع من باعث شد که لبخندی روی لب‌های
لوسین شکل بگیره و من برای یه لحظه دندون‌های
نیش نوک‌تیز و دراز این مرد رو دیدم.
با محو شدن لبخند لوسین، دندون‌های نیش تیزش هم
دوباره ناپدید شدن.
حدسی که تو ذهنم پررنگ شده بود رو بیان کردم:
- سرزمین والدور!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش رو به نشونه‌ی تایید تگون داد و گفت:
- واو! بله. خیلی خوشوقتم که خانمی به زیرکی و
زیبایی تو میبینم. در یک کلام، خیره‌کننده هستی!

به من نزدیکتر شد و گفت:
- من ارباب خون‌آشام‌ها از سرزمین والدور هستم. و
من فکر میکنم تو باید از شر سایه‌ی گنداخلاق خلاص
شی و همراه من از اینجا فرار کنی. من تو رو تو
دریای طلا و جواهرات غرق میکنم. بیشتر از چیزی
که فکرش رو بکنی و حتی نیاز داشته باشی، ثروت و
آسایش در اختیار میدارم.

دوست پنجم: لوسین، ارباب خون‌آشام‌ها.
باید لقب چرب‌زبون گروه رو بهش بدم. تو زندگیم
واقعا منتظر بودم که حداقل یه بارم شده، با همچین
مردی روبه‌رو بشم.
با اغواکننده‌ترین لحن ممکن بهم گفت:
- زود باش عزیزم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد؛ بعد کمی خم شد
و بوسه‌ای روی دستم نشوند.

- بس کن!

سایه برای اولین بار واکنش نشون داد تا دوستش رو
متوقف کنه.

بعد با حرص غر زد:

- تو اینجاایی که به من کمک کنی تا بفهم ماهیت
کوفتی این دختر چیه؛ نه اینکه اغواش کنی!

خرخر کردم:

- من فکر میکردم حفظ باکرگیم تو تورما سخت بوده؛
اما ظاهرا شرایط اینجا سخت‌تره...

یهو سکوت مرگباری تو فضا حاکم شد و منم دیگه
حرفم رو ادامه ندادم.

شش جفت چشم روی من قفل شده بودن.
بعضی‌ها از شدت شوکی که بهشون وارد شده بود،
نزدیک بود چشم‌هاشون از حدقه دربیاد.
اما تو چشم‌های بعضی‌ها هم شیطننت و لذت موج
میزد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه به حرف او مد:
- تو سعی داری به من بگی که... هنوز کسی تو رو
لمس نکرده؟

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، خنده‌ی
بلندی سر دادم و گفتم:
- آخه این چه سوال مسخره‌ایه که میپرسی! من بارها
خودم رو لمس کردم؛ موقع لباس پوشیدن، حمام رفتن
و... انقدر زیاد که حتی نمیتونم بشمارشون.

بازم سکوت مطلق... هرچند حالا رو لب بعضی‌ها
لبخند بزرگی نقش بسته بود. مخصوصاً لِن و لوسین!
سایه به من نزدیک‌تر شد و گفت:
- از قصد تظاهر نکن که حرفم رو بد متوجه شدی! تو
خیلی خوب میدونی که منظورم از اون سوال چی
بود... تا حالا هیچ مردی لمست نکرده؟ درواقع تو
هنوز باکره‌ای؟

لعنتی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا توقع نداشتم تو یه اتاق پُر از مردهای قدرتمند،
گیر بیفتم و مکالمهام با اون‌ها به همچین موضوع
افتضاحی کشیده بشه.

از اونجایی که این موضوع به هیچ‌کدوم از اون‌ها
مربوط نمیشد، بی‌تفاوت از کنار سایه رد شدم. البته
حواسم بود که بهش برخورد نکنم؛ چون اصلا دلم
نمیخواد که دوباره جز غاله شدن رو تجربه کنم!
خودمو روی یکی از مبل‌های نرم انداختم و با بدخلقی
گفتم:

- بهتره یکی از شما کله‌خرها برای من غذا بیاره!
خیر سر سایه‌ی عزیزتون، مثلا قرار بود امشب یه
شام شاهانه مهمونم کنه.

صدای خنده‌ی بقیه تو فضا پخش شد.
همه خندیدن؛ به جز سایه و ریس که هنوز سر جاشون
ایستاده بودن و با ابروهای درهم‌کشیده منو نگاه
میکردن.

برن به درک!
لین سرش رو تکون داد و گفت:
- این دختر رسما از ما نمیترسه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد روی مبلش به سمت جلو متمایل شد و پرسید:
- چرا تو از ما نمیترسی عسلم؟

دقیقا حرکت این رو تقلید کردم؛ یعنی پا روی پا انداختم
و روی مبلم به سمت جلو خم شدم.
هیچ شکی وجود نداره که با این طرز نشستن،
سینه‌هام بیشتر از قبل از یقه‌ی باز لباسم خودنمایی
میکنن.

در واقع امشب این مردها بیشتر از اون چیزی که باید،
منو دید زده بودن.

از این وضع خوشم نمیومد؛ اما اگه بخوام بترسم و
خودم رو عقب بکشم، مطمئنا به ضررم تموم میشه.
الان وقتشه که به اون‌ها نشون بدم بیدی نیستم که با
این باده‌ها بلرزیم! الان بیشتر از همیشه باید مثل یه زن
مقتدر و جسور به نظر برسم.
گفتم:

- من تو تمام زندگیم، توسط قدرتمندترین مردها
شکنجه شدم. تمام عمرم، گرگینه‌های تورما با من مثل
یه گرگ طردشده و منفور رفتار کردن. دردهای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زیادی رو تو زندگیم تحمل کردم؛ البته به جز تجاوز
جنسی! اما به هر حال، چیزهای خیلی کمی وجود
دارن که بتونن مقاومتتم رو درهم بشکنن و منو از پا
دربیارن. به دلایلی، من مجبور شدم ترس از مرگ
رو کنار بذارم و هر روزی که تونستم تو زمین دووم
بیارم، با تمام وجود زندگی کردم! من تصمیم گرفتم که
همیشه به قدرت و استقامتم متوسل بشم و هیچوقت
ترسم رو بروز ندم. این چیزیه که من هستم و به
خاطر هیچکس حاضر نیستم خودم رو تغییر بدم. حتی
شما شش تا موجود ترسناکِ عوضی!

#پارت_92

#طرد_شده

لن دیگه لبخند نمیزد. بهجاش، طوری به من خیره شده
بود که انگار من کاملاً لخت از یه میله‌ی فلزی
آویزون شدم و دارم باسنم رو بر اش تکون میدم تا
اغواش کنم!
ریس چند قدم از سایه فاصله گرفت و کمی به من
نزدیک شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد بادقت به من خیره شد؛ انقدر دقیق که تا اون لحظه، هرگز اینطوری منو زیرنظر نگرفته بود. ریس حرفی به زبون نمیآورد؛ اما قیافه‌اش نشون میداد که تا حدودی عصبانیه... آخه ماهیچه‌های فکش منقبض شده بودن و فشاری که به استخوان‌های فکش وارد میکرد، به حدی شدید بود که هر لحظه منتظر بودم بشکنن!

اینطور که معلومه حرف‌های من باعث شده که یخ این مرد کمی آب بشه! البته خیلی کم!

آلستر با لحن ملایمی خطاب به من گفت:

- لازم نیست که از ما بترسی.

با شنیدن صدای آرامش‌بخش آلستر، ریس رو نادیده گرفتم و توجه‌ام به سمت خونسردترین مرد گروه جلب شد.

سایه خرخر بلندی سر داد و گفت:

- از جانب خودت حرف بزن! من کم‌کم دارم به این فکر میکنم که شاید بهتر باشه این دختر لعنتی رو بگشتم و سرنوشت زمین رو نادیده بگیرم. این دختر،

منشا دردسره! لطف بزرگی در حق خودم میکنم اگه
هرچه زودتر از شرش خلاص شم.

واقعا بهم بر خورد!
برای همین نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و انگشت
فاکم رو نثار سایه کردم.
به نظر خودم که واقعا نیاز بود این حرکت رو انجام
بدم! مگه نه؟
لیاقتش همینه که جوابش رو اینطوری بدم؛ اصلا هم
از کارم پشیمون نیستم.
چشم‌های سایه حسابی تاریک شدن و بعد به سمت من
قدم برداشت.
هرچی بهم نزدیکتر میشد، قدش هم بلندتر میشد.
لوسین با لحن متأسفی گفت:
- ای بابا! گندش بززن! الان سایه به خدمت این دختر
میرسه و قضیه همینجا تموم میشه.

رو مبلش لم داد و گفت:
- من که میدونم الان خوی وحشی آقای گنددماغ میزنه
بالا و این عروسک رو به قطعات مساوی تقسیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میکنه. حالا اونقدر اهم بد نیست، حداقل هر کدوممون
میتونیم یه قسمت از این دختر رو برای خودمون
برداریم!

بعد با صدای بلند خطاب به سایه گفت:
- بیخیال! دست از سر این دختر بردار مرد! این
عروسک زیبا برای تیکه پاره شدن خیلی حیفه.

ریس با لحن آمرانه‌ای خطاب به لوسین گفت:
- ساکت شو! سایه مالک این دختره و خودش هم
تصمیم میگیره که باهاش چیکار کنه.

نه بابا! دیگه چی؟
این مرد هم لیاقتش رو داره که انگشت فاکم رو
تقدیمش کنم! و این کار رو هم کردم!
چون واقعا دلم میخواست که این مرد رو به فاک بدم...
همون لال بمونه بهتره تا اینکه نظرات گوه از دهنش
تراوش بشن!
عنتر چاپلوس!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با هنرنمایی‌های من و امپر چسبوندن سایه، لِن با
صدای بلند شروع کرد به خندیدن؛ انقدر شدید که
هر لحظه انتظار داشتم دچار تشنج بشه!
شکمش رو گرفته بود و بی‌وقفه میخندید. حتی نزدیک
بود از مبلش بیفته و پخش زمین شه.
از نظر من بیشتر شبیه این بود که انگار یه اسب
داشت شیهه میکشید!

لابه‌لای خنده‌هاش، به حرف اومد:
- فاک! امیدوارم که سایه عروسک‌های انسان بیشتری
همراه خودش به خونه‌اش بیاره تا ما بتونیم باهاشون
سرگرم بشیم! مخصوصا اگه مثل این دختر، منحرف
و گستاخ باشن... عالی میشه. باید اعتراف کنم تو این
سال‌ها، امشب بهترین و جالب‌ترین شبی بود که تجربه
کردم.

سایه خرخر و حشتتاکی سر داد:
- بسه!

مشخصه حیوون وحشی درونش حسابی عصبی شده
و خونش به جوش اومده؛ چون به‌سختی میتونستم از

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلماتی که بیان میکرد، سردر بیارم. بیشترین چیزی که
تو صدایش حس میکردم، خرخر گوش خراشش بود.
عربده کشید:

- گورتون رو گم کنید! همین الان!

اینطور که بنظر میرسه، دوست‌های سایه اصلا از
نوسانات اخلاقیش شوکه یا وحشتزده نشدن؛ چون
کاملا ریلکس از روی مبل‌هاشون بلند شدن و
نوشیدنی‌هاشون رو سر کشیدن.
بعضی‌هاشون به منظور خدافظی، بهم تعظیم کردن یا
برام دست تگون دادن. بعد مخفیگاه سایه رو ترک
کردن.

بعضی‌ها هم بدون هیچ واکنشی از اونجا رفتن؛ چون
احتمالا فکر میکنن سایه قصد داره امشب منو بگشه و
در نتیجه، دیگه قرار نیست که منو ببینن.
و شاید حق با اون‌ها باشه!

وقتی اتاق تقریبا خالی شد، متوجه شدم که ریس هنوز
سرجاش ایستاده و به من نگاه میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از طرز نگاهش اینطور برداشت میشد که انگار برام
قیافه گرفته!

دست به سینه ایستاده بود و هیچ حالت یا احساسی هم
از چهره‌اش دریافت نمیشد. کاملاً بی‌تفاوت!
چشم‌هاش به قدری گیرا بودن که حس میکردم تا عمق
وجودم نفوذ کردن.

کاملاً مشخصه که ریس، لنگهی سایه هست و احتمالاً
نزدیک‌ترین دوستش!

تو زمینه‌ی تُخسی، سایه مقام اول رو کسب میکنه و
ریس هم پشت‌سرش، صاحب مقام دوم میشه.

سایه خطاب به ریس خرخر کرد:

- مشکلی نیست ریس. من فقط باید یه گرگ گستاخ رو
سرجاش بنشونم.

بعد نگاه کوتاهی بینشون رد و بدل شد. این موضوع
به وضوح نشون میده که رفاقت این دوتا سال‌هاست
که ادامه داره و خیلی به هم نزدیک هستن که میتونن
در سکوت و بی هیچ حرفی، منظورشون رو به هم
بفهمونن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ریس نگاه ترحم انگیزی نثارم کرد؛ اما چیزی نگفت و
از اتاق خارج شد.

#پارت_93

#طرِد_شده

تنها بودن با سایه، باعث میشد حس کنم همه چیز کمی
ترسناکتر به نظر میرسه.
از سر و وضع سایه میشد فهمید که درونش یه جنگ
به پا شده و داره سعی میکنه خوی وحشیش رو کنترل
کنه.

بالاخره با لحنی خشمگین به حرف اومد:
- چرا این لباس رو انتخاب کردی؟ رنگ قرمز خشم
منو تحریک میکنه! از هر جهت...!

چه عالی!
به موهای قرمز و بلندم که از روی شونه هام تا روی
کمرم رها شده بودن، نگاهی انداختم.
پس رنگ قرمز باعث میشه آمپر بچسبونه!
خطاب بهش گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو هیچ کتاب قانونی ننوشته بود که نباید لباس قرمز بپوشم. برای نفر بعدی که قصد داری بدزدیش، حتماً یه کپی از قوانین مزخرفت تهیه کن تا در اختیارش بذاری.

پرسید:

- تو از قوانین اطاعت میکنی؟

بخشی از خشم و دیوونگی که تو صداش حس میشد، حالا کمرنگ شده بود.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- اگه با قوانین موافق باشم، از شون پیروی میکنم. اینطور نیست که من بی دلیل تلاش کنم یه فرد لجباز و رواعصاب باشم! اما به هر حال من عقل دارم و ترجیح میدم ازش استفاده کنم.

تو یه چشم برهم زدن، سایه جلوی من ایستاده بود؛
انقدر سریع این کار رو انجام داده بود که نزدیک بود
سکته کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا انتظار نداشتم که مرگ با همچین سرعتی بهم
نزدیک بشه!
علا ر غم شجاعت ظاهریم، وقتی سایه به سمتم خم شد،
بدنم به ر عشه افتاد.
سایه دست‌هاشو روی بدنم به حرکت درآورد؛ بدون
اینکه واقعا لمس کنه!
وقتی حرارت سایه بدنم رو احاطه کرد، نمیتونستم
نفس بکشم یا فکر کنم یا حتی حرف بزنم.
این حرارت لذت‌بخش از قسمت‌های برهنه بدنم به
زیر لباسم سر خورد و تو پاهام رسوخ کرد.
نوک سینه‌هام به حدی برجسته و سفت شده بودن که
حتی با برخورد به ابریشم نرم لباسم، وادارم میکردن
که ناله‌ای سر بدم؛ اما من به‌سختی جلوی خودم رو
گرفته بودم که صدایی ازم دهنم خارج نشه.
یه چیزی این وسط درست نیست... همچین
عکس‌العملی اصلا با من جور درنمیاد!
چون حتی با اینکه از شدت ترس میلرزیدم و نفسم بند
اومده بود... حتی با اینکه میدونستم دارم آخرین
نفس‌های عمرم رو میکشم؛ به خاطر این مرد خشن و

بی رحم، شهوت تو تمام بدنم نفوذ کرده بود و میل جنسیم شدیداً بهم فشار میآورد.
مزهی قدرت سایه روی زبونم، منو از خودم بیخود کرده بود... انگار مست شده بودم.
حس نیاز تمام وجودم رو پر کرده بود. حتی پاهام از شدت نیاز خم شده بودن و انگار نمیتونستم وزنم رو تحمل کنم.
گرگم درون قفسه سینه ام ناله میکرد... درست همون ناله‌ی پر از نیازی که نسبت به تورین سر داده بود. درست همون واکنشی که نسبت به تورین از خودش نشون داده بود...
سایه قصد داره هم من و هم گرگم رو اغوا کنه.
نقطه ضعفم رو فهمیده و میخواد اینطوری عذابم بده.
پرسید:
- که از عقلت استفاده میکنی! آره سان شاین؟
موج دیگه‌ای از قدرت سایه وجودم رو در برگرفت.
به سختی خودم رو وادار کردم که بهش بگم:
- برو به درک عوضی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خداروشکر که صدام طوری به نظر نمیرسید که دارم
از شدت نیاز و شهوت منفجر میشم!
سایه خنده‌ی تمسخرآمیزی سر داد... تاریک و
آزاردهنده!
گفت:

- نه سان‌شاین! من جایی نمیرم. اما ظاهراً و شاید...
فقط شاید من فهمیده باشم که چطور میتونم زن
سرکشی مثل تو رو سر به راه کنم.

نه، هرگز!
این اتفاق هرگز نمیفته.
درسته که من هم مثل هر زنی نسبت به جنس مخالف،
کشش دارم و دوست دارم که سکس رو تجربه کنم؛
اما به خودم اجازه نمیدم که این مرد تا این حد منو
تحقیر کنه.
امروز نه!
قدرت اراده‌ام رو به کار گرفتم و از تمام انرژی که
برام باقی مونده بود، استفاده کردم تا بتونم از سایه
فاصله بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به حرف او مدم:
- تو اینطوری نمیتونی منو رام و سربه راه کنی!
هرگز!

به خودم افتخار میکنم که اجازه ندادم حتی ذره‌ای
لرزش تو صدام حس بشه.
ادامه دادم:
- من هرگز نمیشکمم!

درسته، ممکنه خم بشم؛ اما شکسته شدن یه موضوع
کاملاً متفاوته!
درهم شکستن تو ذات من نیست! اصلاً و ابدا...
از سایه رو برگردوندم و شروع کردم به دویدن.
با وجود لباس بلند و کفش‌های پاشنه‌بلند، سریع بودن
سخت بود؛ اما من به حدی برای دور شدن از اون
فضا مشتاق بودم که انگار داشتم پرواز میکردم.
برای اولین بار، دودی پشت سرم راه نیفتاد و بابت این
موضوع، ازش ممنون بودم؛ چون امشب شدیداً نیاز
دارم که تنها باشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واقعا دلم میخواد که برای مدتی از دودی و ارباب
لعنتیش دور بمونم تا بتونم تنش درونم رو آروم کنم.

#پارت_94

#طرد_شده

وقتی به اتاقم رسیدم، در رو محکم پشت سرم بستم،
بهش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.
بعد از چند دقیقه، مطمئن شدم که سایه قصد نداره
دنبالم بیاد و... این موضوع فقط یه معنی داره!
سایه با تحمیل کردن قدرتش به من... درواقع با
پیشنهادی که به من داده بود، قصد داشت امتحانم کنه!
تا ببینه میتونه به این شیوه منو تسلیم خودش کنه یا نه.
مثل بقیه کارهایی که تا الان انجام داده بود، با این
شیوه هم میخواست تحقیرم کنه.
نمیتونم بگم که تو این امتحان شکست خوردی یا نه...
قدرت سایه که رو بدن لختم به جریان دراومد، باعث
شد که دلم بخواد بپریم بغل اون مرد و با جیغ ازش
خواهش کنم که منو بکنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما من به خودم افتخار میکنم که در مقابل قدرت اون
عوضی مقاومت کردم و بهش جواب منفی دادم.
تعادل قدرت تو رابطه‌ی بین من و سایه، خیلی وقته که
از بین رفته! این ترازو شدیداً به سمت اون لعنتی کج
شده و داره به من فشار میاره.

اگه سایه منو کاملاً تصرف کنه، اون وقت من تمام و
کمال مال اون میشم... درواقع اون میشه مالک جسم و
روح؛ اما من این رو نمیخوام!

من همچین اجازه‌ای بهش نمیدم!
به‌جاش حاضرم مثل زنی که تو زمینه‌ی شهوت و میل
جنسی، شدیداً بیش‌فعاله؛ امشب خودم رو از این وضع
گوه نجات بدم و فردا یه نفر دیگه رو پیدا کنم تا
باکرگیم رو ازم بگیره!

اینطوری اهرم قدرت رو از سایه میگیرم و اون دیگه
برگ برنده‌ای علیه من نداره تا با استفاده ازش، ازارم
بده.

روابط جنسی برای گرگینه‌ها تقریباً یه موضوع مهم
تلقی میشه؛ چون بهمون کمک میکنه تا کنترل بهتری
روی گرگمون داشته باشیم... درواقع روی تعادل و
آرامش ما تاثیر مثبت میذاره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اون وقت من نه تنها تو تمام عمر بیست و دوساله‌ام
باکره بودم؛ بلکه حتی از جفتم هم طرد شده بودم!
همین موضوع باعث شده که من و گرگم تو این
زمینه، حسابی ضعف داشته باشیم.
سایه اشتباه خیلی بزرگی مرتکب شده که از قدرتش
اینطوری علیه من استفاده کرده.
اون لعنتی با این کار، حس نیاز خطرناک و تاریکی
رو که مدت‌های طولانی درون خودم سرکوب کرده
بودم، فعال کرده!
تلوتلوخوران خودم رو به حموم رسوندم و سعی کردم
لباس رو از تنم دربیارم؛ اما وقتی نتونستم زیپش رو
باز کنم، مجبور شدم از قدرت گرگم کمک بگیرم تا
لباس رو تو تنم پاره کنم!
واقعا جای تاسف داره که همچین لباس زیبایی رو پاره
میکنم؛ اما به هر حال، با اتفاقات مزخرف امشب، این
لباس ارزشش رو برای من از دست داده بود و واقعا
نیاز داشتم که از شرش خلاص شم.
وقتی زیر دوش آب ایستادم، آب رو تا حد امکان سرد
کردم. میخواستم به سرما پناه بیارم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی آب روی بدنم جاری شد، سرم رو به دیوار
رو به روم چسبوندم.
لرزشی که به دست‌ها و پاهام هجوم آورده بود، هنوز
فروکش نکرده بود و حتی بدتر هم شده بود!
آتیشی که تو وجودم حس میکردم، سوزان‌تر شده بود
و انگار داشت به بند بند وجودم نفوذ میکرد.
حالی که داشتم، انقدر عجیب بود که کم‌کم دارم شک
میکنم شاید تو زمین، زمان فرا رسیدن ماه کامل،
نزدیک باشه.
خون درون رگ‌هام به حدی به جوش آمده بود که
قبلاً همچین چیزی رو تجربه نکرده بودم.
چرخیدم و کمرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم. بعد
آروم آروم سر خوردم و کف حموم نشستم.
حالم به حدی خراب بود که حتی با برخورد آب سرد
به پوستم، حس میکردم بدنم رو به آتش کشیدن!
هیچ سرمایی حس نمیکردم؛ فقط حرارت بود...
سوزان و دردناک!
پوست بدنم به شدت تحریک‌پذیر و حساس شده بود و
بدنم از شدت درد تیر میکشید.
بین پاهام، شدیداً نبض داشت و مدام دُق دُق میکرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم‌هام رو بستم و دندون‌هام رو محکم به هم فشار
دادم.

ازت متتفرم سایه! چه بلایی سرم آوردی عوضی...
نوک سینه‌هام حسابی برجسته و سفت شده بودن، به
حدی که حس میکردم قراره منفجر بشن!
حالم از این وضع بهم میخورد و شدیداً داشتم اذیت
میشدم.

باید به این وضع خاتمه بدم؛ وگرنه داغون میشم!
دست راستم به سمت سینه‌هام سُر خورد؛ بعد آروم
نوک سینه‌هام رو لمس کردم.

آروم مشغول ور رفتن با سینه‌هام شدم؛ اما کافی نبود.
انگار خوره به جون سینه‌هام افتاده بود و من مثل
دیوونه‌ها ماساژشون میدادم.

وقتی ناله‌ای از بین لب‌هام خارج شد، کمی از شدت
دردم کاسته شد.

میدونستم... میدونستم تا زمانی که ارضا نشم، این حال
آشفته دست از سرم برنمیداره.

باید خودم تمومش کنم... تنها کسی که میتونه بهم کمک
کنه، خودمم!

دست چیم به سمت پایین و بین پاهام لیز خورد.
اشک‌هام از صورتم جاری بودن... حسابی تحریک
شده بودم و واژنم از مایعی لزج خیس شده بود.
لعنت بهت سایه...

با اولین برخورد انگشت‌هام به کلیت (مخفف
کلیتوریس؛ بخشی از اندام جنسی زنانه)، دوباره
ناله‌ای سر دادم و از شدت درد سرم رو محکم به
دیوار پشت سرم کوبوندم.
میتونستم حس کنم که کلیتم حسابی برجسته و
تحریک‌پذیر شده... حتی میتونستم هجوم جریان خون
رو به درونش حس کنم!
نمیدونم بلایی که سرم اومده بخاطر ماه کامله یا به
کاری که سایه انجام داده، مربوط میشه...
اما علتش هرچی که هست، من ناخواسته تو شهوت و
میل جنسی غرق شده بودم و تا زمانی که به ارگاسم
نرسم، نمیتونم خودم رو کنترل کنم.
اگه سایه قراره اولین مردی باشه که منو لمس میکنه...
من همچین اجازه‌ای بهش نمیدم! هرگز!
دوباره انگشت‌هام رو به سمت واژنم سوق دادم و
این دفعه با شدت بیشتری کلیتم رو ماساژ دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشک‌هام تمومی نداشتن و به حق‌حق افتاده بودم.
آخه به چه وضعی افتادم...
با صدایی که از شدت گریه خش‌دار شده بود، جیغ
کشیدم:
- لعنت به همتون!

#پارت_95
#طرِد_شده

چهره‌ی سایه تو ذهنم نقش بست.
نگاه جذاب این مرد تمام شب، روی من قفل شده بود...
تو تمام مدتی که دوست‌هاش خودشون رو به من
معرفی میکردن، اون فقط منو زیر نظر داشت.
اون‌طور که سایه با چشم‌های نافذ و سلطه‌گرش، به
من خیره شده بود، حس میکردم هر لحظه ممکنه زیر
نگاهش ذوب بشم.

این مرد به حدی اغواکننده و جذاب بود که حتی با
وجود لباس یقه‌باز و بدن‌نمایی که پوشیده بودم، باز
دلم میخواست خودم رو برای سایه کاملاً لخت کنم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی حس کردم دارم به ارگاسم میرسم، جیغ بلندی
سر دادم.

چنان فشار شدیدی بهم وارد شده بود که حتی
نمیتوانستم نفس بکشم.

با وجود آب سردی که از دوش حموم روی صورتم
جاری بود و وارد دهنم میشد، نزدیک بود خفه بشم!
اما با تمام وجود تلاش میکردم که هوای کافی وارد
ریه‌هام کنم تا نمیرم!

شهوت و میل جنسی که امشب تجربه کرده بودم، از
حالت‌های عادی که قبلاً بهم دست میداد، خیلی شدیدتر
و پایدارتر بود!

و وقتی بالاخره از اون وضع مزخرف خلاص شدم،
به معنای واقعی کلمه حس میکردم که به فنا رفتم!
فقط از یه موضوع مطمئنم و اونم اینه که... نباید
اجازه بدم این اتفاق دوباره تکرار بشه!

باورم نمیشه فکر کردن به سایه کمکم کرده بود تا
ارضا بشم....!

اما دیگه نباید بذارم ارگاسم من حتی سر سوزنی به
این مرد مربوط بشه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- هنوزم داری کتابخونه رو تمیز میکنی. دارم میبینم!

دفعه‌ی سومی بود که همون دختر با چهره‌ای شبیه
فرشته‌ها داشت مستقیماً با من حرف میزد.
و برای اولین بار، این من بودم که حوصله نداشتم و
کمی بداخلاق به نظر میرسیدم.
گرگم نیاز داشت که تغییر شکل بده؛ بخاطر همین مدام
به من فشار وارد میکرد و به قفسه‌سینه‌ام چنگ
مینداخت.

به سمت همون دختر فرشته چرخیدم و با طعنه گفتم:
- هنوزم داری با غذای داخل ظرفت بازی میکنی؛ اما
من حتی یه بار هم ندیدم که تو لقمه‌ای تو دهن
بذاری. دارم میبینم!

لبخند زد و نونی که تو دستش نگه داشته بود رو تو
ظرفش انداخت.
گفت:

- تو دنیای من، لازم نیست که ما این غذاها رو
بخوریم؛ اما من رایحه‌ای که ازشون حس میشه رو

دوست دارم. بنابراین اینجا میشینم و تا جایی که
میتونم، از این غذاها لذت میبرم.

بهش خیره شدم و پرسیدم:
- تو غذا نمیخوری؟!

از شدت تعجب و ناباوری که تو لحنم موج میزد،
خنده‌ی آرومی سر داد و گفت:
- نه؛ ما غذا نمیخوریم. درواقع گونه‌ی من از این
غذاها تغذیه نمیکنن؛ اما باید اعتراف کنم که واقعا بوی
فوق‌العاده و وسوسه‌انگیزی دارن.

کف دست‌هامو روی میز کوبیدم و طلبکارانه گفتم:
- ببینم منو اسکل کردی؟!

شیطننت تو چشم‌های قشنگش موج میزد.
گفت:

- میدونی، اگه بخوام از بین تمام گونه‌های موجود تو
دنیا‌های مختلف، گونه‌ی موردعلاقه‌ام رو تو زمینه‌ی
نحوه‌ی بیان انتخاب کنم؛ باید بگم که این جایگاه به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انسان‌ها تعلق میگیره! به نظرم اصطلاحات و عبارتهای جالبی دارین.

بعد بادقت منو برانداز کرد و گفت:
- و تو... تو خیلی خاصی!

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و خرخر کردم:
- بهم اعتماد کن؛ من خاص نیستم! من فقط سرزنده و شنگولم! شما موجودات فراطبیعی، همتون خشک، متفکر، جدی و تا حدودی شبیه افسرده‌ها هستین.
بخاطر همین وقتی سروکله‌ی یکی پیدا میشه که واقعا شاده و از زندگی لذت میبره، شما فکر میکنین یه موجود عجیب و غریبه که باید درموردش تحقیق بشه.

دختر فرشته سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه! قضیه بیشتر از این حرف‌هاست. از همون اولین باری که تو کنارم نشستی؛ من موجی از انرژی رو ازت حس کردم. درحالی که تا حالا همچین حسی رو از کسایی که اطرافم نشستن، دریافت نکردم. با هر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ناهارى كه كنار هم ميخورديم، كنجاوى من نسبت به تو بيشتر ميشد...

تو همون لحظه، گرگم تصميم گرفت كه به بيرون از بدنم هجوم بياره و تا حدودى هم موفق شد؛ چون تقريباً تغيير شكل داده بودم؛ اما قبل از اينكه كاملاً سركشى كنه، دوباره كنترلش رو به دست گرفتم و به حالت عادى برگشتم.

درد از سر تا پاهام رسوخ كرده بود.

لبه‌ى ميز رو محكم چنگ زدم و گفتم:

- شرمنده! اصلاً قصد بى‌ادبى ندارم؛ چون من واقعا ارتباط دوستانه‌ى جديدى كه داره بينمون شكل ميگيره رو دوست دارم؛ اما گرگم شديدت بى‌قرار شده. تو جايى رو سراغ دارى كه بتونم تغيير شكل بدم و بدوم؟

بدون اينكه حتى لحظه‌اى رو تلف كنه، فوراً جواب داد:

- آره؛ همچين جايى سراغ دارم. تو دوست دارى خونه‌ى منو ببينى؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_96

#طرد_شده

رنگ از صورتم پرید و گفتم:
- این کار مشکلی نداره؟ منظورم اینه که... به من
اخطار داده شده که از اینجا خارج نشم.

از روی صندلیش بلند شد و روبه روی من ایستاد.
تقریبا به اندازه ی یه سر از من بلندتر بود و با جذبه ای
که داشت، مثل الهه ای به نظر میرسید که به تمام
الهه ها برتری داره و به راحتی میتونه شکستشون بده!
اگه درگیر سروکله زدن با روح گرگم نبودم و تمرکز
داشتم، حتما ناامنی و خطر رو از این زن حس
میکردم... به هر حال همیشه راحت به هرکسی
اطمینان کرد؛ مخصوصا به موجودات فراطبیعی این
محدوده که هیچ شناختی ازشون ندارم.
ازم پرسید:
- تو میترسی گرگ کوچولو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گرگم دوباره موجی از انرژی بهم تحمیل کرد و من
لرزش شدیدی رو تو بدنم حس کردم.
فورا گفتم:
- نه! فقط... منو از اینجا ببر...

دیگه لازم نبود حرفی بینمون رد و بدل بشه.
دختر فرشته انگشت‌هاش رو دور مچ دستم حلقه کرد
و در یک چشم برهم زدن، ما تو بخش اصلی
کتابخونه و دقیقا روبه‌روی درگاه زیبای سرزمین آنور
مداس ایستاده بودیم.

یهو سروکله‌ی دودی پیدا شد!
دودی رو تو سالن غذاخوری ندیده بودم؛ اما مطمئنا
همین اطراف بوده و منو زیر نظر داشته.
اون هیچوقت منو تنها نمیذاره؛ تو این موضوع هیچ
شکی نبوده و نیست!

دودی دوباره تغییر سایز داد و تبدیل شد به یه توده‌ی
بزرگ دودمانند که سعی داشت راه ما رو سد کنه.
دختر فرشته دودی رو کنار زد و گفت:
- من مراقب این دختر هستم. درضمن، خودت که در
جریان هستی تو سرزمین آنور مداس ازت استقبال

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمیشه! فکر نکنم لازم باشه بهت یادآوری کنم اصلا
برات خوب نیست که بخوای جلوم رو بگیری و تو
کار من دخالت کنی.

دودی به حدی متورم شده بود که تمام عصب‌های
درونش نمایان شدن.
جرقه‌های الکتریکی سر تا سر بدن تیره و دودمانندش
رو فرا گرفته بودن؛ اما دختر فرشته هیچ ترسی از
خودش بروز نداد.
تنها واکنشی که از خودش نشون داد، این بود که
دودی رو نادیده گرفت و از کنارش رد شد.
گفت:
- ما زود برمیگردیم.

بعد دری که به سرزمین آنور مداس ختم میشد رو باز
کرد.

نور شدیدی اطرافم رو در برگرفت و من فوراً
چشم‌هام رو بستم... بهوضوح میتونم بگم شدیدترین
نوری بود که تا حالا تو عمرم میدیدم.
نمیدونم این دفعه قراره با چه چیزی روبه‌رو بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکرم به سمت بازی‌هایی که سرنوشت سر راهم قرار داده بود، کشیده شد.

از زمانی که به صورت اتفاقی از اون گذرگاه عجیب سر درآوردم و وارد این دنیای جدید شدم... و تو این چند هفته، با مردی زندگی کردم که علاوه بر خرخرهای گوش‌خراش و نگاه‌های خشمگینش، چندان اتفاق کوچیک دیگه هم بینمون رخ داد!

اما هیچ‌کدوم از این‌ها اهمیتی ندارن.

بعد از یه مدت تقریباً طولانی، این اولین‌بار که قراره طعم آزادی رو بچشم. من و گرگم عمیقاً برای لمس این حس شیرین، آماده‌ایم.

سرزمین آنور مداس... حتی استشمام هوای اینجا، بهت احساس آرامش میداد!

با تمام وجود میتونستم عطر لذت‌بخش صلح و آرامش رو حس کنم و حریصانه این هوا رو به ریه‌هام میکشوندم.

نور و حرارت دلچسبی که تو این سرزمین حس میکنم، منو به یاد آخرین تابستونی که تو تورما سپری کردم، میندازه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درضمن، این سرزمین رایحه‌ی خیلی خوبی هم داره!
مثل ترکیبی از بوی خوش کلوچه‌های مادر بزرگ،
علف‌های سبز و باطراوت، بارون ملایمی که مدام از
آسمون میبارد و خاکی که نمناک شده.
شاید محیط این سرزمین رو طوری ساختن که باعث
میشه حتی از هواش، همچین حس خوبی دریافت کنی.
آرامش، سکوت، صلح و صفا...
تکتک این احساسات فوق‌العاده، تو همین مدت
کوتاهی که وارد سرزمین آنور مداس شده بودم، به
من منتقل شدن.

واقعا همچین چیزی ممکنه؟؟ آره! من همین الان
تجربه‌اش کردم.
دختر فرشته گفت:
- اینجا خونه‌ی منه.

بعد دست‌هاش رو به سمت فضای بکر و دلپذیر
اطراف تگون داد که شامل یه زمین وسیع پر از
گل‌های زیبا میشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گل‌هایی که طیف مختلفی از رنگ طلایی رو در
برمیگرفتن و میدرخشیدن!
گفت:

- تو میتونی اینجا تو شکل گرگت بدویی و لذت ببری.

چهره‌اش از همیشه آروم‌تر بود و خونسردی تو
نگاهش موج میزد.
ادامه داد:

- من آخرین عضو از اجدادم هستم! همزمان که تو
مشغول دوییدن هستی، منم بالای سرت پرواز میکنم
تا امنیت رو تضمین کنم.

#پارت_97
#طرد_شده

یه حس درونی منو ترغیب کرد که اون دختر رو در
آغوش بگیرم.

دوباره یه واکنشی نشون داده بودم که با من جور
در نمیومد! واقعا نمیدونم چه مشکلی برام پیش اومده
که انقدر بی احتیاط عمل میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما خوشبختانه، قدرت دختر فرشته بر عکس سایه و دودی، منو به عقب شوت نکرد یا دردی بهم تحمیل نکرد که احساس تشنج بهم دست بده! هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها رخ ندادن تا ماهیت اون دختر رو بهم نشون بدن؛ بلکه یه اتفاق عجیب دیگه به وقوع پیوست.

قدرت‌های ما دو نفر به هم برخورد کردن و باهم ترکیب شدن و من موجی از شور و هیجان رو زیر پوستم حس کردم.

حسی که تجربه میکردم، هم هیجان‌انگیز بود و هم آرامش‌بخش! من به وضوح هردوشون رو همزمان باهم حس میکردم.

وقتی خودم رو عقب کشیدم، توقع داشتم با چهره‌ی اخمو و قیافه‌ی عبوس اون دختر روبه‌رو بشم؛ چون فکر میکردم از حرکت ناگهانیم، خوشش نیومده باشه. اما همچین چیزی پیش نیومد! اون دختر فقط با تعجب به من خیره شده بود؛ طوری که انگار داشت به یه موجود خاص نگاه میکرد.

آروم زمزمه کرد:
- عادی نیست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما درست همون لحظه گرگم دوباره بدقلقی کرد و یه
جنگ درونم به راه انداخت تا بهش اجازه بدم بیاد
بیرون و خودی نشون بده.
بخاطر همین دیگه فرصتی نبود که بخوام با اون دختر
حرف بزنم.
فقط چند ثانیه وقت داشتم؛ پس فوراً لباس هام رو از تنم
در آوردم.
چیزی تا تغییر شکلم باقی نمونده بود... استخوان های
بدنم ترک خوردن و در عرض چند ثانیه، من به گرگم
تبدیل شدم.
گرگم حسابی هیجان زده بود و تو این سرزمین حس
میکرد که تو خونه‌ی خودشه!
از شدت خوشحالی بالا و پایین پریدم و واق واق
کردم. بعد مثل سگ های خونگی که خودشون رو
برای صاحبشون لوس میکنن، سرم رو به پاهای
دختر فرشته مالیدم.
بعد شروع کردم به دوییدن.
با تمام سرعت تو فضای روشن و باطراوت این
سرزمین میدویدم و اجازه میدادم که هوای

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فوق العاده‌ی اینجا لابه‌لای موهای گرگم به جریان دربیاد.

چیزی که دارم اینجا تجربه میکنم، بی‌نهایت با زمین فرق میکنه.

حتی میتونستم سریع‌تر از حد ممکن بدوم... اصلا هم احساس خستگی نمی‌کردم؛ هرچی بیشتر میدویدم، بیشتر انرژی می‌گرفتم.

وقتی برای دومین بار بالا و پایین پریدم و صدای جیغ‌مانندی از خودم درآوردم، دختر فرشته خندید و گفت:

- سرزمین ما کمترین جاذبه و کشش رو به سمت پایین داره؛ بخاطر همین اینجا احساس سبکی میکنی و راحت‌تر میدویی.

بال‌های طلایش رو کاملا باز کرده بود و بالای سرم پرواز میکرد.
فریاد کشید:

- مثل باد سرعت بگیر دختر گرگ!

همین کار رو انجام دادم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا جایی که به یاد میارم، این لحظه‌ها بهترین
لحظه‌هایی که تو عمرم گذروندم.
فقط من هستم و گرگم! و یه فرشته‌ی محافظ که بالای
سرمون پرواز میکنه.
هرچی میدویدم، انگار هرگز نمیتونستم به انتهای این
زمین که با گل‌ها و گیاهان طلایی‌رنگ مزین شده،
برسم.

غیر از این گل‌های طلایی، هیچ چیز دیگه‌ای رو تو
این سرزمین ندیدم؛ حتی تو آسمون ز عفرونی‌رنگ
بالای سرم، کوچیک‌ترین لکه یا نقطه‌ای دیده نمیشد.
وقتی گرگم حسابی خسته شد و احساس نیازش برای
دویدن، فروکش پیدا کرد؛ روی زمین ولو شدم، آروم
سرمو روی پنجه‌هام گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.
هم ذهن خودم و هم ذهن گرگم رو آزاد کردم تا با تمام
وجود، از حرارت دلچسب این سرزمین لذت ببریم.
بعد از یه چرت کوتاه، چشم‌هام رو باز کردم تا دختر
فرشته رو پیدا کنم.

همون نزدیکی‌ها نشسته بود و به دور دست‌ها نگاه
میکرد... انگار تو افق دنبال چیزی میگشت!

مثل همیشه زیبا و تحسین برانگیز به نظر میرسید؛
حتی زیباتر از این سرزمین و... کمی هم تو چهره‌اش
غم حس میشد.

وقتی سرمو از روی پنجه‌هام بلند کردم، پرسید:
- آماده‌ای که به خونه برگردی گرگ کوچولو؟ سایه‌ی
وحشی مطمئناً حسابی آمپر میچسبونه؛ بنابر این گمونم
بهتره که بیشتر از این، خشمش رو تحریک نکنیم.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم، روی پاهای
گرگم ایستادم و دنبال دختر فرشته که درگاهی به
کتابخونه باز کرده بود، راه افتادم.
درست مثل سایه، گمونم این دختر و تمام موجوداتی
که گلچین شدن تا به کتابخونه رفت و آمد داشته باشن،
این قابلیت رو دارن هرجایی که دلشون میخواد،
درگاهی به کتابخونه باز کنن.
دختر فرشته همراه من از درگاه رد نشد؛ بنابر این
نگاهی به پشت سرم انداختم تا پیداش کنم.
تو چهارچوب در ایستاده بود و نور سرزمین آنور
مداس، پشت سرش رو فراگرفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گفت:
- وقت ناهار میبینمت.

بعد در با صدای بلندی بسته شد.

#پارت_98
#طرد_شده

هیچ میل و رغبتی نداشتم که به شکل انسانم برگردم.
درضمن، لباس‌هام تو سرزمین آنور مداس جا مونده
بودن؛ بنابراین تغییر شکل دادن تو این وضع، اصلاً
جالب نیست!

پس تصمیم گرفتم به گرگم زمان بیشتری بدم تا این
اطراف پرسه بزنه و لذت ببره.
گرگم حسابی شنگول بود و با بازیگوشی از بین
قفسه‌های کتابخونه رد میشد.
گرگم غریزه‌اش رو دنبال میکرد و کاملاً سرخوش،
هر جا که دلش میخواست، میرفت.
شرایط خوبی بود و به منم خوش میگذشت تا اینکه
کمی جلوتر، چشمم به دودی افتاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به حدی متورم شده بود که اندازه‌اش تقریباً با یه دیوار
برابری میکرد.

اینطور که به نظر میرسه، دودی هنوز عصبیه...
انقدر قاطی کرده که تا منفجر شدن فاصله‌ای نداره!
یه حس درونی بهم میگفت که باید برای مدتی خودم
رو مخفی کنم.

بهتره به سایه و دودی کمی زمان بدم تا اروم بشن.
سرم رو پایین آوردم و مثل تیری که از کمان رها شده
باشه، به سمت اولین قفسه دوییدم.

امتداد دیوار کتابخونه رو دنبال کردم تا اینکه به اولین
دروازه‌ی پرده‌مانند رسیدم... همون دروازه‌ای که
راهروی سفیدرنگ پشتش قرار داشت و به گذرگاه
زمین ختم میشد.

گرگم تا حدودی تحت کنترل خودم بود؛ اما اشتیاق
شدیدی داشت که دوباره برگرده پیش تورین... پیش
مردی که سرنوشت ما رو برای هم انتخاب کرده بود
و پیوند مقدس جفت بودن رو بینمون ایجاد کرده بود.
از طرفی دیگه، من حتی سر سوزنی رغبت نداشتم که
دوباره با اون عوضی رو در رو بشم؛ اما گرگم این

مسیر رو انتخاب کرده بود و به خواسته‌ی من توجهی نداشت.

چیزی نمونه بود به نقطه‌ای از راهرو برسیم که از اونجا میتونستیم وارد زمین بشیم... اما درست همون لحظه، یه در سفیدرنگ حواسمون رو پرت کرد. یا اگه بخوام دقیق‌تر توضیح بدم، بهتره بگم حواس گرگم رو پرت کرد؛ چون من حسابی سردرگم شده بودم و نمیدونستم دقیقا داریم چیکار میکنیم! انگار گرگم به میل خودش عمل میکرد و منو نادیده میگرفت.

گرگم پوزه‌اش رو به در تکیه داد و بدون هیچ تلاشی، در کاملا باز شد.

وقتی به داخل فضای اتاق قدم گذاشتیم، همه‌جا تاریک بود!

فقط با باز شدن در اتاق، نور سفیدرنگ از راهرو به فضای تاریک اونجا تابیده میشد و کمی اطراف رو روشن میکرد.

اما روشنایی فضا به اندازه کافی نبود تا بتونم دقیق‌تر اطراف رو بررسی کنم و نگاه عمیق‌تری به داخل بندازم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تنها چیزی که میتونستم ببینم، یه جفت پا بود!
ما باید اینجا رو ترک کنیم.
حس درونیم فریاد میکشید که باید از این اتاق دور
بشیم؛ اما گرگ سرکش و لجبازم این حس رو نادیده
گرفت و به سمت جلو قدم برداشت.
خدای من! حالا میفهم سایه از دستم چی میکشه! به
لطف گرگ خیرم سرم، سایه رو درک میکنم!
از اونجایی که سروکله زدن با گرگم فایده‌ای نداشت،
پس به حس کنجکاوی خودم پر و بال دادم تا از راز
این اتاق سر در بیارم.
اینطور که به نظر میرسه، خودم هم واقعا نمیخواستم
که گرگم رو متوقف کنم!
یادم رفته بود که منم به اندازه‌ی گرگم، فضول و
گستاخم...
همونطور که بیشتر تو اتاق پیشروی میکردیم، یهو
حس کردم تاریکی کاملاً ما رو احاطه کرده.
میدونستم که من و گرگم تو این اتاق تنها نیستیم.
میتونستم نفس‌های کسی رو اینجا حس کنم... فقط
نمیتونستم ببینمش!

بعد صدای نعره‌ی گوش‌خراش و آشنایی، سکوت
درون اتاق رو در هم شکست... همون لحظه بود که
همه‌چیز برام روشن شد و به‌وضوح فهمیدم که چه
کسی تو این اتاق حضور داره.
آبروک!

یکی از موجودات سایه!
گرگم ما رو یه‌راست آورده بود تو زندان این موجود
وحشی!

و الان دقیقا روبه‌روی اون موجود ایستاده بودیم.
گرگم سرش رو به عقب سوق داد و در جواب
آبروک، زوزه‌ی بلندی سر داد.
تو این جهنم دقیقا چه خبره؟؟؟ گرگم داره چیکار
میکنه؟!

چشم‌های گرگم به اندازه کافی به فضای تاریک اتاق
عادت کرده بودن تا بتونم هیکل غول‌پیکر آبروک رو
ببینم.

دست‌ها و پاهاش با زنجیرهای کلفت و سنگین محدود
شده بودن و نمیتونست حرکت کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و هنوز گرگم بدون هیچ وقفه‌ای، به اون موجود
نزدیکتر میشد!
وقتی گرگم کنار آبروک دراز کشید و به بدن
پشمالوش تکیه داد، رسماً از شدت شوکی که بهم وارد
شده بود، داشتم سکته میکردم!
آبروک نعره‌ی بلند دیگه‌ای سر داد؛ اما چنگال‌هاش
رو تو بدنم فرو نکرد تا منو بگشه.
برعکس؛ یکی از پنجه‌های بزرگش رو دورم حلقه
کرد و منو به خودش چسبوند.
از عکس‌العملش اینطور برداشت میشد که انگار داره
ازم محافظت میکنه.
قبل از اینکه تو آغوش اون موجود غول‌پیکر خوابم
ببره، تو دلم دعا کردم که از خشم سایه‌ی وحشی در
امان بمونم!
رفتن به سرزمین آنور مداس و اومدن به سلول
آبروک... سایه حتما دهنم رو سرویس میکنه.

#پارت_99
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای خرناس کشیدن‌های کسی از خواب بیدار
شدم.
دیگه تو شکل گرگم نبودم.
سردرگمیم چند لحظه ادامه داشت و نمیدونستم کجام...
تا اینکه یهو همه‌چیز رو به یاد آوردم.
دویدن با اون دختر فرشته تو سرزمین آنور مداس،
فرار کردن از دست دودی و بعد مخفی شدن...
از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، فوراً بدنم رو
تکون دادم... یا بهتره بگم حداقل سعی کردم خودم رو
تکون بدم؛ اما فایده‌ای نداشت.
بازوی سنگین و پشمالوی اون موجود دورم حلقه شده
بود و منو سرجام میخکوب کرده بود.
آبروک!
گندش بززن... اینجا چه خبره؟!
گرگ کله‌خرم با خودش چی فکر کرده بود که
یهراست فرار کرد به سلول این موجود وحشی؟؟
و... چطور من هنوز زنده‌ام؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بازوی آبروک تکنون خورد و به اندازه کافی بالا رفت
تا من بتونم روی زمین بچرخم و خودم رو از اون
وضع خلاص کنم.
اتاق کاملاً تاریک بود.

تلوتلوخوران به سمت در اتاق راه افتادم.
بالاخره به یکی از دیوارهای اتاق رسیدم و در
امتدادش قدم برداشتم تا به خروجی برسم.
وقتی در اتاق رو باز کردم، دوباره نور سفیدرنگ
راهر و فضای کوچیک این زندان رو تا حدودی
روشن کرد.

با دیدن سایه که با قدم‌های بلند به سمت من میومد،
جیغی کشیدم و...

اوه! سایه اومده بود؛ با همون جذبه و گیرایی
همیشگیش...

فورا به حرف اومدم:
- اوه، خوش اومدی!

اضطراب مثل خوره به جونم افتاده بود و هر لحظه
امکان داشت از شدت ترس خودم رو خیس کنم.
ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو اینجا چیکار میکنی؟

یهو بدن سایه مرتعش شد... تنها توصیفی که میتونم از چیزی که میدیدم، بیان کنم، همین بود! شعله‌های آتیش به شکل یه گرگ آتشین، از بدن سایه زبونه کشیدن و نور سوزان و جدیدی اتاق رو در برگرفت.

اوه، خدای من!

چندبار پلک زدم؛ نمیتونستم از چیزی که روبه‌روم ایستاده بود، چشم بردارم. انگار سایه نقاب یه گرگ آتشین رو روی بدن واقعی خودش گذاشته بود.

زبونم بند اومده بود و محو سایه شده بودم.
زیرلب زمزمه کردم:
- گرگ شیطانی آتشین!

من شایعه‌هایی درمورد سایه وحشی شنیده بودم؛ مثلاً اینکه میتونه به یه گرگ شیطانی آتشین تبدیل بشه؛ اما من فکر میکردم این گفته‌ها فقط افسانه‌ها و حکایت‌های اغراق‌آمیز هستن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داستان‌های زیادی در مورد سایه‌ی وحشی دهان به دهان نقل شده.

بعضی از این داستان‌ها می‌گن که سایه ده فوت قد داره.

یا بعضی‌ها می‌گن که سایه از ارواح مُرده‌ها تغذیه می‌کنه.

حتی تو بعضی از افسانه‌ها در مورد چشم‌های آتشین و چنگال‌های تیز سایه‌ی وحشی توضیح دادن.

همونطور که گفتم، داستان‌های زیادی در مورد سایه روایت شده و تقریباً همشون تا حد زیادی به هم شباهت دارن؛ بخاطر همین همیشه جزئیات این گفته‌ها رو کامل و دقیق به ذهن سپرد.

چیزی که فکرم رو مشغول کرده، اینه که چطور اون افسانه‌ها میتونن انقدر به ماهیت واقعی سایه نزدیک باشن.

کم‌کم این شک داره به ذهنم خطور می‌کنه که شاید ماجرای خوردن ارواح هم حقیقت داشته باشه! دستپاچه به حرف اومدم:

- به نظر میرسه که عصبی هستی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه حرف احمقانه‌ای زدم!
شرایطی که در حال حاضر گرفتارش شده بودم،
اصلاً با کلمات قابل توصیف نبود و من هیچ ایده‌ای
نداشتم که دقیقاً باید چی بلغور کنم تا تنش ناجوری که
بینمون ایجاد شده بود رو آروم کنم.
سایه سکوت کرده بود. حتی یه کلمه هم به زبون
نمیاورد.

اگه بخوام از قفل شدن فکش و منقبض شدن
ماهیچه‌های صورتش نتیجه‌گیری کنم، اینطور حس
میشه که... سایه به حدی قاطی کرده که از شدت خشم
حتی نمیتونه حرف بزنه!
اوه، البته باید گرگ شیطانی آتشینش رو هم به لیست
"نشونه‌های خشمش" اضافه کنم.
سعی کردم توضیح بدم:
- درواقع گرگم یه جورایی روی من تسلط پیدا کرده
بود.

امیدوار بودم لحن ملایم من بتونه از خشم سایه کم کنه؛
هرچند که خودم از شدت ترس رو به موت بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعا دلم نمیخواست یه مرد وحشی دیوونه کنترلش
رو از دست بده و من این وسط به فنا برم؛ فقط بخاطر
اینکه کاری که اون میخواست رو انجام نداده بودم.
اینطور که معلومه حرف زدن با این مرد هیچ فایده‌ای
نداره؛ بنابراین سعی کردم سایه رو دور بزنم و از
دستش فرار کنم!

میدونم نقشه‌ی هوشمندانه‌ای نیست؛ اما بهتر از هیچیه.
اگه میدونستم سایه تا این حد آمپر میچسبونه، شاید
انقدر سرکش و خودسر رفتار نمیکردم.
حاضرم هرکاری بکنم تا کارهایی که تو بیست و
چهار ساعت گذشته انجام دادم، پاک بشن!
سایه در یک چشم برهم زد، دقیقاً روبه‌روی من
ظاهر شد و راهم رو سد کرد.
از اونجایی که فضای اتاق تا حدودی تاریک بود،
گرگ آتشین سایه، درخشان‌تر و سوزان‌تر دیده میشد.
عصبی سرش داد کشیدم:

- مشکل لعنتی تو چیه مرد؟؟ گرگم فقط میخواست یکم
بدو عه؛ توقع داشتی تو کتابخونه‌ات این کار رو انجام
بده؟؟ بعدش هم دلش خواست با این موجود بازی کنه

و یکم پیشش بخوابه. همین! چرا انقدر قضیه رو
بزرگ میکنی؟ بکش کنار!

#پارت_100

#طرد_شده

سایه دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد.
از اونجایی که به قد هشت فوتیش برگشته بود،
دست‌های بزرگ و قدرتمندش، نیمی از بالاتنه‌ی منو
در برمیگرفت.

وقتی منو از روی زمین بلند کرد و بدن لختم رو به
خودش چسبوند، هجوم موجی از حرارت رو به
دروتم حس کردم و ماهیچه‌های بدنم منقبض شدن.
البته هیچ دردی حس نمی‌کردم...

هر فرد دیگه‌ای جای من بود، مطمئناً سعی میکرد که
سایه رو از خودش دور کنه... یعنی هر کسی که عاقل
باشه و مغزش تاب برنداشته باشه، همین کار رو
میکنه؛ مگه نه؟

اما من دقیقاً مثل یه گرگینه‌ای که تازه به شکل انسانش
برگشته، واکنش نشون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اونجایی که کاملاً لخت بودم، گرمای بدن سایه برام لذت بخش بود.

در ضمن، حس کردن سایه از همچین فاصله‌ی نزدیکی، واقعا برام تحریک‌آمیز بود! پاهامو دور کمر سایه و دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم... و بیشتر از قبل، سایه رو به خودم چسبوندم. صورت سایه دقیقاً روبه‌روی صورت من قرار داشت.

آتیشی که به شکل گرگ شیطانی از بدنش زبونه میکشید، ناپدید شد.
به حرف اومد:
- تو متعلق به منی!

صداش در واقع خرخر گرگ وحشی درونش بود...
خشمگین و تاثیرگذار!
ادامه داد:

- نه به سرزمین آنور مداس. نه به موجودات سایه. نه به گرگینه‌های تورما. تو به هیچ‌کدومشون تعلق نداری.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صداش از همیشه بلندتر و قاطع‌تر شنیده میشد.
ادامه داد:

- تا زمانی که من مالک تو هستم، هیچکس حق نداره
تو رو برای خودش بخواد! بهتره حرف‌هایی که الان
بهت میزنم رو خیلی خوب به ذهنت بسپاری گرگ
کوچولو!

لب‌هاش خیلی به لب‌های من نزدیک بود.
و با هر کلمه‌ای که قاطعانه بیان میکرد، فاصله‌ی بین
لب‌هامون کمتر میشد.

اینطور که به نظر میرسید، انگار بدنم نمیخواست
کوچیکترین فاصله‌ای با سایه داشته باشه؛ چون
میتونستم بی‌قراری و تیر کشیدنش رو حس کنم!
بنابر این بیشتر و محکم‌تر سایه رو به سمت خودم
کشیدم.

انگار میخواستم درون سایه حل بشم.
البته حرف‌هایی که سایه بهم گفته بود رو کاملاً متوجه
شده بودم و حتی یه کلمه‌اش رو هم از دست ندادم.

حرف‌هاش، لحنش و حتی صداش سلطه‌گر بودنِ این
مرد رو فریاد می‌زدن... همینطور حس مالکیتی که
نسبت به من داشت!

اما برعکس دفعات قبل که انگشت فاکم رو نشونش
میدادم و بهش می‌گفتم بره به درک، این دفعه همچین
کاری نکردم.

حتی با شنیدن حرف‌هاش، ذره‌ای حس بد بهم منتقل
نشد.

یکی از دست‌هام رو تو موهای نرمش سُر دادم و
زیر لب زمزمه کردم:

- تو از من چی می‌خوای؟ اگه تو منو مال خودت
میدونی، خب قصد داری با این مالکیت به چی
بررسی؟؟

رسمًا عقم رو از دست دادم که دارم مردی مثل سایه
رو به چالش میکشم؛ مگه نه؟

اما با شناختی که از خودم دارم، میدونم که در
هر صورت، این سوال رو ازش می‌پرسیدم.

صددرد!

خرخر کرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من قصد دارم بفهمم ماهیت اصلی تو چیه. بعدش؛
وقتی از این موضوع سر در آوردم... بذار فقط این رو
بهت بگم که اون موقع، اهمیت و کارایی تو برای من
به پایان میرسه.

اوه، که اینطور!
آبروک از پشت سرم نعره کشید؛ اما این دفعه با
نعره‌های عادی‌ش فرق میکرد.
انگار ناراحت و دلخور بود؛ یعنی اینطور به نظر
میرسید.
یه حسی بهم میگفت از اینکه تنه‌اش گذاشته بودم و
هنوز با زنجیرهای کلفت به دیوار بسته شده بود،
احساس ناراحتی میکرد. چون با این وضع نمیتونست
خودش رو به من برسونه.
چشم‌های سایه به سمت آبروک که پشت سر من ایستاده
بود و نعره‌هایش تمومی نداشتن، کشیده شد.
حصار بازوهاش دور کمرم تنگتر شد و بیشتر منو
به سمت خودش سوق داد.
گفته بودم سایه هم فقط یه شلوار جین پوشیده بود؟ بدن
لخت من کاملاً با عضلات بالاتنه‌اش تماس داشت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لحن اخطار آمیزی خطاب به من گفت:
- من بالاخره میفهم ماهیت واقعی تو چیه. و وقتی
این موضوع روشن بشه؛ هر مشکلی که از جانب تو،
من یا سرزمین سایه رو تهدید کنه، از بین میره.

پوف! حرف‌های تکراری و خسته‌کننده.
چنگی به شونه‌اش زدم و گفتم:
- آره، حالا متوجه شدم. تو دلت میخواد از شر من
خلاص شی؛ اما از اینکه نمیتونی منو بکشی،
ناراحتی؛ مگه نه؟! شرط میبندم حتی توی رویاهات
هم داری به شیوه‌های مختلف کلک منو میکنی!
اعتراف کن این کار برات لذتبخشه؛ اما بذار بهت
بگم که... کور خوندی!

سایه یهو منو رها کرد؛ اما از اونجایی که این
عکس‌العملش رو پیش‌بینی کرده بودم، خیلی راحت
روی پاهام فرود اومدم.
این دفعه وقتی سعی کردم سایه رو دور بزنم و از
دستش فرار کنم، اون جلوم رو نگرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی به در اتاق رسیدم، به لحظه به سمت سایه
چرخیدم و گفتم:
- به آبروک صدمه نزن. من مطمئنم اون بیچاره
خودش هم نمیدونه که چرا با من خوش رفتاری میکنه!
- بزن به چاک!

خیلی خب...
خوشبختانه اینطور که به نظر میرسه، سایه قصد
نداره این موجودات رو به قتل برسونه. یا شاید هم از
همون اول قصدش همین بوده و به وقتش این کار رو
انجام میده!
نگران و آشفته قدمی به سمت در اتاق برداشتم؛ اما به
دلایلی، نمیتونستم خودم رو وادار کنم که این سلول رو
ترک کنم.
سایه به سمت من نچرخید؛ اما گمونم میدونه که من
هنوز اینجام.
با بی میلی به حرف اومد:
- من به این موجود صدمه نمیزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهوضوح مشخص بود که هیچ علاقه‌ای نداره به من
اطمینان بده.

ادامه داد:

- اما اگه یه بار دیگه ازم نافرمانی کنی، نمیتونم بهت
تضمین بدم که بلایی سرت نمیارم.

برای خالی کردن حرصم، تا جایی که میشد زبونم رو
برای سایه درآوردم؛ البته اون پشتش به من بود،
در نتیجه هنرنمایی منو نمودید.
ولی اگه این کار رو نمیکردم، حتما دق میکردم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_101

#طرِد_شده

فقط باید امیدوار باشم سایه‌ی وحشی از داستان‌هایی که در موردش نقل میشن، شرافت و صداقت بیشتری داشته باشه.

اگه بخوام حقیقت رو در مورد سایه بگم؛ خب... این مرد واقعا بداخلاق و خشنه. علاوه بر این‌ها، سنگدل و بی‌احساس هم هست؛ چون با چشم‌های خودم دیدم که کاملاً خونسرد، ویکتور رو زنده زنده تو آتیش سوزوند؛ هرچند بلایی که سر ویکتور اومد، کاملاً بر ازنده‌اش بود!

اما باید اعتراف کنم که اکثر مواقع، سایه بی‌ثبات و متزلزل نیست.

در واقع اون همیشه کارهایش رو با کنترل و اراده‌ی خودش انجام میده و سیاست و استراتژی خاصی رو برای رسیدن به اهدافش به کار میگیره.

امروز اولین باری بود که من سایه رو اینطوری میدیدم... اون واقعا کنترلش رو از دست داده بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینطور که به نظر میرسه، من بیش از حد خشم این
مرد رو تحریک کرده بودم که باعث شد کاملاً قاطی
کنه!

البته اتفاق عجیبی نیست؛ چون من استعداد خاصی تو
این زمینه دارم! تجربه ثابت کرده من خیلی خوب
میتونم رو اعصاب بقیه رژه برم.
همونطور که به سمت در اتاق میدویدم، خطاب به
سایه داد زدم:

- من بعداً میام تا وضع آبروک رو چک کنم! بهتره
پای حرفت بمونی و بهش صدمه نزنی.

بعد در رو محکم پشت سرم بستم.
با خروج از اون اتاق تاریک، تو راهرو به اندازه
کافی نور بود تا سرگیجه‌ای که دچارش شده بودم رو
کاملاً حس کنم. نقطه‌های تیره دور سرم و جلوی
چشم‌هام میرقصیدن.

تنها حسی که تا عمق وجودم رسوخ کرده بود،
دستپاچگی و اضطراب بود.
انگار آشفته‌گی رو به تک تک سلول‌های بدنم تزریق
کرده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سروکله زدن با سایه منو حسابی پریشون و سردرگم
کرده بود؛ اما الان تنها چیزی که به یاد میارم و تنها
چیزی که میتونم بهش فکر کنم، اینه که من کنار
آبروک به خواب رفتم!

کنار یکی از ترسناکترین و وحشی‌ترین موجوداتی
که تو سرزمین سایه سکونت داره.
چرا من با همچین موجودی انقدر دوستانه و صمیمی
رفتار میکنم؟!

سوال‌های زیادی تو ذهنم میچرخید...
سعی میکردم جواب‌های احتمالی که میتونست علت
این سوال‌ها رو توضیح بده، پیدا کنم؛ اما هر کدوم از
جواب‌هایی که به ذهنم خطور میکردن، دور از ذهن
و غیر قابل باور بودن.
یکی از یکی بعیدتر...

اما در حال حاضر، اگه بخوام روراست باشم، باید
بگم که همه‌چیز برای من غیر واقعی به نظر میرسید!

چند روزه که از سایه خبری نیست؛ انگار قصد داره
ازم دور بمونه.
اما برای اولین بار، این دوری داره منو اذیت میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ذهنم پر از سوالات مختلف شده بود و من هیچ جوابی
براشون نداشتم.

بعد از چندین شب بی‌خوابی کشیدن، کم‌کم دیگه دارم
ناامید میشم که بتونم دوباره چهره‌ی بداخلاق و عبوس
سایه رو ببینم.

منظورم اینه که... سایه یه خداست! اون قرن‌های
طولانی زندگی کرده و مطمئناً دانش زیادی به دست
آورده.

بنابر این اون حتما اطلاعات مفید و به درد بخوری در
مورد سوالاتی که ذهنم رو مشغول کردن، داره؛ مگه
نه؟

من مشتاقانه به این جواب‌ها نیاز دارم...
اما این روزها، مرد تُخس کتابخونه رو پیدا نمیکنم و
این، آزاردهنده هست!
- هنوز داری کتابخونه رو تمیز میکنی! دارم میبینم.

صدای دختر فرشته، رشته‌ی افکار تاریکی که ذهنم
رو محاصره کرده بودن، ترکوند! و توجه منو به
خودش جلب کرد.

از اونجایی که چهره‌ی این دختر، شبیه فرشته‌ها بود،
من اسم مستعار "دختر فرشته" رو براش انتخاب
کرده بودم و به نظرم خیلی بهش میومد.
تا حدی که دیگه نمیتونم به اسم دیگه‌ای برای خطاب
کردنش فکر کنم!

از اینکه دوباره تو این سالن غذاخوری و دقیقاً رو
همون نیمکت همیشگی میدیدمش، احساس خوشحالی
میکردم.

حداقل وقت گذروندن با این دختر میتونه حواسم رو
پرت کنه تا کمتر برای پیدا کردن جواب سوالات
غیرممکن، فسفر بسوزونم!
لبخندی نثارش کردم و گفتم:

- ببینم درمورد این موضوع واقعا داری باهام شوخی
میکنی؟! من مجبورم که اینجا رو تمیز کنم. هر وقت
جهنم یخ بست، اون موقع منم میتونم از انجام دادن این
کار مسخره، شونه خالی کنم. (منظورش اینه که
هیچوقت نمیتونه از این کار خلاص شه)

سرش رو کج کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- انسان‌ها در مورد جهنم اینطور فکر میکنند؟
سرزمینی که پر از آتش، عذاب و شکنجه هست؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:
- آره؛ اغلب انسان‌ها همچین تصویری از جهنم دارن.
از نظر اون‌ها، جهنم از گوگرد و آتش سوزان ساخته
شده. جایی که تا ابد توسط خشم خدا، نفرین شده و...
از این همین حرف‌ها!

دختر فرشته اخم کرد و چین عمیقی روی پیشونیش
ایجاد شد. انگار داشت به حرف‌هایی که بیان کرده
بودم، فکر میکرد.
پرسید:

- یعنی این بدترین تصویریه که ذهن انسان‌ها میتونه
برای زندگی پس از مرگ، تصور کنه؟ چون من
حاضرم هرروز تو آتش بسوزم؛ اما اتفاقاتی که تو
زندگیم تحمل کردم رو دیگه تجربه نکنم! سوختن فقط
یه درد جسمیه...

رنگ ارغوانی چشم‌هاش، پررنگ‌تر شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار تو چشم‌هاش، دو تا گرداب مارپیچی به رنگ
ارغوانی ایجاد شده بود...

نمیدونم چرا؛ اما حس میکردم رنگ ارغوانی
چشم‌هاش، هر لحظه ممکنه از عنبیه‌اش به بیرون
پاشیده بشه و روی گونه‌هاش جاری بشه.

پرسیدم:

- تو یه زندگی دردناک رو تجربه کردی که از
سوختن و عذاب کشیدن تو آتیش جهنم هم بدتر بوده؛
درسته؟

#پارت_102

#طرد_شده

دختر فرشته جوابی به سوالم نداد.
طبق معمول با ریختن تکه‌های کوچیک نون تو ظرف
سوپی که روبه‌روش قرار داشت، خودش رو مشغول
کرده بود... سوپی که هیچ‌وقت طعمش رو نمی‌چشید؛
بلکه فقط از رایحه‌اش لذت میبرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی سکوتش طولانی شد؛ این ترس به دلم افتاد که
شاید با پرسیدن این سوال، پام رو از گلیمم فراتر
گذاشتم و تو مسائل شخصیش فضولی کردم.
دلم نمیخواست ارتباط دوستانه‌ای که کم‌کم داشت
بینمون شکل می‌گرفت، خراب بشه.
بالاخره به حرف اومد:
- آره؛ همینطوره.

با فکر کردن به این موضوع که این دختر چه
مصیبت‌های تلخی رو پشت سر گذاشته، غم تمام
وجودم رو در برگرفت.
ادامه داد:

- هر وقت که چشم‌هام رو می‌بندم، صحنه‌ی مرگ
عزیزانم تو ذهنم ترسیم میشه. من هر روز دارم درد
سوختن تو آتیش رو حس میکنم... و این درد تا ابد
ادامه داره!

صداش لرزش خفیفی داشت؛ انگار بغض تو گلوش
گیر کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

غم و درد این دختر به حدی عمیق بود که حتی به
درون روحش هم نفوذ کرده بود.
انگار دردهایی که کشیده بود رو تو ماهیت و
عصاره‌ی وجودش دفن کرده بود.
میتونستم حس کنم از درون داغون شده؛ طوری که
هرگز نمیتونه تکه‌های شکسته‌ی وجودش رو دوباره
به هم وصل کنه و زندگیش رو از نو بسازه.
سعی کردم با حرف‌هام کمی دردش رو تسکین بدم:
- اگه میتونستم اهریمن‌های زندگیت رو نابود کنم؛
حتما این کار رو میکردم. حتی اگه به قیمت از دست
دادن جونم تموم میشد.

به سمتش خم شدم و برای دلگرمی، دستمو روی
دستش گذاشتم.
ادامه دادم:

- و من امیدوارم که بالاخره یه روز عذابی که
میکشی، خاتمه پیدا کنه تا تو بتونی حسی مثل آرامش
رو تجربه کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

منم تو زندگیم، با اهریمن‌های زیادی سروکله زده بودم
و شاید، همین وجه اشتراکِ بینمون باعث شده که ما
باهم دوست بشیم.

مطمئناً اهریمن‌های زندگی هر دومون، میتونن خیلی
خوب باهم سازگار بشن؛ چون به هر حال حرفه‌ی
شریفشون تا حد زیادی به هم شباهت داره.
اما من این رو خوب میدونم که به اندازه‌ی دختر
فرشته، درد از دست دادن رو تجربه نکردم... پس
مطمئناً اون خیلی بیشتر از من تو زندگیش، رنج
کشیده.

من تمام تلاشم رو به کار میگیرم تا به هر شیوه‌ای که
شده، ازش حمایت کنم.

چون به نظر من، یه زن اگه یه دوست مونثِ وفادار
کنار خودش داشته باشه، این قابلیت رو پیدا میکنه که
حتی یه دنیا رو نابود یا حفظ کنه!

به هر حال، یه دوست واقعی، کمک خیلی بزرگی
محسوب میشه.

دختر فرشته دستم رو آروم فشار داد و بعد رهانش
کرد.

وقتی دوباره مشغول بازی کردن با غذاش شد، حس میکردم انرژی که درونش جریان داره، کمی روشن‌تر و سبک‌تر شده... انگار واقعا حرف‌هام کمی بهش قوت قلب داده بودن.

خنده‌ی آرومی سر دادم و منم سر جام نشستم. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد؛ اما حتی از این سکوتی که بینمون حکم‌فرما شده بود، میتونستم صمیمیت و رفاقت رو حس کنم. وقتی بالاخره از روی صندلیش بلند شد تا از کتابخونه بره، گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- اگه یه دختر بخواد بدونه که اسمت چیه، دقیقا باید چیکار کنه؟ منظورم اینه که من تا الان تو رو دختر فرشته خطاب میکردم؛ اما دوست دارم بدونم اسم واقعی تو چیه.

وقتی سرش رو به سمت من چرخوند، شیطنت تو چشم‌هاش موج میزد. حتی رنگ ارغوانی چشم‌هاش، روشن‌تر و زیباتر شده بود. گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من خیلی وقته که دیگه از اسمم استفاده نمیکنم. تا جایی که خودم اطلاع دارم، اسمم هم مثل قلبم، مُرده و دفن شده!

محض رضای خدا...
میتونم حس کنم که غم و درد چقدر تو وجودش سنگینی میکنه.
نمیتونم تصور کنم که اون تو زندگیش چه دردها و بلاهایی رو تحمل کرده.
از اینکه فهمیده بودم دوستم تا این حد عذاب کشیده، واقعا احساس ناراحتی میکردم.
حتی از سرنوشت بیزار شده بودم که همچین مسیر دردناکی رو برای این دختر مقدر کرده بود.
زیر لب زمزمه کردم:
- پس مثل قبل، دختر فرشته خطابت میکنم.

حس میکردم گلوم تنگ شده... انگار بغض بزرگی تو گلوم گیر کرده بود.
دختر فرشته سرش رو به علامت مثبت تکیه داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من این اسم مستعار رو دوست دارم! فردا میبینمت
مرا.

بعد با سرعت به سمت درگاه سرزمین آنور مداس قدم
برداشت؛ طوری که موهای خرمایی و بال‌های
طلایش، مثل موج تو هوا به حرکت درآومدن.
اشتهام کور شده بود؛ در حالی که فقط نصف غدام رو
خورده بودم.

به ظرف غذایی که روبه‌روم قرار داشت، خیره شدم
و به فکر فرو رفتم.
اولین باری که این دختر رو دیدم، چقدر درموردش بد
قضاوت کردم.

اوایل فکر میکردم علت طرز برخوردی که روز اول
نثارم کرده بود، این بوده که اون دختر منو در سطح
خودش نمیدیده؛ چون جایگاه ما خیلی باهم فرق
میکرد.

من یه گرگینه‌ی بی‌ارزش بودم؛ اما اون دختر یه الهه
بود!

اما اون بهم گفت تا حالا پیش نیومده که کسی کنارش
بشینه... جز یه گرگینه‌ی وراج و کله‌خر که من باشم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به نظرم واقعا شانس بهم رو آورده که تونستم توجهی
این دختر رو به خودم جلب کنم.

#پارت_103

#طرْد_شده

وقت دست یه نفر روی شونه‌ام قرار گرفت، از جا
پریدم.

سرم رو به سمت عقب سوق دادم و متوجه شدم که
دختر فرشته پشت سرم ایستاده.
زمرمه کرد:

- ازت ممنونم! تو این پونصد سال، تو اولین کسی
هستی که با من حرف زد. من دائما به اینجا میومدم تا
رایحه‌ی خوب این غذاها و انرژی مثبتی که فضای
کتابخونه داره رو حس کنم؛ اما گذشته از این‌ها، من
همیشه تنها بودم.

هرچی بیشتر میگذره، بیشتر میفهمم که چقدر درمورد
این دختر اشتباه میکردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فورا روی پاهام ایستادم، به سمت دختر فرشته
چرخیدم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم. بعد تا
جایی که میتونستم، محکم تو آغوشم چلوندمش و گفتم:
- تو دیگه هیچوقت تنها نیستی. اگه به هر کمکی نیاز
داشتی، یا دلت خواست با کسی حرف بزنی یا
هرچی... هیچ استثنایی وجود نداره، حتما بیا پیش
خودم. از این به بعد، من دوست تو هستم. حتی
خانواده‌ات! اگه این چیزیه که تو بهش نیاز داری. من
و تو میتونیم تو این دنیای سنگدل و بی‌رحم از هم
محافظت کنیم.

دختر فرشته طوری منو در آغوش گرفته بود که
انگار زندگیش به من بستگی داره و اگه ولم کنه،
جونش رو از دست میده!
و با وجود اینکه به دنده‌هام فشار میومد و حس میکردم
تا شکستن فاصله‌ای ندارن؛ حتی ذره‌ای تلاش نکردم
تا دختر فرشته رو از خودم دور کنم.
وقتی بالاخره از هم جدا شدیم، دختر فرشته یه لبخند
زیبا و دلنشین تحویل داد و... راستش شوکه شدم از

اینکه بهم ثابت شد تو انتخاب اسم مستعار برای این
دختر، ترکونده بودم!
آخه این دختر واقعا شبیه فرشته‌ها بود.
دختر فرشته دستشو روی قفسه‌سینه‌ام گذاشت؛ درست
بالای سینه‌هام.
بعد بهم گفت:

- خانواده برای ما خیلی باارزشه. ما خانواده رو
گنجینه و ثروت خودمون میدونیم. باعث افتخار منه که
تو رو عضوی از خانواده‌ام بدونم. با کمال میل این
افتخار رو میپذیرم.

دست آزادش رو به سمت قفسه‌سینه‌ی خودش حرکت
داد و کف دستش رو به زره‌ای که پوشیده بود،
چسبوند.

یهو نور درخشانی از قفسه‌سینه‌اش خارج شد و از
طریق کف دستش به قفسه‌سینه‌ی من منتقل شد.
یه رشته‌ی طلایی‌رنگ و درخشان به درون سینه‌ام
نفوذ کرد و همراه با این نور، سوزشی رو تو وجودم
حس کردم.
زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- حالا ما به هم متصل شدیم. پیوندی که بینمون شکل گرفته، با گذشت زمان قوی‌تر میشه و تا چند سال دیگه، این قابلیت رو پیدا میکنی که از طریق افکارت با من ارتباط برقرار کنی. منم میتونم این کار رو انجام بدم.

وقتی چند قدم ازم فاصله گرفتی، نفسم بند اومده بود و حسابی گیج شده بودم. برای آخرین بار سرش رو برام تکون داد و بعد دوباره کتابخونه رو ترک کرد... این دفعه واقعا رفت! واو! نمیدونم باید چی بگم... انقدر شوکه شده بودم که همونجا خشکم زده بود. با کاری که دختر فرشته انجام داده بود، هم خوشحال بودم و هم سردرگم! اما به هر حال، اتفاقی که بینمون رخ داده بود رو دوست داشتم. - افتخار بزرگی نصیب شده.

صدای بَم و خشن سایه رو از پشت سرم شنیدم. به سمتش چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خیلی شیک و ریلکس به یکی از دیوارها تکیه داده بود و شونه‌های تو حالتی قرار گرفته بودن که ماهیچه‌های خوش‌فرم و تحسین‌برانگیز بازوهایش رو به خوبی به نمایش می‌داشتن.

امروز به شلوار جین یخی و یه تیشرت آستین‌بلند تنگ پوشیده بود که حسابی هیکل جذابش رو به رخ میکشیدن.

به علاوه‌ی بوت‌های سبز رنگ که بندهاشون تا ساق پاهاش میرسیدن.

سایه شبیه انسان‌ها به نظر میرسید؛ البته اگه قد غیر عادی و چهره‌ی خوش‌تراش و باشکوهش که بدون شک مخصوص خدایان بود رو نادیده می‌گرفتیم! اگه بخوام به چیزی رو اعتراف کنم... اینه که هرچی بیشتر اطراف این مرد باشم، بیشتر شیفته‌ی جذابیت و زیباییش میشم.

از موهای پریشون تیره‌اش که روی پیشونیش افتاده بودن تا نوک بوت‌های زمختش، حتی به نقص هم نمیتونستم پیدا کنم.

سایه به معنای واقعی کلمه، فوق‌العاده بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته فقط از لحاظ ظاهر...
چون از نظر اخلاق، حتی عدد صفر هم برایش زیادی
بود!

#پارت_104
#طرد_شده

تکرار کردم:
- افتخار؟

بخاطر عکس العمل ناگهانی دختر فرشته، هنوز
سردرگم بودم و هیچ تمرکز یا تعادلی نداشتم.
سایه جواب داد:
- آره! اینکه اون دختر همچین پیوند ارزشمندی رو
بین تو و خودش ایجاد کرده، برای تو یه افتخار
بزرگ محسوب میشه.

از دیوار فاصله گرفت، بدنش رو صاف کرد و به
سمت من قدم برداشت.
ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- و یه بار دیگه، تو موفق شدی دوست‌های قدرتمندی دور خودت جمع کنی. درواقع افراد سرکشی رو با خودت متحد کردی که هیچکس تا حالا موفق نشده اون‌ها رو رام کنه... اهمیتی هم نداره که چقدر تلاش کرده باشن؛ چون هرگز به نتیجه مطلوبی نمیرسن.

- دختر فرشته یه دوست قدرتمند محسوب میشه؟

لبخند کمرنگی تحویل داد و گفت:

- دختر فرشته؟ اینطوری خطابش میکنی؟ خب... آره این اسم بهش میاد. بذار فقط بهت بگم که اون دختر یکی از معدود موجوداتیه که به نظر میرسه واقعا از من نمیترسه و این جرات رو داره که از دستوراتم سرپیچی کنه.

لحن سایه خشن یا تهدیدآمیز نبود؛ برعکس اتفاقا گفتن این حرف‌ها براش جالب بود. البته اگه شعله‌های کوچیک آتیش که درون عنیبیهی چشم‌هاش زبونه میکشیدن رو نادیده می‌گرفتیم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حس میکردم باید توجهی سایه رو به سمت موضوع
دیگه‌ای به جز دختر فرشته سوق بدم.
الان به این نتیجه رسیدم که چرا به اون دختر اجازه
داده شده که اینجا حضور پیدا کنه... بخاطر اینکه یه
دختر مستقل و جسوره که همیشه به خودش تکیه
میکنه و تا حد امکان از بقیه فاصله میگیره.
گُلوم رو صاف کردم و گفتم:
- با من کاری داشتی که خودت تا اینجا اومدی؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:
- ما ردیه موجود دیگه که به سرزمین سایه تعلق داره
رو پیدا کردیم. وقتشه راه بیفتیم.

لبخند عریضی روی لبهام شکل گرفت و گفتم:
- آخ جون! هر کاری از خرچمالی کردن بهتره! حتی
اگه مجبور بشم چندین مایل برای شکار ردیه موجود
شیطانی و وحشی پیاده روی کنم.

چشم‌های سایه کمی گرد شدن و پرسید:
- تو هنوز کتابخونه رو نظافت میکنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره! به لطف شغل مهمی که بهم محول کردی،
ماه‌یچه‌های بازو هام حسابی ورزیده شدن. اما متأسفانه
کتابخونه‌ی تمیزت، از اینی که هست تمیزتر نمیشه!

به آرومی پیچ و تاب‌ی به لب‌هاش داد و گفت:
- من یه کار دیگه برات پیدا میکنم تا سرگرمت کنه.

این فکر به ذهنم خطور کرد که ممکنه کار دیگه‌ای که
میخواه بهم محول کنه، از کار مزخرفی که تا الان
مشغولش بودم، بدتر باشه!

ترس به جونم افتاد و فوراً جواب دادم:
- خب میدونی... گردگیری کردن این کتابخونه خیلی
برام لذت‌بخشه! داشتم شکست نفسی میکردم؛ وگرنه
اگه خوب اطرافت رو نگاه کنی، میبینی که کتابخونه
از قبل هم تمیزتر شده! و همه‌ی این‌ها بخاطر علاقه‌ی
من به این کاره... منظورم اینه که کلا تو گرد و خاک
بودن رو دوست دارم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار از چرت و پرت گفتن‌های من کلافه شده بود،
چون سرش رو تکون داد و فوراً به حرف او مد تا خفه
شم:

- راه بیفت سان‌شاین! بهتره اون موجود رو هر چه
زودتر گیر بندازیم؛ قبل از اینکه انسان‌های بیشتری از
دنیای عزیزت رو به گشتن بده.

در کمال تعجب، برای اولین بار، شنیدن این اسم
مستعارِ رومخ، ناراحت‌م نکرد.
باعجله پشت‌سر سایه راه افتادم و در عرض چند
ثانیه، خودم رو بهش رساندم؛ اما یهو پام به یه موجود
دودمانند گیر کرد و نزدیک بود سکندری بخورم.
با خوشحالی جیغ کشیدم:
- دودی! تو این چند روز اصلاً ندیدمت. چطوری
رفیق؟

دودی تغییر سایز داد و بزرگ‌تر شد؛ طوری که
جرقه‌های الکتریکی درون بدن دودمانندش به نوسان
درآمدن.
با بازیگوشی اطرافم حلقه زد و مثل ژله تکون خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم:

- این یعنی حالت خوبه؛ مگه نه؟ منم دلم برات تنگ شده بود.

سایه باتعجب به من خیره شد... انگار داشت سعی میکرد بفهمه تو ذهنم چی میگذره.

از نگاهش هیچ حسی دریافت نمیشد؛ اما دیگه از اون خشم و نفرتی که با نگاهش نثارم میکرد، خبری نبود. پوزخندی زدم و گفتم:

- هنوز موفق نشدی منو بشناسی؛ مگه نه؟

البته این موضوع جای تعجب نداره؛ چون حتی منم به خوبی خودم رو نمیشناسم! و هر از گاهی رفتاری از خودم بروز میدم که اصلا درکش نمیکنم.

بنابر این کاملاً طبیعی که سایه هم هنوز از خود واقعی من سر درنیاورده باشه؛ اما طعنه زدن به این مرد و کفری کردنش برام سرگرمی محسوب میشه! گفت:

- کم کم دارم یه تصویر واضح‌تر ازت کشف میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد سرش رو طوری تکون داد که انگار بزودی
ترتیم رو میده!
زمزمه کرد:
- خیلی واضح‌تر!

یه حسی بهم میگفت تو همون لحظه، سایه از تمام
رازهای من سر درآورده...
ترس وجودم رو در برگرفت. اون جاذبه‌ای که وقتی
اطراف این مرد بودم، حسش میکردم و روم تاثیر
میداشت، خیلی سریع از بین رفت.
و قتشه دوباره بشم همون مرای مبهم و پیچیده... همون
زنی که زنده‌اش خیلی باارزش‌تر از مُرده‌اشه!
چون من باید سیاره‌ام رو نجات بدم.

#پارت_105
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برگشتن به زمین باید حسی مثل اومدن به خونه رو
بهمن منتقل کنه؛ اما من متوجه شدم که هرچی بیشتر از
اینجا دور باشم، سخت‌تر میتونم خودم رو قانع کنم که
به اینجا تعلق دارم!
انگار دیگه مثل قبل نمیتونم خودم رو به جایی که یه
زمانی خونه‌ام بوده، وفق بدم.
من دیگه اون گرگینه‌ی معمولی نیستم که هیچ اطلاعی
درمورد سیستم سولاریس نداشت.
احساس میکنم غیرممکنه که دوباره تبدیل بشم به
همون دختر ساده‌لوح و سطحی‌نگر...
سایه گفت:
- دنبالم بیا.

بعد به سمت یه زمین سرسبز و وسیع قدم برداشت.
نمیدونم دقیقا کجا هستیم... اما اینجا، هر جایی که
هست؛ باید بگم که هوا واقعا گرمه و من به‌سختی
میتونم سرم رو به سمت خورشید بالا بگیرم؛ چون
پرتوهای نورانی که از خورشید به زمین ساطع
میشن، شدیدا کورکننده هستن!
پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- الان تابستونه؟!!

سردرگم نگاهی به اطراف انداختم و سعی کردم بفهمم قضیه از چه قراره.

به آسمون آبی بالای سرم خیره شدم. کاملاً شفاف و صاف بود؛ البته از دور دست‌ها میتونستم چندتا ابر تیره رو ببینم. گمونم قراره بارون بباره.

اگه بخوام حدس بزنم... حسم بهم میگه که ما یه جایی تو شمال هستیم. گمونم یکی از ایالت‌های آمریکا... سایه جواب داد:

- فصل سرما به پایان رسیده؛ بنابراین آره! تابستون از راه رسیده.

بعد انگار با لایه‌ای از تاریکی بدنش رو پوشوند! اینطور که به نظر میرسه، خورشید باعث میشه که این مرد اذیت بشه.

باید اعتراف کنم عجیب‌ترین صحنه‌ای بود که تو عمرم دیدم... سایه‌های واقعی روی پوست این مرد جا خوش کرده بودن و اجازه نمیدادن که نور یا روشنایی به بدن سایه نزدیک بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دودی حسابی بهم نزدیک شده بود و بی هدف اطراف من پرسه میزد.

تو همچنین روز تابستونی که هوا کاملاً روشن بود، میتونستم رنگیزه‌های بیشتری رو درون بدن دودمانندش ببینم؛ در حالی که قبلاً اصلاً متوجهی این دونه‌های رنگارنگ نشده بودم.
ز مزه کردم:
- تابستون...

کمی به فکر فرو رفتم و گفتم:
- پس یعنی من چندین ماهه که تو مخفیگاهت ساکن هستم؟

نمیتونستم این موضوع رو درک کنم.
اینطور حس میشه که انگار من فقط یه ماه از اینجا دور بودم؛ اما اگه بخوام از گرمای هوا قضاوت کنم، اینطور به نظر میرسه که شش ماه از زمانی که سایه منو از قلمرو تورما دزدید، میگذره.
سایه شونه بالا انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- زمان برای انسان‌ها به محدودیت محسوب میشه. من زمان رو اون‌طور که شما با وسواس دنبال میکنید، در نظر نمیگیرم و چندان برام اهمیت نداره. اما...

سرش رو بلند کرد، طوری که انگار داشت هوا رو بو میکشید.
گفت:

- الان تو ماه جولای هستیم.

اون فقط... یعنی این مرد میتونه ماه‌ها رو بو بکشه؟!
واو! چه خفن!

با این حواس قوی که داره، دیگه چه کارهایی میتونه انجام بده؟

وایسا ببینم! سایه الان چی گفت؟
جولای؟!!

زیر لب زمزمه کردم:

- چطور همچین چیزی ممکنه؟

یعنی از زمانی که سایه منو از زمین دزدید، تقریباً
هفت ماه گذشته!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیمون و دنی مطمئنا تا الان از برگشت من ناامید
شدن و فکر میکنند که من مُرده‌ام.
البته مادرم احتمالا حتی هنوز متوجه نشده که من
غیب شدم!

از فکر کردن به این موضوع که هفت ماهه از زندگی
عادیم محو شدم، احساس بدی بهم دست داد.
فورا به حرف او مدم:
- من باید گرگینه‌های گروهم رو ببینم!

سایه راه رفتنش رو متوقف کرد؛ چرخید و به سمت
من قدم برداشت.
با نزدیک شدن به من، به تدریج از قد بلندش کاسته شد
و وقتی روبه روی من ایستاد، فقط کافی بود که سرم
رو هشتاد درجه به سمت عقب سوق بدم تا صورتش
رو ببینم.
گفت:

- میخوای برگردی پیش گرگینه‌های گروهت؟ تو تمام
مدتی که در کنار من زندگی کردی، مگه با احترام
باهات برخورد نکردم؟

آره ارواح عمهات!

از کی تا حالا گنداخلاق بودن و قلدری کردن شده
احترام؟!!

این مرد خیلی پرروعه که صاف تو چشم‌هام زُل
میزنه و همچین حرف مسخره‌ای رو تحویلیم میده.
لحنش تهدیدآمیز بود؛ انگار داشت بهم هشدار میداد تو
انتخاب جوابی که میخوام نثارش کنم، خیلی بااحتیاط
عمل کنم.

خب منم که طبق معمول برخلاف خواسته‌اش رفتار
میکردم؛ در جواب سوالش گفتم:

- تا جایی که یادم میاد، تو این مدت چیزی به اسم
احترام از جنابعالی ندیدم؛ اما تو... میتونم این مژده رو
بهت بدم که درصد عوضی بودن از چیزی که
انتظارش رو داشتم، کمتره.

خودم رو وادار کردم تا یه لبخند زوری روی لب‌هام
بنشونم؛ چون به اجازه‌ی این مرد نیاز داشتم.
معمولا شیوه‌ی خر کردن روی مردها جواب میده!
گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اما دلیل واقعی من برای برگشتن به تورما، فقط دیدن دوتا گرگینه هست تا بهشون خبر بدم که زنده‌ام. تو این دنیا، فقط این دو نفر برام ارزشمندن. از زمانی که تورما رو ترک کردم، هفت ماه کوفتی میگذره و تو تمام این مدت، اون‌ها اصلا اطلاع نداشتن که چه اتفاقی برای من افتاده.

#پارت_107

#طرد_شده

اگه داره درمورد خودش حرف میزنه، خب باید بگم اینطور نیست که فقط زمانی که در حال استراحت، نمیتونم انرژی رو حس کنم. من تقریباً هیچوقت نمیتونم حضور سایه رو حس کنم؛ مگه اینکه خیلی بهم نزدیک باشه. و حتی همین الان هم یه حسی بهم میگه این مرد هنوزم از ساطع شدن انرژی به اطراف جلوگیری میکنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگه زمان کافی برای فکر کردن به این موضوع وجود نداشت؛ چون ظاهراً به مقصد موردنظرمون رسیده بودیم.

یه زمین که از علف‌های خشکیده به رنگ زرد و قهوه‌ای پر شده بود. انگار تمام علف‌ها و گیاه‌های این منطقه مورد حمله‌ی قارچ‌های سمی قرار گرفته بودن. اطراف اون زمین، تعدادی درختچه‌ی خاردار هم دیده میشد.

هیچ سرسبزی و طراوتی در کار نبود. انگار یه گروه از سگ‌های وحشی به این زمین هجوم آورده بودن و تمام علف‌های شاداب رو زیر پاهاشون له کرده بودن.

دقیقا مثل این بود که انگار روی گیاهان این منطقه زهر مرگ پاشیده بودن! چون با نگاه کردن بهشون، فقط همچین حسی دریافت میکردی.

من و سایه زیر یکی از درخت‌های اونجا ایستاده بودیم. یه درخت سالخورده و قدیمی که پیچ و تاب‌های زیادی روی تنه‌اش حک شده بود و به نظر میرسید که نیمی از وجودش مُرده!

البته گمونم اگه چشمه‌ای اینجا وجود داشته باشه، این درخت بتونه از اینی که هست، بلندتر و تنومندتر بشه. سایه حرکت نمیکرد؛ بلکه همونجا ایستاده بود و به زمین روبه‌رومون خیره شده بود.

البته اون‌طور که سرش رو به اطراف کج میکرد، میتونستم بفهمم که داره دنبال چیزی میگرده. گمونم موجودی که دنبالش هستیم، به راحتی قابل مشاهده نیست و نمیتونیم بلافاصله پیداش کنیم. کار سایه رو تکرار کردم و مشغول بررسی کردن اون منطقه شدم.

اما درست همون لحظه، حس کردم یه چیزی به پوستم برخورد کرد.

نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم و متوجه شدم که ماده‌ی لزج و چسبنده‌ای داره روی بازوم حرکت میکنه.

چی...؟

یهو قطره‌های بیشتری از اون ماده‌ی چندش‌آور روی صورتم پاشیده شدن.

چندبار پلک زدم و با اینکه خیلی دلم میخواست این
اتفاق فقط به شوخی مسخره باشه... اما میدونستم که
همچین چیزی نیست.

این ماده کوفتی و چسبناک چیه که داره روی من
ریخته میشه؟؟

وقتی اون ماده مثل طناب‌های چسبنده، محکم دور بدنم
حلقه شدن و داشتن منو از روی زمین بلند میکردن؛
سایه فوراً متوجهی من شد و درست به موقع منو
گرفت.

خداروشکر که سایه به اندازه کافی قوی بود که بتونه
منو از شر این ماده‌ی لعنتی که مثل پیچک بدنم رو
احاطه کرده بود، خلاص کنه.

وقتی هر دومیون آروم و به سلامت روی زمین فرود
اومدیم، سایه زمزمه کرد:
- لعنتی!

دست‌های قدرتمند سایه هنوز بازوهای منو محکم
گرفته بودن.

با صدای جیغ‌مانندی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- لعنتی؟ تنها واکنشی که میتونی به این اتفاق نشون بدی، گفتن لعنتیه؟ این لعنتی دقیقا چه موجودیه؟

- اون یه اسپرِیکِره! درواقع یه عنکبوت شیطانی!

یا خدایان مقدس! این دیگه چه کوفتیه؟؟
سایه به قدری بهم نزدیک بود که اصلا نمیتونستم
آسمون بالای سرم رو ببینم.
بنابر این کمی به عقب خم شدم و سعی کردم نگاهی به
درخت بالای سرم بندازم.
حس میکنم شاخه‌های بالای سرمون پراکنده‌تر شدن...
حتی گمونم چندبار حرکت موجودی رو بین شاخه‌ها
حس کردم... از تکون خوردن غیرعادی‌شون معلوم
بود که انگار یه چیزی روشن قرار داره؛ اما هر دفعه
که خواستم از حضور اون موجود مطمئن بشم، غیبش
میزد!
گفتم:

- چیزی نمونده بود که اون موجود منو گیر بندازه!

ضربان قلبم شدت گرفته بود... و به سختی تونستم
خودم رو کنترل کنم تا سکته نکنم!
خطاب به سایه پرسیدم:
- گرگ من میتونه با این موجود بجنگه؟

سایه بادقت منو برانداز کرد.
دست هاش هنوز روی بازو هام بودن و حرارتشون
داشتن منو تا مرز ذوب شدن پیش میبردن!
گفت:

- تو میتونی سعی کنی باهاش درگیر بشی؛ اما سعی
که تو این قطره های چسبنده وجود داره و روی
پوستت ریخته میشه؛ بالاخره به درون خونت نفوذ
میکنه و تو از درون ضعیف و متلاشی میشی.
اسپریکرها فقط منتظر فرصت مناسب میمونن تا
طعمه اشون رو گیر بندازن. درضمن سرعت حرکت
اون ها خیلی خیلی بالاست. انقدر سریع این طرف و
اون طرف حرکت میکنن که خیلی کم پیش میاد کسی
بتونه متوجهی جابه جایشون بشه.

#پارت_108

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرد_شده

تو چهره‌ی سایه هیچ ردی از نگرانی دیده نمیشد...
درمورد اینکه همین چند لحظه پیش این قطره‌های
سمی روی پوست صورتم پاشیده شدن و بزودی به
درون رگ‌هام نفوذ میکنند!
اما درست همون لحظه، سایه کف دست‌هاشو دو
طرف صورتم گذاشت.
گرما وجودم رو در برگرفت... وقتی دست‌های سایه
روی صورتم به حرکت دراومدن، میتونستم ببینم که
شعله‌های آتیش درون چشم‌هاش سوزان‌تر و
درخشان‌تر شدن.
لمس سایه ملایم و نوازش‌گونه نبود... بدون اینکه
ذره‌ای ظرافت به خرج بده، افتاده بود به جون صورتم
تا اون لکه‌های سمی رو از روی پوستم پاک کنه.
میتونستم حس کنم که بخش‌هایی از کف دست‌هاش،
جای زخم دارن و کمی زبر و خشن به نظر میرسن.
مطمئن نبودم که همچین چیزی برای یه خدا که
پوستش تحت هر شرایطی تا ابد ترمیم میشه و هیچ
خش و خطی روی بدنش باقی نمیمونه، عادیه یا نه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتما يه چيزی هست! اما آخه رمز و رازهای خدایان
به من چه ربطی داره؟!

بدترین قسمت ماجرا اینه که هر وقت سایه پوستم رو
لمس میکنه، حس میکنم که درونم یه گرداب ایجاد
میشه...

انگار حالم دگرگون میشه. حرارت تا عمق وجودم
نفوذ میکنه و سر تا نوک پاهام داغ میشن.

شاید بهتره بگم یه چیزی فراتر از داغ!
لحظه‌ای که آتیش قدرت سایه، خون اسپریکر که
داشت جذب پوستم میشد رو از بین برد و صورتم رو
تمیز کرد؛ حس میکردم که نفسم بند اومده و تو
قفسه‌سینه‌ام احساس سنگینی میکنم.
با وجود این حرارت، حق داشتم که بهم بریزم و
احساس راحتی نکنم.

وقتی سایه دست‌هاشو از روی صورتم برداشت، کمی
به خودم اومدم و تونستم واضح‌تر فکر کنم.
پرسیدم:

- ما چطور میتونیم این موجود رو متوقف کنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد سعی کردم از سایه فاصله بگیرم؛ آخه بدنش هنوز خیلی به من نزدیک بود و این موضوع سلامت عقلی منو به فنا میداد!
انگار که...

وای نه! الان وقتش نیست که یه درگیری ذهنی با خودم راه بندازم و آخرش کنترلم رو از دست بدم و خدای تاریکی رو لیس بزنم! مگه نه؟
آخه به حدی به من نزدیکه که دلم میخواد زبونمو روی بدنش حس کنم!
میدونم این ایده واقعا افتضاحه و... اهمیتی نداره من چقدر کنجکاوم که بدونم واکنش سایه بعد از اینکه لیسش زدم، چیه!
درخت تنومند دقیقا پشت سرم قرار داشت؛ در نتیجه فضایی برام وجود نداشت که بتونم از سایه فاصله بگیرم.

و وقتی سایه بیشتر به سمتم خم شد، دیگه چیزی نمونده بود که رسماً کار دست خودم بدم.
سایه آروم زمزمه کرد:
- الان میتونی بذاری برم سان‌شاین!

و اون لحظه بود که متوجه شدم تو تمام این مدت،
دست‌های من محکم به تیشرت سایه چنگ زده بودن؛
طوری که انگار داشتم این مرد رو به سمت خودم
میکشیدم.

فاک! گندش بززن!

چینی به دماغ دادم، بعد سایه رو به عقب هل دادم و
خرخر کردم:

- این موضوع که کدومون اون یکی رو به‌زور نگه
داشته، جای بحث داره.

وقتی تو مخمسه گیر میفتی و گند میزنی، بهترین
شیوه برای فرار کردن از اون جو سنگین، سرزنش
کردن طرف مقابل و مقصر جلوه دادنشه!
اینطوری اوضاع کاملاً برعکس و به نفع تو میشه.
تمام حواس سایه رو درخت بالای سرمون متمرکز
شده بود؛ در نتیجه حرف منو نادیده گرفت و گفت:
- اون داره میاد.

نگاهم فوراً به سمت بالا کشیده شد و وقتی یه هیولای
خاکستری جلوی چشم‌هام ظاهر شد، نفسم بند اومد...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طوری که انگار یه چیزی تو گلوم گیر کرده بود و باعث شده بود به سرفه بیفتم.
مثل بقیه‌ی عنکبوت‌ها، این موجود هشت تا پا نداشت... بلکه تعداد دست‌ها و پاهاش خیلی بیشتر و متنوع‌تر بودن! مطمئناً تعدادشون از هشت تا بیشتر بود.

هرچند که بعضی از پاهاش خیلی کوچیک بودن و بی‌مصرف به نظر میرسیدن.
اما حداقل اون شش تا پایی که به سر پشمالوش نزدیک بودن، خیلی قوی به نظر میرسیدن و گمونم دلیل سرعت بالای این موجود، همین پاها باشن.
و چشم‌هاش... آخه مگه یه موجود به چندتا چشم نیاز داره؟؟؟

سایه به حرف اومد:
- اون تو رو میخواد.

سنگینی نگاه سایه رو، روی خودم حس میکردم و وقتی چشم‌هامون باهم تلاقی کرد، میتونستم فشار شدیدی رو ازشون دریافت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفت:

- من شدیداً شوکه شدم؛ تو چی؟

مثل احمق‌ها بهش خیره شدم و گفتم:
- تو داری... داری مسخره‌ام میکنی!؟

#پارت_109

#طرد_شده

شونه‌های سایه کمی به بالا متمایل شدن... انگار داشت
شونه بالا مینداخت تا بهم بگه هرطور خودم فکر
میکنم!
اما مطمئنم که هم من و هم خود سایه، حقیقت رو
میدونیم.

میشه گفت سایه‌ی وحشی فقط داره باهام شوخی میکنه
و من بهوضوح این موضوع رو از چهره‌اش میفهمم.
شاید اگه یه زمانی بتونم به زندگی سابقم در کنار
گرگینه‌های تورما برگردم، ماجراهایی که اینجا تجربه
کردم رو براشون تعریف کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یا حتی شاید بتوانم چندتا کتاب ترسناک و جذاب بنویسم؛ چون جدا از شوخی، سایه ویژگی‌های خفن و جالبی داره که مطمئنم تو افسانه‌ها و داستان‌هایی که از این مرد گفته شده، خیلی کم بهشون پرداخته شده.

سایه جذابیت و کله‌خوری‌های منحصر به فردی داره و اگه به عنوان شخصیت اصلی داستان‌ها و رمان‌ها انتخاب بشه، بدون شک اون کتاب‌ها کولاک میکنن! هرچی بیشتر در کنار این مرد زندگی میکنم، اون بیشتر از قبل خودش رو بهم ثابت میکنه.

سایه پا‌های قدرتمندش رو خم کرد و در یک چشم برهم زدن، به سمت بالا پرید تا روی شاخه‌های درخت غول‌پیکر قرار بگیره.

بالا رفتن از تنه‌ی درخت و رد شدن از روی شاخه‌ها، منو به یاد شخصیت تارزان مینداخت!

باید اعتراف کنم سایه، دست‌کمی از تارزان نداشت و به راحتی روی شاخه‌های درخت راه میرفت.

خطاب به سایه داد زدم:

- مگه تو نمیتونی پرواز کنی؟!!

سایه مکث کرد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- هیجان و لذتش به اینه که از درخت برم بالا، رد این موجود رو تعقیب کنم و درنهایت شکارش کنم. پرواز کردن؟ نه! من ترجیح میدم برای زمین زدن این موجود، یکم انرژی مصرف کنم. این کار برای من سرگرمی محسوب میشه.

این مرد رسماً دیوونه هست! یه بی عقل درجه یک!
ادامه داد:

- همونجا بمون. وقتی اون موجود رو گیر بندازم، میام پایین تا تو هم تو نفله کردنش سهیم باشی و یه فیضی ببری!

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و دست به سینه خطاب به دودی گفتم:

- ارباب تو یه مرد دیوونه و کله خره! خودت هم این رو میدونی، مگه نه؟ تو با مردی رفیق هستی که خوشش میاد راه بیفته دنبال یه موجود شیطانی و باهاش درگیر بشه... فقط برای سرگرمی!

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تگون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ما هر دومان به دوست‌های جدیدی نیاز داریم.

یهو سایه با هشت فوت قدش، روبه‌روی من و دودی،
روی زمین فرود اومد. زمین زیر پاهاش طوری به
لرزه دراومد که هر لحظه منتظر بودم یه شیار عمیق
تو اون منطقه ایجاد بشه و زمین رو به دو قسمت
مساوی تقسیم کنه!

وقتی سایه مشغول تمیز کردن لباس‌هاش بود، متوجه
شدم که یه لبخند عریض و واقعی روی لب‌هاش شکل
گرفته.
گفت:

- تو پونصد سال اخیر، شرایطی پیش نیومده بود که
از یه درخت بالا برم؛ بخاطر همین فراموش کرده
بودم که این کار چقدر لذت‌بخش و سرگرم‌کننده هست.

من مثل احمق‌ها فقط پلک می‌زدم و پلک می‌زدم.
نمیتونستم چیزی که میدیدم رو باور کنم و کم‌کم به این
شک افتادم که شاید چیزی به سرم برخورد کرده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یا شاید قطره‌های سمی که اون موجود روی پوستم
ریخته بود، بالاخره موفق شدن به درون رگ‌هام نفوذ
کنن و بخاطر همینکه که الان دچار توهم شدم.
سایه واقعا... واقعا خوشحال به نظر میرسید.
هیچ ایده‌ای نداشتم که درمورد این اتفاق چه فکری
بکنم.

چندبار به صورتم ضربه زدم... بعد یه کشیده‌ی محکم
نثار گونه‌ام کردم تا از این رویایی که درونش غرق
شده بودم، بیدار شم.
قبل از اینکه بتونم دوباره این کارم رو تکرار کنم،
دست‌های سایه منو متوقف کردن.
دوباره با همون لحن جدی و قاطع گفت:
- نه! این کار رو نکن.

کمی سرم رو تکیه دادم و بعد سعی کردم به چهره‌ی
سایه نگاه کنم؛ اما قبل از اینکه بتونم صورتش رو
ببینم، اون ازم رو برگردوند.
بعد دستش رو به سمت بالا دراز کرد تا اون موجود
پشمالوی خاکستری رو که قصد داشت بهمون حمله
کنه، گیر بندازه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اسپریکر تمام بدن سایه رو با اون مایع چسبنده و
زهر آلودش پوشونده بود؛ اما این کار برای متوقف
کردن سایه‌ی وحشی اصلا کافی نبود.
سایه با استفاده از جادوی تاریکش، دست و پاهای اون
موجود رو چنان به هم پیچید که حالا تبدیل شده بود به
یه توپ کوچولو که عملا هیچ کاری ازش برنمیومد.

سایه بدون اینکه به من نگاه کنه، اون موجود رو به
سمتم گرفت و گفت:
- حالا نوبت توعه سان‌شاین! اگه میخوای یه مشتش و
مالی بهش بده.

اون چهره‌ی شاد و خندون که همین چند لحظه پیش
دیده بودم، حالا کاملا محو شده بود و... دوباره شده
بود همون سایه‌ی بی‌احساس که از چهره‌اش هیچ
حسی جز پوچی دریافت نمیشد.
انگار این مرد تمام احساساتش رو یه‌جایی تو عمق
وجودش مخفی کرده بود و اجازه نمیداد خودشون رو
نشان بدن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای یه لحظه، حس کردم که بخش زیادی از وجود
سایه متعلق به منه و باید محکم بهش چنگ بزنم تا از
دستش ندم؛ اما مثل همیشه، قبل از اینکه بتونم مزه‌ی
این حس شیرین رو بچشم، خیلی سریع ناپدید شد.
ترسناک‌ترین قسمت ماجرا اینه که این دفعه، حتی
چشیدن مزه‌ی شیرین این حس خوب هم نمیتونست
منو راضی کنه.
یعنی برام کافی نبود... یا بهتره بگم حتی به کافی
نزدیک هم نبود.
من بیشتر میخواستم و این موضوع منو میترسوند!

#پارت_110
#طرد_شده

وقتی سایه اسپریکر رو تو یکی از همون زندان‌ها با
درهای سفید رنگ، اسیر کرد؛ من مجبور ش کردم تا
آبروک رو بهم نشون بده.
خوشبختانه به نظر میرسید که آبروک در سلامت
کامل به سر مییره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته از اینکه زندانی شده بود، به شدت عصبانی بود و وقتی چشمش به من افتاد، چندین بار عربده کشید؛ اما هیچ صدمه‌ای بهش وارد نشده بود... تا جایی که من میتوانستم ببینم، اینطور به نظر میرسید.

بعد از دیدن آبروک، سایه غیش زد و منو با کارهای روزمره‌ی خودم تنها گذاشت.

کمکم دارم به این فکر می‌فتم تو تمام مدتی که سایه کنار من نیست و ناپدید میشه، دقیقا کجا میره.

یعنی ممکنه سایه یه‌جایی تو این محدوده، معشوقه‌ای داشته باشه که دائم به دیدنش میره؟ یا شاید هم به دنیا‌های مختلف میره تا با دوست‌هاش ملاقات کنه؟ تصمیم گرفتم تعقیبش کنم؛ اما نقشه‌ام عملاً با خاک یکسان شد!

چون این مرد به سرعت و خیلی ناگهانی ناپدید میشد...

با اینکه درست کنارم ایستاده بود؛ اما تو کمتر از یه دقیقه، وقتی چند قدم ازم فاصله گرفت، سایه‌های دودمانند اطراف بدنش رو احاطه کردن و... دیگه خبری از سایه‌ی وحشی نبود!

انگار اون سایه‌های دودمانند حکم وسیله‌ی نقلیه رو
برای سایه‌ی وحشی داشتن! و این مرد رو تا هر جایی
که میخواست، جابه‌جا میکردن.

درضمن اینطور که معلومه، فقط خود سایه میتونه
همیشه اون‌ها رو ببینه... چون به‌ندرت پیش میومد که
من متوجه‌ی این سایه‌ها بشم.

به هر حال با این وضع، دیگه هیچ ایده‌ی خوبی برام
باقی نمونه بود که بهش متوسل بشم تا رد سایه رو
پیدا کنم.

بخاطر همین روی دومین سرگرمی مورد علاقه‌ام
تمرکز کردم: بررسی دقیق این کتابخونه برای به
دست آوردن اطلاعات بیشتر در مورد دنیا‌هایی که به
اینجا مرتبط هستن.

بیشترین چیزی که در حین تمیز کردن کتابخونه به
دست آوردم، یه سری اطلاعات گلی در مورد
سرزمین‌های مختلف و موجودات منحصر به فردی که
تو هرکدوم از این سرزمین‌ها سکونت دارن، محسوب
میشه.

من دوست دارم چیزهایی که تا الان یاد گرفتم رو با چشم‌های خودم تو زندگی واقعی هرکدوم از موجوداتی که به این کتابخونه رفت و آمد دارن، ببینم. و گذشته از این‌ها، من حس میکنم اشتیاق و عطش زیاد من برای یادگیری درمورد ده تا دنیایی که درگاهشون تو این کتابخونه وجود داره، کاملاً منطقی و طبیعی!

خب... بهتره بگم نه تا دنیا؛ چون هیچکس هیچ اطلاعی درمورد سرزمین سایه نداره. البته به جز سایه!

سایه‌ی وحشی مطمئناً این سرزمین رو به خوبی میشناسه؛ اما من میدونم هرچقدرم که خودم رو خفه کنم، باز نمیتونم کوچیکترین حرفی از این گنددماغ بیرون بکشم.

امروز من دنبال گستر راه افتادم تا تو مرتب کردن کتاب‌ها بهش کمک کنم. خطاب به گستر گفتم:

- من واقعاً دلم میخواد که از دنیاهای مختلف بازدید کنم. حداقل اگه یه بار خودم شخصا اون سرزمین‌ها رو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ببینم، مطمئنم که تجربه‌ی شیرینی به دست میارم و به تفاوت‌های هر کدومشون پی میبرم.

گستر سرش رو به سمت من چرخوند؛ اما دست‌هاش هنوز در حال حرکت بودن و بدون اینکه به کتاب‌ها نگاهی بندازه، اون‌ها رو تو قفسه‌ها مرتب میکرد. اینطور که به نظر میرسه، گستر حتی چشم‌پسته هم میتونه بفهمه هر کدوم از کتاب‌ها باید کجا قرار بگیرن. گفت:

- اغلب موجودات سرزمین‌های مختلف از حضورت خوشحال میشن و برای اینکه بهتر تو رو بشناسن، به‌خوبی ازت پذیرایی میکنن. اما بعضی از اون‌ها، چندان مهمون‌نواز نیستن. اگه تو دوست داری یه سفر کوتاه به سرزمین‌های مختلف داشته باشی، من میتونم به عنوان راهنمای سفرت همراهیت کنم. خیلی هم خوشحال میشم که تو وقت استراحتت این کار رو برات انجام بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از شدت خوشحالی، گستر رو در آغوش گرفتم و مطمئنم که این بیچاره از عکس‌العمل ناگهانی من حسابی شوکه شده.

ظاهراً بغل کردن همدیگه، یکی از آداب و رسوم ساکنان سیاره‌ی زمین تلقی میشه و معمولاً اینجا خیلی کم پیش میاد که دو نفر همدیگه رو در آغوش بگیرن. و از اونجایی که موجودات این محدوده چندان با فرهنگ ما انسان‌ها آشنا نیستن، با رفتارها و واکنش‌های من حسابی شگفت‌زده و حتی گاهی وحشت‌زده میشن! گفتم:

- ممنون گستر! هرچند میدونم که تو حسابی سرت شلوغه و اصلاً وقت آزاد نداری؛ اما اگه بتونی یه زمان کوتاه رو به من اختصاص بدی، خیلی عالی میشه. من خیلی دلم میخواد که تو راهنمای سفرم باشی و اطلاعات بیشتری در اختیارم بذاری.

#پارت_111

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچ راهی وجود نداره که من بدون کمک، بتونم
یواشکی وارد دنیاهاى مختلف بشم.
من نمیتونم به زبان موجودات اون سرزمین ها حرف
بزنم. با شیوه و فرهنگ اون ها آشنا نیستم که بتونم
خودم رو بهشون وفق بدم.
درضمن، هیچ شکی وجود نداره که خطرهای زیاد و
متنوعی تو اون سرزمین ها تهدیدم میکنن که من
درموردشون هیچی نمیدونم.
اما اگه گستر تو این سفر، راهنمای من باشه... خب
کمک بزرگی برای من محسوب میشه.
گفتم:

- من میدونم که سرزمین آنور مداس تا حد زیادی به
سیاره ی زمین شباهت داره. از اینکه در کنار دختر
فرشته، از اون سرزمین بازدید کردم؛ واقعا لذت بردم.
اما من واقعا امیدوارم که بتونم حداقل چندتا از
سرزمین های دیگه رو هم از نزدیک ببینم.

گستر سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و
چشم هاش رو به سمت کتاب هاش چرخوند.
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

- سرزمین آنور مداس برای تو خیلی آشنا به نظر میرسه؛ البته به جز این تفاوت که موجودات این سرزمین به جای دانش و تکنولوژی، از جادو استفاده میکنند. اون ها تو خیلی از کارها و مسائلشون، بر اساس محور طبیعت عمل میکنند.

من تمام حرف هایی که گستر بیان کرده بود رو از قبل میدونستم؛ چون تو این مدت، کمی در مورد سرزمین های مختلف تحقیق کردم؛ اما همیشه شنیدن اطلاعاتی که به این دوتا دنیا مربوط میشن، حتی اگه تکراری باشن، برای من لذت بخش و هیجان انگیزه! برای اینکه از موضوعی اطمینان حاصل کنم، پرسیدم:

- ساکنان آنور مداس، جادوی خودشون رو از اجدادشون به ارث میبرن و به نسل بعدی منتقل میکنند؟

گستر با صدای جیغمانندش گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- او، بله! تو سرزمین آنور مداس، هرچه خاندان
بزرگتر و قدرتمندتری داشته باشی، جادوی بیشتر و
جایگاه بهتری بهت تعلق میگیره تا کنترلشون کنی.

این حرف گستر، باعث شد که فکرم به سمت دختر
فرشته کشیده بشه؛ کسی که تقریباً مطمئنم هیچ
عضوی از خانواده‌اش برایش باقی نموندن.
یعنی طبق حرف گستر، دلیل بی‌نهایت قدرتمند بودن
دختر فرشته همینه؟

یا مرگ عزیزانش تاثیر روحی بدی روش گذاشته و
باعث شده احساس ضعف کنه... طوری که نسبت به
قدرت‌های بی‌تفاوت بشه و نادیده‌اشون بگیره؟
- دوشیزه مرا؟

به سمت صاحب صدا چرخیدم و با خانم هل روبه‌رو
شدم که با عجله به سمت من میومد.
یه نیمه‌پیری سلطنتی که معمولاً مستقیماً با من هم‌کلام
نمیشد؛ اما ظاهراً الان برای من خبری داره.
لبخندی نثارش کردم و گفتم:
- سلام خانم! اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خانم هل بخاطر نحوه‌ی بیان من، کمی سردرگم شد؛
اما فوراً به لبخند عریض روی لب‌هاش نشوند و با
لحن مهربونی گفت:

- ارباب از ما خواسته که بهت بگیم دیگه لازم نیست
به شغل فعلیت که در واقع تمیز کردن کتابخونه هست،
ادامه بدی. تو با کار کردن تو این مدت، چند دیمی که
بخاطر استفاده‌ی رایگان از اون اتاق به ایشون بدهکار
شده بودی رو پرداخت کردی. بنابراین حالا میتونی به
یه کار دیگه رو بیاری. ایشون مطمئن نبودن که تو
دوست داری چه کاری انجام بدی؛ بخاطر همین...
احیاناً خودت ایده‌ای برای شغل بعدیت نداری؟

گستر که انگار با شنیدن این خبر، حسابی به وجد
اومده بود، با لحن شادی خطاب به من گفت:
- تو دیگه میتونی هرچقدر دلت میخواد تو این
کتابخونه به این طرف و اون طرف بری و کتاب‌های
بیشتری رو بررسی کنی.

این حرف گستر بهوضوح نشون میده با وجود اینکه
اغلب اوقات سرش شلوغ بوده؛ اما همیشه حواسش به
من بوده!

برای همینه که میدونه من حین تمیز کردن قفسه‌ها،
کتاب‌های زیادی رو مطالعه کرده بودم.
گفتم:

- اینطوری خیلی عالی میشه...

صدام رفته‌رفته تحلیل رفت؛ چون چند قفسه
اون‌طرف‌تر، چشم‌هام یه چهره‌ی آشنا رو تشخیص
دادن. کسی که من واقعا مشتاق بودم و شاید بهتر باشه
بگم نیاز داشتم که باهاش حرف بزنم.

خطاب به گستر و خانم هل گفتم:
- فقط بهم اجازه بدین که یه مدت فکر کنم. شاید یه
شغل جدید به ذهنم خطور کنه.

و بحث رو اینطوری تموم کردم. هرچند که حواسم به
شدت پرت همون شخص آشنا شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما به نظر میرسه که گستر و خانم هل متوجهی
حواس پرتی من نشده بودن.
گستر گفت:
- اوه، بله! فکر خیلی خوبیه.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:
- تو میتونی تعداد زیادی از این قفسه‌ها رو زیر و رو
کنی و هر کتابی که توجهات رو جلب میکنه، مطالعه
کنی؛ اما روی بعضی از کتاب‌ها قفل نصب شده! پس
لطفا سعی نکن که قفل اون کتاب‌ها رو باز کنی.

حرف گستر تمام توجه منو به خودش جلب کرد.
پرسیدم:
- بعضی از کتاب‌ها قفل دارن؟!

#پارت_112
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گستر به سمت نزدیکترین قفسه چرخید و ظاهراً مشغول پیدا کردن یکی از همون کتاب‌های قفل‌دار شد. کتاب‌هایی که نباید بهشون دست زد! بالاخره یه کتاب از قفسه بیرون کشید و به من نشونش داد.
گفت:
- این رو ببین!

بعد قسمت عطف کتاب رو به صورتم نزدیک کرد. با همون نگاه اول، متوجهی یه قفل کوچیک فلزی روی جلد کتاب شدم. یه قفل دایره‌ای شکل که به خوبی دور کتاب تعبیه شده بود.
گستر گفت:

- این کتاب‌ها قفل شدن تا امنیتشون حفظ بشه و به هر خواننده‌ای اجازه داده نشه که به این مطالب دسترسی پیدا کنن. درواقع این شیوه برای حفاظت از اطلاعات طبقه‌بندی‌شده‌ای که درون این کتاب‌ها ثبت شده، به کار گرفته میشه. اگه سعی کنی قفل این کتاب‌ها رو باز کنی، مورد حمله قرار میگیری! درواقع خود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کتاب وارد عمل میشه و درب و داغونت میکنه. من مطمئن نیستم که تو به اندازه کافی قوی باشی تا بتونی از حمله جون سالم به در بیری...

صدای گستر رفته رفته تحلیل رفت؛ اما من منظورش رو به خوبی متوجه شده بودم. گفتم:

- اصلاً نگران نباش گستر! این کتابخونه، کتاب‌های زیادی برای خوندن داره؛ بنابراین ترجیح میدم سمت کتاب‌هایی که ممکنه آتیشم بزنن یا تیکه پاره‌ام کنن، نرم.

گستر دوباره لبخند زد؛ از همون لبخندهای بزرگ و دلنشین!

انگار از اینکه تونسته بود اخطارش رو به خوبی به من بفهمونه، خوشحال بود.

گستر اون کتاب مبهم و مجهول رو به قفسه‌اش برگردوند؛ بعد همونطور که باعجله از من دور میشد تا به کارهایش رسیدگی کنه، با صدای بلند خطاب بهم گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اگه به کمک نیاز داشتی، خبرم کن.

اگه من فقط سر سوزنی از انرژی تموم نشدنی گستر
رو تو وجودم داشتم، احتمالاً تا الان دستاوردهای
زیادی تو زندگیم داشتم و سرشار از تجربه و مهارت
بودم.

ولی حیف که همچین انرژی رو درون خودم حس
نمیکنم.

اما الان وقتش نیست که نگران تبلییم باشم.
به سمت همون مرد آشنایی که چند دقیقه‌ی پیش چشمم
بهش افتاد، چرخیدم.

بعد مخفیانه، مثل گرگی که قصد شکار یه آهو رو
داره، با قدم‌های آروم به سمت اون مرد راه افتادم.
درضمن، اون مرد کسی نبود جز... لِن! از سرزمین
نقره‌ای.

این اولین باریه که یکی از دوست‌های سایه رو تو این
کتابخونه میبینم؛ بنابر این قصد ندارم همچین فرصتی
رو از دست بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون پری مثل دفعه‌ی قبل، یه لباس بلند نقره‌ای پوشیده بود؛ اما این لباس حتی از قبلی هم پر نقش و نگارتر بود و تزئینات زیادی ازش آویزون شده بود. اما با وجود این همه طرح و رنگ متنوع روی لباسش، بازم میشد ظرافت و زیبایی که به بهترین شکل برای دوخت این لباس به کار گرفته شده بود رو تشخیص داد.

اما واقعا برام سواله که این مرد با این همه جواهر و سنگ‌های گران‌بهایی که از لباسش آویزون شده... مخصوصا اون تزئیناتی که روی آستین‌های لباسش به کار رفته، چطور میتونه به راحتی راه بره؟؟ گمونم وزن جواهراتی که روی لباسش دوخته شده بودن، از وزن من هم بیشتر باشن! اما به نظر میرسه این اصلا احساس سنگینی نمیکنه و انگار لباسش براش دست‌وپا گیر نیست؛ چون خیلی راحت حرکت میکرد و کتاب‌های مختلفی رو از قفسه‌ها برمیداشت.

جالبه! من فقط با نگاه کردن به لباسش، احساس سنگینی میکنم؛ اما گمونم خودش حتی سر سوزنی هم با این لباسی که پوشیده، اذیت نمیشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینطور که معلومه، داره دنبال یه چیز خاص میگرده.
اما از صورتش تنها حسی که برداشت میشه، ناامیدی
و دلسردیه!

انگار چیزی که دنبالش میگرده رو پیدا نمیکنه.
یهو به حرف اومد:

- تو میتونی بیای اینجا و بهم کمک کنی؛ به جای اینکه
تو سایه‌ها مخفی بشی و پشت سرم کمین کنی!

بدون اینکه به سمت برگرده، ادامه داد:
- البته کلمه‌ی "سایه" تو حرفم ایهام داشت! تو میتونی
هر مفهومی که دلت میخواد رو برداشت کنی.

ایهام؟

لین داره درمورد سایه به من کنایه میزنه؟ اما من
منظورش رو درک نمیکنم!

از پشت قفسه‌ها بیرون اومدم و پرسیدم:
- از کی متوجه شدی که من اینجام؟

لین خنده‌ی آرومی سر داد؛ یه خنده‌ی باشکوه و
تاثیرگذار... طوری که من کاملاً مطمئنم این خنده تمام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جادوهایی که تو سرزمین این مرد به کار گرفته میشه
رو تو خودش جا داده!

درضمن، سوزش عجیبی که در امتداد پوست بدنم
حس میکنم، مُهر تاییدی روی اعدامه!
جواب داد:

- من تو رو حتی قبل از اینکه به دنیا بیای، دیده بودم
گرگِ زیبا! پس جایی وجود نداره که تو بتونی مخفی
بشی.

چی؟!
گفتم:

- خب؛ آره... حرفت کاملاً با عقل جور درمیاد!

هرچند که حتی ذره‌ای منظورش رو نفهمیده بودم!
ادامه دادم:

- ولی جدا از شوخی... تو برای پیدا کردن کتاب
موردنظرت به کمک احتیاج داری؟

لین سرش رو به علامت منفی تکان داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- نه! من مدت‌هاست که مشغول گشتن هستم تا بتوانم
گوهر خاصی که باید نسل به نسل تو خاندانمون به
ارث میرسید رو دوباره پس بگیرم! مدت‌های
طولانی...

آهی کشید و ادامه داد:
- این گوهر توسط شخصی که ما بهش اعتماد داشتیم،
دزدیده شد. هرچند شانس خیلی کمی وجود داره که
بتونم اون گوهر رو پیدا کنم؛ اما هنوز وقتی سرم
خلوت میشه، به اینجا میام تا شاید لابه‌لای این کتاب‌ها
یه نشونه یا سرنخی پیدا کنم.

#پارت_113

#طرد_شده

لین سریع و ناگهانی نگاهش رو به سمت قفسه‌ها
چرخوند؛ البته حرکاتش به قدری ملایم و باظرافت
بود که واقعا نمیشد سریع و ناگهانی توصیفشون کرد.
لین به حرف او مد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کتاب‌هایی که تو سرزمین پریان وجود دارن، با استفاده از جادو، اطلاعاتی که درونشون ثبت شده رو به‌روز میکنن. اما درمورد سنگ گرانبهای خانوادگی ما، خیلی وقته که دیگه هیچ مطلب جدیدی نوشته نشده. بدون اون سنگ ما به طرز قابل توجهی ضعیف میشیم!

من چندتا کتاب درمورد سرزمین پریان مطالعه کرده بودم و بخاطر همین، خیلی خوب میتونم بفهمم که این داره درمورد چی حرف میزنه. گفتم:

- تو میتونی جادوها رو تو جواهراتی که داری، ذخیره کنی تا قدرتت رو افزایش بدی. درسته؟

مطمئناً دلیل اینکه این همه جواهر و سنگ قیمتی به لباسش آویزون میکنه، همین چیزیه که من گفتم. و بخاطر همین که خاندان این به طرز خاصی قدرتمند هستن؛ حتی با اینکه گوهر ارزشمند خانوادگیشون رو گم کردن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو فرهنگ سرزمینِ لِن، اینطور نیست که افراد
سلطنتی همون موقع که به دنیا میان، صاحب موقعیت
و مقام باشن؛ بلکه اون‌ها با زور و چنگ و دندون
جایگاه خودشون رو به دست میارن.

درضمن من میدونم جواهراتی که میتونن قدرت رو
درون خودشون ذخیره کنن؛ تو سرزمین پریان خیلی
کم‌یاب هستن و هرکدومشون شدیداً توسط صاحبانشون
محافظت میشن.

بنابر این دسترسی به این سنگ‌های گرانبها اصلاً
آسون نیست!

به نظر میرسد که لِن تا حدودی به خاطر اطلاعات
من، تحت تاثیر قرار گرفته بود؛ چون چشم‌های
نقره‌ایش برق میزدن.
گفت:

- درسته گرگ کوچولو! سنگ‌های قیمتی متفاوت،
قابلیت‌های متفاوتی دارن. اون گوهری که از ما
دزدیده شد، یه سنگ فوق‌العاده کم‌یاب به رنگ زرد
بود! سنگی که انگار یه تیکه از خورشید بود! تقریباً
میشه گفت که قابلیت‌ها و گنجایش این سنگ، نامحدود

بود. افسانه‌ها می‌گن که این سنگ از یه قطره نور خالص ساخته شده و فقط یه نمونه ازش وجود داره.

سرش رو تکون داد و گفت:
- افرادی که این سنگ رو دزدیدن، هنوز ازش استفاده نکردن و این موضوع اصلاً با عقل جور درنمیاد.

به من نگاه کرد و ادامه داد:
- چون اگه اون‌ها از سنگ خورشید استفاده میکردن، حتماً یه گزارش یا نشونه‌ای باقی می‌موند. اما آخرین گزارش‌ها که از سنگ خورشید ثبت شده، مربوط به همون روزیه که این سنگ از خاندان ما دزدیده شد.

کمی به این موضوع فکر کردم و بعد گفتم:
- اینطور به نظر میرسه که اون‌ها به دلیل خاصی، این سنگ رو ازتون دزدیدن؛ اما انگار اون دلیل خاص هنوز به وقوع نپیوسته... درسته؟

لین سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و کلافه بازدمش رو به بیرون فوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفت:

- این همون چیزیه که منو نگران میکنه. اون‌ها عملاً میتونن هرروز مقداری انرژی درون سنگ خورشید ذخیره کنن؛ بدون اینکه سنگ فعال بشه. تو این سال‌ها که از زمان دزدیده شدن سنگ خورشید میگذره، اون‌ها به اندازه کافی وقت داشتن و دارن تا قدرت زیادی رو درون این سنگ انباشته کنن. قدرتی که میتونه سرزمین پریان رو نابود کنه... یا حتی سیستم سولاریس رو! ما باید بفهمیم که چه کسایی سنگ خورشید رو دزدیدن. باید قبل از اینکه از این سنگ ارزشمند علیه ما استفاده کنن، متوقفشون کنیم.

ناامیدی و دلسردیِ لِن، به‌وضوح حس میشد.

ادامه داد:

- این وظیفه‌ی منه که از قلمرو و خانواده‌ام محافظت کنم. من نمیتونم تو این کار شکست بخورم!

- درمورد این موضوع، چیزی از سایه پرسیدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض اینکه این جمله از دهنم خارج شد، از گفتنش
پشیمون شدم؛ مخصوصاً که لبخندِ لِنِ عریض‌تر شد و
شیطننت عمیقی تو نگاهش موج میزد.
حالا اینطور به نظر میرسه که من فکر میکنم سایه‌ی
وحشی تنها ناجی ما محسوب میشه و باید برای کمک
به اون متوسل بشیم.
به هر حال باید گندی که زده بودم رو قبول کنم؛ چون
اگه بخوام درموردش با لِن بحث کنم که منظورم این
نبوده و... فقط بیشتر از قبل خودم رو ضایع میکنم!

#پارت_114
#طرد_شده

لِن جواب داد:
- به غیر از یه سری شایعه و خرافه؛ چیزی عاید
نشد.

از لحنش شیطننت میبایید و انگار از این بحث لذت
میرد.
ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اینطور نیست که سایه از همه چیز خبر داشته باشه.
درسته که گاهی اوقات به عنوان دوست، واقعا به
دردم میخوره؛ اما تو مسائل مربوط به سرزمین
پریان، سایه نمیتونه کمکی بهم بکنه.

خنده‌ی عصبی سر دادم و گفتم:
- شایعه و خرافه؟ این‌ها رو تحویلِت داده؟ من شرط
میبندم این مزخرفات رو هم از خودش درآورده.

از چهره‌ی لِن مشخص بود که داره به‌سختی جلوی
خودش رو میگیره تا از خنده منفجر نشه.
گفت:

- خب یه دوست واقعی هیچوقت همچین چیزی
درمورد رفیق چندین‌ساله‌اش نمیگه.

درسته!
لِن یه دوست واقعی بود.
هر شش نفرشون دوست‌های واقعی همدیگه بودن.
من هیچ شکی ندارم اگه کسی سعی کنه به یکی از این
شش نفر آسیب برسونه، بقیه بدون هیچ ترحم و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بخششی، کاری میکنن تا اون فرد بهسختی توان پس
بده.

گفتم:

- شما خیلی خوش شانس هستین که همدیگه رو دارین.
من مطمئنم برای فرد قدرتمندی مثل تو، پیدا کردن
دوستانی که بتونی عمیقا بهشون اعتماد داشته باشی،
خیلی سخته. من خوشحالم که تو تونستی همچین
موضوع غیرممکنی رو ممکن کنی!

چشم‌های لِن بادقت صورت منو بررسی میکردن؛
انگار داشت عمق واژه‌هایی که بیان کرده بودم رو
میسنجید تا مطمئن بشه اون‌ها رو از ته دلم میگم.
گفت:

- رفاقت ما تو خون و خونریزی شکل گرفت؛ درواقع
پیوند دوستی ما تو میدون جنگ متولد شد! جایی که
خیلی از ماها علیه بقیه می‌جنگیدیم. سرنوشت تصمیم
گرفت که ما تو یه جبهه قرار بگیریم و اینطوری
قوی‌تر بشیم؛ مخصوصا بعد از اینکه سایه زندگی
نیمی از ما رو نجات داد... و بقیه‌ی اتفاقات به تاریخ
پیوستن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- سایه زندگی تو رو نجات داد؟

لین سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- اوه، آره! سایه همیشه یه گرگ تنها بوده و هیچوقت
طرفدار هیچ گروهی نبوده که بخواد بخاطرشون
بجنگه. سایه از دنیایی اومده که فراتر از دسترسه!

بالاخره موضوع بحثمون به جایی رسیده بود که من
واقعا بهش علاقه داشتم.
یعنی سایه و اتفاقاتی که برای سرزمین سایه رخ داده!
منظورم اینه که... چرا هیچ اطلاعاتی درمورد
سرزمین سایه وجود نداره؟ چرا درگاه این سرزمین
مُهر و موم شده؟ و چرا از این سرزمین، فقط سایه‌ی
وحشی تو این کتابخونه حضور داره؟
البته به جز اون موجوداتی که من ناخواسته آزادشون
کرده بودم...
سوالات زیادی تو ذهنم میچرخیدن... چرا، چطور،
چه کسی، چه چیزی و...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشتیاق و عطش بی‌نهایت من برای پیدا کردن جواب
این سوال‌ها، همون دلیلی بود که باعث شد من برای
این پری کمین کنم!
چون وقتی من سعی کنم به لِن نزدیک بشم، اون ازم
فاصله نمیگیره.
بنابر این پرسیدم:
- چرا سایه اینجاست؟ چرا تو سرزمین خودش نیست؟

لِن سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:
- یه صورت زیبا، چیزی نیست که بتونه منو تحت
تاثیر قرار بده تا رازهای سایه رو فاش کنم. باید خیلی
بیشتر از این‌ها تلاش کنی. درضمن، اگه من این کار
رو انجام بدم، اون مرد دهن منو سرویس میکنه... و
بذار یه اعترافی بهت بکنم، وقتی سایه بخواد یه نفر
رو نفله کنه، خیلی خیلی درد داره!

آهی کشیدم و گفتم:
- خیلی‌خب... پس از خودش میپرسم.

لبخند لِن محو شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو خیلی با دل و جراتی که تونستی بیشتر از موجودات فناپذیر دیگه، کنار سایه دووم بیاری. حتی بیشتر از جاودانه‌ها... البته به غیر از ما پنج نفر که دوست‌های صمیمیش محسوب میشیم. انقدر به سایه سخت نگیر و کمی باهاتش راه بیا؛ اینطوری سایه خیلی بیشتر از قبل بهت احترام میذاره.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- این تو ذات من نیست که بترسم و سر خم کنم. به هر حال سایه یا منو می‌گشه یا نمی‌گشه! و تا اون موقع، من سعی میکنم زندگی کنم و شخصیتی داشته باشم که با اعتماد به نفس و اطمینان خاطر مزین شده باشه!

#پارت_115

#طرد_شده

لن انگشت شصتشو روی گونه‌ام کشید... حرکتش حتی از یه چشم بر هم زدن هم سریع‌تر بود! اینکه این مردها تا چه اندازه میتونن سرعت‌العمل داشته باشن، منو آشفته و مبهوت میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

طوری که آگه اون‌ها قصد داشته باشن به من حمله
کنن؛ قبل از اینکه حتی بتونم حرکتشون به سمت خودم
رو ببینم، قطعاً می‌میرم!
لین زمزمه کرد:
- ما امشب دوباره قراره برای شام دور هم جمع بشیم.
تو هم باید بیای!

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، لین ناپدید شد... انگار
یهو از جلوی چشم‌هام به ناکجاآباد رفت.
سراسیمه نگاهم رو به اطراف چرخوندم و سعی کردم
بفهمم چطور این کار رو انجام داده.
رو به فضای خالی روبه‌روم داد زدم:
- این دفعه واقعاً با غذا ازم پذیرایی میکنین؟

تنها جوابی که نصیبم شد، یه خنده‌ی عمیق بود.
و بعد انرژی لین به‌طور کامل از کتابخونه محو شد.

وقتی از بررسی و مطالعه‌ی کتاب‌های کتابخونه دل
کندم، سری به سالن غذاخوری زدم؛ اما هیچ نشونه‌ای
از دختر فرشته پیدا نکردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بنابر این به سمت مخفیگاه سایه راه افتادم تا دوش بگیرم و لباس‌هام رو عوض کنم.
از اونجایی که این مستقیماً اشاره کرده بود که امشب قراره برای صرف شام دور هم جمع بشن؛ خب حسابی کنجکاوی منو تحریک کرده بود و دلم میخواست از قضیه‌ی شام امشب سر دربیارم.
با معاشرت و زیر نظر گرفتن همچنین موجودات قدرتمندی، مطمئناً چیزهای مفیدی یاد میگیرم.
سایه از خیلی جهات منو میشناسه؛ اما اطلاعات من درمورد این مرد، خیلی ناچیزه.
ترازوی قدرت بین من و سایه به طرز ناخوشایندی به سمت اون لعنتی کج شده و من بیشتر از هر چیزی، از این وضع متنفرم.
اونقدر اهم احمق و ساده‌لوح نیستم که متوجه نشده باشم سایه اینجا داره رویه نقشی بزرگتر کار میکنه.
اون تقریباً هیچی درمورد کارهایی که پشت‌پرده انجام میده، با من درمیان نمیداره.
و هر برنامه‌ای که این مرد داره، مطمئناً منم بخشی از نقشه‌اشم؛ به شیوه‌ای که احتمالاً ازش خوشم نمیاد!

اون به من گفت که برای گیر انداختن موجودات سایه،
به من نیاز داره و به همین دلیل که من هنوز انجام و
با این مرد وقت میگذرونم.
اما من تقریباً مطمئنم که این حرف، چرت و پرتی
بیش نیست!

سایه به من نیاز نداره.
تو این دو دفعه‌ای که به شکار موجودات سایه رفتیم،
این مرد عملاً خودش اون موجودات رو از پا درآورد
و زندانشون کرد.
اون به دلیل دیگه‌ای منو اینجا نگه داشته.
و من به اطلاعات بیشتری نیاز دارم تا بتونم از این
موضوع کوفتی سر در بیارم... حتی اگه کوچیکترین
امیدی به زنده موندن و جون سالم به در بردن از شر
این مرد، داشته باشم.

برای شام امشب، دیگه به خودم زحمت ندادم که یه
لباس سکسی با رنگ جیغ انتخاب کنم؛ به جاش یه
شلوار چرم پوشیدم با بوت‌های مشکی‌رنگی که
اندازه‌اشون به زانو هام میرسیدن و پاشنه‌های مناسبی

داشتن تا قدم کمی بلندتر دیده بشه و بین این شش تا
نره غول، مثل جوجه به نظر نرسم!
یه تاپ تنگ و چسبون سفید انتخاب کردم و یه ژاکت
چرم کوتاه به رنگ مشکی روش پوشیدم.
لعنتی!

وقتی این کتابخونه رو ترک کنم، بیشتر از هر چیزی،
دلم برای این کمد جادویی فوق العاده تنگ میشه.
البته شاید بتونم این مخفیگاه باشکوه رو به همراه کمد
مورد علاقه‌ام، مال خودم کنم؛ چون هر دوی این‌ها،
چیزهایی هستن که تو رویاهام تصور شون میکردم.

#پارت_116

#طرد_شده

وقتی از اتاقم به بیرون قدم برداشتم، کاملاً تنها بودم.
حتی دودی هم این روزها به شدت کم پیدا شده بود.
سایه داره زیادی به من اعتماد میکنه و اینطور حس
میشه که انگار برام تله پهن کرده و منتظره که منو
گیر بندازه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته یه جورایی هم دلم برای اون موجود دودمانند تنگ شده بود.

مخصوصا الان که هیچ ایده‌ای ندارم مهمونی امشب قراره کجا برگزار بشه؛ بیشتر از هر زمانی به حضور دودی نیاز داشتم.
- چی کار میکنی سان‌شاین؟

شوکه نشدم؛ چون توقع همچین اعلام حضوری رو از جانب این مرد داشتم. بنابراین خودم رو کاملا خونسرد نشون دادم.

مخصوصا وقتی روبه‌روی سایه ایستاده باشم، باید بیشتر از هر موقعی آروم و ریلکس به نظر برسم. خداروشکر که سایه نمیتونه صدای ضربان قلبم رو بشنوه... آخه قلبم چنان خودش رو به قفسه‌سینه‌ام میکوبه که انگار داره بال بال میزنه بیاد بیرون و ابراز وجود کنه!

کوتاه و مختصر جواب دادم:
- این منو به مهمونی شام تو دعوت کرده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کتاب‌هایی که تو دستش نگه داشته بود رو تو قفسه‌ها مرتب کرد... قفسه‌هایی که فقط مختص خودش بودن و کسی اجازه نداشت بهشون دست بزنه. به سمت من چرخید و نگاهش به آرومی روی نقطه به نقطه‌ی لباس‌های چرمی که پوشیده بودم، چرخید. گفت:

- اون وقت تو اینطوری لباس پوشیدی؟

غیر ممکن بود که بشه گفت منظورش از بیان این جمله چیه؛ چون لحن و حالت چهره‌اش حتی کوچک‌ترین سرنخی در اختیارم نمیذاشتن تا بتونم مفهوم کلماتی که این مرد به کار میبرن رو متوجه بشم.

اگه بخوام حدس بزنم، اینطور به نظر میرسه که سایه از طرز لباس پوشیدن من خوشش نیومده و موردپسندش واقع نشده! اما کسی چه میدونه تو ذهن این مرد چی میگذره... گفتم:

- برو به درک مرد! هیچکس تا حالا به من امر و نهی نکرده که چی بپوشم و چی نپوشم. اگه چشم‌هات رو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوب باز کنی، بهوضوح میبینی نسبت به دفعه‌ی قبل
که برای شام دعوت‌م کردی، بیشتر خودم رو پوشوندم!

ماه‌یچه‌های فک سایه از شدت خشم منقبض شدن و
شعله‌های آتیش تو چشم‌هاش زبونه کشیدن؛ اما انگار
قصد نداشت که به این بحث خاتمه بده.

پرسید:

- بالاخره فهمیدی که چطور میتونی سرزمین سایه رو
لمس کنی؟

آب دهنم رو پر صدا و به‌سختی قورت دادم و گفتم:
- خب یعنی... تو هنوز ازم میخوای که این کار رو
انجام بدم؟

شعله‌های آتیش از بازوهاش زبونه کشیدن و من شوکه
شدم.

دقیقا از آخرین باری که همچین خشم وحشتناکی رو
تو چهره‌ی این مرد دیدم، چه مدت می‌گذره؟!
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آره! من بیشتر از هر چیزی میخوام از این موضوع
کوفتی سر دربیاری. تا چند روز آینده، تا وقتی که من
رد یکی دیگه از موجودات سایه رو پیدا کنم، تنها
اولویت و وظیفه‌ی مهم تو فهمیدن چیزیه که من
میخوام!

دست به سینه شدم و گفتم:
- من هیچ ایده‌ای ندارم که چطور این کار رو انجام
داده بودم. حتی کوچیکترین سرنخی درمورد این
موضوع ندارم. اون شب روح من شکسته شده بود،
قلبم از شدت درد تیر میکشید و توسط اون گرگینه‌های
عوضی مورد حمله قرار گرفته بودم! مگه اینکه اون
اتفاقات نحس دوباره تکرار بشن تا...

سایه بایه دست قسمت پشتی یقه‌ی ژاکت چرمم رو
گرفت و بدون اینکه زحمتی به خودش بده، منو مثل
پر از روی زمین بلند کرد تا صورت‌هامون دقیقا
روبروی هم و تو فاصله‌ی چند اینچی از هم قرار
داشته باشن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آخه صورت لعنتی این مرد بخاطر قد بلندش، هشت
فوت از زمین فاصله داشت!
گفت:

- اگه مجبور بشم بدترین لحظات زندگیت رو دوباره
برات تکرار کنم سان‌شاین؛ مشتاقانه این کار رو انجام
میدم! هر روز... تک تک روزهایی که سپری
میکنی. فهمیدی یا نه؟!

صورتش رو به من نزدیکتر کرد و با خشم ادامه
داد:

- هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که بفهمی چطور
میشه... موجودات سایه رو به سرزمینشون برگردوند!

درست تو آخرین لحظه، جهت جمله‌اش رو تغییر داد.
دوباره برگشته بودیم رو همون داستان دروغی که این
مرد به عنوان سرپوش روی واقعیت ازش استفاده
میکرد... همون داستان مزخرف برگردوندن
موجودات سایه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

البته اینطور نیست که اون موجودات مهم نباشن؛ هیچ
شکی وجود نداره که موضوع اون‌ها هم مهم و
حیاتیه... اما قضیه بیشتر از این حرف‌هاست.
چیز دیگه‌ای هم پشت‌پرده وجود داره.
چیزی که مطمئناً به ربطی به این موضوع نداره که
چرا سرزمین این مرد بسته و مهر و موم شده!

#پارت_117

#طرد_شده

با لحن خشنی خطاب به من گفت:
- تو به اندازه کافی زمان داشتی که تو این کتابخونه
مستقر بشی و خودت رو با شرایط اینجا وفق بدی. من
به تو بیشتر از موجودات دیگه‌ای که تحت سرپرستی
من قرار می‌گرفتن، مهلت دادم. بیشتر از این صبر منو
لبریز نکن! درضمن، هرگز فراموش نکن که من
مالک تو هستم گرگ کوچولو. اگه من بخوام، میتونم
تو به چشم برهم زدن، نابودت کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مردی که روبه‌روم ایستاده اصلاً شبیه سایه‌ای نیست
که منو همراه خودش به زمین برد تا اسپری‌گر رو پیدا
کنیم.

این سایه خشن‌تر به نظر میرسه.... و دهنش رو باز
کرده و داره منو با چرت‌وپرت‌هاش تیربارون میکنه.
انگار حضور من تو مخفیگاهش، دیگه داره کفریش
میکنه... چون هر دفعه منو میبینه، آمپر میچسبونه و از
کله‌اش دود بلند میشه!

این سایه همون عوضی ترسناکیه که منو از قلمرو
تورما دزدید و به اینجا آورد.

از بین دندون‌های قفل‌شده‌ام لب زدم:
- چیزی که میخوای رو به لیست کارهایی که باید
انجام بدم، اضافه میکنم.

بعد با پاهام شروع کردم به لگد پروندن؛ به این امید
که سایه دست از سرم برداره و منو روی زمین بذاره.
اما هیچ فایده‌ای نداشت!
گفت:

- موارد لیستت رو برام تکرار کن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با عصبانیت داد زدم:
- منو بذار زمین عوضی!

با خشم شروع کرد به تگون دادن من!
از اونجایی که تو هوا شناور بودم، رسماً چیزی
نمونده بود که دل و روده‌ام رو بالا بیارم.
قدرت و زوری که تو وجود این مرد بود؛ واقعا
وحشتناک بود؛ اما خداروشکر تا حالا مستقیماً و علناً
از قدرتش علیه من استفاده نکرده... حداقل تا حالا نه!
چون اگه قدرت کنترل‌شده‌ای که درون سایه جریان
داره، به بیرون راه پیدا کنه؛ قطعاً مرگ رو با تمام
وجودم لمس میکنم.
باتحکم تکرار کرد:
- لیستت رو برام شرح بده!

با تمام خشمی که تو وجودم بود، بهترین چشم‌غره‌ای
که میتونستم از خودم نشون بدم رو تحویلش دادم و با
حرص کلماتم رو بیان کردم:
- اینکه بفهمم چطور میتونم سرزمین سایه رو لمس
کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیشتر به یقه‌ی لباسم چنگ زد و منو به خودش
نزدیک‌تر کرد.

انقدر نزدیک که میتونستم عضلات منقبض‌شده‌ی بدن
خوش‌تر اشش رو که با بدنم در تماس بود، حس کنم.
البته اینطور نبود که خود سایه متوجه‌ی این نزدیکی
شده باشه... چون این مرد به‌شدت سعی داشت که
قدرتش رو بهم ثابت کنه و در نتیجه تمام توجه‌اش
روی قدرت‌نمایش متمرکز شده بود.
به حرف او مد:

- دیگه چه کارهایی تو لیستت ذکر شده و قصد داری
انجامشون بدی؟

چندبار پشت‌سر هم پلک زدم و گفتم:
- چرا میخوای بدونی؟؟ چیزی که تو میخوای رو تو
اولویت لیستم قرار میدم؛ برات کافی نیست قُلدر؟؟
مطمئناً تو به بقیه‌ی اهدافم اهمیت نمیدی.

خنده‌ی آروم و تاریکی سر داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- درسته؛ اما من باید بدونم که چه چیزهایی حواست رو پرت کردن.

کاملاً مشخصه که صبر سایه به آخر خط رسیده و تا منفجر شدن، فاصله‌ای نداره.

بنابر این بهتره هر چه زودتر چیزی که میخواد رو بهش بدم.

اما اول لازمه که زنده بمونم تا سر دربیارم که چطور میتونم سرزمین سایه رو لمس کنم!

چهره‌ی عصبانی سایه و خطوطی که از شدت خشم روی پیشونیش شکل گرفته بودن، بهوضوح بهم میفهموندن تا وقتی که تسلیم خواسته‌اش نشم، دست از سرم برنمیداره.

بنابر این از اونجایی که قصد نداشتم خودم رو به فنا بدم، پوفی کشیدم و حقیقت رو بهش گفتم:

- اطلاعات بیشتری درمورد ده تا سرزمینی که با سیستم سولاریس به هم مرتبط میشن، به دست بیارم؛ تمام کتاب‌های این کتابخونه رو مطالعه کنم، از رازهای تو سر دربیارم، از شر باکرگیم خلاص شم تا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو دنیای خودم دیگه تنها گرگ ماده‌ی بیست و دو
ساله‌ای نباشم که باکره هست!

سکوت طولانی و سنگینی بینمون حکم‌فرما شد.
بعد سایه پرسید:
- یعنی تو میخوای یه نفر تو کتابخونه‌ی من بگنت؟!!

خدای من!
این همه زر زدم؛ اما فقط این موضوع توجه‌اش رو
جلب کرد؟؟
من همین الان بهش گفتم که قصد دارم تو کاره‌اش
فضولی کنم و از رازهایش سر دربیارم!
یعنی نشنید؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم:
- هنوز دقیقا تصمیم نگرفتم که باکرگیم رو تقدیم چه
کسی کنم؛ اما حتما گزینه‌هایی که برای انتخاب وجود
دارن رو بادقت بررسی میکنم. منظورم اینه که... به
هر حال یه دختر هم نیازهایی داره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم‌های سایه به سمت سینه‌هام کشیده شدن که
فرمشون به‌خوبی زیر تاپ نازک و جذبی که پوشیده
بودم، معلوم بود.

درضمن از اونجایی که این مرد منو حسابی به خودش
نزدیک کرده بود، سینه‌هام به عضلات قفسه‌سینه‌اش
چسبیده بودن و بیشتر خودشون رو به رخ میکشیدن!
زمزمه کرد:

- این چرت و پرت‌هایی که میگی، حقیقت دارن؟

لعنت به من!
چرا هوا انقدر گرم شده؟ این مرد دوباره آتیش درونش
رو شعله‌ور کرده؟
چرا حس میکنم بدنم داره از حرارت میسوزه؟
هوف!

سایه بالاخره به حرف اومد:
- من همچین چیزی رو برات ممنوع میکنم!

#پارت_118

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چی؟!؟

یه لحظه وایسا ببینم... این مرتیکه چی گفت؟! گفتم:

- حتی فکرشم نکن مرد! زندگی شخصی من هیچ ربطی به تو نداره. تو حق نداری برای باکره موندن یا نموندن من تصمیم بگیری.

لب‌های سایه به حدی به لب‌های من نزدیک بودن که تقریباً میتونستم طعمشون رو بچشم. یعنی فقط کافی بود که زبونم رو بیرون بیارم تا لب‌های سایه رو لمس کنم... گفت:

- اگه باکرگی تو همون دلیلی باشه که بهت پاکی و معصومیت میده تا بتونی از موانعی که برای لمس سرزمین سایه ایجاد شدن، عبور کنی چی؟

خنده کوتاهی سر دادم که بیشتر به سرفه شباهت داشت و بعد گفتم:

- اولاً باکرگی چیزی نیست که باعث بشه یه نفر پاک و معصوم باشه! و بذار یه چیزی رو بهت بگم سایه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باور کن من هیچ سنخیتی با پاکی و معصومیت ندارم!
دوما اصلا امکان نداره همچین فکر مسخره‌ای به
ذهنت خطور کنه؛ اینکه باکرگی من کلید حل این
مشکل باشه! مطمئنم که خودتم میدونی داری چرت
میگی...

نوک انگشتم رو به قفسه‌سینه‌اش فشار دادم و از
اونجایی که خیلی بهش نزدیک بودم، موفق شدم یه
فرورفتگی خیلی کوچیک رو عضلاتش ایجاد کنم.
بعد ادامه دادم:

- تو فقط داری سعی میکنی زندگی رو تا حد ممکن
برای من سخت و زهرمار کنی! اما همچین اتفاقی
نمیفته. من به اندازه کافی برای خلاص شدن از شر
باکرگیم صبر کردم.

یه نگاه متفکرانه روی صورت سایه نقش بست و من
از خودم میپرسیدم که این قُلدر لعنتی الان داره به چی
فکر میکنه!
به حرف اومد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اگه من دستور بدم، هیچکس حتی جرات نمیکنه
برای دومین بار بهت نگاه کنه! تو این رو میدونی،
مگه نه؟ اگه تو یه جزیره‌ی بیابونی گیر بیفتی و تنها
موجوداتی که اونجا ساکن هستن، پرنده‌ها باشن... خب
باید بهت بگم که تو اون جزیره نسبت به اینجا، تو
شانس بیشتری برای از دست دادن باکرگیت داری!

خدای من!
حتی نمیخوام به همچین تصویری فکر کنم.
قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، کلمات از
بین لب‌هام خارج شدن:
- تو داری منو به چالش میکشی؟؟

هرچند که مدام به خودم میگفتم باید دهنم رو بسته نگه
دارم؛ اما انگار حتی خودم هم نمیتونستم حریف
لجباریم بشم!
من با دست‌های خودم داشتم به این مرد سلاح میدادم تا
راه رسیدن به نقشه‌هام رو مسدود کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگه کمتر و راجی میکردم و چیزی درمورد اهدافم به
سایه نمیگفتم، اون وقت این مرد الان ادای عاقل ها رو
برام درنمیاورد.

با لحن تندی جواب داد:

- هیچ چالشی در کار نیست! اگه تو الان زنده‌ای، فقط
بخاطر اینکه من خواستم زنده باشی؛ وگرنه
خیلی وقت پیش کارت تموم بود! چی باعث شده که
فکر کنی میتونی تو موضوعی از من بهتر باشی و
شکستم بدی؟!!

خودشه! زد به هدف...
گفتم:

- من شرط میبندم که میتونم تا دو هفته‌ی دیگه از شر
باکرگیم خلاص شم.

تو احمق‌ترین و کله‌خرترین گرگینه‌ای هستی که به
وجود اومده مرا!
میتونستم جرقه‌های شرارت رو تو چشم‌هاش ببینم و
به‌سختی میل شدیدی که وادارم میکرد دست‌هام رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دراز کنم تا چشم‌هایش رو از حدقه دربیارم رو تو
وجودم سرکوب کرده بودم.

پرسید:

- تو داری با من شرط میبندی؟ اون وقت قراره با این
شرطبندی به چی برسی؟

ای کاش میتونستم سر سرویس کردن دهن تو شرط
ببندم عوضی!

گفتم:

- اگه من شرط رو ببرم، تو باید بهم اجازه بدی که به
قلمرو تو رما برگردم و دوست‌هام رو ببینم.

- و اگه من ببرم؟

اگه این سوال رو نمیپرسید، اصلا عوضی بودنش
زیر سوال میرفت.

مگه از این مرد گستاخ‌تر و متکبرتر داریم؟
جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اگه يه درصد اين احتمال وجود داشته باشه كه بتوني
ببيري... خب تو ازم چي ميخواي؟

لبخندی كه روی لبهاش شكل گرفت، وحشت رو به
بند بند وجودم تزریق كرد.
گفت:

- اگه من ببرم، تو طوری خودت رو به من تسليم
ميكني كه تا حالا نكرده بودی. ديگه با من بحث
نميكني. ديگه تو كارهای من فضولی نميكني. ديگه
كتابهای اینجا رو برای دریافت اطلاعات بیشتر،
مطالعه نميكني. درضمن، كتابهایی رو كه زیر
تختت قايم كردی و خیال كردی من متوجه نمیشم، به
كتابخونه برميگردونی. و در نهایت، جایگاهت رو تو
این محدوده قبول ميكني. یعنی پستترین جایگاهی كه
من برات در نظر ميگیرم!

#پارت_119

#طرد_شده

يا عیسی مسیح!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تصور چیزهایی که سایه گفته بود، سرمایی تا مغز
استخونم رسوخ کرد که باعث شد تمام بدنم به لرزه
بیفته.

حتی فکر کردن به این که عزم و اراده‌ام رو برای
ادامه دادن از دست بدم، باعث میشد که روحم شدیداً
از درد تیر بکشه.

میدونستم که سایه هم دقیقاً همچین چیزی میخواست؛
اینکه منو مردد کنه. من حتی میتونستم این موضوع
رو از نگاهش بفهمم.

اما من کسی بودم که این شرطبندی رو مطرح کردم و
حالا نمیتونستم عقب‌نشینی کنم.
به‌سختی به حرف او مدم:

- چیزهایی که تو از من میخوای، خیلی زیاده!
درضمن، همشون دهن سرویس گُن محسوب میشن.
این عادلانه نیست!

همونطور که به حرف‌های من فکر میکرد، سرش رو
به سمت راست کج کرد و پرسید:
- کی بهت گفته که زندگی عادلانه هست؟

سرفه‌ای کردم و گفتم:

- من بهتر از خیلی‌ها میدونم که زندگی منصفانه نیست؛ اما تو این شرایط، من حاضر نیستم شرطی ببندم که اگه یه درصد تو پیروز شدی، تا این حد ضرر کنم و دوباره زیر سایه‌ی لطف و ترحم تو زندگیم رو بچرخونم.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- نه! اگه تو ببری، من دیگه مثل گذشته باهات بحث و دعوا نمیکنم؛ اما اینطورم نیست که تمام و کمال خودم رو به تو تسلیم کنم! نه به اون شیوه‌ای که تو میخوای. تو فقط میتونی چیزهایی ازم بخوای که من بتونم بهت بدم؛ نه بیشتر!

سایه لب‌هاش رو محکم به هم‌دیگه فشار داد... طوری که از لب‌های پر و خوش‌فرمش، حالا فقط یه خط باقی مونده بود.

چشم‌هاش هنوز منو برانداز میکردن.
بالاخره جواب داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خیلی خب! به هر حال تو هرگز پیروز نمیشی؛ اما
من کنجکاوم که ببینم چطور میخوای برای بُردن تو
این شرطبندی زور بزنی! بنابراین بازی از الان
شروع میشه.

سایه منو رها کرد؛ اما این دفعه نمیخواستم بهش اجازه
بدم که خودش رو برتر و پیروز میدون بدونه؛
بنابراین دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و با تمام
توانم، صورتش رو تا حد امکان به صورت خودم
نزدیک کردم.
بعد زمزمه کردم:
- تو شکست میخوری قُلدر عوضی!

همونطور که دست‌هام دور گردنش بودن؛ پاهام رو
هم محکم دور کمرش حلقه کردم.
بدنم رو به بدن سایه چسبوندم و حس کردم که حرارت
و شهوت داره تمام وجودم رو در برمیگیره.
گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من آماده‌ام که هر طوری شده، از شر باکرگیم خلاص شوم و این شرط رو ببرم! و به هیچ‌کس اجازه نمیدم که منو متوقف کنه.

سایه خرخر آروم و خشنی سر داد.
قبل از اینکه بتونم حتی به عکس‌العمل ناگهانی چند لحظه پیشم فکر کنم؛ سایه چرخید و منو محکم به قفسه‌های پشت‌سرش کوبوند.
بدن بزرگ و عضلانی‌ش، بدن منو قاب گرفته بود و به قفسه‌های پشت‌سرم می‌خکوب کرده بود.
حس میکردم بدنم تماما تو بدن سایه غرق شده!
کمرم از درد تیر میکشید؛ اما با وجود شهوتی که تو بدنم پخش شده بود و تحریک شده بودم، اصلا دردی حس نمی‌کردم.
میتونستم حس کنم که بین پاهام نبض داره و ناخواسته ناله‌ای از لذت از بین لب‌هام خارج شد.
قدرت سایه که بدنم رو در برگرفته بود، دقیقا مثل یه ویراتور عمل میکرد که شدیدا نیاز جنسیم رو به اوج میرسوند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مخصوصا که من این لرزش و نیاز رو تو بند بند
وجودم حس میکردم...
سایه خرخر کرد:

- تو متعلق به منی! و جب به و جب بدنت مال منه؛ تا
زمانی که خودم تصمیم بگیرم که اینطور نباشه.

دست‌های سایه زیر باسن من قرار گرفتن تا منو بیشتر
و محکم‌تر به بدن این مرد بچسبونن.
یکی از دست‌هاش کمی به سمت جلو پیشروی کرد و
به‌آرومی کلایتم (کلیتوریس) رو ماساژ داد... میدونستم
که داره این کار رو عمدا انجام میده.

با وجود اینکه دلم میخواست صورت این مرد رو با
ناخن‌هام تیکه پاره کنم؛ اما ناله‌ی دیگه‌ای از روی
لذت سر دادم.

با نفس‌های بریده بریده و حال داغونی که داشتم، لب
زدم:

- میخوای خودت همون مردی باشی که باعث میشه
من این شرط رو ببرم؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه خندید!
واقعا خندید...
میتونستم آلت متورم شده‌ی سایه رو که از زیر لباس
به واژنم چسبیده بود، حس کنم!
اگه خودم بهوضوح سفت شدن آلتش رو حس
نمیکردم، احتمالا فکر میکردم که سایه اصلا تحریک
نمیشه و هیچ کششی به روابط جنسی نداره.
حداقل بدنش برخلاف چهره‌اش که همیشه بی تفاوت به
نظر میرسه، تحریک و شهوتی میشه!
حالا اینطور نیست که این موضوع برام مهم باشه...!
به من چه اصلا!
چیزی که مهمه، اینه که سایه با استفاده از قدرتش هر
کاری میکنه تا جلوی برنده شدن من تو این شرط بندی
رو بگیره و من تمام توانم رو به کار میگیرم تا پیروز
این میدون باشم.
بنابر این همونطور که خود سایه گفت، بازی از الان
شروع میشه!

#پارت_120

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرد_شده

بعد از اتفاقات چند ساعت پیش، همونطور که روی
تختم لم داده بودم؛ قلبم هنوز سراسیمه تو قفسه‌سینه‌ام
میکوبید و نفس‌هام همچنان بریده بریده بود.
طوری که لایه‌ای از عرق، تمام بدنم رو در برگرفته
بود و من هنوز تو شوک بودم.
با خودن کلنجار میرفتم که سر دربیارم دقیقاً امشب تو
مخفیگاه سایه چه اتفاقی رخ داد.
یه لحظه من و سایه مشغول بحث و دعوا بودیم و یه
لحظه بعد، داشتیم از روی لباس سکس میکردیم!
و بعدش هم که ماجرای شرط‌بندی پیش اومد...
من واقعا با خودم چی فکر کرده بودم که سایه‌ی
وحشی رو به چالش کشیدم؟!
تمام موجوداتی که اینجا هستن، از این مرد عوضی
وحشت دارن... همه!
من هیچ شانس و امیدی تو این قضیه ندارم.
اما باید تلاشم رو بکنم.
سر خم کردن و پذیرفتن شکست چیزی نیست که تو
ذات من باشه و هرگز به تسلیم شدن تن نمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر چند که برای اولین بار، معتقدم که واقعا حقمه دهنم
از جانب سایه سرویس بشه؛ چون به احمقانه‌ترین
شکل ممکن خودم رو تو در دسر انداخته بودم.
در طول شب سعی کردم کمی فکرم رو آزاد کنم تا
بتونم بخوابم؛ اما انقدر ناآروم و بی‌قرار بودم که
فایده‌ای نداشت.

در نتیجه بیخیال خوابیدن شدم و چراغ اتاقم رو روشن
کردم تا کتاب‌هایی که زیر تختم تلمبار کرده بودم رو
مطالعه کنم.

هر چند که دیگه واقعا لازم نیست این کتاب‌ها رو
مخفی کنم؛ چون ظاهرا سایه از همه‌چیز خبر داره.
اینطور که معلومه، از وقتی پام رو تو این مخفیگاه
لعنتی گذاشتم، هر غلطی که انجام میدم؛ سایه خبردار
میشه.

امشب هم که خودم گل کاشتم و هر نقشه‌ای تو مخم
بود رو گذاشتم کف دست این مرد!
چطور سایه از تمام کارهای من مطلع میشه؟!
و ایسا ببینم...

احتمالا این خبرچینی‌ها زیر سر دودیه!

نگاهم رو به سمت توده‌ی دودمانندی که همین چند ساعت پیش سر و کله‌اش پیدا شده بود، چرخوندم. البته خدارو شکر که دودی بعد از اینکه به ارگاسم رسیدم، تشریف آورد...

این دفعه هم به لطف سایه تحریک شده بودم؛ اما برخلاف دفعه‌ی قبل، با لمس خودش به ارگاسم رسیدم... البته سایه این کار رو از روی لباس انجام داده بود!

حالا بماند که اگه یه زمانی دست‌هاش روی بدن برهنه‌ی من پیشروی کنن... وای! خاک تو سرت مرا! به هر حال خوبه که دودی اون زمان که حالم خراب بود، اعلام حضور نکرد؛ چون وضعم طوری بود که حتی نمیتونستم راه برم! چپ چپ به دودی نگاه کردم و گفتم: - تو به من خیانت کردی! از من پیش سایه خبرچینی کردی.

دودی تغییر سبیل داد و تبدیل شد به یه توده‌ی سیاه و بزرگ ابرمانند...

میتونستم جرقه‌های الکتریکی که درون بدن
سایه‌مانندش نمایان شده بودن رو ببینم و این فکر
عجیب تو ذهنم ایجاد شد که دودی داره سعی میکنه
باهام حرف بزنه.
گفتم:

- من نمیتونم بفهمم منظورت چیه؛ هرچقدرم خودت
رو بزرگ و متورم کنی، فایده‌ای نداره.

با لحنی که حرص توش موج میزد، خرخر کردم:
- چرا فوراً غیبت نمیزنه تا به اربابت خبر بدی که من
دوباره دارم کتاب میخونم؟!

اگه بخوام حقیقت رو بگم، این کتاب‌ها رو از
کتابخونه‌ی سایه کش رفته بودم.
و بدون شک اون عوضی سلطه‌گر از تمام اتفاقاتی که
تو مخفیگاهش میفته، خبردار میشه.
مطمئنم به محض اینکه کسی کتاب‌هاش رو لمس کنه،
سایه بی‌معطلی متوجه میشه.
بنابر این دودی مقصر نیست...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما من امشب یه سکس نصفه و نیمه رو با مردی
تجربه کردم که ازش بیزارم؛ یعنی در عین حال که
برام لذتبخش بود، آزاردهنده هم محسوب میشد!
و بدتر اینکه کم بود! و فقط باعث شد که من آشفته و
بیقرار بشم.

درضمن، هیچ شامی هم سرو نشد و من گرسنه
بودم...

همه‌ی این‌ها دلایلی هستن که باعث میشن من الان دلم
بخواد که با یکی دعوا کنم.
دودی تنها موجودیه که همیشه اطراف من پرسه
میزنه و من میتونم سرش غر بزنم.

از اونجایی هم که نمیتونه حرف بزنه و فقط شنونده
هست، من خیلی راحت میتونم خشم و حرصم رو سر
این بیچاره خالی کنم و اونم باهانش کنار میاد.
دودی حتی از قبل هم بزرگتر شده بود؛ اما من بهش
توجهی نکردم؛ ازش رو برگردوندم و وانمود کردم
که انگار دودی اونجا حضور نداره.
بعد مشغول خوندن کتابی شدم که از کتابخونه‌ی سایه
دزدیده بودم و درمورد سرزمین سایه بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با توجه به چیزهایی که از راهنمای کتابخونه فهمیده
بودم، عملاً هیچ کتابی که اطلاعاتی در مورد سرزمین
سایه درونش ثبت شده باشه، تو کتابخونه‌ی دانش
وجود نداره!

البته از کتاب‌هایی که قفل دارن، اطلاعی ندارم؛ اما
حداقل این رو میدونم که کتاب‌های بدون قفل هیچ
مطلبی در مورد سرزمین سایه شرح ندادن.
اما تو کتابخونه‌ی سایه من موفق شدم پنج‌تا کتاب
در مورد این سرزمین پیدا کنم و هیچ شکی وجود
نداره که کتاب‌های بیشتری اینجا مخفی شدن.
اما از اونجایی که کتابخونه‌ی سایه برخلاف
کتابخونه‌ی دانش، هیچ راهنمایی نداره، بنابراین پیدا
کردن کتاب‌هایی که مد نظرم هستن، خیلی سخت‌تره.
#پارت_121
#طرد_شده

تو هر کدوم از این کتاب‌ها، من یه سری اطلاعات به
دست آورده بودم؛ هرچند جزئیاتی که تو کتاب‌ها ثبت
شده بود، خیلی پراکنده و نامرتب بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به هر حال من موفق شدم تعدادی از حقایق رو کشف کنم...

مثلا اینکه سرزمین سایه نسبت به بقیه‌ی سرزمین‌ها، بیشترین شباهت رو به زمین داره؛ از نظر ساختار و تشکیلات...

سرزمین سایه پر از طبیعت بکر و مناطق سرسبزه. درضمن تو این سرزمین، تجمع‌های طبیعی آب مثل دریاها و اقیانوس‌ها دیده میشه.

و تعداد زیادی از موجوداتی که تو سرزمین سایه سکونت دارن، از آفتاب، برف و موج‌های دریا لذت میبرن. درواقع علایقشون بستگی به این موضوع داره که کجا زندگی میکنن.

اما تو این سرزمین یه تاریکی خاصی وجود داره که تو دنیای ما دیده نمیشه.

موجودات سایه یه نقطه‌ضعف جدی دارن و اونم اینه که از نظر مقام و جایگاه، سطح خیلی پایینی دارن و توسط موجودات سلطنتی کنترل میشن.

موجودات سلطنتی که قدرت و جادو دارن؛ درست مثل سایه‌ی وحشی، میتونن از موجودات سایه به عنوان سرباز یا برده استفاده کنن؛ یا حتی این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موجودات دون پایه برای بعضی از موجودات سلطنتی
جنبه‌ی بازی و سرگرمی دارند! دقیقاً مثل یه
اسباب بازی...!

همین موضوع باعث شده که یه نظریه در مورد سایه
تو ذهنم ایجاد بشه. اینکه این مرد فقط داره وانمود
میکنه به کمک من احتیاج داره تا موجودات سایه رو
محدود کنه... در واقع دلایل دیگه‌ای این وسط وجود
داره که مطمئناً سایه برای همشون برنامه‌ریزی کرده!
تو هیچکدوم از این کتاب‌ها، اسم واقعی سایه‌ی وحشی
ذکر نشده؛ در ضمن هیچ مطلبی وجود نداره که
مستقیماً در مورد سایه توضیح داده باشه.

بنابر این نمیتونم با اطمینان در مورد این مرد
نتیجه‌گیری کنم یا بدون شک بگم که اطلاعات این
کتاب‌ها شامل سایه‌ی وحشی هم میشن.
اما بخش زیادی از این کتاب‌ها، به خاندان سلطنتی،
از دواج‌های سنتی که بینشون رواج داشته و وظایفی
که برای اداره‌ی هر کدوم از مناطق، به شاهزاده‌ها
سپرده میشده، اشاره شده.

با این اوصاف، سایه از موجودات سلطنتی محسوب
میشه... اما موضوعی که این وسط باقی می‌مونه، اینه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که امکان نداره سایه همچین قدرتی داشته باشه که
بتونه سرزمین‌های دیگه رو کنترل کنه؛ چون
قدرت‌های این مرد فقط به دنیای خودش محدود
میشه... مگه اینکه دودی به‌نحوی این قدرت رو در
اختیار سایه گذاشته باشه!

بدترین قسمت ماجرا اینه که تو هیچ کدوم از این
کتاب‌ها، در مورد طلسم مهر و مومی که روی درگاه
سرزمین سایه پیاده شده، هیچ توضیحی ثبت نشده... یا
علت اینکه چرا سرزمین سایه از سیستم سولاریس
جدا شده، تو هیچ کتابی شرح داده نشده.

یه نفر باید از این موضوع خبر داشته باشه...
شاید هم سوالی که من مطرح کردم، درست نیست!
سوال درست اینه که... من چطور تونستم سرزمین
سایه رو لمس کنم؟

این قضیه خودش یه راز بزرگ محسوب میشه که
کشف کردنش، مهم‌ترین کاریه که میتونم انجام بدم.
به‌وضوح مشخصه فقط موجوداتی که تو سرزمین
سایه متولد شدن، این قابلیت رو دارن که به انرژی این
سرزمین دسترسی داشته باشن یا موجودات سایه که
از قشر دون‌پایه محسوب میشن رو کنترل کنن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما چطور ممکنه که من هم تونسته باشم این کار رو
انجام بدم؟!!

یه تئوری منطقی تو ذهنم شکل گرفته که مربوط به
ارتباط من و سایه‌ی وحشی میشه.

سایه‌ی وحشی خدای ماست و گرگینه‌ها رو خلق
کرده... پس شاید وسط اون همه دردی که بهم تحمیل
شده بود، روح به نحوی تونست به پیوند قدیمی که بین
گرگم و سایه‌ی وحشی وجود داشت، متوسل بشه.
بعد با استفاده از این پیوند، تونستم از طریق سایه‌ی
وحشی به دنیایی که بهش تعلق داره، دسترسی پیدا
کنم.

کتابی که تو دستم بود رو پایین انداختم و چشم‌هام رو
بستم.

سعی کردم راهی پیدا کنم تا دوباره بتونم سرزمین
سایه رو لمس کنم.

دردی که به خاطر طرد شدن از جانب تورین بهم
تحمیل شده بود رو به یاد آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اونجایی که بعد ده سال عذاب کشیدن، به درد و
رنج عادت کرده بودم، پیدا کردن حسی که بتونه منو
از درون متلاشی کنه، سخت بود...
نمیدونم چطور میتونم اون احساسات دردناک رو
دوباره برای خودم تکرار کنم.
نمیدونم چطور میتونم دوباره اون بینایی خاص رو به
دست بیارم.
من واقعا نمیدونم اون زمان دقیقا چیکار کردم که
همچین اتفاقی افتاد...

#پارت_122

#طرد_شده

کلافه کف دستم رو محکم روی تخت کوبیدم و
کتاب‌هایی که روبه‌روم تلنبار شده بودن، اطرافم
پراکنده شدن.
تو تمام زندگیم، وقتی زورگویی‌ها و آزار و اذیت‌هایی
که بهم تحمیل میشد، به بدترین حد خودش میرسید، من
میتونستم این بینایی خاص رو حس کنم... البته این
حس خیلی خفیف بود و خیلی زود برطرف میشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این اتفاق همون موضوعیه که سال‌هاست از همه مخفی کردم و هیچوقت در موردش حرفی به زبون نیاوردم.

من خودم هم میدونستم که تو واقعیت همچین چیزی اصلاً نمیتونه عادی باشه؛ به‌خاطر همین ترجیح میدادم این قضیه رو نادیده بگیرم تا بقیه بهم تهمت نزنن که عقم رو از دست دادم... دیگه تحملش رو نداشتم که دیوانه هم خطاب بشم!

یعنی ممکنه تو اون لحظات دردناک، من به‌نحوی با سایه‌ی وحشی ارتباط برقرار کرده باشم و بعد... از طریق این مرد به سرزمین سایه دسترسی پیدا کرده باشم؟

برای اینکه اون لحظات رو دوباره برای خودم تکرار کنم، باید خودم رو تو موقعیتی قرار بدم که عمیقاً ترس رو تو وجودم حس کنم و تا پرتگاه مرگ پیش برم... یا به حدی توهین و تحقیر نثارم بشه که درونم از درد و خشم لبریز بشه.

قسمت عجیب ماجرا اینه که با وجود بدرفتاری‌ها و قلدری‌های شدیداً رومخ سایه‌ی عوضی، هنوز همچین اتفاقی برام رخ نداده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این یعنی سایه نمیتونه منو به اون درجه از درد و رنج
برسونه؛ بنابراین من برای لمس دوباره‌ی سرزمین
سایه، به یه نفر دیگه نیاز دارم.
بدون شک یکی از این دنیاها میتونه دوباره اون
لحظات پر از درد و وحشت رو برام رقم بزنه.
سایه قبلا درمورد سرزمین پریان چی گفته بود؟؟
آها!

یادمه بهم گفت کاری که پری‌ها با طعمه‌های زمینشون
انجام میدن، به حدی وحشیانه هست که سایه‌ی وحشی
در برابر اون‌ها، فرشته‌ی مقدس محسوب میشه!
بنابراین گمونم سرزمین پریان همون دنیاییه که باید
شانسم رو باهاش امتحان کنم.
و از اونجایی که لِن رو میشناسم، اون میتونه تا
حدودی هوای منو داشته باشه که یه وقت آخر کارم
واقعا به مرگ ختم نشه!

لِن دوست سایه هست؛ بنابراین اگه براش توضیح بدم
که به چه چیزی نیاز دارم، مطمئنا تو این قضیه بهم
کمک میکنه.

اما واقعا این کار برای فعال کردن دوباره‌ی اون
بینایی خاص کافیه؟! چون وقتی لِن کنارم باشه تا در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برابر اعمال وحشیانه‌ی پری‌ها ازم محافظت کنه...
اینطوری اصلا به هدفم میرسم؟
آخه وقتی بدونم یه نفر حواسش به من هست و قرار
نیست تا حد مرگ آسیب ببینم، خب خیالم از این بابت
راحت میشه... در نتیجه دیگه خبری از وحشت واقعی
نیست!
پوف...

پیدا کردن راهی که بتونه اون بینایی خاص رو فعال
کنه؛ واقعا سخته...
و اینکه به خودم فشار بیارم تا به اون بینایی دسترسی
پیدا کنم؛ خب به نظر میرسه که فاجعه‌های بزرگتری
به بار بیاره!

وقتی صبح از راه رسید، من به هیچ نتیجه‌ای نرسیده
بودم... بهتره بگم حتی به کوچیکترین سرنخی برای
حل این مشکل، نزدیک نشده بودم.
به خاطر همین نمیدونستم باید چیکار کنم تا اون بینایی
لعنتی دوباره به کار بیفته.

اما در طول شب، یه سری ایده‌ی جدید به ذهنم خطور
کرد که برای چند روز میتونم خودم رو باهاشون
مشغول کنم... حتی شاید به یه نتیجه‌ی معقول برسم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به هر حال دیشب با تمام آشفتگی‌هایی که برام به
همراه داشت، سپری شده بود؛ اما امروز من باید برای
پیروزی تو شرطبندی تمرکز کنم.

همونطور که این فکر تو ذهنم میچرخید، خودم رو
وادر کردم که از روی تخت بلند شم و همون
لباس‌های عادی که هرروز میپوشیدم رو برای امروز
انتخاب کنم.

قصد ندارم برای پیروزی تو این شرطبندی، لخت تو
کتابخونه بچرخم تا توجه یکی رو جلب کنم...!
خوشبختانه هنوز به اون درجه از ناچاری نرسیده
بودم.

و اگه بخوام واقعا روراست باشم، امیدوارم که اول
بتونم بایه مرد ارتباط برقرار کنم و بینمون وابستگی
ایجاد شه؛ بعد باهم سکس داشته باشیم...

خیلی خوب میشه که بتونم باکرگیم رو تقدیم مردی کنم
که بهش جذب شده باشم و واقعا ازش خوشم اومده
باشه.

امیدوارم مردی که قراره جسمم رو در اختیارش
بذارم، شخصیتش مثل مردهای عوضی زندگیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نباشه... طوری که دلم بخواد یه خنجر تو سینه‌اش فرو
کنم؛ درست مثل بلایی که سر تورین آوردم!
بنابر این وظیفه‌ی من از امروز اینه که... تا جایی که
میتونم با موجوداتی که به کتابخونه رفت و آمد میکنن،
صحبت کنم تا ببینم برای ایجاد رابطه، نسبت به
کدومشون کشش پیدا میکنم.
بعد، حتی اگه سایه مدام حواسش به من باشه، من کارم
رو به نتیجه میرسونم...
البته سایه تو این مدت هیچ چیز متفاوتی از من نمیبینه
که بخواد وارد عمل بشه و واکنشی از خودش نشون
بده!
و شاید بعد از یه هفته یا بیشتر؛ سایه از موضعش
کوتاه بیاد و تسلیم خواسته‌ی من بشه.
بنابر این از امروز کاری که باید انجام بدم، اینه که
خونسرد، آرام و بی‌خیال باشم!
این سه‌تا ویژگی باید ملکه‌ی ذهنم بشن...
مسخره هست؛ اما باید دنبال مردها راه بیفتم به این
امید که از یکیشون خوشم بیاد تا با آلتش کارم رو
بسازه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_123

#طرد_شده

وقتی وارد کتابخونه شدم، فضا بی نهایت ساکت و آرام بود.

البته این موضوع به تنهایی چیزی نیست که عجیب باشه؛ چون اغلب اوقات فقط گابلین ها هستن که مدام به این طرف و اون طرف میدون و مشغول رسیدگی به کارهای کتابخونه هستن.

اما امروز، یعنی درست زمانی که من قصد داشتم برای پیروزی تو اون شرط بندی کوفتی تلاش کنم؛ کتابخونه یهو یی سوت و کور شده!

سایه بهم هشدار داده بود که رسیدن به هدفم رو تا حد امکان برام سخت میکنه... و اینطور که داره بوش میاد، کاملاً مشخصه که زهر خودش رو ریخته تا منو کفری کنه.

بعد از چند دقیقه، کمی اون طرف تر، گستر رو دیدم که با عجله به سمت قفسه ها میدوید. تو دست هاش یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عالمه کتاب تلنبار شده بودن و سراسیمگی از
حرکاتش میبارید.
با صدای بلند خطاب به گستر گفتم:
- هی گستر!

بعد دستم رو براشون تگون دادم تا به سمت من بیاد.
چشم‌های آشفته‌اش به سمت من کشیده شدن؛ اما قبل از
اینکه چشم‌هامون باهم تلاقی کنن؛ با لحنی که دلواپسی
توش موج میزد، نق زد:
- خیلی سرم شلوغه، شرمنده!

بعد فوراً ازم دور شد.
امروز این اتفاق بارها و بارها تکرار شد!
هیچکس به من نزدیک نمیشد؛ هیچکس با من حرف
نمیزد، حتی هیچکس به من نگاه نمیکرد! درواقع همه
تا حد ممکن نگاه‌هاشون رو ازم میدزدیدن.
اما چندباری که بعضی‌ها کاملاً تصادفی با من چشم‌تو
چشم میشدن، چنان رنگ از صورتشون میپريد که
انگار تو همون لحظه از شدت ترس و شوک، سخته
کرده بودن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میدونستم منشا وحشت این بیچاره‌ها به چه کسی ختم
میشه و همین موضوع باعث میشد که هر لحظه از
اون مرتیکه‌ی بیشعور کفری‌تر بشم.

واقعا چیزی نمونده بود که از سرم دود بلند شه!
وقتی زمان سرو ناهار فرا رسید، با حرص به سمت
میزهای غذاخوری راه افتادم و روی همون نیمکت
همیشگی نشستم.

با نفس‌هایی که از شدت خشم بریده بریده شده بود،
خیلی کوتاه و مختصر سفارش رو به پیشخدمت‌های
رباتی اعلام کردم.

اینطور که به نظر میرسه، این ربات‌ها شامل
محدودیتی که سایه‌ی وحشی ایجاد کرده، نمیشن... که
خب علتش هم کاملاً مشخصه! چون من نمیتونم با این
ربات‌ها سکس کنم!

همونطور که منتظر بودم تا سفارش آماده بشه، سعی
میکردم نفس‌های عصبیم رو کنترل کنم و خونسردیم
رو به دست بیارم.
دختر فرشته گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- سایه همه رو حسابی ترسونده. وقتی اون عوضی
رو به چالش بکشی، از تمام قدرتش استفاده میکنه تا
بهت نشون بده شکستناپذیره!

به حدی عصبانی بودم که اصلا متوجهی حضور
دختر فرشته نشده بودم.
با اوقات تلخی ازش پرسیدم:
- تو اجازه داری با من حرف بزنی؟

دختر فرشته شونه بالا انداخت و چیزی نگفت.
امروز تو دستش یه سیب نگه داشته بود و غم کم‌رنگی
تو چهره‌اش حس میشد.
یا شاید بهتر باشه که بگم امروز بوی ناراحتی رو
بیشتر از همیشه از وجود این دختر استشمام میکردم.
گفتم:

- سایه نمیتونه منو کنترل کنه. من از خودش و اون
سبک خاص قلدرانه‌اش که همه رو وادار به اطاعت
میکنه، نمیترسم. خود سایه هم این موضوع رو
میدونه. درضمن، ما چندبار آتش‌بس موقت هم اعلام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کردیم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشته. من و سایه باهم کنار
نمیایم!

پوفی کشیدم و گفتم:
- خب... اینطور که معلومه من مجبورم دست به دامن
تو بشم تا منو از شر باکرگیم خلاص کنی!

دختر فرشته کاملاً به سمت من چرخید و سیبی که تو
دستش بود رو رها کرد.

پرسید:
- باکرگی یعنی چی؟

او، واو!
گمونم این مکالمه قراره به جاهای جالبی کشیده بشه.
گفتم:

خب ببین... انسان‌هایی که تو زندگیشون سکس رو
تجربه نکرده باشن...

وقتی روی لب‌های دختر فرشته لبخندی شکل گرفت،
حرفم رو قطع کردم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو از این مسائل اطلاع داری؛ مگه نه؟

دختر فرشته خندید و باید اعتراف کنم صدای خنده‌اش یکی از قشنگ‌ترین و گوش‌نواز ترین صداها بی بود که تا حالا میشنیدم.
گفت:

- آره! من زمان زیادی رو تو دنیای انسان‌ها سپری کردم... در واقع مدت‌ها روی دنیای شما نظارت و کنترل داشتم. طوری که تقریباً زبان، بیان و اصطلاحات دنیای شما رو یاد گرفتم.

- چرا زمین رو کنترل و نظارت میکردی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- یه جورایی وظیفه‌ی خانوادگی محسوب میشه! اینکه حواسمون به برخی از خانواده‌های انسانی باشه و طول عمر و امنیتشون رو تضمین کنیم.

آب دهنم رو به‌سختی قورت دادم و پرسیدم:
- یه جورایی مثل فرشته‌ی نگهبان؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_124

#طرد_شده

چشم‌های باستانی و زیبای دختر فرشته، به من خیره شده بودن.

میتونستم تو عمق چشم‌هاش درد و خاطرات غمگینی که پشت سر گذاشته بود رو ببینم... انگار شادی و احساسات خوب رو از چشم‌هاش غارت کرده بودن! گفت:

- آره؛ یه چیزی مثل همین!

به دلایلی، هضم این موضوع نسبت به تمام مطالبی که تو این کتابخونه‌ی فانتزی و رویایی یاد گرفته بودم، سخت‌تر بود... درواقع شوکه شده بودم و مغزم تا حدودی هنگ کرده بود.

فرشته‌های نگهبان به خدایان و مسائل مقدس مربوط میشن... و شاید کتاب‌های آسمانی و مقدس از سرزمین دختر فرشته به دنیای انسان‌ها نازل شده باشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس موجودات اساطیری که تو افسانه‌ها وجود دارن؛
در واقع متعلق به سرزمین آنور مداس هستن و روی
زمین نظارت دارن...

دختر فرشته دوباره خنده‌ی آرومی سر داد و گفت:
- من هنوز همون عنتر کم‌حرفی هستم که تو روز اول
تو همین غذاخوری باهاش ملاقات کردی. پس
خواهشا با دونهستن این موضوع، از الان به بعد تو
ذهنت اطراف من یه هاله‌ی نورانی نکش! چون
چیزی تغییر نکرده.

پیچ و تاب‌ی به لبم دادم و هر چقدر که سعی کردم
جلوی خندیدنم رو بگیرم، فایده‌ای نداشت.
بنابر این خنده‌ای سر دادم و گفتم:
- خیلی‌خب! قانع شدم.

دختر فرشته روی نیمکت سُر خورد و کمی به من
نزدیک‌تر شد.
وقتی به سمتم خم شد، بال‌های خیره‌کننده‌اش به بدنم
برخورد کردن.
با لحن آرومی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- پس با سایه به مشکل برخوردی! خب... بیا به
راحتی برای این موضوع پیدا کنیم و اون گنددماغ
رو بنشینیم سر جاش!

من عاشق این بودم که یه دوست صمیمی کنار خودم
داشته باشم تا حسابی باهم دیوونگی کنیم؛ مخصوصا
الان که بیشتر از هر موقعی، به کمک نیاز دارم...
وگرنه تو این شرطبندی به اون قلدر لعنتی میبازم!
دختر فرشته به حرف اومد:
- خب نقشی فعلی تو چیه؟

گازی به ساندویچم زدم و کمی اون رو تو دهنم
جوییدم.

همونطور که به فکر فرو رفته بودم، گفتم:
- اوایل که به اینجا اومده بودم، فکر میکردم این
کتابخونه بهشت منه و میتونیم از تمام کتابهاش
استفاده کنم. هرروز با موجوداتی که از دنیاها
مختلف به اینجا میومدن، حرف میزدم، از خواندن
کتابها لذت میبردیم و سعی میکردم از اتفاقات جالبی
که تو کتابخونه رخ میدن، سر دربیارم. اما حالا که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه منو تو همچین محدودیتی قرار داده و میخواد
بی رحمانه این بازی رو به نفع خودش تموم کنه، من
باید مصمم تر به این رقابت ادامه بدم تا این زورگو رو
از پا دربیارم.

گاز دیگه‌ای به ساندویچم زدم و وقتی طعم لذیذش رو
روی زبونم حس کردم، از شدت خوشمزگی ناله‌ای
سر دادم.

حداقل این غذاها هنوز به خوبی قبل بودن و زهر سایه
بهشون اصابت نکرده بود!
همینم جای شکر داره؛ چون از اون عوضی هر
چیزی برمیاد.
دختر فرشته گفت:

- تو نمیتونی تو کتابخونه به هدف‌ت برسی. اصلا
نمیشه! تو باید یکی از این سرزمین‌ها رو انتخاب کنی
و همونجا مردی که میخوای باهاش سکس داشته
باشی رو پیدا کنی.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و قبل از اینکه به
حرف پیام، لقمه‌ام رو قورت دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- آره، درسته! این نقشه‌ی دوم من بود. فقط مشکل اینه
که... من میترسم که بی‌مقدمه و بدون هیچ کمکی،
وارد یه دنیای ناشناخته و بیگانه بشم و به‌نحوی خودم
رو به گشتن بدم!

دختر فرشته پیچ و تاب‌ی به لب‌هاش داد و گفت:
- نظرت در مورد زمین چیه؟

بی‌حرکت موندم و جواب دادم:
- زمین؟! حتی به فکر هم خطور نکرده بود.

یه بار دیگه بهم ثابت شد که هرچی بیشتر از سیاره‌ای
که در واقع خونه‌ام محسوب میشد، دور بمونم، کمتر
حس میکنم که یه زمانی به اونجا تعلق داشتم!
ادامه دادم:

- اما حرفت کاملاً منطقی به نظر میرسه. آسون‌ترین
و امن‌ترین دنیایی که من اونجا میتونم به هدفم برسم،
همون دنیاییه که ازش اومدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درضمن، فکر نکنم نیاز به گفتن باشه که مردهای
انسان، رسماً آلت‌های فعالی دارن!
درواقع اون بخش از مغزشون که به مسائل جنسی و
شهوتی میپردازه، بی‌نهایت قوی و تحریک‌پذیره!
درضمن، مردهای انسان هیچ مشکلی با این موضوع
ندارن که یه زن رو فقط برای یه شب به خونه‌اشون
بیرن و باهاش سکس داشته باشن.
تو این مورد هیچوقت دچار عذاب وجدان نمیشن؛
هرگز!

#پارت_125

#طرد_شده

دختر فرشته دوباره خنده‌ی بلندی سر داد و من
به‌وضوح اعتراف میکنم که هرگز این دختر رو
اینطور سرزنده، مشتاق و ریلکس ندیده بودم.
گفت:
- گاهی اوقات آسون‌ترین راه‌ها، بهترین!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اما من چطور میتونم خودم رو به زمین برسونم
بدون اینکه سایه متوجه بشه و متوقفم کنه؟

به فکر فرو رفتم... میدونستم که سایه مطمئناً از قبل
پیش‌بینی کرده که من برای پیروزی تو این
شرط‌بندی، از یکی از این درها استفاده میکنم و تو یه
سرزمین دیگه، هدفم رو عملی میکنم.
بنابر این برای اینکه مانع کارم بشه، تمام جوانب رو
در نظر میگیره... همیشه سایه‌ی وحشی رو دست‌کم
گرفت!

دختر فرشته گفت:

- گمونم یه ایده‌ای داشته باشم.

تُن صداش رو به حدی پایین آورده بود که مجبور شدم
کاملاً به سمتش خم بشم تا حرف‌هایش رو بشنوم.
ادامه داد:

- اما تو احتمالاً باید برای چند روز زیاد این اطراف
آفتابی نشی... تا وقتی که سایه دوست‌هایش رو برای
تفریحات شبانه دور هم جمع کنه! اون عوضی‌ها هر
هفته یه دور همی دارن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که اینطور... من میدونستم که اون عوضی‌ها فقط
برای خوردن یه شام باشکوه و تجملاتی دور هم جمع
نمیشن!

احتمالا شراب میخورن و ورق بازی میکنن... یا هر
کاری که خدایان فراطبیعی برای بازی و سرگرمی
انجام میدن.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:
- من میتونم این کار رو انجام بدم. شاید اگه به
محدودیت شدیدی که تو کتابخونه ایجاد کرده تا منو
کفری کنه، واکنش نشون ندم؛ این احساس اشتباه تو
وجودش شکل بگیره که داره این شرط رو میبره!

دختر فرشته لبخند شرورانه‌ای روی لب‌هاش نشوند و
گفت:

- اوه، آره! و حتی یه چیز بهتر... من ازت میخوام که
این چند روز سعی کنی سایه رو اغوا کنی! اینطوری
اون فکر میکنه تو دیگه روی کتابخونه و دنیا‌های
دیگه تمرکز نداری و تمام توجهت رو به سمت خودش
سوق دادی تا تحریکش کنی! سایه مطمئنا از این بازی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کوچیکی که قراره بر اش اجرا کنیم، لذت میبره. چقدر بهمون خوش بگذره مرا! هیچ چیز به اندازه‌ی اسگل کردن این مرد، لذت‌بخش نیست. بعد از مدت‌ها سلطه‌گری، یکم گول خوردن بر اش لازمه.

یه چیزی درمورد این دسیسه و نقشه‌ای که برای سایه کشیده بودیم، وجود داشت که باعث میشد خون با شدت بیشتری تو رگ‌هام جریان پیدا کنه. با اینکه کمی مضطرب بودم؛ اما به نشونه‌ی رضایت کف دست‌هامو به هم مالیدم و خطاب به دختر فرشته گفتم:

- آره! از وقتی پام رو تو این کتابخونه گذاشتم، یکی از برنامه‌هام سرویس کردن دهن این مرد بود! فقط بهم بگو که برای اجرا کردن نقشه‌ات به چه چیزی احتیاج داری؛ چون من مشتاقانه همشون رو برات فراهم میکنم.

دختر فرشته دستشو روی شونه‌ام گذاشت و سرش رو برام تکیه داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی پاهاش ایستاد و بال‌هایش رو تا حد امکان باز کرد.

پشت‌سرم ایستاد و گفت:

- ما به کمک هم، کاری میکنیم تا تو بتونی یه سکس فوق‌العاده رو با یه مرد مناسب تجربه کنی رفیق!
کوچیک‌ترین نگرانی در این مورد نداشته باش و همه‌چی رو بسپار به من!

بعد چرخید تا کتابخونه رو ترک کنه؛ اما درست همون لحظه چشمش به سایه افتاد که ظاهراً تازه وارد غذاخوری شده بود.

دختر فرشته لبخند کم‌رنگی تحویل داد و فوراً از غذاخوری خارج شد.

سایه دقیقاً به سمت من میومد و مثل همیشه، مغرور و از خود راضی به نظر میرسید.

البته باید اعتراف کنم که از همیشه سکسی‌تر و جذاب‌تر بود...

موهای پریشون و مرطوب بودن. میتونستم قطره‌های عرق رو که روی پیشونیش باقی مونده بودن، ببینم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینطور به نظر میرسید که انگار تا همین الان داشته
تمرینات بدنی سخت انجام میداده و بخاطر همین که
هنوز کمی عرق روی پوستش دیده میشه.
اما من شک دارم که این مرد تو یه باشگاه مشغول
انجام تمرینات بدنسازی بوده باشه!
خدایان نیازی به انجام ورزش‌های سخت ندارن تا به
همچین هیکل فوق‌العاده‌ای دست پیدا کنن؛ بنابراین
سایه احتمالاً درگیر یه مبارزه بوده.
واقعا دلم برای حریف بدبختی که با این نره غول
درافتاده بود، میسوزه!
روی صندلی دختر فرشته که حالا خالی شده بود، لم
داد و ازم پرسید:
- امروز چطور بود سان‌شاین؟ بهت خوش گذشت؟

#پارت_126

#طرد_شده

یه نوشیدنی تو دستش ظاهر شد؛ انگار یه شراب
نقره‌ای رنگ بود... و یه بار دیگه، توانایی‌ها و قدرت
بی‌اندازه‌ی این مرد رو به یاد آوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدرتی که این مرد علیه من استفاده میکرد تا سرکوبم
کنه... اما باید اعتراف کنم حالا که دختر فرشته رو
کنار خودم داشتم، نسبت به قبل اعتماد به نفس بیشتری
رو تو وجودم حس میکردم.
دختر فرشته یه نقشه داره و تا حدودی هم درموردش
حرف زدیم...

بنابر این لبخند عریضی روی لبهام نشوندم و گفتم:
- امروز عالی بود! من یه عالمه کار برای انجام دادن
داشتم و حسابی سرگرم شدم. غذای امروز از همیشه
لذیتر بود یا بهتره بگم یه چیزی فراتر از عالی بود.
درضمن، امروز تونستم کمی با دوستم حرف بزنم.
خیلی خوبه که یه دوست صمیمی کنار خودت داشته
باشی و باهاش وقت بگذرونی... وجود دختر فرشته
باعث میشه حس شدید دلتنگی که نسبت به سیمون و
دنی دارم، تا حدودی فروکش کنه.

جمله‌ی آخرم، یه دروغ محض بود؛ چون من هنوزم
شدیدا دلتنگ دوست‌هام بودم.
سایه با چشم‌های خمارش بادقت منو برانداز کرد و
پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- و احیاناً مسئله‌ی دیگه‌ای وجود نداره که بخوای بهم
بگی؟ امروز مشکلی برات پیش نیومد؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و سعی کردم
همون چهره‌ی خونسرد و آروم رو حفظ کنم.
گفتم:

- نه! هرچی فکر میکنم، چیزی به ذهنم نمیرسه.

چشم‌های من و سایه روی همدیگه قفل شده بودن و
نگاهمون به سمت دیگه‌ای کشیده نمیشد.
من تمام تمرکزمو روی این مرد گذاشته بودم و به
معنای واقعی کلمه، بهش زل زده بودم.
پرسیدم:

- تو چی؟ تو این دنیایی که زندگی میکنی، به مشکل
بر نخوردی؟ راستی! احیاناً رد یکی دیگه از
موجودات سایه رو پیدا کردی؟ قراره بریم دنبالش؟

به صندلیش تکیه داد و دست به سینه شد.
شونه‌های پهن و ورزیده‌اش، درست مثل بال‌های
دختر فرشته به بدنم برخورد کردن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و مثل تمام مواقعی که خودش لمسم میکرد، هیچ
دردی حس نکردم. اما اگه من لمسش میکردم، قضیه
فرق میکرد!
با لحن کشیده و آرومی گفت:
- تو میخوای درمورد مشکلات من بدونی؟!!

کاملاً مشخص بود که حرف‌های منو باور نکرده و
این عکس‌العمل ریلکس من برایش قابل هضم نیست.
هرچند که من از نگاه خیره‌ی پر از شک و تردیدش و
اون چشم‌هایش که مثل لیزر وجودم رو سوراخ
میکردن؛ اصلاً تعجب نکردم.
گفتم:

- آره خب! چون امروز همه تو کتابخونه حسابی
سرشون شلوغه و تو از معدود موجوداتی هستی که
وقت داری با من حرف بزنی!

میدونستم دلیل این اتفاق، همین مردیه که کنارم
نشسته... از درون داشتم از عصبانیت منفجر میشدم؛
اما باید خونسردیم رو حفظ میکردم؛ وگرنه نقشه‌ی
دختر فرشته به فنا میرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ادامه دادم:

- و من خیلی کنجکاوَم که درمورد زندگیت بدونم.
مخصوصاً اینکه تو هرروز چطور این کتابخونه و
مخفیگاهت رو اداره میکنی.

اگه شک و تردید، شکلی داشت؛ مطمئناً چهرهی سایه
اون شکل رو به خودش گرفته بود!
تردید از نگاه این مرد میبارید؛ اما انگار علاقه‌ی
دروغین من برای فهمیدن کارهای روزمره‌اش رو تا
حدودی باور کرده بود.
گفت:

- خیلی خب! حالا که داری این سوال رو ازم میپرسی؛
باید بهت بگم که امروز صبح مشغول سروکله زدن با
دو قبیله از سرزمین پریان بودم تا مشکلشون رو حل
و فصل کنم.

#پارت_127

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- قبیله‌ی نقره‌ای و گروهی که ساکن سرزمین زمردی هستند؛ سریه قطعه زمین که ظاهراً پر از سنگ‌های قیمتی و گوهرهای ارزشمند، یه دعوای کوچیک راه انداختن. بررسی کردن سندها و دست‌نوشته‌های قدیمی که عملاً عتیقه محسوب میشن، برای پیدا کردن مالک واقعی اون قطعه زمین، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی، زمان صرف میکنه. و از اونجایی که من تو این موضوع به عنوان واسطه پیش‌قدم شده بودم؛ باید خودم شخصا به سرزمین پریان میرفتم و اون قطعه زمین کوفتی رو بررسی میکردم تا مطمئن بشم اصلاً خبری از اون سنگ‌های قیمتی هست یا نه.

با شنیدن این حرف‌ها، واقعا مشتاق شدم که اطلاعات بیشتری از زندگی سایه سر در بیارم!

کاملاً ناخودآگاه به سمت سایه خم شدم و پرسیدم:
- پس وظیفه‌ی تو اینجا، یعنی تو این کتابخونه همینه؟
تو کسی هستی که روی همه‌چیز نظارت داره؟ و اگه بین موجودات سرزمین‌های مختلف مشکل یا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خصوصیتی پیش بیاد، تو وارد عمل میشی تا جلوی
درگیری و آشفتگی رو بگیری؟

دودی اعلام حضور کرد و اطراف اربابش حلقه زد.
سایه سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- آره، یه جورایی! وقتی این کتابخونه در حال
شکل‌گیری بود؛ من اینجا حضور داشتم و از اون موقع
تا حالا، من نگهبان اطلاعات ارزشمند و عظیمی
هستم که این کتابخونه تو خودش جا داده. من تمام
تلاشم رو به کار گرفتم که از این کتابخونه محافظت
کنم تا اطلاعات مهمی که اینجا نهفته شده، به دست
افراد اشتباه نیفته. درضمن، حفاظت از موجوداتی که
تو این محدوده ساکن هستن هم به عهده‌ی منه؛ مگه
اینکه اون‌ها یکی از قوانین رو زیر پا بذارن! چون در
این صورت، بخشی بهشون تعلق نمیگیره و قطعاً
مجازات میشن. من بیشتر از اون چیزی که خوشم
بیاد، مجبورم خیلی وقت‌ها وساطت و میانجی‌گری
کنم؛ اما هرگز حاضر نیستم که قدرت و کنترل رو
بخاطر چیزی، کنار بذارم. تحت هیچ شرایطی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- و با این وجود، تو میخوای اجازه بدی که موجودات سایه زمین رو نابود کنن؟!!

شونه بالا انداخت و گفت:

- زمین عملاً بخشی از سیستم سولاریس محسوب نمیشه. تنها دلیلی که باعث شده زمین با این کتابخونه ارتباط داشته باشه... خب این موضوع مربوط به زمانیه که تصمیم گرفتم یکی از مرغوبترین شراب‌های قلمرو کویری رو همراه ریس بنوشم! باید اعتراف کنم شراب قوی و درجه یکی بود... و همون زمان بود که من و ریس باهم شرط بستیم و از اونجایی که اون پیروز شد، ازم خواست که از قدرتم استفاده کنم تا یه میراث از خودم تو زمین به جا بذارم... در نتیجه، گرگینه‌ها رو خلق کردم.

خرخر کردم:

- احیانا اون زمان تو سرزمین برولدر بودی؟

سایه سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خب کاملاً منطقی به نظر میرسید! من قبلاً هم همچین
حدسی زده بودم؛ منتهی الان مطمئن شده بودم.
گفتم:

- پس ما گرگینه‌ها در واقع محصول باخت سایه‌ی
وحشی تو یه شرط‌بندی هستیم! اونم تو عالم مستی!

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و گفتم:
- عالی‌ه! از این بهتر نمیشه!

#پارت_128

#طرد_شده

سایه جام توی دستش که هنوز پر از شراب بود رو
روی میز انداخت و با صدایی که تو فضای غذاخوری
ایجاد شد، رشته افکارم پاره شد.

درست همون لحظه که نگاهم رو از روی میز بلند
کردم، سایه صندلیش رو به سمت من چرخوند.
بعد دست‌هاش رو دو طرف صندلیم گذاشت و بایه
حرکت، صندلی منو هم به سمت خودش برگردوند.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

حالا صورت من و سایه دقیقا روبه روی هم قرار گرفته بودن و پاهام بین پاهای این مرد گیر افتاده بودن.

پرسید:

- میخوای چه بازی راه بندازی سانی؟

نفسم بند اومد و فوراً به حرف اومدم:
- نه! تو نمیتونی منو اینطوری خطاب کنی. سان شاین موردی نداره؛ اما سانی...

حس میکردم بغض بزرگی تو گلوم گیر کرده و با وجود اینکه تا الان به سختی تلاش کرده بودم که جلوی این مرد اشک نریزم؛ اما اینکه اسم مستعار ی که پدرم روی من گذاشته بود رو از زبون کسی بشنوم که منو اسیر کرده؛ باعث میشد درد وحشتناکی رو تا عمق قفسه سینه ام حس کنم.
انگار یه بریدگی کوچیک تو قفسه سینه ام ایجاد شده بود و با هر دم و بازدمی که انجام میدادم، زخم عمیق تر میشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالم مثل کسایی بود که انگار از این زخم خیالی که تو
سینه‌ام حس میکردم، خون به بیرون جاری میشد و از
شدت خونریزی داشتم جون میدادم!
سایه زمزمه کرد:

- اون هنوزم تو رو با این اسم خطاب میکنه؛ میدونی؟

ازم فاصله نگرفت؛ برعکس با هر کلمه‌ای که بیان
میکرد، صندلی منو بیشتر به سمت خودش میکشید؛ تا
جایی که دیگه تقریباً تو آغوشش بودم.
پرسیدم:

- کی...؟ کی منو اینطوری خطاب میکنه؟

پدرم که سال‌هاست مُرده؛ پس منظور سایه چه کسی
میتونه باشه؟ جکسون؟!
گفت:

- من بهت گفته بودم تمام دره‌ایی که در امتداد گذرگاه
زمین قرار دارن، به چی ختم میشن؟

- نه!

مطمئنم که خودش هم میدونست این موضوع رو بهم نگفته.

با لحن آرومی جواب داد:

- پشت بعضی از اون درها، زندان واقع شده که این موضوع رو خودت میدونی.

خیلی آروم حرف میزد... درضمن، مدام هم مکث میکرد.

میدونستم میخواد با این کارهاش منو دق بده!
به حرف اومد:

- بقیه‌ی درها در واقع محل ذخیره‌ی مهارت‌ها و امکاناتی هستن که به مسائل جادویی مربوط میشن و اگه در معرض عوامل طبیعی قرار بگیرن یا مهار بشن؛ خیلی خطرناک محسوب میشن. خیلی زیاد!

خب، خب!

برو سر اصل مطلب مرد!

ادامه داد:

- البته چندتا درگاه خیلی خاص هم وجود دارن که به ورژن‌های متفاوتی از زندگی بعد از مرگ ختم میشن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من به گرگینه‌هایی که گشته شدن، یه گزینه پیشنهاد میدم؛ البته بستگی به این داره که درمورد میراثی که از خودشون روی زمین باقی گذاشتن، چه حسی داشته باشم.

اون لحظه حس کردم که قلبم از تپش ایستاده.
چشم‌هام میسوختن و میتونستم سنگینی قطره‌های اشک رو درونشون حس کنم.

غرورم رو کنار گذاشتم؛ چون نمیتونستم مانع خودم بشم که نسبت به چیزهایی که سایه بیان کرده بود، واکنش نشون ندم.
زمرمه کردم:
- تو پدرم رو دیدی؟

سوالم درواقع یه جمله‌ی کوتاه و ساده بود؛ اما به قدری برای من سوزان و دردناک بود که حس میکردم مهر داغ روی پوستم نشونده بودن.
گفت:

- من پدرت رو تا زندگی بعد از مرگش، بدرقه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست‌هام ناخودآگاه حرکت کردن و دور بازوهای سایه حلقه شدن.

با تمام انرژی که برام باقی مونده بود، به بازوهای عضلانی‌ش چنگ زدم و گفتم:

- من میتونم پدرم رو ببینم؟ خواهش میکنم!

#پارت_129

#طرد_شده

حس میکردم درد تو وجودم تثبیت شده و داره منو از پا درمیاره.

این موضوع که ممکنه یه شانس برای دیدار دوباره‌ی پدرم وجود داشته باشه؛ تمام توجهم رو به خودش جلب کرده بود و نمیتونستم به هیچ چیز دیگه‌ای فکر کنم.

حتی فراموش کرده بودم اگه سایه رو لمس کنم، چه بلایی سرم میاد!

آتیش از بدن سایه زبونه کشید و شعله‌های سوزان دست‌هام رو در برگرفتن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جیغ کشیدم:
- آخ! لعنتی!

بعد فوراً دست‌هام رو عقب کشیدم و سعی کردم
نفس‌های عمیق بکشم تا هرچه زودتر از شر دردی که
تو وجودم رسوخ کرده بود، خلاص شم.
آی، آی، آی!

چرا لمس این مرد انقدر دردناکه؟؟؟ انگار بدنم رو
انداخته بودن وسط آتیش!

اما هنوزم درد جسمی که با لمس سایه تجربه کرده
بودم؛ به‌هیچ‌وجه با درد روحی که تمام ذهن و وجودم
رو فرا گرفته بود، قابل مقایسه نبود.

خیلی دردناکه که بفهمی پدرت پشت یکی از اون
درگاه‌هاست و سایه‌ی وحشی تنها کسیه که میتونه این
اجازه رو بهت بده که پدرت رو ببینی یا نه!
چون همه‌چیز این کتابخونه، تحت کنترل سایه‌ی
وحشیه...

جواب داد:
- تو نمیتونی پدرت رو ببینی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میدونستم قراره همچین حرفی ازش بشنوم؛ چون
میتونستم از چهره‌اش بخونم که همچین اجازه‌ای بهم
نمیده؛ اما هنوز...

حس میکنم مثل یه انسان آسیب‌پذیرم که قراره از
شدت خونریزی، همین الان مرگ رو تجربه کنه!
تمام امیدهایی که تو وجودم جوونه زده بودن، برای
رشد کردن به اراده‌ی این مرد نیاز داشتن؛ اما سایه
داشت همه‌چی رو خراب میکرد.
این مرد داشت امید زندگی منو تیکه پاره میکرد!
گفتم:

- چرا؟ لطفا! شرطی که باهم بستیم رو فراموش کن.
اگه تو اجازه بدی پدرم رو ببینم، من هر طوری که
بخوای خودم رو بهت تسلیم میکنم.

داشتم التماس میکردم!
آره! واقعا داشتم این کار رو میکردم؛ اما حتی ذره‌ای
احساس پشیمونی نمیکردم؛ چون سایه تنها روزنه‌ی
امیدم بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی پدرم تصمیم گرفت که به آلفای تورما حمله کنه،
همه چیز تو زندگی من تغییر کرد.

من نیاز دارم که بدونم چرا پدرم به همچین کاری
روی آورد. باید به این سردرگمی، خاتمه بدم.

و مهمتر از همه‌ی این‌ها، من نیاز دارم بدونم که
میتونم یه بار دیگه مردی که منو بزرگ کرده رو
آزادانه دوست داشته باشم؟

هرچند پدرم کسی بود که زندگی منو نابود کرد...

هم عاشق پدرم بودم و هم ازش دلخور بودم!
چیزهای زیادی این وسط وجود دارن که باید ازشون
سر دربیارم.

آتیش تو وجودم زبونه میکشید و دیگه کنترلی روی
حرف‌ها و حرکاتم نداشتم.

گفتم:

- لطفا سایه! ازت خواهش میکنم.

برای یه لحظه... یه لحظه‌ی خیلی کوتاه، حس کردم
سایه از حرفی که قراره به زبون بیاره، احساس تاسف
میکنه.

گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- هیچ راهی وجود نداره که زنده‌ها بتونن با مُرده‌ها
صحبت کنن. این قضیه اون‌طور که فکر میکنی،
نیست!

گرگم درون قفسه‌سینه‌ام زوزه کشید.
احساس خفگی میکردم و ناله‌ی دردناکی از بین لب‌هام
خارج شد.

اشک‌هام بند نمیومدن و بغض امونم رو بریده بود.

با نفس‌هایی که از شدت خشم بریده بریده شده بودن،
به حرف اومدم:
- ازت متنفرم!

همون‌طور که گریه میکردم، جیغ کشیدم:
- من میدونم یه راهی وجود داره. تو نمیخوای به من
کمک کنی. تو فقط میخوای عذابم بدی.

سایه هم با عصبانیت عریضه کشید:
- من تو رو می‌گشتم؛ اون وقت میتونی هرچقدر که دلت
میخواد، با مُرده‌ها صحبت کنی. نظرت چیه؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با خشم بهش خیره شدم.
اخمی نثارم کرد و گفت:
- این حرفم رو تو مخت فرو کن؛ زنده‌ها نمیتونن با
مُرده‌ها صحبت کنن!

- اما با این وجود، تو به‌نحوی تونستی این کار رو
انجام بدی!

#پارت_130
#طرد_شده

تو لحنم خشم موج میزد و به‌سختی جلوی خودم رو
گرفته بودم که مشتی نثار صورت خوش‌تراشش نکنم!
گفتم:

- وقتی پدرم داشت اسم مستعار منو به زبون می‌آورد،
تو صداش رو شنیدی. این چه معنی میده؟؟ با وجود
اینکه تو زنده‌ای؛ تونستی صداش رو بشنوی؛ پس این
موضوع، غیرممکن نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صورت سایه فقط چند اینچ با من فاصله داشت.
نفس‌های عصبی و داغش به لب‌هام برخورد میکردن
و من عطر مست‌کننده‌ی این مرد رو به ریه‌هام
میکشوندم.

با لحن خشنی که کاملاً مشخص بود سعی داره
کنترلش کنه، خرخر کرد:

- بادقت به حرف‌هام گوش کن گرگ کوچولو! من این
قابلیت رو دارم که بین مرگ و زندگی قدم بزنم!
در واقع وجود من هم شامل مرگه و هم شامل زندگی.
تمام سایه‌ها این قابلیت رو دارن. اگه تو یاد بگیری که
چطور میتونی دوباره سرزمین سایه رو لمس کنی،
شاید... فقط شاید بتونی مثل من این توانایی رو به
دست بیاری که وارد زندگی بعد از مرگ بشی. اما تا
اون موقع...

سایه‌صندلیم رو محکم به عقب هل داد.
پایه‌های صندلی روی زمین کشیده شدن و صدای
گوش‌خراشی تو فضای غذاخوری پخش شد.
تقریباً چند فوت از سایه فاصله گرفتم که بالاخره
صندلی متوقف شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

ادامه داد:

- تا اون موقع، هیچ سوال مزخرفی ازم نپرس!

لعنت بهت عوضی!

چرا همیشه کار من و سایه به اینجا ختم میشه؟
جذب و دفع... گرما و سرما... مرگ و زندگی...
من و سایه هیچوقت نمیتونیم تعادل رو تو رابطمون
پیدا کنیم و شاید اصلا تعادلی بینمون وجود نداره که
بخوایم پیدااش کنیم!

شاید ما هر دومون دقیقا مثل هم هستیم... که روح
هر دومون رو تاریکی عمیق و شدیدی فرا گرفته!
سایه از روی صندلیش بلند شد.

وقتی دوباره به من خیره شد؛ تو نگاهش هیچ حسی
دیده نمیشد... خنثی و سرد!

معمولا وقتی تو همچین موقعیتی قرار میگرفتم؛ هر
طوری شده خودم رو وادار میکردم که روی پاهام
و ایستم تا این مرد فکر نکنه در مقابلش سر خم کردم.
بنابر این سعی کردم از روی صندلیم بلند شم تا بهش
نشون بدم من هرگز تسلیم نمیشم؛ اما اصلا نمیتونستم
تکون بخورم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با وجود تلاش‌هام برای بلند شدن، دوباره افتادم روی
صندلی و تمام هوایی که تو ریه‌هام باقی مونده بود، از
دهنم خارج شد.
گفت:

- تو سیزده روز دیگه فرصت داری.

بعد ازم رو برگردوند و از غذاخوری خارج شد... با
رفتش، انرژی و قدرتش هم که فضا رو پر کرده
بودن، محو شدن.

بیشتر از قبل روی صندلیم ولو شدم.
درد، ترس و آشفتگی وجودم رو پر کرده بودن.
پدرم اینجا بود... تو همین کتابخونه... انتهای راهرویی
که ایستاده بودم.

اما کدوم درگاه منو به پدرم میرسوند؟
یعنی من باید تک تک اون درها رو باز کنم تا بالاخره
سرزمین مرگ رو پیدا کنم؟
فورا روی پاهام پریدم و باعجله به سمت کتابخونه راه
افتادم؛ اما به محض اینکه از غذاخوری خارج شدم،
محکم به بدن عضلانی سایه برخورد کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سایه‌ی وحشی!
کسی که ظاهر را همینجا منتظر مونده بود...

#پارت_131
#طرِد_شده

سایه دست‌هاشو دورم حلقه کرد و بدون هیچ زحمتی،
منو از روی زمین بلند کرد.
حالا دیگه کاملاً تو چنگ این مرد اسیر شده بودم.
خرخر کرد:

- خیلی قابل پیش‌بینی هستی گرگ کوچولو! تو حتی
به اندازه کافی به من زمان ندادی تا از کتابخونه خارج
بشم.

سعی کردم بهش مشّت و لگد بزنم... دلم میخواست با
تمام وجودم بزنمش!
دلم میخواست طوری باهاش بجنگم که تا حالا با کسی
نجنگیده بودم.

با خشم و حرص به حرف اومدم:
- چرا اینجا منتظر مونده بودی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوز خندی تحویل داد.
سرم رو به سمت عقب سوق دادم و از عمق
قفسه سینه ام زوزه های بلندی سر دادم.
همون زوزه های که اون شب، وقتی جفتم منو از خودش
طرد کرد، سر دادم... همون زوزه های که گرگینه های
تور مارو از پا در آورد و اون ها رو به زمین
میخکوب کرد... همون زوزه های که بهم اجازه داد
سرزمین سایه رو لمس کنم...
دوباره اون بینایی خاص رو به دست آورده بودم.
حالت تهوع وحشتناکی داشتم؛ طوری که انگار آماده
بودم مثل یه آتشفشان منفجر بشم!
سایه گفت:
- خودشه!

به نظر میومد که حسابی خوشحال و راضیه.
ادامه داد:
- دست به کار شو مرا! یه مسیر برای خودت ایجاد
کن و دنباله اش رو بگیر.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه رو نادیده گرفتم و اجازه دادم که گرگم بیرون
بیاد.

به محض اینکه تغییر شکل دادم، به سایه حمله کردم.
وقتی پوزه‌ی گرگم رو به گردن سایه نزدیک کردم تا
گازش بگیرم؛ انگار یه مانعی منو به عقب پرت
میکرد و نمیداشت به هدفم برس!م!
در واقع دندون‌های گرگم داشتن هوا رو گاز میگرفتن؛
همین!

من و گرگم نمیتونستیم پوست این مرد رو پاره کنیم.
سایه قوی‌تر از چیزی بود که ما بتونیم از پشش
بر بیایم.

سایه با لحن خشنی خطاب به من گفت:
- داری وقت رو تلف میکنی.

انگار ذره‌ای براش اهمیت نداشت که من همین الان
سعی داشتم گردنش رو پاره کنم و بگشمش!
ادامه داد:

- تو باید درگاهی که به سرزمین سایه ختم میشه رو
باز کنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درگاه؟!!

وقتی گرگم شروع کرد به دست و پا زدن تا روی زمین قرار بگیره؛ سایه منو رها کرد.
بعد من و گرگم با بیشترین سرعت ممکن به سمت درگاه سرزمین سایه دویدیم.
هنوز اون بینایی خاص سرجاش بود و باعث میشد که همه چیز رو سایه‌مانند ببینم.

خوشبختانه کتابخونه خالی بود و از موجوداتی که دائما به اینجا رفت و آمد داشتن، خبری نبود.
بخاطر همین من و گرگم میتونستیم یه مسیر واضح برای خودمون ایجاد کنیم؛ البته سایه هم پشت سرمون بود.

در واقع داشت تعقیبمون میکرد.
این دفعه، با وجود بینایی خاصی که به دست آورده بودم، هیچ‌کدوم از ساکنان سرزمین سایه اطرافم ظاهر نشدن تا لمسشون کنم.
شاید این موضوع که قراره از این کتابخونه به سرزمین سایه دسترسی پیدا کنم، شرایط رو سخت‌تر کرده باشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه اینطور باشه که واقعا عجیبه؛ آخه درگاه این
سرزمین دقیقا همینجا واقع شده و حالا تو میدان دید
من قرار گرفته.

برخلاف آخرین باری که این درگاه رو دیده بودم،
امروز یه دود تیره و واضح تمام درگاه رو در
برگرفته بود و باید بگم که بی نهایت به دودی شبیه
بود.

اما با دودی فرق داشت... من و گرگم میتونستیم این
تفاوت رو حس کنیم.

#پارت_132

#طرد_شده

دودی انرژی نسبتا مثبتی داره؛ درحالی که از این
توده‌ی دودمانند که تمام درگاه رو فرا گرفته، انرژی
عمیق جهنمی رو احساس میکنم!
انرژی جهنمی ترسناکی که گرگم نمیخواست لمسش
کنه.

بخاطر همین، گرگم سعی کرد خودش رو عقب
بکشه؛ اما انگار سایه با این کارم موافق نبود؛ چون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدن عضلانی‌اش رو به گرگم چسبوند و از قدرت‌ش
استفاده کرد تا منو به سمت جلو سوق بده.
وقتی پوزه‌ی گرگم با اون دود متورم و پیچک‌مانند که
از تاریکی نشأت می‌گرفت، تماس پیدا کرد، ناله‌ی
آرومی سر دادم.
اینطور به نظر میرسید که انگار این تاریکی، بخشی
از یه توده‌ی انبوه دودمانند بود... که ازش جدا شده
بود!

اون توده‌ی متورم هم درست مثل من، خودش رو
عقب کشید؛ اما یه بار دیگه، از اونجایی که یه
نره غول عوضی مسیر پشت‌سرم رو مسدود کرده
بود، نمیتونستم از اون وضع فرار کنم.
انگار سایه قصد نداشت بهم اجازه بده که این فرصت
رو از دست بدم!

اون میخواست من تحت هر شرایطی، مهر و مومی
که روی سرزمینش ایجاد شده بودرو بشکنم.
همونطور که سایه بدن گرگم رو به سمت جلو هل
میداد، اون تاریکی دودمانند اطرافم حلقه زد.

حس سرما، خطر و تهدید رو تو وجودم حس کردم...
در یک کلام، عکس العمل این موجود، توطئه آمیز
بود!

این فکر مدام تو سرم میچرخید که برای پیدا کردن
جواب سوال هایی که در مورد این سرزمین تو ذهنم
شکل گرفته بودن، باید سخت تلاش کنم و بیشتر از
خودم مایه بذارم.

مخصوصا سوالی که نسبت به بقیه اولویت داره، اینه
که اصلا چرا این سرزمین مسدود شده؟
این اخطارهایی که داره بهم داده میشه، حتما یه دلیلی
داره! و شاید من باید اون ها رو جدی بگیرم.
چون یه حس درونی بهم میگه با باز شدن درگاهی که
به سرزمین سایه ختم میشه، شاید چیزی فاش بشه که
همه ی ماها رو نابود میکنه!

بینایی گرگم دیگه به صورت سایه های سیاه و سفید با
تهرنگ خاکستری نبود.
دیگه از اون بینایی خاص که باعث میشد همه چیز رو
سایه مانند ببینم؛ خبری نبود... هرچند که این دفعه با
وجود اینکه برای مدتی اون بینایی خاص رو به دست

آورده بودم؛ اما به هر حال نتوانستم موجودات سایه رو
اطراف خودم ببینم و لمسشون کنم.
حالا من و گرگم کاملاً معلق، تو تاریکی بی‌پایانی گیر
افتاده بودیم.

جز سیاهی چیزی نمیدیدم.
اما این تاریکی، یه موجود زنده بود! موجودی که
نفس میکشید... موجودی که جاودانه بود!
میتوانستم حس کنم که این موجود از ازل وجود داشته
و تا ابد هم باقی می‌مونه... یعنی حتی وقتی ما و تمام
موجودات این جهان از بین میریم، این موجود تغییری
نمیکنه.

با اولین لمس اون موجود روی موهای گرگم،
سرمازدگی، هجوم و تجاوز رو حس کردم.
این احساسات به حدی آزاردهنده بودن که باعث
میشدن گرگم بخواد همون لحظه فرار کنه و مخفی
بشه...

اما یه بخشی از وجود من و گرگم... درواقع بخش
کوچیک، غیرعادی و کنجکاو وجودم... نسبت به این
احساسات واکنش بدی نشون نمیداد و اتفاقاً براش
جالب بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بخش لعنتی باعث میشد که تاریکی رو با آغوش
باز بپذیرم و روحم رو به سادگی در اختیار اون
موجود قرار بدم تا مثل مارهای دودمانند
خاکستری رنگ به درونم نفوذ کنه!
حرکات اون موجود به حدی آروم بود که اولش اصلا
متوجه نشدم چه اتفاقی داره برام رخ میده... و به
محض اینکه به این موضوع پی بردم؛ خب... بذار
فقط بگم که نه برای من و نه برای گرگم موضوع
نگران کننده‌ای به شمار نمیومد!
- مِرا!

صدای مردونه‌ای اسمم رو با تحکم و خشم بیان کرد.
ادامه داد:

- تو نباید تاریکی رو در آغوش بگیری!

من معنی تک تک کلماتی که به کار میبرد رو
میدونستم؛ اما نمیتونستم مفهوم درست و کلی
حرف‌هاش رو درک کنم... انگار حسابی گیج شده
بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این موجود تاریکتری که تازه باهاش روبه‌رو شده
بودم، تنها چیزی بود که ذهن منو به خودش جلب
کرده بود... و تمام اشتیاق و توجه من روی همین
موضوع متمرکز شده بود.
دوباره صدای خرخر کسی رو شنیدم:
- لعنت بهت دختر!

صدای بم یه مرد که از شدت عصبانیت رو به انفجار
بود... و انگار همین نزدیکی‌ها بود.
گفت:

- قبل از اینکه اجازه بدی تاریکی روحت رو تماما
ببلعه؛ حداقل این درگاه کوفتی رو باز کن!

#پارت_133
#طرد_شده

شاید این صدای مردونه و جمله‌های آمرانه، متعلق به
سایه‌ی عوضی باشه...
شاید فقط برای یه لحظه ذهنم دوباره قابلیت درک پیدا
کرده و تونسته درست فکر کنه؛ گمونم بخاطر همین

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

که تونستم صدای سایه رو تو همچین شرایط مهلکی،
تشخیص بدم.

اما خشم سایه به اندازه کافی شدید بود که بتونه منو از
اون سردرگمی و وضع آشفته‌ای که درگیرش شده
بودم، بیرون بکشه.

و من دودستی به تمام چیزی که از وجود خودم و
گرگم باقی مونده بود، چسبیدم تا از اون وضعیت
داغون رهایی پیدا کنم.

سعی کردم خودم رو کنار بکشم تا اجازه ندم که اون
موجود بیشتر از این‌ها به درون روحم پیشروی کنه.
به تقلا و التماس افتاده بودم تا بتونم به شکل انسام
برگردم.

تو این مدت که من و گرگم چندتا تغییر شکل
انگشت‌شمار و محدود رو باهم تجربه کرده بودیم، این
اولین باریه که داره اذیتم میکنه و شدیداً باهام می‌جنگه تا
به خواسته‌ام نرسم!

گرگم انگار دلش نمی‌خواست از کنترل و تسلطی که به
دست آورده بود، چشم‌پوشی کنه.

و این جنگ خاموشی که بین من و گرگم شکل گرفته بود، از چیزی که انتظار داشتم، طولانی‌تر شده بود و این موضوع منو نگران میکرد.
- تغییر شکل بده!

صدای سایه بود؛ کاملاً مطمئن بودم.
دوباره داشت بهم دستور میداد؛ اما این دفعه از ش قدردان بودم! چون داشت سعی میکرد بهم کمک کنه.
اما گرگم از لجبازی دست نمیکشید و روی چیزی که میخواست، شدیداً اصرار میکرد.
طوری که وقتی سایه دست‌هاش رو دو طرف بدنم گذاشت تا منو از چنگ تاریکی خلاص کنه؛ گرگم سعی کرد چنگال‌هاش رو تو دست‌های سایه فرو کنه تا آزاد بشه!
سایه خطاب به اون موجود تاریک خرخر کرد:
- مرا متعلق به منه! دست از سرش بردار!

فشار وحشتناکی بهم وارد شد تا به گرگم غلبه کنم و تغییر شکل بدم... جیغ خفه و آرومی از بین لب‌هام

خارج شد، انگار چیزی تو گلوم گیر کرده بود که
داشت نفسم رو بند می‌آورد.
سوزش شدیدی تو بدنم پخش شده بود؛ طوری که
انگار داشتم زنده زنده تو آتیش می‌سوختم.
حس میکردم بدنم داره تیکه پاره میشه... وضع
افتضاحی بهم تحمیل شده بود.
اگه سایه رو بدون اجازه لمس میکردم، درد
وحشتناکی وجودم رو در بر میگرفت؛ اما عذابی که
الان داشتم تحمل میکردم، اصلاً با اون درد قابل
مقایسه نبود... به هیچ وجه! حتی سر سوزنی!
بلکه این یکی خیلی بدتر بود...
اما به لطف دستور سایه و تلاشش برای نجاتم،
بالاخره تونستم به شکل انسانم برگردم.
نفسم بند اومده بود و به هق هق افتاده بودم... لخت و
بی جون پخش زمین شدم، زمینی که از کاشی‌های
تمیز پوشیده شده بود.
دست‌های سایه روی بدنم پیشروی میکردن... این مرد
هنوز داره منو لمس میکنه!
میتونستم حرکت امواج خروشان قدرتش رو روی
پوستم حس کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به حرف او مد:

- چندتا توضیح به من بدهکاری سان‌شاین! البته اگه من بتونم بدنت رو گرم نگه دارم تا نمیری!

لرزش شدیدی رو تو بدنم حس میکردم... درست مثل زلزله‌ای که قصد داشت وجودم رو متلاشی کنه. طوری به رعشه افتاده بودم که انگار دچار تشنج شده بودم.

موضوع بعدی که فهمیدم، این بود که زیر دوش آب داغ قرار گرفته بودم و این وحشتناک بود!

با برخورد آب داغ به پوست یخ‌زده‌ام، تمام هوایی که تو ریه‌هام باقی مونده بود، از بدنم خارج شد. نمیتونستم این وضع رو تحمل کنم؛ سایه باید منو از روی زمین بلند کنه... باید منو از زیر آب بیرون بکشه!

جیغ کشیدم:

- تمومش کن! خیلی درد داره... خیلی...

شروع کردم به دست و پا زدن؛ اما فایده‌ای نداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بازوهای فولادی سایه که بدن سردم رو تو آغوش
گرمش میخکوب کرده بودن، حتی بهم اجازه نمیدادن
که به اندازه‌ی یه اینچ جابه‌جا بشم.
به گریه افتادم و سعی کردم به قفسه‌سینه‌اش مشت
بزنم.

با صدای گرفته‌ای گفتم:
- بذار برم! دردش داره منو از پا درمیاره. منو به
تاریکی پس بده!

حرکت لب‌هاشو روی پوست صورت و بدنم حس
میکردم... زمرمه کرد:
- من بخاطر تو با تاریکی می‌جنگم تا مال خودم
بمونی!

شاید دچار توهم شدم و دارم هذیون می‌گم؛ اما برای
اولین بار، اینطور به نظر میرسه که... حس مالکیتی
که سایه نسبت به من داره، مثل حس یه مرد به یه
زنه!
نه حسی که یه خدا به عروسی که خلق کرده، داره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_134

#طرد_شده

یا شاید من برای سایه، فقط یه عروسک خیلی مهم
تلقی میشم.
ناله کردم:
- سایه...

اون سرما و لرزشی که تا مغز استخوانم نفوذ کرده
بود، از بین رفت.
سرگیجه‌ام محو شد و حالا میتونستم اطرافم رو واضح
ببینم.
سایه با لحن آرومی گفت:
- تو فقط نیاز داری که گرم بشی.

سرما هنوز از شدت درد تیر میکشید.
میتونستم سایه مراعات حال منو میکنه که آروم حرف
میزنه و از لحن همیشه خشنش، استفاده نمیکنه.
از این بابت ازش ممنون بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی سایه منو رها کرد، توقع داشتم که از شدت بی‌حالی پخش زمین بشم؛ اما این اتفاق رخ نداد؛ چون سایه یه بازویش رو دور کمرم حلقه کرد تا منو محکم نگه داره.

همونطور که منو تا حد امکان به خودش نزدیک میکرد، دست دیگه‌اش رو نوازش‌وار روی ستون فقراتم میکشید تا گرمای بیشتری تو وجودم رسوخ کنه.

میدونستم برای گرم نگه داشتن من، داره از همون قدرت خاص آتشینش استفاده میکنه. حرارت بدن سایه، برام لذتبخش بود... همون موقع بود که متوجهی وضعیت خودم و سایه شدم.

من کاملاً لخت تو آغوش سایه بودم... تو حموم! سایه حسابی خیس شده بود و از بدنش آب میچکید. زمزمه کردم:
- لباس‌هات... خیس شدن...

حرف بیخودی زده بودم!
جواب داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مهم نیست. تو تقریباً مُرده بودی... گمونم چیزی که اهمیت داره، همینه و بهتره تمرکز تو روی زنده موندن بذاری؛ نه دید زدن من!

به سختی چینی به صورتم دادم و زمزمه کردم:
- خیلی بی شعوری!

پلک هام حسابی سنگین شده بودن.
به قدری خسته بودم و احساس پوچی میکردم که با بسته شدن چشم هام، خیلی راحت به سرزمین رویاها رفتم.
- خودت میدونی که حقیقت رو گفتم سان شاین.

این آخرین حرفی بود که از جانب سایه شنیدم و بعد همه چیز کاملاً تاریک شد.

وقتی به هوش اومدم، حس میکردم تا حدودی خمارم. البته نه زیاد... چون تا حالا خماری شدید رو تجربه نکرده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به هر حال وقتی یه مادر دائم‌الخمر داشته باشی که هر روز شاهد وضع ترحم‌بر‌انگیزش باشی، خب یه جورایی این موضوع رو آویزه‌ی گوشت میکنی که از افراط تو مصرف الکل خودداری کنی! اما سیمون یکی دوبار از کلکسیون نوشیدنی‌های مرغوب پدر و مادرش، چندتا شراب کش رفت تا باهم امتحانشون کنیم.

هر دوبار هم بطری‌ها رو کاملاً خالی کردیم! و از اونجایی که ما گرگینه‌ها قبل از اولین تغییر شکلمون، تا حد زیادی به انسان‌ها شباهت داریم؛ خب باید بگم که مصرف ناگهانی اون همه الکل، تاثیرات منفی زیادی رومون گذاشت که واقعا دهنمون سرویس شد.

اما اتفاقی که روبه‌روی درگاه سرزمین سایه برام رخ داد و اون موجود تاریکی که سعی داشت روحم رو تصرف کنه؛ اصلاً برام قابل هضم نیست! عواقبی که اون اتفاق شوم برام باقی گذاشته، به‌هیچ‌وجه با تاثیرات منفی که مصرف الکل برام داشت، قابل مقایسه نیست...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چیزی که تو کتابخونه تجربه کردم، شبیه مرگ بود.
اون موجود داشت منو به زندگی بعد از مرگ نزدیک
میکرد...

حادثه‌ی دردناک و وحشتناکی که مغزم رو از کار
انداخته بود و داشت منو از درون نابود میکرد.
وقتی چشم‌هام رو باز کردم، درست همون لحظه نور
به صورتم برخورد کرد و من حس کردم سرم داره از
وسط شکافته میشه!
حالم داشت بهم میخورد...
فورا چرخیدم و خودم رو به لبه‌ی تخت رسوندم تا بالا
بیارم.
هر بار که عُق می‌زدم، درد افتضاحی تو سرم میپیچید
و حالم بدتر میشد.
این زنجیره انگار تمومی نداشت... رسماً چیزی
نمونده بود که دل و روده‌ام رو هم بالا بیارم!
- بعدا خودت باید این گندی که به بار آوردی رو تمیز
کنی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لحن سایه بی حوصله به نظر میرسید. راستش منم
اصلاً حوصله‌اش رو نداشتم!
به سختی یکی از چشم‌هام رو باز کردم و با حرص
بهش خیره شدم.
میخواستم از تو نگاهم فحش‌هایی که نثارش میکردم
رو بخونه!
به حرف او مدم:
- چه بلایی سرم آوردی؟

#پارت_135

#طرده_شده

صدام شبیه کلاغ شده بود!
همونطور که بی‌حال از لبه‌ی تخت آویزون شده بودم،
لب‌هام رو تمیز کردم.
این تختی که روش خوابیده بودم، مطمئناً تخت من
نبود.
این موضوع به حدی واضح بود که حتی بدون نگاه
کردن به اطراف هم میتونستم حدس بزنم که تو اتاق
خودم نیستی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این تشک هیچ شباهتی به تشک تخت خودم نداشت.
این تخت به‌طرز فوق‌العاده‌ای راحت و لوکس بود؛
طوری که انگار روی یه ابر بزرگ دراز کشیده بودم.
ملافه‌ها به حدی نرم و خاص بودن که حتی با
نرم‌ترین پارچه‌های زمین هم برابری نمی‌کردن.
درضمن، بوی خیلی خوبی هم میدادن؛ رایحه‌ای شبیه
به...

مثل برق‌گرفته‌ها فوراً روی تخت نشستم و به‌خاطر
این حرکت ناگهانیم، ناله‌ی دردناکی سر دادم.
به حرف او مدم:

- این تخت تو عه! من رو تخت تو خوابیده بودم.

تا جایی که سر درد وحشتناکم اجازه میداد، نگاهم رو
به اطراف چرخوندم و همه‌جا رو بادقت بررسی
کردم.

سعی داشتم از هر چیزی که تو این اتاق خواب
ممنوعه وجود داشت، سر دربیارم.
به اینجا میگم اتاق خواب ممنوعه، چون سایه بهم
اخطار داده بود که تو خوابگاهش سرک نکشم.

اما من چندین بار این کتابخونه رو زیر و رو کردم تا اتاق سایه رو پیدا کنم؛ اما حتی کوچکترین نشونه‌ای وجود نداشت که ثابت کنه تو مخفیگاه سایه، به جز اتاق من، یه اتاق خواب دیگه هم وجود داره! سایه گفت:

- اتاق من، نزدیکترین مکانی بود که میتونستم برای نجات دادنت، ازش استفاده کنم. فقط در عرض چند ثانیه، طلسم تاریکی که روی درگاه سرزمین سایه کار گذاشته شده بود، داشت روحت رو میبلعید!

سایه روی یه صندلی چرمی بزرگ و زیتونی رنگ نشسته بود.

قسمت پشتی صندلی خیلی بلند بود؛ حتی بلندتر از قد هشت فوتی سایه‌ی وحشی!

دست‌هاش رو کاملاً ریلکس روی دسته‌های صندلی رها کرده بود و یه پیراهن سفید آستین‌بلند، ماهیچه‌های برجسته و تحریک‌آمیز بدنش رو پوشونده بود.

پاهاش رو حسابی از هم فاصله داده بود و بی‌خیال روی صندلیش لم داده بود... همون مدل نشستن خفنی که من میپسندیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاهای بلندش با یه شلوار جین یخی پوشیده شده بود.
و تو تمام این مدت که من داشتم بر اندازش میکردم،
چشم‌های طلایی و قرمز رنگش صورت منو بادقت
بررسی میکردن.

سایه مثل مردی به نظر میرسید که ساعت‌هاست اینجا
نشسته و صبورانه منتظر مونده تا من به هوش بیام.
پرسیدم:

- دقیقا چه اتفاقی رخ داد؟

سرم هنوز کمی نبض داشت؛ اما نسبت به زمانی که
تازه از خواب بیدار شده بودم، دردش فروکش کرده
بود و تا حدودی قابل تحمل شده بود.
طوری که با برخورد نور به سرم، دیگه حس
نمیکردم که مغزم قراره منفجر شه!
به حرف اومد:

- هر اتفاقی که رخ داد، عملا بهم نشون داد تو از
چیزی که انتظار داشتم، ضعیف‌تری! و درست زمانی
که این فرصت رو داشتی تا طلسم شدیدا قدرتمند درگاه
سرزمین سایه رو بشکنی، تصمیم گرفتی خودت رو
طلسم تاریکی کنی و تقریبا مُردی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درسته...

سکوتی که بینمون حکم فرما شده بود رو در هم شکستم
و با طعنه گفتم:

- من بارها تا پرتگاه مرگ پیش رفتم و تقریباً مُردم؛
بخاطر همین تو این زمینه خیلی مهارت دارم!

تصمیم گرفتم به خودم زحمت ندم که بخاطر گوه بودن
این مرد، عصبی بشم.

چیزی نمونده بود من بمیرم؛ اون وقت این آقا نگران
سرزمین خودشه.
گفتم:

- اما اگه تو اطلاعات بیشتری درمورد سرزمین سایه
در اختیارم میذاشتی و بهم توضیح میدادی که چه
طلسمی روی درگاه سرزمینت کار گذاشته شده،
اون وقت شاید من الان تو همچین وضعیتی نبودم.

سایه سرش رو تکون داد و به سمت جلو خم شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با نگاه آتشینش، تمام توجه منو به خودش جلب کرده بود.
گفت:

- ببین گرگ کوچولو! هیچ دلیلی وجود نداره که من بخوام اطلاعاتی درمورد سرزمین سایه در اختیارت بذارم؛ چون کاری که تو باید انجام بدی، هیچ ربطی به دونستن این مسائل نداره. تو فقط باید به اندازه کافی قوی باشی که بتونی اون طلسم لعنتی رو بشکنی و در عین حال اجازه ندی که تاریکی روحت رو ببلعه!

#پارت_136
#طرد_شده

یعنی ممکنه روحم توسط تاریکی بلعیده بشه...
خب، شنیدن این جمله اصلا خوشایند نیست.
دست هامو روی بدنم کشیدم تا مطمئن بشم که همه چی سر جاشه و عیبی پیدا نکرده باشم؛ اما تنها مشکلی که وجود داشت، این بود که من کاملاً لخت بودم!
چندین بار پلک زدم و نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ملافه‌ی نرم و لطیفی دور کمرم رو فرا گرفته بود؛ اما
سینه‌هام کاملاً نمایان بودن، درواقع انگار داشتن
خودشون رو به کل دنیا نشون میدادن!
سرم رو تکون دادم و خطاب به سایه گفتم:
- گندش بزنین! چرا بهم نگفتی که من کاملاً لخت
رو به روی جنابعالی نشستم؟!!

سایه خنده‌ای سر داد؛ یه خنده‌ی واقعی! چون میتونستم
تکون خوردن قفسه سینه‌اش رو حس کنم.
به حرف اومد:
- تو شبیه هیچکدوم از باکره‌هایی که تا حالا دیدم،
رفتار نمیکنی.

خرخر کردم و چیزی نگفتم.
حتی سعی نکردم که ملافه رو بالاتر بیارم و بدنم رو
بپوشونم.
بعد از بلایی که سرم اومد تا الان، به غیر از سایه
کسی چه میدونه که من چه مدت بیهوش بودم و کاملاً
لخت روی این تخت دراز کشیده بودم... به هر حال

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه‌ی وحشی بدن منو کاملاً دید زده؛ پس دیگه دلیلی
وجود نداره الان بخوام خودم رو بیپوشونم!
به نظرم این کار خیلی بیخوده؛ چون من دیگه چیزی
برای مخفی کردن از چشم‌های این مرد نداشتم!
تازه بماند که اون خالق منه و...
سایه زمزمه کرد:

- گمونم دلایلش رو قبلاً بهت گفتم. در طی این سال‌ها،
دردهایی بهم تحمیل شد و چیزهایی رو از دست دادم
که باعث شدن تغییر کنم.

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و از روی
صندلیش بلند شد.

حالا میتونستم هیکل عضلانی و قد بلندش رو به
خوبی تماشا کنم و... باید اعتراف کنم این مرد شدیداً
تحریک‌کننده بود!

از صندلیش فاصله گرفت و با احتیاط به من نزدیک
شد.

گلووم حسابی خشک شده بود و به‌سختی میتونستم آب
دهنم رو قورت بدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعا نمیفهمم یه نفر که تا لبه‌ی پرتگاه مرگ پیش رفته
و ترس رو با تکتک سلول‌های بدنش حس کرده؛
چطور میتونه در عرض چند دقیقه شهوت رو تو تمام
وجودش حس کنه؟!!

شدیدا از درک خودم عاجزم!
اما... خب، حداقل یه نکته مثبت وجود داره و اونم اینه
که هنوز در سلامت جنسی به سر می‌یرم و همچنان تو
این زمینه، فعالم!

وقتی سایه درست روبه‌روی من ایستاد، سرم رو به
عقب سوق دادم تا بتونم صورتش رو ببینم.
گفت:

- مرا!

از صداش هیچ حسی برداشت نمیشد.
جواب دادم:
- سایه.

- باید یه تکونی به خودت بدی و از تخت من بیای
بیرون، لباس‌هات رو بپوشی، دندون‌هات رو مسواک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بزنی و در نهایت راه برگشتی به سرزمین سایه پیدا
کنی. قبل از اینکه خیلی دیر بشه!

هوم... خیلی خب، حله!
تا حد امکان از محتویاتی که بالا آورده بودم، فاصله
گرفتم و پاهام رو از لبه‌ی تخت بزرگ سایه آویزون
کردم.
بعد نگاهی به اطراف انداختم.

از اونجایی که احتمالاً این اولین و آخرین باریه که به
خوابگاه مخفی و رازآلود سایه دعوت میشم؛ دلم
میخواد همه‌چیز رو بادقت بررسی کنم.
دکوراسیون اتاق، تیره و تاریک بود... که خب کاملاً
طبیعی بود!
اگه پادشاه تاریکی کاری غیر از این انجام میداد، جای
تعجب داشت.

با وجود این تخت بزرگی که تو اتاقش قرار گرفته،
کاملاً مشخصه که این مرد علاوه بر زندگی، بلکه تو
روابط جنسی هم به شدت سلطه‌گره و علاقه‌داره که
همه‌چیز رو تحت تسلط خودش دربیاره!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالا تمام این‌ها به کنار... یه تلویزیون مدرن هم تو
اتاق قرار داشت که من مشتاقانه بهش خیره شده بودم
و نمیتونستم ازش چشم بردارم.
چند ماهه که دیگه نمیتونم فیلم‌های قدیمی مورد علاقه‌ام
رو ببینم؛ همینطور برنامه‌های طنز رو!
چند ماهه که کلا از شون دور شدم و حالا که فهمیدم
سایه یه تلویزیون از بهترین مدل تو اتاقش داره،
یه جورایی حس میکنم ضربه روحی بدی بهم وارد
شده!
حس میکنم غربت زده شدم...

#پارت_137

#طرد_شده

سرم رو به سمت صفحه نمایش بزرگ تلویزیون
تکون دادم و به شوخی از سایه پرسیدم:
- اینجا چندتا کانال رو میتونی دریافت کنی؟

چهره‌ی سایه خشک و بی‌روح بود.
با لحن سردی جواب داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- همشون!

همشون؟

چهره‌ام رو مثل ناپلئون دینامیت (یک فیلم در ژانر کمدی) مظلوم نشون دادم و نق زدم:
- بهت حسودیم شد!

نمیدونم این مرد از عکس‌العمل چه برداشتی کرده بود... اما یه لبخند واقعی روی لب‌هاش شکل گرفت.
گفت:

- شاید اگه سر دربیاری که چطور میتونی از پس تنها کاری که بهت محول کردم، بریای... اگه منو به خواسته‌ام برسونی؛ اون وقت بهت اجازه میدم هر کانالی که میخوای رو تماشا کنی.

با لحن کشیده و آرومی گفتم:

- منو یه بچه‌ی کوچولو فرض کردی و داری بهم وعده میدی... ببینم از این به بعد باید ددی (پدر) هم خطابت کنم؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جرقه‌های قرمز و طلایی‌رنگ درون چشم‌هاش،
کاملاً سیاه شدن.

و من حتی به خودم زحمت ندادم که وانمود کنم
منظورم از حرف دوپهلویی که بیان کرده بودم، اون
چیزی که به ذهنش خطور کرده، نیست!
دَدی هم میتونه به معنی پدر باشه و هم تو روابط
جنسی، اغلب به مردهایی که سلطه‌گر و تصمیم‌گیرنده
هستن، گفته میشه...

و من دقیقاً منظورم همون دومی بود!
چون من نقشی دختر فرشته رو فراموش نکرده بودم
و با وجود اینکه تقریباً مرگ رو تجربه کرده بودم؛ اما
به هر حال نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم که وظیفهام
رو تو این نقشه انجام ندم!
باید سعی کنم سایه رو اغوا کنم؛ اینطوری خیالش از
بابت شرط‌بندی بینمون، راحت میشه.
سایه خرخر کرد:

- از تخت من بیا بیرون و بزن به چاک دختر! وگرنه
مثل یه دَدی میندازمت رو پام و تنبیهت میکنم.

صدای سایه از همیشه بم‌تر و خشن‌تر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ادامه داد:

- در حال حاضر، تو لیست نگرانی‌ها، اینک منو
دَدی خطاب کنی یا نه، آخرین موردیه که باید بهش
فکر کنی.

درسته...

دردی که بخاطر پدر حقیقیم بهم تحمیل شد، مثل یه تیر
جادویی تو قفسه‌سینه‌ام فرو رفته بود و قلبم رو مسموم
کرده بود.

یادآوری خاطرات گذشته، مثل خنجر تیزی قلبم رو
تیکه پاره میکنه.

این درد همیشه با من بوده و هیچوقت نتونستم از
شرش خلاص شم.

پدرم...

پدرم کسی بود که باعث شد بدترین بلاها و تلخ‌ترین
دردها رو تجربه کنم... این اواخر هم چیزی نمونده
بود که توسط یه سرزمین تاریک، گُشته بشم.

اما سوال اینجاست که آیا این آخرین باری بود که
خودم رو برای مردی که پدر خطابش میکردم، به
خطر انداختم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من تقریباً نفس‌های آخر زندگیم رو کشیده بودم و با
مرگ فاصله‌ای نداشتم؛ فقط بخاطر اینکه بتوانم دوباره
اون مرد رو ملاقات کنم...
یعنی باید هر چیزی که به اون مرد مربوط میشه رو
بریزم دور و دیگه دنباله‌ی این قضیه رو نگیرم؟

یه جورایی حس میکنم من تا جایی که ممکن بود، به
خاطر پدرم جنگیدم... اما هنوزم نمیتونم آخرین
روزنه‌ی امیدم رو برای پیدا کردن جواب‌هایی که
سال‌ها دنبالشون گشتم، نادیده بگیرم.
الان نمیتونم همه‌چی رو رها کنم.
آخرین امید من اینه که بتونم یه بار دیگه پدرم رو
ببینم.

وقتی تلوتلوخوران از اتاق خارج میشدم، ذهنم پر از
افکار پریشون بود... درمورد پدرم و اتفاقاتی که
براش افتاد.

انقدر ذهنم درگیر بود که حتی متوجه نشدم دقیقا از
کجا خارج شدم!
فقط وقتی به خودم اومدم که دیگه خبری از اتاق سایه
نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دور خودم چرخیدم و سعی کردم ردی از در اتاق
سایه پیدا کنم؛ اما هیچی عایدم نشد.
اطرافم رو همون فضای آشنای مخفیگاه سایه فرا
گرفته بود... قفسه‌های پر از کتاب و شومینه‌ای که
هیچوقت آتیشش خاموش نمیشد!
خب، ظاهراً اتاق سایه هم مثل گذرگاه زمینه... یعنی
فقط سایه‌ی وحشی میتونه پیداش کنه.

#پارت_138

#طرد_شده

خوشبختانه مسیر رسیدن به اتاق خواب من، واضح و
نزدیک بود و لازم نبود که برای پیدا کردنش، فسر و
کالری بسوزونم!
وقتی وارد اتاقم شدم، به در تکیه دادم و روی زمین
سُر خوردم.

آرزو میکردم این ضعف و کوفتگی که به جونم افتاده
بود، هر چه زودتر از بین بره.
امروز اینطور حس میشه که انگار گرگم یه پوسته‌ی
سفت و ضخیم دور خودش کشیده... خب این موضوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا عادی نیست و بخاطر همین که نگرانی تو
وجودم رسوخ کرده.

با تمام انرژی که برام باقی مونده بود، سعی کردم از
روی زمین بلند شم و وزنمو روی پاهام بندازم.
بعد از در اتاقم فاصله گرفتم و به سمت حموم قدم
برداشتم.

به محض ورود به حموم، حسابتی از خجالت خودم
دراومدم و حسابتی بدنم و موهام رو زیر آب داغ خیس
کردم.

بعد مثل سمباده به جون پوستم افتادم و تا حد امکان
تمیزش کردم.

وقتی که کارم تموم شد، هر چند که اصلا دوست
نداشتم از آب داغ دل بکنم، اما باید اعتراف کنم که
نسبتا سر حال شده بودم و احساس خیلی بهتری
داشتم...

انگار تازه خودم شده بودم!
همون مرای همیشگی بایه عالمه سوال تو ذهنش...
درضمن، یه میل جدید و سوزان درون خودم حس
میکردم که وادارم میکرد سر دربیارم چه دلیلی باعث

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شد که درگاه سرزمین سایه همچین عکس‌العملی از خودش نشون بده.

چرا این درگاه به روی همه بسته شده؟
همونطور که مشغول پوشیدن لباس‌هام بودم، به این فکر میکردم که امروز تیپ و ظاهرم باید طوری باشه که به همه بفهمونه: "فورا گورتون رو از جلوی چشم‌هام گم کنین تا دکورتون رو بهم نریختم!"
امروز اصلا اعصاب و حوصله ندارم.
یه شلوار چرم مشکی، با بوت‌هایی که بلندیشون تا بالای ران‌هام میرسید و پاشنه‌های مناسبی داشتن، پوشیدم.

به علاوه‌ی یه تاپ تنگ سفید که قسمت انتهاییش رو تو شلوارم سر دادم.
موهام رو گیس کردم، هرچند خیلی چیز خوبی از آب درنیومد؛ اما از بافتی که سیمون روی موهایش پیاده کرده بود، بهتر شده بود.
بعد از اتاقم خارج شدم تا جواب‌هایی که دنبالشون هستم رو پیدا کنم.

وارد کتابخونه‌ی دانش شدم و همونطور که از
عصبانیت پاهام رو به زمین میکوبیدم، به سمت درگاه
سرزمین سایه راه افتادم.

چهره‌ام آرام به نظر میرسید؛ اما حرکاتم مثل یه زن
سلیطه بود که فقط منتظر بودم یه نفر نگاهش به سمت
من کشیده بشه تا منفجر بشم و تمام خشمم رو سر اون
بدبخت خالی کنم!

خوشبختانه به لطف سایه‌ی وحشی عزیز، کسی
جرات نداشت به من نگاه کنه!

به محض اینکه تو میدان دید موجوداتی که تو
کتابخونه حضور داشتن، قرار میگرفتم، همشون در
عرض یه ثانیه، پراکنده میشدن و تا حد امکان ازم
فاصله میگرفتن.

فعلا به طور موقت این محدودیتی که سایه برام ایجاد
کرده رو فراموش میکنم؛ هرچند که این موضوع
دیگه اصلا اهمیتی نداره! چون من و دختر فرشته، یه
نقشه‌ی جدید داریم.

فعلا چیزی که مهمه، درگاه سرزمین سایه هست.
سرزمین سایه... انگار این سرزمین منو صدا میزنه و
به طرف خودش میکشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و من هر طوری شده، باید از راز این سرزمین لعنتی
سر در بیارم.

با قدم‌های بلند مسیر رسیدن به درگاه رو طی می‌کردم.
پاشنه‌ی کفش‌هام با برخورد به کف کتابخونه، صدای
تقریبا بلندی ایجاد می‌کردن؛ اما من اجازه نمی‌دادم که
چیزی تمرکز رو از بین ببره.
وقتی حسابی به درگاه نزدیک شدم، با دیدن منظره‌ی
رو به‌روم، ناگهان متوقف شدم.
دیگه از اون در که هیچ ویژگی خاصی نداشت،
خبری نبود.

به‌جاش... همون تاریکی که من تو بینایی خاصم دیده
بودم و چیزی نمونه بود که روح رو ببلعه، کاملاً
واضح درگاه رو فراگرفته بود.
طوری که همه میتونستن اون موجود تاریک رو
ببینن!

درست مثل یه دروازه که از توده‌ی بزرگ دودمانند
ساخته شده بود... مدام به بالا و پایین در گردش بود و
درگاه واقعی این سرزمین رو مسدود می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_139

#طرد_شده

دستم رو به سمت جلو دراز کردم؛ قصد نداشتم اون تاریکی دودمانند رو لمس کنم، به جاش فقط انگشت هام رو از کنارش رد کردم تا انرژی اون طلسم تاریک رو حس کنم.

تقریباً میتونستم طعم فلزمانند و سرد طلسم رو روی زبونم حس کنم و همین موضوع باعث شد خاطره‌ی لحظات وحشتناکی که تو تاریکی اسیر شده بودم رو به یاد بیارم.

اینکه چیزی نمونه بود تاریکی روحم رو کاملاً ببلعه و هرچقدر تلاش میکردم، نمیتونستم خودم رو از اون وضع نجات بدم... تمام اون لحظه‌ها مثل فیلم از جلوی چشم هام رد شدن.

- شنیدم که یه حادثه‌ی بد و خطرناک رو پشت سر گذاشتی.

صدای خشن ریس و لهجی اعصاب خُرد کنش رو تشخیص دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خودم زحمت ندادم که به سمتش بچرخم و تو همون
وضع خرخر کردم:

- اگه دلیل اومدنم به کتابخونه این نیست که باهام
سکس داشته باشی تا من بتونم تو شرطی که با سایه
بستم، پیروز بشم؛ پس لطفا شرت رو کم کن!

نه اینکه من منحصر ا به ریس کشش داشته باشم و دلم
بخواد سکس رو باهاش تجربه کنم... نه!
ولی در حال حاضر، من به هر کسی که بتونه کمکم
کنه تا سایه رو شکست بدم، نیاز دارم!
البته باید اعتراف کنم مژه‌های پرپشت و بلند ریس،
واقعا خواستنی و جذاب بودن.
صدای خنده‌ی آروم و عمیق ریس رو از پشت سرم
شنیدم.

به حرف اومد:

- پس قضیه از این قراره! حالا همه‌چیز با عقل جور
درمیا.

دستم رو از تاریکی که درگاه سرزمین سایه رو پوشونده بود، عقب کشیدم و به سمت ریس تکونش دادم تا هرچه زودتر گورش رو گم کنه. گفتم:

- مگه شما نره غول‌ها عقل هم دارین؟! زیاد به مخت فشار نیار؛ به‌جاش یه لطفی بهم بکن و از اینجا برو. تو این شرایط اصلا به حواس‌پرتی نیاز ندارم! پس برو و بذار به کارم برسم.

ریس اصلا تکون نخورد. میتونستم حضور قدرتمندش رو تو اون محدوده حس کنم؛ دقیقا همون‌طور که وقتی سروکله‌ی سایه پیدا میشد، حضور و قدرتش رو با تمام وجودم حس میکردم.

مثل این بود که انگار نزدیک به یه نیروگاه برق ایستاده بودم و امواج انرژی روی پوست بدنم جولان میدادن!

مختصر و سریع خطاب به من گفت:
- اگه درمورد این طلسم که درگاه سرزمین سایه رو به حصار خودش درآورده و به ما اجازه‌ی دسترسی

به سرزمینی که پشت این در قرار داره رو نمیده،
اطلاعاتی داشته باشم چی؟

حس کنجکاوی من به قدری فعال و تحریک‌پذیر بود
که نمیتونستم از مطالبی که ریس بهشون اشاره کرده
بود، چشم‌پوشی کنم.

حتی اگه احتمال مفید بودن این اطلاعات کم باشه،
بازم بهتر از هیچیه!

بنابر این چرخیدم و دستم رو به سمت ریس دراز کردم
تا ازش خواهش کنم هرچی که میدونه رو در اختیارم
بذاره.

اما همون لحظه یادم اومد که لمس این مردها بدون
اجازه‌ی خودشون، چه ایده‌ی افتضاحیه!
ولی خب... دیگه دیر شده بود و دست‌های من روی
قفسه‌سینه‌ی ریس فرود اومده بودن.

خوشبختانه برخلاف سایه، من هیچ درد یا سوزش
وحشتناکی رو از جانب ریس حس نکردم!

تنها چیزی که دست‌هام حس میکردن، ماهیچه‌های
فوق‌العاده، ورزیده و سفت ریس بودن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درضمن، برای یه لحظه وزش ملایم باد رو حس کردم... خشک و غبار آلود... با رایحه‌ای خاص! چشم‌های ریس به سمت دست‌های من کشیده شدن؛ هیچ حرفی به زبون نیاورد؛ اما من حس کردم که صدای خنده‌ی این مرد رو شنیدم... ولی در کمال تعجب، چهره‌ی جذاب ریس هنوز خشک و بی‌تفاوت به نظر میرسید.

و هیچ ردی از خنده تو نگاهش دیده نمیشد. فوراً دست‌هام رو عقب کشیدم و آب دهنم رو پر صدا قورت دادم. گفتم:

- لطفا هر چیزی که میدونی رو بهم بگو. من واقعا نیاز دارم که از این موضوع سر دربیارم.

ریس سرش رو تکون داد و گفت:
- من اطلاعاتی که در این مورد دارم رو در اختیار میذارم؛ اما تمام جواب‌هایی که دنبالشون هستی، پیش من نیستن. رازهای سایه فقط مختص خودشه! من فقط میتونم در مورد این طلسم مطالبی رو باهات درمیان بذارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_140

#طرد_شده

ناامیدی تو وجودم رسوخ کرد، طوری که پاهام سست
شدن و چیزی نمونه بود پخش زمین بشم؛ اما همون
لحظه به یاد آوردم که قضیه‌ی طلسم درگاه سرزمین
سایه هم هنوز موضوع خیلی مهم تلقی میشه.
ریس به حرف اومد:
- این طلسم، یه موجود زنده هست!

چشم‌های آبی تیره‌اش به سمت درگاه چرخیدن؛
درگاهی که تماماً توسط اون موجود دودمانند احاطه
شده بود.
ادامه داد:

- این موجود از یه منبع ناشناخته‌ای قدرت میگیره که
ما معتقدیم این منبع تو سرزمین سایه قرار داره.

صدای ریس آروم و لحنش ملایم بود؛ طوری که
انگار احساسات منو نوازش میکرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این مرد به طرز عجیبی شهوت‌انگیز بود و انگار این
ویژگی رو ذاتاً تو وجودش داشت؛ چیزی که فقط
مختص خدای قلمرو کویری بود...
البته سایه هم این ویژگی رو تو خودش داشت؛
تحریک‌آمیز و به شدت شهوت‌انگیز!
اما از اونجایی که سایه همیشه خشن و تُخس بود و
حتی سر سوزنی لطافت تو رفتارش دیده نمیشد،
ترجیح میدم مقام دوم رو بهش بدم.
مقام اول باید به ریس داده بشه!
ریس ادامه داد:

- این طلسم به طرز باور نکردنی باهوشه! هر زمان
که ما راهی برای از بین بردن تسلطی که این موجود
رو سرزمین سایه داره، پیدا میکنیم و دیگه چیزی
نمونده که موفق بشیم این درگاه رو باز کنیم، اون فوراً
خودش رو تغییر میده! درواقع این طلسم خودش رو
بازسازی و در نهایت تجدید قوا میکنه تا تمام
برنامه‌های ما رو به گند بکشه. طوری که تمام
تلاش‌ها و بررسی‌هامون بی‌فایده میشن و دوباره به
اول راه شوت میشیم! شاید هم بهتر باشه که بگم
چیزی بدتر از اول راه، نصیمون میشد؛ چون این

موجود از راحل ما سر درمیآورد و فوراً خودش رو
تغییر میداد؛ بنابراین عملاً اون راه دیگه ما رو به
مقصد نمیرسوند و باید از یه جای دیگه شروع
میکردیم. این موجود خیلی سریع یاد میگیره و خودش
رو با شرایط وفق میده.

عالیه!

یه طلسم باهوش و فوق پیشرفته که از تاریکی ابدی
ساخته شده!

دوتا ویژگی که تمام موجودات دوست دارن بهش
دست پیدا کنن؛ یعنی ذکاوت و جادوانگی!
که این موجود هر دوتاش رو داره!
پرسیدم:

- این طلسم بلایی رو که سر من آورد، رو فرد
دیگه‌ای هم پیاده کرده؟

هیچکدوم از ما وانمود نکردیم که ریس از اتفاقی که
برای من رخ داده بود، اطلاعی نداره.
هر دومان خیلی خوب میدونستیم که این موجود
تاریک با من چیکار کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کاملاً واضح که سایه مستقیماً رفته پیش دوست‌هاش
و این موضوع رو برایشون تعریف کرده تا از
نظرهای اون‌ها بهره‌مند بشه... و خب من سایه رو
بخاطر این کار سرزنش نمیکنم.
چون وقتی تو قضیه‌ی شرط‌بندی به مشکل بر خوردم،
منم دقیقاً همین شیوه رو در پیش گرفتم و ماجرارو
برای دختر فرشته تعریف کردم.
ریس جواب داد:

- هیچ‌وقت همچین اتفاقی رخ نداد. با این اوصاف،
چیزی که میتونم بگم اینه که... این موجود نتونسته
خودش رو با تو یا انرژی و وفق بده.

ریس بادقت منو برانداز کرد و گفت:
- هرچیزی که هست، احتمالاً تو آسیبی به این طلسم
وارد کردی که اینطور واضح برای همه نمایان شده...

ریس دستش رو به سمت دودهای چرخان تگون داد و
گفت:

- اون دیگه نمیتونه خودش رو مخفی کنه و این
نشونه‌ی خوبیه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوفی کشیدم و خرخر کردم:
- ولی خب که چی؟ اینطور که به نظر میرسه، ما
اصلا به از بین بردن این طلسم نزدیک نشدیم. من
نمیتونم این موجود تاریک رو لمس کنم؛ چون
بلافاصله روحم رو میبلعه و در نهایت مرگ نصیبم
میشه. بنابراین... قدم بعدی که باید برداریم، چیه؟؟
هوف!

ریس دستشو روی شونهام گذاشت و برای دلگرمی،
چند ضربه‌ی آروم نثارم کرد.
از عکس‌العمل ریس واقعا تعجب کردم و برام قابل
هضم نبود که این مرد داشت بهم قوت‌قلب میداد.
گفت:

- انقدر به خودت سخت نگیر. همین که این طلسم
تغییر کرده، یه نشونه‌ی خوبه؛ حتی اگه ما هنوز
علتش رو ندونیم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اما از یه چیز کاملاً مطمئنم و اونم اینه که... حضور
تو این اطراف واقعاً باعث میشه که زندگی خیلی
سرگرم‌کننده بشه.

#پارت_141

#طرد_شده

پلک‌هام رو به آرومی بستم و سعی کردم ذهن آشفته‌ام
رو آروم کنم.
گفتم:

- من هنوز نمیفهمم که چرا این همه بلا باید سر راه
من قرار بگیره؟ چرا این اتفاق‌ها باید برای من رخ
بده؟ منی که تو تمام زندگیم حقیر و بی‌ارزش شمرده
شدم. من فقط یه گرگ تنهام که برای هیچکس اهمیتی
ندارم.

چهره‌ی ریس سرد و بی‌حالت بود و هیچ احساسی
ازش دریافت نمیشد؛ اما چشم‌هایش از همیشه گرم‌تر و
مهربون‌تر بودن و بهم اطمینان خاطر میدادن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مژه‌های خوش‌فرم و فوق‌العاده‌اش چشم‌های آبی‌رنگش
رو قاب گرفته بودن و این منظره به حدی زیبا بود که
انگار داشتم به یه تابلوی نقاشی نگاه میکردم.
چشم‌های این مرد، به‌خوبی زیبایی روحش رو نشون
میدادن.

دستش رو به سمت دراز کرد و بخشی از موهام رو به
پشت سرم سوق داد.
گفت:

- تو بی‌ارزش نیستی! درمورد تو، هیچ چیز بی‌اهمیت
و پوچ نیست مرا کالاهان! از همون لحظه‌ی اولی که
پات رو تو این کتابخونه گذاشتی، خیلی خوب تونستی
خودت رو با سبک زندگی سایه وفق بدی و کنارش
دووم بیاری... و همون موقع بود که من فهمیدم تو
قراره زندگی دوستم رو زیر و رو کنی. اولش این
موضوع منو نگران میکرد؛ اما حالا...

سرش رو به سمت کج کرد و ادامه داد:
- الان حسابی کنجکاوم که ببینم آخر این ماجرا قراره
به چی ختم بشه.

سبک زندگی سایه؟
خب... توضیحات زیادی پشت حرف‌های ریس نهفته
شده!

ریس با آرنجش به آرومی بهم سقلمه زد و گفت:
- هیچکس به شکوه و شایستگی که دنبالشه نمیرسه تا
وقتی که زمان درستش فرا برسه مرا! الان نوبت
توئه. زمان درستش فرا رسیده تا ارزش خودت رو
نشون بدی.

زیر لب زمزمه کردم:
- شکوه و شایستگی؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- شکوه و شایستگی به شیوه‌های مختلف سراغ هر
کسی میره. برای بعضی‌ها خیلی بدیهی و واضح رخ
میده و برای بعضی‌ها هم نه چندان؛ اما همه تو مسیر
رسیدن به شکوه و صلاحیتشون، یه وجه مشترک
باهم دارن. اینکه تو باید از لاک امن خودت بیرون
بیای، ریسک کنی، شکست بخوری و تبدیل به
خاکستر بشی؛ اما دوباره از خاکسترت به پرواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دربییای و خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو
میکردی، اوج بگیری.

ققنوس دوباره از خاکسترش برمیخیزد!
این حقیقت که ریس دقیقا از شعار خودم برای انگیزه
دادن بهم، استفاده کرده، خیلی جالبه و برام معنی
خاصی داره.
گفتم:

- من مطمئن نیستم برای اتفاقاتی که دنیا قراره سر
راهم تلنبار کنه، آماده هستم یا نه...

به خودم اجازه دادم که ترس هام رو بیرون بریزم.
ادامه دادم:

- اما تا وقتی که هنوز نفس میکشم، تا وقتی که هنوز
برای زندگی میجنگم؛ هر طوری شده از راز این
درگاه سر در میارم. هر طوری شده میفهمم که من چه
ارتباطی با سرزمین سایه دارم و...

وقتی سایه تو یه ابر دودمانند و تاریک، روبه‌روم
ظاهر شد، حرفم رو قطع کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فورا خطاب به من گفت:
- ما باید برگردیم به زمین!
امواج انرژی سوزان اطراف سایه حلقه زده بودن.
ادامه داد:

- تعدادی از موجودات سایه تو یه مکان جمع شدن.
راه بیفت سان‌شاین. چندتا شکار درپیش داریم.

اگه سرنوشت زمین تا این حد از تعادل خارج نشده
بود؛ مطمئنا به سایه می‌گفتم بره به عمه‌اش دستور بده!
رسم تبدیل شدم به حیوون خونگی این مرتیکه‌ی
عوضی و همش باید اطاعت امر کنم!
اما متأسفانه از اونجایی که من اون احمق کله‌خری
هستم که باعث شدم این موجودات به زمین آزاد بشن؛
بنابر این باید تا حدودی مسئولیت گندی که به بار آورده
بودم رو بپذیرم و برای برگردوندن اون موجودات به
سایه‌ی وحشی کمک کنم.

#پارت_142

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و علی ر غم اینکه میدونستم کسی که تمام کارها رو
انجام میده و اون موجودات رو گیر میندازه، سایه
هست... اما اگه خود سایه ازم میخواد که همراهش
برم و تو اون موقعیت، کنارش باشم؛ خب باید برم...
فقط محض احتیاط!

شاید همین که باعث میشم موجودات سایه علاقه‌ی
عجیب و غیرقابل درکی نسبت به من از خودشون
بروز بدن، به نحوی کمک محسوب بشه!
گفتم:

- آبروک و اسپریکر هردوشون توجهی خاصی نسبت
به من داشتن؛ طوری که انگار من خیلی براشون
جالب بودم.

سعی کردم تو ذهنم تکه‌های پازل رو به هم بچسبونم تا
از این موضوع سر دربیارم.
ادامه دادم:

- این قضیه نمیتونه اتفاقی باشه! اینکه هردوشون به
من جذب شدن و منو هدف خودشون قرار دادن...
اصلا با عقل جور درنمیاد که تصادفی بوده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه دست به سینه شد و طبق معمول، به نظر میرسید که از وراجی‌های من به ستوه آمده.
گفت:

- خب تو هدف ساده‌ای هستی؛ چون ضعیف‌تری و عملاً هیچ تهدیدی برای اون‌ها محسوب نمیشی.

- آره، درست‌ه! منم اولش همین فکر رو میکردم. اما اینطور به نظر نمیرسید که توجهی آبروک نسبت به من، به خاطر این باشه که بخواد بهم حمله کنه! و اگه بخوام روراست باشم، فکر میکنم اسپریکر هم قصد نداشت بهم حمله کنه. و از اونجایی که من تو مسائل مربوط به موجودات سایه، تخصص ندارم، نمیتونم با اطمینان نظر بدم؛ اما من حس میکنم اون‌ها به جای اینکه منو به عنوان یه طعمه به قتل برسونن و خونم رو بنوشن؛ نسبت به من کنجکاو شده بودن و قصد داشتن منو کشف کنن.

چشم‌های سایه و ریس روی من قفل شدن و باید اعتراف کنم که این موضوع باعث میشد اعتماد به نفس یه دختر به شدت بالا بره و تمام تلاشش رو به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کار بگیره تا همچنان توجهی دو خدا رو به خودش
جلب کنه.

البته این حسی که درونم ایجاد شده، احتمالاً بخاطر
اینه که جذبه‌ی سایه به‌نحوی روم تاثیر گذاشته؛ اما به
هر حال علتش هر چی که هست، من برای یه مدت
کوتاه میتونم وانمود کنم که این اعتماد به نفسی که تو
وجودم حس میکنم، ناشی از درخشش شخصیت
خودمه!

ریس بالاخره به حرف اومد:
- حق با مراست.

بعد سرش رو طوری به نشونه‌ی تایید تکون داد که
انگار حرف‌های من بیشتر از چیزی که انتظار
داشت، با عقل جور درمیومد.
خطاب به سایه پرسید:

- این احتمال وجود داره که طی بیست و دو سال
گذشته، یه نفر از دنیای تو اشتباها از پرده‌ای که به
گذرگاه زمین وصل میشه، عبور کرده باشه... و به
زمین رفته باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه کمی سرش رو کج کرد و همونطور که منو
بر انداز میکرد، چینی به ابروهاش داد و با تکبر گفت:
- این دختر خیلی شبیه انسان هاست. شکننده و
ضعیف! امکان نداره این دختر متعلق به سرزمین من
باشه.

به زور خودم رو وادار کردم که لبخندی روی لب هام
بنشونم؛ هر چند که تو ذهنم داشتم سایه رو جر میدادم!
مغرورِ عوضی!

گفتم:
- اما جنابعالی هر سری باید بیای دنبال همین انسان
ضعیف و شکننده...

انگشتم رو به سمت خودم نشونه گرفتم و ادامه دادم:
- ... تا منو همراه خودت به زمین ببری و اون
موجودات رو گیر بندازی؛ غیر اینه؟! حالا میدونی
علتش چیه؟ چون ظاهرا پای یه دنیا درمیونه که باید
نجاتش بدیم و تو نمیتونی این کار رو بدون کمک
همین انسان شکننده و ضعیف انجام بدی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و دوباره خودم رو نشون دادم.
سایه پیچ و تابى به لب‌هاش داد و ریس لبخندى نثارم
کرد.

سایه خطاب به من گفت:
- وراجى رو تموم كن و راه بیفت گِرك كوچولو!

بعد ازم رو برگردوند تا کتابخونه رو ترك كنه.
پشت‌سرش با صدای بلند گفتم:
- يادت رفت صفت شكونده و ضعيف رو به كوچولو
اضافه كنى!

#پارت_143
#طرد_شده

ریس همچنان به من خیره شده بود.
یه لبخند كم‌رنگ و معنی‌دار روی لب‌هاش نقش بسته
بود كه شدیداً با اعصاب من بازی می‌کرد.
چینی به دماغ دادم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چیه؟! خب خودش بهم گفت ضعیف و شکننده. منم حرف خودش رو تکرار کردم.

خدای قلمرو کویری شونه بالا انداخت و گفت:
- آره، حق با توعه. اما خب، این قضیه برام جالبه که
لبخند میزنم...

فضولیت رو سرکوب کن مرا!
ازش نپرس! ازش نپرس!
بی توجه به حس درونیم که داشت خودش رو خفه
میکرد تا چیزی به زبون نیارم، پرسیدم:
- دقیقا چی جالبه؟؟

- اینکه سایه به تو اجازه میده تا این حد سر به سرش
بذاری و رو اعصابش رژهبری! گرگینه‌هایی که تا
این اواخر با سایه روبه‌رو شدن، خیلی سریع و
به وضوح متوجه شدن که سایه به هیچ وجه نافرمانی
رو تحمل نمیکنه. مخصوصا تا این حدی که تو پیش
رفتی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و فکرم به سمت
ویکتور کشیده شد که به لطف سایه زنده زنده تو آتیش
سوخت.
گفتم:

- یعنی سایه معمولاً هر گرگینه‌ای که از دستوراتش
سرپیچی کنه رو به قتل میرسونه؟!!

یاخدا! این دیگه چه وضعشه؟
این مرد رسماً مشکل روحی و روانی داره!
ریس گفت:

- اینطور نیست که سایه اتفاقی یا برای تفریح
گرگینه‌ها رو بگشه! فقط در صورتی این کار رو
انجام میده که اون‌ها تسلط و کنترلش رو زیر سوال
ببرن و صبرش رو لبریز کنن.

ریس طوری درمورد سایه حرف میزد که انگار
شخصاً داشت شخصیت دوستش رو تضمین میکرد.
اما من فقط... خب چیزی که الان درمورد دوستش
گفت، چه فرقی با حدس من درمورد سایه میکنه؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر دوشون به یه چیز ختم میشن؛ اینکه سایه‌ی وحشی
عملا تعادل روحی نداره!
به سختی به حرف او مدم:
- شما دوتا واقعا به کمک احتیاج دارین. مغز شما
اصلا نرمال کار نمیکنه!

ریس فقط خندید و به نظر میرسید که حتی سر سوزنی
از حرفم ناراحت نشده.
خب اگه بخوام نیمه‌ی پر لیوان رو در نظر بگیرم،
ظاهرا تو این چند دقیقه هم صحبتی با خدای قلمرو
کویری، تونستم دیدش رو نسبت به خودم عوض کنم؛
چون معلومه که شخصیت من بر اش سرگرم‌کننده
هست!

این روزها موفقیت‌های کوچیک زیادی به دست میارم
که به نظرم پیشرفت خوبی محسوب میشه.

سایه از این موضوع خبر نداره؛ اما این دفعه، تو این
مدتی که تو زمین هستیم، من یه نقشه‌ی دیگه برای
اجرا کردن دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

البته هدفی که برام اولویت داره، اینه که انسان‌ها رو از خطر این موجودات وحشی، دور نگه دارم. اما هدف دومم اینه که سر دربیارم میتونم یواشکی از دست این مرد فرار کنم یا نه. من واقعا نیاز دارم که بفهمم چه مدت طول میکشه تا این مرد منو پیدا کنه. چون وقتی منو گیر بندازه، احتمالش خیلی زیاده که بفهمم از چه روش‌هایی برای پیدا کردن رد من استفاده میکنه. دونستن این موضوع بهم کمک میکنه هر ردی که ازم باقی میمونه رو مخفی کنم تا با خیال راحت بتونم نقشه‌ی دختر فرشته رو عملی کنم.

یه آزمایش کوچولوی خطرناک که احتمالا بعد از اجرا کردنش، سایه دهنم رو سرویس میکنه؛ اما از اونجایی که اطلاعات خوبی با انجام این کار به دست میارم؛ پس ارزش ریسک کردن رو داره. حالا به‌نحوی با تنبیهی که سایه برام در نظر میگیره، کنار میام... من فکر نمیکنم که سایه منو بگشه؛ حداقل فعلا نه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این مرد میخواد ببینه که من میتونم درگاه سرزمین سایه رو باز کنم یا نه...
دیگه این موضوع بهم اثبات شده که هدف اصلی و نهایی سایه، شکستن قفل درگاه سرزمینشه.
برگردوندن موجودات سایه، اصلا برای این مرد اهمیتی نداره... درواقع قضیه‌ای که این وسط وجود داره، همچین چیزی نیست.
چون اینطور که معلومه، این موجودات رو به راحتی میشه تو اتاق‌های مخصوص زندانی کرد.
سایه به هر دلیل شخصی که تو ذهنش میگذره و با من درمیان نداشته، نیاز داره که درگاه سرزمینش باز بشه.
بنابر این اگه منطقی به این قضیه نگاه کنم، به اطمینان میرسم که سایه قصد نداره منو بکُشه! هنوز نه!

#پارت_144
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به نظر میرسه که الان فرصت مناسبی برای یه فرار
آزمایشیه... و با تجربه‌ای که به دست میارم، میتونم
برای یه فرار فوق‌العاده برنامه‌ریزی کنم.
سایه با لحن تند و خشنی گفت:
- عجله کن دیگه!

این مرد همیشه گنداخلاقه؛ اما امروز به نظر میرسه
که اصلاً روفرم نیست و از همیشه بدتره!
پرسیدم:
- چی شده؟ چرا دوباره سیم‌پیچی‌های مخت قاطی
کردن؟؟

از ظاهرش اینطور به نظر میرسید که بین دوتا گزینه
تردید داره... اینکه از شدت عصبانیت نعره بکشه یا
یه مشت نثار صورت من بکنه!
اما خوشبختانه با اینکه اصلاً ازش توقع نداشتم بتونه
خودش رو کنترل کنه؛ در کمال تعجب تصمیم گرفت
که هیچ‌کدوم از این گزینه‌ها رو انتخاب نکنه.
در عوض با حرص جواب داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- سیم‌پیچی‌های مخم هیچ مشکلی ندارند! من فقط از تحمل موجود رواعصابی مثل تو و جمع کردن گندهایی که به بار میاری، به ستوه اومدم! این همه دهنم سرویس شده؛ اما هیچ پاداشی نصیبم نمیشه.

برای یه لحظه، جمله‌ی آخر سایه دهنم رو مشغول کرد و برام سوال شده بود که این مرد داره درمورد چه پاداشی حرف میزنه؟!
خب از اونجایی که به شدت منحرفم؛ این فکر به دهنم خطور کرد که... من به عنوان پاداش باید خودم رو تقدیم این مرد کنم تا آلتش رو درون واژنم فرو کنه؟؟
یا یه همچین چیزی!
منظورم اینه که... تا جایی که یادم میاد، مطمئنم که من و سایه هیچوقت درمورد پاداش باهم حرف نزدیم...
اوه! صبر کن ببینم!
سرزمین سایه...

سایه ازم میخواد که درگاه سرزمین سایه رو باز کنم.
پس بالاخره رک و صریح حرفش رو بیان کرد...
گمونم حسابی بهش فشار اومده و یه جابیش شدیدا سوخته که حقیقت رو وا داده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه‌ی وحشی مغرور حالا تبدیل شده به یه پسر بچه‌ی
لوس که چون جایزه‌اش رو بهش ندادن، لب و
لوچه‌اش آویزون شده و نق میزنه.
- بهتره همین الان فکر کردن به چیزهایی که تو
ذهنت میچرخن رو متوقف کنی!

از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، فوراً سرم رو
بالا آوردم و به سایه خیره شدم.
مگه این مرد میتونه ذهن منو بخونه؟؟
با صراحت و بدون اینکه سر سوزنی نزاکت رو
رعایت کنه، به حرف اومد:
- وقتی تحریک میشی، رایحه‌ای که ازت حس میشه،
تغییر میکنه. فکر نکنم نیازی به گفتن باشه که ریتم
نفس‌هات هم سریع‌تر میشه و مردمک چشم‌هات
حسابی بزرگ میشن. نشونه‌های کاملاً واضحی که هم
نمیتونی پنهونشون کنی و هم به خودت زحمت نمیدی
که پنهونشون کنی!

اوه! پس فهمیده که دارم تو ذهنم به چیزهای
خاکبرسری فکر میکنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پرسیدم:

- چرا باید پنهونشون کنم؟؟

شونه‌هام رو کمی بالا انداختم و با بیخیالی ادامه دادم:
- وقتی چیزی برام تحریک‌کننده باشه، بدنم به طور
طبیعی بهش واکنش نشون میده. این چیزها نیازهای
عادی یه گرگینه محسوب میشن. تو هم نیازهایی
داری، مگه نه؟!

عصبی از بین دندون‌های قفل‌شده‌اش خرخر کرد:
- نیازهای جنسی من برآورده میشن!

احساس دردناک و سوزانی تو وجودم رسوخ کرد؛
طوری که چیزی نمونه بود سکندری بخورم و پخش
زمین شم.

به‌هیچ‌وجه نمیخوام قبول کنم این حس تلخی که وجودم
رو فرا گرفته، همون حس حسادته!
حسادت به زن‌هایی که با سایه هم‌خواب شدن...
نه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه برای من فقط یه زندان بان موقته، کسی که
بزودی قراره از اسارتش آزاد بشم.
فقط همین!

امکان نداره به خودم اجازه بدم که برای همیشه تو
کتابخونه‌ی سایه مستقر بشم و... به این مرد دل ببندم!
عشق؟؟ نه!

این احساسی که ما نسبت به هم داریم، فقط یه جور
کشش جنسیه... یا اگه بخوام دقیق‌تر بگم، تو این رابطه
فقط من همچین حسی به سایه دارم.
سایه‌ی وحشی شاید با من کمی بهتر از بقیه‌ی
زندانی‌هاش رفتار کنه؛ اما ما هر دویمون میدونیم که
من برای سایه فقط یه وسیله‌ام تا به هدفش برسه.

#پارت_145
#طردشده

من باید به واقعیت برگردم... من دختری نیستم که
بتونم تو رویا و خیال سیر کنم!
باید این احساس و پیوند اشتباهی که داره بینمون شکل
میگیره رو متوقف کنم... قبل از اینکه از شدت عشق

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

تو ذهنم دوتا قلب تصور کنم که روی هر کدومشون
اولین حرف اسم من و سایه نوشته شده باشه!
وقتشه که موضوع بحثمون رو عوض کنم.
پرسیدم:

- خب، این دفعه به کدوم منطقه از زمین اومدیم؟

سایه چشم‌هاش رو به سمت من تتگ کرد و گفت:
- تو این منطقه رو نمیشناسی؟!

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
- نه! گمون نکنم بشناسم...

از سردی ملایمی که تو هوا حس میشد، مشخص بود
که خورشید به تازگی طلوع کرده و چون حرارتش
ضعیفه، گرما هنوز تو دل زمین رسوخ نکرده.
از دمای هوا میشد فهمید که زمین دوباره وارد یه
فصل جدید شده و زمستون رو پشت سر گذاشته.
یهو چیزی به ذهنم خطور کرد و گفتم:
- صبر کن ببینم... رایحه‌ای که از اینجا حس میکنم،
منو به یاد ایالت کالیفرنیا میندازه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- درسته!

حدسم رو در مورد منطقه‌ی اطرافم به زبون آوردم:
- قلمرو تورما تو ایالت کالیفرنیا؟؟

سایه با لحن کشیده‌ای که کلافگی توش موج میزد، به
حرف اومد:

- اون وقت شما گرگینه‌ها، انسان‌ها رو کندذهن
میدونین! دیر فهم اعظم گرگینه‌ها کنار من ایستاده!

کمی مکث کرد و بعد جواب داد:

- آره! اگه بخوام دقیق بگم، ما الان داریم تو
شرقی‌ترین قسمت قلمرو گروه تو قدم میزنیم. تعدادی
از موجودات سایه اینجا جمع شدن و من مطمئنم که
حتی تو با این سطح پایین از درک و فهم، میتونی
بفهمی که علت احتمالی اون‌ها برای حضور تو این
منطقه چیه.

زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اون موجودات بخاطر من اومدن اینجا!

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و هر لحظه منتظر بودم که سروکله‌ی اون موجودات پیدا بشه. سایه سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت: - این تئوری منه! اینجا همون مکانیه که تو موجودات سرزمین سایه رو آزاد کردی؛ درضمن انرژی تو توی این زمین‌ها قوی‌تر از هر جای دیگه‌ای حس میشه. اون موجودات به دلایلی دنبال تو میگردن.

هیچ شکی وجود نداره که بیشترین امواج انرژی من تو قلمرو تورما باقی مونده باشه؛ چون من بیست و دو سال تو زمین‌های تورما زندگی کردم، نفس کشیدم و بارها شکنجه شدم... این زمین‌ها خون زیادی از رگ‌های من نوشیدن!

تورما خونه‌ی من و خانواده‌ام بود و ما سال‌ها تو این قلمرو، در کنار گرگینه‌های گروه زندگی کردیم. بعد از ترک تورما، آرزو می‌کردم که دیگه هیچوقت به اینجا برنگردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته این او آخر میخواستم به تور ما سر بزنم تا به
دوست هام اطلاع بدم حال خوبه و در امانم. فقط
همین!

شاید امروز بتونم از این فرصت استفاده کنم و
دوست هام رو ببینم.

بعدش دیگه با این قلمرو لعنتی کاری ندارم و دلم
میخواد تا حد امکان ازش دور بشم.
میتونستم جنب و جوش گرگم رو درونم حس کنم.
سرش رو بالا آورده بود و زمین های اطرافش رو
نگاه میکرد.

میتونستم اشتیاق گرگم رو برای دیدن تورین حس کنم!
یا اینکه حداقل بتونه گرگ تورین رو ملاقات کنه...
اگه بخوام از روی آب و هوا قضاوت کنم، تقریباً
سال از نبودن من میگذره.

و تو این مدت، تا حالا من و گرگم انقدر به تورین
نزدیک نبودیم.

انگیزه های که من و ادا می کرد این زمین ها رو طی کنم
تا به تورین برسم، خیلی قوی بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من نیاز به حواس‌پرتی داشتم تا ذهنم به سمت تورین
کشیده نشه و گرگم دیوونگی نکنه.
با صدای بلند و لحن آشفته‌ای پرسیدم:
- امروز قراره با چه موجوداتی روبه‌رو بشیم؟

برعکس من که برای پرسیدن سوالم تقریباً جیغ کشیده
بودم، سایه با لحن ملایمی جواب داد:
- تا جایی که میتونم تشخیص بدم، یه آبروُک، یه
فالسِتر و دوتا گرکین این اطراف حضور دارن.

خب بالاخره یه موضوع مناسب پیدا کردم تا حواسم
رو باهاش پرت کنم.
قراره با موجودات جدیدی سروکله بزنیم!
گفتم:

- من اولی رو میشناسم؛ اما تو باید درمورد دو تا
موجود دیگه بهم توضیح بدی.

#پارت_146

#طردشده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه دستش رو به سمت تکون داد تا سریع‌تر حرکت
کنم و بافاصله ازش راه نرم.
وقتی بهش نزدیک شدم، مسیر رو بهم نشون داد و بعد
هردومون در کنار هم، مشغول طی کردن زمین‌های
اون منطقه شدیم تا به مقصد برسیم.
سایه به حرف اومد:
- فالستر درواقع ترکیبی از یه هزارپای غول‌پیکر و
مار آناکونداست!

وقتی تو ذهنم توصیفی که سایه درمورد فالستر بیان
کرده بود رو تصور کردم، صورتم درهم شد.
سایه ادامه داد:
- فالسترها چشم و دهن ندارن؛ اما میتونن حتی یه
قطره خون رو از فاصله‌ی یه مایلی بو بکشن! اون‌ها
دوست دارن که استخوان‌های طعمه‌هاشون رو کاملاً
خُرد کنن. درواقع دور بدن طعمه‌هاشون حلقه میزنن و
به حدی این حلقه رو تنگ و فشرده میکنن که قربانی
بیچاره عملاً له میشه. در نهایت تنها چیزی که از
طعمه باقی میمونه، یه تیکه پوست شل و وله که توسط
فالستر بلعیده میشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با طعنه‌آمیزترین لحنی که از خودم سراغ داشتم، به
حرف او مدم:
- چیزی که گفتم... واقعا دیدنی و جالب به نظر
میرسه!

اگه بیشتر از این به فالسترها فکر میکردم، حتما از
شدت انزجار بالا میاوردم.
پرسیدم:
- خب گرکین‌ها چی؟

سایه اخمی کرد و گفت:
- تو لیست موجودات مورد علاقه‌ی من، گرکین‌ها
آخرین جایگاه رو دارن. اون‌ها به شدت حقه‌بازن! و با
اون جثه‌ی کوچیک و قد کوتاهشون طوری فریبت
میدن که به اشتباه نسبت بهشون احساس اطمینان پیدا
میکنی. اما به محض اینکه بهشون اعتماد کنی و
ازشون رو برگردونی، هر دوشون فوراً تیکه پاره‌ات
میکنن؛ طوری که به قطعات نامساوی تقسیم میشی! و
جالب اینه که تو تمام مدتی که دارن وحشیانه پوستت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رو پاره میکنن، خنده‌های جنون‌آمیزی از خودشون
سر میدن.

- هر دوشون؟ شیوه کاریشون همینه؟ همیشه دوتایی
وارد عمل میشن؟

سایه سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- آره؛ اون‌ها دوست دارن که همیشه جفت باشن و
دوتایی کارشون رو پیش ببرن. این موضوع باعث
میشه که راحت‌تر طعمه‌هاشون رو گول بزنن و
سریع‌تر به حالی به معده‌هاشون بدن!

خدای من!
پشت سر هم دارم خبرهای فوق‌العاده میشنوم.
پرسیدم:

- اصلاً چیز نرمالی هم تو دنیای تو وجود داره؟؟ یه
موجودی که از گشتن بقیه لذت نبره و سعی نکنه هر
چیزی که اطرافش میبینه رو نابود کنه!

سایه متوقف شد و من محکم به کمرش برخورد کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آخه اصلا توقع نداشتم که سایه اینطور یهویی راه
رفتتش رو متوقف کنه.
گفتم:
- اوه! ببخشید!

توقع داشتم به خاطر دست و پا چلفتی بودنم دوباره یه
تیکه‌ای نثارم کنه؛ اما هیچ حرفی به زبون نیاورد.
هر دوی ما میدونستیم که من با برخورد به سایه،
آسیمی بهش وارد نکرده بودم که بخواد گُفِری بشه؛
بنابر این این موضوع خیلی سریع فراموش میشه.

حتی من شک دارم که سایه متوجه شده باشه من به
هیكل عضلانیش برخورد کرده باشم!
سایه به حرف اومد:
- دنیای من، زیباترین سرزمینی بود که تو عمرم دیده
بودم.

صداش رفته رفته قطع شد؛ انگار تو خاطرات گذشته
غرق شده بود.
ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من هر روز دلتنگ سرزمینم میشم و این موضوع که میراث من اونجا ناتمام مونده، منو عصبی و پریشون میکنه. اما زندگی همیشه اونطور که من میخوام و اونطور که باید پیش میرفت، سپری نشد...

وقتی سایه به من نزدیکتر شد، دستم رو به سمتش دراز کردم تا لمسش کنم.
اما وقتی یادم اومد که با لمس این مرد، درد وحشتناکی وجودم رو در برمیگیره؛ دستم رو عقب کشیدم.
و همون موقع بود که متوجه شدم وقتی چند لحظه پیش به کمر سایه برخورد کردم، هیچ درد سوزنده‌ای رو تو وجودم حس نکردم!
عجیب بود...

#پارت_147

#طرد_شده

سایه به حرف اومد و حواس منو به خودش پرت کرد:
- من بهت قول میدم مرا! اگه بهم کمک کنی تا چیزی که نیاز دارم رو به دست بیارم، من تضمین میکنم که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بقیه‌ی زندگیت رو از قدرت، ثروت و هر هدیه‌ای که
دلت میخواد و میتونی تو رویاهات تصور کنی، پر
کنم.

ز مزمه کردم:

- من میدونستم که این موجودات برای تو اهمیتی
ندارن و قضیه یه چیز دیگه هست. تو فقط نیاز داری
که درگاه سرزمینت رو باز کنی.

چون ظاهرا سایه تو سرزمینش یه میراث ناتمام
داره...

نمیتونم بگم که از این موضوع شوکه نشدم.
گمونم هر کسی هم جای من بود، تا حدودی متعجب
میشد.

سایه یه منبع سرشار از قدرت، نفوذ و اعتباره؛ اما
انگار بدون اون میراث، تمام این چیزهایی که داره،
براش بی‌ارزش تلقی میشن.
دوباره به حرف اومد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مدت‌های طولانی که این موضوع برای من تو
اولویت قرار داره... اینکه بتونم به سرزمین سایه
برگردم.

اینطور که معلومه، امروز حسابی بخشنده شده که
همچین اطلاعات مهمی رو با من در میون میذاره.
پرسیدم:

- اصلاً تو چرا اومدی اینجا؟ چرا تو سرزمین خودت
نیستی؟

توقع داشتم سایه بهم جواب بده که بخاطر
خوش‌گذرونی یا افراط تو عیاشی سر از دنیاها دیگه
درآورده... مثلاً میخواست یه ماجراجویی جدید رو
تجربه کنه یا خودش رو به چالش بکشه.
اما سایه با جوابی که بهم داد، حسابی شوکه‌ام کرد:
- به من خیانت شد!

لحنش خشن شده بود و تو صدایش خرخر موج میزد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوباره تبدیل شده بود به همون سایه‌ی ترسناک...
مردی که حتی با نگاه کردن بهش، لرزه به اندام
میفتاد.

ادامه داد:

- از کسی خیانت دیدم که بیشتر از همه بهش اعتماد
داشتم. اما با کمک تو، من شاید بالاخره بتونم خیلی از
اشتباهات رو اصلاح کنم. فرصت اون عوضی‌ها
دیگه به سر رسیده و وقتی که من به سرزمینم
برگردم، همشون رو نابود میکنم و تیکه‌های
باقی‌مونده‌ی بدنشون رو تو دنیا‌های دیگه پخش و پلا
میکنم!

اوه! چه وحشتناک!

برای اینکه جو سنگین بینمون رو از بین ببرم، گفتم:
- همیشه بهم یادآوری کن که بهت خیانت نکنم!

طبق معمول، سایه تمام تلاش‌های من برای بهتر شدن
حال و هوامون رو با حرفی که زد به فنا داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو انقدر طولانی عمر نمیکنی که بخوای درمورد
خیانت کردن به من و عواقبی که در انتظارته، نگران
باشی.

- قانع‌کننده بود!

یهو صدای بلند و گوش‌خراشی از بین درخت‌ها و
شاخه‌های بالای سرمون شنیده شد.
سایه فوراً به من نزدیک شد و خودش رو به سمت
پایین دولا کرد تا سپر من بشه.
یه لحظه بعد، حس کردم گرگم حسابی به سطح بدنم
نزدیک شده تا حواس قوی خودش رو در اختیارم
بذاره.
من و گرگم خودمون رو برای یه حمله آماده کرده
بودیم.

هنوز بی‌حرکت سر جامون ایستاده بودیم و بازوهای
سایه تقریباً منو در آغوش گرفته بودن تا آسیبی بهم
وارد نشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از چند لحظه، سایه به‌آرومی به سمت درخت‌ها
خزید.

منم دنبالش راه افتادم؛ چون کار دیگه‌ای از دستم
بر نمی‌مد!

حداقل چهارتا از موجودات سایه اونجا حضور دارن
و با وجود اینکه من به توانایی‌های سایه ایمان دارم؛
اما این شک به جونم افتاده که سایه به تنهایی میتونه
در برابر چندین موجود تاریک و وحشی، از من و
خودش محافظت کنه؟

#پارت_148

#طرد_شده

و امروز قراره چه اتفاقی برای من بیفته؟ موجودات
سایه منو می‌کشن و بعد منو به عنوان غذا میل‌کنن؟!
یا دوباره اون هیولاها نسبت به من رفتار دوستانه‌ای
از خودشون بروز میدن؟
گمونم بزودی قراره به جواب سوالم پی ببرم.
با صدای آروم زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- طبق شهرت و آوازهای که درمورد تو بین همه نقل
میشه، جنابعالی باید خیلی کله‌خر و خفن باشی! من
امروز واقعا امیدوارم که این موضوع رو بهم ثابت
کنی.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- از شدت نگرانی و دلشوره حس میکنم یه توده‌ی
بزرگ از مگس‌های مزاحم دارن تو شکمم جولان
میدن! و من اصلا از این وضع خوشم نمیاد.

سایه راه رفتنش رو متوقف کرد و به سمت من
چرخید تا صورتم رو ببینه.
گفت:

- مگس؟! من کاملا مطمئنم اصطلاحی که انسان‌ها
برای نشون دادن آشفتگی و نگرانشون استفاده
میکنن، همچین چیزی نیست!

خنده‌ی عصبی سر دادم و گفتم:
- تو این وضع داری از من غلط‌املائی میگیری؟!
میدونم که برای این اصطلاح پروانه به کار میره نه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مگس؛ اما اگه بخوام روراست باشم، باید اعتراف کنم
که شرایط من بیشتر شبیه افرادی که مگس تو
شکمشون هیاهو ایجاد کرده، نه پروانه!

سایه سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.
انگار برای یه بارم که شده، بالاخره تو یه موضوعی
با من موافقه؛ چون اگه غیر این بود، با طعنه‌های
تندش میرید به هیکل من!
دوباره ازم رو برگردوند تا به سمت جلو قدم برداره؛
اما درست همون لحظه خرخر آرومی از خودش سر
داد.

فورا به سمت جلو خیز برداشت و به چیزی که یهو
سروکله‌اش از ناکجاآباد پیدا شده بود، چنگ انداخت.
اوه! اون چیز... یه اسپریکر بود!
سایه گفت:

- حتی متوجه نشدم یکی از موجوداتی که تو این
منطقه حضور داره، یه اسپریکره!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- اما... حضور این اسپریکر فقط یه حواس‌پرتی بوده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اونجایی که سایه برای گیر انداختن اون اسپریکر،
به جلو پریده بود، بینمون فاصله افتاده بود... تقریباً
هشت فوت!

از حرف‌های سایه اینطور به نظر میرسید که انگار
برامون دام پهن کرده بودن... در نتیجه به باسنم تکونی
دادم و باعجله به سمت سایه راه افتادم تا ازش دور
نباشم.

فقط چند قدم مونده بود که به سایه برسم؛ اما درست
همون لحظه، یه چیزی محکم به بازو هام چنگ زد و
منو به سمت دیگه‌ای سوق داد.

اون موجودی که منو گیر انداخته بود، محکم و
سرسخت بازو هام رو نگه داشته بود... بعد تو همون
وضع، یه چیزی محکم به گوشه‌ی سرم برخورد کرد.
سایه نعره‌ی وحشیانه‌ای سر داد و من همونطور که
روی زمین کشیده میشدم، لحظه به لحظه از سایه
دورتر میشدم... شعله‌های قرمز رنگ آتیش توی
چشم‌های سایه آخرین چیزی بود که میدیدم.

نه! اگه بخوام دقیق‌تر بگم، آخرین چیزی که دیدم،
هجوم موجودات سایه به سمت سایه‌ی وحشی بود تا
راهش رو برای رسیدن به من سد کنن!
تعدادشون به دوازدهتا میرسید، شایدم بیشتر!
ضربه‌ای که به سرم وارد شده بود، انقدر شدید نبود
که باعث بشه بیهوش بشم و من تا همون لحظه داشتم
با تمام توانم دست و پا می‌زدم و تقلا می‌کردم تا خودم
رو نجات بدم.
من تازه داشتم به آخرین مرد عوضی و خودخواهی
که سر راهم قرار گرفته بود، عادت می‌کردم.
مردی که بدون اجازه منو به دنیای خودش برد و
رسمًا به تمام برنامه‌هایی که برای زندگیم ریخته بودم،
گند زد!
و اون کسی نبود جز سایه‌ی وحشی...
دیگه واقعا تحمل و وقتش رو ندارم که بخوام به یه
عوضی دیگه عادت کنم!
دست‌هام به پنجه‌های گرگم تغییر شکل دادن تا بهتر
بتونم برای نجات جون خودم بجنگم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مدام خودم رو تکون میدادم و سعی میکردم
چنگال هامو تو بدن موجودی که منو روی زمین
میکشید، فرو کنم؛ اما دست های اون موجود لعنتی
طوری بازوهای منو گرفته بودن که به سختی میتونستم
چنگال هام رو بهشون برسونم.
به نظر میرسه دست های موجودی که منو اسیر کرده،
کوچیک باشن؛ اما باید اعتراف کنم که قدرت زیادی
داشتن و به راحتی منو روی زمین میکشیدن.
اصلا اهمیتی نداشت که چقدر برای رهایی خودم
تلاش کنم؛ چون به هیچ وجه نمیتونستم از شر اون
موجود لعنتی خلاص شم.
شاخه های درخت ها زمین رو پر کرده بودن و پوست
بدنم رو خراش میدادن.
هرچقدر که تلاش میکردم چنگال های گرگم رو تو
زمین فرو کنم تا مانع حرکت اون موجود عوضی
بشم، فایده ای نداشت و اون همچنان با قدم های سریع و
بلند مسیر مورد نظرش رو طی میکرد.
این موجود باید یه گرکین باشه؛ چون فالسترها طبق
توصیف سایه، نباید دست داشته باشن و چنگ بزنن!

اما از طرفی امکانش وجود داره موجودی که منو
دزدیده، یه موجود کاملاً جدید باشه.
موجوداتی که به سایه حمله کرده بودن، برای من
ناشناخته بودن و حتی سایه هم حضورشون رو حس
نکرده بود.
اتفاقی که برامون رخ داده بود، کاملاً غیرمنتظره بود.
و این یعنی اون موجودات باهم متحد شده بودن تا
انرژی خودشون رو مخفی کنن... بخاطر همین سایه
متوجهی حضور اون‌ها نشد.
اون‌ها برامون کمین کرده بودن... نقشه‌اشون حرف
نداشت!

#پارت_149

#طرد_شده

بالاخره تو اون وضع به‌سختی تونستم نفس کشیدن‌هام
رو کنترل کنم تا به حرف پیام.
جیغ کشیدم:
- دست از سرم بردار! بهت دستور میدم که منو رها
کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو صدام خرخر گرگم موج میزد و لحنم شدیداً قاطع و
آمرانه بود!
میتونستم پشت کلماتی که از بین لب‌هام خارج میشدن،
انرژی گرگم رو حس کنم و...
من دارم چیکار میکنم؟؟ چطور فهمیدم که باید این کار
رو انجام بدم؟!
موجوداتی که منو اسیر کرده بودن، متوقف شدن و
فورا منو رها کردن.
هوا از ریه‌هام خارج شد و نفس‌هام به شماره افتادن.
روی زمین چرخیدم و خودم رو به سمت دیگه‌ای
سوق دادم.
پوستم حساسی خراشیده شده بود و به خاطر
ضربه‌هایی که به بدنم وارد شده بود، احساس کوفتگی
میکردم؛ اما دردی که تو بدنم پیچیده بود رو نادیده
گرفتم.
سعی کردم نیمه‌ی پر لیوان رو در نظر بگیرم؛ اینکه
این قضیه برام یه تجربه محسوب میشه تا بدنم رو
ورزیده کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به‌سختی خودم رو وادار کردم که روی پاهام وایستم؛
هرچند که چندین بار سکندری خوردم و نزدیک بود
دوباره پخش زمین شم.

فشاری که برای حرکت کردن، به خودم وارد میکردم
دردم رو بدتر میکرد؛ اما به اندازه کافی آدرنالین به
خونم ترشح شده بود که کم نیارم و ادامه بدم.
درضمن، به حدی عصبانی بودم که همین موضوع
انرژی بدنم رو دوبرابر میکرد!
اولین چیزی که توجه منو به خودش جلب کرد،
صدای جیغمانندی بود که شنیدم.
بعد دوتا سایه با سرعت و انرژی زیاد از کنارم رد
شدن.

به حدی سرعشون بالا بود که اصلاً نمیتونستم
ردشون رو دنبال کنم.
مدام اطرافم میچرخیدن و صدای جیغمانندی از
خودشون سر میدادن.
از شدت کلافگی داد زدم:
- بسه! یه‌جا وایستین!

میدونستم که دستورم روی اون موجودات جواب میده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من به همون انرژی که باعث شد سرزمین سایه رو لمس کنم، دسترسی پیدا کرده بودم. میتونستم اون انرژی رو درون خودم حس کنم. البته نه اینکه قصد داشته باشم این موضوع رو به سایه بگم؛ مطمئناً همچین کاری نمیکنم؛ اما کاملاً مشخصه که تو این قضیه، حق با سایه بوده. من فقط باید یه مسیر پیدا میکردم تا دنبالش کنم... همین!

راه رسیدن به این انرژی، همین بود! اون دوتا موجود پر جنب و جوش که با سرعت نور حرکت میکردن و اصلاً نمیشد روشن تمرکز کرد، با دستور من متوقف شدن. در مقابل من تعظیم کردن؛ طوری که انگار داشتن بهم احترام میذاشتن!

بعد سرشون رو بالا آوردن و به من خیره شدن. اون دوتا به هیچ موجودی که تا حالا دیده بودم، شباهت نداشتن؛ اما اگه بخوام اون‌ها رو به چیزی تشبیه کنم، مثل دو تا تنه‌ی درخت قدیمی بودن؛ از اون درخت‌ها که چوبشون پر از گره و پیچ‌خوردگیه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چهره‌اشون هم تا حدودی به لپرکان شباهت داشت.
(طبق افسانه‌های ایرلندی، لپرکان جن کوچکی به
شکل پیرمرد ریش‌دراز است که جای طلای نهفته را
به هر کسی که بتواند او را گیر بیندازد، نشان می‌دهد.)
قدشون تقریباً به زانوهای من می‌رسید؛ اما آگه معیارم
قد سایه با اون لنگ‌های درازش باشه، این دوتا موجود
شاید به‌زور به مچ پا‌های سایه برسند!
اون‌ها هیچ لباسی نپوشیده بودن؛ اما اینطور هم به
نظر نمی‌رسید که انگار لخت باشن...
بدن اون‌ها اصلاً به اندام انسان‌ها شباهت نداشت.
در واقع دوتا تنه‌ی درخت با چشم‌های ریز و براق
مشکی، یه خط باریک که دهنشون محسوب میشد،
شاخه‌های کوچیکی که به‌جای دست‌ها و پاهاشون
قرار داشت، روبه‌روی من ایستاده بودن.

باید این موضوع رو هم ذکر کنم که با سرعت
فوق‌العاده‌ای حرکت میکردن؛ طوری که آگه کسی
بخواد ردشون رو دنبال کنه، دچار سرگیجه‌ی
وحشتناکی میشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته ظاهر ا اگه من به گرگم اجازه بدم که به سطح بدنم
نزدیک بشه و از قدرتش برای متوقف کردن اون ها
استفاده کنه، مطمئنا یه جا آروم میگیرن.
پرسیدم:

- شما از من چی میخواین؟

این دوتا اولین موجودات سایه‌ای هستن که من این
فرصت رو دارم تا از شون سوال بپرسم و خب اصلا
دلم نمیخواد که وقت رو تلف کنم.
ادامه دادم:

- شما داشتن منو کجا میبردین؟

اون دوتا شروع کردن به تند تند حرف زدن؛ انقدر
سریع و نامفهوم که حس میکردم فقط دارن صدای
جیر جیر از خودشون درمیارن.
از اونجایی که بیرون از کتابخونه بودیم، هیچ راهی
برام وجود نداشت که بتونم از زبان اون ها سر
در بیارم.
زیر لب زمزمه کردم:
- فاک!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یکی از اون دوتا موجود، سرش رو کج کرد و بادقت
منو برانداز کرد.
بعد به حرف او مد:
- فاک!

از شدت تعجب چندبار پلک زدم.
این موجود فقط حرف منو تکرار کرد؟ یا اینکه میتونه
تا حدودی انگلیسی هم صحبت کنه؟!

#پارت_150
#طرد_شده

دوباره تکرار کردم:
- شما... از... من... چی... میخواین؟

بین کلمات فاصله انداختم و از دست هام استفاده کردم
تا منظورم رو به اون دوتا بفهمونم.
- فاک!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون موجود دوباره این کلمه رو تکرار کرد.
- فاک، فاک!

و دوباره!
عالیه، از این بهتر نمیشه!
منظورم اینه که... درسته که من عاشق این کلمه‌ام و
از شنیدنش خسته نمیشم؛ اما داشتن مکالمه‌ای که فقط
از کلمه‌ی موردعلاقه‌ی من تشکیل شده باشه، اوضاع
رو سخت میکنه و رسماً ما رو به نتیجه‌ای نمیرسونه.
گفته بودم کلمه‌ی موردعلاقه‌ام که با "ف" شروع
میشه، فاکه؟!

- مِرا!

با شنیدن صدای کسی که اسمم رو فریاد زد، فوراً به
سمتش چرخیدم.
نه بخاطر اینکه سایه مثل گلوله‌ی آتشین، یا بهتره بگم
مثل یه گرگ دیوونه، با قدم‌های بلند و کوبنده به سمت
من میومد تا دهنم رو سرویس کنه... نه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بلکه این واکنش سریع بخاطر این بود که اون مرد،
سایه نبود!

صاحب صدا یه نفر دیگه بود... کسی که باعث شد
گرگم تو وجودم غوغا به پا کنه، خرخر کنه و به
قفسه سینه ام چنگ بزنه تا خودش رو آزاد کنه.
و من هیچ ایده ای نداشتم که گرگم داره سعی میکنه بیاد
بیرون تا تورین رو بگشه، یا باهاش معاشقه کنه!
اما به هر حال، گرگم تورین رو میخواست.
به گرگم التماس کردم:
- نه! این کار رو نکن! لطفا!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
- اون ما رو طرد کرد. من و تو طرد شده هستیم!

یکی از اون دوقلوهای عجیب و غریب، با صدای
جیغمانند و خشنش به حرف اومد:
- فاک! طرد شده!

این دفعه اون یکی بود که این دوتا کلمه رو تکرار
میکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوبه!

حالا این موجودات و همی، دوتا کلمه‌ی انگلیسی یاد گرفته بودن تا به ذهنشون بسپارن و مدام تکرارش کنن!

یکی از اون کلمه‌ها، کلمه‌ی موردعلاقه‌ی منه و اون یکی، کلمه‌ای که ازش بیزارم.

تورین عربده کشید:

- مرا کالاهان! من بهت دستور میدم همونجایی که هستی، بمونی.

تقریبا به گرگش تبدیل شده بود... بعد با سرعت شروع کرد به دویدن تا زمینی که بین من و خودش فاصله میداخت رو طی کنه.

بینمون تقریبا نیم مایل فاصله بود؛ اما تورین چنان با سرعت این مسافت رو طی میکرد که عملا چیزی نمونه بود به من برسه.

پاهام رو حرکت دادم و یه قدم به سمت عقب برداشتم... و یه قدم دیگه...

بعد کاملا از تورین رو برگردوندم و با سرعت شروع کردم به دویدن تا ازش دور شم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میخواستم به همون منطقه‌ای برگردم که آخرین بار
سایه رو دیدم.
دستوری که تورین به عنوان آلفا بهم تحمیل کرده بود،
منو متوقف نکرد!
درواقع، پیوندهایی که منو به گروه تورما متصل
میکردن، به اندازه کافی آسیب دیده بودن که حتی
دستور تورین هم نتونه منو سرجام نگه داره.
تورین نمیتونه منو اسیر کنه!

و هیچ شکی وجود نداره که خود تورین هم بخاطر این
موضوع، حسابی سردرگم شده؛ اما همچنان با سرعت
منو تعقیب میکرد.

گرگم ناله‌ای سر داد... داشت سعی میکرد منو وادار
کنه تا تجدید نظر کنم و به حرفش گوش بدم.
و گندش بززن! من داشتم وسوسه میشدم تا توقف کنم.
چطور همچین چیزی ممکنه؟ این اصلا منصفانه
نیست.

تورین بارها و بارها منو طرد کرد، منو شکوند؛ اما
روح من هنوز میخواد که پیوند جفت بودن ما برقرار
بمونه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما به هر حال اهمیتی نداره.
من از این اشتیاقی که روحم رو به سمت تورین
میکشونه، قوی‌ترم!
من هم از خودم و هم از گرگم محافظت میکنم.
میتونستم نزدیک شدن تورین رو به خودم حس کنم؛
بخاطر همین فوراً تغییر جهت دادم؛ اما هنوز مقصدم
همون جایی بود که سایه رو ترک کردم.
یا بهتره بگم حداقل امیدوارم که مسیر درستی رو در
پیش گرفته باشم.
آخه اینطور که معلومه، اون دوتا گرکین منو حسابی
از سایه دور کرده بودن؛ بخاطر همین پیدا کردن
مسیری که دوباره منو به همونجا برگردونه، واقعا
سخته.
هوف! اون دوتا موجود کوچولو، پرسروصدا و عنتر
منو تو دردسر انداخته بودن.
#پارت_151
#طرد_شده

تورین خیلی به من نزدیک شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینطور نبود که کاملاً تغییر شکل داده باشه؛ بلکه فقط اجازه داده بود گرگش به سطح بدنش نزدیک بشه تا بتونه سر عتش رو تقویت کنه.

و مسلماً تورین تو این وضع، خیلی سریع‌تر از من که تو شکل انسانم بودم؛ میدوید!

تازه بماند که بخاطر اون گرکین‌های عنتر بدنم حسابی کوفته، استخوان‌هام شکسته و پوستم خراشیده شده بود. اما از تمام توان و اراده‌ای که برام باقی مونده بود، استفاده میکردم تا با نهایت سرعت از تورین دور بشم. به‌هیچ‌وجه نمیخوام آخر این قضیه، دوباره اسیر این مرد بشم.

هیچ ایده‌ای ندارم که اگه تورین منو گیر بندازه، ممکنه چه بلایی سرم بیاره؛ اما احتمالش خیلی زیاده که فوراً منو به قتل برسونه تا دیگه مجبور نباشه با تهمونده‌های پیوند جفت بودنمون سروکله بزنه.

گرگینه‌هایی که جفت واقعی همدیگه هستن، معمولاً با مرگ یکیشون، ضربه‌ی روحی شدید و جبران‌ناپذیری به طرف مقابل وارد میشه... طوری که روح متلاشی میشه و به این سادگی‌ها دردی که وجودت رو فرا گرفته، التیام پیدا نمیکنه.

تورین احتمالا به این موضوع فکر کرده؛ اما از اونجایی که پیوند بینمون رو قبول نکرده، خیلی راحت‌تر میتونه روحش رو ترمیم کنه. به هر حال تورین هیچوقت این پیوند رو نمیخواست؛ بنابراین خلاص شدن از شر من، براش تو اولویت قرار داره.

ولی در هر صورت، من نمیتونم اجازه بدم که اون مرد دوباره منو به چنگ بیاره و آزارم بده. من باید با تمام وجودم بجنگم و از اونجایی که من دیگه همون گرگینه‌ای نیستم که چند ماه پیش از تورما دزدیده شد، امیدوارم که بتونم خودم رو نجات بدم. من تو این مدتی که از تورما دور بودم، حسابی تغییر کردم و حالا برای شکست دادن تورین، یه سلاح جدید دارم.

مثل همون توانایی که باعث شد سرزمین سایه رو لمس کنم.

یا مثل همون توانایی که باعث شد موجودات سایه رو کنترل کنم...

همین که این فکر به ذهنم خطور کرد، عین برق‌گرفته‌ها تمام موهای بدنم سیخ شدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون موجودات هنوز به خاطر دستور من سر جاشون
متوقف شده بودن و دنبالم نمیومدن!
یعنی من میتونم از اون موجودات برای خلاص کردن
خودم از شر تورین استفاده کنم؟
جیغ کشیدم:
- من آزادتون میکنم!

بعد تمام انرژی که درونم جریان داشت رو پشت
کلماتم گذاشتم و به اطراف پرتاب کردم.
امیدوارم که خیلی از شون دور نشده باشم و اون دوتا
و روجک پرسرو صدا امواج انرژی رو دریافت کرده
باشن.
حالا تنها کاری که باید انجام بدم اینه که به اندازه کافی
از دسترس تورین دور بمونم تا اون لپرکان های
کوچولوی عنتر خودشون رو به من برسونن و بدتریم
بلای ممکن رو سر تورین بیارن.
قبل از اینکه روز به انتها برسه، گرگینه های تورما
احتمالا باید یه آلفای جدید برای خودشون پیدا کنن؛
چون بعید میدونم تورین بتونه از موجودات سایه، قسر
در بره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی تورین با قدم‌های کوبنده و سنگین به من
نزدیک‌تر میشد، من سرعتم رو کم کردم به این امید
که سروکله‌ی اون دوقلوها پیدا بشه.
و درست همون لحظه، صدای جیغ و فریاد گرکین‌ها
به گوشم رسید.
با شنیدن سروصدای اون دوتا، به خودم اجازه دادم که
یه لحظه به پشت‌سرم نگاه بندازم و اوضاع رو
بررسی کنم.
وقتی گرکین‌ها با سرعت دور پاهای تورین
میچرخیدن و از بدنش آویزون میشدن، میتونستم
متوجه‌ی کفری شدن جفت عوضیم بشم.

نمیدونم دوقلوها چیکار کردن که تورین یهو عریضه
کشید و چیزی نمونه بود که سکندری بخوره و با مخ
پخش زمین بشه.
سه بار این اتفاق رخ داد؛ اما هر دفعه تورین عوضی
تونست تعادلش رو حفظ کنه تا نیفته.
آلای جدید همه‌ی آفاها حتی به خودش زحمت نداد
آتش‌بس موقت اعلام کنه تا سر دربیاره که اون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موجودات دقیقا چی هستن و ازش چی میخوان؛ بلکه فقط از دست‌هاش که به چنگال‌های گرگش تغییر شکل داده بودن استفاده کرد تا به اون‌ها حمله کنه. بعد باظرافتِ تمام به عقب پرید و روی پاهاش ایستاد. حتی با وجود سرعت فوق‌العاده‌ای که گرگین‌ها داشتن و واقعا نمیشد ردشون رو دنبال کرد؛ ولی احتمالا تورین تونسته اون‌ها رو ببینه؛ چون چنان ضربه‌ای به یکی از اون‌ها وارد کرد که رسماً به هوا پرتاب شد! من هم مثل احمق‌ها همونجا ایستاده بودم و به حدی محو تماشای جنگ بین اون‌ها شده بودم که کلاً فرار کردن رو فراموش کردم. این فکر که شاید بتونم لت و پار شدن تورین رو جلوی چشم‌هام ببینم، انقدر وسوسه‌ام کرده بود که انگار سرجام می‌خکوب شده بودم. اما وقتی چشم‌های خشمگین تورین با چشم‌های من تلاقی کردن، پشیمونی تمام وجودم رو در بر گرفت که چرا تو این مدت سعی نکردم خودم رو به سایه برسونم...

#پارت_152

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرد_شده

تورین اخطار داد:

- تکنون نخور لعنتی! حتی یه قدم دیگه برندار!

تقریباً سی فوت از من فاصله داشت.

ادامه داد:

- وگرنه میندازمت رو پاهام و با کف دستم انقدر به
باسنت ضربه میزنم که از شدت درد، بی‌حس و قرمز
بشه.

چندبار پلک زدم و گفتم:

- تو واقعا داری منو با کتک زدن باسنم تنبیه
میکنی؟؟؟

خنده‌ی بلندی سر دادم و گفتم:

- خودت رو مسخره کردی، نه؟ چون من انقدر
بدبخت نیستم که بخوای اینطوری رانم کنی تورین. تو
باید سخت‌تر از این‌ها تلاش کنی تا بتونی تهدیدها تو
رو من پیاده کنی.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_roman

اینطور که معلومه، حرف‌هام حسابی تورین رو
سورپرایز کرده بود؛ چون چندین بار سعی کرد چیزی
بیان کنه؛ اما موفق نشد. انگار از تعجب به لکنت
افتاده بود.

البته این وضع چندان طول نکشید، چون تورین
مجبور شد نگاهش رو به سمت موجودات کوچیکی
برگردونه که قصد داشتن دوباره بهش حمله کنن.
اون موجودات با صدای جیغ‌مانندشون فریاد میزدن:
- فاک مال ماست!

این دفعه نوبت من بود که از تعجب شاخ دربیارم.
نگاهم رو به سمت موجودات سایه چرخوندم و بهشون
خیره شدم... چون کم‌کم داشتم متوجه میشدم که اون‌ها
منظورشون از این حرف چیه.
اون گرکین‌ها فکر میکردن که اسم من، فاکه!
یا حداقل اسم جدیدی که روی من گذاشته بودن، فاک
بود!

و اینطور که به نظر میرسه دوقلوهای پرسروصدا
فکر میکنن که من متعلق به اون‌هام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با عصبانیت خطاب به اون دوتا گفتم:
- فاک متعلق به شما نیست. منظورم اینه که... مرا!
اسم من مراست.

یکی از اون گرکین ها دوباره عربده کشید:
- فاک مال ماست!

بعد باسرعته از جلوی چشم هام محو شد.
این اتفاق به حدی سریع رخ داد که برای چند لحظه
مثل احمق ها به جای خالیش زل زده بودم.
چطور میتونن انقدر گستاخ و پررو باشن آخه؟؟
تورین به حرف اومد:
- من و تو باید باهم حرف بزنیم.

از لحنش اینطور به نظر میرسید که کمی از خشمش
کم شده.

یکی از گرکین ها دوباره باسرعته به سمت تورین
حمله ور شد؛ اما تورین بی معطلی لگد محکمی نثار
اون موجود کرد که به هوا پرتاب شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با اینکه گرکین ها خیلی سریع حرکت میکردن؛ اما
انگار تورین عوضی تو دیدن این موجودات مشکلی
نداشت و به راحتی اون ها رو میدید؛ بخاطر همین
میتونست مثل توپ شوتشون کنه!
اما واقعا نمیفهمم که چرا من نمیتونم این موجودات رو
واضح ببینم!

وقتی با سرعت فوق العاده اشون حرکت میکردن، عملاً
تنها چیزی که میتونستم ببینم، یه لکه ی تیره و مات بود
که مدام مکانش عوض میشد!

گرگم به سطح بدنم نزدیک شده بود... طوری که
انگار این یه نشونه بود تا بهم بفهمونه به جای اینکه به
توانایی های محدود بدن انسانیم متوسل بشم، از حواس
قوی گرگم استفاده کنم.

حداقل به جای اینکه دلم رو به حمایت گرکین ها خوش
کنم، میتونم از گرگم کمک بگیرم.
اوه، وایسا ببینم!

درست همون لحظه ای که گرگم توانایی هاش رو
در اختیارم گذاشت، متوجه شدم که تورین چطور
میتونست گرکین ها رو وقتی با سرعت نور به این
طرف و اون طرف حرکت میکردن، ببینه.

بینایی قوی گرگمون میتونست خودش رو با سرعت
بالای اون موجودات وفق بده... بخاطر همین حالا
میتونستم بهوضوح ردشون رو دنبال کنم.
تورین حرکت کرد و با سرعت به سمت من دوید.
نمیدونستم باید چیکار کنم و بخاطر مردد بودنم، به
اندازه کافی وقت رو تلف کرده بودم.
تنها کاری که از دستم برمیومد، این بود که به گرگم
متوسل بشم تا همزمان بتونم ضربه‌ی تورین رو دفع
کنم و هم خودم رو برای جنگیدن باهاش آماده کنم.
و من باید این کار رو انجام میدادم. من باید با تمام
وجودم با این مرد میجنگیدم.
تورین وقتی بهم نزدیک شد، به سمت پایین خم شد.
یکی از دست‌هاش به سمت کمرم و اون یکی به سمت
زانو هام حرکت کردن و همون لحظه بود که فهمیدم
قصد داره منو از روی زمین بلند کنه.
فورا به گرگم متوسل شدم و اجازه دادم انرژی‌ش تمام
وجودم رو پر کنه تا بتونم از تورین دور بشم.

بدنمو روی زمین انداختم و فوراً خودم رو به سمت
دیگه‌ای سوق دادم تا وقتی تورین از کنارم رد میشه،
بتونم مشتم و لگد محکمی نثار پاهاش کنم.
یکی از گرکین‌ها فریاد زد:
- فاک مال ماست!

بعد سعی کرد دوباره منو به چنگ بیاره و روی زمین
بکشه؛ اما این دفعه به لطف گرگم که هنوز به سطح
بدنم نزدیک بود و قدرتش رو در اختیارم میذاشت،
تونستم حرکت اون موجودات رو ببینم تا مانعشون
باشم.

مشتم رو تو صورت همون گرکینی که منو گرفته
بود، کوبوندم و خرخر کردم:
- فاک مال شما نیست!

#پارت_153
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر میکردم با مشّت و لگدی که نثار تورین کردم،
کمی طول بکشه تا دوباره سرپا شه؛ اما برخلاف
انتظارم، اون عوضی خیلی سریع اومد سراغم.
دست‌هاش رو دور بازو هام حلقه کرد و منو روی
زمین سُر داد.

بعد منو تو آغوشش زندانی کرد و بدن عضلانی‌شو
روی بدنم انداخت تا به زمین میخکوبم کنه.
این دقیقا همون حرکتیه که همه‌ی آفاها انجامش میدن.
درواقع میشه گفت مختص آفاهاست!
سایه بارها این حرکتو روی من پیاده کرد؛ اما خب
سایه اصلا با تورین قابل مقایسه نبود.
تورین بدن بزرگ و عضلانی داشت؛ اما به گرد پای
سایه نمیرسید!

تورین در مقایسه با سایه‌ی وحشی، یه پسر بی‌تجربه
به نظر میرسید.

اما از تمام حرکات سایه، میتونستی پختگی و سال‌ها
تجربه رو با تمام وجودت حس کنی.
سرسختی و تسلط سایه، قابل تحسین بود... البته تورین
هم بالاخره یه‌روزی به همچین مهارتی دست پیدا
میکنه؛ اما اون روز، امروز نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با خشم از بین دندون‌های قفل‌شده‌ام گفتم:
- دست از سرم بردار حروم‌زاده‌ی عوضی!

سرم رو به سمت جلو پرتاب کردم و ضربه‌ای به
چونه‌ی تورین وارد کردم.
تورین عربده کشید و با صدایی که شبیه خرخر
گرگش بود، به حرف اومد:
- هرزه!

- اوه خدای من، آره! من هرزه‌ام. تو تازه متوجه‌ی این
موضوع شدی؟؟ خیلی کودن و احمقی!

یکی از گرکین‌ها با صدای جیغ‌مانندش به حرف اومد:
- هرزه مال ماست!

بعد به سمت شونه‌ی تورین پرید و بازوهای
شاخه‌مانند و لاغرش رو دور گردن تورین حلقه کرد.
الان باید خوشحال باشم که اسمم از فاک به هرزه
ترفع پیدا کرده؟؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا اهمیتی نداره! نه تا وقتی که اون موجودات بهم کمک میکنند تا بتونم فرصتی برای خلاصی از شر تورین پیدا کنم.

به کمک اون گرکین که داشت دهن تورین رو سرویس میکرد، تونستم کمی به بدنم پیچ و تاب بدم و از حصار بازوهای تورین آزاد بشم. حتی تونستم موفق بشم کف پاهامو روی زمین بذارم تا بلند شم؛ اما دوباره خیلی کند اقدام کرده بودم. تورین فوراً یکی از دست‌هایش رو دور مچ پام حلقه کرد و بایه حرکت منو به عقب کشید؛ طوری که روی علف‌ها سر خوردم و دوباره پخش زمین شدم. بالاخره تصمیم گرفتم به تنها امیدم که همین اطراف بود و میتونست نقش قهرمان زندگیم رو بازی کنه، رو بیارم. جیغ کشیدم: - سایه!

اون باید یه‌جایی همین نزدیکی‌ها باشه. تورین عریضه کشید: - سایه دیگه کدوم خریه؟؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد با یه فشار شدید، منو تو آغوش خودش کشید و دوباره با بدن عضلانش منو به زمین میخکوب کرد.

اما این دفعه به جای اینکه تو صورتم هوار بکشه؛ منو بوسید!

رسمالهاشو محکم به لبهای من کوبوند و وحشیانه مشغول چشیدن طعمشون شد. میتونستم امواج قدرتی که بینمون رو فرا گرفته بودن، حس کنم.

پیوند جفت بودنمون که ازش بیزار بودم و تورین هم ردش کرده بود، هنوز کامل از بین نرفته بود! میتونستم جریان زندگی رو تو پیوندمون حس کنم و این یعنی... پیوندمون هنوز پابرجاست. جیغ کشیدم: نه!

سعی میکردم سرم رو به سمت دیگهای سوق بدم تا اون عوضی نتونه منو ببوسه؛ اما فایده‌ای نداشت؛

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون تورین منو محکم گرفته بود و انرژی رو بهم
تحمل میکرد.
داشت بهم فشار میآورد تا قدرتش با قدرت من ترکیب
بشه.
تورین طوری منو تحت فشار گذاشته بود که هیچ زن
یا مردی تو زندگیش نباید همچین عذابی رو تحمل
کنه.
سعی کردم پاهام رو به سمت بالا حرکت بدم تا به
تورین ضربه بزنم؛ اما هرچقدر که این کار رو تکرار
میکردم، برای متوقف کردن تورین کافی نبود.
پس به تنها راهی که برام باقی مونده بود، رو آوردم!
یعنی گاز گرفتن لبهای تورین!
و همین کار رو هم کردم...

#پارت_154

#طرد_شده

تا جایی که میتونستم، دندون هامو تو لب هاش فرو
کردم و محکم گازش گرفتم، طوری که کمی خون از
لب هاش به درون دهنم جاری شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تورین خرخری سر داد و با چهره‌ای درهم منو به عقب هل داد.

از شدت درد حسابی اخم کرده بود و درست مثل رعد و برق، خشن و ترسناک به نظر میرسید.
عربده کشید:

- چه مرگته مرا؟؟ من و تو جفت‌های واقعی همدیگه هستیم. تو متعلق به منی... این کولی‌بازی‌ها چیه که از خودت درمیاری؟؟ هیچ معلومه چت شده؟؟

من چه مرگم شده؟! واقعا داره ازم میپرسه من چه مرگم شده؟؟
خرخر کردم:

- تو هم دقیقا مثل پدرت یه آفای توهمی هستی! و محض اطلاع باید بهت بگم که من به هیچکس تعلق ندارم.

درست همون لحظه، گرکین‌ها غیثون زد.
اون‌ها رفتن و من و تورین رو تو زمین‌های تورما تنها گذاشتن.
تورین به حرف اومد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- خب، یاد میگیری که صاحبِت کیه!

حتی سعی نمیکرد خودشیفتگی که از چهره و لحنش
میبارید رو پنهون کنه.

ادامه داد:

- تو این مدت که تو رفته بودی، من نسبت به قبل
خیلی پیشرفت کردم مرا! و یکی از چیزهایی که بهش
پی بردم، این بود که یه گرگینه در کنار جفت واقعیش،
خیلی قدرتمندتره.

خنده‌ی تمسخرآمیزی سر دادم و زبونمو روی لب‌های
خشکم کشیدم.

هنوز میتونستم مزه‌ی خون تورین رو روی لب‌هام
حس کنم.
گفتم:

- من اون جایزه‌ای نیستم که بتونی برای رسیدن به
اهداف و آرزوهات ازم استفاده کنی و قدرتت رو
افزایش بدی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تورین بی توجه به حرف من، به سمتم قدم برداشت.
دست هاش رو به سمت جلو سوق داد تا صورتم رو
لمس کنه و دوباره لب هام رو ببوسه.
اما این دفعه حتی لحظه ای تردید نکردم!
وقتی چشم هاش رو بست تا لب هاشو روی لب هام
بذاره، فوراً خودم رو کنار کشیدم و با تمام توانم لگدی
نثار پهلوش کردم تا پخش زمین بشه.
اگه بیش از حد روی بوسیدن من تمرکز نکرده بود،
حتماً میتونست خیلی زود متوجهی حرکتی بشه و
متوقفم کنه.
اما متأسفانه یکی از نقطه ضعف های مهلک مردها،
اینه که مغزشون تو آلتشونه!
وقتی کاملاً ریلکس و با پرویی تمام روی زمین لم
داد و به من زل زد؛ از شدت خشم از بین دندون های
قفل شده ام به حرف او مدم:
- من متعلق به هیچ کس نیستم. من تو رو رد...

کلماتی که سعی داشتم برای از بین بردن پیوند بینمون
به زبون بیارم، با صدای عربده ای سایه رسماً تو دهنم
ماسیدن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و چرا دروغ بگم؟؟ از اینکه میدونستم سایه بالاخره
پیدام کرده و میتونه منو از شر این تورین عوضی
خلاص کنه، آرامش به بند بند وجودم تزریق شد.
نقشه‌ی قبلی من که سعی داشتم از دست سایه فرار کنم
تا ببینم چقدر میتونم ازش فاصله بگیرم و چه مدت
طول میکشه تا پیدام کنه... فعلا باید کنار گذاشته بشه.
یعنی بهتره صبر کنم تا یه روز دیگه این نقشه رو
عملی کنم.

چون در حال حاضر سروکله‌ی جفت واقیم پیدا شده
و اینطور که معلومه تصمیم داره منو به عنوان غنیمت
جنگی همراه خودش ببره.
تورین به نفس نفس افتاده بود و زمزمه کرد:
- سایه!

تورین هم وحشتزده و هم خشمگین به نظر میرسید.

به هر حال سایه کسی بود که پدر تورین رو زنده زنده
تو آتیش سوزوند و جفتش رو ازش دزدید!
نگاهی بهم انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پس بگو چرا با صدای بلند اسم سایه رو فریاد
زدی... منظورت سایه‌ی وحشی لعنتی بود؟؟؟

پوزخندی نثارش کردم و به سمتش خم شدم تا نزدیک
گوشش زمزمه کنم:

- من همه‌جوره اون مرد رو به تو ترجیح میدم تورین!
و بزودی قراره یه تغییر بزرگ تو زندگیم ایجاد کنم...
اینکه میخوام سایه رو جایگزین تو کنم.

تورین دوباره سعی کرد منو به چنگ بیاره و تو
حصار بازوهاش زندانیم کنه؛ اما من هیچ تلاشی برای
متوقف کردنش انجام ندادم؛ چون حالا سایه اینجا بود.
شعله‌های آتیشی که از بدن سایه زبونه میکشیدن،
حرارت رو تو کل فضا پخش کرده بودن و واقعا
صحنه‌ی باشکوهی بود!

و آخه کی فکرش رو میکرد که من یه روزی از دیدن
این نره غول عوضی و ترسناک انقدر خوشحال
باشم؟؟

سایه خوی وحشی درونش رو آزاد کرد و با کف
دستش فقط یه ضربه به قفسه‌سینه‌ی آلفای تورما وارد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کرد... اما همین ضربه برای به پرواز در او مدن
تورین و پرت شدنش به سمت دیگهی زمین، کافی
بود.

#پارت_155

#طرد_شده

احساس رضایت خبیثانه‌ای وجودم رو پر کرد. اون
احمق عوضی شایسته‌ی همین رفتار بود؛ البته باید
خیلی بیشتر از این‌ها دهنش سرویس میشد تا دلم خنک
شه.

در افتادن با سایه، یه خطر مهلک تلقی میشد و تورین
هم به‌خوبی این موضوع رو میدونست... چون خودش
شاهد بود که این مرد پدرش رو بدون کوچیکترین
زحمتی جلوی چشم‌هاش نابود کرد.

فقط کافیه که سایه‌ی وحشی به گشتن کسی فکر کنه...
همین موضوع یعنی کارت تمومه!

اما با وجود تمام این‌ها، تورین بی‌معطلی دوباره روی
پاهش ایستاد و سعی کرد که به سایه حمله کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در حالت عادی، اگه همچین جسارتی از کسی میدیدم،
حتما تحسینش میکردم؛ اما تو شرایط فعلی، فقط میتونم
تورین رو تو گروه احمق‌هایی جا بدم که حتی حیفه
زنده بمونن!

تورین خطاب به سایه عربده کشید:
- تو نمیتونی مرا رو برای خودت داشته باشی
شیطان! من جفت واقعی اون دختر هستم و به هیچ وجه
حاضر نمیشم که مرا رو دودستی تقدیمت کنم.

سایه به شدت خشمگین شده بود.
شعله‌هایی که از بدنش زبونه میکشیدن، وسیع‌تر و
سوزان‌تر شدن و قدش مدام داشت بلندتر میشد... تا
جایی که هرگز این مرد رو با همچین قامتی ندیده
بودم.

سایه به سمت جلو حرکت کرد و درست مثل یه
درخت غول‌پیکر بین من و تورین سبز شد؛ طوری
که من دیگه هیچ دیدی نسبت به منظره‌ی روبه‌روم
نداشتم.
و با قد فعلی سایه، تنها چیزی که میتونستم ببینم، باسن
این مرد بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ز مزمه کردم:

- سایه؟!!

بعد دستمو رو قسمت پایینی کمرش گذاشتم.
حرارت تو کف دستم پخش شد؛ اما اینطور نبود که
حس کنم دستم داره میسوزه.
امروز من هدف سایه نیستم؛ تمام خشم و توجهی این
مرد روی تورین متمرکز شده.
گفتم:

- بیا فقط بریم. این احمق ارزشش رو نداره. موضوع
مهمتری هست که باید نگرانش باشیم. فعلا باید به
قضیهی موجودات سایه رسیدگی کنیم.

سایه منو نادیده گرفت و این دفعه، موج ضعیفی از
الکتریسیته از کف دستم تا بازوم رسوخ کرد.
این یه هشدار از طرف سایه بود که دستم رو عقب
بکشم.

و من همین کار رو کردم.
تورین دوباره با صدای بلند شروع کرد به چرت و
پرت گفتن:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو نمیتونی قوانینی که خودت زمان خلق گرگینه‌ها
وضع کرده بودی رو نادیده بگیری!

سعی کردم از اطراف سایه، نگاهی به تورین بندازم.
میخواستم ببینم اون آلفای احمق کجا ایستاده و داره زر
میزنه.

اما هر دفعه که جابه‌جا میشدم، سایه به‌نحوی راهم رو
سد میکرد تا نتونم منظره‌ی روبه‌روم رو ببینم.
سایه خرخر کرد:

- به همون آسونی که گونه‌ی شما رو خلق کردم، به
همون آسونی هم میتونم شما رو نابود کنم.

تورین خنده‌ی بلندی سر داد، خنده‌ای که بیخیالی و
تمسخر توش موج میزد؛ اما از اونجایی که من سال‌ها
تورین رو میشناختم، خیلی خوب میدونستم که فقط
داره تظاهر میکنه؛ اما در حقیقت داره از شدت ترس
به خودش میرینه!

تورین به حرف اومد:

- میدونی، من فکر نمیکنم حرفی که زدی، دقیقا
درست باشه. من در طی این یه سالی که گذشت، یه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری تحقیقات انجام دادم و اینطور که متوجه شدم، در حال حاضر گرگینه‌ها بخش مهمی از ساختار قدرت این دنیا و... دنیای تو محسوب میشن. بدون گرگینه‌ها، تو نمیتونی از همچین قدرتی که در حال حاضر در اختیارت قرار داره و به استفاده ازش عادت کردی، دسترسی داشته باشی.

گرمای بیشتری از سایه به اطراف ساطع شد. میتونستم حس کنم که جوش و خروش وحشتناکی درون سایه ایجاد شده و این موضوع بهم میفهموند که سایه فقط یه سر سوزن با از دست دادن کنترلش فاصله داره.

اگه این اتفاق بیفته، تورین قطعاً به فنا میره! سایه پرسید:

- اون وقت چه کسی این اطلاعات رو باهات درمیان گذاشته؟! چون هیچ نقطه‌ای تو سیاره‌ی زمین وجود نداره که همچین اطلاعاتی رو در قالب کتاب یا نسخه‌های خطی در اختیارت بذاره.

#پارت_156

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرد_شده

تورین دوباره خنده‌ی روا عصابی سر داد و گفت:
- آره، میدونی... من و تو یه وجه اشتراک باهم داریم!
میتونی حدس بزنی اون چیه؟ خب خیلی به خودت
فشار نیار؛ بذار خودم بگم. من و تو یه دوست دوجانبه
داریم! اون زن تو دنیای تو بوده. یا اگه بخوام دقیق‌تر
بگم، اون زن سرگردان تو دنیاهای زیادی پرسه زده
و... لازم نبود فشار زیادی بهش وارد کنم تا بالاخره
قانع بشه که بعضی از رازهای تو رو برام فاش کنه.

زنی که تو دنیاهای زیادی پرسه میزنه!
دنی!

این ویژگی مربوط به دنیه!
اون همیشه خودش رو یه سرگردان خطاب میکرد...
که هیچ خونه‌ای نداره و دائماً در حال جابه‌جاییه.
این دفعه به خودم زحمت ندادم که بیشتر به این
موضوع فکر کنم تا منطقی‌تر رفتار کنم؛ بلکه فوراً
وارد عمل شدم و رسماً خودم رو به سمت دیگه‌ای
پرتاب کردم تا بتونم سایه رو دور بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد خطاب به تورین داد زدم:
- تورین! اگه به دنی صدمه بزنی...

از شدت خشم به نفس نفس افتاده بودم و خرخر گرگم
تو صدام موج میزد.
تکرار کردم:
- اگه بهش صدمه بزنی، قسم میخورم که میگشمت!

چشم‌های اون عوضی با چشم‌های من تلاقی کرد.
و از زمانی که تورین سعی کرد منو به چنگ بیاره،
میشه گفت این اولین باریه که به هم‌دیگه خیره شدیم...
طولانی، دقیق و میخکوب‌کننده!
تورین به حرف اومد:
- همراه من به خونه برگرد مرا! اگه باهام بیای، من
بخت تضمین میدم که دیگه خطری دنی رو تهدید نکنه
و هیچ صدمه‌ای بهش وارد نشه.

دست و پاهام به لرزه افتادن و حرارت سوزانی
وجودم رو در برگرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مطمئن نبودم که این گرما از درون خودم نشأت
میگیره یا همش بخاطر شعله‌های آتیشیه که از بدن
سایه زبونه میکشن؟!!

میتونستم حضورش رو پشت سرم حس کنم... انگار از
پشت دقیقا به کمرم چسبیده بود و حرارت بدنش تو
ستون فقراتم نفوذ میکرد.

با لحن تند و خشنی خطاب به تورین گفتم:
- تو شاید بتونی برخلاف میل خودم، منو ببوسی. شاید
بتونی منو لمس کنی، بهم صدمه بزنی با به‌زور منو با
خودت ببری... میدونی، قدرت تو همیشه بیشتر از من
بود؛ اما تنها چیزی که تو هیچ‌وقت نتونستی داشته
باشی، این بود که من با میل و اراده‌ی خودم در
برابرت سر خم کنم و خودم رو بهت تسلیم کنم. تو
هیچ‌وقت نمیتونی به دستش بیاری! فقط کافیه از سایه
که همینجاست، بپرسی! چون این مرد هم خیلی خوب
میدونه که آزادی من، بخشی از وجودمه که هرگز
حاضر نمیشم به کسی تسلیمش کنم. من اسیر کسی
نمیشم!

سایه به حرف او مد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اون تو رو برخلاف میل خودت بوسید؟؟

لحنش به شدت خشن و برنده بود! طوری که انگار با
هر هجایی که از بین لب‌هاش خارج میشد، خنجرى تو
قلب تورین فرو میکرد!
به قدری عصبانی شده بود که دلهره‌آور و ترسناک به
نظر میرسید.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و گفتم:
- آره، این کار رو کرد. دوبار! درست قبل از اینکه
خودت رو به اینجا برسونی، تورین دوبار سعی کرد
منو ببوسه. بخاطر همین الان بهش بدهکارم! باید
حداقل یک یا دوبار دماغش رو بشکنم تا باهم
بی حساب بشیم.

امواج گرما اطراف سایه حلقه زدن و من احساس
کردم که نفسم داره بند میاد.
فشار این انرژی واقعا زیاد بود.
درست همون لحظه تورین روی زانوهایش افتاد و
صدای فریادهای گوش‌خراشش تو فضا طنین انداز شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو به سمت بالا سوق دادم تا چهره‌ی سایه رو ببینم.

کاملاً خونسرد به آلفای تورما خیره شده بود و تو چشم‌هاش آتیش شعله میکشید.

خدای من!

گندش بززن!

من دقیقاً میدونستم سایه داره چه بلایی سر تورین میاره... چون قبلاً این قدرت خاص رو از سایه حس کرده بودم.

با اینکه حتی سر سوزنی دلم برای تورین نمیسوخت و به‌هیچ‌وجه براش احساس ناراحتی نمیکردم؛ اما معتقدم من باید اون فردی باشم که این عوضی رو نابود میکنه... نه سایه!

به حرف او مدم:

- سایه!

دستم رو پوست سوزان سایه گذاشتم و ادامه دادم:
- مشکلی نیست! من خودم میتونم از پس این عوضی بر پیام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_157

#طرد_شده

سایه خرخر خشنی از عمق سینه‌اش سر داد؛ اما باهام
بحث نکرد و طبق خواسته‌ام، فشار مهلکی که به
تورین وارد میکرد رو متوقف کرد.
آلفای تورما به‌سختی خودش رو وادار کرد که روی
پاهاش وایسته.

بدنش از شدت دردی که تحمل میکرد، میلرزید و
انگار شونه‌های سنگینی میکردن؛ چون به سمت
پایین خم شده بودن.

من منتظر بودم که تورین بهم حمله کنه؛ اما انگار اون
عوضی تصمیم گرفته بود روشی که قبل از رسیدن
سایه، اجرا کرده بود رو به کار نگیره.
در عوض یه شیوه‌ی متفاوت رو در پیش گرفت.
دست‌هایش رو به سمت من باز کرد و یه قدم لرزون به
سمت جلو برداشت.

با صدای گرفته و خش‌داری گفت:
- فقط همراه من به خونه بیا مرا!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درواقع داشت عاجزانه ازم درخواست میکرد.
ادامه داد:

- ما میتونیم پیوند بینمون رو احیا کنیم، طوری که حتی از قبل هم پرانرژی‌تر و محکم‌تر بشه. من میدونم که تو همیشه دلت میخواست جایگاه سابقت رو تو گروه به دست بیاری و گرگینه‌ها تو رو با آغوش باز بپذیرن... و حالا چیزی که همیشه آرزوش رو داشتی، در اختیار قرار گرفته. همسر آلفای تورما هرگز برای زندگیش نمي‌جنگه و نمي‌ترسه؛ چون هیچ خطری حتی جرات نداره بهش نزدیک بشه. پس برگرد پیش من!

تورین با گفتن این حرف‌ها، به قفسه‌سینه‌ام چنگ زده بود تا عمیق‌ترین و قوی‌ترین آرزویی که تو قلبم دفن کرده بودم رو تحریک کنه.
از وقتی که دوازده سالم بود، این آرزو رو تو عمق قفسه‌سینه‌ام مخفی کرده بودم.
درست از زمانی که پدرم رو از دست دادم.
درست از زمانی که دنیای من تو قلمرو تورما به نابودی کشیده شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما من خیلی خوب میدونستم خلوص نیت دروغین و
صداقت ظاهری تورین بخشی از نقشی کثیفه.
من از حقیقت ماجرا خبر داشتم.
تورین میخواست کنترل منو به دست بیاره تا با استفاده
از قدرتی که پیوندمون بر اش به ارمغان میاورده،
تسلطش رو افزایش بده.
خنده‌ی تمسخرآمیزی سر دادم و پرسیدم:
- اون وقت سیسیلی چی میشه؟

تورین فوراً با لحن تند و کوبنده‌ای جواب داد:
- چی میخواستی بشه؟؟ سیسیلی هم خودش رو تسلیم
آلفای گروهش میکنه و وظیفه داره که از من تمکین
کنه! همونطور که تمام گرگینه‌های گروه باید در برابر
من سر خم کنن. درضمن، من هر تصمیمی که
درمورد تو یا سیسیلی بگیرم، مطمئناً برای هر سه
تامون بهترین‌ها رو رقم میزنه.

از شدت خشم به سمت تورین هجوم آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه قرار باشه انتخاب کنم آخرین کاری که میخوام تو
زندگیم انجام بدم، چیه؛ قطعاً میگم که آماده‌ام تا این
مرتیکه‌ی آشغالِ هوس‌باز رو بگشتم!
هر احمقی میتونست بفهمه که پشت حرف‌های تورین،
چه منظوری پنهون شده.
و اگه تورین فکر میکنه که میتونه یه حرمسرا برای
خودش راه بندازه؛ خب مطمئناً وقتی یه روز از
خواب بیدار بشه، یه خنجر میبینه که تو عمق
قفسه‌سینه‌اش فرو رفته!

چون من دوباره این کار رو تکرار میکنم.
به سمت تورین پریدم و با هم گلاویز شدیم؛ طوری که
دست‌ها و پاهامون در هم پیچیده شدن.
درست همون لحظه به گرگم تغییر شکل دادم و دردی
که تو بدنم پیچیده بود رو نادیده گرفتم.
گرگم برای پاره کردن گلوی تورین، حتی لحظه‌ای
تردید نکرد و از اونجایی که این‌دفعه من بودم که این
مبارزه رو شروع میکردم؛ حمله‌ی من حسابی تورین
رو شوکه کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما چند لحظه بعد، غریزه‌ی تورین برای زنده ماندن فعال شد و تقریباً به گرگش تغییر شکل داد تا خودش رو نجات بده.

البته دیگه خیلی دیر شده بود؛ چون من گلوی اون عوضی رو گاز گرفته بودم؛ اما خب زخمش گشوده نبود.

قبل از اینکه تورین بتونه کارم رو تلافی کنه و گازم بگیره، سایه فوراً وارد عمل شد و منو از تورین جدا کرد.

در نتیجه، تورین عوضی نتونست هیچ آسیبی به من بزنه.

سایه خطاب به تورین که به لطف من حسابی خونین شده بود، گفت:

- تو یه جفت بدبختی که لیاقت این دختر رو نداری. و اگه فقط یه بار دیگه سعی کنی حتی این دختر رو لمس کنی، قدرتی که شما گرگینه‌ها در اختیارم میذارید رو نادیده میگیرم و این دنیا رو از گونه‌ی شما محو میکنم!

#پارت_158

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرد_شده

تورین مقداری خون بالا آورد و به سرفه افتاد.
اما کاملاً واضح بود که بریدگی روی گردنش داره
ترمیم میشه.

متأسفانه آسیبی که بهش وارد کرده بودم، چندان جدی
نبوده که با استفاده از توانایی گرگش، تونسته زخمش
رو به این سرعت ترمیم کنه.
ای کاش شاهرگش رو پاره میکردم تا همون لحظه
راهی قبرستون میشد.

تورین خطاب به سایه گفت:
- شاید فعلاً تو این مدتی که قصد داری موجودات
سایه رو ردیابی کنی، بتونی ادعا کنی که مرا مال
توئه؛ اما حقیقت اینه که اون دختر متعلق به تو نیست
و نمیتونی برای همیشه پیش خودت نگهش داری.

تورین از خودش هیچ ترسی بروز نمیداد و من حقیقتاً
نمیدونستم که این همه جسارت و خیرمیری از کجا
نشأت میگیره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ذهن سایه هم حتما درگیر همین موضوع شده؛ چون
شجاعت تورین نشون میده که پشتش به چیزی گرمه!
میتونستم درخشش طلایی رنگ چشم‌های سایه رو
ببینم.

در جواب تورین گفت:

- امروز تو همین مدت کوتاهی که با من روبه‌رو
شدی، تونستی دلایلی که باعث شدن به عنوان جفت
این دختر انتخاب بشی رو ثابت کنی! اما این گستاخی
حقیرانه‌ات برای داشتن مرا رو خیلی دیر فعال کردی!
خیلی دیر...

تورین از بین دندون‌های قفل‌شده‌اش خرخر کرد:
- هرگز! اگه یه چیز دیگه وجود داشته باشه که در
طی سالی که گذشت، یاد گرفته باشم، اینه که فقط
مرگ جبران‌ناپذیره! وگرنه هیچ چیز دیگه‌ای ابدی
نیست!

سایه خنده‌ی متکبران‌های سر داد که تو فضا طنین‌انداز
شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد همونطور که گرگ منو در آغوش گرفته بود، از
تورین رو برگردوند و به سمت دروازه‌ی نامرئی که
به کتابخونه ختم میشد، قدم برداشت.
تو همون وضع خطاب به تورین گفت:
- تا همین چند لحظه پیش، داشتی برای نمردن تو این
دنیا، تقلا میکردی احمق! بذار به پای شانست که این
دختر تصمیم گرفت خودش باهات درگیر بشه؛ وگرنه
به لطف من سوختن تو جهنم رو تجربه میکردی.

تورین بالاخره تونست روی پاهاش وایسته و درست
همون لحظه از پشت سرمون عربده کشید:
- من نقطه ضعف تو میدونم سایه‌ی وحشی!

سایه بی‌توجه به چرت و پرت‌های تورین، به راهش
ادامه داد... تا اینکه هر دومون محو شدیم و ارتباطمون
با زمین قطع شد.
شعله‌های سوزان سایه، راهروی سفیدرنگ رو در
برگرفته بودن.

خوشبختانه جام تو آغوش سایه امن بود؛ چون آگه
خودم این مسیر رو طی میکردم، حتما تو جهنمی که
اطرافمون ایجاد شده بود، زنده زنده میسوختم!
چه مرگ وحشتناکی!
سایه در امتداد راهرو قدم میزد و هیچ حرفی به زبون
نمیآورد.
و آگه بخوام از روی چهره اش قضاوت کنم، گمونم
بهتر باشه که افکارم رو تو ذهنم نگه داشته باشم و
چیزی بیان نکنم.
اما بخاطر دنی حاضریم ریسک خشم این مرد رو به
جون بخریم.
برای شروع تصمیم گرفتم به شکل انسانم برگردم.
درد شکسته شدن استخوان هام و تغییراتی که تو بدنم
صورت میگرفت، افتضاح بود!
طوری که دیگه نمیتونستم این درد رو نادیده بگیرم و
شروع کردم به جیغ کشیدن.
سایه همچنان منو محکم بین بازوهاش نگه داشته بود
و به نحوی این موضوع هم باعث میشد احساس بهتری
داشته باشم... و هم بدتر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی بالاخره به شکل انسانم برگشتم، نفسم بند اومده بود و سرفه میکردم؛ اما بی توجه به وضعیتم، کمی تو آغوش سایه جابه جا شدم تا بتونم ضربه آرومی به شونه‌اش بزنم.

بعد با اصراری که تو لحنم موج میزد، به حرف اومدم:

- من باید برگردم! اون عوضی‌ها بخاطر من به دوستم صدمه میزنن. خب... اگه بخوام دقیق تر بگم، دنی بخاطر من و تو داره عذاب میکشه! این وظیفه‌ی ماست که بهش کمک کنیم.

- من به این موضوع رسیدگی میکنم.

با عصبانیت جواب دادم:

- هیچ معلومه داری چی میگی لعنتی؟! ما همین الان باید این مشکل رو حل کنیم. باید دوستم رو نجات بدیم. لطفا! این موضوع اصلا جای بحث نداره سایه.

سایه دستش رو بلند کرد و با کف دستش ضربه‌ی محکمی نثار باسن لختم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد موجی از قدرتش تو وجودم رسوخ کرد و من جیغ کشیدم.

البته این کار سایه واقعا باعث نشد که درد بکشم، نه! اما به هر حال داشت بهم اخطار میداد... یه اخطار که بهم میفهموند بهتره دهن گشادم رو ببندم و لال شم! هر چند که مطمئنا سایه میدونه اگه رو چیزی قفلی بزنم، هیچ راهی وجود نداره که از حرفم کوتاه بیام.

#پارت_159

#طرد_شده

شروع کردم به لگد پروندن و بیشتر از قبل دست و پا میزدم تا از حصار بازوهای سایه آزاد شم. و خب بخاطر تلاشم، سایه به عنوان جایزه، یه ضربه‌ی دیگه نثار باسنم کرد! این دفعه، دستش رو از روی باسنم برنداشت و همین موضوع تا حدودی منو معذب کرده بود. درواقع این مرد محکم به باسنم چنگ زده بود تا منو تو آغوشش، ثابت نگه داره! و عملا اینطوری هیچ غلطی نمیتونستم بکنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد کاملاً خونسرد با قدم‌های بلند به طی کردن
مسیرش ادامه داد.

لعنت به این مرد!

پس این بزرگوار منو نادیده گرفته و توقع داره من فقط
به این حرفش که گفته به این موضوع رسیدگی میکنه،
اعتماد کنم.

و وسط اتفاقات مزخرفی که برام رخ داده بودن، چرا
این مرد طوری به باسنم سیلی میزد که انگار من یه
بچه‌ی تخسم که دائماً دارم گند میزنم؟؟

اگه بخوام روراست باشم، این موضوع بیشتر از هر
چیزی داشت خونم رو به جوش میاورد!

و این حقیقت که دست سایه هنوز روی باسن منه و
طوری به بدنم چنگ زده که انگار مالک منه؛ باعث
میشد دلم بخواد که...

خب... گندش بززن! این موضوع باعث میشد حسابی
دستپاچه بشم.

اینکه الان کاملاً لخت تو آغوش یه مرد عضلانی و
جذاب بودم... راستش اصلاً خوب نیست؛ چون ممکنه
کنترل احساساتم رو از دست بدم و یه گند جدید به بیار
بیارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما تو زمین‌های تورما، من یه بار دیگه، بدون اینکه
به عواقب کارم فکر کنم، فوراً به گرگم تغییر شکل
دادم.

هرچند تیکه پاره کردن تورین، چیزی بود که ارزشش
رو داشت تا بخاطرش بی فکر عمل کنم!
به سایه اخطار دادم:

- صحبت کردن در مورد دنی هنوز تموم نشده. خیلی
زود دوباره باید در مورد این موضوع بحث کنیم. به
هر حال، من سوالات دیگه‌ای هم دارم که لازمه
جوابشون رو برام توضیح بدی.

خرخر کرد:

- معلومه که این کار رو میکنی! غیر این بود، تعجب
میکردم.

سایه رو نادیده گرفتم... و به طرز مضحکی هم سخت
تلاش میکردم که دست سایه رو نادیده بگیرم؛ اما تو
این مورد اصلاً موفق نبودم!
به حرف او مدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چه اتفاقی برای موجودات سایه افتاد؟ حتی اون موجودات کوچولوی درخت‌مانند که شبیه لپرکان بودن، یهو ناپدید شدن...

تنها چیزی که نصیبم شد، سکوت بود.
ادامه دادم:

- تو تمام اون مدتی که من مشغول سروکله زدن با تورین بودم، تو داشتی موجودات سایه رو گیر مینداختی؟ همشون رو زندانی کردی؟

در حال حاضر، هم من و هم سایه هردومون تصمیم گرفتیم وانمود کردن به این موضوع که سایه برای مطیع کردن اون موجودات به کمک من نیاز داره رو متوقف کنیم.
سایه دوباره سکوتش رو تحویل داد.

گفتم:

- تو چه موضوعی رو از من مخفی میکنی سایه؟ چه چیز فوق‌العاده مهمی تو سرزمین سایه وجود داره که تو حاضر شدی منو نزدیک خودت نگه داری فقط

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بخاطر اینکه شاید به درصد بتونم درگاه سرزمینت رو
باز کنم؟؟

سکوت سایه سنگین تر شده بود و تحمل این وضع
دیگه داشت غیرممکن میشد.

درست همون لحظه، ما وارد کتابخونه شدیم و به
محض اینکه فضای روشن کتابخونه جلوی چشم هام
ظاهر شد، موج شدیدی از بی حالی و کمرختی رو تو
وجودم حس کردم.

تغییر شکل سریع من باعث شده بود که انرژی حسابی
ته بکشه.

سایه راه رفتنش رو متوقف نکرد.

دیگه حرفی هم به زبون نیاورد.

من حتی مطمئن نبودم که این مرد نفس میکشه یا نه!
اما شعله های بلند و سوزان هنوز اطرافمون رو فرا
گرفته بودن و منظره ی باشکوهی ایجاد میکردن!
خوشبختانه این شعله ها کتابخونه رو به آتش نکشیده
بودن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینطور که معلومه، مطمئناً جادوی اینجا از آسیبی که
هجوم قدرت رامنشدنی سایه‌ی وحشی به کتابخونه
وارد میکنه، محافظت میکنه.
وگرنه این کتابخونه خیلی وقت پیش، تبدیل به خاکستر
میشد.

#پارت_160

#طرِد_شده

وقتی به مخفیگاه سایه رسیدیم، اون منو فوراً به اتاقم
رسوند و بالاخره رضایت داد تا دستش رو از روی
باسنم برداره و منو روی تختم بندازه.
وقتی به سمت در اتاقم راه افتاد، صداش زدم:
- سایه؟! ما باید درمورد دنی حرف بزنیم. همینطور
درمورد موجودات سایه. حتی گمونم لازم باشه
درمورد تورین هم صحبت کنیم. همه‌ی این‌ها مهم
هستن!

وقتی به در اتاقم رسید، توقف کرد؛ اما به سمتم
برنگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو همون وضع جواب داد:
- دفعه‌ی بعد که به اینجا برگردم، تو باید درگاه
سرزمین سایه رو باز کنی؛ وگرنه خودم می‌گشمت!

مکثی کرد و بعد ادامه داد:
- این موضوع تنها چیزیه که مهمه و باید درموردش
نگران باشی.

بعد با موجی از آتیش که چهارچوب در رو تا حدودی
سوزوند و مقداری خاکستر و دوده از خودش به جا
گذاشت، سایه اتاق رو ترک کرد و... منو اینجا زندانی
کرد!

- بذار پیام بیرون!

چند روزه که مدام مشتم رو به این در لعنتی می‌کوبم و
جیغ می‌کشم تا کسی به دادم برسه؛ اما این در حتی
ذره‌ای تکون نمی‌خورد و سروکله‌ی هیچ‌کس پیدا
نمیشد.

روی زمین سر خوردم و چشم‌هام رو بستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خودم فکر کردم که اگه سایه کلا تصمیم گرفته باشه
برای سروکله زدن با من، آسون‌ترین راه ممکن رو
در پیش بگیره چی؟

زندانی کردن من تو این اتاق، آسون‌ترین راهه؛ چون
دیگه لازم نیست نگران این موضوع باشه که ممکنه
من گندی به بار بیارم یا دور از چشمش، کاری انجام
بدم که باب میلش نباشه.

از طریق حموم اتاقم، به آب دسترسی داشتم و ماه‌ها یا
شاید بیشتر طول میکشه تا کمبود غذا بتونه منو
ضعیف کنه.

بنابر این هیچ آسیب جدی بهم وارد نمیشه؛ مگه اینکه
سایه کلا منو تا ابد فراموش کنه! اون وقت تو این اتاق
تبدیل به فسیل میشم.

اما فعلا مشکلی برام وجود نداره...

و شاید زندانی کردن من تو این اتاق، بخشی از نقشه‌ی
سایه باشه.

اما من خانواده و دوستانی دارم که باید از شون
محافظت کنم و بخاطر همین، لازمه که تو این
شرطبندی پیروز بشم... چون انگار تنها راهی که
باعث میشه سایه به حرفش عمل کنه و اجازه بده من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوباره به زمین‌های تورما برگردم، پیروزی تو این شرط‌بندیه!

طبق محاسبات من، از الان فقط یه هفته برام باقی مونده تا بتونم این شرط رو به نفع خودم پیش ببرم. و بخاطر افراد انگشت‌شماری که تو زندگیم عاشقشونم، حاضرم تن به هر کاری بدم. هرکاری که لازم باشه!

فعلا اولین قدمی که باید بردارم، اینه که از این اتاق خارج بشم.

نمیدونم چه چیز کوفتی به این در اضافه شده که حتی با ضربه‌های کوبنده‌ی من، خُرد و خاکشیر نمیشه! اما مطمئنا در اتاقم با چیزی مُهر و موم شده که حتی از مشتهای قدرتمند یه گرگینه هم قوی‌تره و در نتیجه، شدیدا مثل خر تو گل موندم!

البته خیلی دیر متوجه‌ی این موضوع شدم؛ اما خب... به حدی سردرگم هستم که به‌وضوح نمیدونم برای رهایی از این اتاق، چه کار دیگه‌ای باید انجام بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعی کردم با دختر فرشته ارتباط برقرار کنم؛ اما ظاهراً پیوند بین ما هنوز به اندازه‌ی کافی تقویت نشده که بتوانیم افکار همدیگره رو بشنویم.

من حتی به درجه‌ای از درموندگی رسیدم که حاضر شدم چندتا نامه‌ی درخواست کمک از زیر در اتاقم به بیرون سوق بدم.

راستش برای انجام این کار مجبور شدم از کاغذ یکی از کتاب‌هایی که از مخفیگاه سایه دزدیده بودم، استفاده کنم.

کار خیلی زشتی بود؛ میدونم...

حتی با اینکه فقط یکی از ورقه‌های سفید آخر کتاب رو پاره کرده بودم؛ اما بازم احساس بدی نسبت به این کار داشتم.

از خطچشم به عنوان قلم استفاده کردم تا بتوانم روی کاغذ بنویسم: "کمکم کنید!"

اما از اونجایی که تا الان هیچکس برای نجاتم نیومده بود، کاملاً مشخصه که بیخود به اون کتاب بی‌احترامی کردم... بخاطر هیچی!

این موضوع رو به لیست کوفتیم اضافه میکنم و سایه
باید بخاطر تکتک مواردی که تو این لیست نوشته
شده، توان پس بده.

#پارت_161

#طرد_شده

من حتی اتاق رو به امید پیدا کردن یه راهروی مخفی،
زیر و رو کردم؛ اما هیچی عایدم نشد.

دیگه با این اوصاف، تنها راه خلاصی من از این
اتاق، سرزمین سایه هست... باید سر دربیارم که
چطور میتونم دوباره سرزمین سایه رو لمس کنم.
خنده داره! چون این موضوع دقیقا همون چیزیه که
سایه ازم میخواد و بخاطر همین که منو تو این اتاق
زندانی کرده.

اگه من بتونم درگاه سرزمین سایه رو باز کنم، شاید
سایه کلا آزادم کنه تا بتونم به قلمرو تورما برگردم.
اگه سایه رو به خواستهایش برسونم، میتونم رو سند
آزادیم، مهر تایید بزنم! چه شرطبندی در کار باشه و
چه نباشه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته اصلا اینطور نیست که دلم بخواد دوباره به گروه
تورما ملحق بشم... به هیچ وجه!

هیچ اهمیتی هم برام نداره که تورین با خودش چه
فکری میکنه؛ چون در هر صورت چیزی که اون
عوضی میخواد، اتفاق نمیفته.

اما من باید برای مدت کافی به تورما برگردم تا خودم
شخصا مطمئن بشم که حال دنی و سیمون خوبه و
آسیبی بهشون نرسیده.

وقتی از این بابت اطمینان حاصل کنم، بعدش میتونم
آزادی که حقمه و هیچوقت نتونستم به درستی
تجربه‌اش کنم رو به خودم هدیه بدم!
تورین!

اصلا چه اتفاقی برای اون گرگینه‌ی عوضی رخ داده
بود که اینطوری مخش تاب برداشته بود؟؟
چرا اون حرومزاده تصمیم گرفته بود که نظرش رو
درمورد من تغییر بده؟

و چرا حالا خواهان پیوندی بود که ثابت میکرد من
جفت واقعی اون آلفای عوضی هستم؟
به نظر میرسه علت تغییر سیصد و شصت درجه‌ای
تورین فقط بخاطر دریافت قدرت و تسلط بیشتر بوده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

البته فکر نکنم نیاز به گفتن باشه که تورین شدیدا دلش
میخواد روی من کنترل داشته باشه.
اون عوضی نمیخواد جفت و اقعیش آزادانه دور دنیا
بچرخه و از زندگیش لذت ببره؛ بلکه میخواد همیشه
منو به عنوان یه اسیر یا برده کنار خودش نگه داشته
باشه تا ازم سوءاستفاده کنه.
هرچند که دیگه لازم نیست اون عوضی بخاطر این
قضیه نگران باشه و به خودش زحمت بده... چون به
محض اینکه دوباره من و تورین باهم رو در رو
باشیم، قطعا پیوند بینمون رو میشکنم!
همون لحظه بود که روی تختم لم دادم و اجازه دادم
تمام افکاری که تو ذهنم میچرخیدن، منو ببلعن.
کمبود غذا هنوز منو ضعیف نکرده بود؛ اما واقعا
احساس کسلی و خستگی میکردم.
شاید وقتشه که یکم چرت بزنم.
شاید تو رویاهام بتونم راهی برای ورود به دنیای سایه
پیدا کنم، درگاه این سرزمین رو باز کنم و درنهایت،
سایه منو از اسارت آزاد کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید بالاخره بتونم بفهمم چه چیزی رو درمورد
طلسمی که درگاه این سرزمین رو فرا گرفته،
فراموش کردم.

من یه بار تونستم از این درگاه عبور کنم و سرزمین
سایه رو لمس کنم... حالا چه چیزی رو فراموش کرده
بودم که مانع پیشروی من میشد؟؟
چرا هیچی یادم نمیاد آخه؟؟

و اگه بخوام روراست باشم، این سوال برام پیش اومده
که من چطور میتونم این معما رو حل کنم؛ درحالی که
یه گروه از مردهای عوضی و قدرتمندی که شبیه
خدایان هستن، تا حالا نتونستن از پس این کار بر
بیان!

همینطور که تو افکار و استرس هام غرق شده بودم،
آروم آروم به خواب فرو رفتم و... شکمم که به قار و
قور افتاده بود، تنها همدم بود...!

انگار رویاهام رشته‌ی افکار تاریکم رو دنبال کرده
بودن و در نهایت شبیه افکارم، ظاهر شدن.
تو یه دنیای سایه‌مانند بودم... که رگه‌هایی به رنگ
قرمز و طلایی تو این دنیا پراکنده شده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داشتم میدویدم، در تعقیب چیزی بودم تا شکارش
کنم...
تو شکل گرگم بودم... وقتی از لابه لای رنگ‌ها سر
میخوردم، گرگم تحت کنترل بود.
اما قضیه این بود که من و گرگم یه بدن واقعی
نداشتیم!
من تو شکل گرگم بودم؛ اما نه اون گرگی که تو
سیاره‌ی زمین میشناسن...
این گرگ از جنس تاریکی بود و رگه‌هایی از آتش
اطرافش رو فرا گرفته بودن.
این گرگ میتونست از درون جامدات و اجسامی که
محکم و یکپارچه بودن، لیز بخوره و رد بشه... و با
سایه‌ها یکی بشه!
زمانی که من و گرگم شبیه یه سایه میشدیم، قدرت
زیادی رو درونمون حس میکردیم... درست مثل
احساس شکست‌ناپذیر بودن!

#پارت_162

#طرْد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این احساس، مست‌کننده بود...
و وقتی من و گرگم درون تاریکی غرق شدیم، من
حتی سعی نکردم که بجنگم و خودم رو از این وضع
خلاص کنم.
اینجا باید همون مکانی باشه که مدت‌ها پیش حضور
داشتم... من از همون ابتدا، متعلق به اینجا بودم.
اینجا مکانی بود که منو فرا می‌خوند... جایی که تقدیر و
سرنوشتم رقم خورد.
سرزمین سایه...
یهو از خواب پریدم و فوراً روی تخت نشستم.
سردرگمی که تو خوابم حس کرده بودم، تو یه چشم بر
هم زدن، از بین رفت و دوباره هوشیاریم رو به دست
آورده بودم.
نفس‌هام به شماره افتاده بودن و سراسیمه سعی
میکردم هوا رو وارد ریه‌هام کنم.
خوابی که دیدم، خیلی واقعی به نظر میرسید... انگار
کاملاً حسش کرده بودم.
هنوز میتونستم مزه‌ی تند، سوزاننده و دودمانند
سرزمینی که تو خوابم به اونجا سفر کرده بودم رو
روی زبونم حس کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار پیچک‌هایی از سرما و رطوبت پوستم رو فرا گرفته بودن.

اشتیاق گسترده‌ای درونم جریان پیدا کرده بود...
من تو این رویا، آزادی رو با تمام وجودم حس کردم.
قلبم دیوانه‌وار میتپید و قفسه‌سینه‌ام شدیداً تکون میخورد.

من احساس دوگانه‌ای رو تجربه کرده بودم... من
همزمان تو دو مکان مختلف وجود داشتم.
این ماجرا به طرز باور نکردنی دیوانه‌کننده هست!
من تو این رویا واقعا تو سرزمین سایه بودم؟؟
یا چیزی که دیدم فقط تجسم دنیایی بود که باید بفهمم
چطور میتونم درگاهش رو باز کنم؟!
احساس سردرگمی و بی‌قراری تو بند بند وجودم
رسوخ کرده بود و حتی ذره‌ای کمرنگ نمیشد؛ حتی با
اینکه تا چند دقیقه‌ی طولانی همونجا روی تخت نشسته
بودم، مدام سرم رو تکون میدادم و چندین بار به
گونه‌هام سیلی زدم.
تلوتلو خوران روی پاهام ایستادم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تصمیم گرفتم تمام بدنم رو تکون بدم تا شاید از این
حس عجیب خلاص بشم و بعدش هم حتما باید دوش
آب سرد بگیرم.

اول چشم‌هام رو بستم و چندین بار دست‌ها و پاهام رو
به اطراف تکون دادم.

با هر حرکت، سوزش شدیدی رو تو بدنم حس
میکردم؛ طوری که انگار اعضای بدنم برای
مدت‌های طولانی به خواب رفته بودن! خیلی بیشتر از
زمانی که تو رویاهام غرق شده بودم...

هنوز اون بینایی عجیب و سایه‌مانند سر جاش بود و
از بین نرفته بود... درست انگار از گوشه‌ی چشم‌هام
میتونستم به‌وضوح اون بینایی رو تو میدان دیدم حس
کنم.

یهو از گوشه‌ی اتاقم حرکت یه چیز تیره و تاریک رو
تشخیص دادم؛ اما وقتی به همون طرف چرخیدم،
چیزی اونجا نبود!

این دید تار و مبهم باعث شده بود حالت تهوع داشته
باشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باسرعت به سمت حموم دوییدم. با همون لباس‌هایی که
تتم بود، زیر دوش ایستادم و شیر آب رو تا جایی که
میشد، به سمت آب سرد چرخوندم.
با برخورد آب یخ به بدنم، مثل برق‌گرفته‌ها از جا
پریدم.

چشم‌هام رو کاملاً بستم و سرم رو به دیوار حموم تکیه
دادم.

شوکی که آب سرد بهم وارد کرده بود، تاثیرگذار
بود... سرم دیگه نبض نداشت و آروم شده بود.
و وقتی بالاخره چشم‌هام رو دوباره باز کردم، دیگه از
اون سایه‌هایی که میدیدم، خبری نبود و اون بینایی
خاص محو شده بود.

وقتی بدنم به دمای آب عادت کرد، کمی شیر رو به
سمت آب گرم چرخوندم و به‌تدریج روی زمین سُر
خوردم.

دست‌هامو دور پاهام حلقه کردم و سرمو روی
زانو هام گذاشتم.

تمام ذهنم درگیر این فکر بود که... من احتمالاً تو
رویایی که دیده بودم، سرزمین سایه رو لمس کردم

و... شاید موجودات بیشتری رو به یه مکان دیگه آزاد کرده باشم.

#پارت_163

#طرد_شده

بعد از اینکه تلاطم درونم آروم گرفت و از اون وضع آشفته خلاص شدم، بالاخره افکارم روی یه موضوع متمرکز شدن... اینکه من چقدر احمقم!

تو این شرایط، مهم‌ترین کاری که باید انجام میدادم، دسترسی به سرزمین سایه بود و من تو خواب، موفق شده بودم که دوباره اون سرزمین رو لمس کنم؛ اما با خریّتِ تمام، ارتباطم رو با دنیای سایه قطع کردم! من اجازه دادم که ترس منو تو خودش غرق کنه و بخاطر همین، فرصت طلایی که برام پیش اومده بود رو از دست دادم.

در آینده، اگه دوباره همچین فرصتی برام پیش بیاد، باید خیلی بهتر از امروز اقدام کنم؛ وگرنه مجبور میشم بقیه‌ی عمرم رو تو این اتاق لعنتی زندانی بمونم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی به اندازه‌ی کافی بخاطر کودن بودنم، برای خودم احساس تاسف کردم، لباس‌های خیس رو از تنم درآوردم و کف حموم انداختم. بعد همونطور که لخت بودم، به اتاق خوابم برگشتم تا لباس‌های جدیدی بپوشم.

همونطور که با قدم‌های آروم به سمت جلو حرکت میکردم، سرم رو به سمت پایین نگه داشته بودم و مدام به خودم غر میزدم که چرا تو اون موقعیت حساس، همچین تصمیم احمقانه‌ای گرفتم و شانسم رو برای آزادی به فنا دادم.

بنابراین از اونجایی که حسابی با خودم درگیر بودم، اصلاً متوجه نشدم که یه مهمون سرزده تو اتاقم حضور داره!

یهو حس کردم موج آتشی از گرما به بدنم برخورد کرده و وقتی سرم رو بالا آوردم، متوجه شدم که یه موجود تاریک روبه‌روم ایستاده! موجودی که قبلاً هرگز ندیده بودم.

بخاطر شوکی که بهم وارد شده بود، چنان جیغی کشیدم که گوش‌های خودم سوت کشیدن.

وقتی خواستم از اون موجود تاریک رو برگردونم تا
ازش دور بشم، یهو سکندری خوردم و با باسن پرت
شدم به سمت اون موجود!

به محض اینکه بدن من به پوست اون موجود برخورد
کرد، شعله‌های آتیش از بدن اون موجود زبونه کشیدن
و تمام گیرنده‌های درد بدنم، تو یه لحظه فعال شدن!
دقیقا همون دردی تو بدنم پیچیده بود که موقع لمس
سایه، حس کرده بودم.

اون موجود مدام صدای هیس‌مانند از خودش
درمیاورد؛ یا بهتره بگم به زبونی حرف میزد که من
اصلا متوجه نمیشدم!

یه زبون عجیب و غریب!
و انگار لحنش عصبی بود...

هرچند که من این موضوع رو نادیده گرفتم و فوراً
آرنجم رو چرخوندم تا محکم رو صورتش فرود
بیارم؛ بعد با تمام قدرتم اون موجود رو به عقب هل
دادم تا ازش فاصله بگیرم.

وقتی تماس بدنی بین من و اون موجود قطع شد، اون
درد سوزان هم به‌تدریج فروکش کرد و در نهایت محو
شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو فاصله‌ی بین سینه‌ها و شونه‌هام، دو تا علامت
سوختگی ایجاد شده بود، درست مثل دو تا اثر انگشت!
اما به غیر از این دو تا علامت، هیچ جای سوختگی
دیگه‌ای روی پوستم دیده نمیشد؛ البته تا جایی که من
میتونستم ببینم!
تمام توجه من دوباره روی اون هیولای سایه‌مانند
متمرکز شده بود.
سرش رو کمی کج کرده بود و بادقت منو برانداز
میکرد.

صدای هیس‌مانند بیشتری از خودش سر داد که با لحن
عصبی و تندى داد زدم:
- من زبون موجودات سایه رو بلد نیستم!

بعد فوراً دست‌هامو جلوی صورتم نگه داشتم؛ محض
احتیاط که اگه نیاز شد، بتونم دوباره از خودم محافظت
کنم.

حالا که اون موجود دقیقاً بالای سرم ایستاده نبود،
فرصت داشتم تا بتونم بادقت به هیولایی که روبه‌روم
قرار داشت، نگاه کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این موجود عجیب، چهارتا دست داشت! یعنی دوتا دست از سمت چپ بالاتتهاش و دوتا دست دیگه از سمت راست بالاتتهاش خارج شده بودن. به علاوهِ پاهای خمیده‌ای که شبیه پاهای گرگ بودن و باعث میشدن که این موجود کاملاً استوار و صاف روی زمین وایسته. صورتش هم شبیه صورت یه گرگ بود، بایه پوزه‌ی بزرگ، دندون‌های تیز و چشم‌های ریز و براق مشکی!

دقیقا مطابق الگویی بود که افکار عمومی برای موجودات سرزمین سایه تصور میکردن. سراسر بدن اون موجود سایه‌مانند، به رنگ خاکستری و مشکی بود. و اینطور که به نظر میرسید، چندان هم خوشحال نبود!

#پارت_164
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون موجود دوباره بازو هاش رو تگون داد و صدای
هیس ماندی از خودش ایجاد کرد.
از اونجایی که اصلا نمیفهمیدم داره چی میگه، کلافه
و عصبی شده بودم.
زیر لب غر زدم:
- گندتت بزنی لعنتی!

بعد با تمام سرعت به سمت دیگهی اتاق دویدم و اون
موجود رو دور زدم.
خودم رو به در اتاق رسوندم و با تمام قدرت بهش
ضربه زدم.
جیغ کشیدم:
- سایه؟!!

از بدنم کمک گرفتم و خودم رو محکم به در اتاق
کوبوندم.
دوباره جیغ کشیدم:
- دودی؟! گستر?!!

یکی از این عوضی ها باید همین نزدیکی ها باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یکیشون باید به دادم برسه تا به فنا نرم!
مطمئنا سایه پریشونی و آشفتگی منو حس کرده؛
مطمئنا حس کرده که من دوباره تونستم با دنیاش
ارتباط برقرار کنم؛ چون وقتی برای اولین بار
سرزمین سایه رو لمس کردم، سایه این اتفاق رو حس
کرد.

من فقط باید به اندازه کافی طاقت بیارم تا سایه بتونه
خودش رو بهم برسونه و منو از این زندان لعنتی
خلاص کنه.

به سمت اون موجود چرخیدم و کمرم رو به در اتاق
چسبوندم.

وقتی متوجه شدم که اون موجود هنوز همونجا و دقیقا
تو همون وضعیت ایستاده و داره منو بادقت تماشا
میکنه، حسابی شوکه شدم.

وقتی چشمهامون باهم تلاقی کردن، اون موجود یه قدم
به سمت جلو برداشت و من از شدت ترس، تا مرز
سکته پیش رفتم.

هجوم آدرنالین به درون خونم به قدری شدید بود که
اصلا فراموش کرده بودم وقتی تو زمین بودم، تونستم
موجودات سایه رو کنترل کنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از اینکه من و سایه به کتابخونه برگشتیم، اون
عوضی منو یه راست آورد تو اتاقم و زندانیم کرد؛
بنابر این اصلا فرصتی پیش نیومد که بتونم قضیه‌ی
کنترل کردن اون گرکین‌ها رو با سایه یا یه نفر دیگه
در میون بذارم.

یعنی من میتونم این موجود رو هم کنترل کنم؟
فورا به حرف او مدم و خطاب به اون هیولا دستور
دادم:

- سر جات و ایستا! حتی یه قدم دیگه برندار! متوقف
شو!

اما اون موجود هنوز داشت به سمت جلو میومد.
لعنت بهش!

این موجود هر چی که هست، به نظر میرسه که خیلی
قدرتمند باشه... همینطور خیلی باجذبه!
طوری که اون موجود با اقتدار روی پاهای
گرگمانندش ایستاده بود و نگاهش مدام چشم‌های منو
دنبال میکرد، ثابت میکرد که یه موجود باشکوه و
سلطنتیه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و این حقیقت که اون موجود قوی‌تر از حدیه که من
بتونم کنترلش کنم، نشون میده که شانس من برای زنده
موندن چندان خوب نیست!
مخصوصا که قدرت این موجود، مثل قدرت سایه از
جنس آتیش بود!
پرسیدم:
- از من چی میخوای؟؟

هرچند که واقعا سوال بیخودی بود!
چون اون موجود فقط صداهاى عجیب و غریب از
خودش درمیاورد و خب... من اصلا از زبونش سر
درنمیاوردم.
اون موجود یه قدم دیگه به سمت جلو برداشت و هیچ
صدایی از خودش ایجاد نکرد.
اینطور که معلومه، اون موجود از من باهوش‌تره و
فهمیده که ما نمیتونیم باهم ارتباط کلامی برقرار کنیم.
بخاطر همین سکوت کرده!
هیچ جایی برام باقی نمونه بود که بتونم بهش پناه
ببرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط تا جایی که میشد، بدنم رو به در اتاق چسبونده
بودم... بخاطر همین وقتی یه نفر با شدت در اتاقم رو
باز کرد، رسماً به هوا پرتاب شدم و چند متر جلوتر،
با صورت به کف زمین برخورد کردم.
درد وحشتناکی تو دماغ و گونه‌هام جریان پیدا کرد و
ناله کردم:
- آخ!

به‌سختی خودم رو وادار کردم که وزنمو روی دست‌ها
و زانو هام بندازم. میتونستم طعم خون رو تو دهنم حس
کنم.

از اون زاویه، هیچ ایده‌ای نداشتم که چه کسی اینطور
سراسیمه در اتاقم رو ترکونده...
اون فرد، سایه بود؟

یا ممکنه یه موجود وحشی دیگه باشه که میخواد منو
بگشه؟

ممکنه این هیولای چهار دست، یه دوست داشته باشه
که الان سروکله‌اش پیدا شده؟

شاید تو حموم ضربه‌ی محکمی به سرم وارد کردم و
بیهوش شدم و... همه‌ی این‌ها یه خواب باشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یا شاید وقتی خواب بودم، سایه منو گشته باشه و این چیزی که الان دارم میبینم، زندگی پس از مرگم باشه! سوالات زیادی تو سرم میچرخیدن و من هیچ جوابی براشون نداشتم.

داستان زندگی من، همیشه همینطور بوده! پر از سوالات بی پاسخ...

#پارت_165

#طرد_شده

وقتی بالاخره تونستم دوباره روی پاهام وایستم، شکستگی دماغم کاملاً ترمیم شده بود. بخاطر ضربه‌ای که به سرم وارد شده بود، اطرافم رو تا حدودی تار میدیدم؛ اما سعی کردم روی دو تا موجود غول‌پیکری که روبه‌روی هم ایستاده بودن و مدام صدای هیس‌مانند از خودشون ایجاد میکردن، تمرکز کنم.

هشت فوت قد با شونه‌های پهن و عضلانی و موهای خوش‌فرمی که همیشه پریشون بود، به‌وضوح بهم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ثابت میکردن فردی که وارد اتاق شده، آشناست...
سایه‌ی وحشی!

با دیدن سایه یه نفس راحت کشیدم.
قد سایه به قدری بلند شده بود که رسماً روی اون
موجود چهار دستِ گرگ‌مانند سایه مینداخت!
و خب گمونم این نشونه‌ی خوبی باشه... به این معنی
که سایه میتونه این هیولای تاریک رو نفله کنه.
اما تو چهره‌ی سایه چیز عجیبی موج میزد، طوری
که انگار حسابی شوکه شده بود و... من حس خوبی به
این وضع نداشتم.

البته تو چهره‌ی سایه هیچ ترسی دیده نمیشد؛ اما تنها
حسی که به وضوح تو صورتش موج میزد،
سردرگمی بود.

و این وسط یه موضوعی کاملاً مشخصه... اینکه اون
هیولای چهار دست یکی از موجودات معمولی
سرزمین سایه محسوب نمیشه!

اون موجود و سایه مدام صدای هیس‌مانند از خودشون
سر میدادن و من آرزو میکردم که ای کاش میتونستم
بفهمم که اون دوتا دارن در مورد چی حرف میزنن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی سایه نگاهش رو به سمت من چرخوند، چهره‌اش
تاریک و ترسناک شده بود و من تو دلم دعا میکردم
که ای کاش میتونستم با بدن لخت و زخمیم از این اتاق
فرار کنم؛ چون اینطور که معلومه، این دو نفر سر
موضوعی که باهم بحث میکردن، به توافق رسیدن.
و قراره دوباره من این وسط به فنا برم!
فورا به حرف او مدم:
- هیچ معلومه تو این جهنم چه خبره؟؟

با پشت دستم، خونی که از لب‌هام تا روی چونه‌ام
جاری شده بود رو پاک کردم و ادامه دادم:
- این موجود دیگه چیه؟؟

سایه طوری بهم نگاه میکرد که انگار من اون
هیولایی هستم که تو این اتاق حضور داره! نه اون
موجود چهار دست!
سایه پرسید:

- تو چیکار کردی؟؟ تو ایگورنا رو از سرزمین سایه
آزاد کردی. اون یکی از اعضای والامقام یکی از
خاندان‌های سلطنتیه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ایگورنا!

این یه اسم خاص بود، نه اسمی که متعلق به گونه‌ی یه موجود باشه.

موجودات سایه‌ای که قبلا باهاشون ملاقات کردم، اسم خاصی نداشتن؛ بلکه فقط با اسم گونه‌اشون خطاب میشدن.

ظاهرا این موجود نسبت به موجوداتی که قبلا دیدم، خیلی فرق داره.

این هیولای چهار دست، یه موجود سلطنتیه! سایه ادامه داد:

- و ایگورنا میگه که تو سعی کردی کنترلش کنی. اون قدرت یه آلفا رو حس کرده که بهش فشار میاورده تا تسلیم بشه!

اوه!

میدونستم که باید همه چیز رو همونجا فاش کنم؛ چون قطعاً وضعیت هیچ‌کدوم از این دو نفر طوری نبود که بتونم در مورد اتفاقی که رخ داده بود، بهشون دروغ بگم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دروغ گفتن فقط سند مرگ خودم رو امضا میکردم!
بنابر این به حرف او مدم:

- وقتی باهم به زمین برگشته بودیم، من به نحوی
تونستم اون موجودات سایه که دوقلو بودن رو کنترل
کنم؛ اما واقعا هیچ ایده‌ای ندارم که چطور این کار رو
انجام دادم؛ پس به خودت زحمت نده که این سوال رو
ازم بپرسی! این موضوع همون قدر که برای تو مثل
یه معمای پیچیده میمونه، درکش برای منم سخته.

سایه دستش رو به سمتم دراز کرد، یکی از بازو هام
رو گرفت و منو به آغوش کشید.
بعد بهم اخطار داد:
- به اون موجود نزدیک نشو!

خرخر کردم:
- من خودم قصد نداشتم به این هیولای چهار دست
نزدیک بشم. طوری منو ترسوند که وقتی داشتم از
دستش فرار میکردم، مچ پام پیچ خورد و رسماً پرت
شدم تو بغلش! درضمن، جای لمس این موجود هم
روی پوستم باقی مونده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه بی حرکت موند.
با اینکه هنوز نگاهش رو از روی ایگورنا برنداشته
بود؛ اما میتونستم حس کنم که تمام توجه‌اش روی من
متمرکز شده.
گفت:
- چه جای لمسی؟؟

موهای بلندم رو کنار زدم و سینه‌هام رو رسماً در
معرض دید سایه گذاشتم؛ چون در حال حاضر، دیده
شدن سینه‌هام توسط سایه، آخرین چیزیه که بخوام
در موردش نگران باشم!
هرچند اولین باری نیست که سایه منو کاملاً لخت
میبینه!
چشم‌های سایه دقیقاً روی اثر انگشت اون موجود که
روی پوستم باقی مونده بود، متمرکز شدن.
دوتا علامت به رنگ برنز که کمی تیره‌تر از
آفتاب‌سوختگی به نظر میرسیدن، روی قفسه‌سینه‌ام
حک شده بودن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه نگاهش رو پایین تر نیورد و چشم هاش روی هیچ
بخشی از بدنم نچرخیدن.
از این بابت واقعا تحسینش میکردم!

#پارت_166

#طرد_شده

لب‌های سایه کش او مدن و مثل یه خط صاف شدن.
تا جایی که من یاد گرفته بودم، وقتی سایه همچین
واکنشی از خودش نشون میداد، یه نشونه‌ی خیلی بد
تلقی میشد و اصلا عواقب خوبی نداشت...
با عصبانیت از بین دندون‌های قفل شده‌اش گفت:
- برو لباس بپوش!

بعد نگاه موشکافانه‌اش رو از روی من برداشت،
حلقه‌ی بازوش دور کمرم رو آزاد کرد و گفت:
- گمونم نیازه که من و ایگورنا یه صحبت مختصری
باهم داشته باشیم؛ درمورد اینکه به چه حقی به چیزی
که مال منه، دست زده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگیزه‌ی شدیدی داشتم که زبونم رو به کار بندازم و به سایه یادآوری کنم که هیچ‌کس مالک من نیست؛ اما تصمیم گرفتم که فعلاً دهنم رو بسته نگه دارم؛ چون الان اصلاً وقت مناسبی برای بحث کردن با سایه نیست.

هرچند که قبلاً هم بارها این موضوع رو بهش تاکید کردم؛ اما هرگز تو مخش فرو نرفت.

با قدم‌های بلند به سمت دیوار رفتم و بهش تکیه دادم. بعد چسبیده به دیوار، خودم رو به سمت کمد لباسم سوق دادم؛ چون اصلاً دلم نمیخواست که گذرم به ایگورنا بیفته و مجبور بشم از کنارش رد بشم. وقتی به کمد رسیدم، از روی شونه‌ام نگاهی به ایگورنا انداختم و متوجه شدم که چشم‌های ریز و براقش روی من قفل شدن!

سایه به ایگورنا نزدیک‌تر شد و به نشونه‌ی اخطار، خرخر و حشتتاک‌ی از خودش سر داد.

لب‌های ایگورنا به سمت بالا کشیده شدن و در جواب سایه، خرناسه‌ای کشید و دندون‌های نیش باشکوه و خفنش رو به نمایش گذاشت؛ اما از سر جاش تکون نخورد.

اینکه ایگورنا در مقابل سایه، واکنش خاصی از خودش نشون نداد، اطمینان بخش و دلگرم کننده بود. گمونم سایه هنوز تسلط و کنترل اوضاع رو تو دستش داره و در مقابل این رفیق چهار دستِ گرگمانند، پیروز میدون محسوب میشه!

وقتی مطمئن شدم که دیگه هیچ کدومشون حرکت نمیکنن، به سمت کمد برگشتم و اولین لباسی که دستهام لمس کردن رو برداشتم.

شلوار کتان، تیشرت خاکستری و یه جفت جوراب! فوراً این لباسها رو پوشیدم؛ اما واقعا نمیدونستم که چرا این کمد جادویی، جوراب رو که بهش احتیاج نداشتم، در اختیارم گذاشت؛ اما هیچ لباس زیری بهم نداد!

گندش بززن!

اما خب فرصتی وجود نداشت که بخوام درمورد این موضوع غر بززم یا با کسی بحث کنم.

وقتی داشتم یقه‌ی تیشرت رو از گردنم رد میکردم، متوجه شدم که جای سوختگی روی قفسه‌سینه‌ام از بین رفته.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینطور که معلومه، قدرت درمان سریع گرگم فعال
شده و کارش رو به نحو احسن انجام داده.
اما خب همین دوتا اثر انگشت کوچیک روی پوستم،
حسابی اعصاب سایه رو خطخطی کرده بودن و اگه
بخوام روراست باشم، منم از اینکه اون موجود لمسم
کرده بود، عصبی بودم.
سایه و ایگورنا همچنان صدای هیس مانند از خودشون
سر میدادن و از اونجایی که تَن صداشون بلندتر شده
بود، گمونم بحث بینشون حسابی بالا گرفته.
دوباره در امتداد دیوار قدم برداشتم تا خودم رو به
سایه برسونم.
به محض اینکه حرکت کردم، چشم‌های سایه فوراً
روی من متمرکز شدن.

نگاه ایگورنا هم به سمت من کشیده شد و با توجه به
چهره‌ی عجیب و غریبی که به خودش گرفته بود،
هیچ راهی وجود نداشت که بتونم حدس بزنم چه
فکری تو ذهنش میچرخه.
دیگه بیشتر از این نمیتونستم دلهره و نگرانیم رو
نادیده بگیرم، بنابر این خطاب به سایه پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- این موجود چی میگه؟ من اون رو از سرزمین سایه به اینجا کشوندم؟ یا فقط یه درگاهی رو به سرزمین سایه باز کردم و این موجود ازش رد شده؟

سایه جوابی بهم نداد؛ چون شدیداً درگیر سروکله زدن با ایگورنا بود و مدام صدای هیس‌مانند ایجاد میکرد. این وضع به قدری طولانی شده بود که دیگه داشتم کف‌ری میشدم.

فقط یه لحظه مونده بود که رسماً کنترل رو از دست بدم و آمپر بچسبونم که بالاخره سایه تصمیم گرفت جوابم رو بده:

- ایگورنا نمیدونه که چه اتفاقی رخ داده. به گفته‌ی خودش مشغول شکار بوده که حضور تو رو حس کرده. دنبال کردن انرژی تو باعث شده که وارد دنیای ما بشه. شاهزاده ایگورنا اصلاً خوشحال نیست که خودش رو بیرون از سرزمین سایه پیدا کرده و اینجا گیر افتاده.

#پارت_167

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پرسیدم:
- درگاه سرزمین سایه تو کتابخونه هنوز مُهر و موم
شده هست؟

من تو رویاهام تونستم راهی به درون سرزمین سایه
پیدا کنم و از همون راه، وارد این سرزمین شدم...
همین!

بنابر این شک دارم کاری فراتر از این موضوع انجام
داده باشم؛ مثل باز کردن درگاه اصلی سرزمین سایه
که تو کتابخونه واقع شده!
اما خب باید مطمئن میشدم، پس گفتم:
- شاید زمانی که تو سرزمین سایه بودم، قفل درگاه
اصلی رو باز کرده باشم.

یهو دودی وارد اتاقم شد و مثل گیاه پیچک، اطراف
سایه حلقه زد. انگار با سوالی که مطرح کرده بودم،
دودی رو به اتاقم دعوت کرده بودم!
سایه جواب داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- درگاه اصلی سرزمین سایه هنوز بدون تغییر باقی
مونده. طبق معمول تو از یه مسیر فرعی وارد این
سرزمین شدی.

پرسیدم:

- خب... حالا درمورد مهمون جدیدمون چیکار
میتونیم بکنیم؟ و اینکه ممکنه من موجودات دیگه‌ای
رو هم آزاد کرده باشم؟؟

میتونستم قفل شدن فک سایه رو حس کنم؛ چون
استخوان‌های فکش مثل شیشه، تیز و برنده شده بودن!
ماه‌یچه‌های صورتش به شدت منقبض شده بودن و
این نشون میداد که سایه چقدر خشمگینه...
لب‌هایش رو غنچه کرد و بازدمش رو به بیرون فوت
کرد، بعد خطاب به من گفت:

- من وقتی ندارم که بخوام بررسی کنم سروکله‌ی
موجودات دیگه‌ای هم از سرزمین سایه پیدا شده یا نه!
و حضور همین ایگورنا تا حدودی برای من
درس‌سازه؛ چون قدرتی که این موجود در اختیار

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داره، به قدرت من نزدیکه. مخصوصا وقتی که تو این شکلم هستم!

تو این شکلت؟!!

پرسیدم:

- یعنی تو به غیر از این شکل انسانی، یه شکل دیگه هم داری؟

ذهنم از شدت هیجان به تب و تاب افتاده بود و سعی میکرد سایه رو وقتی به شکل دیگه‌ای تغییر کرده، تصور کنه.

یعنی منظور سایه همون گرگ آتشی بود که از بدنش شعله میکشید؟ همون گرگ شیطانی آتشی که یه مدت پیش دیده بودم؟

یا سایه یه شکل کاملا متفاوت دیگه داره؟
ممکنه وقتی تغییر شکل میده، شبیه ایگورنا بشه؟ یا شکل دیگه‌ای که ازش حرف میزنه، کاملا متفاوت و جدیده؟

شاید سایه گرگینه‌ها رو طبق شکل واقعی خودش خلق کرده باشه؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه به حرف او مد:

- تو باید همین الان این اتاق رو ترک کنی مرا!

لحنش به حدی قاطع بود که جای هیچ بحثی باقی
نمیداشت، در واقع داشت بهم میفهموند به حدی کفری
و عصبیه که اصلاً تحمل بحث کردن رو نداره.
بنابر این مثل یه دختر خوب به سمت در اتاق راه
افتادم؛ اما نمیدونستم چرا همش مردد بودم و دلم به
رفتن رضایت نمیداد...

به سمت سایه چرخیدم و بهش خیره شدم. گفتم:
- سایه؟ مشکلی که برات پیش نیاد؟

خرخر کرد:

- مشکلی نیست! هم من و هم ایگورنا فقط نیاز داریم
که کمی باهم گپ بزنیم!

ایگورنا بلندترین و گوش خراشترین صدای
هیس ماندنش رو سر داد و من اصلاً از شنیدن این
صدا خوشم نمیومدم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما تو این اتاق دیگه جایی برای من نبود... اینجا قراره
تبدیل به میدون جنگ این دو نفر بشه!
نبرد وحشیانه‌ای بین دو موجود از سرزمین سایه!
من فقط باید امیدوار باشم که سایه یه بار دیگه شهرت
و لقبی که همه بهش دادن رو بهم ثابت کنه و از هر
موجودی، ترسناکتر و دلهره‌آورتر باشه.

باعجله از اتاقم خارج شدم و مستقیماً به سمت
کتابخانه‌ی دانش قدم برداشتم.
انگیزه‌ای که وادارم میکرد دوباره پیش سایه برگردم،
خیلی قوی بود؛ اما هیچ کاری وجود نداشت که من
بتونم برای کمک به سایه انجام بدم... مگه اینکه خودم
تو این جنگ پادرمیونی کنم و در نهایت هم به فنا برم!
سایه ترسناکترین، کله‌خرترین و خفن‌ترین موجودیه
که تا حالا دیدم و من باید ایمان داشته باشم که این مرد
میتونه گلیمش رو از آب بیرون بکشه.
البته فکر نکنم لازم باشه به این موضوع اشاره کنم که
سایه‌ی عوضی چند روز منو تو اتاقم زندانی کرده
بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با این اوصاف، آگه سایه بمیره، من واقعا باید بر اش
گریه و زاری کنم؟؟
وقتی وارد کتابخونه شدم، اصلا نمیتونستم درک کنم
که چطور ممکنه همه چیز مثل همیشه عادی باشه!
فضای کتابخونه روشن و باطراوت بود و طبق
معمول، موجودات بی شماری بین قفسه ها پرسه میزدن
تا بررسی های خودشون رو تکمیل کنن.
اینطور به نظر میرسید که انگار هیچ کدومشون خبر
نداشتن من چندین روز تو اتاقم زندانی بودم.
یا اینکه من یه موجود سایه مانند و خطرناک رو از
سرزمین سایه به این محدوده کشونده بودم!

#پارت_168

#طرد_شده

با قدم های کوبنده و چهره های عصبانی به سمت قفسه ها
راه افتادم و نگاه های سردرگمی که عایدم میشد رو
نادیده گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یعنی این موجودات تا حالا به دختری که چند روزه غذا نخورده، ندیده بودن؟؟؟ همین که اینجا رو روی سرشون خراب نمیکنم، جای شکر داره!
صدای جیغ مانند گستر توجه منو به خودش جلب کرد:
- دوشیزه مرا! پس بالاخره پروژه تحقیقاتیت رو تموم کردی! ما دلمون برات تنگ شده بود.

مکث کردم و به سمت گستر چرخیدم.
طبق معمول، با لبخند بی‌ریا و خالصش که نثار همه میکرد، روبه‌رو شدم.
خشمم رو قورت دادم و به‌سختی خودم رو وادار کردم که لبخندی روی لب‌هام بنشونم.
وقتی تو اتاقم گیر افتاده بودم، شدیداً حس میکردم که از جانب گستر بهم خیانت شده... یا بهتره بگم از جانب همه!

فکر میکردم اون‌ها همشون میدونن که من زندانی شدم؛ اما هیچ‌کدومشون حتی حاضر نشدن کمی غذا از زیر در اتاقم برام بفرستن.
هرچند که اگه بخوام منطقی به این موضوع نگاه کنم، میدونم کاملاً احمقانه هست که از کسی انتظار داشته

باشم بخاطر من، دستور سایه رو زیر پا بذاره و خشم
مهلک این مرد رو به جون بخره؛ اما هنوزم این
موضوع که کسی برای حمایت از من اقدامی نکرد،
برام دردناک بود.

پرسیدم:

- پروژه تحقیقاتی؟

گستر با شادی و هیجان سرش رو به علامت مثبت
تکون داد و گفت:

- اوه، بله! سایه‌ی وحشی به ما گفته بود که تو قراره
توی پروژه به ایشون کمک کنی و میخوای کسی
مزاحمت نشه تا این کار رو در نهایت آرامش انجام
بدی.

پس سایه این کار رو هم کرد!

واقعا این کار رو کرد؟؟

با حرص لبخند مسخره‌ی خودش رو بهش برگردوندم
و گفتم:

- سایه یه دروغگوی عوضیه! من تو اتاقم زندانی شده
بودم. درست مثل یه اسیر باهام رفتار شد و هیچ غذا و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرگرمی نداشتم. بنابراین اگه وقتم رو نگیری و از
سر راهم بری کنار، ممنون میشم...!

قبل از اینکه با قدم‌های بلند و عصبی از گستر دور
بشم، به قیافه‌ی پکر و لب‌ولوچه‌ی آویزونش که
ناراحت شدنش رو فریاد میزد، نگاهی انداختم.
آره، همینه!

هدفم همین بود که کاری کنم قیافه‌اش وا بره!
البته میدونم رفتارم درست نبود و یه جورایی بدجنسی
محسوب میشه به کسی که حقش نیست، اینطور طعنه
بزنی؛ اما من گرسنه بودم و آشفتگی به بند بند وجودم
رسوخ کرده بود...

در نتیجه با این حال داغونی که داشتم، دیدن خوشحالی
مزخرف گستر مثل این بود که تو آتیش خشمم هیزم
بریزن!

الان اصلا وقت مناسبی نیست که یه نفر با لبخند
ذوق زده‌اش به استقبالم بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی به سالن غذاخوری رسیدم، اول نگاهم رو به اطراف چرخوندم تا دنبال دختر فرشته بگردم؛ اما خبری ازش نبود و نیمکتش هم خالی بود. طبق معمول...

من بالاخره تونستم از زندانم آزاد بشم؛ اما متأسفانه تنها دوستی که تو این محدوده دارم، مفقودالایر شده! البته مطمئنأ دختر فرشته هم یه زندگی داره که شامل من نمیشه و باید بهش رسیدگی کنه. و من اصلاً دلم نمیخواد که مدام بخاطر وضع مزخرفم غر بزوم... هرچند که شدیداً به یه نفر نیاز داشتم تا باهام همدردی کنه. امیدوارم حداقل دختر فرشته متوجه نبودم شده باشه و از یه نفر درمورد من پرسیده باشه. من نیاز دارم که باور کنم تو این محدوده حداقل یه موجود فراطبیعی وجود داره که به من اهمیت میده و نگرانم میشه. چیزی که بهوضوح میدونم هیچوقت از سایه نمیبینم... چون برای اون مرد، من هیچ ارزشی ندارم.

یهو سروکله‌ی دودی از ناکجاآباد پیدا شد و اطراف
من حلقه زد؛ انگار میخواست بهم یادآوری کنه که
مواظبمه.

دودی رو از خودم دور کردم و با اوقات تلخی گفتم:
- تو مواظب من نیستی! تو نوجهی سایه‌ای و فقط
بلدی برای اون چاپلوسی کنی... که این یعنی من
نمیتونم بهت اعتماد کنم.

#پارت_169

#طرد_شده

دودی تغییر ساین داد و حسابی متورم شد.
از آخرین باری که دیدم دودی این کار رو انجام بده،
مدت زیادی میگذره؛ بخاطر همین جرقه‌های
الکتریکی که تو بدن ابرمانندش پخش شده بودن، منو
مسحور خودشون کردن و رسماً محو زیبایی صحنه‌ی
روبروم شده بودم.
البته فقط برای یه دقیقه! چون خودم رو وادار کردم که
از دودی رو برگردونم و نادیده‌اش بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیگه وقتش رسیده که فاصله‌ام رو از سایه و تمام چیزهایی که به دنیای این مرد مربوط میشه، حفظ کنم. کمی بعد، بوی فلز رو تو فضای غذاخوری حس کردم و خیلی خوب میدونستم که منشا این رایحه، پیشخدمت‌های رباتی هستن.

تو این مدت من شدیداً به این موجودات آهنی عادت کرده بودم.

درضمن قبلاً این موضوع رو متوجه شدم که این موجودات رباتی تو یکی از قلمروهای سرزمین پریان ساخته شده بودن.

طبیعتاً من که به‌هیچ‌وجه دوست ندارم تمام عمرم رو پیشخدمتی کنم؛ اما تا جایی که اطلاع دارم، این موجودات رباتی اصلاً برایشون فرقی نداره که چه وظیفه‌ای بهشون محول میشه.

البته درستش هم همینه... به هر حال پری‌ها این موجودات رو فقط با این هدف خلق کردن که همه‌جوره بتونن خدمت‌رسانی کنن.

صورت‌های فلزی و مربعی این ربات‌ها هیچ چشم یا دهنی نداشتن؛ بخاطر همین هیچ راهی وجود نداشت که بشه گفت اون‌ها خوشحالن یا نه؛ اما من یه جورایی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شک دارم که اون‌ها حتی بتونن احساسات رو درک کنن.

اما چیزی که مهمه اینه که من کارشون رو تایید میکنم؛ چون به شدت منظم و مسئولیت‌پذیر هستن و من واقعا عاشق غذاهایی هستم که سرو میکنن. وقتی غذاهای مدنظرم رو سفارش دادم، روی صندلیم نشستم و سعی کردم شکم که به قار و قور افتاده بود رو نادیده بگیرم... همینطور بخش کوچیکی از وجودم که نگران سایه بود! - چرا تو هنوز اینجا نشستی؟؟

فورا سرم رو به سمت دختر فرشته که دقیقا کنارم ایستاده بود، چرخوندم و با تعجب به حرف او مدم: - تو آخه چطور...

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و سعی کردم سر دربیارم که چطور دختر فرشته انقدر سریع خودش رو به اینجا رسونده، درحالی که من اصلا متوجهی حضورش نشده بودم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یعنی یهو از ناکجاآباد پیداش شده؟؟ یا این دختر میتونه
با سرعت فوق العاده‌ای جابه‌جا بشه؟
آروم خطاب به من زمزمه کرد:
- سایه فعلا مشغول سروکله زدن با یه موجود قدرتمند
دیگه هست.

به سمتم خم شد تا نزدیک به گوشم حرف بزنه:
- جاسوس‌های من بهم خبر دادن که سایه حداقل برای
چند ساعت سرش شلوغه و اینجا آفتابی نمیشه. پس بیا
زودتر بریم یه مرد رو پیدا کنیم تا بتونی باهاش سکس
داشته باشی.

مطمئنا با شنیدن این حرف، باید مثل فنر فورا از جا
میپریدم و به سمت راهرویی که به خارج از کتابخونه
ختم میشد، میدویدم؛ اما در کمال تعجب، مرد و
بی‌میل بودم.

گفتم:

- من اول باید غذا بخورم؛ چون شدیداً بهش نیاز دارم.
چند روزه که هیچ غذایی نخوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختر فرشته خودش رو عقب کشید و سر تا پای منو
برانداز کرد.

ابروهاش به هم گره خوردن و اخم غلیظی تو
صورتش نشست.
گفت:

- بذار حدس بزنم. سایه ازت نخواستہ بود که تو یه
پروژه تحقیقاتی بهش کمک کنی، درسته؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و دختر فرشته از
شدت عصبانیت، خرخری سر داد.
گفت:

- واقعا واجب شده که بزنم مخ این مرتیکه‌ی عوضی
رو بترکونم!

دقیقا مثل من!
منم همین رو میخواستم.
گفتم:

- سایه منو تو اتاقم زندانی کرده بود تا زمانی که بفهمم
چطور میتونم درگاه سرزمین سایه رو باز کنم. من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعی کردم از طریق پیوندمون باهات ارتباط برقرار
کنم؛ اما ظاهراً هیچ ایده‌ای نداشتم که پیوندمون دقیقاً
چطور کار میکنه.

#پارت_170

#طرد_شده

صورت فرشته‌مانندش برای یه لحظه شکل عجیبی به
خودش گرفت؛ یه جورایی چهره‌ی دختر فرشته مثل
کسایی شده بود که قصد داشتن انتقام مرگ یکی از
عزیزانشون رو بگیرن!
خون در مقابل خون!

البته چهره‌ای که به خودش گرفته بود، چیزی از
زیباییش کم نمیکرد؛ اما میتونستم جوش و خروش
دلهره‌آوری رو تو نگاهش تشخیص بدم.
از اون نگاه‌هایی که وقتی نثار کسی میکنی، بهش
میفهمونی که هرچه زودتر بزنه به چاک تا به فنا
نرفته!

از بین دندون‌های قفل‌شده‌اش گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پیوند ما به زمان نیاز داره تا رشد کنه و تکمیل بشه... و وقتی بالاخره اون زمان فرا برسه، تو میتونی منو به عنوان بخشی از انرژی حس کنی، درست همونطور که گرگت رو حس میکنی!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم؛ چون به نظرم حرفش منطقی بود.

بعد با عصبانیت خرخر کرد:

- و سایه... نفر بعدی که تو لیستم قرار میگیره تا نابودش کنم، اونه! من رک و مستقیم درمورد تو ازش پرسیدم و اصلا متوجه نشدم که اون لعنتی داره بهم دروغ میگه.

آهی کشیدم و گفتم:

- درواقع سایه دروغ نگفته. اون منو تو اتاقم نگه داشت تا سر دربیارم چطور میتونم درگاه سرزمین سایه رو باز کنم. من فکر میکنم این موضوع، پروژه‌ی به شدت خاص و مهم سایه محسوب میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اینکه در جواب کسی که کاملاً جدی سوالی رو مطرح میکنه، بخش‌های مهم قضیه رو حذف کنی و فقط یه چیز کلی تحویلش بدی، بازم یه دروغ محسوب میشه. من اون سوال رو از سایه پرسیدم تا مطمئن بشم که حالت خوبه و در سلامت کامل به سر میری. اون وقت تو چند روز تو اتاقت زندانی بودی و از گرسنگی ضعف کرده بودی؛ درحالی که من هیچ کاری برات انجام ندادم! و همه‌ی این‌ها تقصیر سایه هست.

من این موضوع رو یاد گرفته بودم که هرچی با دختر فرشته جدی و منطقی حرف بزنم، اون بیشتر عصبی میشه.

بنابر این شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب... من صددرصد مطمئنم که اگه برای گشتن سایه نقشه کشیده باشی، به هیچ وجه باهات بحث نمیکنم. اتفاقاً با کمال میل از این نقشه استقبال میکنم. پس اگه ایده‌ای داری، فقط کافیه که منو در جریان بذاری تا عملیش کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند زیبا و خیرمکننده‌ای روی لب‌های دختر فرشته
نقش بست؛ البته لبخندش کمی شکننده حس میشد؛
چون هنوز رد پای خشم تو صورتش دیده میشد.
گفت:

- من شنیدم تو سیاره‌ی زمین نشونه‌ی یه رفاقت واقعی
و صمیمی اینه که... کسی رو پیدا کنی که برای پنهون
کردن یه جسد بهت کمک کنه.

مثل خودش یه لبخند عریض روی لب‌هام نشوندم و
گفتم:

- درسته دوست من! کاملاً درسته. و اگه هر زمان،
همچین موقعیتی برات پیش اومد، اصلاً تردید نکن و
فورا بیا سراغ خودم تا کمکت کنم. من همه‌جوره
همراهیت میکنم و حتی یه سوال هم ازت نمیپرسم.

دختر فرشته منو در آغوش گرفت و بخشی از فشار و
تنشی که تو این چند روز تو وجودم رسوخ کرده بود،
فروکش کرد.

از روی شونه‌اش میتونستم دوازده تا چهره‌ی متعجب
یا شایدم بیشتر... رو ببینم که با چشم‌های از حدقه در
اومده ما رو تماشا میکردن.
و من اصلا از این عکس‌العملشون تعجب نکردم.
بغل کردن همدیگه برای هر کسی که اینجا حضور
داره، یه رفتار به‌شدت غیرعادی تلقی میشه؛ چه برسه
به اینکه یه نفر از سرزمین آنور مداس همچین
حرکتی رو پیاده کنه.
در جواب دختر فرشته که منو در آغوش گرفته بود،
محکم فشارش دادم و رسماً تو بغلم چلوندمش!
دختر فرشته بازدمش رو به آرومی بیرون فرستاد و
زمزمه کرد:
- اینم یکی دیگه از آداب و رسوم انسان‌هاست که
تونستم بهش عادت کنم. من معمولاً این صحنه‌ها رو
از دور میدیدم؛ اما حالا که خودم تجربه‌اش کردم،
میتونم درک کنم که چرا وقتی اون‌ها همدیگه رو بغل
میکردن، تو چهره‌هاشون ذوق و خوشحالی موج
میزد.

حرف‌های دختر فرشته قلبم رو آروم کرده بود و تنش
و عصبانیت بیشتری از وجودم محو شده بود.
از آخرین باری که کسی منو اینطور با محبت در
آغوش می‌گرفت و بهم اهمیت میداد، مدت زیادی
می‌گذره و... من یه گرگینه‌ی غمگین بودم که واقعا به
این توجه نیاز داشتم.

#پارت_171

#طرد_شده

وقتی از هم فاصله گرفتیم، هیچ‌کدوممون نمیدونستیم
که باید چه حرفی به زبون بیاریم؛ آخه ما از اون دسته
دخترهایی نبودیم که اهل ظرافت و ملایمت باشیم و
مدام احساساتمون رو به هم‌دیگه بروز بدیم... درواقع
اصلا برامون راحت نبود که بخوایم قربون صدقه
هم‌دیگه بریم.

بنابر این هر دومون گلومون رو صاف کردیم، به سمت
صندلی‌هامون رفتیم و روی غذاهایی که
پیشخدمت‌های ربّاتی در کمال ادب و احترام برامون
آورده بودن، تمرکز کردیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غذای دختر فرشته همیشه چند دقیقه بعد از اینکه روی صندلیش میشینه، روبه‌روش ظاهر میشه؛ درحالی که من هیچوقت ندیدم این دختر واقعا غذایی سفارش بده. این یه مهارتیه که آرزو میکردم ای کاش منم ازش بهره برده بودم؛ اما خب غذای منم چندان دیر سرو نمیشه؛ درواقع اگه بخوام دقیق بگم، همیشه کمی بعد از آماده شدن غذای دختر فرشته، موجودات ربّانی سفارش‌های منو هم تحویل میدن. طوری به سمت غذاها حمله‌ور شدم که انگار چند ماه بود غذا نخورده بودم.

گرگینه‌ها معمولا نمیتونن چندان خوب و راحت با کمبود غذا کنار بیان؛ هرچند که ما این قابلیت رو داریم بین وعده‌های غذاییمون، مدت طولانی وقفه ایجاد کنیم و هیچ مشکل جدی هم برامون پیش نیاد. امروز هر چیزی رو که امتحان میکنم، انگار بهترین طعم دنیا رو داره و از هر غذایی که تا الان خوردم، معرکه‌تره!

نون واقعا مزه فوق‌العاده‌ای داشت و معلوم بود برای پختنش، به اندازه کافی کره مصرف شده. تاس کبابی که برام آورده بودن، گرم و لذیذ بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ادویه‌ها و چاشنی‌هایی که تو غذا استفاده شده بودن،
رو زبونم میچرخیدن و طعم بی‌نظیری به غذا میدادن.
نوشیدنی گازداری که سفارش داده بودم، به‌شدت
خوشمزه بود و میتونستم طعم تمام میوه‌ها رو ازش
حس کنم... یه جورایی منو یاد نوشابه‌های زمین
مینداخت؛ اما خب درصد قند این نوشیدنی کمتر از
نوشابه بود.

دختر فرشته همونطور که غذا خوردن منو تماشا
میکرد، سرش رو تکون داد و خنده‌ی آرومی از
خودش سر داد.
گفت:

- معمولا خیلی کم پیش میاد که بخوام تو موضوعی به
موجودات فانی حسادت کنم؛ اما طوری که تو با ولع و
بدون اینکه حتی یه لحظه رو از دست بدی، این غذاها
رو میخوری، شدیداً باعث میشی بهت غبطه بخورم و
دلم بخواد لذت چشیدن طعم این غذاها رو تجربه کنم.

- تو مطمئنی که نمیتونی این غذاهایی که فقط باهاشون
بازی میکنی رو بخوری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

شونه بالا انداخت و گفت:
- من به این چیزها به عنوان غذا نیاز ندارم؛ اما
شاید...

با چشم‌های کنجکاوش به ظرف غذا خیره شد، یه تیکه
از نون کره‌ای برداشت و اون رو به لب‌هاش نزدیک
کرد.

اول مثل تمام شکموهایی که عاشق غذا هستن، حسابی
نون رو بو کشید و رایحه‌ی دلچسبش رو به ریه‌هاش
کشوند.

بعد با دندون‌هاش گازی به نون زد و بادقت مشغول
جوییدنش شد.

یه لحظه هم نگذشت که چینی به صورتش داد و
هرچی تو دهنش بود رو به بیرون تف کرد.
با صورتی درهم و همونطور که سرفه میکرد، گفت:
- خب... طعمش اصلا خوب نبود. شاید بهتر باشه
لذت خوردن این غذا رو از دست بدم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خنده‌ی آرومی سر دادم؛ اما رفته رفته صدای خنده‌ام بلندتر شد... تا جایی که بدنم از شدت خنده به رعشه افتاده.

چهره‌ی دختر فرشته مثل افرادی بود که حسابی ذوقشون کور شده بود و هر لحظه ممکن بود حالشون بهم بخوره.

واقعا ناامیدکننده هست... بعد از این همه مدت که برای امتحان کردن این غذاها انتظار کشیده بود و مزه‌های فوق‌العاده‌ای رو تو ذهنش تصور کرده بود، همچین تجربه‌ای واقعا یه ضدحال محسوب میشه. پیشنهادی که به ذهنم رسیده بود رو بیان کردم: - شاید بهتر باشه که دفعه‌ی بعد شکلات رو امتحان کنیم. اگه میخوای طعم یه غذایی رو بچشی که با صورت هماهنگ یا حتی بهتر باشه، شکلات بهترین گزینه هست. شک نکن!

دختر فرشته چشم‌هاش رو تنگ کرد و چهره‌اش داد میزد بعد از تجربه‌ی بدمزه‌ی چند لحظه پیش، نمیتونه به تعریف‌های من از شکلات اطمینان کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما باهام بحث نکرد و پرسید:
- خب ما باید این شکلاتی که گفتی رو تو زمین پیدا
کنیم؟

با چیزی که گفت، بهم یادآوری کرد که از همون اول
برای این دنبالم میگشت که کمک کنه از کتابخونه
خارج بشم و به زمین برم؛ چون سایه فعلا مشغول
سروکله زدن با ایگورناست.
در واقع یه فرصت خوب برام پیش اومده بود که باید
دودستی بهش چنگ میزدم و نهایت استفاده رو ازش
مبیردم؛ اما به دلایلی هنوز مردد بودم.

#پارت_172
#طرد_شده

زمزمه کردم:
- سایه درگیر سروکله زدن با یه موجود قدرتمنده.

به سمت دختر فرشته خم شدم و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اون موجود از بقیه‌ی موجوداتی که قبلا گیرشون انداختیم، قوی‌تره. به نظرت باید بریم یه سر به سایه بزنین تا مطمئن بشیم که حالش خوبه؟؟

دختر فرشته لب‌هاشو جمع کرد، سوال منو نادیده گرفت و پرسید:

- چه اتفاقی برات افتاده که همه‌جای صورتت رد خون دیده میشه؟

این موضوع اصلا به ذهنم نرسیده بود که نزدیک به بیست دقیقه هست اینجا کنار دختر فرشته نشستم، صورتم از خون پوشیده شده و این دختر تا حالا ازم نپرسیده که چه اتفاقی برام رخ داده! پرسیدم:

- یعنی تا الان متوجه نشدی که لکه‌های خون همه جای صورتم رو پر کردن؟!!

خیلی سریع جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- متوجه شدم؛ اما میدونم که اگه دلت بخواد من علتش رو بدونم، خودت این موضوع رو پیش میکشی. مودبانه‌اش اینه که چیزی نپرسم تا خودت بهم بگی.

به‌آرومی هلمش دادم و گفتم:

- اینکه یه نفر روبه‌روت نشسته، خیلی ریلکس با صورت خونی داره ناهارش رو میخوره و تو اصلاً شوکه نمیشی... به‌وضوح نشون میدی که تو بخش زیادی از زندگیت رو تو جنگ، خونریزی و خشونت سپری کردی.

چشم‌های دختر فرشته به‌خوبی بیانگر احساساتی بودن که تو وجودش جریان داشتن. و من میتونستم احساسات شیطانی و شرورانه‌ای که از چشم‌هاش زبونه میکشیدن رو حس کنم. گفت:

- میدونی... حرف‌های دقیق و درست هیچ‌وقت گفته نمیشن؛ بلکه طرف مقابلت خودش کشفشون میکنه. درست حدس زدی! جنگ، خونریزی و خشونت تو خون منه؛ درواقع تو خون خاندانم جریان داره! تنها

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رنگی که تو زندگی من وجود داره؛ طیف‌های مختلفی
از رنگ خونه! گذشته و آینده‌ی من به رنگ سرخ
نقاشی شده.

خنده‌ی آرومی سر داد که اصلا ردی از خوشحالی و
شوخی نداشت؛ بلکه کاملاً خشک و جدی بود!
ادامه داد:

- البته جمله‌ی آخری که گفتم، چندان درست نیست؛
چون خون ما مثل خون انسان‌ها به رنگ سرخ نیست.

خب این موضوع جالب بود؛ اما اصلاً فرصتی نبود
که بتوانم از دختر فرشته پرس‌وجو کنم چه رنگیه؛
چون یهو صدای نعره‌ای تو فضا پخش شد و چنان
نیروی بهم تحمیل شد که منو به زمین کوبوند.
البته قبل از اینکه با صورت پخش زمین بشم، دختر
فرشته فوراً منو گرفت و وقتی داشت منو از روی
زمین بلند میکرد، انرژی که ازش حس میکردم،
یه جورایی قدرت سایه‌ی وحشی رو برام تداعی
میکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر دومیون به سمت صدا چرخیدیم و آماده بودیم با
موجودی که داشت به سمتمون میومد، روبه‌رو بشیم.
از اونجایی که دوستم رو کنار خودم داشتم و تنها
نبودم، قوت قلب بیشتری رو تو وجودم احساس
میکردم.

دختر فرشته با لحن آشفته‌ای گفت:
- پشت سرم بمون!

بعد بالاتته‌اش رو به سمت جلو خم کرد و حالت
آمادباش به خودش گرفت؛ انگار میخواست با تمام
سرعت و قدرتش به اون موجود حمله کنه.
گفت:

- اون یه شکارچی سایه هست.

من قبلا هرگز همچین چیزی نشنیده بودم و هیچ
تصوری از یه شکارچی سایه نداشتم؛ اما نگرانی و
آشفته‌گی که تو صدای دختر فرشته حس میشد، بهم
میگفت که خبرهای بدی تو راهن...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

احتمالا حضور این موجودات تو کتابخونه هم بخاطر
گندیه که من بالا آوردم و یه بار دیگه به خودم ثابت
شد که... به هیچوجه نباید منو به حال خودم رها کنن؛
چون اگه من احمق تنها باشم، باعث میشم اتفاقات
خطرناکی رخ بدن!

البته این ماجرا واقعا تقصیر سایه هست؛ چون اون
بود که منو مجبور کرد تا با سرزمین سایه ارتباط
برقرار کنم.
آره!

همین که بتونم نود درصد این قضیه رو بندام گردن
سایه و سرزنشش کنم که اشتباه از خودش بوده؛ منو
راضی میکنه!

وقتی خواستم دختر فرشته رو دور بزنم تا کنارش
و ایستم، دوباره بهم گفت:
- پشت سرم بمون!

#پارت_173
#طرد_شده

در جوابش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- دختر! من زیر بار همچین چیزی نمیرم. من قبلاً هیچوقت به هیچکس اجازه ندادم که به جای من بجنگه و بخاطر من خودش رو تو خطر بندازه. الانم قصد ندارم که روش چندین ساله‌ام رو زیر سوال ببرم و تو رو سپر بلای خودم کنم. بنابراین ما هر دو مون در کنار هم با اون موجودات روبه‌رو میشیم.

البته اینکه منتظر بمونی تا شوالیه‌ات با زره درخشانی که پوشیده از راه برسه و جونت رو نجات بده، خیلی خوب و قشنگه... و مطمئناً رویای خیلی از گرگینه‌های ماده همینه که شوالیه‌ی دلیرشون رو ملاقات کنن؛ اما من یکی که حتی تو رویاهام همچین چیزی رو نمیخوام.

چون شک ندارم که شوالیه‌ی من با یه زره‌ی زنگ‌زده و داغون که با گوه‌ترین شده سر راهم ظاهر میشه تا بیشتر از قبل زندگیم رو قهوه‌ای کنه و به لطفش حتماً تا ته درّه‌ی بدبختی رو فتح میکنم! بنابراین برای چی باید منتظر فرا رسیدن این لحظه باشم؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا بیخودی امیدوار باشم؛ درحالی که زندگی همیشه
بهم ثابت کرده که امید و رویا برای من دو تا واژه‌ی
کاملاً بی‌ارزش محسوب میشن؟؟
دختر فرشته سرش رو به علامت منفی تکون داد؛ اما
باهام بحث نکرد.
فورا ادامه دادم:

- درضمن، من میدونم که تو ده برابر از من کله‌خر
تری و از این بابت هم خیلی خوشحالم؛ اما این رو تو
مخت فرو کن که من همیشه کنارت هستم و هرگز
پشت‌سرت قایم نمیشم.

قبل از اینکه دختر فرشته بتونه جوابم رو بده، صدای
نعره‌های بیشتری فضای کتابخونه رو به لرزه
انداخت.

و همون لحظه بود که جنب و جوش گرگم تو
قفسه‌سینه‌ام بیشتر شد... زوزه‌ی بلندی از خودش سر
داد و به سمت جلو خیز برداشت تا خودش رو آزاد
کنه.

یه حسی بهم میگفت که جلب کردن توجه‌ها به سمت
خودمون اصلاً ایده‌ی خوبی نیست؛ بنابراین تمام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تلاشم رو به کار گرفتم تا گرگم رو تو وجودم سرکوب کنم.

دوتا موجود که قطعاً شکارچیان سایه بودن، جلوی چشم هامون ظاهر شدن.

سر تا پای اون موجودات رو هاله‌ی مبهم و سیاه‌رنگی در برگرفته بود.

و با قدم‌های سریع و کوبنده در امتداد قفسه‌های کتابخونه راه میرفتن.

بی‌تابی گرگم لحظه به لحظه شدیدتر میشد... و برام سوال شده بود که چرا هر چیز کوفتی که به سرزمین سایه مربوط میشه، باعث میشه که گرگم اینطور وحشیانه واکنش نشون بده؟؟

یعنی ممکنه این موضوع بخاطر پیوندی باشه که گرگم رو به سایه‌ی وحشی ارتباط میده؟؟ یا قضیه یه چیز دیگه هست؟؟

و قبل از اینکه یکی از این موجودات منو نابود کنه، اصلاً میتونم این معماهای پیچیده رو حل کنم؟ دختر فرشته با صدای هیس‌مانندی گفت:
- دوتا شکارچی سایه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد نور ضعیفی در امتداد پوست دختر فرشته جریان پیدا کرد.

بال‌هاش رو کاملاً از هم باز کرد و تو هر دوتا دستش، یه سلاح ظاهر شد!

درواقع دوتا خنجر مارپیچ به شکل عاج فیل بودن که به رنگ‌های طلایی و نقره‌ای میدرخشیدن و... انتهای هر خنجر، به طرز مهلکی تیز و کشنده بود.
زمزمه کردم:

- اون‌ها برای چی اینجا؟ و ما چطور میتونیم اون‌ها رو از کتابخونه بیرون بندازیم؟

دختر فرشته کمی بیشتر به سمت جلو خم شد و خنجرها رو با چنان مهارتی تو دست‌هاش میچرخوند که رسماً موهای تنم سیخ شدن.

کاملاً مطمئن بودم که هرگز نمیتونم همچین مهارتی رو به دست بیارم؛ حتی اگه بخوام سر سوزنی تلاش کنم تا این کار رو انجام بدم، با شناختی که از خودم دارم، حتماً دو تا دست‌هام رو قطع میکنم!

حالا که دارم فکر میکنم، شاید واقعا دختر فرشته به کمک من نیاز نداشته باشه... الان بیشتر نگرانم که یه وقت براش دست و پاگیر نباشم.
به حرف او مد:
- من تا حالا هرگز نشنیدم که این موجودات بیرون از سرزمین سایه باشن!

این رو گفت و اصلا هم به خودش زحمت نداد
اضطراب و آشفتگی که تو صداش موج میزد رو پنهون کنه.
ادامه داد:

- اون ها عادت دارن هر موجودی که از زیر تسلط و کنترل موجودات سلطنتی فرار کنه رو گیر بندازن.
در واقع مثل شکارچی هایی هستن که در ازای گرفتن پول یا جایزه، موجودات فراطبیعی که فراری هستن رو دستگیر میکنن یا به قتل میرسونن! اینکه اون ها اینجا چی کار میکنن... واقعا هیچ ایده ای ندارم. اما این حقیقت که اون ها دقیقا زمانی اعلام حضور کردن که سایه ی وحشی سرش شلوغه، خب... اصلا خبر خوبی نیست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_174

#طرد_شده

از اونجایی که تقریباً حقیقت ماجرا این بود که اتفاقات اخیر تقصیر منه، بنابراین باید تمام قدرت و تلاشم رو به کار می‌گرفتم تا به هیچ‌کس آسیبی نرسه.

و من حتماً باید سر دربیارم که چطور میتونم این موجودات رو به سرزمین خودشون برگردونم؛ چون الان دیگه این طرفِ درگاه سرزمین سایه، حسابی از موجودات وحشی پر شده... موجوداتی که متعلق به اینجا نیستن.

درضمن فکر نکنم نیازی به گفتن باشه که حالا کاملاً با عقل جور درمیاد که چرا درگاه سرزمین سایه مسدود شده و موجودات این سرزمین اجازه ندارن که وارد کتابخونه‌ی دانش بشن.

موجودات سرزمین سایه دقیقاً مثل سایه‌ی وحشی، خطرناک و غیر قابل کنترل هستن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حضور یکی از ساکنان سرزمین سایه تو سیستم
سولاریس، چیزی فراتر از کافیه و دیگه به بقیه
احتیاجی نیست!

و از اونجایی که سایه تو این کتابخونه سکونت داره،
پس بهتره از موجودات دیگه‌ای که متعلق به سرزمین
سایه هستن، خبری نباشه.

دوباره نعره‌ی گوش‌خراش شکارچیان سایه، سکوت
غیرعادی و وهم‌آور کتابخونه رو در هم شکست و...
درست همون لحظه، موجودات منتحبی که تو
کتابخونه حضور داشتن، وحشت‌زده از سالن
غذاخوری خارج شدن تا تو فضای وسیع کتابخونه
پراکنده بشن.

هرکدوم از اون موجودات سعی داشتن از سرنوشت
وحشتناکی که ممکن بود شکارچیان سایه برایشون رقم
بزنن، فرار کنن.

و کاملاً هم حق داشتن!
زمزمه کردم:

- زیر این شنلی که پوشیدن، چه چیزی وجود داره؟
آخه حتی وقتی نعره میکشن، من اصلاً نمیتونم تکون
خوردن سرشون رو ببینم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دختر فرشته در جوابم، سرش رو تکون داد؛ اما توجه‌اش همچنان روی اون موجودات متمرکز شده بود.

به حرف امد:

- هیچکس این رو نمیدونه! اون‌ها همیشه شغل میپوشن و نعره‌هایی که از خودشون سر میدن، این قابلیت رو دارن که قدرت و انرژی هر چیزی رو تضعیف کنن تا جایی که طعمه‌اشون حسابی از پا دربیاد. اون‌ها تقریباً با همین شیوه، کارشون رو پیش میبرن.

چه عالی! بهتر از این نمیشه...
گفتم:

- اما حداقل ما هنوز اینجا ایستادیم و احساس ضعف نمیکنیم.

امیدوار بودن چیزی نیست که با شخصیت من جور باشه و... معمولاً نیمه‌ی پر لیوان رو در نظر نمیگیرم؛ اما امروز واقعاً به یه روزنه‌ی امید نیاز داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاید من و دختر فرشته حداقل بتوانیم این موجودات
رو سرگرم کنیم تا تو کارشون وقفه ایجاد بشه.
اینطوری میتونیم کمی زمان بخریم تا کمک از راه
برسه.

مگه اینکه... کمکی که قراره این کتابخونه و بقیه‌ی
موجودات رو نجات بده، خود ما باشیم!
دختر فرشته همونطور که خنجرهای مارپیچیش رو
تو دست‌هاش میچرخوند، گفت:
- من قبلا با یه شکارچی سایه درگیر شدم و میتونم
قاطعانه بگم که یه شکارچی سایه نمیتونه حریف من
بشه؛ اما دوتا...

دیگه لازم نبود حرفش رو ادامه بده؛ چون به‌وضوح
میدونستم جمله‌ی ناتمامش به چی ختم میشه.
دختر فرشته هیچ ایده‌ای نداره که میتونه از پس دوتا
شکارچی سایه بریاد یا نه!
دوباره نعره‌ی اون موجودات تو فضای کتابخونه
پخش شد، این‌دفعه خیلی بلندتر و گوش‌خراش‌تر... و
من تقریبا به زمین کوبیده شدم.
خطاب به دختر فرشته گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو این شرایط، من برای تو فقط حکم یه مزاحم رو دارم که حواست رو پرت میکنم. این حواسپرتی ممکنه برات گرون تموم شه.

شکارچیان سایه دقیقا وسط سالن غذاخوری و بین تعداد زیادی میز، ایستاده بودن.

و دختر فرشته سعی میکرد که منو از اون فضا دور کنه تا خطری تهدیدم نکنه.

بعد وقتی که مطمئن شد من قصد ندارم حرکت کنم، نفس راحتی کشید و به سمت اون موجودات خیز برداشت.

اینطور که معلومه قصد داره خودش حمله رو شروع کنه.

بالهای دختر فرشته موج قدرتمندی از هوا رو مثل طوفان به سمت شکارچیان سایه روانه کردن. اون دوتا موجود شلپوش به سمت عقب پرتاب شدن و صورت هاشون همچنان به خوبی تو تاریکی کلاه شلپوشون مخفی مونده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از این فاصله‌ی نزدیک، میتونستم بگم که اون موجودات قه‌بلند و قوی‌هیکل بودن، با یه هاله‌ی سیاه‌رنگی که از سر تا پاشون رو پوشونده بود. دختر فرشته به شکارچی سایه‌ای که نزدیک‌تر ایستاده بود، حمله کرد و با یه حرکت چرخشی و سریع، خنجرش رو تو بدن اون موجود فرو کرد. و درست همون لحظه، خنجر دیگه‌ای که تو دست چپش گرفته بود رو با نشونه‌گیری دقیق به سمت شکارچی سایه دوم که اون طرف میز ایستاده بود، پرتاب کرد.

اون موجود موفق شد جاخالی بده تا تیغه‌ی خنجر بهش اصابت نکنه؛ اما درست همون لحظه، خنجر به سمت دختر فرشته برگشت تا دوباره پرتابش کنه... و تو تمام این مدت، این دختر همزمان داشت ضربه‌های شکارچی سایه اول که روبه‌روش ایستاده بود رو دفع میکرد.

#پارت_175

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای جیغ و نعره‌هایی که تو فضای کتابخونه
طنین انداز شده بودن، سرسام‌آور و گوش‌خراش بودن.
و من به‌سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که
گوش‌هام رو با دست‌هام نپوشونم و مثل مار به زیر
یکی از میزها نخزم.

اگه دختر فرشته به‌نحوی میتونه با خنجرهای
جادویش که طبق اراده‌اش به پرواز درمیان، با اون
دوتا موجود و هم‌آور بجنگه؛ پس منم باید بتونم روی
پاهام و ایستم و مثل ترسوها خودم رو گوشه‌ی سالن
مخفی نکنم.

با اون همه ادعایی که به خرج دادم، واقعا انتظار دارم
تو این جنگی که با خودم به راه انداختم، پیروز بشم و
انقدر به درد نخور به نظر نرسم!
و حداقل کاری که فعلا میتونم انجام بدم، اینه که سعی
کنم وزنم رو تحمل کنم و پخش زمین نشم.
گرگم مدام تو قفسه‌سینه‌ام تگون میخورد و به قفسی که
براش ساخته بودم، چنگ میزد.
داشت مجبورم میکرد که تغییر شکل بدم.

بعد از یه لحظه تامل، تصمیم گرفتم که... شاید بهتر باشه تو این شرایط به گرگ اجازه بدم تا تسلط رو به دست بگیره و راه درست رو نشونم بده.
من تو شکل گرگ، قابلیت‌های بیشتری برای جنگیدن دارم؛ اما از اونجایی تا حالا هر وقت گرگ اطراف موجودات سایه بوده، واکنش‌های عجیبی از خودش بروز داده، هنوز کمی نگرانم که به گرگ تغییر شکل بدم یا نه...
دختر فرشته که از کشمکش درونی من خبر نداشت، خطاب به من فریاد زد:
- از اینجا برو بیرون! خودت رو به سایه برسون.

تو این وضعیت، تنها ایده‌ی منطقی که به ذهنم میرسه، همینیه که به سایه روی بیارم؛ اما اگه بخوام منصفانه به این قضیه نگاه کنم، احتمالش خیلی زیاده که سایه هم شدیداً با ایگورنا درگیر باشه.
چون مطمئناً اگه غیر این بود، سایه سرمای وحشتناک این دوتا موجود رو تو فضای کتابخونه حس میکرد و تا حالا خودش رو به اینجا میرسوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انرژی سرد این موجودات درست مثل این میمونه که
انگار صورتت رو با گلوله‌های برفی و یخی،
بمبارون کرده باشن!
- "تغییر شکل بده!"

گرگم این رو ازم میخواست و... منتظر جوابی از
جانب من نموند.
از اونجایی که دیگه فرصتی باقی نمونده بود تا بتونم
درمورد اینکه چه کاری درسته، نگران باشم؛ به گرگم
اجازه دادم که آزاد بشه و بدنم رو برای تغییر شکل
آماده کنه.
دردی که در طی تبدیل شدن به گرگ تجربه کردم،
فقط در حد یه چشم برهم زدن بود!
این سریع‌ترین تغییری شکل بود که تا حالا تجربه
کرده بودم.
و یه موفقیت بزرگ محسوب میشد... البته اگه قصد
نداشتم با یه شکارچی سیامپوش درگیر بشم!
گرگم هیچ ترسی نسبت به اون موجودات شکارچی
نداشت و... از اونجایی که من تسلط رو به گرگم
سپرده بودم و خودم عمیقاً تو روحش مخفی شده بودم؛

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گرگم بدون کوچیکترین وقفه‌ای، به قصد حمله به سمت یکی از اون موجودات خیز برداشت.

مطمئناً اگه اختیار من و گرگم دست خودم بود، سعی میکردم تا حد ممکن از نزدیک شدن به اون موجودات خودداری کنم؛ اما از اونجایی که کنترل اوضاع رو به گرگم سپرده بودم، اون حمله رو انتخاب کرده بود! وقتی شنل تاریک یکی از شکارچیان سایه رو لمس کردم، دختر فرشته جیغ کشید:
- تاریکی اطراف اون موجودات رو لمس نکن!

اما دیگه برای متوقف شدن، دیر شده بود.
چون پوزه‌ی گرگم شنل اون موجود رو گاز گرفته بود و... پاره‌اش کرد تا بتونه به بدن اون شکارچی دسترسی پیدا کنه.

هم من و هم گرگم هر دو مون میخواستیم بدونیم پشت این شنل‌ها چه چیزی قرار گرفته.
اون پارچه‌ی مشکی و فرسوده، طعم عجیبی داشت! تا قبل از اینکه این شنل تاریک رو لمس کنم، هیچ بویی ازش حس نمیشد؛ اما لحظه‌ای که این پارچه بین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دندون‌های گرگم قرار گرفت، موجی از رایحه‌های
مختلف رو حس کردم... مثل بوی مرگ و خون!

#پارت_176

#طرد_شده

اما این بوهای عجیب باعث نمیشدن که گرگم
عقب‌نشینی کنه.

اینطور که معلومه، گرگم شرورانه مصممه که به این
جنگ ادامه بده؛ چون با دندون‌های تیزش سعی میکرد
بیشتر و بیشتر شغل اون شکارچی رو پاره کنه.

دختر فرشته همچنان فریاد میکشید و به من اخطار
میداد که این کار رو نکنم؛ اما من نمیتونستم صدایش
رو بشنوم، انگار حسابی ازش دور بودم.

هر دو موجود نعره‌های بلندتر و خشن‌تری سر دادن؛
اما وقتی تو شکل گرگم بودم، این نعره‌ها هیچ آسیبی
به‌م نمیرسوندن.

یهو صدای جیغ دختر فرشته رو نزدیک گوشم شنیدم:
- خدای من! چطور این کار کوفتی رو انجام میدی
دختر؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اونجایی که خیلی بهم نزدیک بود، مجبور شدم که
صداش رو بشنوم... مجبور شدم به این فکر کنم که
دختر فرشته داره بهم چی میگه.
ظاهراً لمس شکارچیان سایه یه رفتار ناهنجار و
به شدت ممنوعه محسوب میشه و به دلایلی من از این
موضوع خبر نداشتم.
مطالب خیلی زیادی در مورد این دنیا وجود داره که
من هیچی ازشون نمیدونم.
اطلاعاتی که وقتی مجبورم اینطور رودررو با
موجودات این سرزمین مبارزه کنم، بدون شک خیلی
به دردم میخورن.
از اونجایی که این موجودات هنوز منو نگشته بودن،
من و گرگم به جای دست کشیدن از مبارزه، تصمیم
گرفتیم حمله امون رو شدیدتر کنیم.
در نتیجه این دفعه صورت اون شکارچی رو هدف
قرار گرفتم و به خوبی تمرکز کردم.
اون موجود سعی داشت با ضربه های پی در پی و
خشنی که نثار بدن گرگم میکرد، منو به عقب سوق
بده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من و گرگم این ضربه‌ها رو احساس میکردیم؛ اما
هیچ دردی تو بدن گرگم پخش نمیشد!
بخش بیشتری از شنل تاریک اون شکارچی پخش
زمین شد و گرگ من تقریباً موفق شده بود که اون
پارچه‌ی لعنتی رو از وسط نصف کنه.
درست همون لحظه، یه خنجر مارپیچ با سرعت از
کنار سر گرگم رد شد و عمیقاً تو کلاه تاریک اون
شکارچی فرو رفت.
این‌دفعه صدای نعره‌ای که تو فضا پخش شد، متفاوت
بود.
گوش‌خراش و کر کننده بود؛ اما نیروی کمی رو به
اطراف تحمیل میکرد.
نعره‌هایی که قبلاً سر داده بودن، اعلام جنگ تلقی
میشد؛ اما این یکی از شدت درد بود.
دختر فرشته دقیقاً به نقطه‌ای ضربه زده بود که باعث
میشد بیشترین صدمه به اون موجود وارد بشه.
شنل مشکی اون شکارچی کاملاً پخش زمین شد و
گرگم خودش رو عقب کشید و بادقت به روبه‌روش
خیره شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر چیزی که زیر این شئل وجود داشته، با ضربه‌ی
خنجر دختر فرشته، محو شده بود و از اون موجود،
فقط یه تیکه پارچه‌ی تیره باقی مونده بود.
صدای فریاد دختر فرشته تو فضای کتابخونه
طنین انداز شد و همونطور که بال‌های طلایی رنگش
رو کاملاً از هم باز میکرد، خنجرهای مارپیچش رو
به سمت شکارچی باقی مونده پرتاب کرد و قبل از
اینکه اون موجود بتونه حتی عکس‌العملی نشون بده،
توسط خنجرهای دختر فرشته نابود شد.

خنجرهای این دختر به طرز فوق‌العاده‌ای خفن
بودن... با اون پیچ و تاب خاص و تیزی مهلک!
من که فکر میکنم اگه بخوام از اون خنجرها استفاده
کنم، به‌نحوی خودم رو به گشتن میدم؛ وگرنه حتماً یه
جفت از این‌ها برای خودم جور میکردم.
وقتی هر دو مون روبه‌روی دوتا توده‌ی پارچه‌ای
ایستادیم؛ دختر فرشته به سمت من چرخید و بادقت
گرگ منو برانداز کرد.
قفسه‌سینه‌اش بخاطر هیجان نبرد و کمبود هوا،
به‌سرعت تگون میخورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طوری به من نگاه میکرد که انگار به شدت کنجکاو
شده بود تا از رازهای من سر در بیاړه.
با نفس‌های بریده بریده گفت:
- تو دوست من... نه انسانی و نه گرگینه!

من و گرگم به دختر فرشته خیره شده بودیم و گرگم
درست مثل من سردرگم شده بود.
چیزی که دختر فرشته میگه، چه معنی میده؟؟

#پارت_177
#طرد_شده

بعد از نابودی شکارچیان سایه، گستر خیلی زود
خودش رو به ما رسوند.
و از اونجایی که اصلاً حاضر نبودم دوباره جلوی کُل
دنیا لخت دیده بشم، ترجیح دادم که فعلاً تو شکل گرگم
بمونم.
گستر با نفس‌های بریده بریده گفت:
- اوه خدای من!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد به چیزی که از شنل‌های اون موجودات باقی
مونده بود، نگاه کرد و خطاب به دختر فرشته گفت:
- تو خودت به تنهایی تونستی اون موجودات وحشی
رو شکست بدی.

دختر فرشته اخمی روی صورتش نشوند و گفت:
- درگاه سرزمین سایه هنوز مهر و موم شده هست؟!!

گستر فوراً سرش رو به علامت مثبت تگون داد؛
انقدر سریع که چیزی نمونه بود گردنش بشکند!
نگرانی و آشفتگی تو حرکات گستر موج میزد.
گفت:

- اولین چیزی که چک کردم، درگاه سرزمین سایه
بود؛ چون اگه این درگاه باز باشه، باید خیلی بیشتر از
اعلام حضور چندتا شکارچی، نگران باشیم.

اون‌ها دارن درمورد درگاهی حرف میزنن که سایه
سخت در تلاشه تا بازش کنه... آره؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ظاهر ا کسی تو کتابخونه از این موضوع خبر نداره؛
درواقع اون‌ها محرم اسرار سایه نیستن که بخوان از
این اطلاعات خاص آگاه بشن.

و اینطور که به نظر میرسه، آگه اون‌ها از این
موضوع مطلع بشن، چندان خوشحال نمیشن.
اما اینجا سایه‌ی وحشی هر کاری که دلش بخواد رو
انجام میده و این یه چیز کاملاً واضحه که هیچ شکی
توش نیست.

چون هیچکس به اندازه کافی قدرت و جسارت نداره
که بتونه در مقابل سایه وایسته و از دستوراتش
سرپیچی کنه.

اما دیدن واکنش‌های این موجودات وقتی میفهمن سایه
قصد داره درگاه سرزمینش رو باز کنه، باید خیلی
جالب باشه.

شاید یه زمانی بزنه به سرم و کمی از حقیقت رو
براشون فاش کنم؛ فقط برای اینکه تو این کتابخونه یه
طوفان به راه بندازم!

چقدر تنش‌زا و هیجان‌انگیز بشه! مگه نه؟
گستر بالحنی مضطرب از دختر فرشته پرسید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو فکر میکنی شکارچیان دیگه‌ای هم اینجا وجود داشته باشن؟ من تو تمام سرزمین‌ها یه اعلام خطر فرستادم و منتظرم تا جواب‌ها و توصیه‌های هر کدومشون رو دریافت کنم.

دختر فرشته سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه! شکارچیان دیگه‌ای تو کتابخونه حضور ندارن. من خودم رو با انرژی اون موجودات وفق دادم و از لحظه‌ای که این دوتا شکارچی نابود شدن، دیگه هیچ انعکاسی از قدرت اون موجودات رو دریافت نکردم. خوشبختانه کتابخونه از شکارچیان سایه خالی شده.

گستر دوباره نگاهش رو به سمت پایین سوق داد؛ انگار نمیتونست کاملاً باور کنه که اون موجودات مُرده‌ان و این شئل‌ها تنها چیزیه که از اون‌ها باقی مونده.

گستر به سمت دختر فرشته چرخید و گفت:
- اگه تو نبودی، ما تو دردسر بزرگی میفتادیم. درود و برکات بر تو باد ای جنگجوی سلطنتی و باشکوه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد به سمت پایین خم شد تا به نشونه‌ی احترام به دختر
فرشته تعظیم کنه.

سرم رو کمی به عقب متمایل کردم تا چهره‌ی دختر
فرشته رو ببینم.

و حتی با وجود بینایی خاکستری رنگ گرگم، بازم
میتونستم به وضوح ببینم که دختر فرشته از این القابی
که گستر بهش نسبت داده و مخصوصا ادای احترامی
که نثارش کرده، کُفری شده.

به حرف اومد:

- من کاری رو انجام دادم که اگه هر فرد دیگه‌ای هم
به جای من، تو این موقعیت قرار میگرفت؛ انجام
میداد. و اگه بخوام روراست باشم، باید اعتراف کنم
اگه بخاطر گرگ مرا نبود، احتمالا این شانس رو
نداشتم که بتونم هر دو موجود رو نابود کنم.

گرگم زبانش رو بیرون آورد و میتونستم حس کنم که
تا حدودی به خودش افتخار میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به هر حال من و گرگم با دیوونگی محضمون تونستیم
به خوبی حواس اون موجودات رو پرت کنیم تا دختر
فرشته کارشون رو تموم کنه.
و مهم‌تر اینکه از لمس شئل‌های اون موجودات، هیچ
آسیبی به من و گرگم وارد نشد.
از اونجایی که تو شکل گرگم بودم، قد گستر تقریباً به
قد من میرسید و چهره‌هامون روبه‌روی هم‌دیگه قرار
گرفته بود.
گستر چند قدم به من نزدیک‌تر شد و با دقت به
چشم‌های من خیره شد.
بعد گفت:

- تو چطور تونستی تو این نبرد خطرناک کمک کنی
دوشیزه مرا؟ شکارچیان سایه بی‌نهایت ترسناک هستن
و لمس اون‌ها برای موجودات فانی، حکم لمس مرگ
رو داره! چون روح تو توسط اون‌ها ربوده میشه. تو
باید خیلی خوش‌شانس باشی که از لمس اون‌ها در
امان موندی.

#پارت_178
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واو! خیلی‌خب!
حالا دیگه من میدونم وقتی یه موجود فانی، شکارچیان
سایه رو لمس کنه، چه اتفاقی براش میفته.
دختر فرشته نگاهش رو به سمت من چرخوند و یه
ابروش رو بالا برد.
بعد گفت:

- آره، خیلی خوش‌شانس بوده. من اشتباه‌ها فکر
میکردم که مرا درمورد شکارچیان سایه اطلاعاتی
داره. درواقع فراموش کرده بودم که سایه‌ی وحشی
تمام اطلاعات و دانش مربوط به سرزمین سایه رو از
خیلی وقت پیش مخفی کرده.

پس بخاطر همین بوده که دختر فرشته برای اخطار
دادن به من، خیلی دیر وارد عمل شد.
آخه دقیقا زمانی برای متوقف کردن من دست به کار
شد که چیزی نمونده بود گرگم رسماً یکی از اون
شکارچی‌ها رو بخوره!
یه‌جورایی عجیبه که امروز جاذبه‌ای که همیشه منو به
سمت موجودات سایه و سرزمین سایه میکشونده، به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دردم خورد تا بتونیم از شر اون شکارچی‌ها خلاص بشیم.

و همین موضوع مانع از این شد که روحم توسط اون موجودات ربوده بشه...

حتی تصور این اتفاق هم وحشتناک به نظر میرسه!
دختر فرشته خطاب به گستر پرسید:
- سایه رو پیدا کردی؟

درواقع دختر فرشته با پرسیدن این سوال توجه‌ها رو از روی من برداشت تا معذب نباشم؛ درست همونطور که از یه دوست واقعی انتظار میره!
ادامه داد:

- مطمئناً شنیدن این خبر که تعدادی از موجودات سایه به کتابخونه هجوم آوردن، باید برایش جالب باشه.

گستر دوباره سرش رو با همون سرعت تکون داد و در جواب دختر فرشته گفت:

- من سعی کردم سایه‌ی وحشی رو پیدا کنم؛ اما هیچ اثری از ایشون نیست.

موجی از ترس به عمق وجودم رسوخ کرد...
درست همون بخش از وجودم که نمیتونست کاملاً از
سایه متتفر باشه، بهوضوح نگرانی برای این مرد رو
حس میکرد...

یعنی ممکنه ایگورنا کاری که فکر میکردم غیرممکن
باشه رو انجام داده باشه؟؟

یعنی ممکنه اون موجود به سایه آسیب رسونده باشه
یا... اون رو گشته باشه؟

یعنی ممکنه گرگینه‌ها دیگه تو زندگیشون خدایی
نداشته باشن که زیر سایه‌ی لطف و مرحمتش
عمرشون رو سپری کنن؟

البته من هیچ ایده‌ای ندارم که سایه تا حالا کار مفیدی
برای ما گرگینه‌ها انجام داده یا نه... اما این که بدونی
این مرد یه جایی دور از انظار و پشت‌پرده وجود داره
و میتونی بهش پناه ببری و ازش کمک بخوای، خیلی
خوبه...

من باید به سایه سر بزنم، باید از حالش باخبر بشم.
وقتی من و گرگم به سمت خروجی سالن غذاخوری
دویدیم، دختر فرشته از پشت‌سرم داد زد:

- مراقب باش مرا! به ندای قلبت و غریزات اعتماد کن.

گرگم به نشونه‌ی موافقت، واق واق آرومی سر داد و با سرعت وارد فضای اصلی کتابخونه‌ی دانش شد... کتابخونه‌ای که دیگه از جو آروم و فضای آرامش‌بخشش خبری نبود. مثل این بود که انگار کتابخونه یه طوفان سهمگین رو پشت سر گذاشته بود. معلومه که اون شکارچی‌ها قبل از ورود به سالن غذاخوری، حسابی کتابخونه رو به گند کشیده بودن و همه‌چیز رو داغون کرده بودن. درست مثل اتفاقی که تو زمین رخ داد، امروز هم دوباره سروکله‌ی موجودات سایه پیدا شده بود تا دنبال من بگردن. و دوباره من هیچ ایده‌ای ندارم که چرا... چند لحظه بعد، وارد مخفیگاه سایه شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بر عکس کتابخونه‌ی دانش که حسابی آشفته و
بهم‌ریخته شده بود؛ اینجا دست‌نخورده باقی مونده بود
و فضاش کاملاً آروم و سوت و کور بود.
جادوی سایه، هر چی که بود، باعث میشد این مکان
ایمن بمونه و کسی نتونه بهش آسیب برسونه... و
ظاهراً این جادو هنوز پابرجاست که تونسته از این
مخفیگاه محافظت کنه.
اما سکوت مطلق و هوای سرد و خشک اینجا...
و ایسا ببینم!
سرد؟

اینجا هیچوقت سرد نبوده...
گرگم مسیرش رو تغییر داد و به سمت مکان
مورد علاقه‌ام تو این مخفیگاه راه افتاد...
به سمت همون شومینه‌ای که آتیش درونش شعله
میکشید و مبل‌های نرم اطرافش چیده شده بودن.
آتیشی که طبق دونسته‌های من، هیچوقت خاموش
نمیشد یا ارتفاع شعله‌هاش حتی سر سوزنی کاهش پیدا
نمیکرد.
البته تا قبل از الان...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون دیگه هیچ اثری از اون شعله‌ها نیست و شومینه
کاملاً تاریک و سرده... انقدر سرد که انگار چند
روزه هیچ آتیشی درونش زبونه نکشیده.
گرگم به سمت جلو قدم برداشت و از روی ناراحتی،
نالهای سر داد.
ترس حقیقی به درون قفسه‌سینه‌ام هجوم آورده بود.
سایه از اینجا رفته بود...

#پارت_179

#طرد_شده

اگه آتیش این شومینه خاموش شده... پس یعنی دیگه
انرژی سایه تو این مخفیگاه وجود نداره که اون آتیش
رو شعله‌ور نگه داره؟
یعنی ممکنه سایه راهی برای برگشت به سرزمین
سایه پیدا کرده باشه و همراه ایگورنا اینجا رو ترک
کرده باشه؟
یا ممکنه اون موجود به نحوی تونسته باشه سایه رو
نابود کنه؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سوال‌های زیادی تو ذهنم جولان میدادن... حتی با اینکه تو شکل گرگم بودم و احساسات انسانیم تا حد ممکن ضعیف و کم‌رنگ شده بودن؛ بازم میتونستم به وضوح حس کنم که ترس به بند بند وجود من و گرگم رسوخ کرده.

با قدم‌های آهسته و محتاط به سمت اتاقم راه افتادم؛ چون ممکنه کسی اینجا برام کمین کرده باشه تا بهم حمله کنه!

بخاطر همین بهتره حواسم رو جمع کنم تا تو در دسر نیفتم.

از بین قفسه‌های پر از کتاب رد میشدم و آروم به سمت جلو میخزیدم.

چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد، این بود که هیچ بخشی از مخفیگاه بهم ریخته نبود و کوچکترین آشفتگی تو فضا دیده نمیشد.

بنابر این به غیر از نبود اون آتیش، هیچ چیز غیر عادی این اطراف به چشم نمیومد که بهم بفهمونه یه مشکلی پیش اومده و... یه چیزی این وسط درست نیست.

اما من تو عمق روحم، همون جایی که ندای قلبم ازش نشأت میگرفت، این تغییر رو حس میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و اصلا از این حس خوشم نمیومد.
وقتی به اتاقم رسیدم، در نیمه‌باز بود... اما این در
هیچوقت نیمه‌باز نبود!
بنابر این حالا دو تا نشونه وجود داره که آشفتگی اینجا
رو بهم ثابت کنه... اینکه برخلاف فضای آروم و
ساکتی که اینجا حکم فرماست، هیچ‌چیز سر جاش
نیست!

و یه چیزی این وسط شدیدا غلطه!
و همین موضوع برام کافی بود تا بهم بفهمونه ما قطعا
و رسماً قراره به فنا بریم.
آروم به داخل اتاق خزیدم و اولین کاری که انجام دادم،
این بود که تمام حواسم رو به کار بگیرم تا اوضاع رو
بررسی کنم.

اما هیچ چیزی اونجا نبود.
نه رایحه‌ای... نه ضربان قلبی... نه انعکاس قدرتی...
و نه حضور فیزیکی کسی...

بیشتر به داخل اتاق پیشروی کردم و وقتی اونجا رو
خالی و دست‌نخورده دیدم، نفس راحتی کشیدم.
اینطور که معلومه، مبارزه‌ی سهمگین و مهلکی اینجا
رخ نداده؛ چون تقریبا همه‌چیز مثل قبل، مرتبه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و این یعنی احتمالش وجود داره که به سایه آسیبی
نرسیده باشه...

دیگه بیشتر از این زمان رو تلف نکردم، فوراً به
شکل انسانم برگشتم و به سمت کمد راه افتادم تا
لباس‌های جدیدی بردارم.

خدا رو شکر که قبل از حمله‌ی شکارچیان سایه،
فرصت داشتم که غذا بخورم و بخاطر همین حتی بعد
از تغییر شکل سریعی که تجربه کرده بودم، هنوز
انرژی‌م کاملاً ته نکشیده.

فوراً یه تاپ و ژاکت از تو کمد برداشتم و همراه با یه
جفت بوت، پوشیدمشون.

بعد با عجله از اتاق خارج شدم؛ قصد داشتم هر چه
زودتر به کتابخونه‌ی دانش برگردم، گستر رو پیدا کنم
و مجبورش کنم هر چیزی رو که درمورد سرزمین
سایه میدونه، در اختیارم بذاره.

اگه دوباره همون جواب مزخرف همیشگی‌ش رو
تحویل بده که "این موضوع به من مربوط نمیشه"...
دیگه تحمل نمیکنم و حتماً یه بلایی سر گستر میارم تا
بالاخره باهام همکاری کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آره، میدونم زیاده‌رویه و واقعا هم بابت این موضوع
از گستر عذر میخوام؛ اما وقتی نظم و ترتیب دو دنیا
بهم میریزه؛ این قضیه دیگه به همه مربوط میشه!
وقتی به کتابخونه برگشتم، میشه گفت تا حدودی
دوباره با اون فضای آروم و آرامش‌بخش سابق
رو به‌رو شدم.

گابلین‌ها هر چیزی که اون شکارچی‌ها داغون کرده
بودن رو بازسازی و مرتب کردن.
اون دوتا موجود وحشی تو این سفر کوتاهشون به
کتابخونه برای پیدا کردن من و دختر فرشته، رسماً
قفسه‌هایی که از کتاب پر شده بودن رو ترکونده بودن
و تا رسیدن به سالن غذاخوری، همه‌چیز رو
پشت‌سرشون خراب کرده بودن.
و یکی از بزرگترین و رومخترین سوال‌هایی که
افکارم رو حسابی بهم ریخته، اینه که چرا هدف اون
موجودات ما بودیم... یا شاید بهتر باشه که بگم چرا
اون شکارچی‌ها دنبال من میگشتن!؟

#پارت_180

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مگه اینکه هدف اون موجودات، نابودی دختر فرشته بوده باشه؛ چون دختر فرشته از معدود موجوداتیه که میتونه شکارچیان سایه رو نفله کنه.

احساس میکنم اگه همش بخوام فکر کنم این اتفاقات افتضاحی که توسط موجودات سایه رخ دادن، بخاطر من بوده و اون موجودات فقط روی من تمرکز دارن... یه جورایی خودشیفتگی محسوب میشه؛ اما گندش بززن... حقیقت همینه که اون موجودات دنبال من هستن و تمام این ماجراهای داغون بخاطر من پیش اومده.

واقعا نمیفهمم چرا این همه مصیبت رو سر من هوار میشه؟؟
- مرا!

انتظار داشتم کسی که اسمم رو خطاب میکنه، دختر فرشته باشه؛ اما در کمال تعجب با این روبه‌رو شدم. همون مرد با لباس بلند نقره‌ای که از بین دوست‌های سایه، لقب چرب‌زبون گروه رو بهش داده بودم. باعجله به سمتم اومد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو باید همراه من بیای.

سرم رو به علامت منفی تگون دادم و گفتم:
- نه! نمیتونم. من باید گستر یا دختر فرشته رو پیدا
کنم. سوالات زیادی ذهنم رو بمبارون کردن که حتما
باید به جواب هاشون برسم...

لن به من نزدیکتر شد و دستشو روی پیشونیم گذاشت
و درست همون لحظه، حس کردم که ابرهای تیره
سرم رو احاطه کردن.
نفس هام بریده بریده شده بود و با لکنت گفتم:
- تو... عوضی...

دیگه نمیتونستم حرفی به زبون بیارم؛ چون هرکاری
که لن انجام داده بود، کاملاً روم تاثیر گذاشته بود... و
من تو آغوش اون مرد سقوط کردم.

وقتی بیدار شدم، حالتی مثل تشنج بهم دست داده بود و
شروع کردم به دست و پا زدن... گرگم مدام زوزه
میکشید و به قفسه سینه ام چنگ مینداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به مدت چند لحظه، به لطف جادویی که لِن روم پیاده کرده بود، یه جورایی بین شکل گرگ و انسانم گیر افتاده بودم و این حس به شدت آزاردهنده بود. وقتی به حالت طبیعی برگشتم، میتونستم اتفاقی که رخ داده بود رو کاملاً واضح به یاد بیارم. اینکه چطور انرژی لِن از نوک انگشت‌های پاهام شروع به پیشروی کرد و مسیر خودش رو به سمت بالا ادامه داد... تا جایی که به درون مغزم رسوخ کرد و به سرگیجه‌ی وحشتناکی دچار شدم. بعدشم که بیهوش شدم...!

و حالا آماده بودم که دهن اون پری عوضی رو سرویس کنم و از وسط جرش بدم. روی یه چیز نرم و لطیف دراز کشیده بودم. چرخیدم و به آرومی روی زمین افتادم. بدنم رو به سمت پایین خم کردم و بادقت اطراف رو از نظر گذروندم. من تو یه باغ بودم!

البته اگه بخوام دقیق‌تر بگم، کلمه‌ی باغ به هیچ وجه نمیتونست حتی ذره‌ای این فضای دلنشین رو به درستی توصیف کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من خودم رو وسط یه تیکه از زیباترین طبیعتی که تا حالا هرگز ندیده بودم، پیدا کردم.
تا مایل‌ها فاصله... هر کجا که چشم میچرخید، میشد گل‌های فوق‌العاده محشری رو دید؛ با رنگ‌های خاصی که هرگز تو سیاره‌ی خاکی زمین وجود ندارن.

لابه‌لای گل‌ها، درخت‌ها به صورت پراکنده قرار گرفته بودن؛ خیلی بلند، بزرگ و باشکوه!
چشم‌انداز رو به‌روم به قدری شگفت‌انگیز و دلپذیر بود که انگار داشتم به یکی از بهترین تابلوهای نقاشی که نماد زیبایی بود، نگاه میکردم.
و رایحه‌ای که فضا رو پر کرده بود... اوه خدای من!

وقتی به سمت جلو قدم برداشتم، موجی از رایحه‌های مست‌کننده و خوشبو به صورتم برخورد کرد.
امکان نداره من الان تو زمین یا کتابخونه باشم و از اونجایی که این کسی بود که تصمیم گرفته بود با تردستی و حقه‌بازی منو بیهوش کنه و به اینجا بیاره...
خب فقط یه فرضیه‌ی منطقی به ذهنم خطور کرده تا بهم بفهمونه من الان کجام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من تو سرزمینی بودم که بهم هشدار داده بودن هرگز
به اینجا نیام!

سرزمین پریان!

حرف‌های سایه تو ذهنم پررنگ شدن: "کاری که
پری‌ها با طعمه‌های زمینیشون انجام میدن، انقدر
وحشیانه هست که من در برابرشون فرشته‌ی مقدس
به شمار میام."

امروز این اخطار از همیشه برام ترسناک‌تر به نظر
میرسه.

سایه یه بی‌احساس عوضی بود که به چیزی جز تحت
فشار قرار دادن من و تنبیه کردن من، فکر نمیکرد.
تازه طوری با من رفتار میکرد که انگار یکی از
لوازم شخصیش بودم! و باید مدام بهم یادآوری میکرد
که مالک منه!

اون وقت سایه با کارنامه‌ی درخشانی که داشت، بهم
هشدار داده بود که از این سرزمین دور بمونم...
بنابر این گمونم بتونم حدس بزنم که اینجا چقدر
افتضاحه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آره، درسته، قراره به فنا برم... و وقتی دستم به این
برسه، بی معطلی تک تک موهای قشنگش رو از اون
سر پر از گوهش بیرون میکشم!

#پارت_181

#طرد_شده

وقتی اینطور احساس میشه که انگار هر لحظه ممکنه
بهت حمله بشه، نمیتونی آروم و بی حرکت بمونی.
هرچند که من اطراف خودم هیچ چیزی پیدا نمیکنم که
برام حکم اعلام خطر رو داشته باشه... اما باید محتاط
باشم؛ هر چیزی میتونه تله محسوب بشه!
تو چمنزار گل‌ها به آرومی به سمت جلو خزیدم.
تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم که چیزی رو لمس
نکنم.

شش قدم جلوتر، از کنار دسته‌ای از گل‌های زردرنگ
که شبیه گل‌های آفتابگردان زمین بودن، رد شدم.
گل‌های آفتابگردانی که بلندیشون به هفت فوت
میرسید؛ با تیغ‌های ضخیمی که به رنگ بنفش تیره
بودن و سراسر ساقه‌ها رو میپوشوندن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سمت دیگهی چمنزار، دسته‌ای از گل‌های کوتاه‌تر
قرار داشتن که به رنگ صورتی جیغ بودن.
اون گل‌ها به حدی خیرمکنده بودن که حس شور و
شوق و هیجان رو بهت منتقل میکردن.
بیشتر از تمام گل‌ها و گیاهانی که تو این باغ کاشته
شده بودن، این گل‌های صورتی‌رنگ توجه منو به
خودشون جلب کرده بودن.

چند قدم به جلو سکندری خوردم و خودم رو تو
وضعیتی دیدم که دستم رو به سمت اون گل‌ها دراز
کردم تا نوک انگشت‌هامو در امتداد ساقه‌های
مخملیشون بکشم.

این گل‌ها چیزی فراتر از فوق‌العاده بودن؛ حتی
کوچیک‌ترین خراش یا بریدگی روی ساقه و
برگ‌هاشون دیده نمیشد و تمام گلبرگ‌هاشون یک‌شکل
و یک‌اندازه، بدون هیچ تفاوت یا عیبی، چشم‌ها رو به
خودشون خیره میکردن.

زیبایی خیرمکنده‌ی این گل‌ها منو نگران و ناآروم
میکرد.

هیچ موجود زنده‌ای نمیتونه تا این حد بی‌نقص و
محشر باشه... و درضمن، من هنوز میتونستم امواج

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انرژی که از این گل‌ها به اطراف ساطع میشد رو
حس کنم.

با اینکه این گل‌ها کاملاً طبیعی به نظر میرسیدن؛ اما
به طرز خاصی قدرتمند و پُر انرژی بودن!
درست قبل از اینکه نوک انگشت‌هام گلبرگ اون
گل‌ها رو لمس کنن، کمی مکث کردم تا یه بار دیگه
نفس عمیق بکشم و رایحه‌ی مست‌کننده‌ی اون گل‌ها
رو به ریه‌هام بکشونم.

بعد به سمت جلو خم شدم تا کاملاً اون گل‌ها رو لمس
کنم... اما یهو صدای لِن باعث شد سر جام خشکم
بزنه:

- دست نگهدار مرا!

دستور لِن باعث شد که فوراً دستم رو عقب بکشم. قلبم
به حدی تند میتپید که حس میکردم هر لحظه ممکنه از
قفسه‌سینه‌ام بیرون بیاد.
فاک!

من به مدت یه دقیقه کاملاً عقم رو از دست داده بودم
و دقیقاً داشتم کاری رو انجام میدادم که به خودم قول
داده بودم برام ممنوع تلقی بشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو سرزمین پریان نباید چیزی رو لمس کنم، بخورم یا
با موجودی ارتباط برقرار کنم.
این شعاری بود که قبل از پیشروی تو این باغ، ملکه‌ی
ذهنم کرده بودم... حتی تو افسانه‌های قدیمی هم این
موضوع ذکر شده.

و من تمام توانم رو به کار گرفته بودم تا به این شعار
وفادار بمونم و موفق هم شده بودم... تا اینکه اون
گل‌های لعنتی کاملاً منو تو خودشون غرق کردن و...
عملاً هوش از سرم پرید!

لین... همون کسی که بهم هشدار داد تا به خودم پیام و
از اون گل‌ها فاصله بگیرم، با قدم‌های آروم به سمت
من میومد.

تپش به حدی غیررسمی بود که قبلاً هرگز ندیده بودم
لین همچنین لباس‌هایی بپوشه.

دیگه خبری از اون لباس بلند نقره‌ای نبود و... با
پیراهن ساده‌ی مشکی و آستین‌بلندی که پوشیده بود،
شونه‌های پهن و باشکوهش به خوبی خودنمایی
میکردن.

من تا حالا هرگز ندیده بودم که لین همچنین لباس
تیره‌ای بپوشه و باید اعتراف کنم این پیراهن مشکی با

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوستش که در واقع طیف‌های مختلفی از رنگ قره‌ای بود، تضاد جذاب و خیره‌کننده‌ای ایجاد کرده بود.
لین هیکل خوبی داشت... در واقع هیکلش تقریباً مثل اکثر مردهای زمین به نظر میرسید.
اما آگه بخوام هیکل لین رو با هیکل سایه مقایسه کنم؛
خب باید بگم که لین در برابر سایه، یه چوب خشک به نظر میرسه!
از اونجایی که آستین‌های پیراهنش رو تا آرنجش تا کرده بود، میتونستم ماهیچه‌های نه چندان ورزیده‌اش رو ببینم.

همونطور که گفته بودم، هیکل لین نمونه بارزی از یه مرد خوش‌تیپ زمینی بود؛ اما اصلاً با سایه قابل مقایسه نبود... اصلاً!
شلوار جذب مشکی‌رنگی که پوشیده بود، عملاً دیگه هیچ قسمتی از هیکلش رو مخفی نمی‌کرد.
و واقعاً برای من جای تعجب داشت که لین چطور از اون تیپ رسمی و نجسب، تبدیل شده بود به همچین مرد جیگر و جذابی!

زن‌های زمینی اگه همچین مردی رو ببینن، مطمئناً
ازش آویزون میشن تا مخش رو بزنین.
البته اغلب زن‌ها به جز من!

به محض اینکه لِن حسابی بهم نزدیک شد، با قدم‌های
بلند به سمت جلو رفتم، بازوم رو به سمت عقب سوق
دادم و مشت محکمی تو صورتش کوبوندم.
صورتش از درد جمع شد و همونطور که سرش رو
تکون میداد تا از اون حال دربیاد، میتونستم سردرگمی
رو تو چهره‌اش ببینم.
زیر لب غر زد:

- گندت بزنین مرا! اسم سایه بد در رفته؛ تو از اون هم
وحشی‌تری!

بعد همونطور که گونه‌اش رو ماساژ میداد، خطاب به
من پرسید:

- این مشت برای چی بود آخه؟؟

درست مثل یه گرگ وحشی خرخر کردم:
- تو چطور جرات کردی بدون اجازه‌ام منو بیاری
اینجا؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_182

#طرد_شده

لن سرش رو کج کرد و به نظر میرسید هنوز
سردرگمه که چرا من انقدر عصبانیم.
همونطور که به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که
مشت دیگه‌ای نثارش نکنم، انگشتم رو چندبار به
قفسه‌سینه‌اش کوبیدم و با لحن خشنی به حرف اومدم:
- اگه یه نفر دیگه از جمع شما مرده‌ای عوضی فکر
کنه این حق رو داره که اراده‌ام رو ازم بگیره و منو
وادار به انجام کاری کنه؛ صددرد صدیه راهی پیدا
میکنم تا مطمئن بشم که آخرین نفس‌هاش رو میکشه.

لن زیر لب زمزمه کرد:
- خب ما عملاً به نفس کشیدن نیازی نداریم.

لن رو نادیده گرفتم و از شدت خشم چنان بهش خیره
شدم که خودم حس میکردم هر لحظه ممکنه از
چشم‌هام آتیش بیرون بزنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از بین دندون‌های قفل‌شده‌ام گفتم:
- اگه یه بار دیگه این کارتون رو تکرار کنین؛
چهره‌ای که الان از من میبینی، آخرین چهره‌ی
مهربونم تلقی میشه! چون قراره بعدش اون روی
سگ منو ببینین!

و دوباره با انگشتم مثل مته به جون قفسه‌سینه‌ی لن
افتادم تا حرف‌هام رو تو مخش فرو کنه!
هرچند که نوک انگشتم با برخورد به ماهیچه‌های
سفت و محکم قفسه‌سینه‌اش، کم‌کم داشت از درد تیر
میکشید...

لن به سمت جلو متمایل شد، دستم رو محکم گرفت و
متوقفم کرد تا دیگه این حرکت رو تکرار نکنم.
این دفعه نوبت لن بود که خرخر خشنی سر بده:
- من زندگیت رو نجات دادم لعنتی!

لحنش واقعا گیرا و رخنه‌گر بود؛ اما روی گرگینه‌ها
تاثیر چندانی نداشت.
چون مسلمانا یه گرگینه میتونه خرخر باشکوه‌تری از
خودش سر بده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ادامه داد:

- سایه گفته که تعدادی از موجودات سایه از سرزمینش فرار کردن و دارن همه جا پرسه میزنن. خیلی از اون موجودات دنبال تو میگردن. بخاطر همین سایه ازم خواست تو این مدت مراقبت باشم تا بتونه اون موجودات رو جمع کنه؛ قبل از اینکه آخرالزمان کوفتی بعدی شروع بشه!

مثل برق گرفته‌ها به سمت جلو خم شدم و پرسیدم:
- سایه زنده هست؟؟

شاید نباید این موضوع رو به خودم اعتراف کنم؛ اما از لحظه‌ای که شومینه‌ی مخفیگاه رو سرد و خالی دیدم، بخشی از وجودم عزادار شده بود و از نبود سایه، غصه میخورد.

لن خندید و گفت:

- معلومه که زنده هست! هیچی نمیتونه سایه رو بکُشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شقیقه‌هام رو ماساژ دادم و بازدمم رو به بیرون فوت کردم.
گفتم:

- خب چرا همین موضوع رو تو کتابخونه بهم نگفتی؟؟ احیانا به فکرت نرسید که این کار از روشی که تو در پیش گرفته بودی، خیلی آسون‌تره؟

لن شونه بالا انداخت و گفت:
- واقعا فکر میکنی این کار آسون‌تره؟؟ تو سرت درد میکنه برای بحث کردن؛ درضمن تو زمینه‌ی لجبازی هم لنگه نداری؛ مطمئنا اگه اون لحظه بهت میگفتم جریان چیه، تا برات استدلال‌های منطقی نمیاوردم، همراه من نمیومدی؛ منم اصلا زمان نداشتم که بخوام با توضیح دادن، تلفش کنم. اگه برای عروسک کوچولوی سایه که از قضا آهنربای موجودات سرزمین سایه هست، اتفاقی میفتاد؛ دوست من مطمئنا از دستم گُفری میشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لن از سایه نمیترسید، کاملاً واضح که رفاقت بین
اون‌ها حقیقی و طولانیه؛ اما لن برای قدرت سایه
احترام قائل بود.

سایه یه جایگاه امن و محکم بین دوست‌هاش داره که
همیشه میتونه روی کمکشون حساب کنه.
با صدای آروم‌تری گفتم:

- اهمیتی نداره که تو چه وضعیتی باشیم؛ تو هیچ‌وقت
این حق رو نداری که میل و اراده‌ام رو ازم بگیری و
منو مجبور به انجام کاری کنی.

بخشی از وجودم هنوز عصبی بود؛ طوری که آماده
بود موهای لن رو از سرش بیرون بکشه؛ اما اگه
بخوام واقع‌بین باشم، لن بهم اجازه داد که یه مشت
دهن‌سرویس‌کن نثارش کنم و در جوابم هیچ واکنشی
از خودش نشون نداد.

و اگه لن واقعا سعی داشته جونم رو نجات بده؛ پس
بدون شک من یه معذرت‌خواهی بهش بدهکارم.
بنابر این باید این موضوع رو گوشه‌ی ذهنم یادداشت
کنم... مثل خیلی از چیزهای دیگه‌ای که باید تو زندگیم
جبران‌شون کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لن گفت:

- متوجه شدم. این موضوع دیگه تکرار نمیشه.

خوبه!

قابل قبول و دلگرم‌کننده هست.

#پارت_183

#طرد_شده

آهی کشیدم و گفتم:

- خب حالا چی میشه؟ باید اینجا تو باغ تو که نمیتونم
به چیزی دست بزنم، ول بچرخم و منتظر بمونم تا
سایه به دیدنم بیاد؟؟ پوف! مثل این میمونه که انگار تو
دههی ۱۹۰۰ میلادی تو زمین هستم!

لن لبخندی زد و گفت:

- تو به‌خوبی این موضوع رو متوجه شدی که نباید
گل‌های این باغ رو لمس کنی. واقعا جای تحسین داره!
انسان‌ها باهوش‌تر از چیزی هستن که ازشون تعریف
شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خودم زحمت ندادم لن رو از این موضوع آگاه کنم
که طبق گفته‌ی دختر فرشته، احتمالا منم مثل لن فقط
از نظر تیپ و ظاهر به انسان‌ها شباهت دارم!
بنابر این جواب دادم:

- اونطور که تو عربده کشیدی تا دست نگه دارم،
کاملا این موضوع برام روشن شد که نباید اینجا به
چیزی دست بزنم؛ وگرنه سرم رو به باد میدم!
درضمن من از افسانه‌هایی که این سرزمین رو
توصیف کردن و درمورد ساز و کارش توضیح دادن،
اطلاع دارم. فقط یه لحظه با دیدن این گل خاص،
رسمًا عقم رو از دست دادم! طوری که انگار
هیپنوتیزم شده بودم.

لبخند لن عریض‌تر شد و گفت:
- اوه، آره! این دلبر کوچولوی من از همه فریبنده‌تر و
اغواکننده‌تره. اما نسبت به غریبه‌هایی که باهاش ور
برن یا بخوان باهاش بازی کنن، اصلا برخورد خوبی
از خودش نشون نمیده.

لن بعد از گفتن این حرف، فوراً چرخید و با قدم‌های بلند به سمت گل‌های صورتی‌رنگ که بی‌نهایت جذاب و سرزنده بودن، راه افتاد.

وقتی لن دستش رو به سمت اون گل‌ها دراز کرد تا لمسشون کنه، اون‌ها کاملاً تغییر شکل دادن و به یه موجود تبدیل شدن!

یه موجود با دهن بزرگ و گشاد و دندون‌های تیزی که بی‌نهایت به تیغ شباهت داشتن.

تیغ‌هایی که وقتی تو شکل سابقش بود، اصلاً معلوم نبودن!

لن گفت:

- اون دوست داره که با القای حس آرامش و امنیت دروغین به طعمه‌اش، فریش بده تا گیرش بندازه.

لن طوری اون گیاه هیولای بی‌ریخت رو نوازش میکرد که انگار یه گربه‌ی ملوس و نازه!
ادامه داد:

- هیچوقت به چیزی که تا این حد زیباست، اعتماد نکن.

یه ابروم رو بالا بردم و گفتم:

- خب باید بهت بگم که من تو این موضوع یه قدم ازت جلوترم؛ چون از قبل این نکته رو میدونستم و از وقتی که پام رو تو کتابخونه گذاشتم، دارم بهش عمل میکنم. احيانا تا حالا با خودت فکر نکردی که چرا من انقدر با سایه و دار و دسته‌ی سرخوش و دیوونه‌اش سر جنگ دارم؟؟؟ دقیقا به همون دلیلیه که خودت گفتی!

لن اون موجود ترسناک و چنندش‌آور رو رها کرد و به سمت من چرخید.

اما من مات و مبهوت به اون موجود خیره شده بودم که دوباره به همون شکل زیبا و معصومش برگشته بود... یعنی همون گل‌های صورتی خیره‌کننده! مطمئنا هیچکس توقعش رو نداره که پشت این ظاهر زیبا و بی‌نقص، یه گیاه هیولا وجود داشته باشه که مردم رو برای صبحونه میخوره!

لن گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو فکر میکنی ما دار و دسته‌ی سایه هستیم؟
اون وقت از کجا میدونی که من رهبر اصلی این گروه
نیستم؟

تک تک اون مردها به طرز شگفت‌آوری به زبان
انگلیسی مسلط بودن و یه حس درونی بهم میگه که
این مردها هم درست مثل دختر فرشته، زمان زیادی
رو تو سیاره‌ی زمین سپری کردن.
گفتم:

- من همین الان به تو لقب دیوونه رو نسبت دادم؛ اما
متوجه شدم که تو اصلاً قصد نداری این موضوع رو
رد یا انکار کنی.

شونه بالا انداخت و گفت:

- اینکه یه نفر دیوونه هست یا نه رو باید از تو
چشم‌های کسی که تماشاش میکنه، بفهمی. و حقیقت
اینه که هر کدوم از ما شش نفر تو زندگی طولانی که
داشتیم، چیزهای خیلی کمی وجود دارن که انجامشون
نداده باشیم. و خب همه نمیتونن تجربه، شیوه‌ی استفاده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از قدرت و نحوه‌ای که ذهنمون کار میکنه رو درک
کنن. بنابراین... آره! چیزی که تو گفتی، حقیقت داره.

- خوبه! از نظر من که این موضوع جای بحث نداره.

این رو گفتم و خودم رو وادار کردم که چهره‌ی
بی تفاوتی رو حفظ کنم.

#پارت_184

#طرد_شده

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و پوزخند لن رو
نادیده گرفتم.

کاملاً مشخصه که هرچقدر هم سعی کنم با حرف‌هام
این مرد رو عصبی کنم، فایده‌ای نداره.

بنابراین دیگه به خودم زحمت ندادم و بیخیال این
موضوع شدم؛ به جاش دستم رو اطراف سرزمین
پریان تگون دادم و گفتم:

- تو قصد داری این اطراف رو بهم نشون بدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند لن تا حدودی کمرنگ شد و گفت:
- تو باید اینجا، یعنی تو این باغ‌های جاویدان بمونی.
این سرزمین با افرادی که نقاط ضعف انسانی دارن،
به هیچ وجه ملایم و مهربون رفتار نمیکنه! بنابراین
برات بهتره که گشت و گذار رو تو دنیای پریان
امتحان نکنی؛ چون این سرزمین به همون اندازه که
زیبا و فریبنده هست، خطرناک هم هست.

چندبار پلک زدم و خطاب به لن گفتم:
- خیلی خب... گمونم عجیب‌ترین خطاری بود که تا
حالا دریافت کردم؛ اما جای نگرانی نیست، من به
حرفت گوش میدم.

لن منو به سمت همون سکویی که وقتی بیدار شدم،
روش دراز کشیده بودم، هدایت کرد.
و حالا که تمام توجهم روی گل‌ها متمرکز نشده،
میتونم ببینم که اون سکو درواقع یه تخته‌سنگ خیلی
بزرگه و یه پارچه‌ی ضخیم که به نرمی ابریشم بود،
روش پهن شده... یا بهتره بگم همون لباس بلند لن!

حالا معلوم شد که لباس بلند و نقره‌ای‌رنگ این مرد
کجا غییش زده بود.

لن لباسش رو زیر بدن من قرار داده بود تا اذیت نشم
و من تا الان متوجهی این موضوع نشده بودم.
به اون لباس نقره‌ای‌رنگ که در واقع بهم ثابت میکرد
لن اونقدر اهم بیشعور نیست، خیره شدم و با صدای
آرومی به حرف او مدم:
- بابت اون مشتی که تو صورتت کوبوندم، متاسفم.

لن ضربه‌ی آرومی به شونه‌ام زد و گفت:
- اون مشت حقم بود. میدونی اینکه از جانب کسی
مورد انتقاد قرار بگیرم یا به زن بخواد باهام دعوای
کلامی راه بندازه رو کاملاً فراموش کرده بودم؛ آخه
پری‌ها اغلب خوششون نمیاد که از شون ایراد گرفته
بشه یا کسی بخواد باهاشون بحث کنه و قدرتشون رو
زیر سوال ببره؛ مخصوصاً پری‌های سلطنتی! بیشتر
زن‌های سرزمین ما به نحوی مطیع و تسلیم هستن؛ اما
خب انسان‌ها و گرگینه‌ها هرگز زیر بار این تسلط
نمیرن. بخاطر همین، معمولاً این مشکلات رو از

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

جانب زن‌ها نداریم. اما من شخصا... ترجیح میدم که خشم و زبون تیز زن‌ها رو موقع دعوا تجربه کنم.

به سمت لن چرخیدم و چشم‌هامون باهم تلاقی کرد.
وقتی مطمئن شدم از هیچ جرقه‌ی آتشی که نشون‌دهنده‌ی کشش بینمون باشه، خبری نیست و لن هیچ نگاه بدی به من نداره؛ اعترافش رو تحسین کردم.
اگه بخوام روراست باشم، این دقیقا همون چیزی بود که امیدوار بودم تو کتابخونه پیداش کنم تا بتونم تو شرطی که با سایه بستم، پیروز بشم.
یعنی رابطه با کسی که برام جذاب و جالب باشه.
لن تمام مواردی که برای انتخاب مرد موردنظرم تعیین کرده بودم رو داشت؛ اما... من به اون جرقه‌ای که نشون‌دهنده‌ی کشش و علاقه‌ی بینمون باشه، نیاز داشتم.

و خب این حس رو نسبت به لن نداشتم.
البته منظورم اون آتیش سوزانی که سایه درونم ایجاد میکنه و میتونه یه جنگل رو به خاکستر تبدیل کنه، نیست... اما حداقل نیاز دارم که درخشش یه جرقه رو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دروغم حس کنم تا بتوانم با مرد موردنظرم رابطه
برقرار کنم.
گندش بزنی!

حس میکنم متزلزل شدم و کاملاً واضح که انگار
فعلاً قصد ندارم تو این شرطبندی پیروز بشم!
تعجبی نداره اگه معلوم بشه تمام این اتفاقات رو خود
سایه ترتیب داده که من مجبور بشم بقیه‌ی روزهایی
که تا پایان شرطبندی من باقی مونده رو تو سرزمین
پریان گیر بیفتم و عملاً هیچ غلطی نتونم بکنم!

بقیه‌ی بعدازظهرم رو تو باغ لن گذروندم؛ البته مطمئن
نیستم بعدازظهر بوده یا نه؟!
از قرار معلوم این باغ، زمین شخصی لن محسوب
میشه که بیشتر از هزار سال قدمت داره.
هیچکس بدون اجازه‌ی لن، حق نداره وارد این زمین
بشه... و اگه کسی این کار رو انجام بده، توسط گل‌ها
و گیاهانی که اینجا حضور دارن، رسماً خورده میشه!

#پارت_185
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوتا نگهبان جلوی دروازه این باغ کشیک میدادن.
درواقع دوتا گیاه غول‌پیکر بودن که فقط یه دهن
بزرگ و عریض وسط صورتشون داشتن.
درضمن بخش مادگی هر دو گیاه رسماً پر از
دندون‌های تیز و تیغ‌مانند بود.
اون دوتا نگهبان باغ منو به یاد گیاه ونوس حشرمخوار
مینداختن که تو زمین پیدا میشه.
منتهی این گیاهان نگهبان ورژن وحشتناک، مهلک و
آدم‌خوار گیاه ونوس بودن!
و ظاهراً اگه اون‌ها گیرت بندازن و تو دهن بزرگشون
پرتت کنن؛ عملاً دیگه کارت تمومه!
طوری که حتی لن هم نمیتونه تو اون لحظه نجاتت
بده... چون اون گیاهان وحشی، بلافاصله
استخوان‌های طعمشون رو خرد میکنن و درنهایت، به
عنوان غذا قورتش میدن!
وقتی حین راه رفتن کمی به اون گیاه‌های نگهبان
نزدیک شدیم و من احساس خطر کردم؛ برای دهمین
بار دوباره این سوال رو از لن پرسیدم:
- اما اون‌ها که الان منو نمیخورن، مگه نه؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کنار من هیچ مشکلی از جانب اون‌ها برات پیش
نمیاد.

لبخند لن خونسرد و آروم بود و طبیعتاً باید این
حرکتش رو یه نشونه‌ی خوب در نظر بگیرم؛ اما من
کمکم متوجه شدم که لن چندان به این موضوع اهمیت
نمیده و کلاً نسبت به این گیاه‌های ترسناک، نگرانی یا
استرسی از خودش بروز نمیده.

یه هر حال لن به عنوان یه موجود جاودانه که بیشتر
از هزاران سال زندگی کرده و یه شاهزاده قدرتمند
محسوب میشه، نباید هم درمورد این گیاهان قاتل
نگران باشه.

اما من دقیقاً بر عکس بودم! و اصلاً دلم نمیخواست که
توسط یه گیاه دهن‌گشاد کشته بشم.

به عنوان یه باکره هم اصلاً خوشم نمیومد توسط یه
گیاه بی‌ریخت خورده بشم.

یه جورایی مثل این می‌مونه که... وای! گندش بززن!
وقتی به اندازه کافی تو اون باغ پر از گل و گیاه دور
زدم، راه رفتنم رو متوقف کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لن با ابروهای بالارفته به من که پشت سرش ایستاده
بودم، نگاهی انداخت.

پرسیدم:

- من میتونم اینجا غذا بخورم؟؟

هم گرسنه بودم و هم از اینکه به لطف سایه مجبور
شده بودم تو یه زندان دیگه گیر بیفتم، گفتم و عصبی
بودم.

به هر حال این کار چه برای حفظ امنیت من باشه و
چه نباشه؛ خیر سرم من یه گرگینه‌ی بالغم و این حق
منه قبل از اینکه یه مرد عنتر و بیشعور منو به زور
به اینجا بکشونه، اول نظرم رو بپرسه!
در حال حاضر، کمترین کاری که این گروه دیوونه
که از شش تا مرد بی‌درک و شعور تشکیل شده،
میتونن برام انجام بدن، اینه که غذای موردنیازم رو
تامین کنن.

میدونم که بیش از حد اون مردها رو به تیربار فحش
بستم؛ اما هر زن دیگه‌ای هم جای من بود، همینطور
قاطی میکرد.

لن بالاخره به حرف اومد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خیلی کنجکاوم که بدونم غذاهای سرزمین ما چه
تاثیری روت میذارن.

بعد با چشم‌های نقره‌ایش مشغول بررسی کردن
صورتم شد؛ به حدی دقیق و موشکافانه که انگار
دنبال یه نقص تو چهرهام میگشت!
ادامه داد:

- اما بهتره ریسک نکنیم. من خطر برگشت به
کتابخونه رو به جون میخرم تا برات یه مقدار غذا
بیارم.

به‌سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که از شدت
کلافگی چشم‌هام رو تو حدقه نچرخونم.
یه پری شاهزاده که بیش از حد سرخوش و پرهیجان
بود!

این مرد دوتا گیاه نگهبان داشت که میتونستن در
عرض یه ثانیه منو راهی قبرستون کنن! پس بهتره
مثل یه دختر خوب و باوقار رفتار کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به نشونه‌ی تعظیم، کمی به پایین خم شدم و با خنده
گفتم:

- خیلی ازت ممنونم مرد مهربان!

برخلاف انتظارم، لن اصلا نخندید.

اتفاقا چهره‌اش کاملا جدی بود.

به سمتم قدم برداشت و سرش رو به سمت پایین سوق
داد تا بوسه‌ی نرمی روی گونه‌ام بنشونه.

وقتی ازم فاصله گرفت، چندبار پلک زدم و برام سوال
شده بود که این مرد چطور میتونه تا این حد نفس‌گیر
و دلفریب باشه.

درخشش نقره‌ای رنگی که تو فضا حس میکردم و از

جادوی لن نشأت میگرفت، چهره‌ی بی نقصش که

انگار با کریستال تراشیده شده بود و رفتارهای

دلبرانهای که از خودش بروز میداد؛ همشون برای

اینکه هورمون‌های یه زن رو تحریک کنن تا وجودش

سرشار از شهوت بشه، کافی بودن!

با لحن آرومی گفت:

- مواظب خودت باش زیبا! و گیاهان این باغ رو لمس
نکن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد مثل برگ‌گی که تو نسیم ملایم و فرح‌بخش به پرواز
درمیداد، حرکت کرد و فقط بایه پرش موزون، باغ رو
ترک کرد.

حالا من تو این باغ... یا بهتره بگم یه تیکه از بهشت
تتها مونده بودم. بهشتی که پر از گیاهان گشوده و
عجیب بود.

#پارت_186

#طرد_شده

روی نوک پاهام به سمت همون تخته‌سنگ بزرگ راه
افتادم؛ چون تقریباً مطمئنم که اون سنگ این قابلیت
رو نداره که منو بخوره!

تصمیم گرفتم روی همین سکوی سنگی منتظر بمونم
تا لن برگرده؛ چون اصلاً دلم نمیخواد تصادفاً به
گیاهان این باغ برخورد کنم و سند مرگ خودم رو
امضا کنم!

لباس نقره‌ای‌رنگ لن که روی تخته‌سنگ پهن شده
بود، حتی از چیزی که یادم میاد هم نرم‌تر بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی پارچه‌ی ابریشمی لم دادم و سرمو روی بازو هام گذاشتم.

چشم هام رو بستم و اجازه دادم که گرمای لذت بخش این سرزمین منو در آغوش بگیره.

درجه حرارت هوا عالی بود؛ نه مرطوب و نه خیلی داغ! بلکه شبیه یه روز بهاری فوق العاده بود.

اما با وجود آب و هوای خوبی که این سرزمین داشت، میتونستم جریان نهفته‌ای از جادو رو تو هوا حس کنم.

و این موضوع بهم میفهموند که آب و هوای این سرزمین هم درست مثل گیاهان این باغ، فقط ظاهر زیبایی دارن و واقعی نیستن!

یعنی تمام بخش‌های سرزمین پریان همین طوریه؟

یه دنیا که شدیداً با جادو درآمیخته شده، تا حدی که

منظره و نمای طبیعیش لابه‌لای چیزهایی که پری‌ها

به کمک جادو ایجاد کردن، گم شده؟

و این موضوع اصلاً اهمیتی داره؟

انسان‌ها هم به کمک تکنولوژی سعی کردن که دنیای

خودشون رو کنترل کنن و خیلی از چیزهایی که تو

زمین اختراع شده؛ مسلماً با هدف تامین رفاه و سعادت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عمومی بوده. و صد البته که هنوز جای پیشرفت
داره...

شاید جادو تو سرزمین پریان نتایج موفقیت‌آمیز
بیشتری رو برای ساکنانش رقم زده باشه.
آرامشی که تو هوا بود، باعث میشد چشم‌هام رو ببندم
و کاملاً ریلکس بدنمو روی تخته‌سنگ ولو کنم.
من نباید خسته باشم؛ اما میل شدیدی به چرت زدن
داشتم... طوری که انگار تمام وجودم نیاز به یه خواب
کوتاه رو فریاد میزد.

و حتی با وجود اینکه میدونستم احتمالاً این حس و
حال، حُقه‌ایه که این باغ به کار گرفته تا بتونه منو
ببلعه؛ اما تصمیم گرفتم تسلیم این فریب بشم و اجازه
بدم که گیجی و کرختی تو عمق وجودم رسوخ کنه.
گمونم این چرت زدن‌ها و خواب‌های کوتاه برای
خدایان، مفید باشه... چون از اونجایی که سرشون
شلوغه، یه خواب سبک به دردشون میخوره.
البته هیچ ایده‌ای ندارم که کدوم یک از خدایان چرت
میزنه؛ اما مطمئنم که حتی سایه هم عاشق چرت
زدنه!

من باید قبول کنم که حتی سایه‌ی وحشی که تعادل اخلاقی نداره و تو ارتباط برقرار کردن با بقیه افتضاحه... حتی این مرد هم به زمان کوتاهی برای استراحت نیاز داره.

نمیدونم چه مدت گذشته بود؛ اما من هنوز تو همون حالت منگی و گیجی بودم... که خیلی هم دلچسب بود! اما وقتی یه دست گرم روی گونه‌هام قرار گرفت؛ تا حدودی از اون حال بیرون اومدم و هوشیاریم رو به دست آوردم.

البته هنوز کمی سردرگم بودم و دید واضحی نسبت به اطرافم نداشتم.

وقتی اون دست در امتداد گردنم حرکت میکرد، ناله‌ی آرومی سر دادم.

بعد پایین‌تر رفتم... درست وسط قفسه‌سینه‌ام.

بعد پایین‌تر... طوری که تمام بخش‌های شکم رو لمس کرد.

بعد به آرومی مشغول نوازش کردن قسمت پایینی شکم شد؛ درست همون قسمت از پوستم که بخاطر بالا رفتن لباسم، لخت شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با هر لمسش انگار آتیش از دستش زبونه میکشید و تا
عمق وجودم رو گرم میکرد.
نفس زنان ناله‌ای از بین لب‌هام خارج شد و کمی کمرم
رو به سمت بالا سوق دادم.
و درست تو همون لحظه، مغزم کاملاً به کار افتاد و
از اون حال مبهم بیرون اومدم...
و به این حقیقت پی بردم که یه نفر یا یه چیز نامعلوم
داشت منو لمس میکرد.

#پارت_187

#طرده_شده

چشم‌هام رو فوراً باز کردم و تو اون چند لحظه‌ای که
طول کشید اطرافم رو بررسی کنم؛ متوجه شدم که
کاملاً تنهام.
یا...

وقتی سایه رو جلوی چشم‌هام دیدم، از شدت شوکی که
بهم وارد شده بود، دوباره به نفس نفس افتادم.
انگار سایه از ناکجاآباد ظاهر شده بود و... حالا
نزدیک به خودم میدیدمش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته سایه جلوی دروازه‌ی باغ ایستاده بود... و حتی با اینکه میدونم سرعت سایه خیلی بالاست؛ اما فکر نمیکنم بتونه تا این حد سریع حرکت کنه. یعنی فکر نمیکنم سایه اون فردی باشه که چند لحظه پیش منو لمس میکرده... نمیدونم! سایه بین اون دو گیاه نگهبان ایستاده بود و دست‌هاشو رو تنه‌ی اون گیاهان حرکت میداد. طوری که انگار داشت سگ‌های کوچولوی موردعلاقه‌اش رو نوازش میکرد و قربون صدقه‌اشون میرفت! واقعا نمیفهمم فاز این مردها چیه که با این گیاهان خطرناک مثل حیوون‌های خونگی موردعلاقه‌اشون رفتار میکنن؟! با صدای بلند و نفس‌های بریده بریده خطابش کردم: - سایه!

حس میکردم بدنم هنوز داره میسوزه و نبض داره. احساس تهی بودن میکردم... انگار مثل دختر بچه‌ای بودم که از اسباب‌بازی موردعلاقم محروم شده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درست مثل این بود که انگار من و سایه حسابی به
قسمت خوب ماجرا نزدیک شده بودیم؛ اما دقیقاً تو
لحظه‌ای که باید حسش میکردیم، از دستش دادیم... یا
بهتره بگم اون لحظه‌ی شیرین رو از مون دزدیدن.
پرسیدم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟؟

سایه به تنه‌ی اون گیاهان گُشنده، ضربه‌ی آرومی زد
و بالاخره از نوازش کردنشون دست کشید.
بعد با قدم‌های بلند به سمت من راه افتاد.
تقریباً یک یا دو دقیقه طول کشید تا سایه خودش رو به
من برسونه... و خب این موضوع مهر تایید میزنه رو
افکارم که سایه نمیتونه اون کسی باشه که منو تو
حالت منگی و گیجی لمس میکرده!
از اونجایی که سایه تو بلندترین قد خودش ظاهر شده
بود، باید حسابی گردنم رو به عقب سوق میدادم تا
بتونم چهره‌اش رو ببینم.
اینطور حس میشد که انگار از آخرین باری که
چهره‌ی نفس‌گیر و جذاب مردونه‌اش رو دیده بودم،
هفته‌ها میگذره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و یه نگاه به موهای پریشون و خوشحالتش و لب‌های
پُر و خوش‌فرمش کافی بود که فوراً روی نوک پاهام
و ایستم و خودم رو تو آغوش سایه بندازم.
گفتم:

- من فکر میکردم تو مُردی.

از اونجایی که صورتم رو به قفسه‌سینه‌اش چسبونده
بودم، صدام خش‌دار و خفه به نظر میرسید.
ادامه دادم:

- آتیش مخفیگاهت از بین رفته.

دست‌هام رو محکم دور کمرش حلقه کرده بودم؛ اما
سایه بی‌حرکت مونده بود و واکنشی نشون نمیداد.
و یه لحظه بعد، وقتی سلامت عقلم رو به دست آوردم
و متوجه شدم که سایه‌ی وحشی رو بغل کردم... رسماً
خشکم زد.

درست همون لحظه که میخواستم فوراً خودم رو عقب
بکشم، دست‌های سایه به سمت کمرم حرکت کردن.
سایه بدنم رو بین بازوهای عضلانی‌ش محصور کرد و
بعد منو در آغوش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صبر کن ببینم... چی؟؟!

وقتی سایه با بازوهاش فشاری به بدنم وارد کرد و منو محکم به خودش چسبوند، روحم به فریاد دراومد.

و حس میکردم که نفس کم آوردم...

اینکه از جانب سایه در آغوش گرفته بشی، یکی از کمیابترین اتفاقاتیه که ممکنه رخ بده... و باید اعتراف کنم، تو دنیا هیچ چیزی به اندازه‌ی آغوش این مرد، شهوت‌انگیز و دلچسب نیست!

و من این حس قشنگ رو تو همون مدت کوتاه تجربه کردم.

کوتاه بود؛ چون سایه سریع خودش رو عقب کشید؛ اما چیزی که اهمیت داره اینه که این اتفاق واقعا رخ داد!

و همونطور که قلبم دیوونه‌وار خودش رو به قفسه‌سینه‌ام میکوبید، میدونستم که امکان نداره بتونم تاثیر شدیدی که این مرد روی من میذاشت رو انکار کنم.

منظورم اینه که... سایه همیشه باعث میشد که شعله‌های سوزان آتیش تو بدنم زبونه بکشن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جذبه‌ی دیوونه‌کننده‌ای که این مرد داشت، باعث میشد تمام هورمون‌های زنانه‌ام وحشیانه به درون خونم هجوم بیارن.

روزهای اولی که وارد کتابخونه‌ی سایه‌ی وحشی شدم، این حقیقت که سایه، سکسی‌ترین و نفس‌گیرترین مردیه که تا حالا تو عمرم دیدم رو نادیده می‌گرفتم. منظورم اینه که... مطمئناً همه مسحور جذابیت و زیبایی خیره‌کننده‌ی سایه میشن؛ اما اون اوایل، کششی که من نسبت به سایه حس می‌کردم، خیلی سطحی بود. اما چیزی که الان حس میکنم، خیلی فراتر از یه کشش ظاهریه... خیلی عمیق‌تر! این آغوشی که الان تجربه کردم، برای من معنی خاصی داره.

وای!

آخه من چقدر میتونم احمق باشم که خیال کنم یه خدا به من کشش داره یا بهم اهمیت میده؟ تنها چیزی که برای سایه مهمه و مدام بهش فکر میکنه... و تنها کابردی که من برای سایه دارم، اینه که میتونم درگاه سرزمینش رو باز کنم. همین!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آره، من خیلی احمق!

#پارت_188

#طرد_شده

مطمئناً وقتی سایه دوباره بشه همون مرد صدر صد
بیشعور همیشگی... و ما هر دو مون خیلی خوب
میدونیم که این اتفاق میفته؛ اون موقع میتونم سایه رو
به همون مکان سابق تو قلبم برگردونم... یعنی همون
جایی که باعث میشد ازش متنفر باشم.

این کار برای هر دو مون و برای هر کسی که به این
ماجرا مربوط میشه، امن تر و بهتره!

ظاهراً همونطور که من بادقت مشغول بررسی
چهره‌ی سایه هستم؛ سایه هم بادقت مشغول تماشای
منه.

اما خدارو شکر هیچکدوم از احساسات و عواطف من
که نسبت به این مرد نرم شدن، تو چهره‌ام نمایان
نشده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه تا قبل از الان هم بی‌نهایت روی من تسلط و غلبه داشت... و واضح‌ترین موضوعی که برتری سایه رو نسبت به من نشون میده، جایگاهمون تو این دنیاست. یه خدا به‌هیچ‌وجه با یه گرگینه قابل مقایسه نیست و این موضوع به حدی واضحه که اصلاً نیازی به فکر کردن نداره.

مطمئنأ همه روی سایه‌ی وحشی شرط‌بندی میکنن، نه یه گرگینه!

این قضیه کاملاً منطقیه.

و مطمئنأ آخرین چیزی که سایه باید بدونه، اینه که از احساسات من نسبت به خودش باخبر بشه... اون وقت این ترازوی نامتعادلی که بین ما قرار داره، بیشتر از قبل به سمت سایه کج میشه.

احساسات باعث میشه که مردم کارهای احمقانه‌ای انجام بدن و از خیلی از چیزهایی که براشون بارزشه، بگذرن...

من هرگز همچین قدرتی رو در اختیار سایه قرار نمیدم. هرگز!

سایه بالاخره پرسید:

- تو متوجه شدی که اون آتیش از کتابخونه رفته؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فورا به حرف او مدم:
- معلومه که متوجه شدم.

آماده بودم به موضوع جدیدی که سایه مطرح کرده
بود، چنگ بزنم و این جو سنگین بینمون رو خنثی
کنم.

ادامه دادم:

- مخفیگاه بدون اون آتیش، حسابی سرد و خالی شده.

حرف‌های من، سایه رو متعجب کرده بود. شعله‌های
ضعیفی که تو مردمک چشم‌هاش زبونه میکشیدن و
طوری که لب‌هاش رو به هم فشار میداد، نشونه‌هایی
بودن که تعجبش رو ثابت میکردن.

لب‌هاش... تا حالا اعتراف کرده بودم که لب‌های این
مرد به‌طرز دیوونه‌کننده‌ای منو وسوسه میکنن تا گناه
چشیدنشون رو به جون بخرم؟!!

سایه به حرف او مد:

- من نیاز داشتم که از اون آتیش برای یه طلسم استفاده
کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شنیدن این حرف، تمام توجهم روی سایه متمرکز شد؛ چون زمانی که سایه میره تو فاز شرح دادن چیزی و اون موضوع رو باهام درمیان میذاره؛ من میتونم اطلاعات زیادی رو از حرف‌هاش به دست بیارم.

ادامه داد:

- شعله‌های اون آتیش، تمام موجودات سایه رو به یه مکان فرا میخونن و در نتیجه من دیگه مجبور نیستم شخصاً رد اون‌ها رو پیدا کنم و اینطوری انرژی هدر نمیره. این آسون‌ترین راهه که خسارت‌ها رو به حداقل میرسونه.

اوه، جدی؟؟

همچین راهی وجود داشته، اون وقت من باید خسارت‌هایی که موجودات سایه به بار میاوردن رو به جون میخریدم و متوقفشون میکردم؟
گفتم:

- چرا همون اولین باری که من اون سایه‌ها رو لمس کردم، از اون آتیش استفاده نکردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه نگاه مبهم و گیج‌کننده‌اش رو نثارم کرد.
باید حدس می‌زدم تنها چیزی که عایدم میشه، همین
نگاه و... سکوت‌ه!

اما این دفعه من به سایه اجازه نمیدم که از توضیح
دادن به من، قسر در بره.
چینی به صورتم دادم و دست به‌سینه نگاهش کردم.
من کاملاً جدی بودم و یه جواب منطقی برای سوالم
میخواستم.

سایه بازدمش رو به بیرون فوت کرد و کنار من،
روی لبه‌ی تخته‌سنگ نشست.
و دوباره این مرد با عکس‌العمل عجیبش، منو شوکه
کرده بود!

این مرد هیچ‌وقت انقدر ملایم با من برخورد نمی‌کرد...
اصلاً این مرد، واقعا سایه‌ی وحشی بود؟
یعنی واقعا لازمه که چندتا سوال ازش بپرسم تا از
جواب‌هایی که تحویلم میده، مطمئن بشم این مرد، سایه
هست یا نه؟

حالا که سایه اصلا مثل شخصیت خودش رفتار
نمیکنه، فکر میکنم از این به بعد لازمه که یه کد
مخفی بینمون وجود داشته باشه تا واقعی بودن این
مرد رو بهم تضمین کنه!
سایه به حرف اومد:
- زمانی که من تو مخفیگاه نباشم، اون آتیش از اونجا
محافظت میکنه.

لهجهای جذابش بیشتر از همیشه تو صدای خشن و
مردونه‌اش موج میزد.
ادامه داد:

- من هیچوقت و تحت هیچ شرایطی اجازه ندادم که
اون آتیش، مخفیگاهم رو ترک کنه؛ مخصوصا تو
مسائلی که خودم شخصا میتونستم حلشون کنم. اما
روند این ماجرا کمی پیچیده شده و برای حفظ زمان و
انرژی، من تصمیم گرفتم که سلاح بارزشم رو به
کار بگیرم.

#پارت_189
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پرسیدم:

- و اون وقت چرا تو الان اینجایی و دنباله‌ی اون آتیش رو نمیگیری تا موجودات سایه رو پیدا کنی؟

میخواستم این بحث رو ادامه بدم؛ به این امید که سایه تو همین فاز بمونه و اطلاعات بیشتری رو با من در میون بذاره.

سایه به من خیره شد... طوری روی من تمرکز کرده بود که باعث میشد درونم آشوب به پا شه و کمی خجالت بکشم.
گفت:

- این طلسم همونطور که تمام موجودات ساکن سرزمین سایه رو به سمت خودش میکشونه، روی منم تاثیر میذاره و تقریباً میتونه به هر دنیایی نفوذ کنه؛ البته به جز سرزمین پریان! تو سرزمین پریان از سایه‌ها استقبال نمیشه؛ بنابر این ما فعلاً همینجا میمونیم تا این طلسم مسیر خودش رو طی کنه و به نتیجه برسه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خنده‌ی آرومی از بین لب‌هام خارج شد و گفتم:
- یعنی داری بهم میگی که ممکنه تو هم مثل بقیه‌ی
موجودات سایه، تحت تاثیر این طلسم قرار بگیری؟؟
حتی با اینکه خودت این طلسم رو ایجاد کردی!؟!

لب‌های سایه به سمت بالا متمایل شدن و گفت:
- آره! قدرت شعله‌های آتیش من، فراتر از هر چیزیه.
طوری که هیچ‌چیز نمیتونه از تاثیرش در امان بمونه
و حتی با اینکه انرژی اون شعله‌ها توسط من تامین
میشه، بازم قادر نیستم در برابر کششی که ایجاد
میکنن، مقاومت کنم.

جالبه!
گفتم:

- نمیدونستم وقتی پای جادو بیاد وسط، تو هم یه سری
نقاط ضعف پیدا میکنی.

طوری این موضوع رو بیان کردم که انگار داشتم
شوخی میکردم؛ اما چیزی که گفتم، حقیقت بود.
سایه سرش رو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

- هر فردی و هر چیزی تو این جهان، نقاط ضعفی داره. بعضی‌ها هم بیشتر از بقیه!

وقتی جمله‌ی آخرش رو بیان کرد، نگاه طعنه‌آمیزی
نثارم کرد؛ طوری که انگار فکر میکرد من
شکننده‌ترین گلی هستم که تو این جهان وجود داره.
اما چیزی که سایه باید به خاطر داشته باشه، همین باغ
اطرافمونه! که بهش میفهمونه گاهی وقت‌ها زیباترین
و آسیب‌پذیرترین گل‌ها میتونن شدیدترین آسیب‌ها رو
رقم بزنن!
پرسیدم:

- تو نقاط ضعف زیادی داری؟؟

سایه خندید؛ یه خنده‌ی عمیق و از ته دل که نشون
میداد سوالم برایش جالب بوده.
گفت:

- صراحت تو واقعا لذت‌بخش و دلچسبه!

تا حالا کسی منو لذت‌بخش و دلچسب خطاب نکرده
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و سایه هم این کلمات رو طوری بیان نکرده بود که
مثل تعریف به نظر برسن؛ اما اینکه این صفت‌ها رو
از زبون سایه بشنوی، واقعا یه تعریف و تحسین
محسوب میشه!

گفتم:

- تو قصد نداری نقاط ضعف رو به من بگی؛ مگه
نه؟

شعله‌های آتیش تو چشم‌هاش زبونه کشیدن.

گفت:

- حتی فکرشم نکن سان‌شاین! دو نفر تو این دنیا از
نقطه ضعف من اطلاع دارن و من اصلا قصد ندارم
نفر سوم رو به این لیست اضافه کنم.

این دفعه نوبت من بود که بخندم.

گفتم:

- منطقی به نظر میرسه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

اگه تمام اون پنج مردی که دوست‌های صمیمی سایه محسوب میشن، از نقطه ضعف سایه خبر ندارن؛ پس من باید صددرصد مطمئن باشم که هرگز تو لیست افراد مطلع قرار نمیگیرم.

شکم دقیقا همون لحظه رو برای قار و قور کردن انتخاب کرد تا بهم یادآوری کنی گرسنمه!

وقتی متوجه شدم سایه طوری به شکم نگاه میکنه که انگار هر لحظه منتظره معده‌ام دست و پا دربیاره و خودش این اطراف برای پیدا کردن غذا پرسه بزنه؛ برای دفاع از خودم به حرف اومدم:

- لن رفته تا برام غذا بیاره.

جواب داد:

- میدونم. من ازش خواستم بیخیال این کار بشه؛ بهجاش حواسش به اوضاع باشه و حالت آماده‌باش رو حفظ کنه تا اگه مشکلی پیش اومد، بتونه کنترالش کنه. بنابراین حالا این وظیفه‌ی منه که تو رو زنده نگه دارم.

#پارت_190

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرْد_شده

لبخند از روی لب‌هام محو شد.
به سایه خیره شدم و گفتم:
- خب این سوال پیش میاد که... تو واقعا صلاحیت این
کار رو داری؟ تو از زمانی که ما همدیگه رو ملاقات
کردیم، رسماً هر روز تلاش میکردی که منو بگشی!
البته اگه اون چند روزی که منو بدون غذا تو اتاقم
زندانی کرده بودی رو فاکتور بگیریم.

سایه بازوش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش
چسبوند... یه حرکت کاملاً ناگهانی که حسابی شوکه‌ام
کرده بود و وقتی به خودم اومدم، متوجه شدم که
توسط گرمای بدن سایه محاصره شدم.
این گرما باید برای من خیلی سوزان و دردناک باشه،
اما در کمال تعجب، برام لذت‌بخش بود!
به حرف اومد:
- تو فقط بخاطر من زنده‌ای مرا!

رد هیچ شوخی یا کنایه‌ای تو صداش پیدا نمیشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ادامه داد:

- من میتونستم هر لحظه‌ای که میخواستم، بگشمت. با وجود اینکه طبق ادعای من، تو احتمالا کسی هستی که بلای جونم میشی و زندگیم رو نابود میکنی؛ اما میبینی که هنوز داری نفس میکشی.

حرف‌های سایه واقعا منو متعجب کرده بودن؛ اما ذهن من هنوز درگیر یه موضوع دیگه بود. درواقع چیزی به ذهنم خطور کرده بود که حتی بیشتر از عکس‌العمل الان سایه که یه جورایی منو در آغوش گرفته بود، شوکه‌کننده بود.

چند دقیقه پیش، من سایه رو بغل کردم. یعنی من کسی بودم که اول واکنش نشون دادم و خودم رو تو آغوش سایه انداختم؛ اما در کمال تعجب، هیچ دردی حس نکردم.

البته اخیرا این اولین باری نیست که همچین اتفاقی رخ میده؛ اما من موردهای قبلی رو نادیده گرفتم چون فکر میکردم سایه نزدیک شدن من به خودش رو دیده و خب رسوخ درد تو بدنم رو متوقف کرده. اما این دفعه اوضاع فرق داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این دفعه من با آغوش ناگهانیم، کاملاً سایه رو شوکه کردم... یعنی سایه اصلاً توقع نداشت که من میخوام لمسش کنم؛ اما باز هم هیچ آتیشی از بدن سایه زبونه نکشید تا تمام تارهای عصبیم رو بسوزونه!
این موضوع چه معنی میده؟!

قبل از اینکه بتونم سوالی در این مورد بپرسم، سایه منو از روی تخته‌سنگ بلند کرد تا روی پاهام وایستم.
گفت:

- پاشو مرا! بیا بریم یه مقدار غذا پیدا کنیم. ما باید یک یا دو روز اینجا بمونیم و بعد میتونیم سرزمین پریان رو ترک کنیم. بنابراین تو این مدت، بهتره وقتمون رو طوری سپری کنیم که انگار تو خونه‌ایم.

و حالا یه موضوع عجیب دیگه که تمرکز منو به خودش جلب کرده بود.
پرسیدم:

- من تو سرزمین پریان، بیرون از این باغ میتونم جون سالم به در ببرم؟؟

سایه به سمت من چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوباره نقاب راز آلود و مبهمی روی چهره‌اش نشونده بود که باعث میشد هیچ حسی از صورتش دریافت نشه.

البته تنها چیزی که من از چهره‌اش میخوندم، احساس تسلیم شدن بود! اینکه مجبور شده تو این سرزمین با من گیر بیفته و تا چند روز تحمل کنه.

گفت:

- من تو رو زنده نگه میدارم سان‌شاین!

به دلایلی اینطور حس میشد که سایه داره بهم قول میده.

قولی که برای اولین بار واقعا باورش داشتم.

برخلاف لن، به نظر میرسید که سایه هیچ نگرانی برای خارج شدن از این باغ جادویی مخفی نداره. علت این موضوع رو زمانی فهمیدم که از کنار گیاهان نگهبان عبور کردیم و از دروازه بیرون رفتیم تا خودمون رو به دودی برسونیم.
جواب واضح، مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی کنار سایه و دودی باشم، عملاً هیچ چیزی
نمیتونه باهاشون مقابله کنه یا بهمون آسیب برسونه.
حتی با وجود گل‌هایی که اطرافمون ظاهر شده بودن
و با کنار هم قرار گرفتن، یه مسیر زیبا و واضح
برامون ساخته بودن.
همونطور که تو مسیری که توسط گل‌ها ایجاد شده
بود، قدم میزدیم، از سایه پرسیدم:
- دودی دقیقاً چیه؟

ظاهراً انتهای این مسیر زیبا، یه خونه‌ی بزرگ قرار
داشت.
در واقع، به کار بردن واژه‌ی خونه چندان درست
نیست... چیزی که من میدیدم بیشتر شبیه یه عمارت
خیلی بزرگ بود.
عمارتی که تو هوا شناور بود!

#پارت_191
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه پری، خوب میدونه چطور باید زندگی کنه تا از
تک تک لحظات عمرش لذت ببره...
البته اگه این همه جادو، تجمل و دلخوشی رو در
اختیار هر کسی بذاری، بدون شک میتونه زندگیش
رو خیلی خوب رقم بزنه!
سایه چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:
- اصلا امکان نداره همچین فکری رو به ذهنت
خطور بدی که من به این سوالت جواب میدم. این
موضوع به من مربوط میشه و من هرگز سلاخی در
اختیار نمیدارم که بتونی علیه من ازش استفاده کنی.

هوووم!
پس احتمالا دودی اطلاعاتی درمورد نقاط ضعف
سایه داره... یه جورایی!
خب از چهره و برخورد سایه کاملاً مشخصه که
امروز دیگه قرار نیست اطلاعات بیشتری درمورد
خودش یا دودی به دست بیارم؛ بنابراین بیخیال
کنجکاوی و نگرانیم شدم و روی تماشا کردن اطرافم
تمرکز کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم میخواست تا جایی که میتونستم، تمام بخش‌های
مختلف سرزمین پریان رو زیر و رو کنم.
از همون زمانی که درگاه این سرزمین رو باز کردم
و اون موسیقی دلنواز رو شنیدم، نیاز به اینکه باید
وارد این سرزمین بشم، تو وجودم ریشه کرد.
طوری که انگار اون موسیقی به درون روحم نفوذ
کرده بود و تا زمانی که حضور تو سرزمینی که منشا
این صدا بود رو تجربه نمی‌کردم، نمیتونستم فراموشش
کنم.
از سایه پرسیدم:

- چطور ممکنه من اینجا باشم؛ درحالی که هیچ‌کدوم
از اثرات زیان‌بار این سرزمین بهم تحمیل نمیشه؟

وقتی دقیقاً روبه‌روی اون عمارت شناور متوقف
شدیم، این سوال رو مطرح کردم.
شدیدا دلم میخواست که از تمام قسمت‌های این خونه
بازدید کنم؛ اما تمام توجهم روی مرد اسرارآمیزی که
کنارم ایستاده بود، متمرکز شده بود.
سایه‌ی وحشی...

مثل همیشه، جذبه‌ی سایه چنان خیرمکننده بود که حتی
زیبایی ماه در مقابل این مرد، زیر سوال میرفت!
گفت:

- تو با میل و اراده‌ی خودت وارد این سرزمین نشدی،
بنابر این دنیای پریان نمیتونه بهت آسیبی برسونه.

- جدی میگی؟؟ لن اصلا درمورد این موضوع حرفی
بهم نزد.

کمی به موضوع جدیدی که فهمیده بودم، فکر کردم و
بعد گفتم:

- گمونم چیزی که الان گفتی، روشی که لن برای
آوردن من به اینجا به کار برده رو توجیه میکنه. اون
عمدا منو به اجبار به اینجا آورد تا خطرهایی که
ممکنه سرزمین پریان برام رقم بزنه رو به حداقل
برسونه. درواقع نجاتم داد. ای وای! لن باید این
موضوع رو بهم میگفت... من یه معذرت‌خواهی
بزرگ بهش بدهکارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما لن به جای اینکه این موضوع رو باهام در میون
بذاره، بهم اجازه داد که یه مشت تو صورتش
بخوابونم.

درضمن، حتی ازم عذرخواهی کرد و قبول کرد که
کارش اشتباه بوده.

خدای من... خیلی جالبه.

سایه لبخند گرم و مهربونی تحویل داد؛ از همون
لبخندهایی که فقط وقتی پیش دوست هاش باشه، روی
لبش میبینم.

گفت:

- جادو یه موجود زنده هست و مثل تمام موجودات
زنده، برای خودش قوانینی داره. سرزمین پریان در
مقایسه با دنیاهای دیگه، جادوی بیشتری داره و زمانی
که تو از قوانین جادو اطلاع داشته باشی، این
سرزمین یه مکان خوب برای بازدید و وقت گذرونیه.
اما اگه قوانینش رو ندونی، این سرزمین با جادوش تو
رو زنده زنده میخوره! اگه لن تو رو به اون شیوه به
سرزمینش آورده، حتما دلایلی برای کارش داشته.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گندش بززن!
الان احساس بدی دارم.
طرز برخورد من با لن اصلا درست نبود.
آخه این اواخر من واقعا تحت فشار بودم؛ مخصوصا
جنگیدن با شکارچیان سایه...
یه لحظه صبر کن ببینم!
یهو کلمات از دهنم خارج شدن:
- من شکارچیان سایه رو لمس کردم!

خیلی ناگهانی، عجیبترین اتفاقی که اخیرا برای من و
گرگم رخ داده بود رو به یاد آوردم.
ادامه دادم:
- اما روح من توسط اون‌ها ربوده نشد یا هر اتفاق
دیگه‌ای که باید رخ میداد.

سکوت.
سایه چیزی به زبون نمی‌آورد و این سکوتِ آزاردهنده
دیگه داشت خیلی طولانی میشد.
لعنتی! یه چیزی بگو.
یه چیزی که دلگرم‌کننده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_192

#طرد_شده

اما سایه به سکوتش ادامه داد.
حالت چهره‌اش طوری نبود که بتوانم از نگاهش
چیزی بخونم و عملاً لای منگنه قرار گرفته بودم.
سایه منو نادیده گرفت و به سمت عمارت چرخید تا
دست‌هاشو روی دیوار ساختمون بذاره.
درخشش خیره‌کننده‌ی عمارت متوقف شد و یه ردیف
پله روبه‌رومون ظاهر شد که در نهایت به یه در
دوتایی بزرگ و زیبا ختم میشد.
گفتم:
- سایه!

رو موضوعی که مطرح کرده بودم، اصرار داشتم و
واقعاً نیاز داشتم که یه عکس‌العملی از سایه دریافت
کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یکی از پاهای سایه رو پله‌ی اول قرار گرفته بود؛ اما
با شنیدن صدای من که اسمش رو خطاب کرده بودم،
متوقف شد.
گفت:

- قوانین عادی روی تو تاثیر نمیذارن سان‌شاین! رفته
رفته این قضیه داره روشن میشه که اصل و نسب و
منشا تو به سرزمین سایه مرتبط میشه. وگرنه برای
کارهایی که تو میتونی انجام بدی، هیچ توضیح
دیگه‌ای وجود نداره.

دلم میخواست جیغ بکشم.
فشار عصبی که بهم تحمیل میشد، لحظه به لحظه
شدیدتر میشد.
و تنشی که درونم غوغا به پا کرده بود، تا مرز انفجار
پیش رفته بود.
گفتم:

- آخه چطور ممکنه؟ درگاه سرزمین سایه هزاران
سال قفل بوده؛ پس چطور ممکنه که من ازش عبور
کرده باشم و از زمین سر درآورده باشم؟؟ درضمن،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من خیلی به پدر و مادرم شباهت دارم... اصلا نمیتونم درک کنم!

سایه به سمت من چرخید و بهم خیره شد.
گفت:

- من هیچ ایده‌ای ندارم که این موضوع چه معنی میده
یا چطور ممکنه. و تا زمانی که درگاه سرزمین سایه
رو باز نکنیم، نمیتونیم از این قضیه سر دربیاریم.

چشم‌های سایه داشتن بهم میگفتن بخاطر همین
موضوع بوده که شدیداً منو تحت فشار میذاشته تا
کاری که بهم سپرده بود رو انجام بدم... یعنی درگاه
سرزمینش رو باز کنم.
اما هر دوی ما خیلی خوب میدونیم که سایه برای منافع
خودش به من سخت میگرفته تا اون درگاه لعنتی رو
باز کنم... نه چیز دیگه‌ای!
فهمیدن این موضوع که ماهیت واقعی من چیه، برای
سایه فقط یه ماجراجویی فرعی و سرگرم‌کننده
محسوب میشه. همین!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه به سمت من قدم برداشت و دستش رو به سمتم
دراز کرد تا صورتم رو لمس کنه.
اگه بخوام روراست باشم، باید اعتراف کنم یکی از
عجیب‌ترین عکس‌العمل‌های سایه محسوب میشد که
اصلاً انتظارش رو نداشتم.
با ظرافت و ملایمت گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:
- امروز برای این موضوع استرس نداشته باش! چون
هر چقدر هم که به ذهنت فشار بیاری یا لابه‌لای
افکارت دنبال یه جواب منطقی بگردی؛ بازم به
نتیجه‌ای نمیرسی. اینطوری به این موضوع نگاه کن
که... هنوز زنده‌ای! هنوز داری برای زندگیت
میجنگی. تو از اتفاقاتی جون سالم به در بردی که نود
درصد گرگینه‌ها نمیتونستن از پشش بر بیان. و این
موضوع مسلماً نمیتونه چیز بدی باشه. ما بالاخره از
حقیقت سر در میاریم. اما تا اون موقع، سعی کن تک
تک این لحظه‌ها رو با تمام وجودت زندگی کنی!

فاک!

گمونم این مرد عتیقه که فاز فیلسوف‌ها رو به خودش گرفته، اشتباه نمی‌گه و احتمالا اگه توصیه‌اش رو جدی بگیرم، ضرری نداره.
البته فعلا!

سایه دوباره به سمت پله‌ها قدم برداشت تا از شون بالا بره و این دفعه منم دنبالش راه افتادم.
بالاخره این فرصت رو به خودم دادم تا این عمارت رو به‌خوبی بررسی کنم.

عمارت شگفت‌انگیز و دلفریب!
اینجا به قدری زیبا بود که با تماشای هر قسمتش، باید افسوس می‌خوردم که ای کاش می‌تونستم تو همچین عمارتی زندگی کنم.

این عمارت دقیقا مثل توصیفاتیه که تو افسانه‌ها و داستان‌های مربوط به پری‌ها نقل میشن... و جالب اینجاست که من الان دقیقا تو مکانی حضور دارم که سرزمین پریان نامیده میشه.

دیوارهای این عمارت از سنگ‌های سفید ساخته شده بود که با کریستال‌های درخشان تزئین شده بودن.
چندین برجک و مناره هم تو قسمت‌های مختلف ساختمون دیده میشد که تو دل آسمون فرو رفته بودن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و با سقف‌های مدرنِ خاکستری‌رنگ پوشیده شده
بودن.

#پارت_193

#طرد_شده

این عمارت حتی از چیزی که اولش فکر میکردم هم
بزرگتر بود.
وقتی همراه سایه از پله‌ها بالا رفتم و به اون در
دوتایی غول‌پیکر رسیدم، رسماً نفسم بند اومد.
مطمئناً ارتفاع در به بیست فوت میرسید و از طرفی
هم خیلی عریض بود.
وقتی درها به‌آرومی باز شدن تا به ما اجازه‌ی ورود
بدن، دوباره با چشم‌های از حدقه در اومده مشغول
تماشای اطراف شدم.
ورودی عمارت سفید و تقریباً خالی بود؛ طوری که
فقط چندتا تابلوی هنری روی دیوار نصب شده بودن.
برعکس تابلوهای نقاشی تو سیاره‌ی زمین، این تابلوها
اصلاً راکد و ثابت نبودن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بلکه نقاشی‌های داخل تابلوها تکون می‌خوردن و به اطراف حرکت می‌کردن.

جادوی درخشانی که تو فضا حس میشد، مدام تابلوها رو گردگیری میکرد و تصاویری از گل‌ها، آبشارها و طبیعت بکر رو به نمایش می‌داشت.

اون نقاشی‌ها خیلی واقعی به نظر میرسیدن؛ طوری که حس میکردم انگار واقعا تو اون فضای سرسبز حضور دارم و لابه‌لای چمن‌ها قدم می‌زنم.

با توجه به چیزهایی که تا الان فهمیده بودم، اینجا تو سرزمین پریان، هر چیزی ممکنه!

پرسیدم:

- اینجا خونه‌ی لُنه؟

فضای نقره‌ای‌رنگ و درخشان این عمارت، خیلی به لُن شباهت داشت؛ اما در عین حال، یه چیزهایی هم با سلیقه‌ی لُن جور در نمی‌ومد.

لُن یه دکوراسیون ساده و شیک رو ترجیح میده... این عمارت از بیرون خیلی پر زرق و برق و باشکوه دیده میشه و هرچی که بیشتر به داخلش پیشروی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میکنیم، بهوضوح مشخصه که فضای درون عمارت
هم بهشدت تجملی، آراسته و لوکسه!
فرشهای زیبا و گرون قیمت؛ اثاثیهی باشکوه و مبلمان
بزرگ و سلطنتی... از اون مبلهای نرم و راحت که
فقط باید روش لم بدی و بخوابی.
رگههایی از رنگ قرمز و طلایی هم تو فضا دیده
میشد که منو به یاد خود سایه‌ی وحشی مینداخت!
سایه به حرف اومد:
- اینجا مال منه.

و با این حرف، حدس جدید من که میگفت این عمارت
بیشتر با سلیقه‌ی سایه جور درمیاد رو تایید کرد.
ادامه داد:

- من دوست دارم که تو این سرزمین یه عمارت داشته
باشم. و تا زمانی که تو داخل عمارت بمونی، از
جادوهای بیگانه‌ای که اون بیرون برات کمین کردن،
در امان میمونی.

بعد منو به سمت پله‌ها هدایت کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دودی هم کنار من بود و ما باهم به‌آرومی از پله‌ها بالا
میرفتیم تا به طبقه‌ی دوم برسیم.
طبقه دوم این عمارت یه کتابخونه داشت... همونطور
که حدس می‌زدم!

کم‌کم این حس داره درونم شکل می‌گیره که سایه هم تا
حدودی به کتاب‌ها علاقه داره.
و اتفاقاً این موضوع به جذابیت این مرد اضافه می‌کنه.
و گذش بزمن!

اینطور که معلومه سایه تو زمینه‌ی کتاب و به دست
آوردن اطلاعات، به هیچ کمکی نیاز نداره؛ چون
خودش منبعی از کتاب‌های مختلف محسوب میشه.
به درون کتابخونه قدم گذاشتیم.

سایه به سمت وسط کتابخونه که یه سری مبل چیده
شده بود، راه افتاد.

مبل‌های اینجا کاملاً شبیه مبل‌هایی بودن که تو
مخفیگاه سایه دیده بودم.

دودی همراه سایه رفته بود؛ اما من به سمت
پنجره‌هایی که ارتفاعشون از کف تا سقف عمارت رو
در برگرفته بود، قدم برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چهار چوب‌های فلزی مشکی، شیشه‌ها رو قاب گرفته
بودن؛ درست مثل یه ویتترین که دنیای پایین عمارت
رو به نمایش میذاره.
درست روبه‌روی پنجره‌ها ایستادم و به چشم‌انداز
بیرون خیره شدم.
باتعجب به حرف او مدم:
- ما داریم حرکت میکنیم!

این موضوع رو از تغییر سریع منظره‌های پایین
پنجره فهمیدم.
توقع نداشتم که سایه صدای منو شنیده باشه؛ آخه اون
اصلاً بهم نزدیک نبود.
اما وقتی از پنجره رو برگردوندم تا خودم رو به سایه
برسونم، متوجه شدم که سایه کنارم ایستاده!
حرکتش به قدری سریع بود که باعث شد دوباره به
این موضوع فکر کنم که وقتی چرت زده بودم، اون
کسی که منو لمس میکرد، میتونه سایه باشه یا نه؟!

#پارت_194
#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی که من تو خواب حس کردم، یه لمس شهوانی بود و این موضوع اصلا با عقل جور درنمیاد. بنابراین احتمالا اون لمس، فقط یه رویای خیلی واضح بوده.

اما با این حرف فقط داشتم خودم رو گول میزدم؛ چون ذهن من هنوز درگیر این موضوع بود و نمیتونست باور کنه که اون اتفاق، فقط یه خیال بوده... مخصوصا وقتی این امکان وجود داره که سایه همون کسی باشه که بدنم رو لمس میکرده و من دقیقا تو حساسترین لحظه‌ی اون اتفاق، هوشیاریم رو به دست آوردم. سایه گفت:

- تو سرزمین پریان هیچ چیز ساکن و بی‌تغییر نیست.

از اونجایی که ذهنم حسابی درگیر یه موضوع دیگه بود، مجبور شدم چندبار بین افکارم بچرخم تا به یاد بیارم من و سایه داشتیم درمورد چی حرف میزدیم. مغز من بین احساسات عجیب گیر افتاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با فکر کردن به اون لمس، انگار موجی از گرما به
درون شکم جریان پیدا میکرد و به سمت پایین نفوذ
میکرد...

پرسیدم:

- هیچ چیز ساکن و بی‌تغییر نیست؟

پرتوهای طلایی‌رنگ خورشید که انگار اون لحظه
رو برای درخشش چشمگیرشون و عبور از پنجره
انتخاب کرده بودن، به صورت سایه تابیده شدن و
چهره‌ی جذابش رو نورانی کردن.
ما داشتیم لابه‌لای ابرهایی که نزدیک به زمین قرار
داشتن، پرواز میکردیم و وقتی ابرها کنار رفتن، نور
خورشید درخشان‌تر از قبل به سمتون تابیده شد.
و وقتی نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم... مواد
مذاب آتشفشانی رو دیدم.
زمین‌هایی که از مواد مذاب قرمز رنگ و سیال پر
شده بودن.
سایه توضیح داد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- چشم انداز بیرون، اغلب همزمان با تغییر تصاویر
تابلو‌هایی که به دیوار این عمارت نصب شده بودن،
عوض میشن.

اینکه سعی کنم مفهوم چیزهایی که سایه میگفت رو
درک کنم و یه تصور کلی از این قضیه تو ذهنم
بسازم، اصلاً کار آسونی نبود.
انسان‌ها و گرگینه‌ها ثبات و سکون رو دوست دارن و
خب این موضوع برای من آشنا و قابل درکه.
و به نظر من، چیزی که ثبات داشته باشه،
اطمینان بخش تره!
تو دنیایی که همه چیز متحرک هستن یا مدام تغییر
میکنن، اصلاً نمیشه حس امنیت رو تجربه کرد.
پرسیدم:
- پس باغِ لِن چی؟ آخه اون باغ حرکت نمی‌کرد!

سایه لبخند زد و گفت:
- تو ذهن فعالی داری و خیلی زود مطلبی که باید رو
میگیری. من این ویژگی رو درمورد تو دوست دارم.
اغلب انسان‌ها یه عالمه زمان احتیاج دارن تا بتونن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موضوعی که در موردش حرف زدم رو درک کنن؛
چه برسه به اینکه بخوان سوالی در موردش بپرسن و
مکالمه رو ادامه بدن.

زبونم رو براش در آوردم و گفتم:
- پس بالاخره یه چیزی رو پسندیدی؟!!

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- آره! هوش و ذکاوت تو خیلی بیشتر از سطحیه که
من از گونه‌اتون توقع داشتم. و اما سوالی که پرسیدی؛
آره، باغ لن یه زمین کوچیک و ساکنه. تو این
سرزمین، به صورت پراکنده همچین مکان‌هایی هم
وجود دارن؛ اما خب از بقیه‌ی بخش‌ها کاملاً جدا
هستن. بنابراین تو هنوز باید سعی کنی تا خودت رو
به این تغییر و تحرک عادت بدی.

پس بخاطر همینکه که سایه تو این سرزمین یه عمارت
شناور داره.
تو سرزمین پریان همچین عمارتی، حکم ماشین سفر
رو داره!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چه جالب!

سرم رو تگون دادم و به سمت پنجره‌ها چرخیدم تا
منظره‌ی بیرون رو تماشا کنم.
لابه‌لای رودهایی که از مواد مذاب پر شده بودن،
چندتا جزیره هم دیده میشد.

پرسیدم:

- ما میتونیم از این عمارت به کتابخونه‌ی دانش
برگردیم؟

سایه سرش رو به علامت منفی تگون داد و گفت:
- نه! تو سرزمین پریان تعداد ورودی‌هایی که به
کتابخونه ختم میشن، اندکه. ما تا دو روز آینده باید
دوباره از باغ لن سر دربیاریم تا بتونیم به کتابخونه
برگردیم. این طرف مرز بزرگ، نزدیکترین دروازه
به کتابخونه، همون باغ لنه.

با شنیدن این حرف، من واقعا دلم میخواست بدونم که
این مرز بزرگ دقیقا چیه.

امیدوارم تو این چند روزی که کنار سایه و تو این
سرزمین هستم، مطالب بیشتری ازش یاد بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه یهو به حرف اومد:
- از پنجره فاصله بگیر مرا!

چینی به ابرو هام دادم و نگاهم رو به سمت سایه
چرخوندم.
برام سوال شده بود که این مرد برای چی همچین
حرفی زده...

#پارت_195
#طرد_شده

نگاهم به سمت دودی کشیده شد که داشت تغییر سباز
میداد و انگار هر لحظه ممکن بود منفجر بشه!
به حدی بزرگ شده بود که بیست برابر اندازه‌ی
معمولیش به نظر میرسید.
این روند تا جایی ادامه پیدا کرد که تقریباً بدنم با اون
توده‌ی سیاه و دودمانند تماس پیدا کرده بود.
جیغ کشیدم:
- بهمون حمله شده؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد سرم رو با دست‌هام پوشوندم و فوراً جاخالی دادم.
همین که خواستم به سمت دیگه‌ی کتابخونه برم،
صدای خنده‌ی سایه تو فضا طنین‌انداز شد و من سر
جام متوقف شدم؛ چون وقتی یه نفر نگران باشه، قطعاً
همچین صدای شادی از خودش بروز نمیده.
بنابر این کاملاً واضح که حمله‌ای در کار نیست؛ اما
خب... پس چه اتفاقی افتاده؟؟

دودی همچنان داشت بزرگ‌تر میشد و جرقه‌های
الکتریکی که درون بدن دودمانندش مشخص شده
بودن، لحظه به لحظه درخشان‌تر میشدن.
شدت این درخشش مدام داشت بیشتر میشد تا اینکه...
یه جعبه از وسط بدنش به بیرون سُر خورد!
یاخدا!

هیچ معلومه اینجا چه خبره؟؟ این دیگه چه گوهی
بود؟؟

رسماً چیزی نمونه بود از شدت تعجب فکم پخش
زمین بشه.

با چشم‌های از حدقه دراومده و چهره‌ای که از شدت
تعجب و اضطراب مثل برق‌گرفته‌ها شده بود، مدام
نگاهم بین دودی و اون جعبه در نوسان بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به حدی شوکه شده بودم که نگران بودم یه وقت
سنکوپ نکرده باشم.

به نظر میرسید وضع سردرگم من برای سایه
سرگرم‌کننده و جالب بوده؛ چون هنوز رد خنده تو
صورتش باقی مونده بود.
گفت:

- غذات رسید!

گیج و کلافه دستی به صورتم کشیدم و دهنم رو باز
کردم تا یه چیزی بگم؛ اما حرفی از بین لب‌هام خارج
نشد و دوباره دهنم رو بستم.
دودی یه جعبه‌ی کوفتی از غذا تولید کرده بود و حالا
من باید این غذا رو میخوردم؟؟
شکم دوباره به قار و قور افتاد؛ ایندفعه حتی از
دفعه‌ی قبل هم بلندتر!
خب، آره، خیلی‌خب... احتمالا مجبورم که اون غذا رو
بخورم تا شکم رو خفه کنم.
اما هنوزم...
پرسیدم:

- دودی چطور این کار رو انجام داد؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه‌ی وحشی، مردی که رازهای زیادی رو تو
خودش مخفی کرده بود و چیزی بروز نمیداد، فقط
لبخندی تحویل داد.

کلافه دست‌هام رو تو هوا تگون دادم، پوفی کشیدم و
از سایه رو برگردوندم.

دیگه رسماً داشتم امپر میچسبوندم؛ آخه ظاهراً همه
چیز تو این دنیای لعنتی، یه راز محسوب میشه و منم
نمیتونم از شون سر در بیارم.

حس کنجکاویم داشت منو حسابی دیوونه میکرد. این
همه سوالِ بی‌جواب تو ذهنم میچرخن و من حتی
کوچیک‌ترین سرنخی بر اшон نداشتم.
این بی‌خبری واقعاً رومخه!

و اینطور حس میشه که انگار سایه این کار رو از
قصد انجام میده تا حرص منو در بیاره.
از اونجایی که حالا دیگه من میدونم دودی احتمالاً به
نقطه‌ضعف سایه مربوط میشه، شاید بخاطر همین
سایه بیشتر محتاط شده تا اطلاعات اضافی درمورد
نوجه‌ی کوچولوش فاش نکنه.

بعد از چند لحظه سکوتِ آزاردهنده، سایه به حرف اومد:

- دودی با کتابخونه ارتباط داره و این ارتباط فراتر از اصول و شیوه‌های معمولیه.

من اصلاً توقع نداشتم که سایه جواب سوالم رو بده؛
بخاطر همین واقعا شوکه شدم.
ادامه داد:

- دودی با منم ارتباط داره و این دو ویژگی، بهش این اجازه رو میده تا یه درگاهِ کوچیکِ جادویی به کتابخونه ایجاد کنه. گاهی وقت‌ها این قابلیت خیلی به درد میخوره.

دودی اطراف من و سایه حلقه بست و من نوک انگشت‌هام رو در امتداد بدن دودمانند این موجود تاریک کشیدم.

به دلایلی من میتونم دودی رو لمس کنم؛ بدون اینکه این موجود عکس‌العملی از خودش نشون بده و منو به عقب پرتاب کنه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دقیقا مثل سایه که تو باغ لن بغلش کردم؛ اما هیچ
دردی تو بدنم رسوخ نکرد.
اینکه چه اتفاقی افتاده و چه دلیلی پشت این تغییر
وجود داره، خب من هیچ ایده‌ای ندارم؛ اما از این
موضوع ناراحت نیستم.
تو این مدتی که من کنار سایه و دودی زندگی کردم،
هر سه تامون تو برقراری ارتباط با همدیگه پیشرفت
کرده بودیم.
شاید سایه تو این جهان فقط به پنج نفر اعتماد داشته
باشه؛ اما حداقل میدونم که من دیگه مثل او ایل،
دشمنش محسوب نمیشم.
و حس میکنم اینکه دودی و سایه به لمس من واکنشی
نشون نمیدن، بخاطر همین موضوع باشه...

#پارت_196

#طرد_شده

برای اینکه فرضیه‌ام رو امتحان کنم، با میل خودم و
طوری که اتفاقی به نظر برسه، انگشت‌هام رو از بدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دودمانند دودی رد کردم و اجازه دادم دست سایه رو
که آزادانه کنار بدنش رها شده بود، لمس کنن.
فقط یه سوزش ملایم! همین... اما هیچ دردی حس
نکردم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه لبخند عریض و
پیروزمندانه روی لبهام نقش بست.
سایه لبخند کمرنگی نثارم کرد؛ انگار دقیقاً میدونست
که چرا من این کار رو انجام دادم.
بهم اخطار داد:

- اونقدر احم احساس راحتی نکن گرگ کوچولو! تو
باید حواست جمع باشه تا بتونی تحت هر شرایطی از
خودت محافظت کنی.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:
- همیشه حواسم جمع بوده سایه! و همیشه هم
همینطور میمونه. من بارها تو زندگیم ناامید شدم...
بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی؛ اما همیشه یه
راهی برای ادامه دادن، پیدا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به نظر نمیرسید که حرف‌هام سایه رو قانع کرده باشه؛
اما گمونم براش قابل قبول بودن.

من به همون اندازه که تو زندگیم ناامید شدم، به همون
اندازه هم دست کم گرفته شدم... یا اگه بخوام واضح‌تر
بگم، بارها بی‌ارزش تلقی شدم!

اگه این اخطارهای مبهم و سربسته‌ی سایه رو کنار
بذاریم، باید اعتراف کنم زمانی رو که کنار سایه
سپری کردم، کاملاً آروم و بدون هیچ مشکلی پیش
رفت.

جعبه‌ای که دودی برام آورده بود، شبیه یه سبد
پیکنیک بود؛ پر از ساندویچ‌های مختلف، سالادها و
مقداری کالباس و گوشت خشک‌شده.

سایه منو برای خوردن غذا همراهی نکرد؛ اما تو
مدتی که من مشغول پر کردن شکم بودم، نزدیک به
من، روی یکی از مبل‌ها نشسته بود.

وقتی حسابی سیر شدم و نتونستم حتی یه لقمه‌ی دیگه
از غذاهای خوشمزه‌ای که باقی مونده بودن، بخورم؛
یهو جعبه بسته شد!

با ناراحتی و تأسف به جعبه خیره شدم؛ آخه درسته که
من سیر شده بودم؛ اما هنوز بخش زیادی از اون
غذاهای فوق‌العاده باقی مونده بودن.
از چهره‌ی سایه اینطور به نظر میرسید که انگار
تماشای حرکات من بر اش سرگرم‌کننده هست!
به حرف او مد:

- اون جعبه با استفاده از جادو بسته میشه و حتی
اجازه نمیده که ذره‌ای هوا واردش بشه. اینطوری تمام
غذاهایی که داخلش ذخیره میشن، خنک و تازه باقی
میمونن.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:
- خوبه! چون اسراف کردن غذا، یه گناه محسوب
میشه.

سایه که روی مبل روبه‌روی من لم داده بود، لبخند
کجی تحویل داد و گفت:
- گناه، کارت ویزیت منه سان‌شاین! گناه چیزیه که
تمام شهرت و آوازه‌ی منو میسازه. گناه همون دلیلیه
که باعث شده من از سرزمینم رونده بشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سایه شاید همراه من غذا نخورده باشه؛ اما یه جام شیشه‌ای تو دستش بود که از مایع طلایی‌رنگی پر شده بود.

مدام جام رو تو دستش میچرخوند و من میتونستم حرکت دورانی مایع درون جام رو ببینم. سایه خونسرد و بی‌خیال به نظر میرسید و از اونجایی که فعلا نمیتونست جای دیگه‌ای بره، من تصمیم گرفتم سوالاتم رو درمورد سرزمین سایه مطرح کنم. این‌دفعه نمیتونست از دستم فرار کنه، در نتیجه بهترین فرصت محسوب میشد تا این مرد رو لای منگه بذارم!

به سمت جلو خم شدم، کوسن نرمی که روی مبل بود رو برداشتم و روی پاهام گذاشتم. دست‌هامو تو همدیگه قفل کردم و با لحن آرومی گفتم: - درمورد سرزمین سایه بهم توضیح بده. چرا درگاه این سرزمین مسدود شده؟ و چرا من به سمت موجوداتی که متعلق به این سرزمین هستن، جذب میشم؟ آخه چطور ممکنه؟

#پارت_197

#طرد_شده

اولین واکنش سایه این بود که منو نادیده بگیره و اطلاعاتی که دنبالش بودم رو ازم دریغ کنه. من میتونستم این موضوع رو تو چهره‌اش ببینم، چون اون وضع ریلکس و بیخیالش کم‌رنگ شده بود و در عوض، ماهیچه‌های فکش حسابی منقبض شده بودن. بهش یادآوری کردم:

- این قضیه به منم مربوط میشه! تو ازم میخوای کاری که بهم محول کردی رو به نتیجه برسونم؛ اما اطلاعات کافی که برای انجام این کار نیاز دارم رو در اختیارم نمیذاری. من میدونم که تو سال‌های طولانی زندگی کردی و تجربه زیادی داری؛ پس خواهشایه بارم شده درمورد این موضوع، منطقی فکر کن. الان دیگه وقتشه که بهم بگی.

چهره‌ی سایه هیچ تغییری نکرد؛ درست مثل یه مرد تُخس و لجباز رو مبلش نشسته بود و انگار قصد نداشت از موضع خودش کوتاه بیاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدقلق خیر هسر!
دیگه حسابی آمپر چسبونده بودم؛ طوری که کنترل رو
از دست دادم و داد زدم:
- چرا اون درگاه لعنتی مسدود شده؟؟ اون دهن
مبارکت رو باز کن و یه چیزی بگو!

کلمات بلندتر و خشن‌تر از چیزی که انتظار داشتم، از
بین لب‌هام خارج شدن.
ظاهراً دیگه صبرم لبریز شده بود که اینطوری قاطی
کردم و جیغ کشیدم.
سایه با لحنی که خشم توش موج میزد، مثل خودم
عربده کشید:
- بخاطر من!

چی؟ الان چی گفت؟!
با همون لحن تند ادامه داد:
- من به عنوان برترین و والاترین خدای آینده متولد
شده بودم. کسی که یه وارث مسلم و حقیقی محسوب
میشد. اما خانواده‌ام علیه من توطئه کردن و تاج و
تخت و قدرت منو ازم گرفتن. من از جانب کسی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیانت دیدم که قرار بود هوام رو داشته باشه. و وقتی اون‌ها منو به جایی بیرون از دنیای خودم پرت کردن، درگاه سرزمینم رو بایه طلسم مسدود کردن تا دیگه نتونم به قلمرو خودم برگردم. اون‌ها عمداً از این طلسم لعنتی استفاده کردن... چون من هرگز نمیتونم این طلسم رو بشکنم.

زیر چهره‌ی خودخواه و گنددماغ سایه، یه درد عمیق و ریشه‌دار مخفی شده بود.

برای هزاران سال، خانواده‌ی سایه اون رو از خونه‌اش... از سرزمینش دور نگه داشته بودن. عوضی‌ها!

زمزمه کردم:

- اون وقت من فکر میکردم مصیبتی که تو این سال‌ها رو سر خانواده‌ام هوار شده، تلخ و غم‌انگیز بوده. اما چیزی که تو تجربه کردی، خیلی بدتر و آزاردهنده‌تره. حتی اگه تو کار اشتباهی انجام داده باشی که سزاوار خشم خانواده‌ات باشی؛ باز من اون‌ها حق نداشتن تو رو از خونه‌ات... از زادگاهت منع کنن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شعله‌های بلند و سوزان آتیش اطراف سایه رو در
برگرفتن.

در واقع یه توده‌ی بزرگ آتیش که به شکل گرگ
آتشین سایه در او مده بود.

من هیچوقت ندیده بودم که سایه به موجود وحشی و
واقعی درونش تغییر شکل بده؛ اما این دفعه وقتی
شعله‌های آتیشی که از بدن سایه زبونه میکشیدن، به
شکل یه گرگ در او مدن؛ در کمال تعجب متوجه شدم
که چهره و اندام سایه هم داره تغییر میکنه!
صورت سایه باریک و کشیده شده بود، تقریباً مثل
صورت یه گرگ... بازو هاش حسابی دراز شده بودن.
چنگال‌های تیز و بلندش از نوک انگشت هاش خارج
شدن.

خدای من...!

ضربان قلبم شدت گرفته بود و میتونستم ترس واقعی
رو تو وجودم حس کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موجودی که روبه روی خودم میدیدم، سایه‌ی وحشی واقعی بود... با همون شکوه و عظمتی که سزاوارش بود.

یا حداقل میتونم بگم داشتم نود درصد شکوه و عظمتِ پرستیدنی این مرد رو با چشم‌های خودم میدیدم. ورژن وحشی و آتشین سایه، صحنه‌ای بود که نباید از دستش میدادی؛ بلکه باید ساعت‌ها بهش خیره میشدی. وقتی سایه روی پاهاش ایستاد، زمزمه کردم: - سایه...

قد سایه تو شکل جدیدش، به دوازده فوت میرسید. شعله‌های آتیشی که از بدنش زبونه میکشیدن، بلندتر شده بودن و تاریکی مطلق، اطراف بدنش رو احاطه کرده بودن. باشکوه، ترسناک و شرور!

#پارت_198
#طرد_شده

سایه خرخر کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- هیچ بخششی در کار نیست و من هیچ چیزی رو فراموش نمیکنم.

با هر کلمه‌ای که بیان میکرد، صورت گرگمانندش و صدای خشنش بیشتر از قبل خودشون رو نشون میدادن.
ادامه داد:

- من نیاز دارم که اون درگاه باز بشه؛ اینطوری میتونم اون‌ها رو تیکه پاره کنم و سر قبرشون جشن بگیرم!

منم روی پاهام ایستادم؛ تو وجودم احساس نیاز شدیدی میکردم... به اینکه در برابر این خدا سر تسلیم فرود بیارم.

قدرت خالص و مطلق که سایه تو شکل واقعی و باشکوهش از خودش به اطراف ساطع میکرد، خیلی بیشتر از زمانی بود که تو شکل یه مرد انسان این کار رو انجام میداد.

صلابت و قاطعیت خاصی تو صدایش موج میزد که عملاً میتونست هر کسی رو خلع سلاح کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام این ویژگی‌ها در کنار هم باعث شده بود که تقریباً
بخوام جلوی این موجود زانو بزنم.
سایه‌ای که روبه‌روی من ایستاده، همون موجودیه که
گرگینه‌ها رو خلق کرده.
همون کسی که تمام گرگینه‌های دنیا ستایش و تحسینش
میکنن، دوستش دارن و براش احترام قائلن...و در
عین حال ازش میترسن.
به سایه اطمینان دادم:
- من بهت کمک میکنم تا درگاه سرزمین سایه رو باز
کنی.

دلم میخواست تو تک تک کلماتم، صداقتم رو حس
کنه.

ادامه دادم:

- برای اولین بار، این وظیفه‌ای که بهم محول کردی،
واقعاً برام منطقی به نظر میرسه. من حالا متوجه شدم
که چرا تو منو نزدیک به خودت نگه داشتی... تو تمام
این سال‌ها، من تنها کسی هستم که تونستم طلسم درگاه
رو دور بزنم و از یه راه فرعی وارد سرزمین سایه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بشم. طلسمی که تو رو از سرزمینت، خانواده‌ات و
سرنوشتی که برات مقدر شده بود، دور نگه داشته.

سایه بالاخره آرام شد.

شعله‌های آتیشی که از بدنش زبونه میکشیدن، فروکش
کردن و صورتش دوباره به شکل همون مرد جذاب و
خشن برگشت.

شکل انسانی سایه، دقیقا بر عکس موجود وحشی و
شاهانه‌ی درونش بود.

وقتی سایه کاملا به شکل سابقش برگشت، بالاخره
خیالم راحت شد و تونستم احساس آرامش کنم.
آخه قدرت گرگ آتشین سایه به حدی شدید بود که مدام
به سمتش کشیده میشدم و نمیتونستم جلوی خودم رو
بگیرم.

اما حالا که سایه دوباره خونسردیش رو به دست
آورده بود، کمی وضعیتم بهتر شده بود.
اگه بخوام روراست باشم، واقعا نمیدونستم که کدوم
شکل سایه رو ترجیح میدم.

و هیچ ایده‌ای نداشتم که چرا امیدوار بودم هرچه
زودتر دوباره گرگ نفس‌گیر سایه رو ببینم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعا نمیدونستم این حس چه معنی میده...
سایه با قدم‌های آروم به من نزدیکتر شد.
میتونستم گردش انرژی روی پوستش رو ببینم و اینکه
داشت سعی میکرد موجود وحشی درونش رو
سرکوب کنه.

گفت:

- تو اولین کسی بودی که در طی این هزار سال موفق
شدی سرزمین سایه رو لمس کنی.

صداش از حالت عادی بم‌تر و کلفت‌تر شده بود.
البته فکر نکنم لازم به یادآوری باشه که همیشه تو
صدای سایه، خشونت کم‌رنگی حس میشد.
ادامه داد:

- نمیدونم چطور یا چرا... اما تو شبیه هیچ‌کدوم از
موجوداتی که تو سال‌های زندگیم دیدم، نیستی. و من
نمیدونم که ماهیت تو از چه چیزی نشأت میگیره.

دیگه نمیتونستم با اشتیاقی که درونم حس میکردم،
مقابله کنم و به سمت جلو حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سایه تو تمام این مدت موفق شده بود روی خودش
کنترل داشته باشه؛ اما امروز مقاومتش درهم شکست.
و با انجام این کار، شدیداً منو به سمت خودش فرا
میخوند و من نمیتونستم مقاومت کنم.
نمیتونستم این جاذبه‌ی شدید رو متوقف کنم.
نگاه سایه محتاط و کنجکاو بود... و بادقت حرکاتم رو
زیر نظر داشت.
اما متوقفم نمیکرد!
بلکه اجازه داد کاملاً بهش نزدیک بشم.
درست قبل از اینکه بتونم بدن سایه رو لمس کنم، یهو
یه آهنگ ملایم و دلنشین تو فضای کتابخونه پخش
شد!

#پارت_199
#طرد_شده

سایه خشکش زد و فوراً سرش رو به سمت پنجره
چرخوند.
منظره‌ای که از پشت پنجره نمایان شده بود، فقط یه
آسمون بنفش و مه‌آلود بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه با لحنی که خشم توش موج میزد، گفت:
- فاک! لِن تو یه ابلهی!

به حرف او مدم:
- این دیگه چیه؟

صدام خفه به نظر میرسید و حتی چندبار به سرفه
افتادم.
سایه خرخر بلندی سر داد، طوری که قفسه سینه اش
حسابی تگون خورد.
گفت:

- این ماه نقره‌ای سرزمین پریانه. پنج ماه این
سرزمین، به هم میپیوندن و این ماه نقره‌ای رو ایجاد
میکنن که بر فراز سرزمین پریان میدرخشه. وقتی این
اتفاق میفته، باروری تو این سرزمین شروع میشه.

به سختی آب دهنم که مثل یه توده‌ی بزرگ تو گلوی
خشکم گیر کرده بود رو قورت دادم و یه قدم لرزون
به سمت پنجره برداشتم.
گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- زمان باروری؟؟

آهنگی که تو فضا پخش شده بود، تقویت شد و با صدای بلندتر و سریع‌تر از قبل به گوش میرسید. ناله‌ی بلندی سر دادم.

زانو هام که حسابی سست شده بودن، بالاخره از کار افتادن و من محکم پخش زمین شدم. درد و فشار غیر قابل وصفی، مثل آتیش سوزان تو بدنم رسوخ کرد.

حرارتی که به تدریج تمام بدنم رو تسخیر میکرد تا تحریک بشم.

اولین باری نیست که تحریک شدن رو تجربه میکنم؛ اما این دفعه امواج خروشان نیاز و خواستن چنان تو بدنم جولان داده بودن که اصلا با دفعه‌های قبل قابل مقایسه نبود.

جیغ کشیدم:

- وای خدا!

پاهام حسابی میلرزیدن و دست‌هام به سمت پایین بدنم سُر خوردن تا دقیقا بین پاهام قرار بگیرن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واژنم از شدت درد تیر میکشید و احساس نیاز شدیدی
رو تو وجودم حس میکردم.
واقعا نیاز داشتم تنش و فشاری که باعث شده بود
واژنم حسابی متورم بشه، از بین بره.
سایه صدام زد:
- مرا...

بهم نزدیک شد و گفت:
- تو باید با این تحریک جنسی بجنگی!

دست هام می لرزیدن و وقتی خودم رو وادار کردم تا
روی پاهام بشینم، متوجه شدم که شورتم به طرز
وحشتناکی خیس شده.
کلایتم (بخشی از اندام جنسی زنانه) به حدی متورم و
تحریک پذیر شده بود که حتی با برخورد به پارچه‌ی
لباس زیرم، شدیداً مرطوب شده بود.
این درد، غیر قابل تحمل بود!
نالای دردناکی سر دادم و گفتم:
- من نمیتونم باهاش بجنگم. خیلی درد داره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دردش مثل این بود که انگار یه خنجر تو شکمم فرو کرده بودن.

و فایده‌ای نداشت که چقدر تکون بخورم و به خودم بیچم، چون در هر صورت این درد کوفتی کم نمیشد. حتی یه ذره!

سایه به سمتم خم شد، بازوهایش رو دورم حلقه کرد و منو از روی زمین بلند کرد. بعد شروع کرد به دوییدن تا منو از پنجره‌های عمارت دور کنه.

اما هیچ راهی وجود نداشت که بتونم از این آهنگ لعنتی فرار کنم.

هوای جادویی و حتی گرد و خاک سرزمین پریان، این آهنگ رو با خودشون حمل میکردن. انگار این آهنگ طراحی شده بود تا بتونه به درون هر موجودی نفوذ کنه.

سایه از بین دندون‌های قفل‌شده‌اش به حرف اومد:
- پری‌ها فقط یک یا دوبار در سال برای باروری اقدام میکنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به نظر میرسید سایه فقط به این دلیل داره حرف میزنه
تا حواس منو پرت کنه... تا کمتر دردی که تو وجودم
رسوخ کرده بود رو حس کنم.
ادامه داد:

- اون‌ها از این آهنگ استفاده میکنن تا خودشون رو
برای گسترش گونه‌اشون ترغیب کنن.

با نفس‌های بریده بریده گفتم:
- مثل مواد مخدری میمونه که حس تجاوز رو بهت
القا میکنه.

سرگیجه‌ی وحشتناکی داشتم و همه‌جا رو تار میدیدم.
میتونستم حس کنم که شعله‌های آتیش داره از پاهام و
نوک انگشت‌هام به تمام قسمت‌های بدنم نفوذ میکنه.
سایه بلافاصله جواب داد:

- نه! ذهن تو نمیتونه مثل یه پری با این تحریک مقابله
کنه. این آهنگ برای پری‌ها فقط جنبه‌ی تشویق و
ترغیب داره؛ نه اینکه مغزشون رو شستوشو بده! اما
ظاهرا بدجوری تو رو تحت تاثیر قرار داده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_200

#طرد_شده

میتونستم صدای سایه رو بشنوم که زیر لب داشت
درمورد باکره‌ها یا یه همچین چیزی حرف میزد؛ اما
من به حدی حالم خراب بود که اصلاً نمیتونستم به
حرف‌هاش توجه کنم.

درست همون لحظه‌ای که آتیش درونم به مرز انفجار
رسیده بود و چیزی نمونده بود که به تمام بخش‌های
بدنم رسوخ کنه؛ سایه منو زیر یه دوش آب انداخت و
شیر آب رو تا حد ممکن به سمت آب سرد سوق داد.
تمام بدنم حسابی از آب خیس شده بود... آبی که به
سردی یخ بود!

سایه کاملاً جدی و قاطع گفت:

- تو باید با این آتیشی که به جونت افتاده، بجنگی مرا!

خنده‌ی خفه‌ای سر دادم که گمونم هر چیزی که لازم
بود سایه از حال خرابم بدونه رو بهش میگفت.
من هیچ امیدی نداشتم که بتونم از پس این وضع
بربیام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شوکی که بخاطر آب سرد بهم وارد شده بود، تا حدودی کمکم کرد تا بتوانم خونسردی و تسلطم رو به دست بیارم.

اون آتیش لعنتی که هنوزم درون رگ‌ها و بدنم زبونه میکشید، به اندازه کافی ضعیف شده بود که بتوانم خودم رو از روی زمین بلند کنم و موهای بلند و کاملاً خیس رو که تو صورتم پخش شده بودن، کنار بزنم. سایه تو چهارچوب دریه حموم بزرگ با شیرآلات مسی ایستاده بود و به من خیره شده بود.

چهره‌اش هیچ حسی رو نشون نمیداد و اصلاً نمیتونستم سر در بیارم پشت این نگاه خیره‌اش، چه چیزی پنهون شده.

معمولاً با شناختی که از خودم داشتم، میدونستم که این نگاه‌های معنادار سایه باعث میشه به درجه‌ای از خجالت برسم که بهوضوح تلاش کنم خودم رو از جلوی چشم‌هاش گم و گور کنم.

اما وقتی سعی کردم از انرژی که برام باقی مونده مایه بذارم تا کمی خودم رو جمع و جور کنم... نتیجه‌اش شد ناله‌ای که از بین لب‌هام خارج شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حرارتی که باعث میشد تحریک بشم، دوباره شدت گرفته بود.

بدنم از شدت درد، تیر میکشید و نبض داشت.
اون آهنگ لعنتی قوی‌تر و سریع‌تر از قبل تو فضا
پخش شد و همون لحظه بدنم به جلو خم شد.
طوری که انگار با مشت زده بودن تو شکمم!
آب سرد با برخورد به بدنم، دردم رو بیشتر میکرد و
برای مقابله کردن با فشاری که بهم وارد میشد، دیگه
کافی نبود.

از بین دندون‌های قفل‌شده‌ام خطاب به سایه گفتم:
- فقط از اینجا برو! منو تنها بذار!

به‌سختی دست‌هام رو حرکت دادم تا لباسم رو از تنم
درارم.

پوست بدنم به حدی تحریک‌پذیر شده بود که حتی با
برخورد دست‌هام به بدنم، درد امونم رو میپزید.
ادامه دادم:

- بذار خودم رو ارضا کنم تا از این وضع خلاص
شم! و تو این شرایط اصلا دلم نمیخواد یکی مثل

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پدرهای ناراضی بهم زُل بزنه و با نگاهش سرزنشم
کنه.

هرچند که دیگه اصلا به یاد نمی‌ارم داشتن یه پدر، چه
حسی داره...

سایه خرخری سر داد و قفسه‌سینه‌اش تکون خورد.
اینطور به نظر میرسید که کلافه و عصبانیه.
جیغ کشیدم:

- من این کار رو از قصد یا با میل خودم انجام نمیدم.
پس لطفا برو!

و درست همون لحظه، اشک‌هام روی گونه‌هام
سرازیر شدن.

خدا رو شکر که سایه نمیتونست متوجه بشه دارم گریه
میکنم؛ آخه زیر دوش آب بودم و در نتیجه اشک‌هام
شانسی برای خودنمایی نداشتن.

سایه بالاخره به حرف اومد:
- تو نمیتونی با لمس خودت تسکین پیدا کنی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این رو گفت و بلافاصله روبه روی من، زیر دوش آب ایستاد.

وقتی آب از موهایش روی صورت بی نقصش جاری شدن و به سمت چونه اش حرکت کردن... با دیدن این منظره، حالم بدتر شد و جیغ کشیدم:
- تو نمیتونی کمک کنی.

احساس خفگی میکردم؛ طوری که انگار نصف ریه هام از آب پر شده بودن!
هر چیزی که به سایه مربوط میشد، احساساتم رو بیشتر تحریک میکرد.
سایه و این آهنگ لعنتی وقتی باهم ترکیب بشن، رسماً برای من و هورمون های زنانه ام، خطرناک و گشنده محسوب میشن!
من حتی نتونستم از پس این آهنگ بر پیام و... حالا که سایه هم حسابی بهم نزدیک شده، مطمئناً هیچ شانسی برای تاب آوردن، ندارم!
سایه با لحن خشنی گفت:
- تو به من نیاز داری! وگرنه امشب نمیتونی از این آهنگ و تاثیرش جون سالم به در ببری!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با وجود سرگیجه و حالت گنگی که داشتم، حرف سایه
توجه منو به خودش جلب کرد.
گفتم:
- منظورت چیه؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_201

#طرد_شده

چشم‌های سایه درست مثل گدازه‌های آتشفشانی که از
پشت پنجره‌ی عمارت دیده بودم، قرمز شده بودن.
چشم‌هامون باهم تلافی کرده بود؛ یا بهتره بگم که
نگاه‌هامون قفل همدیگه شده بود و خواستن تو
چشم‌های هر دومون موج میزد.

سایه به حرف اومد:

- تو دقیقا میدونی که منظورم چیه سان‌شاین! تو
نمیتونی تا تموم شدن این آهنگ؛ تاب بیاری... تاثیر
این آهنگ به‌تدریج بدتر میشه.

با درد جیغ کشیدم:

- چرا نمیتونیم از اینجا بریم؟

کمر دوباره به سمت جلو خم شد و از اونجایی که
سایه روبه‌روی من، زیر دوش آب بود، قدم به پاهاش
رسیده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حال یه آدم مست رو داشتم که هیچ کنترلی روی خودش نداره.

بدنم داشت سعی میکرد خودش رو به سمت پایین متمایل کنه تا دردی که بهم تحمیل میشد، کمی فروکش کنه.
گفت:

- دیگه برای ترک کردن اینجا، خیلی دیر شده.

قبل از اینکه بتونم کلمه‌ای به زبون بیارم، سایه روبه‌روی من، روی زانوهایش خم شد و بازوهایش دور کمرم حلقه کرد.
سایه تا حد امکان منو به خودش نزدیک کرد، خیلی نزدیک!
و نفس‌های من به شماره افتاده بودن.
گفت:

- من کمکت میکنم. فقط همین یه روز!

ناله‌ای سر دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک‌هام هنوز از چشم‌هام سرازیر میشدن و اینکه
امیدوار بودم سایه متوجهی گریه کردنم نشه، کاملاً یه
خیال پوچ بود...

چون دستش رو به سمت جلو دراز کرد و انگشت
شصت‌شو روی گونه‌ام کشید تا اشک‌هام رو پاک کنه.
بهم یادآوری کرد:
- این دردی که میکشی، موقته و بالاخره از بین میره.
و... من میخوام لذت رو جایگزین این درد کنم.

خواهش کردم:
- لطفاً این کار رو نکن!

زمرمه کرد:
- تو فردا ازم متنفر میشی... من میتونم نفرت تو رو
تحمل کنم؛ اما چیزی که نمیخوام ببینم، اینه که تو
عذاب بکشی، درحالی که من میتونم این درد رو برات
متوقف کنم.

بهش یادآوری کردم:
- من خمار نیستم سایه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدنم نبض داشت و از شدت درد، دُق دُق میکرد؛
بخاطر همین به‌سختی میتونستم کلمات رو از لابه‌لای
لب‌هام خارج کنم.
ادامه دادم:

- من هوشیارم سایه! ذهن من کاملاً واضح میتونه
همه‌چیز رو درک کنه. اما از طرف دیگه، انگار
اوضاع بر وفق مراد واژنم نیست!

با بیان کردن این حرف‌ها، فشار و دردی که بین پاهام
حس میکردم، چندین برابر شد؛ تا حدی که دوباره
دست‌هام به سمت پایین بدنم حرکت کردن.
سایه هر دو دوستم رو با دست‌هاش گرفت و گوشه‌ی
لب‌هاش به سمت بالا متمایل شدن.

لبخندی تحویل داد و گفت:
- خب پس بیا کاری کنیم تا اوضاع بر وفق مرادش
باشه.

خدای من!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تلاش‌های چند دقیقه‌ی پیش من برای درآوردن لباسم، تقریباً ناموفق بود و الان تیشترتم دور گردنم آویزون شده بود.

سایه وقت رو تلف نکرد و فوراً لباسم رو تو تنم پاره کرد.

همین بلا رو سر شلوار و شورت‌م آورد... تا جایی که فقط یه سوتین مشکی رو تنم باقی مونده بود. سینه‌هام حسابی گرد و متورم شده بودن و من به‌سختی تلاش میکردم تا بتونم هوای کافی وارد ریه‌هام کنم. سایه بهم خیره شده بود.

هیچ شکی نداشتم که الان شبیه یه موش آب کشیده شدم؛ اما شعله‌های درون چشم‌های سایه، با دیدن من سوزان‌تر شده بودن و من این واکنش سایه رو یه نشونه‌ی خوب تلقی کردم... اینکه سایه کاملاً نسبت به انجام این کار، بیزار و بی‌میل نیست!

وقتی دستم رو به سمت سایه دراز کردم تا لباسش رو درارم، سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد و گفت: - نه! امشب فقط به تو مربوط میشه سان‌شاین. بذار کاری رو انجام بدم که برات بهتره.

من از این موضوع خوشم نمیومد؛ اما امکان نداشت
که بتوانم با سایه بحث کنم.
قدرت الان تو دست‌های سایه بود و من حسابی ناامید
بودم... من به سایه نیاز داشتم.

#پارت_202

#طرد_شده

دردی که تو بدنم پخش شده بود، مدام داشت بدتر میشد
و من حرف‌های سایه رو فراموش نکرده بودم که بهم
گفته بود بدون کمکش نمیتونم تا تموم شدن این آهنگ،
جون سالم به در ببرم.

در عرض چند لحظه، سایه کاملاً منو لخت کرد و بعد
منو روی کاشی‌های کف حموم گذاشت.

تا حد امکان بدنم رو جمع کردم و درست همون
لحظه‌ای که جریان آب سرد از شیر دوش به کلیتم
(کلیتوریس، بخشی از اندام جنسی زنانه) هجوم آورد،
حس کردم که فشار و تنش بین پاهام از بین رفته و به
ارگاسم خفیفی رسیدم... این اتفاق خیلی سریع و شدید
رخ داد؛ اما خیلی کوتاه و زودگذر بود؛ طوری که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اصلا نمیشه گفت واقعا رسیدن به ارگاسم رو تجربه کرده باشم.

بیشتر شبیه یه شوک الکتریکی سریع بود؛ همین! شهوت و درد باهم آمیخته شده بودن و بدنم شدیداً نبض داشت.

اون حس آرامش فقط یه لحظه دووم داشت و وقتی به اتمام رسید، بدنم بیشتر از قبل از شدت درد، تیر میکشید و حالم بدتر شده بود.

انگار داشتن با چاقو بهم ضربه میزدن. سایه دوباره بهم یادآوری کرد:

- تو خودت به تنهایی نمیتونی این مشکل رو حل کنی.

با درد ناله کردم:

- پس تو چطور میخوای این مشکل رو حل کنی؟

مردمک چشم‌هاش به رنگ قرمز و طلایی میدرخشیدن و یه لبخند شرورانه تنها جوابی بود که سایه تحویل داد.

بعد یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو از روی زمین بلند کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همونطور که منو تو بغلش نگه داشته بود، از حموم خارج شد.

قدرت آتشین سایه بدن خیس هردومون رو خشک کرده بود... طوری که وقتی به تخت رسیدیم، هم بدن لخت من و هم لباس‌های سایه، کاملاً خشک شده بودن.

وقتی سایه منو روی تختی که با ملافه‌های نرم و خنک پوشیده شده بود، انداخت، دوباره از شدت درد شروع کردم به پیچ و تاب خوردن.

ارگاسم خفیفی که چند لحظه پیش تجربه کرده بودم، حتی یه ذره هم بهم کمک نکرده بود.

وقتی خواستم بدنم رو حرکت بدم و روی تخت جابه‌جا بشم، سایه روم خیمه زد و یکی از دست‌های قدرتمندشو روی قفسه‌سینه‌ام گذاشت تا منو سر جام میخکوب کنه.

دلم میخواست جیغ بکشم؛ اما سایه همچنان منو محکم نگه داشته بود.

قدرت سایه فراتر از چیزی بود که من بتونم باهاش بجنگم.

سایه سرش رو به سمت پایین سوق داد و مثل همیشه بی‌معطلی، بدون اینکه ذهنش به سمت چیز دیگه‌ای منحرف بشه، یه راست رفت سراغ واژنم! درست همون لحظه‌ای که ضربه‌های محکم زبونش رو به واژنم حس کردم... درست همون لحظه‌ای که کلایتم رو تو ذهنش فرو برد و با لب‌هاش شروع به مکیدنش کرد؛ تمام رگ‌های خونی و تارهای عصبیم شدیداً تحریک شدن و جیغ بی‌صدایی سر دادم. احساس لذتی که بهم دست داده بود، به حدی برام شدید بود که اصلاً نمیتونستم تاب بیارم.

دست سایه که روی قفسه‌سینه‌ام بود و منو سر جام میخکوب کرده بود، به آرومی روی بدنم به حرکت دراومد.

سایه همزمان که زبونش رو تو واژنم میچرخوند و کلایتم رو شدیداً میمکید، دستش رو نوازش‌وار روی بدن برهنه‌ام میکشید.

وقتی حس کردم دارم به ارگاسم میرسم، ناله‌ی جیغ‌مانندی سر دادم و با دست‌هام به تخت چنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعی کردم خودمو روی تخت بالا بکشم؛ اما فایده‌ای نداشت.

سایه حتی ذره‌ای از تسلطش کم نکرده بود و به‌هیچ‌وجه بهم اجازه نمیداد که جابه‌جا بشم. حتی با اینکه بارها و بارها با حرکت لب‌هاش روی واژنم، باعث شده بود تا بهم بریزم و دیوونه بشم؛ اما کارش رو متوقف نمیکرد.

همونطور که بدنم رو نوازش میکرد، دستش رو به آرومی به سمت پایین سوق داد و انگشتش رو به درون واژنم سر داد.

ماه‌یچه‌های بین پاهام منقبض شدن و چند لحظه زمان احتیاج داشتن تا بتونن به حرکت انگشت سایه عادت کنن.

سایه همچنان به خوردن من ادامه میداد؛ طوری که انگار من بهترین بستنی بودم که تا حالا مزه کرده. در عرض چند ثانیه، انگشت سایه نقطه‌ی موردعلاقه و حساسم رو درون واژنم پیدا کرد و... همونطور که با انگشتش به درون واژنم ضربه میزد، دوباره لذت تو بدنم رسوخ کرد.

#پارت_203

#طرد_شده

وقتی حس کردم دوباره دارم به ارگاسم میرسم، جیغ کشیدم:

- خدای من!

این دفعه فکر میکردم حتما از هوش میرم...
از هوش نرفتم؛ اما خیلی نزدیک بود که این اتفاق رخ بده.

سایه حرکت لب‌ها و انگشت‌هایش رو آروم‌تر کرد و من ازش ممنون بودم؛ چون به لطف سایه احساس نیازِ دیوونه‌کننده‌ای که تو وجودم رسوخ کرده بود، فروکش کرد.

در واقع به نظر میرسه که حق با سایه بوده باشه...
چون مطمئنا بدون کمک سایه، نمیتونستم از جوش و خروش وحشتناکی که این طلسم لعنتی درونم ایجاد کرده بود، خلاص بشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی لذتی که بدنم رو فرا گرفته بود، به تدریج محو شد؛ احساس سبکی میکردم و با آرامش روی تخت ولو شدم.

برای اولین بار بعد از اینکه اون آهنگ لعنتی شروع شد، دیگه اون میل شدید و طاقت فرسایی که وادارم میکرد از شدت درد، پوست خودم رو پاره کنم، از بین رفته بود.

سایه سرش رو بلند کرد تا به صورتم نگاه کنه. انگشت هاش هنوز به آرومی تو واژنم حرکت میکردن. پرسید:

- این کار جواب داد؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:
- آره! اونقدر اهم بد نبود... آه!

وقتی سایه دوباره به اون نقطه‌ی حساس درون واژنم ضربه زد، ناله‌ای سر دادم.
بعد گفتم:

- اما بخاطر تمام گرگینه‌هایی که خلق کردی؛ لطفا این کار رو متوقف نکن!

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دیدن این منظره که سایه با بدن تتومندش بین پاهام
دراز کشیده، با چشم‌های خمارش به من خیره شده و با
حرکات انگشت‌های لذت رو به بند بند وجودم تزییق
میکنه، چیزیه که هیچ‌وقت حسش نکرده بودم...
ارگاسم بعدی رو شدیدتر و سریع‌تر از دفعات قبل
تجربه کردم و ناله‌ی جیغ‌مانندی سر دادم:
- فاک!

میتونستم لذتی که تو تمام بدنم پخش شده بود رو حس
کنم... حتی حرارت دلچسبش تو ستون فقراتم هم
رسوخ کرده بود.
سایه سرش رو تکیه داد و گفت:
- شاید در نهایت باید از این تشکر کنم.

بعد از تجربه‌ی چندین ارگاسم پی‌درپی که شمارشون
از دستم در رفته بود، تو سرم گنگی و گیجی
لذت‌بخشی رو حس میکردم؛ بخاطر همین تلاش
نکردم که حرف سایه رو عمیقاً هضم کنم و در
جوابش موافقت رو اعلام کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- منم همینطور!

سایه خنده‌ی آرومی سر داد که باعث شد نفس‌های
داغش به پوست تحریک‌پذیرم برخورد کنه.
درست همون لحظه، دوباره صدای آهنگ تو فضا
پخش شد و من از درد، کمرم رو به سمت بالا سوق
کردم.

سایه بی‌معطلی کمرم رو گرفت و دوباره لب‌هاشو
روی واژنم گذاشت.

حرکت ماهرانه‌ی لب‌هاش روی کلیتم بهم ثابت میکرد
که این خدا مطمئنا و بدون شک، تو سال‌های طولانی
عمرش، تجربه‌ی سکس با زن‌های زیادی رو داشته!
در طی شب، سایه هرگز منو به شیوه‌ی دیگه‌ای لمس
نکرد و هرگز بهم اجازه نداد که لمسش کنم.
سایه این کار رو فقط برای تسکین درد من انجام میداد
تا از طلسم این آهنگ جون سالم به در ببرم.
و سایه طوری این کار رو با ظرافت و ملایمت انجام
میداد که به معنی واقعی کلمه، دیوونه‌کننده بود!
انگار منو تو خودش غرق میکرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی ناامیدکننده هست که سایه رو داشته باشی؛ اما
هنوزم فرسنگ‌ها باهات فاصله داشته باشه... اتفاق
امشب، توصیف واضحی از همین موضوع بود!
هرچند که من تعجب نکردم... چون این اتفاق برای
سایه فقط انجام دادن وظیفه‌اش در قبال من محسوب
میشد.
همین!

البته ممکنه سایه هم از این تماس جنسی لذت برده
باشه؛ اما هنوزم این کار فقط براش یه وظیفه هست.
خیلی احمقانه هست که بخوام طور دیگه‌ای به این
موضوع فکر کنم.

#پارت_204
#طرد_شده

وقتی پرتوهای خورشید به پشت چشم‌هام تابیده شدن،
زیر لب غر زدم و بدنمو روی تخت چرخوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ملافه‌هایی که زیر بدنم حس میکردم، خیلی نرم‌تر و لطیف‌تر از ملافه‌هایی بودن که تو مخفیگاه سایه روشن میخوابیدم.

و همین موضوع باعث شد که خشکم بزنه.
چی؟! من کجام؟

وقتی خودم رو وادار کردم که چشم‌هام رو باز کنم، متوجه شدم که همه‌جای بدنم درد میکنه؛ حتی پلک‌هام!

به‌سختی تلاش کردم سرم رو از روی بالشت بلند کنم. اوه! چرا حس میکنم تمام انرژی بدنم ته کشیده؟ انگار که دیگه جونی برام باقی نمونده.

خستگی و کوفتگی باعث میشد که مدام روی تخت ولو بشم؛ طوری که انگار یه وزنه‌ی سنگین روی قفسه‌سینه‌ام انداخته بودن.

دهم حسابی خشک شده بود؛ طوری که حس میکردم برای یه ماه منو انداختن وسط کویر تا رسما خشک بشم!

نگاهی به اطرافم انداختم.
اتاق کاملا برام ناآشنا بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی بالاخره تونستم روی تخت بشینم، درد بدی تو
سرم پیچید و سرگیجه مثل خوره به جونم افتاد.
حس بی قراری به تدریج تو شکمم پخش شد و
ملافه‌هایی که روی تنم بودن، به سمت پایین سُر
خوردن.

با نمایان شدن نوک سینه‌های برهنه‌ام، تمام خاطرات
مربوط به دیروز تو ذهن آشفته‌ام پررنگ شدن.
فاک!

سرزمین پریان.
اون آهنگ.

اون نیاز دردناکی که باعث شده بود بدنم تبدیل بشه به
دشمنم و چنان دردی رو بهم تحمیل کنه که نتونم
باهاش مقابله کنم.
و سایه...

اوه! خدای من!

سایه دیشب بارها منو به ارگاسم رسوند... تعداد
ارگاسم‌هایی که دیشب تجربه کردم، از تعداد
ارگاسم‌هایی که تو کل زندگیم داشتم هم بیشتر بود!
سایه به شدت ماهر و باتجربه بود... همینطور خشن و
توقف‌ناپذیر!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طوری که آگه این مرد قصد داشته باشه کاری رو انجام بده، هیچ چیزی نمیتونه مانعش بشه و قطعا به هدفش میرسه!

و کاری که سایه دیشب انجام داده بود، باعث شد که من از آهنگ کوفتی سرزمین پریان جون سالم به در ببرم.

تمام خاطرات دیشب مثل فیلم تو ذهنم پخش شدن؛ بدون اینکه حتی یه لحظه‌اش جا بیفته. اون لحظات آتشی که سایه برام رقم زده بود... و بدن خائتم که هر لحظه سایه رو بیشتر از قبل میخواست... اینطور به نظر میاد که حالا من و بدنم حسابی به سایه عادت کرده بودیم و هرچی بیشتر به سایه‌ی وحشی فکر میکردم، دست‌ها و پاها از شدت نیاز به لرزه میفتادن و... حرارت و رطوبت رو بین پاها حس میکردم.

این موضوع قطعا برام مشکل‌ساز میشه و باید تو یه زمان مناسب، حسابی با این احساسات سروکله بزنم تا سرکوب بشن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما فعلا بهترین کاری که ترجیح میدم انجام بدم، اینه
که تظاهر کنم دیروز هیچ اتفاقی بین من و سایه رخ
نداد.

بنابر این اول باید یه دست لباس پیدا کنم تا بپوشم.
حالا نه اینکه لباس پوشیدن چندان مهم باشه!
آخه تا الان دیگه جایی از بدنم باقی نمونده که سایه
ندیده باشه یا کندوکاو نکرده باشه!
البته به جز لبهام!

سایه هرگز منو نبوسید و به منم اجازه نداد که لمسش
کنم.

تا جایی که من به یاد میارم، اتفاقی که دیشب بین من و
سایه افتاد، فقط یه رابطه‌ی یه طرفه بود... تمام تمرکز
سایه روی من بود تا ارضا بشم و دردم تسکین پیدا
کنه.

همین!

البته بعضی از خانم‌ها از اینکه طرف مقابلشون انقدر
برای ارضا شدنشون تلاش کنه، خوششون میاد یا
بهتره بگم عاشق این کارن!
اما برای من، اتفاق دیشب یه خاطره‌ی تلخ و شیرین
محسوب میشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_205

#طرد_شده

از اونجایی که اطرافم هیچ لباسی وجود نداشت تا
بپوشم، به آرومی از روی تخت بلند شدم، ملافه رو از
روش برداشتم و دور بدنم پیچیدم.
چند لحظه طول کشید تا بتونم بدون لرزش و محکم
روی پاهام و ایستم.
اینکه یه گرگینه عواقب اتفاق دیشب رو تا این حد
عمیق و شدید حس میکنه، نشون میده که اون طلسم
لعنتی سرزمین پریان هر چی که بوده، هنوزم به
شیوه‌ی غیر مستقیم داره روی بدنم تاثیر میذاره.
بعد از اینکه مثل بچه اسب‌های تازه متولدشده، کمی
لنگ لنگان تو اتاق راه رفتم؛ بالاخره تونستم تعادل رو
به دست بیارم و آزادانه بدون هیچ مشکل یا ضعفی،
تو اتاق قدم بزنم.
وقتی اتاق و حموم رو به‌خوبی بررسی کردم، متوجه
شدم که هیچ لباسی اینجا وجود نداره.
البته تعجبی هم نداره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون سایه یه موجود جادویی و میتونه لباس های
مدنظرش رو فقط با استفاده از میل و اراده ی خودش،
ظاهر کنه!

در نتیجه کاملاً منطقیه که هیچ کمد لباسی برای
خودش نداشته باشه.

بنابر این فقط یه گزینه برام باقی میمونه.
اینکه از این اتاق برم بیرون و با سایه و اتفاقی که
بخاطر اون آهنگ لعنتی بینمون رقم خورد، روبهرو
بشم.

شاید سایه بتونه با استفاده از جادو، یه دست لباس
برای من تهیه کنه.

اول از حموم استفاده کردم و دوش گرفتم.
خوشبختانه ظاهر حموم مثل حموم های زمین بود؛
در واقع اکثر چیزهایی که سایه تو این حموم به کار
برده بود، برام آشنا بودن و میتونستم از شون استفاده
کنم.

و این موضوع بهم میفهموند که سایه برخلاف نگرش
خنثی و بی تفاوتی که نسبت به زمین داره، اینطور به
نظر میرسه که واقعاً زمین رو نسبت به سرزمین های
دیگه، کمی بیشتر دوست داره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی به درون کتابخونه قدم گذاشتم، خلوت و سوت و کور به نظر میرسید.

تو عمارتی به این بزرگی، مطمئناً اتاق‌های زیاد دیگه‌ای وجود دارن که سایه ممکنه تو هر کدومشون ساکن باشه؛ اما راستش یکم تعجب کردم وقتی سایه رو تو کتابخونه پیدا نکردم.

نگاه کوتاهی به پنجره‌های بزرگ عمارت، کافی بود تا بفهمم که ما هنوز تو آسمون این سرزمین شناور و در حال حرکت هستیم.

و منظره‌ی پایین، جایی شبیه یه دشت قطبی با یخ‌های سبز بود!

البته تو اون زمین‌های یخ‌زده، آب‌های جاری سبزرنگی هم دیده میشد که واقعا جالب بود! هر کدوم از بخش‌های سرزمین پریان، از بخش قبلی عجیب‌تر و غیرعادی‌تر بود.

اما در کمال تعجب، بودن تو این سرزمین، باعث میشه آرامش عمیقی رو تو وجودم حس کنم. احساس آرامش و همینطور احساس گرسنگی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ظاهرا بعد از پشت سر گذاشتن شبی که برام پر از لذت‌های آتشین بود، انرژی بدنم حسابی ته کشیده. با بی‌میلی از تماشای منظره‌ی پشت پنجره دست کشیدم و به سمت جعبه‌ی غذا راه افتادم تا یه حالی به شکم بدم.

آب، میوه و یه ساندویچ بزرگ پیدا کردم که طبق گفته‌ی سایه، خنک و تازه باقی مونده بودن و میتونستن گرگم رو اروم کنن.

وقتی حسابی سیر شدم، خودمو روی یکی از مبل‌هایی که روبه‌روی پنجره قرار داشت، انداختم و کاملاً ریلکس روی سطح نرمش لم دادم. پاهام رو بالا آوردم و اون‌ها رو به چهارچوب پنجره‌های بزرگ تکیه دادم.

بعد مشغول تماشای چشم‌اندازی شدم که هر چند وقت یک بار عوض میشد.

اصلاً دیگه چه زمانی ممکنه فرصتش پیش بیاد تا من دوباره به سرزمین پریان پیام؟

پس بهتره الان نهایت استفاده رو از این لحظه‌ها ببرم و چیزی رو از دست ندم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_206

#طرد_شده

ما تنها عمارتی نبودیم که تو آسمون سرزمین پریان
شناور بودیم.

این سرزمین پر از خونه‌های رنگارنگ، جزیره‌های
شناور روی آب و قصرهای بزرگی بود که تو افق
دیده میشدن.

هیچکدام از اون خونه‌های معلق تو هوا، اونقدری به
هم نزدیک نمیشدن که احتمال برخوردشون بالا بره؛
بلکه همشون فاصله‌ی معینی از هم داشتن و هرگز از
اون محدوده فراتر نمیرفتن.

کاملاً واضح بود که جادو باعث میشه همه‌چیز تو این
سرزمین به آرومی حرکت کنه، بدون اینکه مشکلی
پیش بیاد.

قبل از اینکه سایه رو کنار خودم ببینم، حضورش رو
حس کردم.

میدونستم اینکه بخوام تظاهر کنم متوجه‌ی نزدیک
شدنش نشدم، رفتار زشتی محسوب میشه؛ اما من به
این موضوع اهمیت نمیدادم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بنابر این به عنوان اولین عکس‌العمل، تصمیم گرفتم
نگاهم رو به سمت سایه برنگردونم و نادیده‌اش بگیرم.
آخه واقعا تو اون لحظه از اینکه با سایه روبه‌رو بشم،
ترس و تنش رو درونم حس میکردم... ترس از اینکه
از خود بیخود بشم!
و همینطور احساس خجالت!
سایه بالای سرم ایستاد و خرخر کرد:
- لِن اینجاست.

شنیدن صدای بَم و خشنش باعث شد تو وجودم چیزی
رو حس کنم که قبلا هرگز تجربه نکرده بودم.
میتونستم جوش و خروشی که درون بدنم به پا شده بود
رو حس کنم... تمام سلول‌ها، تارهای عصبی و
گیرنده‌های بدنم تحریک شده بودن؛ طوری که انگار
ارباب بدنم از راه رسیده بود!
بند بند وجودم بخاطر حضور سایه، به تلاطم افتاده
بود.

دیگه داشتم از دست بدنم کُفری میشدم!
از درون بی‌صدا جیغ کشیدم:
- "نه! بیخیال شو و بشین سرجات بدن خائن!"

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمیتونستم به سایه اجازه بدم که بیشتر از این روی من تسلط پیدا کنه.

من این حرف رو قبلا هم گفته بودم و امروز این موضوع به اندازه‌ی قبلا یا حتی بیشتر از قبل، برام مهم بود.

سایه تا الان هم کنترل زیادی روی من داشت و این اصلا خوشایند نبود.

گرگم تو قفسه‌سینه‌ام زوزه کشید و من نمیتونستم سر دربیارم که گرگم هم مثل بدنم، معاشقه با سایه رو میخواد یا داره بهم یادآوری میکنه که ما هنوز یه جفت واقعی داریم و این کشش شدید نسبت به سایه‌ی وحشی درست نیست.

من میدونستم که بخشی از روح گرگم هنوز از تورین دلسرد نشده.

به گرگم یادآوری کردم:

- "ما به هیچکدومشون نیاز نداریم. نه سایه و نه تورین!"

روزه‌ی گرگم به‌تدریج محو شد؛ اما وقتی من روی
سایه تمرکز کردم، میتونستم حس کنم که بی‌قراری
گرگم بیشتر شده.
خطاب به سایه گفتم:
- که اینطور! خوبه!

تا جایی که از دستم برمی‌ومد، سعی کردم لحنم
بی‌تفاوت باشه.
از منظره‌ی روبه‌روم چشم برداشتم و بالاخره نگاهم
رو به سمت سایه چرخوندم.
گفتم:
- حالا برای چی اومده؟ اخیانا اومده بهمون اخطار بده
یه طلسم عجیب دیگه تو راهه که باعث افزایش سکس
میشه و فراموش کرده که این موضوع رو زودتر
بهمون اطلاع بده؟!!

چشم‌های سایه به رنگ طلایی میدرخشیدن و
برخلاف من که تو اون لحظه، خاطرات دیشب رو
گنگ و مبهم به یاد می‌آوردم، میتونستم با اطمینان بگم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

که سایه حتی یه لحظه از دیشب رو فراموش نکرده
بود!

خوشبختانه سایه چیزی از واقعیت‌های دیشب به زبون
نیامورد و وادارم نکرد با اتفاقی که بینمون رقم خورده
بود، سر و کله بزنم و از خجالت آب بشم!
بلکه بهم اجازه داده بود کمی بیشتر این موضوع رو
مخفی کنم... طوری که انگار اتفاقی بینمون رخ نداده.
به حرف اومد:
- دنبالم بیا. مسیر رو بهت نشون میدم.

به ملافهای که دور بدنم پیچیده بودم، محکم‌تر چنگ
زدم و گفتم:
- اخیانا تو اینجا برای من لباسی داری؟

نگاهش روی بدنم چرخید و میتونستم زبونه کشیدن
شعله‌های آتیش رو تو چشم‌هاش ببینم.
گفت:
- دودی میتونه برات لباس بیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

معلومه که میتونه.
سایه ازم رو برگردوند و به سمت کتابخونه رفت.
راستش توقع چیزی که میدیدم رو نداشتم... اما
میتونستم ببینم که ماهیچه‌های فک سایه، به طرز
غیر عادی منقبض شدن.
فرصتی نبود که بتونم این عکس‌العمل سایه رو
موشکافی کنم و سر در بیارم علتش چی بوده؛ چون
سایه در عرض چند دقیقه با یه دست لباس که کاملاً
اندازه‌ی من بود، برگشت.

#پارت_207

#طرد_شده

دوباره به همون اتاق خواب برگشتم تا لباس‌هایی که
سایه برام آورده بود رو بپوشم.
لباس‌های زیر، تیشرت مشکی، شلوار جین جذب و یه
جفت بوت‌های چرمی مخصوص موتورسواری که
بلندیشون تا ساق پاهام میرسید و باید اعتراف کنم از
بین تمام کفش‌هایی که تو زندگیم پوشیدم، هیچ‌کدوم رو
به اندازه‌ی این بوت دوست نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

موهام حسابی آشفته و داغون به نظر میرسید؛ آخه بعد از اینکه دوش گرفتم، خشکشون نکردم. نه اینکه نمیخواستم، نه! درواقع دل و دماغی نداشتم که بخوام خشکشون کنم. چون اون موقع هنوز داشتم با شهوتی که تو بدنم باقی مونده بود؛ سروکله میزد. بنابراین الان تنها کاری که ازم برمیاد، اینه که انگشت هام رو لابه لای موهای ژولیده ام سر بدم تا یکم وضعشون بهتر بشه؛ هرچند توقع چندانی ندارم. وقتی به اندازه کافی برای مرتب کردن موهام تلاش کردم، اون ها رو آزادانه پشت سرم رها کردم. راستش چندان به خودم زحمت ندادم؛ چون قصد نداشتم کسی رو تحت تاثیر قرار بدم... به هر حال کاملاً واضح کاری که سایه دیشب برام انجام داد، فقط یه وظیفه در قبال من بوده، همین! و از اونجایی که اگه بخوام با خودم فکر کنم من و سایه میتونیم شب های پر لذت بیشتری مثل دیشب رو باهم تجربه کنیم، یه فکر مضحک و احمقانه هست؛ بنابراین لازمه که این قضیه رو کاملاً از ذهنم پاک کنم و به خودم پیام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون مرد یه خدای قدرتمنده و رابطهای بین من و اون،
مسخره و غیرممکنه.

وقتی به کتابخونه برگشتم، سایه و دودی منتظرم مونده
بودن و بعد باهم، منو به سمت خارج از کتابخونه و
جایی که به یه راهپله دیگه ختم میشد، راهنمایی کردن.
وقتی شونه‌های پهن و عضلانی سایه تو طبقه‌ی بعدی
عمارت ناپدید شدن، فوراً پشت‌سرش راه افتادم و از
پله‌ها بالا رفتم.

به محض دیدن طبقه‌ی بعدی، فکم پخش زمین شد و
دیگه مطمئن نبودم که کتابخونه‌ی طبقه‌ی پایین، مکان
مورد علاقه‌ی من تو این عمارت باشه.

حس میکنم لازمه تو این موضوع تجدید نظر کنم.
اینجا دقیقاً شبیه به یه رصدخونه بود.

این طبقه، درست مثل طبقه‌ی پایین، بزرگ و جادار
بود و پنجره‌هایی داشت که از کف زمین تا سقف رو
در برمیگرفتن.

هر طرف رو که نگاه میکردم، با این پنجره‌های دراز
و بزرگ مواجه میشدم و انگار تمومی نداشتن.

زیر لب زمزمه کردم:

- واو!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد به سمت پنجره‌ها قدم برداشتم تا از نزدیک یه
نگاهی بهشون بندازم.
به نظر میرسه که از اینجا دید بالاتر و بهتری نسبت
به سرزمین پریان نصیبمون میشه؛ طوری که میشه
همه چیز رو به خوبی تماشا کرد.
حتی با اینکه اینجا با کتابخونه‌ی پایین، فقط یه طبقه
فاصله داشت؛ اما در کمال تعجب چشم‌انداز اینجا
خیلی بهتر و زیباتر بود.

یهو سروکله‌ی لن از جایی که بوده، پیدا شد و اعلام
حضور کرد:
- سایه عاشق تماشای منظره‌ها و کتاب خوننده. جون
به جونش کنی، سر و ته همینه!

چشم‌های لن برق میزدن و دوباره همون لباس بلند و
باشکوه نقره‌ای رنگ رو پوشیده بود.
موهای سفید و بلندش رو بافته بود و پشت سرش رها
کرده بود که باعث میشد صورت تراشیده و جذابش به
خوبی به نمایش گذاشته بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جواب دادم:

- تماشای منظره‌ها و کتاب خواندن؟ خب چه مشکلی
داره مگه! خیلی هم خوبه.

این دو مورد از چیزهایی محسوب میشن که منم تو
زندگیم بهشون علاقه دارم؛ اما ترجیح دادم که این
موضوع رو با صدای بلند اعتراف نکنم!
وقتی لن به من رسید، بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند؛
طوری که انگار دوست‌های صمیمی همدیگه هستیم.
و درست همون لحظه، سایه خرخر تهدیدآمیزی سر
داد که قفسه سینه‌اش تکون خورد.
لن خنده‌ی آرومی سر داد و گفت:
- خونسردیت رو حفظ کن داداش! من فقط خواستم
سلام و احوالپرسی کنم.

#پارت_208

#طرد_شده

هردوی اون‌ها رو کنار زدم و از بینشون رد شدم.
اخمی روی صورتم نشوندم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- لطفا هیچکدومتون منو لمس نکنید! باشه؟ فقط چیزی رو بهم نشون بدین که بخاطرش اومدیم اینجا.

هردوی اون‌ها حتی یه لحظه هم وقت تلف نکردن، با قدم‌های بلند از پنجره فاصله گرفتن و به سمت گوشه‌ی پشتی اتاق که یه نور درخشان دیده میشد، راه افتادن. جایی که... یه صندلی پر زرق و برقِ نقره‌ای رنگ قرار داشت.

سایه پشت‌سرم ایستاد و به قدری بهم نزدیک بود که تقریباً میتونستم لمس بدنشو روی کمرم حس کنم. به حرف اومد:

- تو سرزمین سایه، ما یه تکنیکی داریم که با استفاده از انرژی موجوداتی که کنترلشون میکنیم، روی پوستمون نشونه‌ها و علامت‌هایی ایجاد میکنیم... درواقع اگه بخوام دقیق‌تر بگم، این موجودات همانند و تاریک هستن! درست مثل سایه‌های تیره!

بعد به لن اشاره کرد که حالا سریعاً دست به کار شده بود تا دوتا ظرف شیشه‌ای درخشان رو روی میزی که کنارمون قرار داشت، بذاره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر دو ظرف شیشه‌ای ظاهر آیه موجود سیاه که
در واقع ورژن کوچیکی از دودی بود رو تو خودشون
جا داده بودن.

یه موجود تاریکِ دودمانند که مدام درون ظرف‌ها در
گردش بود.

سایه ادامه داد:

- اون تنها موجود تاریکیه که با وجود مهارت‌هایی که
ما تو رام کردن گونه‌اشون داریم، از مون سرپیچی
میکنه.

مکئی کرد و بعد ادامه داد:

- من موفق شدم بخش کوچیکی از این موجود رو
روی پوستم ساکن کنم و با گذشت زمان، این بخش
کوچیک به تدریج رشد کرد. در واقع ما کم‌کم این
موجود تاریک رو روی بدنم پیاده کردیم.

سایه به سمت دوستش چرخید و گفت:

- لن با استفاده از جادوی پری‌ها میتونه این موجود
سرکش رو روی پوستم ساکن کنه. الانم لن اینجاست تا
طرح روی کمرم رو تکمیل کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس هام تا حدودی سنگین شدن.
من همیشه شیفته‌ی تتو‌هایی بودم که مردها روی بدنشون پیاده میکردن؛ مخصوصا اگه اون مرد، کسی مثل سایه باشه که یه بدن عضلانی و خفن داشته باشه... با دودهای تیره‌ای که در قالب طرح‌های خاص، تمام کمرش رو در بر گرفته بودن.
من چندبار کاملا اتفاقی چشمم به تتو‌های سیاه و دودمانند این مرد افتاد و... باید اعتراف کنم که هر دفعه با تماشای اون طرح‌ها روی بدن عضلانی سایه، نفسم بند میومد.

همیشه این سوال برام پیش میومد که سایه چطور تونسته این علامت‌های متحرک، مه‌آلود و تیره رو روی پوستش ایجاد کنه.
و اینطور به نظر میرسه که انگار بالاخره جواب یکی از سوال هام رو به دست آوردم.
سایه وقتی داشت منو دور میزد تا به سمت صندلی قدم برداره، از خود راضی و مغرور به نظر میرسید.
و چشم‌هاش بادقت تغییراتی که تو چهره‌ام ایجاد میشد رو زیر نظر داشتن... گمونم احتمالا افکارم از تو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورتم فاش شدن که تا این حد توجه سایه رو جلب کردن.

درست قبل از اینکه به سمت صندلی حرکت کنه، به سمتم خم شد و با نفس‌های داغش نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- الان میتونم رایحه‌ی تو رو تو این فضا حس کنم...
تو تحریک شدی سان‌شاین و احتمالاً بخاطر منه!

به‌زور جلوی خودم رو گرفته بودم که از نزدیکی زیاد این مرد به خودم و حرارت نفس‌هایش روی پوستم، ناله‌ای سر ندادم.

درضمن شدیداً دلم میخواست که سایه رو به فحش ببندم؛ اما لبم رو گاز گرفته بودم تا کلمه‌ای از دهنم خارج نشه.

رون پاهام رو چنگ زدم تا خودم رو وادار کنم که دیگه درمورد این مرد و بدنش فکر نکنم.
لن خطاب به سایه تاکید کرد:

- لاس زدن رو بزار کنار و لباست رو درار!

بعد شکلکی درآورد و باطعنه گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من فقط یکی دو ساعت وقت دارم قبل از اینکه خانواده‌ام منو به پیشگاهشون احضار کنن.

یه حسی بهم میگفت که لن چندان به دور همی‌ها و محفل‌های خانوادگی علاقه نداره. سایه دستش رو بالا برد، یقه‌ی پشتی لباسش رو گرفت و بایه حرکت سریع، اون رو از سرش رد کرد تا کاملاً درش بیاره. و بعد تمام چیزی که من میتونستم ببینم، دودهای تیره‌ای بود که انگار پوست سایه رو تزئین کرده بودن و از بدن عضلانش آویزون شده بودن.

#پارت_209
#طرد_شده

برخلاف لن که ماهیچه‌های نه چندان ورزیده‌ای داشت، سایه کاملاً برعکس بود! البته لن هم چهارشونه بود و هیکل خوبی داشت؛ اما به گرد پای هیکل عضلانی و تتومد سایه نمیرسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود ماهیچه‌های فوق‌العاده، شونه‌های پهن،
بالا تنه‌ی عضلانی و چهره‌ی جذابی که سایه داشت،
دقیقا مثل این بود که انگار یه مجسمه‌ساز هیکلش رو
تراشیده بود.

و این طرح‌های خاص که روی پوستش حک شده
بودن، بیشتر از قبل روی حرفم مهر تایید میزد که
سایه واقعا یه اثر هنری محسوب میشد!
با وجود دست‌ها و پا‌های بلندی که سایه داشت، مطمئنا
ساختن همچین ماهیچه‌های ورزیده‌ای اصلا کار
آسونی نیست؛ اما خب سایه که یه انسان یا یه گرگینه
نیست... این مرد یه خداست و بایدم بتونه همچین
هیکل فوق‌العاده‌ای برای خودش بسازه.
چیزی نمونه بود که از شدت شوق، آب دهنم جاری
بشه و برای اینکه همچین اتفاقی نیفته و آبروم به فنا
نره، زبونم رو گاز گرفته بودم تا چیزی واندم.
به بدنش اشاره کردم و گفتم:
- تو همین حالا هم یه عالمه دندهای تیره روی
پوستت داری.

خداروشکر که صدام اونطور که خودم از درون حس میکردم، مشتاق و هیجان زده به نظر نمیرسید و به لکنت هم نیفتاده بودم.

سایه به حروفی که روی قفسه‌سینه‌اش به‌آرومی حرکت میکردن، نگاهی انداخت... البته از اونجایی که بر اساس حروف الفبای انگلیسی نبودن، من مطمئن نیستم که اون طرح‌های حک شده روی سینه‌اش، حروف باشن؛ درواقع فقط حدس زدم! زیر قفسه‌سینه‌اش چندین تصاویر گوناگون رسم شده بودن که شبیه هیولاها و شیاطین بودن. سایه به‌آرومی زیر لب زمزمه کرد: - این موجودات به جایی که بهش تعلق دارن، برگشتن.

بعد دستش رو نوازش‌وار روی اون طرح‌ها کشید. تتوها نسبت به لمس سایه واکنش نشون دادن و مثل گرداب‌های تاریک به چرخش درآومدن. بخشی از وجودم میخواست دستم رو به سمت اون دودهای تیره دراز کنم تا ببینم اون‌ها به لمس من هم همچین واکنشی نشون میدن یا نه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لن مکالمه‌ی بین من و سایه رو قطع کرد و خطاب به دوستش گفت:

- بیا رو صندلی بشین وحشی جونم!

لن صندلی رو تنظیم کرد و اون رو کاملاً به شکل مسطح درآورد.

بعد سایه روی صندلی دراز کشید؛ طوری که شکم عضلانی‌اش با سطح صندلی در تماس بود.

وقتی سایه کاملاً روی صندلی که در واقع حالا تبدیل به تخت شده بود، مستقر شد و شونه‌هایش از لبه‌های صندلی آویزون شدن؛ به سمتش قدم برداشتم تا از نزدیک به تتوی روی کمرش که تقریباً نصفش تکمیل شده بود، نگاهی بندازم.

به حرف او مدم:

- خارق‌العاده هست!

و واقعاً هم همینطور بود.

اون تتو در واقع یه درخت مرگ بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه درخت بزرگ که تقریباً تمام بخش پشتی بدن سایه رو در برگرفته بود و یه منظره‌ی سایه‌ی‌مانندِ تاریک روش کار شده بود.

چندتا جمجمه هم از شاخه‌های در حال رشد این درخت دودمانند و مارپیچ آویزون شده بودن یا بهتره بگم که درخت مرگ این جمجمه‌ها رو در آغوش گرفته بود.

یه فضای خالی نزدیک به قسمت بالایی این تتو وجود داشت که هنوز تکمیل نشده بود و دقیقاً اون قسمت همون جایی بود که لن کارش رو شروع کرد. لن یکی از اون ظرف‌های شیشه‌ای رو تو دستش گرفت و به محض اینکه درپوش نقره‌ای رنگش رو باز کرد، اون موجود دودمانند فوراً از داخل ظرف بیرون اومد.

اینطور به نظر میرسید که انگار اون موجود قصد داره فرار کنه؛ اما قبل از اینکه موفق بشه، جادوی لن اون رو گیر انداخت.

وقتی لن دستشو روی ستون فقرات سایه چرخوند، اون موجود دودمانند مجبور شد که به تتوی روی کمر سایه بچسبه.

نه سوزن و نه هیچ دستگاهی در کار نبود؛ فقط
مقداری جادوی پری کافی بود تا اون موجود دودمانند
روی پوست سایه حک بشه.
حداقل بیرون از سرزمین سایه شرایط اینطور بود!

#پارت_210

#طرِد_شده

دو ساعت بعد که برای من در عرض یه چشم برهم
زدن سپری شده بود، مشغول تماشای جادویی بودم که
لن برای تکمیل تتوی سایه به کار میبرد.
سایه و لن تو تمام این مدت مشغول حرف زدن بودن؛
درست مثل دوتا دوست صمیمی و قدیمی که به خوبی
همدیگه رو میشناختن و تو سال‌هایی که در کنار هم
گذرونده بودن، یه میلیون خاطره‌ی خفن برای همدیگه
رقم زدن.

اینکه فقط همونجا بشینم، اون دوتا رفیق رو تماشا کنم
و به شوخی‌هاشون گوش بدم، واقعا برام جالب بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی زمان رفتن لن فرا رسید و دیگه مجبور بود که
عمارت رو ترک کنه، تصویر روی کمر سایه تقریبا
تکمیل شده بود.

مطمئن بودم وقتی این تتو کاملا روی پوست سایه
حک بشه، چیزی فراتر از خارق العاده میشه.
لن خطاب به من گفت:
- بزودی میبینمت.

بعد دوباره بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند و یهو به سمت
گوشه‌ی ساختمون شیرجه زد!
چنان زهر ترک شدم که گمونم چهره‌ام شوکی که بهم
وارد شده بود رو به‌خوبی نشون داده بود؛ چون سایه
سرش رو تکون داد و بهم گفت:
- لن حالش خوبه. نگران نباش!

یه‌جورایی خودم هم ذره‌ای شک نداشتم که حال لن
خوبه؛ اما خب هنوز به شیوه‌ی رفت و آمدش عادت
نکرده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از این ماجرا، غذای بیشتری خوردم و یه چرت طولانی رو به خودم تقدیم کردم تا حسابی سر حال بیام.

وقتی زمان برگشتمون به کتابخونه‌ی دانش فرا رسید، باید بگم که من و سایه موفق شده بودیم رابطه‌ی بینمون رو دوباره مثل سابق کنیم. یعنی دیگه بخاطر اتفاقی که بینمون رقم خورده بود، اصلا احساس معذب بودن نمیکردیم و از خجالت خبری نبود.

البته تقریبا... نه کاملا!

وقتی به همون باغ آشنا که وقتی برای اولین بار بیدار شدم، خودم رو اونجا دیده بودم، برگشتیم؛ هر دو مون در سکوت از سرزمین پریان خارج شدیم. و از اون باغ، برگشت به کتابخونه‌ی دانش یه سفر کوتاه و آسون محسوب میشد.

من به شیوه‌ای که سایه و دوست‌هاش میتونستن همچین درگاه‌هایی رو به مکان‌های مختلف باز کنن، واقعا حسودی میکردم.

برام سوال پیش اومده که این مردها واقعا متوجه هستن که چه قدرتی در اختیارشون قرار گرفته؟؟ این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توانایی که میتونن بین دنیاهاى مختلف رفت و آمد کنن
و هیچوقت طعم اسارت و زندانى شدن رو نمیچشن...
فوق العاده هست؛ مگه نه؟
گرگینه‌ها با وجود تمام قدرتی که در اختیار دارن،
هنوزم تا حد زیادی به انسان‌ها شباهت دارن تا
خدایان!

البته این حقیقت چیزی نبود که من بخوام واقعا
درموردش احساس نگرانی کنم؛ اما از وقتی که خودم
رو تو یه کتابخونه پر از موجودات عجیبی که فراتر
از قدرت درک من بودن، پیدا کردم؛ واقعا ضعف
خودم رو احساس کردم.
اما با وجود این حقیقت که من تو موقعیتی قرار گرفته
بودم که تحت هیچ شرایطی نمیتونستم کنترل یا
مدیریتش کنم، باید بگم که هنوز زنده‌ام!
و گمونم میشه این موضوع رو یه پیروزی تلقی کرد.
وقتی از درگاه سرزمین پریان وارد کتابخونه‌ی دانش
شدم، فضا آروم و دلنشین بود.

چندتا از گابلین‌هایی که اون اطراف بودن، با دیدن من
نگاه سردرگمشون رو نثارم کردن؛ اما وقتی متوجه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شدن که سایه همراهه، فقط سرشون رو به نشونه‌ی
تایید تکون دادن و هرکدومشون کاری که بهش
مشغول بودن رو از سر گرفتن.
تعجبی نداره که چرا سایه یه عوضی از خود راضیه!
چون اطرافش پر از چاپلوس‌هاییه که ستایشش میکنن.
خطاب به سایه گفتم:
- محض اطلاعات باید بگم که این روابط اصلا سالم و
کارآمد نیست.

سایه نگاهی به من انداخت و به‌آرومی ابروهاش رو
بالا برد.
گفت:

- مطمئنا تا الان متوجه شدی که من از افکاری که تو
ذهنت میچرخن، سر درنمی‌ارم؛ مگه نه؟ مخصوصا
اون افکاری که کاملا یهویی در قالب چندتا کلمه از
ذهنت پرت میکنی بیرون! و توقع هم داری که بفهمم
منظورت چیه. واقعا عجیبی!

انگشت فاکم رو نشونش دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خیلی خب مَرَد! سخنرانیت رو تموم کن! رسماً تو هیچ کاری به اندازه‌ی قهوه‌ای کردن من، ماهر نیستی!

#پارت_211

#طرد_شده

مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- من دارم درمورد این موضوع حرف می‌زنم که تو دائماً اطرافت رو با افراد پاچه‌خوار و بله‌قربان گو پر میکنی. منظورم اینه که وقتی هیچکس نمیتونه ازت نقد کنه، دقیقاً این روابط چه کمکی بهت میکنه تا شخصیتت رو رشد بدی و از اشتباهاتت درس بگیری؟

سایه پوزخندی زد که دندون‌های سفید و مرتبش نمایان شدن.
گفت:

- اون وقت چی باعث شده که تو فکر کنی من مرتکب اشتباه میشم؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهی کشیدم و گفتم:

- این دقیقا همون چیزیه که دارم درموردش حرف
میزنم. اینکه همه به نحوی مرتکب اشتباه میشن؛ فقط
عملکرد هر کسی متفاوته!

سایه شونه بالا انداخت و به درون کتابخونه قدم
برداشت تا منو به سمت گذرگاه زمین هدایت کنه.
گفت:

- من واقعا نمیدونم چی بهت بگم سان شاین! من کسی
هستم که اینجا رو طراحی کردم تا راه ارتباطی به
تمام سرزمین ها ایجاد کنم و در یک کلام، گل دنیا رو
به هم مرتبط کنم. درضمن، من یه گونه‌ی شکارچی
فوق العاده، وحشی و چابک تو زمین خلق کردم.

و کجای حرف هاش دروغ بود؟ هیچ جاش!
هر وظیفه‌ای که سایه تو این دنیا به عهده گرفته، به
وضوح مشخصه که بدون هیچ نقصی و کاملا
فوق العاده از پیشش برآمده.
سایه یه زیرگروه خفن از انسان ها تو زمین خلق کرده
که گرگینه نامیده میشن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این مرد روح ما رو با روح یه حیوون وحشی و زیبا
ادغام کرده و یه گونه‌ی بی‌نظیر ایجاد کرده.
واقعا چه کسی میتونه به اندازه‌ی سایه شهرت داشته
باشه؟؟ اسم و قدرت این مرد زبانزد همه هست!
به حرف او مدم:

- خیلی خب! فقط از من توقع نداشته باش مثل این
چاپلوس‌ها دورت بچرخم و در مقابل تمام
خواسته‌هات، بی‌چون و چرا سر خم کنم!

زیر لب زمزمه کردم:
- به هر حال تو هنوز دشمن من محسوب میشی.

این دفعه سایه یه خنده‌ی واقعی سر داد؛ شرورانه و
وسوسه‌انگیز!
گفت:

- اوه! آره سان‌شاین. تو مدتی که اینجا سکونت
داشتی، این موضوع رو به وضوح بهم ثابت کردی.
البته به جز دیشب... وقتی که داشتی با لذت اسمم رو
فریاد میزدی!

یا عیسی مسیح!
میتونستم حس کنم که ماهیچه‌های پاهام منقبض شدن؛
مخصوصاً رونا هام...
اما به خودم اجازه ندادم که از شدت خجالت، گونه‌هام
سرخ بشن.
اصلاً دلم نمیخواست با خجالت کشیدن، این مرد رو
خوشحال کنم و بهش فیض برسونم!
اما به هر حال همیشه اتفاقی که تو سرزمین پریان افتاد
رو نادیده گرفتم.
کاملاً جدی خطاب به سایه گفتم:
- بابت کمکت ازت ممنونم. من اتفاق دیشب رو کامل
به یاد نمی‌ارم؛ اما دردی که بهم تحمیل شد، به اندازه
کافی آزاردهنده بود که نتونم فراموشش کنم.

سایه وسط اون راهروی سفید توقف کرد، به سمت من
چرخید و گفت:
- این موضوع تقصیر من بود؛ چون باید قبل از اینکه
تصمیم می‌گرفتم از سرزمین پریان به عنوان محدوده‌ی
امن برای خودمون استفاده کنم، حتماً تقویم پری‌ها رو
چک میکردم تا از وقوع همچین اتفاقی باخبر میشدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بنابر این از اونجایی که این اشتباه از جانب خودم رخ داده بود، خودم هم باید حلتش میکردم.

با شنیدن این حرف، نیشم تا بناگوش باز شد و لبخند عریضی روی لبهام نقش بست.
به حدی ذوق کرده بودم که لبخند درخشانم میتونست هر کسی رو کور کنه!

گفتم:

- اوه! درست شنیدم؟ پس اعتراف کردی که جنابعالی هم مرتکب اشتباه میشی. یعنی اونطور که به نظر میرسه و اونطور که خودت فکر میکنی، اونقدر اهم عالی و بی نقص نیستی.

خنده‌ی بلندی سر داد و ازم رو برگردوند.
میتونستم تکون خوردن شونه‌هاش رو ببینم و این یعنی هنوزم داشت میخندید.

بالاخره به حرف اومد:

- دیگه پررو نشو بچه! میدونی که اگه روی سگم بالا بیاد، هنوزم میتونم بگشمت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در حال حاضر ، تهدید سایه تقریباً به شوخی محسوب
میشد.

البته نه اینکه سایه قصد نداره منو بُکشه؛ نه!
اما فعلاً میدونم که گشتن من، باعث میشه سایه یه ذره
احساس بدی پیدا کنه.

بنابر این این قضیه میتونه ثابت کنه که من و سایه
داریم تو رابطه‌امون پیشرفت میکنیم.
خوشبختانه اتفاقی که تو سرزمین پریان بین من و
سایه رقم خورده بود، باعث نشد که ما تو رابطه‌امون
ده قدم پسرفت کنیم.

و من از این بابت خوشحال بودم.
گاهی وقت‌ها انکار کردن احساسات، خیلی خوب
جواب میده!

#پارت_212

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

طلسم سایه طوری طراحی شده بود که میتوانست
همه‌ی موجودات سرزمین سایه رو به یه مکان
مشترک بکشونه.

و دوباره ما از منطقه‌ی کوهستانی تورما که محل
سکونت گرگینه‌های گروه هم بود، سر درآوردیم.

پرسیدم:

- چرا اینجا؟

سایه کوتاه و مختصر جواب داد:

- خب معلومه! بخاطر اینکه اغلب اون موجودات از
قبل همینجا بودن.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- همونطور که خودت قبلا متوجه شدی، تو این قابلیت
رو داری که سایه‌ها رو به سمت خودت جذب کنی.

اوه!

الان از حرفی که سایه بهم زده، میشه دو مفهوم
برداشت کرد... اینکه ممکنه منظورش از سایه‌ها،
خودش باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره ذهنم ناخواسته به سمت اتفاقات دیشب کشیده شد... علارغم اینکه خودم سعی میکردم اون اتفاق لذتبخش رو فراموش کنم، ذهنم مدام باهام ساز مخالف میزد.

اون اتفاق فقط یه بار رقم خورده و میدونم که دیگه هرگز تکرار نمیشه... همون یه دفعه هم فقط جنبه‌ی کمک داشت.

اما نمیتونم منکر این موضوع بشم که اون لحظات چقدر فوق‌العاده بودن.

واقعا نیاز دارم که یه حصار دور ذهنم بکشم و اجازه ندم که افکارم به سمت اتفاقی که بین من و سایه رقم خورده بود، کشیده بشن.

شاید اگه مدام این موضوع رو با خودم تکرار کنم که اون اتفاق نباید هیچ مفهومی برای من داشته باشه و هرگز قرار نیست دوباره تکرار بشه؛ بدن خائلم بالاخره کوتاه بیاد و باهام همکاری کنه.
زیر لب زمزمه کردم:

- امیدوارم یه روزی بفهمم چه چیزی درمورد من وجود داره که باعث میشه از قوانین عادی که خودت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وضعشون کردی سرپیچی کنم یا حتی قوانین سرزمین
سایه رو دور بزنم و به نحوی واردش بشم!

سایه فقط نگاه بی تفاوتش رو نثارم کرد؛ از همون
نگاه‌ها که نمیتونستم درک کنم چه حسی پشتش موج
میزنه.

اما فرصتی پیش نیومد که سایه بتونه به حرفم جواب
بده؛ چون ما به همون منطقه‌ای رسیده بودیم که تمام
موجودات سایه اونجا متمرکز شده بودن.
رسمایه‌ها بند اومد و گفتم:
- یا خدا! گذش بزنن...

واقعا با تماشای منظره‌ی روبه‌روم حس میکردم هوا
تو گلویم گیر کرده و نمیتونه بیرون بیاد!
دوازده تا از موجودات سایه یا حتی بیشتر تو یه
حلقه‌ی بزرگ از آتیش گیر افتاده بودن و ظاهرا
نمیتونستن ازش رد بشن.
آتیش سایه دقیقا مثل خودش خفن و بدقلق بود!
به حرف اومدم:
- چقدر تعدادشون زیاده!

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

سایه سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- آره! اینطور به نظر میرسه که این دفعه تو درگاه‌های
زیادی رو به سرزمین سایه باز کردی. خوشبختانه
ظاهر ا قدرتمندترین موجوداتی که آزاد کردی، فقط
ایگورنا و دوتا از شکارچیان سایه بودن که بهشون
رسیدگی شد. بنابر این فقط بقیه‌ی موجودات سایه باقی
میموندن که سروکله زدن باهاشون اونقدر اهم
در دسرساز نیست.

- چه بلایی سر ایگورنا اومد؟

تو چهره‌ی سایه رضایت شرورانه‌ای حس میشد. به
حرف اومد:

- بعد از یه مکالمه‌ی کوتاه و متقاعدکننده، ایگورنا
الان تو یکی از زندان‌های من، داره کمی چُرت
میزنه.

چُرت میزنه... آره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قطعا همینطور؛ چون وقتی به طرف قضیه، سایه‌ی وحشی باشه، همچین چیزی کاملاً باورکردنی به نظر میرسه.

پرسیدم:

- ما چطور میتونیم اون موجودات رو به خونه‌اشون... یعنی سرزمین سایه برگردونیم؟

حالا که تعداد زیادی از موجودات سایه این طرف درگاه سرزمینشون باقی مونده بودن، این قضیه کم‌کم داره به به یه مشکل بزرگتر تبدیل میشه. چهره‌ی سایه نشون میداد که این مرد به فکر فرو رفته.

گفت:

- در طی چند روز گذشته، من درمورد این موضوع خیلی فکر کردم. اولش تمام تمرکزم رو این موضوع بود که درگاه اصلی سرزمین سایه رو باز کنم؛ اما حالا... اگه اخیانا این روشی که تا الان در پیش گرفته بودیم، راه اشتباهی بوده باشه چی؟ از اونجایی که تو میتونی دریچه‌های موقت خودت رو به سرزمین سایه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز کنی، کاملاً واضح که طلسم روی درگاه اصلی
نمیتونه مانع تو بشه. اگه ما بتونیم سر دربیاریم که این
موضوع چطور امکان‌پذیره؛ اون وقت یه فرصت
گیرمون میاد تا تو بتونی به عنوان یه مجرا به درون
سرزمین سایه عمل کنی و حتی شاید بتونی یه درگاه
اصلی دیگه برای این سرزمین ایجاد کنی که دائمی
باشه. بعد من میتونم با استفاده از قدرتم، موجودات
سایه رو به خونه‌اشون برگردونم و حتی شاید بتونم
خودم هم همراهشون به سرزمینم برگردم!

#پارت_213

#طرد_شده

همونطور که ایده‌ی سایه رو تو ذهنم تجزیه و تحلیل
میکردم، گفتم:
- آره؛ ما قبلاً این ایده رو امتحان نکرده بودیم. اینطور
به نظر میرسه که انگار راه‌های بیشتری برای انجام
این ایده وجود داره؛ تا اینکه بخوام به طلسمی که روی
درگاه اصلی قرار گرفته، غلبه کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشه‌ی لب‌های سایه به اندازه‌ی کافی بالا رفتن تا نگاه شیطانی و شرورانه‌ی روی صورتش نقش ببندد. گفت:

- وقتی اون فردی که این طلسم رو ایجاد کرده، نابود کنم، اون وقت دیگه درگاه سرزمین سایه مسدود نمیمونه. در وهله‌ی اول، فقط باید راهی پیدا کنم تا بتونم وارد سرزمینم بشم.

وقتی سایه به سرزمینش برگرده، انتقامش رو میگیره و از اونجایی که من دیگه براش کاربردی ندارم، احتمالاً کنار گذاشته میشم...

تتها قسمت خوب ماجرا اینه که وقتی همچین اتفاقی رخ بده و سایه واقعا به سرزمینش برگرده، حداقل من از آتیش خشم و کینه‌ی این مرد در امان میمونم؛ چون کاملاً واضحه که سایه برای رسیدن به هدف نهاییش هر کاری لازم باشه، انجام میده تا بتونه تمام سال‌هایی که از سرزمینش دور بوده رو تلافی کنه... و در یک کلام، انتقام سختی بگیره!

دیگه زمانی وجود نداشت که بخوام درمورد این موضوع نگران باشم؛ چون سایه با قدم‌های بلند از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زمینی که پر از سنگ‌های کوچک و بزرگ بود،
عبور کرد تا خودش رو به موجودات سایه برسونه.
برف زیادی تو قلمرو تورما دیده نمیشد؛ اما هنوز
میشد سرمای ناگهانی هوا رو حس کرد.
و اگه بخوام از زمین‌هایی که حسابی یخ زده بودن،
قضاوت کنم... گمونم به انقلاب زمستون خیلی نزدیک
شده باشیم.

که این یعنی... چیزی باقی نمونده که سیمون اولین
تغییرشکلش رو تجربه کنه.
قبل از اینکه این اتفاق رخ بده، من باید سیمون رو
ببینم؛ حتی با اینکه میدونم سیمون احتمالا حسابی آمپر
میچسبونه و یه مشت و مال مفصل هم مهمونم
میکنه... بخاطر اینکه سعی نکردم زودتر از این‌ها به
تورما برگردم تا بهش خبر بدم که حال خوبه.
درضمن من باید دنی رو هم ببینم و مطمئن بشم که
حالش خوبه و در امانه.

البته سایه قبلا بهم گفته بود که به این موضوع
رسیدگی میکنه و مراقب دنی هست؛ اما من بازم نیاز
دارم که با چشم‌های خودم ببینم تا خیالم راحت بشه.

همونطور که روی زمین یخ زده راه میرفتیم، ظرافت و تعادل گرگم باعث میشد که روی یخ‌ها لیز نخورم و با باسن پخش زمین نشم. و بالاخره با کمی سرعت دادن به قدم‌هام، تونستم خودم رو به سایه برسونم.

هردومون بیرون از حلقه‌ی آتیش ایستاده بودیم و زبونه کشیدن شعله‌های سوزانی رو تماشا میکردیم که غرش‌کنان راه موجودات سایه رو سد میکردن تا نتونن از حلقه‌ی آتیش عبور کنن. پرسیدم:

- تو ازم میخوای که همینجا سعی کنم یه مسیر به سرزمین سایه باز کنم؟

سایه سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت: - نه! من میخوام تمام موجوداتی که این طرف درگاه باقی موندن رو باهم و از یه مسیر به سرزمین سایه برگردونم. و در حال حاضر شکارچیان سایه، ایگورنا و بقیه‌ی موجوداتی که قبلا گیر انداختیم، اینجا حضور ندارن تا این کار رو انجام بدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سایه یادآوری کردم:
- شکارچیان سایه توسط دختر فرشته گشته شدن!

این دفعه نوبت سایه بود تا موضوعی رو بهم یادآوری
کنه:

- شما نمیتونین ما رو با استفاده از سلاح‌هایی که تو
سرزمین سایه ساخته نشدن، به قتل برسونین.
خنجرهای دختر فرشته مُهلک و قدرتمند هستن؛ اما
اون خنجرها تو سرزمین سایه به وجود نیومدن. دختر
فرشته فقط ساختار فیزیکی اون موجودات رو متلاشی
کرد. برای ما بیرون از سرزمین سایه و بدون وجود
دودهای تیره، پیدا کردن انرژی برای بازسازی
خودمون سخت‌تر میشه. من اون شکارچیان سایه رو
قبل از اینکه موفق بشن قدرتشون رو دوباره به طور
کامل به دست بیارن، زندانی کردم.

#پارت_214

#طرد_شده

درسته! درسته!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بخاطر همینکه که سایه از همون دفعه‌ی اول برای
گشتن این موجودات دست به کار نشد؛ بلکه فقط
اون‌ها رو زندانی کرد.
چون سایه قصد داره تمام این موجودات رو باهم به
سرزمین سایه برگردونه.
از اونجایی که سایه تو حرف‌هاش به دودهای تیره
اشاره کرده بود، ذهن من به سمت تتوهای روی بدنش
کشیده شد.
طوری که اون موجودات دودمانند و تیره کنجکاو
منو نسبت به خودشون تحریک میکردن، کاملاً جدید
و همه‌جانبه بود.
حسی که شنیدن اسم این موجودات درونم ایجاد
میکرد... تقریباً برام آشنا بود.
اما این حس آشنایی که نسبت به چیزهای جدیدی که
میبینم و میشنوم پیدا میکنم، نمیتونه چیزی فراتر از یه
شوک روحی باشه که بخاطر تجربه‌ی اتفاقات جدید تو
وجودم احساس میکنم؛ چون من واقعا هیچ اطلاعاتی
درمورد همین دودهای تیره‌ای که سایه بهشون اشاره
کرده، ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وگر نه این حس آشنا پنداری نسبت به تجربه‌های جدید،
هیچ توجیه دیگه‌ای نمیتونه داشته باشه...
سایه با دست‌هاش به شعله‌های آتیش چنگ زد!
اگه یه فناپذیر عادی اینطوری آتیش رو لمس کنه؛
قطعا زنده زنده میسوزه تا درنهایت بمیره!
اما وقتی سایه این کار رو انجام داد، اینطور به نظر
میرسید که شعله‌های آتیش روی کف دست‌های این
مرد به حرکت در اومدن و... با محبت شروع کردن به
نوازش کردن دست‌های سایه!
سایه از من رو برگردوند و تمام توجه‌اشو روی آتیش
رو به روش متمرکز کرد.
سایه خطاب به شعله‌های سوزان زمزمه کرد:
- ازت ممنونم!

بعد از این حرف، شروع کرد به بیان کردن کلماتی که
به زبان انگلیسی نبودن.
اون کلمات در کنار هم تقریبا شبیه یه شعر بودن...
آهنگین، آرامش‌بخش و موزون!
حتی میتونستم جادویی که لابه‌لای این کلمات نهفته
شده بود رو حس کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم سایه داره چیکار میکنه... درواقع سایه داره طلسمش رو تکمیل میکنه. بعد به سمت عقب قدم برداشت و درست همون لحظه، شعله‌های آتش مثل امواج خروشان به سمت بالا زبونه کشیدن.

اون حلقه‌ی آتش تبدیل شد به یه قفس آتشین که تمام اون موجودات رو درون خودش محصور کرده بود. حالا زمین‌های اطرافمون تو سکوت فرو رفته بودن؛ چون بخاطر جادوی این طلسم، نعره‌ها و فریادهای این موجودات قطع شده بود. قفس آتشین به سمت بالا حرکت کرد و همونطور که موجودات سایه رو درون خودش نگه داشته بود، تو هوا شناور شد.

وقتی من و سایه راه رفتن رو از سر گرفتیم، اون قفس هم پشت سر ما حرکت کرد. با نزدیک شدنمون به همون منطقه‌ی پر از سنگ‌های کوچک و بزرگ، درگاهی که به کتابخونه‌ی دانش ختم میشد، روبه‌رومون ظاهر شد.

و من همون لحظه، از گوشه‌ی چشمم متوجه‌ی حرکت چیزی شدم؛ اما وقتی بادقت به اون قسمت نگاه کردم،

متوجه شدم که اون موجود، هر چیزی که بوده، حالا رفته.

شاید یه خرگوش یا روباه بوده باشه... آخه این جنگل‌ها پر از موجودات مختلفه؛ هرچند که تو دل این جنگل‌های سرسبز یه گروه از قدرتمندترین گرگینه‌ها زندگی میکنن.

برای یه لحظه آرزو کردم که ای کاش اون موجود یه گرگینه بود تا میتونستم از طریق اون به دوست‌هام خبر برسونم.

یه بار دیگه من دارم این منطقه رو ترک میکنم بدون اینکه دوست‌هام رو ببینم و هر دفعه که این اتفاق رخ میده، بخش کوچیکی از روح احساس پشیمانی میکنه.

هرچند که اصلا اینطور حس نمیشه؛ اما تقریباً یه سال از نبود من میگذره.

یه سال بدون اینکه از شرایطشون باخبر باشم یا بدونم که حالشون روبه‌راهه، سپری شد...
یهو سایه رو خطاب کردم:
- سایه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و همین باعث شد که سایه وسط راه متوقف بشه.
گفتم:

- من نمیتونم بدون اینکه از حال دوست هام باخبر بشم،
اینجا رو ترک کنم. من میدونم که تو گفته بودی به
موضوع دنی رسیدگی میکنی و حواست بهش
هست... تو بهم تضمین میدی که حال دنی خوبه؟

بادقت به سایه خیره شدم؛ انگار تو چشم هاش دنبال
حقیقت میگشتم.
به حرف اومد:

- وقتی برای سر زدن به قلمرو تورما اومده بودم،
دنی از اینجا رفته بود.

#پارت_215

#طرد_شده

ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو قلمرو تورما این شایعه پخش شده که دنی فرار کرده. از طرفی منم نمیتونم بوی اون زن یا انرژی رو این اطراف حس کنم.

چشم‌های سایه دروغ نمیگفتن؛ اما شنیدن این اطلاعات باعث نمیشد که احساس بهتری پیدا کنم و راستش هنوز از بابت دنی خیالم راحت نبود. سایه اضافه کرد:
- دنی یه موجود زیرک و هوشیاره.

سایه طوری درمورد دنی حرف میزد که انگار میشناختش.
ادامه داد:

- و یه حسی به من میگه اینکه گرگینه‌های تورما در وهله‌ی اول موفق شدن این زن رو نگه دارن؛ فقط بخاطر این بوده که خود دنی این اجازه رو بهشون داده بود. دنی حالش خوبه. تو دوباره اون رو میبینی.

همونطور به سایه خیره شده بودم؛ اما هیچ تردیدی تو نگاهش پیدا نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

البته نه اینکه نگاه خیره‌ی من بتونه سایه رو متزلزل
کنه... نه! اما من باید بهش نشون بدم که این قضیه
چقدر برام جدی محسوب میشه.

سایه سرش رو به‌آرومی برام تکون داد، طوری که
انگار داشت بهم میگفت درک میکنه که چقدر این
موضوع برام مهمه و به نگرانیم احترام میذاره... این
برخوردش یه جورایی برام قوت‌قلب محسوب میشد!
و من حس میکردم که این عکس‌العمل سایه نشون
میده ما یه قدم دیگه تو رابطه‌امون پیشرفت کرده
بودیم.

در واقع خط و مرزهای بینمون به‌تدریج داشتن محو
میشدن و من نمیدونستم چطور میتونم احساساتم رو
نسبت به این موضوع کنترل کنم.
سایه به حرف اومد:

- بیا این موجودات رو به کتابخونه برگردونیم.

در واقع بهم یادآوری کرد که ما برای چی به اینجا
اومده بودیم.

گفتم:

- آره، بریم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو هوای آشنای اون منطقه برای آخرین بار نفس کشیدم و تمایل ملایمی رو برای ملاقات با گرگینه‌های گروه هم تو وجودم حس کردم.

البته به همون راحتی که موقع تغییر شکل دادن به گرگم اجازه‌ی میدم تا بیرون بیاد؛ به همون راحتی هم این میل و رغبتی که درونم پخش شده بود رو از وجودم بیرون کردم.

بخشی از وجودم حتی نمیتونست به یاد بیاره که یه زمانی تو تورما ساکن بوده؛ اما گرگم دلش برای گروهش تنگ شده بود و اگه بخوام با خودم روراست باشم، بخش کوچیکی از وجودم هم تا حدودی این دلتنگی رو حس میکرد.

پشت سر سایه که بی‌معطلی وارد اون درگاه شده بود، راه افتادم.

به درون اون راهروی سفید قدم برداشتم و زمین‌های یخ‌زده و هوای زمستونی این سیاره رو پشت سر گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش باعث شده بود که اون راهرو گرم و نورانی
بشه؛ تا اینکه بالاخره به زندان بعدی رسیدیم.
سایه اون موجودات رو به درون یه اتاق خیلی بزرگ
رها کرد و وقتی موجودات سایه از درون آتش به
بیرون پریدن؛ سایه با استفاده از انرژی در اون اتاق
رو مهر و موم کرد.
انرژی که سایه روی در اون زندان پیاده کرده بود،
خیلی شبیه به دودی بود... درواقع یه ابر دودمانند و
تیره روی در قرار گرفته بود.
انرژی سایه و دودی شبیه همدیگه بود و این موضوع
حتی سر سوزنی منو متعجب نکرد.
من قبلاً متوجه شده بودم که دودی هرچی که هست،
به طور مطلق به سایه‌ی وحشی مرتبط میشه و اون
دوتا هیچوقت نمیتونن به طور کامل از هم جدا بشن.
وقتی کارمون تموم شد، سایه خطاب به من گفت:
- من شام رو تو مخفیگاه سرو میکنم.

#پارت_216

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و گفتم:
- قبل از اینکه با من ملاقات کنی، چه اسمی روی این
وعده‌های غذایی میذاشتی؟

سایه نخندید؛ اما از چهره‌اش مشخص بود که این
حرفم برایش جالب بوده.
گفت:

- این ویژگی انسان‌هاست که دلشون میخواد به هر
چیزی یه برچسب بزنن یا لقبی رو بهش نسبت بدن.
بعضی چیزها فقط وجود دارن؛ بدون اینکه لازم باشه
عنوان یا اسم خاصی داشته باشن.

این موضوع برام عجیب بود؛ اما ترجیح دادم با سایه
بحث نکنم؛ چون شاید واقعا فقط ویژگی انسان‌ها باشه
که برای هر چیزی یه اسم انتخاب میکنن.
وقتی وارد کتابخونه‌ی دانش شدیم، مثل همیشه همه
مشغول کار خودشون بودن.
موجوداتی که از سرزمین‌های مختلف به اینجا اومده
بودن، به صورت پراکنده تو تمام قسمت‌های کتابخونه
دیده میشدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همشون همونطور که مشغول بررسی کتاب‌ها بودن،
به نشونه‌ی احترام نگاه کوتاهی نثارم کردن و به حدی
این حرکتشون مبادی آداب بود که فکر نکنم تا حالا
هیچوقت خودم همچین نگاه مودبانه‌ای تو آینه تقدیم
خودم کرده باشم!

این صمیمیت و رفتار غیررسمی و خودمونی که
اون‌ها نسبت به من نشون میدادن، حس خوبی بهم
میداد.

مخصوصاً رفتار صمیمانه سایه با من و احساس
نزدیکی که به این مرد میکردم، برام دلچسب بود.
طوری که انگار هر دومیون بالاخره موضوع مربوط
به موجودات سایه رو پشت سر گذاشتیم و حالا باهم یه
نقشه‌ی یکپارچه برای پیشروی به سمت هدف نهایی،
تنظیم کردیم.

اینطور به نظر میرسه که برای اولین بار انگار
همه‌چیز داره بهتر میشه!

قبل از اینکه به مخفیگاه برسیم، گستر وسط راهمون
سبز شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گستر با شنیدن این خبر که مشکل موجودات سایه فعلا حل شده و ما یه نقشه داریم تا اون‌ها رو به سرزمین سایه برگردونیم، حسابی خوشحال و ذوق زده شد. سایه نسبت به این گابلین، هنوزم محتاط و تودار بود و جواب‌های کوتاهی تحویلش میداد... البته اگه اصلا بشه حرف‌هاش رو جواب تلقی کرد! ظاهر ا همه به جز من، عقل و شعورشون رو کنار زده بودن و از اینکه تمام حرف‌های سایه رو برای خودشون قانون در نظر بگیرن، خوشحال بودن! هدف اصلی سایه و چیزی که تماما تمرکزش رو جلب کرده بود، این بود که بتونه خودش رو به سرزمین سایه برگردونه و از تمام کسانی که در حقش ظلم کرده بودن، انتقام سختی بگیره. اگه گستر این موضوع رو بدونه، شاید شور و شوقی که الان تو چهره‌اش موج میزنه، از بین بره... البته شاید هم از بین نره! این اعتماد کورکورانه‌ای که این موجودات به سایه دارن، واقعا حیرت‌آور ه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست قبل از اینکه من و سایه وارد مخفیگاه بشیم،
صدایی تو فضای کتابخونه طنین انداز شد... یه نفر
اسم رو خطاب کرده بود.

وقتی به سمت منشا صدا چرخیدم و چشم به دختر
فرشته افتاد، نفسم بند اومد.
دختر فرشته دقیقا مثل یه جنگجو به نظر میرسید... یه
سلحشور باشکوه!

سر تا پای دختر فرشته با زره‌ای سنتی به رنگ
نقره‌ای و قرمز پوشیده شده بود که به‌خوبی اطراف
بال‌هاش رو در برگرفته بود.
روی بدن دختر فرشته خنجرهای زیادی دیده میشد که
به طرز عجیبی تو زره‌اش جاسازی شده بودن.
تعداد خنجرها به حدی زیاد بود که شمارشون از دستم
در رفته بود.

با صدای بلند خطاب به دختر فرشته گفتم:
- چه اتفاقی افتاده؟؟

با عجله به سمتش دویدم و گفتم:
- سرزمین آنور مداس درگیر جنگ شده؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختر فرشته حتی یه کلمه هم به زبون نیاورد؛ فقط
دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و طوری منو در
آغوش گرفت که انگار فکر میکرد دیگه هرگز قرار
نیست منو دوباره ببینه.

#پارت_217

#طرد_شده

دختر فرشته انقدر محکم بغلم کرده بود که حتی
نمیتونستم نفس بکشم؛ اما این موضوع اصلا برام مهم
نبود؛ چون این آغوش یکی از بهترین اتفاقاتی بود که
تا حالا تجربه میکردم.
خودم رو تو بغل دختر فرشته مچاله کردم و... طوری
خودم رو بهش چسبوندم که انگار داشتم به زندگیم
چنگ میزدم!
این ارتباط احساسی رو فقط یه دوست که دختر باشه
میتونه بهت هدیه بده و من واقعا به همچین حس
شیرینی نیاز داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رفیق‌های خفن و سکس... به نظرم این دوتا از
مواردی هستن که هر کسی واقعا باید تو زندگی
تجربه‌اشون کنه.

اما اگه کسی تو زندگیش این فرصت رو نداشته که یه
دوست جون‌جونی و صمیمی برای خودش پیدا کنه، به
نظرم یه رابطه‌ی خیلی ارزشمند رو از دست داده که
با هیچ چیز دیگه‌ای جایگزین نمیشه و... هرگز تکرار
نمیشه!

ما هممون برای زندگی کردن، به همچین رفاقتی نیاز
داریم.

دختر فرشته منو از خودش جدا کرد و گفت:
- تو رفته بودی!

صداش خش‌دار بود و میتونستم حس کنم که بغض تو
گلوش گیر کرده؛ اما چشم‌هاش خشک بودن و اثری
از اشک نبود.
ادامه داد:

- من برای پیدا کردن تو، سرزمین‌های مختلف رو
زیر و رو کردم و از همشون سراغ تو رو گرفتم؛ اما
هیچکس خبر نداشت که چه اتفاقی رخ داده. و پیوند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لعنتی بینمون... نسبت به اوایل خیلی رشد کرده؛ چون
من نمیتونستم ترس و نگرانی که تو وجودت پرسه
میزد رو بهوضوح حس کنم و هیچجوره نمیتونستم
کنترلش کنم.

سایه به سمت ما اومد و بهمون ملحق شد؛ اما درست
همون لحظه، دیگه از دوست دلتنگ و غمگین من
خبری نبود، بلکه حالا یه جنگجوی خشن روبهروم
ایستاده بود.

سلاح دختر فرشته فوراً تو دستهاش ظاهر شدن و
حرکات این دختر به حدی سریع بودن که با چشمهام
اصلاً نمیتونستم دنبالشون کنم.

دختر فرشته حتی یه لحظه هم درنگ نکرد و فوراً به
سایه حمله کرد.

چیزی که منو نگران میکرد، این بود که سایه دختر
فرشته رو در حد حریف خودش ندونه و طوری رفتار
کنه که انگار این حرکت دختر فرشته فقط براش یه
شوخی مضحک محسوب میشه.

چون برای یه جنگجو هیچ چیز به اندازه‌ی این
حقارت، دردناک نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما سایه همچنین واکنشی از خودش نشون نداد و من بابت این موضوع واقعا ازش ممنون بودم.

سایه طوری دختر فرشته رو جدی گرفت و توجه‌اشو روی این درگیری متمرکز کرد که به معنای واقعی کلمه، سزاوار دختر فرشته بود.

درواقع سایه با دختر فرشته مثل یه حریف واقعی که ارزش جنگیدن رو داره، برخورد کرده بود.

و در نتیجه هردوشون باهم درگیر شدن.

سایه یهو از ناکجاآباد یه خنجر سیاه و دودمانند ظاهر کرد و برای یه لحظه این فکر به ذهنش خطور کرد که اون خنجر درواقع دودیه که خودش رو به این شکل درآورده!

آخه دودی اغلب اوقات اطراف سایه پرسه میزنه؛ اما الان من هر جا رو که نگاه میکنم، اثری از دودی پیدا نمیکنم.

دختر فرشته کاملاً مصمم با سایه میجنگید و تمام توجه‌اش روی این نبرد متمرکز شده بود.

اون بارها و بارها به سایه حمله کرد؛ حتی یه لحظه هم به خودش استراحت نمیداد و حتی یه اینچ هم از سایه فاصله نمیگرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این دختر یه چیزی فراتر از باشکوه و خارق‌العاده
بود!

و اگه بخوام روراست باشم واقعا نمیدونستم که دلم
میخواد طرفدار کدومشون باشم تا پیروز این میدون
بشه.

یه جورایی دلم میخواست که هر دوشون پیروز بشن!
حقیقتا از اونجایی که دختر فرشته رو دوست داشتم و
دیگه از سایه متنفر نبودم... اصلا دلم نمیخواست
اون‌ها رو تو این وضع ببینم.
پس احتمالا بهترین کار اینه که به درگیری بینشون
خاتمه بدم.

به حرف او مدم:
- هی بچه‌ها!

سعی کردم تنش بینشون رو آروم کنم تا انگیزه‌ای که
برای فرو کردن اون خنجرها تو بدن همدیگه داشتن
رو از بین ببرم.
ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- بیاین در طول شام، درمورد این موضوع حرف
بزنیم. من حالم خوبه! بس کنین!

هیچکدومشون جوابی بهم ندادن؛ حتی یه لحظه مکث
نکردن.

این درگیری کمکم داشت توجه جمعیتی که تو کتابخونه
بودن رو به سمت ما جلب میکرد و من واقعا دلم
نمیخواست که این وضع از چیزی که هست، بدتر
بشه!

با شناختی که از سایه دارم، حالا که تمام نوچه‌هاش
دارن این نبرد رو تماشا میکنن، مطمئنا کوتاه نمیاد تا
برتریش رو به همه ثابت کنه.

باید این دوتا رو متوقف کنم قبل از اینکه اتفاق بدی
رخ بده.

نفس عمیقی کشیدم و احمقانه‌ترین فکری که به ذهنم
خطور کرده بود رو عملی کردم.

کاری که قراره انجام بدم، شاید احمقانه باشه؛ اما
مطمئنم که باعث میشه هر دوشون به این جنگ خاتمه
بدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درست همون لحظه که دختر فرشته تو هوا چرخید تا
با خنجر تیز و مُهلکش به سایه ضربه بزنه، من فوراً
خودم رو بین اون دوتا انداختم!

#پارت_218

#طرد_شده

دختر فرشته تو آخرین لحظه متوجهی حضور من شد
و جیغ بلندی سر داد:
- نههههه!

اما دیگه برای متوقف کردن اون ضربه، خیلی دیر
شده بود.

بازوم رو بالا بردم تا سرم رو بپوشونم.
خودم رو برای درد وحشتناکی که قرار بود بهم تحمیل
بشه، آماده کرده بودم... فقط امیدوار بودم بخاطر
ضربه‌ی این خنجر، از وسط به دو نیم تقسیم نشم!
یهو تو اون لحظه متوجه شدم که انگار همه‌چیز داره
به صورت صحنه آهسته رقم میخوره؛ طوری که
انگار یه نفر گذر زمان رو گذاشته بود رو دور گُند!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حتی با اینکه چیزی نمونه بود نابودی من رقم بخوره؛
بازم کنجکاوی بیش از حدم بهم غلبه کرد و من
موشکافانه مشغول تماشای بلایی بودم که به صورت
صحنه آهسته داشت رو سرم نازل میشد!
صدای نعره‌ی سایه باعث شد تمام موجوداتی که تو
کتابخونه حضور داشتن، رسماً کر بشن.
درضمن اغلبِ اون موجودات بخاطر فشار شدیدی که
از جانب سایه بهشون تحمیل شده بود، مجبور شدن
روی زمین زانو بزنن.
میتونستم حرکت جرقه‌های قدرت سایه رو روی
شونه‌هام حس کنم و درست همون لحظه که خنجر
دختر فرشته روی بازوم خراش کوچیکی ایجاد کرد،
من توسط سایه به عقب کشیده شدم تا از اون ضربه
جون سالم به در ببرم.
سایه خطاب به دختر فرشته عربده کشید:
- بس کن!

سایه همچنان منو تو آغوشش نگه داشته بود.
تُن صدایش به‌تدریج کاهش پیدا کرد و گفت:
- من از این دختر محافظت میکنم مِلا لکین!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط من و دختر فرشته میتونستیم کلماتی که سایه بیان
میکرد رو بشنویم.

چون ظاهر ا سایه توانایی شنیدن این حرف‌ها رو از
بقیه سلب کرده.

ادامه داد:

- تو حق نداری با من بجنگی! نباید با من مخالفت
کنی!

میتونستم حس کنم که قفسه‌سینه‌ی دختر فرشته سنگین
شده بود و به‌سختی نفس میکشید؛ بخاطر کاری که
نزدیک بود انجام بده... بخاطر اینکه چیزی نمونده بود
منو بگشه، هنوز تو چشم‌هات ترس موج میزد.
دختر فرشته زمرمه کرد:

- دفعه‌ی بعد انقدر بهت آسون نمیگیرم دارکور! این
رو یادت بمونه!

تُن صدای دختر فرشته هم پایین بود.
این یه مکالمه بین ما سه نفر بود و فرد دیگه‌ای
نمیتونست صدامون رو بشنوه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختر فرشته نگاه مهربون و ملایمش رو نثارم کرد؛
بعد ازم رو برگردوند و مثل طوفان، با عصبانیت از
کتابخونه خارج شد.

ریتم نفس‌هام هنوز سریع بودن و نمیتونستم کنترلشون
کنم.

تا حالا هرگز همچین حسی نداشتم... اینکه تا یه قدمی
مرگ برم و تقریباً لمسش کنم، حس وحشتناکی بود که
حسابی منو تحت تاثیر قرار داده بود.

سایه جون منو نجات داد و در حال حاضر نمیتونم به
چیزی غیر از این موضوع فکر کنم.
البته به جز اینکه... من اسم واقعی دختر فرشته و سایه
رو فهمیده بودم؟؟ مالِ کین و دارکور؟!
با وجود تنش و تلاطمی که درونم حس میکنم، فهمیدن
اسم اون دو نفر، اصلاً اطلاعات مهمی محسوب
نمیشه. حتی شاید بی‌ارزش باشه!

چون تنها چیزی که من هنوز میتونم حس کنم، اتفاق
بزرگ و نفس‌گیری بود که همین چند لحظه پیش رخ
داده بود.

درست مثل این بود که انگار در عرض چند لحظه،
چندتا از عجیب‌ترین اتفاقات عمرم رو همزمان باهم

تجربه کرده بودم و هضم این موضوع واقعا برام سنگین بود.

من تو مدتی که اینجا ساکن بودم؛ وقت زیادی رو با دختر فرشته گذروندم؛ اما تا حالا هیچوقت اون رو اینطوری ندیده بودم.

انگار اون دختری که من میشناختم و جنگجوی خشنی که چند لحظه پیش دیده بودم، دو تا موجود کاملا متمایز از هم تلقی میشدن!

یه لحظه زمان برد تا به خودم پیام و متوجهی حرارت سوزانی بشم که از سایه‌ی وحشی به اطراف ساطع میشد.

سایه عصبانی بود... هرچند که کسی جز من، متوجهی خشم این مرد نشده بود؛ چون صورت سایه هیچ حسی رو بروز نمیداد و اتفاقا خیلی هم خونسرد و بی تفاوت به نظر میرسید.

سایه هنوز منو رها نکرده بود و همونطور که منو در آغوش گرفته بود، به سمت مخفیگاه راه افتاد.

من هیچ ایده‌ای نداشتم که چرا این مرد هنوز منو تو بغلش نگه داشته و محکم به قفسه‌سینه‌اش فشار میده؛

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما نیمه‌ی خائن وجودم که به سایه کشش داشت، دلش نمیخواست با این وضع مخالفت کنم.

اما این آغوش، حس عجیبی داشت؛ یه جورایی سلطه‌گرانه بود، انگار بهم میفهموند که سایه مالک منه! و خب من با این موضوع چندان میونه خوبی نداشتم.

هم من و هم گرگم... هر دو مون دلمون میخواست که دقیقاً مثل یه گربه‌ی وحشی، تو آغوش سایه وول بخوریم، خرخر کنیم و به بازوی این مرد چنگ بزنیم. وقتی سایه به پرده‌ای که مخفیگاهش رو از کتابخونه‌ی دانش جدا میکرد، رسید؛ درست قبل از اینکه به درون مخفیگاه قدم بذاره، چراغ‌های کتابخونه شروع کردن به چشمک زدن!

من قبلاً هرگز ندیده بودم که همچین اتفاقی رخ بده؛ اما حداقل این اتفاق برای من، اعلام خطر فوری محسوب نمیشد... اما خب من هنوز سیستم اینجا رو به‌خوبی نمیشناسم.

سایه مکث کرد و نگاهش رو به سمت بالا سوق داد؛ انگار اون بالا دنبال چیزی میگشت!

به آرومی پاهامو روی زمین گذاشتم و از آغوش سایه بیرون اومدم.

سایه منو به پشت سر خودش هدایت کرد؛ انگار سعی داشت ازم محافظت کنه.

با لحنی آروم خطاب به من گفت:

- آتیش مخفیگاه احیا شده و دوباره برگشته سر جاش تا از فضای مخفیگاه حفاظت کنه.

نگاهش رو به اطراف چرخوند و ادامه داد:
- فوراً برو تو مخفیگاه!

گفتم:

- نه!

این رو گفتم و دستمو روی کمر سایه گذاشتم. میتونستم انقباض ماهیچه های بدن سایه رو زیر دستم حس کنم.

سایه آشفته بود و این موضوع منو نگران میکرد.

پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_219

#طرد_شده

چشمک زدن لامپ‌ها و کم‌نور شدنشون باید یه ربطی
به این نگرانی و آشفتگی یهویی سایه داشته باشه؛
وگرنه دلیلی نداره که سایه همچین واکنشی از خودش
نشون بده.

به حرف او مد:

- سان‌شاین! برای یه بارم که شده تو این زندگی
لعنتیت به حرفم گوش بده. تو باید همین الان از
کتابخونه خارج بشی...

درست همون لحظه، کتابخونه تو تاریکی فرو رفت و
سایه حرفش رو قطع کرد.
چند لحظه بعد، شعله‌های سوزان آتش از بدن سایه به
اطراف زبونه کشیدن و حرارتشون به حدی بالا بود
که من رسماً به عقب شوت شدم!
سایه فوراً به سمتم قدم برداشت؛ اما دیگه خیلی دیر
شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

افرادی که لامپ‌های کتابخونه رو خاموش کرده
بودن، بهمون حمله کردن!
دوتا موجود که فرم بدنشون شبیه انسان‌ها بود،
رو بهمون ظاهر شدن و قبل از اینکه سایه بتونه به
سمتشون حمله‌ور بشه و رسماً نابودشون کنه، یهو تو
تاریکی متوجه شدم که دست یکی از اون‌ها به
صورت هلالی تو هوا تکون خورد و بعد پودر
درخشانی دقیقاً تو صورت من و سایه پاشیده شد.
بخاطر گرد و غباری که وارد گلوم شده بود، به سرفه
افتادم و حس می‌کردم دارم خفه میشم.
سایه هم کنار من، روی زانوهایش افتاده بود و
وضعش بهتر از من نبود.
بخاطر چیزی که درون اون پودر بود، انقدر گیج و
سردرگم شده بودم که حتی به‌سختی متوجه شدم یه نفر
منو گرفته!
دست‌های قدرتمند یکی از اون دو نفر، منو از روی
زمین بلند کرد؛ بعد بدنمو روی شونه‌اش انداخت و با
سرعت به سمت دیگه‌ی کتابخونه که تو تاریکی مطلق
غرق شده بود، دوید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار تو هوای کتابخونه قیر پاشیده بودن بس که
همه جا تاریک و سیاه شده بود.

جیغ زدم:
- نه!

اما با این کار، گرد و غبار بیشتری وارد حلقم شد و
شروع کردم به سرفه کردن.
سعی کردم با تمام توانی که داشتم، با اون موجودی که
منو محکم گرفته بود، بجنگم تا شاید بتونم از شرش
خلاص شم... حداقل این کار بهتر از هیچی بود!
بالگد پروندن و مشت زدن های من، اون فرد به
حرف اومد:
- سانی بس کن! منم!

با شنیدن صدای آشنای جکسون، مکث کردم.
در واقع شوکه شده بودم.
آخه جکسون اینجا چه غلطی میکنه؟؟ و چه بلایی سر
این کتابخونه و سایه آورده؟؟
امکان نداره این احمق عقب مونده خودش به تنهایی
موفق شده باشه همین گند بزرگی به بار بیاره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مطمئننا به پشتیبان جدی برای انجام این کار داشته تا
کمکش کنه.
قبل از اینکه دوباره به سرفه بیفتم، با عصبانیت
خرخر کردم:
- بذار برم کثافت!

اون پودر لعنتی مدام تو گلوم سر میخورد و باعث
میشد احساس خفگی کنم.
نمیدونم ترکیبات این پودر کوفتی چیه که محکم به
دیوارهای گلوم چسبیده؛ نه میتونم قورتشون بدم، نه
میتونم به بیرون تفشون کنم.
یهو صدای تورین رو شنیدم:
- ما داریم نجاتت میدیم سلیطه‌ی نفهم!

پس ظاهرا تورین هم تو این خرابکاری نقش داشته.
به حرف او مدم:
- سایه هردوتون رو تیکه پاره میکنه! مطمئنم تا
هردوتون رو به یه میلیون قسمت مساوی تقسیم نکنه،
بیخیالتون نمیشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدام گرفته و خفه شنیده میشد؛ اما ادامه دادم:
- به نفعتونه که همین الان از اینجا بزنین به چاک و
امیدوار باشین که سایه هیچوقت نفهمه که این قضیه
زیر سر شما دوتا ابله بوده!

جکسون هنوز منو رو شونه‌اش نگه داشته بود و حتی
ذره‌ای از سر عتش کم نمیکرد.
همونطور که باعجله به مسیرش ادامه میداد، گفت:
- ما درگاهی که به زمین ختم میشه رو مسدود میکنیم.
ما میتونیم سایه‌ی وحشی رو برای یه مدت نامحدود از
زمین دور نگه داریم. سانی! تو دیگه در امانی.

دندون قروچه‌ای کردم و با عصبانیت جیغ کشیدم:
- من اصلاً تو خطر نبودم که تو بخوای بیای نجاتم
بدی آشغال حروم زاده! منو بذار زمین، وگرنه قسم
میخورم بلایی سرت بیارم که رویارویی با سایه،
آخرین نگرانیت باشه!

گرگم رو از درونم بیرون کشیدم تا بهم کمک کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میتونستم حس کنم که گرگم هم حسابی گُفِری شده و
داره به سطح بدنم نزدیک میشه.
به محض اینکه بخشی از بدنم تغییر شکل داد و به
چنگال‌های گرگم دسترسی پیدا کردم، فوراً سعی کردم
به بدن جکسون چنگ بندازم تا بتونم خودم رو آزاد
کنم.

تورین با عصبانیت خطاب به جکسون گفت:
- مقدار بیشتری از اون پودر لعنتی استفاده کن! این
دختره‌ی خنگ رو بیهوش کن. سایه‌ی وحشی حسابی
اذیتش کرده؛ ما باید این فرصت رو به میرا بدیم تا به
خونه برگرده.

به من فرصت بدن تا به خونه برگردم؟؟
اوه خدای من!

واقعا لازمه که به این احمق نشون بدم سخت در
اشتباهه...

تو اون تاریکی مطلق، یهو یه مشت از اون پودر
کوفتی تو صورتم پاشیده شد؛ این دفعه بدتر از قبل!
به سرفه افتادم و بخاطر مزه‌ی کپک‌مانند اون ماده،
چیزی نمونده بود بالا بیارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگیزه‌ام برای جنگیدن به‌تدریج کم و در نهایت پوچ شد!

بخاطر احساس خفگی، مجبور بودم سریع‌تر نفس بکشم و در نتیجه مقدار بیشتری از اون معجون حال‌به‌مزن وارد بدنم میشد.
کاملاً هوشیاریم رو از دست داده بودم و حالا مثل یه طعمه‌ی آسیب‌پذیر تو چنگ مردهایی افتاده بودم که بیشتر از هر کسی تو این دنیا از شون متنفر بودم...

#پارت_220
#طرد_شده

اینکه به هوش بیای و نتونی درک کنی که کجایی و تو چه وضعیتی هستی؛ یکی از بدترین حس‌هاییه که میشه تو زندگی تجربه کرد.
و الان دقیقاً همین اتفاق برای من رخ داده بود... با توجه به سرگذشت درخشانی که من تو عمرم سپری کردم، به نظرم خیلی هم دیر شده که الان این حس گوه رو تجربه میکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

واقعا نیاز دارم که فوراً گزینه‌های زندگیم رو تغییر بدم؛ چون این وضعی که گرفتارش شدم، اصلاً برام خوشایند نیست.

هر چیزی که تو اون پودر لعنتی وجود داشته و آلفای عوضی و بتای عوضی‌ترش به خوردم دادن، یه خماری شدید و حال داغون برام به جا گذاشته بود. وقتی بالاخره تونستم تمام محتویات معده‌ام رو که شامل همون پودر آشغالی هم میشد، بالا بیارم؛ بدنم رو به‌آرومی چرخوندم و متوجه شدم که به تخت زنجیر شدم.

فقط یکی از مچ پاهام زنجیر شده بود؛ اما بعد از چندین تلاش ناموفق برای رهایی خودم، فهمیدم که اون زنجیر درواقع از نقره ساخته شده و به حدی مستحکم هست که من نتونم از پس شکستنش بریام. نبض وحشتناکی که تو سرم حس میکردم، به‌تدریج فروکش کرده بود؛ بخاطر همین تونستم روی تخت بشینم تا نگاهی به اطرافم بندازم. من تو اتاق تورین بودم.

با فهمیدن اینکه این موضوع چه معنی داره، احساس افتضاحی وجودم رو در برگرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی که واضحه اینه که آلفای تورما درمورد
حرف‌هایی که آخرین بار بهم گوشزد کرده بود، اصلا
شوخی یا تعارف نمی‌کرد.

اون عوضی منو وارد حرمسرای خودش کرده بود؛
به همراه سیسیلی!

من باید الان به این پیوند مزخرف بین خودم و تورین
خاتمه بدم. برای همیشه!

تنها کاری که باید انجام بدم اینه که منتظر بمونم تورین
وارد این اتاق بشه و به اندازه کافی بهم نزدیک باشه تا
مطمئن بشم نابودی پیوندمون حتما اتفاق میفته.

وقتی دوباره به این موضوع فکر کردم که چه چیزی
تو اون پودر لعنتی وجود داشت که تا این حد ما رو
تحت تاثیر قرار داده بود، مغزم از شدت درد، تیر
کشید و حرارت آزاردهنده‌ای تو سرم پخش شد.
چه نوع ماده‌ای تونسته همچین بلایی رو سر سایه و
کتابخونه‌ی دانش بیاره؟

منظورم اینه که...

اولین سوالی که پیش میاد اینه که اصلا چطور ممکنه
گرگینه‌ها بدون کمک کسی که بتونه درگاهی به

کتابخونه‌ی دانش باز کنه، قادر باشن یواشکی وارد اونجا بشن؟

یا این احتمال هم وجود داره که اون‌ها من و سایه رو تعقیب کرده باشن و از درگاهی که سایه ایجاد کرده بود، خودشون رو به کتابخونه رسونده باشن؟! وقتی من و سایه با اون قفس آتشین، تورما رو ترک میکردیم، من متوجه‌ی حرکتی تو جنگل اطرافمون شده بودم...

من فکر میکردم که شاید یه موجود پشمالو مثل خرگوش یا روباه لابه‌لای علف‌ها قایم شده باشه؛ اما اینطور که معلومه، قضیه فراتر از این حرف‌هاست! تکنون خوردن اون علف‌ها میتونه بخاطر حضور دوتا گرگینه‌ی احمق و مغزفندقی بوده باشه که به خیال خودشون قصد داشتن منو نجات بدن. یعنی تمام این مدت، تمرکز اون‌ها رو این موضوع بوده که به‌نحوی بتونن به سایه غلبه کنن!

قبل از اینکه بتونم بیشتر به این موضوع فکر کنم، صدای باز شدن در اتاق، توجه منو به خودش جلب کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و یه لحظه بعد، تورین وارد اتاق شد... با همون
خودشیفتگی و غرور مزخرفی که حتی تو راه رفتنش
هم حس میشد.

گرگم درون قفسه سینه ام به تکاپو افتاد؛ اما هیجانِ الان
گرگم مثل آخرین باری که به تورین واکنش نشون داده
بود، نیست.

دیگه از اون اشتیاق و نیازی که گرگم نسبت به تورین
حس میکرد، خبری نبود.

اون انگیزه‌ای که باعث میشد گرگم بخواد در برابر آلفا
و جفتش سر خم کنه، حالا از بین رفته بود و جای
خودش رو به خشم و نفرت داده بود... بخاطر تمام
کارهای ظالمانه‌ای که این مرد نسبت به من و گرگم
مرتکب شده بود!

بعد از اون همه سال زورگویی، تحقیر و شکنجه، بعد
از طرد کردن من و همینطور این حقیقت که تورین
فکر میکرد هر زمان که دلش بخواد میتونه تو زندگیم
پرسه بزنه و به جای من، برای خودم تصمیم بگیره...
تمام این‌ها باعث میشدن که بدنم از شدت خشم آتیش
بگیره!

من تشنه‌ی خون تورین بودم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی وقتی تو ذهنم تصور میکردم که گلوی این مرد
رو پاره میکنم، میتونستم حرکت خورش رو زیر
ناخن هام و همینطور مزه ی خورش رو زیر زبونم حس
کنم!

تورین با خوش رویی خطاب به من گفت:

- سلام همسر!

#پارت_221

#طرد_شده

ادامه داد:

- حالا که میدونم تاثیر اون پودر از بین رفته و دیگه
مجبور نیستی عواقبش رو تحمل کنی، اینجام تا تو رو
آزاد کنم.

از اونجایی که میخواستم مثل یه گرگینه ی باهوش اقدام
کنم؛ حتی یه کلمه هم به زبون نیاوردم، فقط به تورین
خیره شدم و تظاهر کردم که تو نگاهم نگرانی موج
میزنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این آلفای احمق به حدی خودشیفته بود که حتی به خودش زحمت نمیداد دقیق‌تر نگاهم رو بررسی کنه تا متوجه بشه که تو چشم‌هام دارم قتلش رو رقم میزنم! تورین دست‌هاش رو دور مچ پام حلقه کرد و... به‌آرومی شروع کرد به نوازش کردن پام. به‌سختی خودم رو وادار کرده بودم که کاملاً خونسرد نفس بکشم و ذره‌ای از خشم آتشین درونم رو بروز ندم.

پرسید:

- خوشحالی که به خونه برگشتی عسلم؟

خدای من!

این موجود مرزهای اسگلی رو جابه‌جا کرده! از شدت عصبانیت دندون‌هامو محکم به همدیگه فشار دادم و فکم چنان منقبض شده بود که هر لحظه ممکن بود بشکنه!

نمیتونستم کلمه‌ای به زبون بیارم؛ اما به دروغ سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و همین عکس‌العمل برای تورین کافی بود تا خوشحال بشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همونطور که با زنجیر دور میچ پام ور میرفت، به حرف اومد:

- تو بزودی تمام اون مدتی که با سایه‌ی وحشی گذرونده بودی رو فراموش میکنی.

زنجیر با صدای آرومی باز شد و من بالاخره تونستم پام رو آزادانه حرکت بدم. به محض اینکه این اتفاق افتاد، گرگم کنترل رو به دست گرفت.

من به حدی عصبی و کفری بودم که اصلا متوجه نشدم گرگم به درجه‌ای از خشم رسیده که رسماً از کنترل خارج شده و... درست تو همون لحظه‌ها، به گرگم تغییر شکل دادم.

به عنوان یه گرگ، من دقیقاً میخواستم همون کاری رو انجام بدم که پدرم سال‌ها پیش سعی کرده بود انجامش بده.

یعنی حمله کردن به آلفای تورما! توقعش رو نداشتم که تورین حمله‌ی منو پیش‌بینی کنه؛ اما اون عوضی یه‌جورایی میدونست که من قصد دارم همچین کاری انجام بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لحنی قاطع گفت:
- تمومش کن!

پشت این دستور، قدرت آفا نهفته بود.
و برخلاف آخرین باری که تو شکل انسانم بودم، حالا
دستور تورین واقعا داشت گرگم رو کنترل میکرد.
خرخر کردم و سعی کردم با این وضع بجنگم؛ اما از
اونجایی که من هنوز عضوی از این گروه محسوب
میشدم و تورین هم آفای تورما بود، من مجبور بودم
که از قوانین این گروه پیروی کنم.
هرچند این موضوع که تورین میتونست منو کنترل
کنه، باعث میشد حس درموندگی و شکنندگی تمام
وجودم رو در بر بگیره.
تورین گفت:
- بیا بریم باهم بدوییم!

بعد در عرض یه چشم بر هم زدن به گرگش
تغییر شکل داد... یه حرکت خیرمکننده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و باید اعتراف کنم اگه تورین از دید من یه عوضی
حروم زاده نبود، حتما این حرکت سریعش منو تحت
تاثیر قرار میداد تا تحسینش کنم.
گرگم دوباره سعی کرد به تورین حمله کنه؛ اما تورین
با استفاده از جادوی گرگش منو سر جام میخکوب
کرده بود.
فقط زمانی که خود تورین بهم اجازه‌ی حرکت داد،
تونستم پاهام رو تکون بدم تا پشت سرش شروع کنم به
دویدن!

گرگم دیگه قصد نداشت بجنگه و من جایی تو عمق
وجودم میدونستم که گرگم هنوز امید داره تا بتونه
مالک جفتش باشه!

و اهمیتی هم نداره که امروز چقدر از دست تورین
عصبیه... چون در هر صورت، تورین جفتش بود!
اما از طرفی من تو شکل انسانیم نمیتونستم جلوی
خودم رو بگیرم که تورین رو تیکه پاره نکنم!
تنها چیزی که میتونست منو آروم کنه، این بود که
سعی کنم صورت این عوضی رو از ریخت بندازم
و... بعد گلوش رو پاره کنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو تمام مدتی که مشغول دوییدن بودیم، تورین قدرتش
رو به من و گرگم تحمیل میکرد تا خطایی از من سر
نزنه.

و حسی که اون لحظه داشتم هم خوشایند بود و هم
ناخوشایند...

اینکه بتونی در کنار جفتت تو زمین‌های گروهت
بدویی، حس خوبی داره؛ اما به هر حال بازم یه اسیر
محسوب میشی که به‌زور تو رو اینجا نگه داشته
بودن...

بالاخره زمانی فرا میرسه که من دیگه طعمه‌ی
هیچ‌کدوم از این عوضی‌های قدرتمندی که فکر میکنن
میتونن خواسته‌ی خودشون رو به من تحمیل کنن،
نیستم!

و بهتره که این زمان لعنتی هر چه زودتر فرا برسه؛
چون دیگه واقعا از اسارت خسته شدم!
در حال حاضر تنها حسی که میتونم به زورگوهای
زندگیم داشته باشم، تنفره... تا وقتی که زمان طلوع من
فرا برسه!

#پارت_222

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#طرد_شده

وقتی تورین به دوییدن خاتمه داد، هر دومان باهم به عمارت گروه برگشتیم.

تورین مدام مثل یه سگ بازیگوش اطراف من بالا و پایین میپرید؛ اما گرگم هیچ واکنشی به کارهای تورین نشون نمیداد.

هم من و هم گرگم دیگه هیچ حرف یا کاری با تورین نداشتیم.

وقتی بالاخره از کاری که انجام میداد، خسته شد، به شکل انسانش برگشت و برای چند لحظه غیبتش زد تا بتونه لباس بپوشه.

وقتی دوباره پیش من برگشت، هم لباس پوشیده بود و هم جکسون رو با خودش آورده بود.

هر دوی اون ها روبه روی من روی زمین نشستن و من به صمیمی ترین دوستم که تبدیل به دشمنم شده بود، خیره شدم.

حتی با بینایی گرگم هم میتونستم حس کنم که جکسون پژمرده و خسته به نظر میرسه.

انگار این یه سال جدایی، باعث شده بود جکسون از پا
افتاده و فرسوده بشه!
به حرف اومد:

- ما چیکار میتونیم بکنیم تا بهت ثابت بشه اینجا همون
جاییه که تو باید باشی؟ جایی که بهش تعلق داری!

بعد به سمت جلو خم شد؛ انگار داشت بهم التماس
میکرد.
ادامه داد:

- حالا تورین کسیه که تورما رو رهبری میکنه و اون
بهت تضمین میده که دیگه هیچکس بخاطر اشتباه
پدرت، تو رو سرزنش نمیکنه. مطمئنم که حتی به
ذهنت هم خطور نمیکنه که ما برای برگردوندن تو به
خونه، چه مصیبت‌هایی رو پشت سر گذاشتیم. من
واقعا نمیفهمم که چرا تو خوشحال و قدردان نیستی.

گرگم خرخر عمیقی سر داد و صدایی که شنیده شد،
از همیشه خشن‌تر بود.

گرگم میتونست خشمی که در طی این سال‌ها،
به‌تدریج تو وجودم ریشه زده بود رو درک کنه و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین موضوع عصبانیتش رو بیشتر از قبل تحریک میکرد.

اگه این دوتا آشغال محتاطانه با من برخورد نکنن، اصلا بعید نیست که از شدت خشمی که تو وجودم زبونه میکشه، تمام موجودات سرزمین سایه رو به اینجا بکشونم تا بلای جون تکتک گرگینه‌های عوضی تور ما بشن!

تورین به حرف اومد:
- تو از ما چی میخوای؟

یه لبخند مسخره هم روی لب‌هاش بود که غرورش رو فریاد میزد.
ادامه داد:

- اگه من برای شروع، چیزی رو بهت هدیه بدم که ثابت کنه چقدر درمورد محکم کردن پیوندمون مصمم هستم، چی؟

واقعا نیاز داشتم به شکل انسانم برگردم تا بتونم سر این دوتا احمق داد بزنم و بگم برن گمشن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما اگه تغییر شکل بدم، رسماً لخت روبه‌روی این دوتا
عوضی ظاهر میشم و خب این موضوع یه سری
مشکلات دیگه رو روی سرم هوار میکنه.
خوشبختانه قبل از اینکه مجبور بشم بین بد و بدتر یه
گزینه رو انتخاب کنم، نفر چهارم از راه رسید!
باعجله از لابه‌لای علف‌ها به سمت من میدوید، تو
دست‌هاش لباس بود و اشک‌هاش مثل سیل روی
گونه‌هاش جاری میشدن.
سیمون!

وقتی به من رسید، روبه‌روی من روی زمین افتاد؛
چهره‌اش حسابی شکسته شده بود و وقتی لباس‌ها رو
به سمت من گرفت، میتونستم ببینم که دست‌هاش به
طرز وحشتناکی میلرزن.
تورین خطاب به من گفت:
- من میتونم زندگیت رو حتی از چیزی که تصور
میکنی هم بهتر رقم بزنم.

به‌سختی از دوستم چشم برداشتم و نگاهم رو به سمت
تورین سوق دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی تو چهره‌ی هیجان زده‌اش هم میشد غرور و
خودبینی بیش از حدش رو حس کرد.
میدونستم چه فکری تو ذهن تورین میچرخه...
تورین فکر میکنه با استفاده از دوستم، میتونه منو
و ادار کنه جایی بمونم که خودش میخواد!
و بدترین قسمت ماجرا اینه که تورین درست فکر
میکنه!

من برای داشتن همچین لحظه‌هایی با سیمون، حاضرم
از خیلی چیزها بگذرم... حاضرم کوتاه پیام!
جکسون گفت:

- ما شما رو تنها میذاریم تا حسابی باهم درد دل کنین.

جکسون خیلی بهتر از تورین منو میشناخت و مطمئنم
که حتی نمیتونم امیدوار باشم که تورین به همچین
درک و شناختی از من برسه!
تو زندگی من، آزادیم همیشه برام مهم بوده؛ حتی قبل
از اینکه بخاطر پدرم، جایگاه خانوادگیمون تو گروه به
فنا بره.

و من از اینکه یکی بالای سرم وایسته و دائما رو
خودم و کارهام نظارت داشته باشه، بیزارم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تورین میخواست سر این قضیه کمی بحث کنه، انگار
قصد نداشت ما رو تنها بذاره؛ اما وقتی جکسون
چیزی رو دم گوشش زمزمه کرد؛ تورین آهی کشید و
بدون اینکه مخالفت کنه، همراه دوستش از اونجا
رفت.

#پارت_223

#طرِد_شده

وقتی تورین و جکسون کاملاً از میدان دید ما خارج
شدن و شدت انرژی که بهم تحمیل میشد، کاهش پیدا
کرد؛ حالا میتونستم به شکل انسانم برگردم.
و همین کار رو هم کردم!
فورا لباس‌هایی که سیمون برام آورده بود رو پوشیدم.
بدنم و دست‌هام حسابی میلرزیدن و من به‌سختی تلاش
میکردم احساساتم رو کنترل کنم تا بیشتر از این بهم
نریزم.
سیمون با نفس‌های بریده بریده زمزمه کرد:
- مرا!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز روبه روی من، وسط قلمرو گروه تورما روی
زمین زانو زده بود.

اینطور به نظر میرسید که انگار نمیتونه پاهاش رو
وادر به حرکت کنه.

شوکی که بهش وارد شده بود، باعث شده بود مثل
برق گرفته ها به زمین میخکوب بشه و نتونه درست و
حسابی حرف بزنه.

هیجان و اشتیاقی که تو اون لحظه حس میکردم، حتی
از چیزی که توقعش رو داشتم هم بیشتر و شدیدتر بود
و قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه سینه ام میکوبید.

مثل سیمون، روی زانو هام افتادم.

ذهنم تو اون لحظه گنجایش اتفاقاتی که پشت سر هم
رخ داده بودن رو نداشت و عملا هیچ چیزی برام قابل
هضم نبود.

اگه موهای تیره ی سیمون رو فاکتور بگیریم، اخلاق
این دختر با خودم مو نمیزد!

سیمون هم مثل من دیوونه بود و خیلی زود آمپر
میچسبوند.

و با توجه به شناختی که از این دختر دارم؛ تو همچین
موقعیتی ممکنه دو واکنش از خودش بروز بده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یا کنترلش رو از دست میدی و انقدر سرم جیغ میکشه
تا از هوش بره؛ یا اینکه...

سیمون خودش رو به سمت جلو پرتاب کرد،
دست‌هاشو محکم دورم حلقه کرد و همونطور که
هق‌هق میکرد، به‌سختی به حرف اومد:
- اون‌ها به من گفته بودن که تو زنده‌ای!

به لکنت افتاده بود و اشک‌هاش بی‌وقفه روی
گونه‌هاش جاری میشدن.
ادامه داد:

- اما من به هیچکدوم از اون عوضی‌ها اعتماد نداشتم.

فورا سیمون رو در آغوش گرفتم؛ حتی محکم‌تر از
خودش!

نفس عمیقی کشیدم تا عطر سیمون رو به ریه‌هام
بکشونم؛ امروز بوی رازیانه‌ای که ازش حس میشد،
مست‌کننده بود.

حتی قبل از اینکه خودمون متوجه بشیم، یه ساعت
زمان سپری شده بود و ما هر دو مون همونطور که
بی‌وقفه گریه میکردیم، سعی میکردیم تو این یه ساعت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام حرف‌هایی که در طی این یه سال رو دلمون
سنگینی میکرد رو باهم درمیون بذاریم.
گفتم:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود!

- بدون تو، این یه سال برای من خیلی طولانی گذشت.

- دلم میخواد اون گرگینه‌های عوضی رو بگشتم!

- چطور تونستی منو اینجا با اون عوضی‌ها تنها
بذاری!

و همینطور بدون اینکه حتی یه لحظه مکث کنیم، باهم
حرف میزدیم؛ تا اینکه بالاخره تمام خشم و غصه‌ای
که تو این یه سال تو وجودمون تلنبار شده بود رو
خالی کردیم.

اما بیزاری و کینه‌ای که هر دومون نسبت به
گرگینه‌های تورما داشتیم، هیچوقت از دلمون پاک
نمیشد. هیچوقت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی بالاخره گریه‌ها و درد دل کردن‌ها منم تمام شد،
هر دو من روی زمین کنار هم لم دادیم.
و من برای اولین بار از زمانی که سایه منو از تورما
دزدید، یه نفس عمیق تو هوای خونه کشیدم تا درونم
رو از هر حس بدی، پاک کنم.
به‌آرومی خطاب به سیمون گفتم:
- من نمیتونم اینجا بمونم. تک‌تک اون روزهایی که
ازت دور بودم، دلتنگت میشدم، نگرانتم میشدم و گریه
میکردم؛ چون حتی مطمئن نبودم که بتونم دوباره
ببینمت. اما من نمیخوام تو تورما و کنار این گرگینه‌ها
بمونم. حتی به خاطر تو هم نمیتونم این کار رو انجام
بدم.

سیمون چهره‌ی عصبی به خودش گرفت و گفت:
- من هیچوقت توقع ندارم که تو همچین کاری انجام
بدی. حتی من بیشتر از تو دلم میخواد که اینجا رو
برای همیشه ترک کنم. حتی خانواده‌ام... وقتی از شون
خواهش کردم تا بهم کمک کنن تو رو پیدا کنم، خیلی
راحت خواسته‌ام رو رد کردن. اون‌ها حتی حاضر
نشدن یه بار به حرف‌هام گوش بدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست سیمون رو گرفتم و محکم فشارش دادم. گفتم:
- تو بهترین دوستی بودی که من میتونستم تو زندگیم
داشته باشم؛ تو حتی از چیزی که امیدوار بودم هم
صدبرابر بهتر بودی. من خیلی خوب میدونم که تو با
موندن کنار من و حمایت از من، بارها توهین شنیدی
و تنبیه شدی. من هیچوقت نمیتونم خوبی‌های تو رو
جبران کنم. اما این ماجراجویی که من فعلا درگیرش
شدم...

آهی کشیدم و بعد ادامه دادم:
- این موضوع خیلی خطرناکه و من نمیخوام تو بعدا
از اینکه تصمیم گرفتی همراه من بیای، پشیمون بشی.
من نمیخوام که تو صدمه ببینی.

سیمون روی زمین نشست، به موهایش که تقریبا به
خوبی بافته شده بودن، اشاره کرد و گفت:
- اگه من میتونم از پس بافتن موهام بر بیام؛ پس میتونم
هر کار کوفتی دیگه‌ای رو هم انجام بدم. من تا الان دو

بار تغییر شکل دادم. من خیلی خوب با گرگم کنار میام.
بنابر این اصلاً لازم نیست که نگران من باشی.

#پارت_224

#طرد_شده

سیمون متوجه نبود.
اون هیچوقت نمیتونه خطری که ازش حرف میزنم
رو درک کنه؛ مگه اینکه زندگی تو دنیایی که من در
طی یه سال گذشته گذرونده بودم رو تجربه کنه.
زندگی سایه به هیچوجه برای آدمهای ترسو مناسب
نیست!

با وجود شجاعت ظاهری که سیمون از خودش نشون
میده و سعی داره قُبی بیاد که اهل ریسکه؛ من خیلی
خوب میدونستم که نسبت به من، زندگی بی‌دغدغهای
داشته.

سیمون همیشه مورد توجه پدر و مادرش بوده و
خانواده‌اش تحت هر شرایطی ازش محافظت کردن.
سیمون تا حد زیادی به خانواده‌اش وابسته هست و
اهمیتی نداره که الان چقدر ازشون عصبیه یا نسبت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهشون احساس بیزاری میکنه... چون این حس کاملاً
گذراست.

من نمیتونم سیمون رو از خانواده‌اش و جایی که
خونه‌اش محسوب میشه، بدزدیم؛ حتی اگه خودش فکر
کنه که ترک کردن تورما، چیزیه که امروز میخواد!
گفتم:

- من خیلی دوست دارم! و در حال حاضر، چاره‌ی
دیگه‌ای ندارم جز اینکه اینجا بمونم؛ چون نمیدونم
چطور میشه یه درگاه به کتابخونه باز کرد؛ اما وقتی
از این قضیه سر دربیارم، فوراً از اینجا میرم. من
قراره تو یه موضوع خیلی مهم به سایه کمک کنم و
اون بدون من، نمیتونه این کار رو به نتیجه برسونه.

سیمون چندبار پلک زد و گفت:
- سایه؟!!

فاک! حالا این قضیه رو چطور برای سیمون توضیح
بدم؟
شروع کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- سایه‌ی وحشی دقیقا اونطوری نیست که تو افسانه‌ها
و داستان‌ها در موردش نقل شده. اون مرد واقعا
ترسناک و قدرتمنده. اون یه آفاست و... کمی بیش از
حد سلطه‌گر است؛ در واقع سایه نسبت به هر چیزی که
اطرافش وجود داره، احساس مالکیت میکنه. و در
طی این یه سالی که گذشت، من چندین بار رویای
روزی رو میدیدم که بتونم یه خنجر تو قفسه‌سینه‌ی
اون مرد فرو کنم و از شرش خلاص بشم. اما متوجه
شدم که چیزهای بیشتری در مورد سایه وجود داره.
این مرد یه سرگذشت عمیق‌تر داره که راستش اصلا
توقعش رو نداشتم. سایه به طور شگفت‌آوری باشکوه،
اصلی، خوش‌ذات، سخاوتمند و معرکه هست؛ البته اگه
روی اعصابش رژه نری!

فک سیمون از شدت تعجب پخش زمین شده بود و
همونطور که در سکوت به من خیره شده بود،
چشم‌هاش مثل دوتا نعلبکی، گرد شده بودن.
بالاخره با نفس‌های بریده بریده به حرف اومد:

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

- تو عاشق سایه‌ی وحشی شدی؟؟ همون شیطانی که فقط میتونیم تو کابوس هامون تصور کنیم؟ همون خدایی که گرگینه‌ها رو خلق کرده؟

سیمون به سمت جلو خم شد و دستشو روی پیشونیم گذاشت تا درجه حرارت بدنم رو چک کنه؛ گمونم خیال میکرد تب دارم و بخاطر همین که دارم هذیون می‌گم.

خنده‌ی آرومی سر دادم و با ملایمت دستش رو کنار زدم.
گفتم:

- من عاشق سایه نشدم. این علاقه... فوق‌العاده‌ترین چیزیه که بتونم بهش فکر کنم! اما من باید این وظیفه‌ی ناتمام رو تکمیل کنم.

سیمون نگاه معناداری بهم انداخت، چینی به دماغش داد و گفت:

- مطمئناً امکان نداره سایه‌ی وحشی برای انجام کاری به تو نیاز داشته باشه. منظورم اینه که من سرزنشت نمی‌کنم اگه دلت می‌خواد پیش سایه بمونی دختر!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تعدادی از گرگینه‌های گروه که اون مرد رو دیده
بودن، یه چیزهایی میگفتن... و طبق گفته‌های اون‌ها،
ظاهر ا سایه‌ی وحشی سکسی‌ترین و جذاب‌ترین
موجود دویایی هست که دنیای ما به خودش دیده.

زیر لب زمزمه کردم:

- نه فقط دنیای ما... سایه تو تمام دنیاها، بهترینه!

خودم رو درک نمی‌کردم؛ اما وقتی میشنیدم بقیه
اینطوری سایه رو توصیف و تحسین میکنن، به طرز
غیر عادی عصبی و آزرده میشدم!
سیمون که رنگ از صورتش پریده بود، به حرف
او مد:

- فعلا نمی‌خوام در مورد این موضوع چیزی بدونم.
ذهن من به‌سختی تونسته این حقیقت رو که تو الان
صحیح و سالم اینجایی، هضم کنه. بنابر این فعلا
گنجایش پذیرش چیزهای عجیب دیگه رو نداره. مهم
اینه که تو زنده‌ای و بعد از گذشت این مدت که واقعا
طولانی بود، الان پیش منی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند عریضی روی لب‌هام شکل گرفت... یه لبخند واقعی!

اینکه داشتم لحظه‌ای رو تجربه میکردم که واقعا خوشحال بودم، برام عجیب بود... هرچند که بخش دیگری وجودم بخاطر اتفاقی که برای سایه و کتابخونه رخ داده بود، احساس ترس و نگرانی میکرد. به سمت سیمون چرخیدم، تَن صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- احیانا تو خبر داری این احمق‌ها دقیقا چیکار کردن تا منو از سایه دور کنن؟ اون‌ها از یه نوع پودر استفاده کردن.

#پارت_225

#طرد_شده

سیمون فوراً نگاهش رو به اطراف چرخوند و بادقت مشغول چک کردن سمت چپ و راست شد تا مطمئن بشه کسی اون نزدیکی‌ها پرسه نمیزنه. بعد بیشتر به سمت خم شد و با سریع‌ترین لحنی که از خودش سراغ داشت، زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من از چیزی مطمئن نیستم. آخه اون عوضی‌ها منو در جریان برنامه‌هاشون نمیداشتند و همیشه منو از بحث‌ها و گفتگوهاشون دور نگه میداشتند؛ چون من بارها عملاً بهشون ثابت کردم که طرف تو هستم. اما گمونم این قضیه یه ربطی به دنی داشته باشه. اون‌ها دنی رو برای یه مدت طولانی زندانی کرده بودن. من تو این مدت سعی کردم بهش کمک کنم تا از زندان فرار کنه؛ اما درست زمانی که یه راهی پیدا کردم تا از سد نگهبان‌های اون‌ها رد بشم؛ متوجه شدم که دنی رفته!

همونطور که پشت سر هم و بی‌وقفه حرف میزد،
میتونستم حس کنم که صداش می‌لرزه.
ادامه داد:

- اما همه‌جای اون زندان خون پاشیده شده بود مرا!
مقدار خونی که دنی از دست داده بود، به حدی زیاد بود که من مطمئن نیستم حتی یه گرگینه بتونه از همچین خونریزی جون سالم به در بیره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یهو حس کردم زمان متوقف شده و همه چیز از حرکت ایستاده... از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، مغزم شروع کرد به سوت کشیدن!
سایه به من گفته بود که دنی از تور ما رفته؛ اما طبق چیزهایی که سیمون دیده بود... ظاهراً دنی وقتی از اینجا فرار میکرد، شدیداً آسیب دیده بود...!***

بخاطر حرف‌هایی که در مورد دنی شنیده بودم، حسابتی از لحاظ روحی بهم ریختم و شروع کردم به گریه کردن.

سیمون کنارم مونده بود و سعی میکرد آرامم کند. وقتی بالاخره حالم بهتر شد، به گریه‌هام خاتمه دادم و روی پاهام ایستادم.
گرگم تو قفسه‌سینه‌ام از شدت خشم و غصب رو به انفجار بود.

در شرایط عادی، بعد از یه دوی تقریباً طولانی، گرگم طبیعتاً باید خسته باشه؛ اما با خبرهایی که شنیده بودم... اینکه فهمیده بودم دنی توسط گرگینه‌های آشغال این گروه شکنجه شده بود، باعث میشد که هم من و هم

گرگم به قدری عصبی بشیم که تو همون لحظه آماده
بودیم اون دوتا گرگینه‌ی عوضی رو تیکه پاره کنیم!
تتها دلیلی که منو از انجام این کار منع میکرد، این
حقیقت بود که اگه امروز بیشتر از این، باهاشون ساز
مخالف بزنم و گُفریشون کنم؛ احتمالش خیلی زیاده که
منو بگُشن!

و تا زمانی که من مطمئن نشم وضع سایه و کتابخونه
رو به راهه، نمیتونم اجازه بدم که همچین اتفاقی برام
بیفته.

علاوه بر این، واقعا نیاز داشتم از حال بقیه‌ی
موجوداتی که دوستشون دارم و تو سیستم سولاریس
حضور دارن، مطلع بشم.
سیمون روی پاهاش پرید.

وقتی سرش رو به نشونه‌ی اطمینان تگون میداد،
میتونستم ببینم که انرژی تو چهره‌اش موج میزنه.
هر فکری که تو ذهن سیمون میچرخه، با شناختی که
ازش دارم، میدونم تا ایده‌اش رو به نتیجه نرسونه،
بیخیال نمیشه.

و الانم قصد داره نقشه‌اش رو با من در میون بذاره.

سیمون حسابی بهم نزدیک شد؛ در واقع طوری رفتار کرد که انگار قصد داره دوباره منو در آغوش بگیره؛ اما نیت اصلیش این بود که دم گوشم حرف‌های مهمی رو بیان کنه:

- امشب قراره یه جلسه‌ی گروهی مخفیانه با حضور مجری‌های قانون و گرگینه‌های ارشد گروه برگزار بشه.

مکث کرد و بعد زمزمه‌وار ادامه داد:
- من فکر میکنم این جلسه به تو و تمام اتفاقاتی که تو این مدت رخ داده، مربوط میشه. من نمیخواستم این موضوع رو بهت بگم؛ چون میترسیدم تو با اون عوضی‌ها درگیر بشی و خودت رو به گشتن بدی. اما حالا که دارم فکر میکنم، به نظرم واقعا لازمه که از کارهایی که اون‌ها انجام دادن، سر دربیاریم.

به تیشرت سیمون چنگ زدم تا اون رو نزدیک خودم نگه دارم.
بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آره! من باید به این جلسه برم. شاید بتونم اطلاعات مهمی از این جلسه به دست بیارم. و تو میتونی تو خونه بمونی، اینطوری برات امن تره...

سیمون سرش رو به علامت منفی تکون داد، خودش رو عقب کشید و گفت:

- اصلا حرفشم نزن عنتر! من کنارت میمونم. مثل زمانی که سایه‌ی وحشی تو رو از تورما دزدید و من باید اونجا میبودم؛ اما نبودم! بنابر این دیگه فکرشم نکن که تنهات بذارم.

#پارت_226

#طرد_شده

اخم کردم و گفتم:

- مگه نشنیدی که سایه چه بلایی سر آلفا ویکتور آورد؟؟ سایه وقتی عصبانی باشه، خیلی بی رحم میشه و کوچیکترین بخششی به خرج نمیده. اگه تو اونجا بودی و سد راه سایه میشدی، قطعاً تنها چیزی که نصیبت میشد، مرگ بود! و اگه تو بخاطر من همچین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاری میکردی، انقدر عصبی میشدم که حتی اگه
زمان به اندازه‌ی دو زندگی طولانی هم سپری میشد،
خشمم فروکش نمیکرد تا بتونم ببخشم.

قطره‌های براق اشک، چشم‌های سیمون رو پر کردن.
دوباره سرش رو به علامت منفی تگون داد و گفت:
- وقتی فهمیدم تو درست قبل از اولین تغییرشکلت، از
تورما فرار کردی؛ خیلی خودم رو سرزنش کردم. اگه
من دوست و حامی بهتری برات بودم، اون وقت تو
این موضوع رو باهام در میون میذاشتی و اجازه
میدادی که همراهت بیام.

میتونستم سوزش اشک رو تو چشم‌هام حس کنم.
بغضی که تو گلوم گیر کرده بود رو قورت دادم و
گفتم:

- من واقعا متاسفم که اونطوری تورما رو ترک کردم
رفیق! مخصوصا بعد از اینکه بهت گفته بودم همچین
کاری رو انجام نمیدم.

سیمون کمی تگونم داد و با صدای خش‌داری گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- این موضوع تقصیر تو نبود. من زمان زیادی داشتم تا درمورد همه چیز فکر کنم... همه چیز! تو را برای تو جهنم بود و تمام اون ده سال، تو داشتی زندگی تو جهنم رو تحمل میکردی. در حالی که من هیچ کاری برای کمک بهت نکرده بودم. هیچی!

این حرف سیمون اصلا درست نیست.
علاقه و حمایت سیمون چندین بار زندگی منو نجات داد.

سیمون تو رفاقت هیچوقت برای من کم نداشت.
خواستم چیزی بگم؛ اما سیمون به حرف زدن ادامه داد:

- وقتی سایه‌ی وحشی تو رو از تو را دزدید، من به خودم قول دادم که اگه دوباره برگشتی پیشم، هرگز اجازه ندم که بدون من بری! من نمیتونم این قول رو بشکنم... لطفا مجبورم نکن که زیر قولم بزنم.

چشم‌های من و سیمون برای مدت کوتاهی که انگار یه عمر محسوب میشد، قفل هم شده بودن.
و بالاخره من سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

چون تو چهره‌ی سیمون همون عزم و اراده‌ای
محکمی رو میدیدم که تو تمام این سال‌ها برای رفتن
از تور ما تو وجود خودم دیده بودم!
اگه بخوام با خودم روراست باشم، اینکه بخوام به جای
سیمون بر اش تصمیم بگیرم، مثل این میمونه که انگار
دارم رفتار سایه با خودمو روی این دختر پیاده میکنم.
سایه بارها منو نادیده گرفت و این واقعا حس بدیه...
بنابر این نمیخوام سیمون هم همچین حس مزخرفی رو
تجربه کنه.

من قوی‌تر و باهوش‌تر از سیمون نبودم و از اونجایی
که سیمون از تمام خطرات این موضوع خبر داره؛
بنابر این اصلا درست نیست که بخوام مانعش بشم یا
نظرش رو عوض کنم.
گفتم:

- خیلی‌خب! اما این رو بدون که از وقتی از اینجا
دزدیده شدم، بارها مرگ رو به شیوه‌های مختلف
تجربه کردم و خیلی شانس آوردم که هنوز زنده‌ام! اگه
تو با زندگی کردن رو پرتگاه مرگ مشکلی نداری،
خب پس من نمیتونم جلوت رو بگیرم تا از تصمیمت
منصرف بشی.

سیمون سرفه‌ای کرد و گفت:
- ما از پیشش برمیایم. به هر حال کاملاً مطمئنم که
زندگی تو تورما، هیچ فرقی با زندگی تو قلمرو
شیاطین نمیکنه!

هردومون چند لحظه مکث کردیم و بعد زدیم زیر
خنده.
خرخر کردم:
- اما من واقعا زندگی با یه شیطان رو تجربه کردم.

سیمون پوزخندی تحویل داد و گفت:
- بله، در جریانم!

دوباره هردومون خندیدیم و من با یادآوری اتفاقاتی که
در طی سال گذشته برام رخ داده بود، سرم رو به
آرومی تگون دادم.
برای گرگینه‌ها، سایه هم خدا بود، هم شیطان، هم
وحشی، هم گناهکار و هم مقدس!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در واقع میشه گفت سایه کلکسیون کاملی از تضادها و غیر ممکن ها بود.

روشن و تاریک! خوب و بد!
من به مدت یه سال تو خونه‌ی شیطان زندگی کردم و
اگه چیزی رو بهوضوح درک کرده باشم، اینه که
زندگی با سایه هزاران برابر از زندگی زیر سلطه‌ی
قوانین مزخرف این گروه، بهتره!
با اطمینان گفتم:

- ما اون عوضی‌ها رو متوقف میکنیم!

سیمون اخمی روی پیشونیش نشوند، چشم‌هاش رو
تتگ کرد، لب‌هاش رو غنچه کرد و درنهایت به
حرف اومد:

- همینطور میشه! من الان باید برم خونه تا بتونم پدر
و مادرم رو تو مسیر رفتن به محل جلسه تعقیب کنم.
مختصات اونجا رو تو پیامک برات میفرستم.

اخمی کردم و گفتم:
- اما من موبایل ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_227

#طرده_شده

سیمون لبخندی زد و گفت:

- من موبایل قدیمی که قبلا داشتی رو پیش خودم نگه داشتم.

بعد از داخل جیش، موبایلم رو بیرون آورد.
باطریش تکمیل بود و کاملاً دست‌نخورده، مثل روز
اولش بود.

هرچند که این موبایل قدیمی، عملاً یه تیکه آشغال
محسوب میشد.

سیمون ادامه داد:

- من امیدوار بودم که تو یه روز با شماره‌ی خودت
تماس بگیری؛ بخاطر همین همیشه این موبایل رو
پیش خودم نگه داشتم و هیچوقت نداشتم خاموش
بشه...

حس کردم بغض تو گلوم گیر کرده.
دوباره بغلش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خیلی دوست دارم سیمون! وقتی داری پدر و مادرت
رو تعقیب میکنی، مراقب باش و به محض اینکه از
محل برگزاری جلسه مطلع شدی، بهم پیام بده.

محکم بغلم کرد و دم گوشم زمزمه کرد:
- همین کار رو میکنم!

بعد چرخید و باسرعت از اونجا دور شد.
درست وقتی سروکله‌ی تورین و جکسون پیدا شد،
فورا موبایل رو به داخل جیبم سر دادم.
کاملاً واضح که این عوضی‌ها همین نزدیکی‌ها
پرسه میزدن که با رفتن سیمون، فورا خودشون رو به
من رساندن.
تورین لبخند مغرورش رو تحویل داد و فقط یه کلمه به
زبون آورد:
- دیدی؟

مثل کسی که دوزاریش نیفتاده باشه، با لحن سردرگمی
پرسیدم:
- چی رو دیدم؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند تورین محو شد و تاریکی و ابهام چشم‌هاش رو
در برگرفت.
گفت:

- دیدی که اگه جنگیدن با منو متوقف کنی، میتونم چه
چیزهایی بهت هدیه بدم؟ تو در کنار من یه اسیر یا
زندانی نیستی. تو یه زن آفا هستی که قراره با آفای
تمام آفاها ازدواج کنه.

سرم رو به طرفی کج کردم؛ انگار نمیتونستم
حرف‌هایی که تورین بیان کرده بود رو درک و هضم
کنم.

البته اگه بخوام روراست باشم، چیزی که بیشتر از
همه قادر به فهم و درکش نبودم، خودشیفتگی،
بلندپروازی و تکبر احمقانه‌ی این مرد بود!
اما خوشبختانه تورین نمیتونست افکاری که تو ذهنم
میچرخیدن رو بخونه.
بنابر این به دروغ گفتم:

- من فقط به کمی زمان احتیاج دارم. و ترجیح میدم
باهات روراست باشم و یه موضوعی رو همین اول

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باهات در میون بذارم. من از اینکه مردها فکر میکنن میتونن قدرت و تسلطشون رو به من تحمیل کنن، برام قلدری کنن و بهزور منو تحت فرمان خودشون درارن، بهشدت بیزارم و این قضیه واقعا منو کُفری میکنه! اگه میخوای بهم نزدیک بشی تا تو رابطه‌امون پیشرفت کنیم، باید حتما به این موضوع فکر کنی. منظورم اینه که اگه میخوای یه خانواده گرم با ارتباط درونی قوی داشته باشی، باید سعی کنی به من و عقایدم احترام بذاری.

تا زمانی که جلسه شروع بشه، باید سعی کنم این دوتا احمق رو خوشحال نگه دارم؛ بنابراین گفتن این چرت و پرت‌ها لازمه!

اما در حقیقت تمام توجه من روی جلسه‌ی مخفیانه‌ای که قراره بزودی برگزار شه، متمرکز شده. امیدوارم که امشب بتونم تمام اطلاعات لازم درمورد سایه و کتابخونه رو به دست بیارم. درضمن، باید از بلایی که سر دنی اومده مطلع بشم؛ چون این موضوع هم به اندازه‌ی سایه و کتابخونه‌ی دانش، برام اهمیت داره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من باید از وضع دوستم باخبر بشم تا ببینم باید انتقامش
رو از این گرگینه‌های آشغال بگیرم یا نه.
اگه اون‌ها به دنی آسیب رسونده باشن، من هرطوری
شده یه راهی پیدا میکنم تا بلایی سر این گروه بیارم
که برای مُردن التماس کنن!

حتی فکر کردن به این موضوع باعث شد که لبخندی
روی لب‌هام شکل بگیره.
از اونجایی که از خریت و اعتماد به نفس کاذب
تورین خبر دارم، میدونم که این احمق فکر میکنه من
درواقع دارم به اون لبخند میزنم.
تورین گفت:

- خیالت راحت عسلم! ما در کنار هم این دنیای بزرگ
رو رهبری میکنیم و صاحب زیباترین بچه‌گرگ‌ها
میشیم!

حتی با فکر کردن به اینکه تورین بخواد لمسم کنه،
معدهام زیر و رو شد و چیزی نمونده بود بالا بیارم!
چه برسه به اینکه تصور کنم این عوضی باهام سکس
داشته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آلت تورین تو واژن خیلی از گرگینه‌های ماده
حماسه‌آفرینی کرده!
و گمونم احتمالا نصف آلتش پوسیده بس که زن‌های
رنگارنگ رو کرده!
مخصوصا سیسیلی!
حالا که حرف سیسیلی شد، برام سوال پیش اومده که
این هرزه الان کدوم گوریه؟
اصلا خبر داره که من برگشتم؟
خبر داره که تورین نظرش رو عوض کرده و حالا
پیوند بین من و خودش رو میخواد؟
چرا سیسیلی اینجا نیست تا بخاطر این موضوع، با
چنگال‌هاش چشم‌هام رو از حدقه دراره؟

#پارت_228
#طرد_شده

یه سوال ناگهانی به ذهنم خطور کرد و پرسیدم:
- حال مادرم چطوره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه اینکه واقعا جواب این سوال برام مهم باشه... نه!
بعد از مرگ پدرم، تو تمام این سال‌ها مادرم عملا
برای من وجود خارجی نداشت... انگار اصلا تو
زندگیم نبود.

اما اینطور حس میکنم که حداقل باید از حالش باخبر
باشم.

جکسون به سمتم قدم برداشت و دستم رو گرفت.
اون تنفر و انزجاری که نسبت به تورین داشتم رو
نسبت به جکسون حس نمی‌کردم؛ اما هنوزم دلم
نمیخواست که جکسون لمس کنه.
وقتی دستم رو عقب کشیدم، به نظر میرسید که
جکسون شوکه شده؛ اما خیلی سریع خونسردیش رو
حفظ کرد و گفت:

- وقتی تو توسط سایه‌ی وحشی دزدیده شدی، مادرت
دچار افسردگی شدیدی شد.

لحن جکسون آروم و ملایم بود و باعث میشد که
دلشوره‌ی وحشتناکی به جونم بیفته.
من این لحن جکسون رو میشناختم.
میدونستم که قراره خبرهای بدی بشنوم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لحن تنیدی خطاب به جکسون گفتم:
- برو سر اصل مطلب جکس!

جکسون فوراً به حرف او مد:
- من رفته بودم تا به مادرت سر بزنم؛ اما اون از
هوش رفته بود.

تورین پادرمیونی کرد و حرف‌های جکسون رو ادامه
داد:

- من بهترین درمانگرهای بومی رو برای مداوای
مادرت فرا خوندم؛ اما دیگه کاری از دست اون‌ها
برنمیومد. مادرت به حدی الکل و مواد مخدر مصرف
کرده بود که شدیداً تمام بدنش رو تحت تاثیر قرار داده
بود. حتی ژنتیک قوی گرگش هم نتونست نجاتش بده.

جکسون گفت:
- من خیلی متاسفم سانی!

انگار یه ضربه‌ی محکم یه قفسه‌سینه‌ام زده بودن و
درد تو تمام بدنم پخش شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دونستن این موضوع که من بالاخره آخرین عضو از خانواده‌ام رو از دست داده بودم، حقیقت تلخ و دردناکی محسوب میشد. حالا حتی از چیزی که قبلا فکر میکردم هم تنهاتر شده بودم...

اصلا توقع نداشتم وقتی درمورد مادرم سوال میکنم، همچین جواب وحشتناکی از شون تحویل بگیرم. درد تمام وجودم رو به آتیش کشیده بود. با نفس‌های بریده بریده پرسیدم: - چه بلایی سر جسدش اومد؟

طبق تشریفات مذهبی گرگینه‌ها، ما جسد گرگینه‌ی فوت‌شده رو میسوزونیم؛ اما قبل از این کار، یکی از اعضای خانواده‌ی اون گرگینه، برایش دعای خیر میخونه و با طلب آمرزش روحش رو پیش سایه‌ی وحشی میفرسته.

مادرم به‌جز من هیچ خانواده‌ی دیگه‌ای نداشت؛ بخاطر همین من مطمئن نیستم که اون‌ها دقیقا برای مراسمش چیکار کردن. جکسون گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- پدرم برای مادرت دعای خیر خوند و روحش رو به دنیای مردگان بدرقه کرد. پدرم برای مادرت طلب رستگاری کرد تا تو زندگی بعدیش، عاقبت به خیر بشه.

با شنیدن این حرف، به دردی که تو قفسه سینه ام جمع شده بود، خشم هم اضافه شد؛ انقدر دردناک و سوزان که حس میکردم هیچ وقت تو زندگیم همچین غمی رو تجربه نکرده بودم. گفتم:

- پدرت؟ همون گرگینه ای که جفت واقعی مادرم رو کُشت و باعث شد به این روز بیفته؟ از نظر تو پدرت برای فرستادن مادرم به زندگی بعدیش، گزینه ی خوبی محسوب میشد؟؟

در سکوت، اسم یه نفر دیگه رو به لیست افراد منفور زندگیم اضافه کردم: دین هیتکلیف!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تک تک کسایی که اسمشون تو این لیست ثبت شده،
باید تاوان پس بدن؛ حتی اگه تمام زندگیم صرف این
کار بشه، هر طوری شده انجامش میدم!
قضیه انتقام گرفتن نیست... قضیه اینه که باید
اشتباهاتی که حق نداشتن رخ بدن رو درست کنم!
خب... شاید چیزی که گفتم فرقی با انتقام یا کینه نداشته
باشه؛ اما به هر حال من قصد ندارم به کسی نشون بدم
گرگینه‌ی بخشنده و خوش‌ذاتی هستم!
جکسون گفت:

- ما خیلی متاسفیم مرا! من و تورین فکر میکنیم
لازمه تا به مدت طولانی این جمله رو بهت بگیم.

تورین دست به سینه شد؛ حتی به خودش زحمت نداد
که فک آشغالش رو باز کنه و کمی بهم دلداری بده؛
بلکه فقط به بتای گروهش اجازه داده بود تا به جای
خود احمقش هم حرف بزنه.
واقعا نمیدونم تو زندگیم چه گناهی کردم که این سگ
عوضی جفتم شده؟؟
واقعا نیاز دارم که این سوال رو از سایه بپرسم... البته
اگه بتونم دوباره ببینمش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گفتم:

- نظرتون چیه که این موضوع رو برام جبران کنین؟

و یه بار دیگه، من داشتم بهشون دروغ میگفتم؛ چون کارهای کثیف اون‌ها هیچوقت جبران نمیشه.

هیچوقت!

ادامه دادم:

- با توضیح دادن این موضوع که وقتی شما دوتا یواشکی وارد کتابخونه‌ی دانش شدین، دقیقا چه اتفاقی رخ داد؟

#پارت_229

#طرد_شده

دو رفیق نگاهی بین خودشون رد و بدل کردن و بعد دوباره به سمت من چرخیدن.
تورین گفت:

- یعنی واقعا لازمه که این موضوع رو بدونی؟
منظورم اینه که... چیزی که اهمیت داره و باید بدونی،
اینه که تمام این اتفاق‌ها برای برگردوندن تو به اینجا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بوده. فردا ما یه جلسه‌ی همگانی ترتیب میدیم و تو رو به عنوان همسر آلفا معرفی میکنیم. این موضوع چیزیه که تو باید روش تمرکز کنی تا جایگاهت رو تو گروه تثبیت کنی؛ درسته؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خرخری از بین لب‌هام خارج شد.
این واکنش من از دید تورین دور نمود و میتونستم حس کنم که رنگ سبز چشم‌هاش، تیره شدن.
اما واقعا این مرد از من چه انتظاری داشت؟
آخرین چیزی که من تو این زندگی میخوام، اینه که جفت تورین باشم.
من دلم میخواد به محض اینکه بتونم، فرسنگ‌ها از این گروه لعنتی دور بشم.
بنابر این حسی که الان، با موندن تو این قلمرو دارم، مثل این میمونه که انگار دارم بخش کوچیکی از بدترین کابوسم رو تجربه میکنم.
خونسردیت رو حفظ کن مرا!
خونسردیت رو حفظ کن!
فقط تا چند ساعت دیگه تحمل کن....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از کمی حرف زدن، جکسون برای انجام وظایفی که نسبت به گروه داشت، از پیشمون رفت و منو با تورین تنها گذاشت.

حالا که دوست صمیمی آلفا رفته بود، این مرد کمی از غرور و خودنمایش رو گم کرد.

انگار میخواست چیزی ازم بپرسه؛ اما از بیانش مطمئن نبود... چون تردید تو نگاهش موج میزد. بالاخره به حرف اومد:

- تو احیانا... دوست داری که باهم قدم بزنیم؟

گرگم تو قفسه سینه ام کمی سرش رو کج کرد؛ مشخص بود که از این پیشنهاد خوشش اومده و دوباره اون علاقه و تمایل احمقانه برگشته سر جاش!

اما من حتی ذره ای رغبت نداشتم که بخوام تورین رو همراهی کنم... ولی از اونجایی که حالا یه بازی طولانی رو شروع کرده بودم، نمیتونستم جا بزنم و باید تا آخرش پیش میرفتم.

بنابر این گفتم:

- آره، حتما. ایده ی خوبیه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میتونستم حس کنم که گرگم به سطح بدنم نزدیک شده
و از این وضع لذت میبره؛ اما من دقیقاً برعکس
بودم... از نزدیک شدن به تورین بیزار بودم.
بنابر این سعی کردم گرگ لجبازم رو سرکوب کنم.
وقتی کنار هم قدم میزدیم، تورین لمسم نکرد؛ اما
بیشتر از اون چیزی که من میخواستم، بهم نزدیک
شده بود.

و بدتر اینکه، بخش کوچیکی از وجودم از امواج
انرژی که بخاطر پیوند جفت بودنمون بین من و
تورین جریان داشت، لذت میبرد!
تورین پرسید:
- تو شوکه شده بودی؟

راستش با پرسیدن همچین سوالی، به اندازه کافی
شوکه شدم تا راه رفتم رو متوقف کنم.
گفتم:
- درمورد چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ذهن من مدام بین تورین، جکسون و سایه در گردش بود و من هیچ ایده‌ای نداشتم که چه موضوعی توجه تورین رو جلب کرده تا همچنین سوالی ازم بپرسه. گفت:

- اینکه من جفت واقعی تو هستم.

اوه!

خودم رو وادار کردم که دوباره قدم زدن رو از سر بگیرم.

تورین هم فوراً خودش رو به من رساند و قدم‌هایش رو با من هماهنگ کرد.

بالاخره اعتراف کردم:

- من فکر میکردم جکسون جفت واقعی منه!

احتمالا از وقتی که سعی کردم گلوی تورین رو پاره کنم، این اولین باریه که دارم صادقانه جوابش رو میدم. ادامه دادم:

- بین من و جکسون همیشه یه پیوند عمیقی وجود داشت، فراتر از یه پیوند معمولی! البته بعد از مرگ پدرم، ارتباط بین ما عملاً به گند کشیده شد؛ اما قبل از

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینکه زندگی خانوادگیم تباه بشه، فکر میکردم جکسون
مرد زندگی منه! و اگه یه روز بهم میگفتن جفتم قراره
یکی از همین گرگینه‌های تورما باشه، مسلما کسی که
به ذهنم خطور میکرد، جکس بود.

تورین خنده‌ی خفه‌ای سر داد و گفت:
- آره! با اون دعوای بزرگی که بعد از رفتن تو، بین
من و جکسون رخ داد؛ کاملاً ثابت میکرد که اون هم
نسبت به تو همین حس رو داشته. تو تمام زندگیمون،
تو تقریباً نقطه‌ی فروپاشی رفاقت بین من و جکسون
بودی. دوبار!

شونه بالا انداختم و گفتم:
- ولی تو هنوز جکسون رو بتای خودت میدونی.

تورین سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- جکسون بهترین و خفن‌ترین گرگینه‌ایه که تو عمرم
میشناسم. جکسون لیاقت این رو داره که آلفای تورما
باشه و قطعاً در مقایسه با من، همسر بهتری برای تو
میشه؛ اما سرنوشت به‌وضوح تصمیم گرفته که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همچین اتفاقی بین شما رخ نده. بنابراین این وظیفه به من سپرده شده...

مکت کرد و بعد ادامه داد:
- سرنوشت منو به عنوان آلفای تورما انتخاب کرد و تو استحقاقش رو داری که من، همسرت باشم!

حتی یه ذره هم به حرف‌هایی که میزد، اعتقاد نداشتم و سعی کردم ناباوریم رو بایه سرفه مخفی کنم.

#پارت_230
#طرد_شده

این واکنش من، از چشم‌تورین دور نمود و در کمال تعجب، تورین سرش رو به سمت پایین سوق داد و لبخند زد.
گفت:

- آره، میدونم که من احتمالاً شروع خوبی رو برای ماجرای خودمون انتخاب نکردم و نتونستم اونطور که باید، ارتباط بینمون رو به ثبات برسونم؛ اما اگه بخوام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رور است باشم، اصلاً توقع نداشتم که تو تا این حد با من سر جنگ داشته باشی. من و جکسون تو رو نجات دادیم و من نصف این سالی که گذشت رو تلاش کردم تا نقشه‌ام رو به نتیجه برسونم و تو رو به خونه برگردونم. بنابراین راستش یکم دور از انتظار بود که فهمیدم تو حتی دلت نمیخواست که نجات پیدا کنی!

آره؛ اگه بخوام از دید اون‌ها به این قضیه نگاه کنم، احتمالاً حق با اون‌هاست. تورین و جکسون خیال میکنند که با برگردندن من، درواقع نجاتم دادن و اینکه من بخوام باهاشون تند برخورد کنم... احتمالاً با شخصیت من جور درمیاد که با ناجی‌های زندگیم، انقدر بد رفتاری کنم. شاید اون‌ها از عمق نفرت و کینه‌ی حقیقی من نسبت به خودشون خبر ندارن که اینطوری فکر میکنند. واقعاً این دوتا چطور میتونن با خودشون فکر کنن که من باید ازشون قدردان باشم و روی خوش بهشون نشون بدم؟ در حالی که تکتک گرگینه‌های لعنتی این گروه ده سال رفتار وحشیانه و توهین‌آمیزشون رو نثارم کردن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واقعا نمیفهمم که این دوتا چطور همچین توقعی ازم دارن!

اما چیزی که کاملا واضحه اینه که بعد از تمام این اتفاقات، اون ها هنوزم فقط دوتا احمق محسوب میشن! گفتم:

- تو چند دقیقه پیش گفتی که من تقریبا دوبار باعث شدم که رفاقت تو با جکسون به ته خط برسه. چرا دوبار؟ بار اولی که بخاطر من دوستی بینتون خراب شد، چه زمانی بود؟ و سر چه موضوعی؟

من هیچوقت نمیدونستم که تورین و جکسون باهم دعوا کردن و نمیتونستم کنجکاویم رو درمورد این موضوع سرکوب کنم.

از زمانی که من و تورین این گفتگوی به اصطلاح صمیمانه رو شروع کردیم، این اولین باریه که تورین محتاط به نظر میرسه؛ اما با شناختی که از این مرد دارم و ارزش و اعتباری که برای خودش قائله، میدونستم که سعی نمیکنه بهم دروغ بگه. گفت:

- وقتی پدرت به پدرم حمله کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میتونستم حس کنم که با یادآوری پدرش که مُرده،
چشم‌هاش پر از درد شدن.
ادامه داد:

- اون زمان من به جکسون اخطار دادم که باید بیخیال
تو بشه. اما جکسون قبول نکرد و تمام زندگیش در
معرض خطر قرار گرفت. کاملاً واضح بود که
جایگاه تو، تو گروه تباه شده بود و اگه جکسون
میخواست بتای بعدی تورما باشه، نمیتونست ریسک
ارتباط داشتن با خاندان کالاهان رو به جون بخره! این
کار جز بی‌احترامی و بی‌اعتباری چیزی برایش
نداشت. بنابراین جکسون انتخاب دیگه‌ای نداشت.

سرگیجه‌ی بدی به جونم افتاده بود و عجیب‌ترین دردی
که تا حالا حس کرده بودم، تو قفسه‌سینه‌ام رسوخ کرد؛
طوری که انگار تمام محتویات معده‌ام به سمت دهنم
هجوم آورده بودن.
گفتم:

- من از این موضوع خبر نداشتم. جکسون برای اینکه
ارتباطش رو با من حفظ کنه، جنگید و مقاومت کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تورین سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- آره! اون زمان یادمه که من و جکسون یه ماه اصلا
باهم حرف نزدیم و تقریباً تو هر فرصتی که پیش
میومد، جکسون سعی میکرد که یه مشت و مال
حسابی بهم بده و ناکارم کنه.

وقتی به گذشته فکر میکنم، تنها چیزی که یادم میاد یه
دنیای پر از درد، غم و ترس بود؛ بخاطر همین
همه چیز خیلی مبهم تو ذهنم حک شده؛ اما تا حدودی
یادم میاد که یه مدت کوتاه بعد از مرگ پدرم، جکسون
هنوز کنارم بود.

پرسیدم:

- پس چرا جکسون از تصمیمش برای موندن کنار
من، صرف نظر کرد؟؟ چی باعث شد که تسلیم بشه؟

ماه‌یچه‌های صورت تورین منقبض شدن و چهره‌اش
سخت و خشن شد.
مثل روز، روشن بود که آلفای درون تورین، به سطح
بدنش نزدیک شده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به حرف او مد:

- پدر جکسون و پدر من به توافق رسیدن و تصمیم گرفتن چندتا درس زندگی به جکسون یاد بدن تا براش عبرت بشه! جکسون تقریباً داشت جونش رو از دست میداد و اگه بخاطر مداخله‌ی من نبود، اون‌ها احتمالاً جکسون رو می‌کشتن! اون روز اون‌ها موفق شدن یه چیز مهم رو تو وجود دوستم بشکنن و تا همین اواخر، من دیگه هیچوقت اون چیز مهم رو تو وجود جکسون ندیدم. اما این اواخر، قدرت و اراده‌ی جکسون همراه با یه کینه‌ی عمیق، به وجودش برگشت! و حالا من شک دارم دیگه چیزی تو این دنیا وجود داشته باشه که بتونه جکسون رو به دوری و جدایی از تو مجبور کنه. اون دیگه به هیچوجه، از تو دل نمیکنه!

#پارت_231

#طرد_شده

بغضی که تو گلوم گیر کرده بود رو قورت دادم...
امکان نداشت به خودم اجازه بدم که جلوی تورین
گریه کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما این داستان کوتاهی که تورین تعریف کرده بود،
برای من باورکردنی نبود و واقعا شوکه شده بودم؛
چون اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم.
و حس میکنم این ماجرا هنوز حرف‌های زیادی برای
گفتن داره... یه جورایی مثل این بود که یه خنجر جدید
تو قفسه‌سینه‌ام فرو کرده بودن.
زمزمه کردم:

- زندگی‌هامون چه کلاف در هم پیچیده‌ای بوده... من
حتی فکرش هم نمیکردم که جکسون بخاطر اینکه
سعی کنه منو نجات بده، چه سختی‌هایی رو به جون
خریده.

هرچند که این موضوع باعث نمیشه بلاها، توهین‌ها و
دردهایی که جکسون تو این سال‌ها نثارم کرده بود،
خنثی بشن؛ اما کمکم می‌کنه تا درکش کنم... کمکم
می‌کنه تا به‌نحوی بتونم ببخشمش.
تورین خندید و تو همون لحظه، به سمت جلو خم شد و
دست‌هاشو دور بازوهای من حلقه کرد تا منو وادار به
توقف کنه.
بعد منو به سمت خودش چرخوند و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- جکسون اجازه نمیده که تو به راحتی ازش جدا بشی.
و من این وسط به پیشنهادی دارم... من حاضرم که
بخاطر به دست آوردن تو با جکسون بجنگم و
اینطوری تو میتونی تصمیم بگیری که چه کسی برای
تو جفت بهتری خواهد بود. یکم پیش گفتی از اینکه
بقیه به جای تو برای زندگیت تصمیم بگیرن یا اینکه
به زور وادار به انتخاب چیزی بشی، بدت میاد و من
قصد دارم به حرفت گوش بدم! این پیشنهاد که من با
کمال میل حاضرم شانس رو تو رقابت با جکسون
برای به دست آوردن تو امتحان کنم؛ گمونم به اندازه
کافی متقاعدت کنه.

چشم هام از شدت تعجب، به حدی گرد شده بودن که
واقعا نگران بودم چشم هام از حلقه به بیرون پرتاب
بشن!

من هیچوقت تورین رو اینطور خوش رو، صادق و
آسیب پذیر ندیده بودم... طوری که تمام احساساتش
توی چهره اش نمایان شده بودن.
گمونم ناباوری من مثل یه چراغ نور افکن تو صورتم
معلوم بود که تورین به حرف اومد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من میدونم برای اینکه قانعت کنم تا باورم کنی، کار خیلی کمی انجام دادم؛ اما من در طی یه سالی که گذشت، خیلی تغییر کردم.

مکت کرد و بعد با لحن ملایمی ادامه داد:
- اجازه بده برتری خودم رو بهت نشون بدم. من میدونم که تو دوران نوجوونی اشتباهات زیادی مرتکب شدم و روبهرو شدن با حقایق گذشته‌ی من، برات سخته؛ اما من دیگه اون گرگینه و اون مردی نیستم که تو میشناختی مرا. من تا حد زیادی به معیارهای موردپسند تو نزدیک شدم تا لیاقت تو رو داشته باشم. فقط یه فرصت بهم بده تا ثابتش کنم.

گرگم درون قفسه‌سینه‌ام زوزه کشید و دلش میخواست که این فرصت رو به تورین بده؛ چون مردی که روبه‌روم ایستاده بود، جفت واقعی من و گرگم بود... تنها مردی که میتونه روح من و گرگم رو کامل کنه؛ به شیوه‌ای که هیچکس قادر به انجامش نیست.
اما من به این تورین جدید اعتماد ندارم؛ اهمیتی هم نداره که چقدر برام حرف بزنه و چه وعده‌ای بهم بده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز حرف‌های ناگفته و رازهای زیادی این وسط
وجود داره؛ درضمن من هیچ ایده‌ای ندارم که چه
اتفاقی برای دنی رخ داده.
گذشته از تمام این‌ها، بخشی از وجودم هنوز منتظره تا
سروکله‌ی سایه پیدا بشه... که به‌نحوی خودش رو به
من برسونه.
شاید احمقانه باشه؛ اما این واقعا همون چیزیه که من
میخوام.

#پارت_232

#طرد_شده

احساسات ملایم و ظریفم رو قورت دادم و از آفا
فاصله گرفتم.
کوتاه و مختصر جواب دادم:
- برای ثابت کردن خودت به من، باید خیلی بیشتر از
گفتن یه مشت حرف‌های قشنگ و خوشایند به خودت
زحمت بدی تورین!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اینکه اراده‌ام برای تحت تاثیر قرار نگرفتن، خیلی محکم و قاطع بود؛ اما لرزش خفیفی تو صدام حس میشد.

ادامه دادم:

- منم دیگه اون گرگینه‌ی یه سال پیش نیستم و حالا، تو باید خیلی کارها انجام بدی تا بتونی ارزشت رو به من ثابت کنی.

تورین لبخند زد و برای اولین بار، لبخندش رنگ غرور یا تمسخر نداشت.
گفت:

- من این چالش رو قبول میکنم عسلم! من طوری دلت رو به دست میارم و تو رو عاشق خودم میکنم که حتی یه درصد هم توقعش رو نداری.

ضربان قلبم دوباره شدت گرفت و میدونستم که بخاطر اشتیاق گرگمه!
اما من فوراً گرگ لعنتیم رو سرکوب کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من یه وظیفه‌ی مهم در پیش دارم و به‌هیچ‌وجه نباید
اجازه بدم تمرکز من به سمت موضوع دیگه‌ای کشیده
بشه. اهمیتی هم نداره که چه اتفاقی میفته!
تورین شاید یه فصل جدید رو تو زندگیش شروع کرده
باشه؛ اما هنوز یه سری شک و تردید تو ذهنم
میچرخن.

اصلا یه گرگ میتونه پوست بندازه و خودش رو
تغییر بده؟

یا اصلا من به اندازه کافی اینجا میمونم که بخوام از
این قضیه سر دربیارم؟

بعد از ظهری که با تورین گذروندم، واقعا تاثیرگذار
بود و اگه بخوام روراست باشم، اگه سال‌ها خاطره‌ی
مزخرف و نفرت‌انگیز بین من و تورین وجود
نداشت، قطعا آلفای تورما میتونست منو اغوا کنه!
به نظر میرسید که تورین تغییر کرده؛ باملاحظه،
خونسرد، بالغ و احساساتی شده بود.
از زمانی که مرگ پدرش، اون رو تحت فشار قرار
داده بود تا جایگاه آلفا رو پر کنه، انگار شخصیتش
حسابی رشد کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما ظاهر ا من قصد ندارم یه دختر کوچولوی دل‌رحم
و بخشنده باشم؛ چون هنوز دریای بی‌انتهای خشم تو
وجودم جریان داشت و به حدی سوزان بود که تورین
به‌سختی میتونست راهی برای ورود به قلبم پیدا کنه.
اما خب... همیشه گفت که کاملاً از روزی که سپری
شده بود، بیزار بودم. برای سرگرمی بد نبود!
تورین تا بعد از شام کنارم موند؛ اما بعد از خوردن
غذا، رسیدگی به مسائل مربوط به گروه رو بهونه کرد
تا بتونه از پیشم بره.
من فقط لبخند زدم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تگون
دادم.
اصلاً به خودم زحمت ندادم که بخوام تورین رو پیش
خودم نگه دارم.

رفتن تورین، نشونه‌ی خوبی بود؛ چون یعنی جلسهای
امشب در شرف برگزارییه و من فقط باید منتظر پیام
سیمون بمونم.
یه ساعت پیش سیمون بهم پیام داد و فقط یه کلمه
نوشت: "حله!"
البته کنار این کلمه یه ایموجی شاد هم گذاشته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیام سیمون مبهم بود؛ محض احتیاط که آگه
موبایل هامون به دست افراد اشتباه افتاد، نقشه‌امون به
فنا نره.

اما من میدونستم منظورش اینه که قضیه خوب پیش
رفته و موفق شده پدر و مادرش رو تعقیب کنه.
تورین منو تو عمارت گروه رها کرد و رفت.
این عمارت امروز حسابی خلوت بود؛ اما حالا پر
شده بود از قلدرها که بدون شک اینجا هستن تا منو
زیر نظر داشته باشن.

خب این موضوع فرار کردن رو کمی برام دشوار
میکرد؛ اما من برای ورود و خروج یواشکی به این
عمارت، حسابی تجربه داشتم.

در واقع از خروجی‌هایی خبر داشتم که کاملاً مطمئنم
هیچکدوم از این احمق‌ها از شون مطلع نیستن.
بنابر این مشکلی نیست؛ فقط باید منتظر بمونم تا
سیمون تو اولین فرصت، محل برگزاری جلسه‌ی
امشب رو برام بفرسته.

#پارت_233

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند دقیقه قبل از ساعت هشت شب، لرزش موبایلم رو
تو جییم حس کردم.
اما از اونجایی که تنها نبودم، هیچ واکنشی نشون
ندادم.

در عوض چند دقیقه‌ی دیگه، به حرف زدن با همون
قُلدرها ادامه دادم. اون‌ها طوری به من خوش‌آمد
میگفتن و ازم استقبال میکردن که انگار من یه عضو
ارزشمند از این گروه تلقی میشدم که یه مدت تقریبا
طولانی گم شده بودم.
انگار نه انگار که گرگینه‌های همین گروه لعنتی ده
سال به بدترین شکل ممکن ازارم دادن و تحقیرم
کردن!

خوشبختانه من بازیگر خوبی بودم؛ چون هیچکدوم از
نشونه‌های تنفرم نسبت به اون‌ها، تو چهرهام یا
برخوردم نمایان نشدن.
موبایلم از بس لرزیده بود، دیگه رسماً تو جییم داغ
کرده بود.

بالاخره خمیازه‌کنان به بقیه اعلام کردم که خوابم میاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی بهشون گفتم که میخوام تو اتاق تورین بخوابم، بعضی از اون چاپلوس‌ها لبخند رضایت‌بخشی تحویل دادن.

خیلی راحت میشد تشخیص داد که چه کسانی طرفدار تورین هستن.

اما متأسفانه برخلاف اون‌ها، من تو تیم خودم هستم و هرکاری لازم باشه برای خودم انجام میدم. هرکاری! خانم‌ها همیشه باید عشق ورزیدن به خودشون رو تو اولویت قرار بدن.

سه تا از گرگینه‌ها منو به سمت اتاق تورین بدرقه کردن و من متوجه شدم که تقریباً تمام سربازهایی که وظیفه حفاظت از این عمارت رو به عهده دارن، مرد هستن.

البته قبلاً معمولاً اینطور نبود... چون زن‌های گرگینه هم میتونن به اندازه‌ی مردها سرسخت و خشن باشن و بخاطر همین، اغلب تو مسائل دفاعی و حفاظتی گروه، پست و مقام‌هایی داشتن.

اما کاملاً واضحه که تورین تو دوران سلطنتش، این وضع رو تغییر داده و یه مجمع از مردان پایه‌گذاری کرده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

احتمالا این موضوعی بوده که سیسیلی روش پافشاری کرده تا تحقق پیدا کنه؛ بخاطر اینکه نمیخواست زنده باشن. گروه اطراف تورین باشن. فقط اینکه... سیسیلی هم مثل دنی غیث زده! تو مدتی که اینجا نبودم، یه سری اتفاق کوفتی رخ داده و من باید هرطوری شده از این اخبار سر در بیارم. وقتی وارد اتاق تورین شدم و مطمئن شدم که جام امنه، فوراً موبایلم رو از تو جیبم بیرون آوردم تا پیام‌ها رو چک کنم. سیمون چهارتا کلمه برام فرستاده بود: "مدرسه. سالن نمایش. پونز ده دقیقه."

درسته! اگه تو شکل انسانم تا مدرسه بدوم، حداقل پونز ده دقیقه طول میکشه؛ اما اگه تو شکل گرگ باشم، میتونم در عرض ده دقیقه خودم رو به اونجا برسونم. همونطور که داشتم نقشه میکشیدم، در جواب سیمون نوشتم: "تا ده دقیقه دیگه اونجام. اول حواس‌پرتی!"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیمون بلافاصله جواب داد:
"حواس پرتی تو راهه!"

مکت کردم.

اینکه مجبور نباشم برای هر دو مرحله‌ی نقشه‌ام یه
راحتلی جور کنم، خب کار رو برام راحت‌تر میکنه.
سیمون حواس بقیه رو پرت میکنه و منم از این
عمارت فرار میکنم.

سیمون همیشه چندتا فوت و فن تو چنته‌اش داره؛
بنابرین من این فرصت رو بهش میدم تا مرحله‌ی اول
رو اجرا کنه.

برای آماده شدن، اتاق تورین رو زیر و رو کردم تا یه
کوله‌پشتی پیدا کنم و یه دست لباس داخلش ذخیره کنم.
مطمئن شدم که زیپ کوله‌پشتی به خوبی بسته میشه؛
آخه از اونجایی که گرگ‌ها خیلی پر جنب و جوش و
سریع هستن؛ نمیخوام حین دویدن، تمام لباس‌های
داخل کیف به بیرون پرتاب بشن!
درست همون لحظه‌ای که برای فرار آماده شدم،
سیمون با حواس پرتیش از راه رسید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از فاصله‌های دور، صدای زنگ خطر قلمرو تو دل
شب طنین‌انداز شده بود.

#پارت_234

#طرْد_شده

از اونجایی که میدونستم سربازهای قلدری که به
دستور تورین تو این عمارت حضور دارن، با شنیدن
زنگ خطر چه واکنشی از خودشون نشون میدن؛
فورا روی تخت خزیدم، پتو رو تا زیر گردنم بالا
کشیدم و وانمود کردم که تقریبا خوابیدم.
در اتاق با شدت باز شد و من مثل برق‌گرفته‌ها پریدم.
بخاطر روشن شدن یهویی چراغ اتاق، چندبار پلک
زدم و چشم‌هام رو مالیدم.
روی تخت نشستم و با لحنی که نشون میداد شوکه
شدم، ناله کردم:
- چه اتفاقی افتاده؟!

درست مثل یه دختر پریشون که از چیزی خبر نداره،
دستم رو قفسه‌سینه‌ام گذاشتم و به پتو چنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو مردی که وارد اتاق شده بودن، بادقت اطراف رو از نظر گذروندن و مطابق وظیفه‌اشون، مشغول بررسی اتاق شدن تا مطمئن بشن که همه‌چیز در امانه. مرد قدبلند که لباس‌های سرتاسر مشکی پوشیده بود و چهره‌ی کاملاً جدی داشت، گفت:
- همینجا بمون همسر آلفا!

من این مرد رو نمیشناختم... گمونم یکی از اعضای جدید گروه باشه؛ هرچند که این موضوع اصلاً برام مهم نبود.
کاملاً واضحه که این مرد به وظیفه‌ای که بهش سپرده شده، خیلی خوب عمل میکنه. سریع و لایق به نظر میرسه!

اما از اونجایی که من هیچ دلیلی در اختیارش قرار نداده بودم که باعث بشه نسبت بهم بی‌اعتماد باشه؛ در نتیجه شک نکرد که ممکنه من به قضیه‌ی زنگ خطر ربطی داشته باشم.

وقتی ازم رو برگردوندن تا از اتاق خارج بشن، پرسیدم:

- کمکی از من ساخته هست؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به نظرم یه نفر باید جایزه اسکار بهترین بازیگر زن
گرگینه رو به من تقدیم کنه!
هر دو مرد سرشون رو به نشونه‌ی منفی تکون دادن و
گفتن:

- نه، لطفا! این وظیفه‌ی ماست که از شما محافظت
کنیم. احتمالش خیلی زیاده که حیوون‌های جنگل زنگ
خطر رو به طور اتفاقی فعال کرده باشن.

آره، شاید!
حیوون‌هایی که بهترین و مصمم‌ترین دوستم به این
محدوده فرستاده بود.
سیمون واقعا مخش خوب کار میکنه و تو بدترین
مواقع، شدیداً به درد بخور محسوب میشه؛ دقیقاً مثل
دختر فرشته!
دوست‌های من ثابت کرده بودن که حسابی شجاع،
جسور و کله‌خرن!
و داشتن رفیق‌های نابی مثل سیمون و دختر فرشته،
این موضوع نفرت‌انگیز که من جفت واقعی‌ترین
هستم رو جبران میکنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم رو تگون دادم و خودم رو وادار کردم که لبخند
بزنم.

گفتم:

- خیلی خب! پس اگه اتفاقی افتاد، لطفا منو در جریان
بذارین.

به نشونه‌ی احترام، کمی سرشون رو به سمت پایین
خم کردن و بعد از اتاق خارج شدن.

وقتی در اتاق بسته شد، نقاب دختر خوبی که به
چهره‌ام زده بودم رو دور انداختم و از تخت بیرون
اومدم.

کوله‌پشتیم رو جایی گذاشته بودم که گرگم به راحتی
بتونه اون رو برداره.

در اتاق با یه لمس آروم من باز شد و بعد، گرگم رو به
بیرون فرا خوندم تا انرژی‌ش رو زیر پوستم حس کنم.
با وجود آشفتگی که بیرون عمارت به راه افتاده بود،
امیدوار بودم که تغییرشکلم در سکوت و بدون جلب
توجه انجام بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جابه‌جایی و شکسته شدن استخوان‌ها به‌هیچ‌وجه اتفاق
خوشایندی نیست؛ اما از اونجایی که جادوی گرگم به
درون روح نفوذ می‌کنه، تغییر شکل خیلی سریع و در
عرض چند ثانیه صورت می‌گیره.
و بعد من تو شکل گرگم هستم!
ما گرگینه‌ها تو شکل گرگمون، از تمرکز بالا و بینایی
قوی‌تری برخورداریم.
با پوزه‌ی گرگم کوله‌پشتی کوچیکی که آماده کرده بودم
رو برداشتم و بی سروصدا از چهارچوب در عبور
کردم.
همونطور که انتظار داشتم، راهرو خالی بود.
آلفا و خانواده‌اش همیشه تو قسمت مجلل و پرزرق و
برق عمارت مستقر میشن؛ درحالی که ورودی
اصلی، سمت دیگه‌ی عمارت واقع شده و نوچه‌های
آلفا اونجا نگهبانی میدن.
یه بار دیگه بز دلی آلفا و خانواده‌اش که خودشون رو
تو دنج‌ترین قسمت عمارت قایم میکنن، به ضرر
خودشون تموم میشه؛ چون من میتونم درست مثل یه
دزد، یواشکی تو راهروهای خلوت این بخش از
عمار ت پرسه بزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این عمارت قدیمی یه عالمه ورودی‌های مخفی داره،
همینطور اتاق‌های کوچیکی که به فضای سرسبز
بیرون ختم میشن!

و یه اتاق رختشویی که بهتره بهش بگم اتاق نجات!
چون من بارها برای فرار از دست عوضی‌هایی که
اینجا اسیرم میکردن، ازش استفاده کردم.
از اونجایی که جثه‌ی من هم تو حالت انسان و هم تو
حالت گرگ، از مردهای گروه کوچیک‌تر و ظریف‌تر
بود، معمولاً برای فرار از سوراخ سنبه‌های این
عمارت به مشکل برنمیخوردم.

#پارت_235

#طرد_شده

وقتی خودم رو به اتاق رختشویی که به ندرت ازش
استفاده میشد، رسوندم، خوشبختانه کسی وسط راهم
سبز نشد.

وقتی گرگم در اتاق رو هُل داد؛ متوجه شدم که در
بسته هست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی با وجود قدرت گرگم، بازم قادر نبودم که در رو باز کنم؛ چون به انگشت‌های دستم تو شکل انسان و مهارتی که تو پیچوندن دستگیره‌ی در داشتن، نیاز داشتم.

بنابر این مجبورم که به شکل انسانم برگردم و بعد از باز کردن در، دوباره به گرگم تغییر شکل بدم. اما سه تا تغییر شکل تو مدت زمان کوتاه، انرژی منو تا حد زیادی کاهش میده؛ طوری که اگه یه درگیری صورت بگیره، من عملاً آسیب‌پذیر و بی‌مصرف میشم.

چند دقیقه از وقت باارزشم رو برای فکر کردن به گزینه‌های دیگه تلف کردم و همون موقع بود که شنیدم گرگینه‌ها دارن به این قسمت از عمارت برمیگردن. پس به حواس‌پرتی که سیمون ایجاد کرده بود، خاتمه دادن و اگه من زودتر وارد عمل نشم، حتماً گیر می‌فتم. بنابر این دیگه گزینه‌ای جز تغییر شکل برام باقی نمیمونه.

گرگم نقشه‌ای که کشیده بودم رو درک میکرد؛ بخاطر همین باهام مخالفت نکرد و بهم اجازه داد که به شکل انسانم برگردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به محض اینکه به بدن انسانیم برگشتم، تو یه چشم
بر هم زدن، در رو باز کردم، فوراً وارد اتاق
رختشویی شدم و در رو محکم پشت سرم بستم.
بعد یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم برای تغییر شکل
دوباره‌ام، انرژی به دست بیارم.

تا حدودی کنترل رو برای تبدیل شدن به گرگم از
دست داده بودم... و امیدوار بودم گرگم نسبت به
وضعیتی که داشتم، عکس‌العمل نشون بده و حداقل
نصف کار رو برام انجام بده.

گرگم منو ناامید نکرد و من تو همون لحظه،
تغییر شکل دوباره رو حس کردم... این دفعه دردش
خیلی بدتر شده بود؛ اما به لطف گرگم، تغییر شکلم
خیلی سریع انجام شد.

میدونستم که باید حداقل یه دقیقه به خودم استراحت بدم
تا انرژی رو احیا کنم؛ اما وقتی خودم رو وادار به
حرکت کردم، متوجه شدم که تو بدن گرگم به اندازه
کافی انرژی برای ادامه دادن هست!

کوله‌پشتی رو از روی زمین برداشتم و به سمت
دیواری که یه خروجی به بیرون عمارت داشت، قدم
برداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این خروجی در واقع چندین مجرای فلزی و قدیمی بود
که به هم متصل شده بودن و تو برخی از
قسمت‌هاشون هم فرورفتگی و برآمدگی داشتن؛ اما من
به اندازه کافی از این مجراها استفاده کرده بودم که
بدونم باید از کدوم قسمت‌هاش دوری کنم.
وقتی هوای تازه رو استشمام کردم، انرژی بیشتری
رو تو وجودم حس کردم و با قدم‌های سریع به سمت
آبی که تو این مجراها جریان داشت، حرکت کردم.
آب برای پوشوندن بو و رد پای من، عالی بود و بعد
از اینکه چند مایل تو اون مجراهای پیچ در پیچ و پر
از آب راه رفتم، بالاخره به یکی از خیابون‌های اصلی
رسیدم و آماده بودم تا مستقیماً مسیر مدرسه رو در
پیش بگیرم.
از اینکه نقشه‌ام درست پیش رفته بود، خیلی خوشحال
بودم!

#پارت_236

#طرد_شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساختمون مدرسه تو تاریکی، کاملاً مبهم و نامعلوم به نظر میرسید.

بیرون ساختمون هیچ نشونه‌ای از موجود زنده دیده نمیشد؛ طوری که انگار هیچکس اونجا نبود! فقط تاریکی و سکوت شب، ساختمون مدرسه رو در برگرفته بود.

اما حواس گرگم قوی‌تر از این حرف‌ها بود... من میدونستم که تو اون ساختمون یه خبری هست! وقتی وارد مدرسه شدم و سالن اصلی نمایش رو خالی دیدم، سعی کردم از طریق بویی که از شون به جا مونده بود، اون عوضی‌ها رو پیدا کنم. در نهایت موفق شدم اون‌ها رو تو زیرزمین ساختمون پیدا کنم.

این زیرزمین درواقع یه اتاق پر از وسایل مربوط به نمایش‌ها، لباس‌های خاص و نورافکن‌ها بود؛ البته گرگینه‌ها چندان اهل اجرای نمایش‌ها و سرگرمی‌های مدرسه نیستن؛ اما همیشه یه بار در سال برای یه نمایش برنامه‌ریزی میکنن.

اینطور به نظر میرسه که اون‌ها فوراً وسایل داخل زیرزمین رو دور انداختن تا این فضا رو به اتاق

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وسیعی برای برقراری جلسه‌های مخفی با گرگینه‌های
ارشد تورما تبدیل کنن.

بوی سیمون رو دنبال کردم و به سمت یکی از
تیرهای فلزی سقف راه افتادم.
با احتیاط روی تیر فلزی قدم برداشتم تا خودم رو به
سیمون برسونم.

سیمون روی یه سکوی مسطح که قسمت بالایی
زیرزمین قرار داشت، نشسته بود و گرگینه‌هایی که
اون پایین دور هم جمع شده بودن رو تماشا میکرد.
این سکو درواقع یه صفحه‌ی چوبی ضخیم بود که
گرگینه‌ها برای جابه‌جا کردن شخصیت‌ها روی
صحنه‌ی نمایش، ازش استفاده میکردن.
اینجا بهترین نقطه برای تماشای اتفاقاتی بود که اون
پایین رخ میداد.

درضمن، به اندازه‌ی کافی با گرگینه‌هایی که اون پایین
جمع شده بودن، فاصله داشتیم تا بوی ما رو حس
نکنن.

آخه من حتی با اینکه تو شکل گرگم بودم، باز
نمیتونستم بوی هیچکدومشون رو استشمام کنم؛

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بنابر این مطمئنم که جامون امنه و اون‌ها متوجهی
حضور ما نمیشن.
سیمون زمزمه کرد:
- درست به‌موقع اومدی!

بعد دستش رو به سمت دهن گرگم دراز کرد تا کیف
رو ازم بگیره.
برگشتن به شکل انسانم، واقعا سخت بود.
اول بخاطر اینکه گرگم نمیخواست اجازه‌ی تغییر شکل
بهم بده؛ آخه ما تو اتاقی حضور داشتیم که از
دشمنانمون پر شده بود و خب گرگم احساس خطر
میکرد.

دوم بخاطر اینکه انرژی من به طرز وحشتناکی ته
کشیده بود و سوم بخاطر اینکه من باید این تغییر شکل
رو در سکوت مطلق انجام میدادم تا توجه کسی به
سمتمون جلب نشه.

وقتی نفس بریده روی سکو ولو شدم، سیمون با
سردرگمی منو برانداز کرد.
به‌آرومی نق زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- مجبور شدم دوبار به گرگم تغییر شکل بدم؛ برای همین انگار جونم ته کشیده!

بعد به سختی خودم رو وادار کردم که بلند شم. سیمون نگاه مهربونش رو نثارم کرد و کمکم کرد تا لباس‌ها رو از داخل کیف بیرون بیارم. از اونجایی که دست‌ها و پاها به شدت میلرزیدن، سیمون تو پوشیدن لباس‌ها هم کمکم کرد. لباس‌هایی که از اتاق تورین برداشته بودم، حداقل دو سایز برام بزرگ بودن؛ اما همین که خودم رو پوشونده بودم و لخت نبودم، برام کافی بود.

دیگه فرصتی وجود نداشت که بخوام انرژی از دست رفته‌ام رو احیا کنم؛ چون گرگینه‌هایی که اون پایین جمع شده بودن، جلسه‌اشون رو شروع کردن. تورین کنار رفت تا دین هیتکلیف بتونه کنترل جلسه رو به دست بگیره و ظاهراً این حروم‌زاده حرف‌های جالبی برای گفتن داشت. به حرف اومد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پودری که از جهانگرد موردنظر مون تهیه کردیم،
حسابی مفید و کاربردی بوده و این موضوع بهمون
ثابت شده.

بعد از گفتن این حرف، گرگینه‌های داخل اتاق تحسین
و تشویق رو شروع کردن و رسماً زیرزمین تو جیغ
و سوت شادی غرق شد.
ظاهراً این عوضی‌ها داشتن پیروزی خودشون رو
جشن می‌گرفتند.
دین ادامه داد:

- با قربانی کردن یه باکره و با استفاده از جادوی اون
زن هرزه که یه سایه تلقی میشد، ما تونستیم امواج
انرژی که به درگاه جادویی کوچیکشون جاری میشد،
قطع کنیم! و اون‌ها برای همیشه از برگشت به دنیای
ما محروم شدن.

تشویق‌های بیشتری از جانب گرگینه‌ها تو فضا پخش
شد.

#پارت_آخر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#طرد_شده

تورین و جکسون هر دوشون دست به سینه کنار هم ایستاده بودن و سکوت کرده بودن. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، سعی میکردم نگاهی که تو صورتشون نقش میندوخت رو بررسی کنم؛ دنبال نشونه‌ای بودم که بهم ثابت کنه اون‌ها هم تو این نقشه دست داشتن یا نه... یا حتی چیزی که بهم نشون بده شاید اون‌ها مجبور شدن تن به همچین نقشه‌ای بدن. اما از چهره‌هاشون هیچ حسی دریافت نمیشد و کاملاً خونسرد و ساکت مشغول تماشای شور و اشتیاق گرگینه‌ها بودن. یکی از گرگینه‌ها دستش رو بالا آورد تا یه سوال مطرح کنه:

- این موضوع باعث میشه که سایه‌ی وحشی ضعیف بشه؟ ممکنه اون هنوز بتونه ما رو تنبیه کنه؟؟

دین همونطور که نگاهش رو اطراف اتاق می‌چرخوند، لبخند جنون‌آمیزی روی لب‌هاش نقش بست و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- طبق گفته‌های اون زن سرگردان... یعنی درست قبل از اینکه ما بدن اون زن رو برای طلسم موردنظرمون نابود کنیم، بهمون اطمینان داد که نقشی ما قطعاً باعث تضعیف سایه‌ی وحشی میشه.

با شنیدن این حرف، نفس‌های من و سیمون بریده بریده شد؛ طوری که انگار چیزی تو گلومون گیر کرده بود و داشتیم خفه میشدیم... و صدای خنده‌های گوش‌خراش و هیجان و شادی افراطی گرگینه‌ها به حدی کرکننده بود که صدای هق‌هق‌های آروم ما رو کاملاً پوشش میداد.

اما حرف‌هایی که شنیده بودم، مدام تو ذهنم تکرار میشدن و حرارت بدنم به حدی بالا رفته بود که انگار پریده بودم تو یه قابلمه که از آب جوش پر شده بود! سیمون با بغض ناله کرد:
- مرا!

اما زمزمه‌ی دلسوزانه‌ی سیمون در برابر خشم آتشی که تو وجودم شعله کشیده بود، خیلی ناچیز بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی آتیش در امتداد بدنم زبونه کشید، متوجه شدم که دوباره دارم اون بینایی خاص رو به دست میارم؛ طوری که انگار قدرت سایه رو فرا خونده بودم. درست همون لحظه‌ای که دین خنده‌ی گوش‌خراش دیگه‌ای سر داد، من حضور سایه رو تو اون فضا حس کردم...

دین ادامه داد:

- و اگه بخاطر خودِ سایه‌ی وحشی نبود، ما هرگز نمیتونستیم اون زنِ هرزه‌ی سرگردان که یه سایه بود رو به قتل برسونیم. سایه‌ی وحشی زمینه رو برای نابودی خودش فراهم کرد!

همشون دوباره شروع کردن به خندیدن؛ اما وقتی صدای یه زوزه‌ی فراطبیعی و غیرزمینی تو اتاق پخش شد، انگار دنیای گرگینه‌هایی که اون پایین دور هم جشن گرفته بودن، زیر و رو شد؛ چون همشون تو یه لحظه، ساکت شدن.

سایه به اون عوضی‌ها کمک کرده بود تا دنی رو بگشن؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سایه به من دروغ گفت و بخاطر اهداف و منافع
خودش به من خیانت کرد؛ اونم درست زمانی که
داشتم کمکم بهش اعتماد میکردم...
سایه... میتونستم حس کنم که الان اینجا هست؛ چون من
دوباره تونسته بودم سرزمین سایه رو لمس کنم و در
نتیجه اون رو به اینجا بکشونم!
دیگه فرصتی وجود نداشت که بخوام بیشتر درمورد
این موضوع فکر کنم؛ چون اون پایین گرگینه‌ها تو
سکوت مرگباری فرو رفته بودن؛ انگار بو کشیده
بودن که نابودی داره به سمتشون قدم برمیداره.
سایه‌ی وحشی داره میاد سراغشون!
یه نعره‌ی جادویی دیگه تو دل شب طنین‌انداز شد و
گرگینه‌ها رو وادار کرد که روی زمین زانو بزنن.
این نعره در عین حال که ترسناک بود، زیبا به نظر
میرسید... و همونطور که روشنایی به‌تدریج از اتاق
خارج میشد، سایه‌ها به درون اتاق میخزیدن.
هوا به‌شدت سنگین و فشرده شده بود.
لبخند تلخی روی لب‌هام نقش بست.

شیطان بالاخره اومد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سایه‌ی وحشی اومده بود و تنها نبود!
آتش انتقام درونم شعله‌ور شده بود و حتی روی پوستم
به حرکت در اومده بود؛ طوری که انگار یه میلیون
فرشته‌ی انتقام‌جو روی بدنم مستقر شده بودن تا
گناهکار رو به سزای عملش برسونم.
شعله‌های بلند آتش روی بدنم میرقصیدن و من به
سمت لبه‌ی سکوی چوبی قدم برداشتم.
وقتی خودم رو به پایین پرتاب کردم، صدای جیغ
سیمون تو گوش‌هام طنین‌انداز شد.
وقتی باظرافت تمام روی زمین فرود اومدم؛ حس
کردم انگار پاهامو روی یه قطعه سنگ کوچیک
گذاشتم؛ جایی که من و شیطان دقیقا روبه‌روی همدیگه
ایستاده بودیم.
شعله‌های آتش بدن هر دومون رو فرا گرفته بود و
چهره‌ی سایه انگار دریچه‌ی عمیق مرگ بود!
وقتی نگاه‌های ما دوتا باهم تلاقی کرد، لبخند کمرنگی
روی لب‌هام نشوندم.
سایه تنها نبود؛ بلکه لوسین و ریس هم همراهش اومده
بودن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لوسین گلو ش رو صاف کرد؛ اما ظاهر ا مطمئن نبود
که بهتره حرف بز نه یا نه.
ریس هم همینطور!
چون هر دوشون حقیقتِ اتفاقی که اینجا رخ داده بود
رو دیده بودن! اون ها هم میدونستن چه بلایی سر دنی
اومده بود...
حالا سایه باید خودش رو برای یه ترس جدید آماده
کنه.
ترسی که هیچوقت تو زندگیش باهاش مواجه نشده.
ترسی به اسم من!

پایان جلد اول

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn